VIP
ROMAN
It's always
too early to quit.
DON'T RACE
FOR THE
FINISH LINE:
ENJOY THE
JOURNEY.
VIP
ROMAN
EXCHANGE GROUP
A SPECIAL NOVEL
CHANNEL FOR SPECIAL
PEOPLE

نویسنده: ص.مرادی
طراح: لیلا

#مسجون

نویسنده: #ص_مرادی

ژانر: #عاشقانه_اجتماعی

خلاصه:

یاس ادیب برای جلوگیری از فاش نشدن بزرگترین راز زندگی‌اش تن به یک ازدواج اجباری با پاشا زرین می‌دهد که در نخستین شب زندگی مشترکشان شاهد رفتارها و تمایلات عجیب‌تری از پاشا می‌شود!

در واقع به نظر می‌رسد پاشا زرین از آزار دادن زن‌ها حین رابطه لذت می‌برد!

#نسخه‌ی‌بازنویسی‌شده

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»

مَسـجون

نویسنده: ص.مرادی

"تقدیم به زنانی که تنهایی قوی بودن را یاد گرفته اند."

«مَسـجون به معنای گرفتار؛ در بند شده و زندانی است.»

*خواندن این رمان به دلیل بستر خاص محتوایی آن به افراد زیر هجده سال توصیه نمی شود.

•مقدمه:

اگه نتونی به هیچکس بگی داره چه بلایی به سرت میاد و ناخواسته یک گناه؛ مکرر به تو تحمیل بشه چیکار می کنی؟

از اون نفرت و جنایتی که در حق تو شده چطور فرار می کنی؟

من چاره ی دیگه ای نداشتم!

یا باید پرده از این راز بر می داشتم و نابود شدن خانواده ام رو به چشم می دیدم یا باید سکوت می کردم و دور می شدم؛ خیلی دور، اونقدر که نبینمش!

(تمامی اسامی غیرواقعی می باشند و هرگونه شباهت با شخصیت حقیقی اتفاقی می باشد.)

مسجون🌸🌸:

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيم»

مَسـجون

نویسنده: ص.مرادی

"تقدیم به زنانی که تنهایی قوی بودن را یاد گرفته اند."

«مَسـجون به معنای گرفتار؛ در بند شده و زندانی است.»

*خواندن این رمان به دلیل بستر خاص محتوایی آن به افراد زیر هجده سال توصیه نمی شود.

•مقدمه:

اگه نتونی به هیچکس بگی داره چه بلایی به سرت میاد و ناخواسته یک گناه؛ مکرر به تو تحمیل بشه چیکار می کنی؟

از اون نفرت و جنایتی که در حق تو شده چطور فرار می کنی؟

من چاره ی دیگه ای نداشتم!

یا باید پرده از این راز بر می داشتم و نابود شدن خانواده ام رو به چشم می دیدم یا باید سکوت می کردم و دور می شدم؛ خیلی دور، اونقدر که نبینمش!

(تمامی اسامی غیرواقعی می باشند و هرگونه شباهت با شخصیت حقیقی اتفاقی می باشد.)

•مرگ

گوش هایم کیپ شدند، مغزم هوشیاری اش را از دست داد، اعضای بدنم به ناگاه بی حس شدند و نمی دانم تداوم این حالت چقدر بود، اما به محض این که از عالم مرگ خارج شدم و خواستم تکان بخورم به وضوح ساییده شدن استخوان هایم را بر روی یکدیگر احساس کردم.

زنده بودم، هوشیار بودم؛ می دانستم چه اتفاقی رخ داده، اما استخوان هایی که به خوبی خرد شدنِ آن ها را حس می کردم وحشت غیرقابل وصفی به جانم انداخته بود؛ آنقدر که بی وقفه شروع به جیغ کشیدن کردم.

قفسه ی سینه ام می سوخت، نفس کشیدن برایم سخت بود؛ اما ترسان و پی در پی جیغ می کشیدم.

برایم مهم نبود سوزش قفسه ی سینه و نفس تنگی ام شدت می گیرد؛ من فقط آن لحظه ها نمی خواستم باور کنم که تا مرگ، فاصله ای ندارم!

یک نفر باید می آمد و مرا بلند می کرد؛ باید خم می شد و لباس هایم را می تکاند.

سرانگشتانم می سوختند اما برای چرخیدن باید دستم را میان گِل های نرم و نمناک فرو می بردم.

تکان که خوردم صدای خرد شدن استخوان هایم را شنیدم!

جیغ هایم اوج گرفتند و به گریه افتادم.

به محض این که دمر شدم از انگشتان پاهایم تا گردنم به ناگاه فلج شد!

دیگر نتوانستم کوچک ترین تکانی بخورم!

درد به آنی در سراسر بدنم منتشر می شد و استخوان هایم معلق مانده بودند!

انگار به هیچ جا وصل نبودند!

جیغ کشیدم و اشک ریختم.

.کمک...کمکم کنید.

صدای همهمه ی اطرافم باعث شد مردمک هایم در حدقه بچرخند.

اکثر همسایه ها در اطرافم ایستاده بودند و صدای زنی که جلو آمد از عصب های شنوایی ام عبور کرد و ثانیه ای بعد همه ی کلماتش درون سرم شناور ماند.

.من صدای جیغ و داد شنیدم؛ کاش رفته بودم. نمی دونستم این جوری می شه!

انگار با همان جمله ها مغز نیمه هوشیارم بالاخره توانست بهتر عمق فاجعه را درک کند!

وحشتِ جانم تمامی نداشت!

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت1

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

.کمکم کنین...یکی بهم کمک کنه بلند شم.

همان زن درنگ نکرد؛ نزدیک آمد و خم شد روی بدنی که استخوان هایش لحظه به لحظه بیشتر روی هم می لغزیدند و فاصله می گرفتند!

ـ برو کنار خانم، دست نزن بهش.

زن حیران و متعجب کمر راست کرد؛ با تنفر به پاشا که عقب تر ایستاده بود و عصبی با موبایلش حرف می زد نگاه کردم.

این که در هر شرایطی به فکر آراسته نگه داشتن استایلش بود و حتی در آن شرایط هم لباس هایش را تعویض کرده بود، مرا به مرز جنون رساند.

ـ کثافت! به حرفش گوش نکنین، بهم کمک کنین بلند شم.

حالت های صورتش را به خوبی می شناختم؛ کلافه بود و عصبی.

تند تند با موبایلش حرف می زد و توجه ای به جیغ های من نداشت!

.یکی بهم کمک کنه...نمی تونم تکون بخورم...تو رو خدا کمکم کنین...به حرف اون بیشرف گوش ندین.

هیچ کس به جیغ هایم، گریه هایم و ناله هایم توجه نمی کرد!

پاشا به محض اینکه به تماسش خاتمه داد جلو آمد و کنار من زانو زد؛ عجیب بود که نگران کثیف شدن شلوارش نبود!

نفس نفس زنان نگاهش کردم.

گلویم می سوخت و دیگر توان جیغ کشیدن نداشتم.

دسته ای از موهایم را همراه با نوازشی مشمئزکننده کنار راند و میان سکوت نا به هنگام همسایه ها لب زد:

_ عزیزم! این چه کاری بود کردی؟!

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت2

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

حالتی داشتم بین هوشیاری و بی هوشی، مغزم عملکرد درست و کاملی نداشت.

تنها عضوی که حس داشت، فلج نبود و قادر به تکان دادنش بودم همان مردمک های سرگردان بودند!

به چهره اش نگاه کردم، قبل از مرگ حالت ترسیده ی چشمان پاشا آخرین چیزی بود که به دیدن آن تمایل داشتم.

_ زنگ زدم اورژانس عزیزم، زود می رسن؛ گفتن نباید حرکتت بدیم.

داغی اشک پوست صورتم را آتش می زد.

سرانگشتانش را زیر یکی از چشمانم کشید و من نمی دانستم آن نگرانی سایه انداخته بر صورتش ساختگی ست یا حقیقی!

_ گریه نکن عزیزم، نباید این کار و می کردی. آخه چرا زندگیمون و جهنم کردی؟ چی کم داشتی یاس؟ چی واست کم گذاشتم؟!

باور نمی کردم در آن شرایط چنین تبحری داشته باشد برای نقش بازی کردن!

همسایه ها در سکوت به نمایش مقابلشان نگاه می کردند و من نمی توانستم رفتارهای پاشا را تحلیل کنم!

نمی دانستم چه در سر دارد!

دستش را عقب کشید و به موهایش چنگ زد.

موبایلش را چک کرد و عصبی شماره گرفت.

درد اجازه نمی داد خوب فکر کنم، ضجه بزنم و هر چه ناسزا بلدم حواله ی او کنم.

درد فلجم کرده بود...

_ الو؟ پس چی شد این آمبولانس؟ حال زنم خوب نیست.

کوتاه مکث کرد و دوباره به حرف آمد، جهت نگاهش را عوض کرد، در چشمان مملو از اشک من نگاه نکرد وقتی گفت:

_ بله همون مورد خودکشی!

منظورش چه کسی بود؟ مرا می گفت؟

آن لحظه بیکباره متوجه شدم هدفش چیست و قبل از قطع کردن تماس بی خیال سوزش گلو، درد قفسه ی سینه و تنگی نفس شدم، هر آن چه جان در بدن داشتم را روانه ی جیغ های دوباره ام کردم.

_ کی خودکشی کرده بیشرف؟ من خودکشی کردم؟

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت3

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

تماس را قطع کرد و برخلاف خشمِ طوفانی من، خونسرد روی سرم نرم دست کشید!

_ یاس فراموش کردی خودتو از پنجره پرت کردی پایین؟!

ضجه زدم و به سرفه افتادم:

_ کثافت! پاشا تو خیلی عوضی هستی!

مستقیم و نافذ نگاهم کرد، سرش را اندکی خم کرد تا بهتر اجزای صورتش را ببینم و نجوا کرد:

_ یه عوضی که عاشق زنشه!

جیغ کشیدم و سوزش قفسه ی سینه ام اوج گرفت:

_ ازت متنفرم! به همه می گم، دیگه خفه نمی مونم. ازت شکایت می کنم.

اما بلافاصله ساکت شدم و ترس بر اعضا و جوارحم چیره شد.

اگر قبل از آنکه می توانستم از خود دفاع کنم می مُردم چه؟

آن وقت بی شک او با خیال راحت دروغ هایش را به هم می بافت!

اگر مرگ من با نام خودکشی عجین می شد چه؟
آخ خانواده ام...

دوباره جیغ کشیدم و او را عوضی خواندم.

کلافه بازدمش را فوت کرد:

_ یاس اینقدر جیغ نکش! یه لحظه آروم بگیر؛ حالتو نمی بینی؟

با انزجار نگاهش کردم و کاش قبل از مُردن قادر بودم سیلی محکمی حواله ی صورتش کنم ولی صدای ناگهانی آژیر آمبولانس می توانست یک امید واهی باشد برای زنده ماندنم.

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت4

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

پاشا سریع بلند شد و دوید.

صدای آژیر آمبولانس نزدیک و نزدیک تر می شد.

همسایه ها دوباره به تکاپو افتاده بودند.

سعی کردم تکان بخورم، بچرخم تا بتوانم اطرافم را بهتر ببینم اما حتی قدرت نداشتم بخواهم انگشت کوچک دستانم را تکان دهم!

هرگز این چنین معنای ترسیدن را درک نکرده بودم چرا که آن لحظه ها اطمینان داشتم قبل از این اصلاً شناختی از واژه ی ترس نداشته ام!

دو مرد به سرعت نزدیکم شدند و هر کدام یک طرف من نشستند.

دیگر فهمیده بودم که درد اجازه نمی داد اندک هوشیاری ام را از دست بدهم و ترجیح می دادم اگر قرار است بمیرم آنقدر زجرآور نباشد، زودتر بیهوش شوم و تمام!

به محض بستن آتل دور گردنم مرا آهسته تا روی برانکارد چرخاندند.

درد وحشتناکی در بدنم به جریان افتاد، سطح برانکارد آنقدر به نظرم سفت بود که مانند میخ عمل می کرد و لا به لای استخوان های جدا شده ام فرو می رفت.

جیغ کشیدم:

_ دارم می میرم.

یکی از مردها در حالی که کمربندهای برانکارد را اطراف بدنم محکم می کرد با بدخلقی تشر زد:

_ جیغ نکش خانم.

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت5

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

گریه ام شدت گرفت:

_ درد دارم...استخونام دارن خرد می شن.

در حالی که علائم حیاتی ام را چک می کردند مرد دوم بداخلاق تر از آن یکی غرید:

_ باید به این قسمتشم فکر می کردی که ممکنه نمیری!

قدرت ادراکم را از دست داده بودم و نمی فهمیدم چه می گویند!

فقط با نگاهی سراسر اشک و درد به پاشا که عصبی بالای سرم ایستاده بود خیره شدم.

_ خوب می شی.

جانم سوخت؛ قلبم تکه تکه شد؛ دردِ همان دو کلمه که از دهان او خارج شد بیشتر از خرد شدن استخوان هایم بود!

_ ازت متنفرم!

غلظت اخمش بیشتر شد.

_ من چی کم گذاشتم برای تو؟ چرا این بلا رو سر زندگیمون آوردی؟ چرا این کار و کردی؟

ضجه زدم:

_ خفه شو...حالم ازت بهم می خوره!

حین انتقالم به داخل آمبولانس یکی از مردها با لحن زننده ای غرولند کرد:

_ ساکت شو خانم.

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت6

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

لب گزیدم و بی صدا اشک ریختم اما وقتی پاشا وارد آمبولانس شد دوباره جیغ کشیدم:

_ گمشو...نمی خوام این جا باشی...گمشو.

عصبی موهایش را چنگ زد و نفسش را فوت کرد.

_ بسه خانم.

به چهره ی خشن و عاصی مرد نشسته کنارم نگاه کردم:

_ من خودکشی نکردم!

پوزخند زد:

_ همه اولش همین رو می گن اونم وقتی که نمی مرن!

نگاه مرد خیره به چشمانم حالت تیزی پیدا کرد!

_ نمی میری اما احتمالاً فلج می شی و تا آخر عمرت گوشه ی خونه دعا می کنی برگردی به روزایی که سالم بودی و این حماقتو نکرده بودی!

چشمانم از حدقه بیرون زدند و وحشت زده به صورتش نگریستم.

قدرت تکلمم را نیز به ناگاه از دست داده بودم!

یعنی فلج می شدم؟

_ یاس آخه این چه کاری بود کردی! بدبخت کردی جفتمونو!

با کینه و نفرت نگاهش کردم.

چطور می توانست این چنین قشنگ و فریبنده نقش بازی کند!

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت7

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

دیگر حتی جان تکان دادن زبانم را هم نداشتم!

تنفسم سخت شده بود و بدنم بی حس و کرخت.

سرما در سلول به سلول بدنم ریشه می دواند و به گمانم تا انجماد فاصله ای نداشتم.

نالیدم؛ کم جان، ضعیف و با درد:

_ سردمه...

پاشا تعلل نکرد، به سرعت کاپشنش را بیرون آورد و رویم انداخت.

شدیداً تمایل داشتم آن کاپشن را کنار بزنم تا از بوی عطرش زیر بینی ام خلاصی یابم اما قدرتش را نداشتم و از همه بدتر حس یخ زدگی ناگهانی که بر بدنم چیره شده بود این اجازه را به من نمی داد.

مرد ماسک اکسیژن را روی صورتم گذاشت و پاشا دلخور گفت:

_ چرا یاس؟

دلم می خواست فریاد بکشم چرا دهانت را نمی بندی؟!

_ این چه کاری بود کردی؟!

پلک هایم را بستم تا حالت کریه چهره اش را نبینم.

داشت مرا قبل از مرگ به مرز جنون می رساند!

_ من تو رو دوست داشتم، زندگیمون رو دوست داشتم؛ هیچی برات کم نذاشتم.

حتماً مرد داخل آمبولانس مرا به چشم یک زن بی لیاقت می دید که قدر محبت های شوهرش را ندانسته و زندگی اش را آسان به آخر خط رسانده اما دیگر چه اهمیتی داشت وقتی من تا مرگ تنها یک قدم فاصله داشتم!

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت8

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

پاشا همچنان حرف می زد و من حالم بدتر از آن بود که دیگر حتی بتوانم جیغ بکشم تا خفه شود.

بی اختیار به هشدار مرد اندیشیدم، اگر قرار بود فلج شوم ترجیحم قطعاً مرگ بود.

شهامت اندیشیدن به این موضوع که زنده بمانم در حالی که تا همیشه فلج گردم را نداشتم.

درد داشتم، حالم خوب نبود و در کنار همه ی این ها هیچکس رفتار خوبی با من نداشت!

دلم یک نفر را می خواست که تندخویی نکند، مهربان باشد و در آن لحظه ها مانند یک مورفین قوی عمل کند.

دست نوازشی حمایت گر روی سرم آرزو داشتم تا به او بگویم آزادی از قفس دارد به قیمت مرگِ من تمام می شود...

حرف های نگفته زیاد داشتم و پشیمان بودم از سکوت های احمقانه...پشیمان بودم از ترس های بیهوده...پشیمان بودم از تمام تصمیم های غلطی که کلیدِ قفس و رهایی تصورشان کرده بودم.

دلم نمی خواست حقایق را با خود به گور ببرم و هیچکس نداند چه بر من گذشت...چه بر یاسِ به اسارت کشیده شده گذشت...دلم نمی خواست!

.....

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت9

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

آنقدر فریاد کشیده بودم که پاشا مقابل چشمانم نباشد تا بالاخره پرستارها او را بیرون فرستاده بودند.

حالم به هم می خورد از جمله ای که مداوم تکرارش می کرد!

" این چه کاری بود کردی یاس! "

چه کار کرده بودم؟!

خوب می دانست چگونه روان مرا بهم بریزد، راهش را بلد بود!

مردمک هایم به پایین چرخیدند؛ تنها عضوهایی بودند که بدون درد و آسان حرکتشان می دادم.

پالتو، شلوار و همه ی لباس هایم را در تنم قیچی زده بودند.

دیدن لباس های بیمارستان در تنم حالم را بدتر کرد.

چه بلایی بر سرم می آمد؟

_ دارم میارم بالا...

ناله کردم در حالی که دل و روده ام به هم می پیچید.

پرستار ایستاده کنارم توجه ای نکرد.

دوباره نالیدم.

یعنی صدایم آنقدر ضعیف بود که نشنود؟

پس چرا مرا از چشم غره اش بی نصیب نگذاشت؟!

لینک خصوصی تاریکی‌شهرت رمان دیگر من♡ 👇

https://t.me/joinchat/AHB18-OTt1A1OGQ0

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت10

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

معده ام جوشید و تا گلویم بالا آمد؛ خواستم تکان بخورم، خواستم نیم خیز شوم اما نتوانستم!

در همان حالت خوابیده بدون اینکه قادر باشم کوچک ترین تکانی بخورم بالا آوردم.

به گریه افتادم.

موهایم و لباس هایم کثیف شدند.

_ گفتم دارم میارم بالا.

پرستار عصبی نگاهم کرد و من با ناراحتی در چشمانش پلک زدم.

آمدند دوباره لباس هایم را تعویض و سر و صورتم را تمیز کردند.

بی صدا اشک می ریختم که همان موقع پدر و مادر پاشا داخل آمدند!

_ این چه کاری بود یاس؟ چرا این کار و کردی!

چشمانم را محکم بستم و خوب می دانستم مادر پاشا قصد کوتاه آمدن ندارد!

_ بچه امو بدبخت کردی! چی کم داشتی؟

اشک از میان مژه های بسته ام سُر خورد و این بار پدرش شماتتم کرد.

_ از خوشی زیادی بود؟

به همین یک جمله با آن حال بد می توانستم ساعت ها بخندم.

خوشی؟!

_ تقصیر پاشا بود که اینقدر هواتو داشت. این رفاهی که بچه ام برات فراهم کرده بود دلزده ات کرد!

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت11

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

حرف های مادرش بیشتر درد داشت.

خانواده اش، همه یشان بازیگران بی نظیری بودند!

_ فکر آبروی ما رو نکردی یاس؟!

به محض اتمام جمله ی پدرش دیگر نتوانستم ساکت بمانم، چشم باز کردم و فریاد کشیدم:

_ بسه...برید بیرون، تنهام بذارید...برید بیرون...من حالم خوب نیست چرا متوجه نیستید!

پرستارها بدون تعلل هر دو نفرشان را بیرون فرستادند و من به هق هق افتادم.

_ یاس!

سریع نگاه چرخاندم و با دیدن پریشانی چهره ی زنی که عقب ایستاده بود ضجه زدم:

_ عمه...

به طرف تختم آمد و به گریه افتاد:

_ یاس چی شده!

احساس بچه ای را داشتم که در شلوغی یک بازار گم شده بود و اکنون آشنایی سر رسیده.

_ عمه می خواستم بیام خونه ات، نذاشت بیام...عمه...

گریه اجازه نداد بیشتر از آن چیزی بگویم.

پشت دستم را نوازش کرد و بی وقفه اشک می ریخت:

_ چی شده یاس؟ چرا این بلا سرت اومده؟

دهان باز کردم که صدای جیغ های مامان را شنیدم.

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت12

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

_ دخترم کجاست؟ چیکارش کردی؟ چه بلایی سرش آوردی؟ من داشتم می اومدم دنبالش.

عمه روبرگرداند و به سرعت بیرون دوید.

صدای عصبانی پاشا را شنیدم و یقیناً اگر لوله ی روی بینی ام اکسیژن به ریه هایم نمی فرستاد، قطعاً خفه می شدم.

_ حق نداری بری داخل؛ زن منه نمی خوام ببینیش. تو زندگی ما رو خراب کردی. نمی ذارم ببینیش.

اندک جانی که در بدن داشتم را به صدایم انتقال دادم و ضجه زدم:

_ مامان...بگین مامانم بیاد داخل...ماماان... بذارین بیاد.

صورتم از اشک خیس بود و گلویم می سوخت.

_ پاشا خدا لعنتت کنه...بذار مامانم بیاد داخل عوضی.

میان جیغ هایم مامان با صورتی گریان بالاخره داخل آمد.

_ یاس!

هرگز به خاطر نداشتم این چنین گریسته باشم! آنقدر که صورتم غرق اشک باشد.

_ ببخشید مامان....ببخشید...منو ببخش مامان...منو ببخش...مامان...ببخشید.

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت13

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

مَسجون🦋ص.مرادی

☆پایان رمان خوش هست☆

کانال خصوصی و بدون تبادلات می‌باشد و در صورت لفت دادن امکان عضویت مجدد وجود ندارد.

شروع قصه‌ی مَسجون🦋👇

https://t.me/c/1588925342/23

خود را به تختم رساند و پیشانی اش را چسباند به شانه ام.

_ باشه یاس، آروم باش.

درد میان استخوان های شانه ام به اوج خود رسید اما اعتنایی نکردم.

_ ببخش منو مامان.

_ آروم باش دخترم.

_ بابام کجاست؟ اونم باید منو ببخشه، می دونم که می میرم...

نگذاشت جمله ام را به اتمام برسانم و برآشفته کمر راست کرد.

_ تو خوب می شی یاس.

روی سرم را نوازش کرد ولی هر دو تاب نیاوردیم و با صدا گریستیم.

_ چی شده!

با دیدن آقاجون و مامان جون گریه ام شدت گرفت.

مامان جون دوباره پرسید:

_ چی شده!

آمدند و کنار تختم ایستادند، نوازش کردند، گریستند، قربان صدقه ام رفتند؛ اما بابا نیامد!

در تمام آن مدت منتظر بودم بیاید و من قبل از مُردن ببینمش اما نیامد.

بخشیدن من آسان نبود برایش، حتی هنگام مرگ!

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت14

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

قبل از انتقال دادانم به آی سی یو و هنگام حرکت دادن تختم به سمت رادیولوژی عمو سعید نفس نفس زنان رسید و کنار مامان ایستاد.

نگاه من اما همچنان در جست و جوی بابا داخل فضا تاب مي خورد که پاشا نزدیکم شد.

چشمانم از حدقه بیرون زدند و جیغ کشیدم.

_ برو...سمت من نیا، نمی خوام ببینمت...برو.

عصبی و کلافه نگاهم کرد.

_ مگه با تو نیست؟ دست از سرش بردار.

عمو سعید در کسری از ثانیه تخت را دور زد و یقه ی پاشا را چسبید:

_ چی می خوای دیگه از جونش؟ داغونش کردی!

مامان قبل از آقاجون و مامان جون دوید به طرف عمو:

_ سعید ولش کن.

شرایط بدی بود، خانواده ی من و خانواده ی پاشا به جان هم افتاده بودند و اگر دخالت نگهبان نبود هیچ کدام قصد کوتاه آمدن نداشتند!

اوضاع که آرام گرفت مرا برای عکسبرداری بردند و آن مکان دقیقاً حکم مسلخ را داشت برایم.

وقتی از من می خواستند بچرخم از شدت درد جیغ می کشیدم و التماس می کردم تمامش کنند.

مرگ را به دردناک ترین حالت ممکن تجربه می کردم و ملتمسانه از خدا می خواستم خلاصم کند از آن مرگ تدریجی زجرآور.

اما مانند تمام سال های گذشته صدایم را نمی شنید!

خدا خیلی وقت بود مرا...بنده ی گناهکارش را از یاد برده بود!

.....

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت15

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

آی سی یو همان خلاء و حالتی را داشت که آرزومندش بودم.

از لحظه ای که مورفین تزریق کردند و همه چیز در هاله ی ابهام دفن شد تجربه ی مرگ هم آسان تر به نظر می رسید!

غرق افکارم بودم که صدایم زدند و گفتند باید سمت راست قفسه ی سینه ام را برای وارد کردن لوله ای که باعث تخلیه ی خون های جمع شده داخل ریه ام می شود را بشکافند، نیمه هوشیار بودم و بی حس!

نفهمیدم کی و چگونه آن لوله را در حفره ای که نزدیک سینه ی طرف راست بدنم ایجاد کردند، فرستادند.

ولی دفعه ی بعد که گیج چشم باز کردم مامان با لباس های مخصوصی که به تن داشت بالای سرم ایستاده بود و من اندکی هوشیار بودم.

ترسیدم؛ دیگر می دانستم از عالم مرگ فاصله گرفته ام و زنده می مانم، اما احتمالاً تا آخر عمر فلج می شدم.

ماسک اکسیژن را پایین آوردم و برخلاف مامان که بی صدا گریه می کرد من دیگر اشکی از چشمانم فرو نمی چکید.

_ اگه نتونم دیگه راه برم؟

لب گزید:

_ خوب می شی دخترم.

شک داشتم، نگاه بارانی مامان می گفت او نیز به حرف خود شک دارد.

بی اختیار پرسیدم:

_ بابا کجاست!

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت16

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

صدایم گرفته و خش افتاده بود.

روی سرم را نوازش کرد و گریان جواب داد:

_ میاد!

ماسک را بالا آوردم، نفس گرفتم و دوباره کنار راندم.

_ از کجا فهمیدی؟

اخم کرد، دست کشید روی چشمانش و به خوبی منظورم را متوجه شد.

حین تنظیم ماسک اکسیژنم گفت:

_ منو فربد اومدیم در خونتون هر چقدر در زدیم کسی در و باز نکرد! بابات به پاشا زنگ زد، اونم گفت مشکلتون حل شده و اومدین بیرون! باور نکردم، چون ماشینتون تو پارکینگ بود!

دوباره به گریه افتاد:

_ زنگ خونه ی همسایتونو زدیم در و برای ما باز کرد؛ اومدیم جلوی در خونه اتون، هر چقدر در زدیم کسی در و باز نکرد! دوباره رفتم سراغ همسایتون اون گفت تو حالت بد شده!

بغض و گریه صدایش را به رعشه انداخته بود:

_ داشتم سکته می کردم، نمی دونم چطوری خودمون رو رسوندیم بیمارستان.

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت17

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

ماسک‌را برداشتم و دوباره سراغ بابا را گرفتم:

_ کجاست بابا؟ نمی خواد منو ببینه؟!

همان لحظه پرستار آمد و از مامان خواست آی سی یو را ترک کند.

_ دوباره میام دخترم، باباتم میاد.

همه ی آن کلمات را با گریه گفت و رفت!

پرستار آمد، ماسک اکسیژنم را روی صورتم قرار داد و سعی کرد با شوخی هایش تحمل آن لحظه ها را برای من آسان تر کند اما او چه می دانست انسانی که به آخر خط رسیده حالش دیگر خوب نمی شود!

روح من تا همیشه بیمار و زخمی بود.

کاش مورفین قادر بود از دردهای روحم نیز بکاهد.

به سقف خیره شدم.

بیشتر از بابا دلم می خواست او بیاید!

باخبر شود از بلایی که بر سرم آمده و بیاید ببیند به خاطر او در چه وضع اسفناکی هستم.

هوتن باید می آمد، در همین لحظه هایی که با پوست و گوشت و استخوان مرگ را احساس می کردم.

.....

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت18

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

کسی داشت سرم را نوازش می کرد.

درد باز هم داشت غیرقابل تحمل می شد!

_ یاس؟

پلکم لرزید.

_ یاس؟

بی حال چشم باز کردم و به سرعت واکنش نشان دادم.

ماسک‌اکسیژن را پایین آوردم و نالیدم.

_ بابا...

مردمک هایش نم گرفتند، من هم به گریه افتادم.

_ بابا منو ببخش...بابا ببخش منو...

دستانم به طرفش دراز شدند و او کمر خم کرد.

_ می دونم منو نبخشیدی، می دونم تو آه کشیدی، می دونم تقاص دل شکسته‌ی تو رو پس دادم...اما بابا من هر کاری کردم که نرسم به این لحظه...ولی رسیدم و می گم غلط کردم بابا...منو ببخش!

دستانم به دور گردنش حلقه شده بودند و از اعماق جانم می گریستم.

_ ببخش منو بابا...ببخش...غلط کردم.

روی سرم را بوسید:

_ آروم باش دخترم، حالت که بهتر شد حرف می زنیم؛ الان آروم باش.

بابا که عقب رفت تازه متوجه ی حضور مامان شدم، گوشه ای ایستاده و بی صدا گریه می کرد.

حرفی برای گفتن نداشتم جز اینکه ضجه بزنم مرا ببخشند. درد بکشم و ملتمسانه از آنها بخواهم مرا ببخشند.

مامان جلو آمد و گریان شروع کرد به بوسیدن صورتم.

_ تو خوب می شی دخترم. تو قوی هستی یاس؛ خوب می شی.

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت19

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

درد آنقدر در بدنم شدت گرفته بود تا بالاخره توانست عملکرد مغزم را مختل کند!

حتی درکی از حرف پرستاری که آمد و اطلاع داد باید برای پین پا مرا به اتاق عمل ببرند نداشتم!

فقط دست مامان را گرفته بودم و از شدت درد جیغ می کشیدم.

مامان سعی داشت آرامم کند اما درد میانِ جان من بیشتر از آن بود که کلمات قادر به تسکین باشند.

حین انتقالم به اتاق عمل میان دردی که لحظه به لحظه اوج می گرفت اشک می ریختم و از مامان می خواستم کنارم بمانند.

اطمینان می داد جایی نمی روند و من باور نمی کردم!

از آی سی یو که خارج شدیم عمو سعید شتابان خود را به تختم رساند و بی وقفه زیر گوشم جمله می ساخت:

_ عمو اصلا غصه نخور، هر تصمیمی بگیری خودم پشتتم، هر کاری بخوای انجام بدی خودم حمایتت می کنم. تو اصلا غصه نخور و زود خوب شو عمو، سر پا شو، بعد هر تصمیمی بگیری خودم کنارتم. نمی ذارم اون بیشرف دیگه نزدیکت بشه. تو فقط خوب شو عمو.

درد مگر اجازه می داد متوجه شوم منظورش چیست یا حتی خوشحال شوم که می توانم روی حمایتش حساب کنم؟!

من آن لحظه ها فقط نمی خواستم از مامان و بابا جدا شوم.

آنقدر حالم بد بود و با گریه اصرار می کردم هر دو نفرشان باید وارد اتاق عمل شوند تا بالاخره اجازه دادند.

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت20

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

لباس مخصوص پوشیدند و همراهم داخل آمدند.

درد و ترس رعشه بر اعضا و جوارحم انداخته بود.

_ مامان تو رو خدا نرو...همین جا بمون.

_ جایی نمی رم یاس، خوب می شی عزیزم.

هر دو گریه می کردیم و بابا ساکت کنارمان ایستاده بود؛ نگاهش لحظه ای از صورتم جدا نمی شد و سعی داشت خوددار باشد.

_ من می ترسم مامان.

خم شد و پیشانی ام را بوسید:

_ نترس دخترم، خوب می شی؛ تحمل کن.

این بار که ناله کردم نگاهم به صورت مغموم بابا بود.

_ اگه بهوش نیام؛ اگه بمیرم؟!

بابا کلافه عقب رفت، به موهایش چنگ انداخت و مامان دستم را نوازش کرد.

_ خوب می شی یاس. به خاطر منو بابا قوی باش؛ مگه ما یه دختر بیشتر داریم؟

اشکهایش سرعت گرفتند و لب گزید.

_ منو ببخشید...من خودکشی نکردم مامان.

دیگر نفهمیدم مامان چه گفت یا من چه گفتم؛ پلک هایم سنگین گردید و بیهوش شدم.

.....

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت21

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

با احساس دردی وحشتناک در پای راستم چشم باز کردم.

انگار یک نفر داشت محکم پای مرا می کشید و برایش مهم نبود دردش می تواند نفسم را بند آورد!

ماسک اکسیژن را از روی دهانم برداشتم و نالیدم:

_ پام داره منفجر می شه...واای...الان قطع می شه...وای خدااا.

صورتم از اشک خیس شد.

پرستار کنارم ایستاد و تلاش کرد حواسم را پرت کند.

_ بیدار شدی عزیزم؟

نگاهش کردم:

_ پام چی شده؟

_ هیچی عزیزم، به خاطر پین...

اجازه ندادم جمله اش را کامل کند:

_ تو رو خدا یه کاری کن، خیلی درد می کنه.

_ یکم تحمل کن عزیزدلم.

دیگر چیزی نگفتم و فقط گریه کردم.

خدایا نجاتم بده از این مرگ تدریجی.

خدایا قرار نیست نگاهت را برگردانی سمتم؟!

خدایا...

_ بذار برات یه چیزی تعریف کنم.

توجه ای نکردم و تمرکزم روی آن درد وحشتناک بود.

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت22

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

_ببین دیشب اقوام تو اومده بودن بیمارستان، ماشاالله چه قدرم زیاد بودن.

بی اختیار نسبت به کلماتش حساسیت نشان دادم!

سر چرخاندم و او لبخند زد و ادامه داد:

_ همه نگرانت بودن؛ هر لحظه هم تعدادشون بیشتر می شد.

فکر کردم یعنی این خبر به گوش هوتن هم رسیده؟ امکان داشت او نیز در بیمارستان حضور داشته باشد؟

_ امشبم اقوام شوهرت اومدن! خیلی باحالن! انگار مسابقه‌اس؛ اون بیرون برای خودشون یه فیلم سینمایی دنباله دار ساختن!

خندید.

این فیلم باحال خنده دار زندگی اسفناک من نام داشت!

خوب می دانستم همه یشان به جان یکدیگر افتاده اند و چقدر خوشحال بودم که من نمی توانم نظاره گر باشم.

_ می خوای با من حرف بزنی؟ می خوای برام تعریف کنی چی شده؟

نه می توانستم از قصه ی زندگی ام با کسی سخن بگویم و نه تمایلی به این کار داشتم.

کوتاه و محکم گفتم:

_ نه.

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت23

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

ماسک اکسیژن را روی بینی و دهانم قرار دادم.

_ یکی از وزنه ها رو کم می کنم اما بیشتر از پنج دقیقه نمی شه دوباره باید برگردونم سر جاش.

چشمانم را بستم و دیگر قدرتی برای کنترل اشک هایم نداشتم.

چند لحظه بعد درد قابل تحمل تر شد و صدای قدم های پرستار را شنیدم.

چشم باز کردم و به جای خالی اش خیره ماندم.

هوتن اگر می فهمید این بلا بر سرم آمده چگونه رفتار می کرد؟

اگر می آمد و مرا در این وضعیت می دید پاشا را زنده می گذاشت؟

کاش می آمد و پاشا را می کشت، بعد به جرم قتل اعدامش می کردند و قطعا من آن روز میان تک تک افراد شهر شیرینی پخش می کردم.

آشفته و مملو از خشم بود جانم.

_ یاس.

کلافه نگاه چرخاندم.

_ این چه کاری بود آخه تو کردی!

قانون نداشت این بیمارستان؟ چرا هرکس دوست داشت مرا ببیند با خیال راحت وارد آی سی یو می شد!

من تعبیر دیگری از بیمارستان و بخش آی سی یو آن داشتم!

_ بچه‌ام این قدر خاطرت‌و می خواست؛ چطور دلت اومد؟

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت24

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

کنار تختم ایستاد و اخم کرد:

_ چی کم گذاشت برات؟

ترجیحم این بود که فقط نگاهش کنم.

امید داشتم شاید خجالت بکشد، شاید این حجم از حق به جانبی را کنار بگذارد، شاید به یاد آورد، خیلی چیزها را...

_ پاشا عاشق تو بود یاس؛ خودتم خوب می دونی. آخه چرا این کار و با زندگیتون کردی؟ پسرم تو این دو روز پیر شد، داغون شد، کمرش شکست.

خیلی حرف ها برای گفتن داشتم اما مهم ترینشان این بود که دلم می خواست بپرسم حال پاشا بدتر از من است؟ دردش غیرقابل تحمل تر از من است؟ وضعیتش از من وحشتناک تر و اسفناک تر است؟

_ نباید این کار و می کردی یاس؛ نباید خودتو پرت می کردی پایین؛ هم خودتو بدبخت کردی هم پسر منو.

پرستار برگشت در سکوت وزنه را بر سر جایش برگرداند.

_ تو زن قدر نشناسی بودی یاس!

درد کلمات مادر پاشا از پای راستم بیشتر بود!

بخدا که بیشتر بود.

_ پاشا هنوزم عاشقته یاس، اگه ازش عذرخواهی کنی تو رو می بخشه.

چه کسی در دنیا می توانست صبر و تحمل مرا داشته باشد؟

چه کسی می توانست در مقابل این حجم وافر از ظلم، ناحقی و بی رحمی، ساکت بماند؟

_ من برای تو هم ناراحتم؛ تو هم برام عزیزی، نمی تونم این جوری ببینمت؛ به هر حال تو هم بچه ای و بی تجربه؛ مقصر مامانته که لوست کرده و خیلی چیزا رو یادت نداده، اما اشکال نداره همه اولش مثل تو هستن.

سکوتم را که دید، وقتی یقین پیدا کرد قرار نیست چیزی بگویم بیشتر از آن ماندن را جایز ندانست.

خم شد و مقابل نگاه بهت زده ام دستم را بوسید و رفت!

من آخرش دیوانه می شدم، تا همین لحظه هم خوب دوام آورده بودم!

خانواده ی پاشا واقعا از لحاظ روانی مشکل داشتند!

خوددرگیری در تک تک شان موروثی بود!

.....

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت25

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

این بار ناله ی پر از دردم برای شانه ام بود.

_ می خوای برات ماساژ بدم دردش بهتر بشه؟

به پرستار مرد نزدیک تختم چشم دوختم و از پیشنهادش استقبال کردم.

_ آره، استخوناش بدجور تیر می کشن!

نزدیکم شد:

_ الان ردیفت می کنم.

سریع دستش را از زیر لباسم عبور داد و شانه ام را لمس کرد:

_ این جا؟

تایید کردم و او آرام ماساژ داد.

عضلاتم را شل کردم و سعی کردم به منشاء دردی که مشخص نبود کدام قسمت بدنم است فکر نکنم.

چشمانم را بستم و لب زدم:

_ ممنونم؛ خیلی خوبه، دردش داره آروم می شه.

چیزی نگفت و لحظاتی بعد احساس کردم سرانگشتانش سُر خوردند پایین!

چشمانم تا آخرین حد باز شدند و به صورت بی تفاوت مرد نگاه کردم.

خونسرد به کارش ادامه داد و لمسش که به فشاری خفیف تبدیل شد نفسم حبس شد.

چه کار داشت می کرد؟!

نمی دانستم چقدر گذشت تا به خود آمدم و ترسیده گفتم:

_ نمی خوام دیگه، خوب شدم.

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت26

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

به چشمانم خیره ماند و آرام دستش را روی بدنم حرکت داد.

چندشم شد و چهره ام مچاله شد.

هیچ کس به جز ما دو نفر آنجا نبود و همین بیشتر ته دلم را خالی می کرد.

دستش را از داخل لباسم بیرون آورد و لبخند زد:

_ بازم ماساژ خواستی به خودم بگو.

ابروهایم به هم گره خوردند:

_ ممنون.

لبخندش عمق گرفت و بدون حرف دیگری رفت.

لباسم را چندین بار محکم و با شتاب کشیدم روی قفسه ی سینه ام، می خواستم این چنین رد انگشتان آن عوضی را پاک کنم و اثری از آن ها نگذارم.

زیرلب و با خشم غریدم:

_ کثافت!

حالم از خودم به هم می خورد که هرگز فریاد نکشیده بودم در مقابل نامردی هایی که در حقم می شد!

چشم بستم، تحت تاثیر مسکن هایی که تزریق می کردند زمان و مکان را گم کردم!

حتی نمی دانستم وقتی که بیدار می شوم چقدر گذشته است!

هر بار که چشمانم را باز می کردم به نظر می رسید خوابم به اندازه ی یکبار پلک زدن بوده است!

همانقدر کوتاه و فانی!

مثل لحظه ای که وقتی دوباره چشمانم را باز کردم نمی دانستم چه مدت خوابیده ام.

نگاهم چرخید، آتل گردنم کلافه ام کرده بود.

هاله ای از پاشا را دیدم که لباس های مخصوص به تن داشت و عقب تر از تخت من، کنار در ایستاده و خیره به صورتم بود!

پلک زدم، برای باز کردن چشمانم اندکی تعلل کردم و وقتی به همان نقطه که ایستاده بود نگاه دوختم دیگ آن جا نبود!

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت27

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

با فکر این که دچار وهم و خیال شده ام دوباره چشمانم را بستم.

درد داشتم و همین باعث می شد نتوانم راحت بخوابم.

تمام زوایای بدنم استخوان سالم نداشت!

هر کس قصد می کرد یک نفر را نفرین کند باید از خدا می خواست روزگارش مانند یاس شود!

مانند من...

این بدترین نفرین برای هر انسانی بود.

من یک روح مومیایی شده در بطن خود داشتم.

خوب می دانستم روح که بمیرد زنده ماندن جسم معنایی ندارد.

با خود فکر کردم روح من در کدام لحظه لگدمال شد؟ نبضش متوقف شد و مُرد؟!

صحنه های زیادی در ذهنم جان گرفت.

صحنه هایی که روح من هر بار مرگ را تجربه کرده بود!

صحنه هایی که روح مرا حلق آویز و تیر باران کرده بودند!

روح من اگر استخوان هایی برای شکسته شدن داشت درد آنها از خرد شدن استخوان های جسمم مهلک تر بود.

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت28

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

_ شونت بهتره؟ می خوای برات ماساژ بدم؟

مردمک هایم بی حواس در حدقه چرخیدند.

با دیدن همان پرستار مرد ابروهایم به هم نزدیک شدند و غرولند کردم:

_ ممنون، نیازی نیست.

نگاهش روی صورتم چرخید و زمانی که خیره ماند به چشمانم لبخند زد!

_ هر وقت بخوای می تونم ماساژت بدم.

دندان هایم را به هم فشردم تا چیزی نگویم.

اما نتوانستم آتش خشم نگاهم را خاموش کنم.

مطمئن نبودم اگر تعلل می کرد و تنهایم نمی گذاشت، اگر می ماند و به گزافه گویی هایش ادامه می داد می توانستم بر خود مسلط بمانم یا نه!

وسط جان من از مدتی قبل یک بمب ساعتی مخرب فعال شده بود.

نمی دانستم در کدام لحظه و مکان شاهد انفجارش شوم.

حتی زمانش را نمی توانستم تخمین بزنم.

فقط می دانستم این بمب را هیچ کس نمی تواند غیرفعال کند! این بمب بالاخره منجر به یک انفجار کُشنده می شد!

_ مامانت برات سوپ آورده.

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت29

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

یکبار دیگر افکارم قیچی شدند.

سرچرخاندم و به دختر جوان ایستاده کنار تختم نگاه کردم.

امتداد لبخندش، ردیف دندان هایش را به نمایش می گذاشت.

_ بذار بهت کمک کنم سوپت‌و بخوری؛ باید همه‌اشو بخوری.

اجتناب کردم از تکان خوردن:

_ مامانم خودش چرا نیومد؟

ناشیانه موضوع صحبت را عوض کرد!

_ نمی دونم! امروز بهتری؟

چشمانم ریز شدند، فاصله ی ابروهایم کم گردید و دندان روی هم ساییدم.

_ کجاست مامانم که دیگه نمیاد دیدنم؟! کجاست که سوپ درست می کنه و میاره اما نمیاد منو ببینه؟

لبخندش کم رنگ شد:

_ فقط نمی خوام اعصابت خرد بشه!

گوشه ی لبم بالا پرید.

او نمی دانست اعصاب من سال هاست آرامش را گم کرده و خود را با آن غریبه می داند!

نمی دانست که نگران متشنج شدن اعصاب من بود.

_ بگو؛ بچه که نیستم؛ می فهمم که یه چیزی شده!

قبل از اینکه لب هایش تکان بخورند نگاهش را از چشمانم دزدید!

_ شوهرت گفته نذاریم مامانت بیاد دیدنت؛ اجازه نمی ده!

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت30

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

خشم مانند زهری کُشنده عمل کرد و جانم را سوزاند.

سعی کردم فریاد نکشم؛ سعی کردم افرادی که دخالتی در آشفتگی حالم نداشتند مورد خشم من قرار نگیرند؛ سعی کردم تن صدایم را کنترل کنم:

_ شوهرم غلط کرده؛ شوهرم باید بمیره؛ چطور جرات می کنه به مامانم اجازه نده بیاد ملاقاتم؟!

پرستار در حالی که ظرف سوپ را به دست داشت نشست روی صندلی نزدیک تختم و پرسید:

_ تو چرا حرف نمی زنی؟ چرا نمی گی چی شده؟ چرا اگه شوهرت مقصر این حال توئه ازش شکایت نمی کنی؟

فشار دندان هایم روی یکدیگر شدت گرفتند:

_ شکایت می کنم؛ اتفاقاً باید شکایت کنم؛ به عموم بگو اقدام کنه، بهش بگو یاس گفته شکایت کنه از پاشا.

بدون حرف نگاهم کرد.

کنجکاوی در نگاهش عیان بود.

به آرزوهایی که می توانست داشته باشد اندیشیدم، به حال خوب و آرامشی که در زندگی اش جریان داشت اندیشیدم، به عشقی که می توانست تجربه کند، به زندگی نرمال و

طبیعی اش، به قشنگی های زندگی دختر خوش چهره ی نشسته در کنارم اندیشیدم و لب زدم:

_ سعید ادیب، عموی منه؛ لطفا پیغامم رو به گوشش برسون؛اگه بیمارستان نیست شمارش‌و بهت می دم.

با تکان دادن سرخواسته ام را تایید کرد و من به سوپی خیره ماندم که سرد شده بود.

این بار ساکت نمی ماندم، این بار از حق خود دفاع می کردم، این بار در مقابل پاشا کوتاه نمی آمدم.

اولین قدم برای قوی شدن، برای جنگیدن و انتقام از پاشا همین اقدام جسورانه ام بود.

نباید می ترسیدم، نباید ضعف نشان می دادم، نباید اجازه می دادم مرا متهم به خودکشی کند.

زمانش رسیده بود که شجاعانه مقابلش بایستم و تک تک نامردی هایش را تلافی کنم.

پاشا بیشتر از آنکه باور داشته باشد به من بدهکار بود!

مَسجون🦋ص.مرادی

#پارت31

#کپی_و_انتقال_پارت‌ها_حرام_است

مسجون🏵🏵:

•آشوب

بدترین لباس هایی که می توانستم را پوشیدم، به صورتم هیچ رنگی ندادم و آرزو داشتم این آخرین بار باشد.

_ کی بر می گردی یاس؟

حین پوشیدن کفش هایم در حالی که نگاهم تمایل نداشت روی صورت خونسرد و بی خبر از همه جای مامان مکث کند جواب دادم:

_ هوتن گفت شامو بیرون بخوریم.

خندید:

_ قربونش برم که این قدر به فکر توئه، فقط اون از پس تو بر میاد.

دمای بدنم ماند میان گرما و سرما!

بخشی از بدنم یخ زد و بخش دیگر آتش گرفت.

بدون اینکه سر بالا آورم کلمه ی خداحافظ را همانند انسانی لب زدم که از رفتن بیزار بود اما راه دیگری نداشت!

قدم داخل کوچه گذاشتم و با دیدن ماشینش دستانم مشت شدند.

استارت زد و من با روحی که او بیمارش کرده بود، با روحی که دلش شکافتن جسمم و پر کشیدن می خواست؛ روحی که فریادهای نکشیده ی زیادی داشت و مملو از جیغ بود به طرف ماشینش رفتم.

نمی دانستم باید چگونه رفتار کنم، دیگر درست و غلط را نمی شناختم.

کنارش داخل ماشین قرار گرفتم و نگاهم را به در بسته ی خانه یمان دوختم.

_ سلام زیبای من.

دمای بدنم تا یخ زدگیِ سراسر آشوبی پایین آمد:

_ بس کن هوتن.

صدایم لرزان، عصبی و کلافه بود.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت32

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

دست دراز کرد و مرا بی هوا به آغوش کشید!

_ دلم برات تنگ شده بود یاس.

لحظه ی اول بهت زده بی حرکت ماندم ولی سریع به خود آمدم، عصبانی تلاش کردم فاصله بگیرم.

_ ولم کن، نزن زیر قولت؛ تو گفتی فقط حرف بزنیم! گفتی برای آخرین بار حرف بزنیم، گفتی حرفای جدید داری! ولم کن هوتن.

مشت های به رعشه افتاده ام را کوبیدم بر سینه اش و او بدون حرف رهایم کرد.

_ من خرم که باور کردم حرف جدیدی داری.

برآشفته و با چشمانی که از تجمع اشک می سوختند رو برگرداندم.

خواستم از ماشین پیاده شوم که سریع بازویم را گرفت.

_ غلط کردم یاس؛ بمون؛ من چند هفته خودمو بیچاره نکردم برای امشب و این ملاقات، که حالا بخوای بری!

چشم بستم و قطره اشکی فرو چکید.

_ حرف دارم یاس؛ خواهش می کنم.

وقتی صدای بم و مردانه اش این چنین به لرزه می افتاد، وقتی پریشانی حالش از تک تک زوایای چهره اش نمایان می شد حال من بدتر می شد.

چرخیدم و رخ به رخ شدیم:

_ این عذابو تموم کن هوتن؛ لعنتی تو...

سرانگشتان داغش را گذاشت بر لب هایم و چشم بست:

_ ادامه نده؛ نگو.

خودم را عقب کشیدم و نگاه از چهره ی منقلبش دزدیدم.

رد اشک را از صورتم گرفتم و نالیدم:

_ حرکت کن تا پشیمون نشدم از اومدنم.

معطل نکرد، در سکوت با سرعت بالایی راند و من سرم را میان دستانم نگه داشتم.

شاید بهترین کلمه ای که آن لحظه در وصف حال خود می توانستم انتخاب کنم؛ آشوب بود!

آشوب و آشوب و آشوب!

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت33

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

دوشادوش هوتن قدم برداشتم، وارد آن باغ رستوران مجلل شدیم و او زیرلب گفت:

_ از این طرف.

بدون این که چیزی بگویم یا حتی نگاهش کنم راهم را کج کردم به آن سمت که گفته بود.

چند نفر از کارکنان آنجا با دیدن ما به هوتن با احترام سلام کردند و او هر بار به تکان دادن سر اکتفا کرد.

سخت نبود که بفهمم مرا به باغ رستوران خودش آورده.

ردیف پله های مارپیچ را جلوتر از او بالا رفتم و به تابلوی آویز شده‌ی مکان شیشه ای مقابلم خیره ماندم.

چقدر قسمت وی آی پی جذاب و زیبا بود.

فضای داخل مملو از بادکنکهای قرمز بود و من نمی دانستم جزئی از دکور آنجاست یا نه!

_ برو داخل عزیزم.

نفسم را با کلافگی مشهودی بیرون فرستادم و جلو رفتم.

مانند یک جزیره فوق العاده بود آن مکان.

درِ ورودی را برایم گشود، داخل رفتم و زمزمه کردم:

_ اینجا تولد گرفتن؟

صدای بسته شدن در ته دلم را خالی کرد اما به روی خود نیاوردم.

آمد و پشت سرم ایستاد!

دست دور گردنم انداخت و سرش تا نزدیک گوشم خم شد!

_ روز عشقه!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت34

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

چشمانم را با فشار بستم و او نرم گونه ام را بوسید.

عصبانی شدم، آرنجم را بالا آوردم و از پشت سر محکم بر شکمش کوبیدم.

آخ کم جانی گفت و عقب رفت.

به طرفش برگشتم و فریاد زدم:

_ حرفای جدیدت همین بود؟ برام روز عشق‌و جشن گرفتی؟

دست دور شکمش حلقه کرده و قامتش خم شده بود.

_ هر روز داری سخت ترش می کنی هوتن! هر روز داری بیشتر منو داغون می کنی! چرا نمی ذاری تموم بشه؟ چرا بس نمی کنی؟!

به گریه افتادم، از شدت خشم، درماندگی و غم.

_ تمومش کن هوتن؛ عذابم‌و تموم کن؛ می دونی که نمی تونم به کسی حرفی بزنم. راحتم بذار؛ اینقدر نفرت انگیز نباش.

با چهره ای جمع شده از درد کمر راست کرد و خواست نزدیکم گردد که عقب رفتم.

_ جلو نیا.

ایستاد و عصبی نگاهم کرد:

_ گریه نکن یاس.

_ دلیل گریه هام تویی!

_ مي دونی که چقدر عاشقتم!

_ تو رو خدا هوتن بس کن.

_ عاشقتم یاس! بدون تو نمی تونم. اگه همه ی دنیا بگن اشتباهه من بازم نمی تونم دست از تو بکشم.

دیوانه شدم و جیغ کشیدم:

_ می فهمی که نمی شه؟ چرا خودت و زدی به خریت؟

محتاط یک قدم جلو آمد:

_ فکر اونجاشم کردم یاس؛ ما می تونیم از ایران بریم و ازدواج کنیم.

حس کردم مغزم آتش گرفت و شعله هایی سوزان تا قلبم پایین آمدند.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت35

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

_ همه چیز و فراموش می کنیم، فقط من و تو یاس؛ هیچ کس نمی تونه ما رو پیدا کنه.

با چشمان از حدقه بیرون زده نگاهش کردم، باورم نمی شد حرف های جدیدی که گفته بود، آنقدر تهوع آور باشند.

من گمان کرده بودم پشیمان شده و قرار است تمامش کند.

جعبه ی کوچکی را از جیب کتش بیرون آورد و مقابل نگاه منزجر من بازش کرد.

برق نگین انگشتر چشمم را زد.

_ یاس من بدون تو نمی تونم.

می توانستم قهقه بزنم وهمزمان خون گریه کنم.

به سمتش حمله کردم و عصبانیتم، سیلی ای شد بر صورتش.

سرش کج شد و جعبه از دستش افتاد روی زمین.

_ سناریوی جدیدت این بود؟! نابود کردی منو این همه سال؛ چرا نمی خوای بفهمی؟ هر روز داری عذابمو بیشتر می کنی!

یقه اش را گرفتم و او غمگین به چشمان آتش گرفته ی من خیره ماند.

_ از کی این قدر پست شدی هوتن؟ وقتی منو میاری این جا و بهم پیشنهاد فرار و ازدواج می دی به مامانم فکر می کنی؟ به بابام چی؟ اگه بفهمن...

یقه اش را با حرص از میان انگشتانم بیرون کشید و حالت های ضد و نقیض همیشگی اش شروع شد!

غم از صورتش رفت و غضب جایگزین شد!

برق خواستن از چشمانش رفت و تنفر جایگزین شد!

_ غلط کردی اومدی، غلط کردی که الان این جایی!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت36

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

اشک هایم حس های زیادی را فریاد می کشیدند!

انزجار، حرص، خشم، حیرت و غم.

_ تو گفتی بیام، تو هر روز التماس می کردی که حرف های جدید داری!

دوباره فریاد کشید:

_ غلط کردی اومدی.

جیغ هایم گلویم را زخم کردند:

_ روانی، تو مریضی! اگه دیگه بیای سمت من، همه چیز و به همه می گم. دیگه ساکت نمی مونم.

نگاه از صورت عصبانی اش گرفتم و تعلل نکردم.

سریع از آن جهنم خارج شدم.

پله ها را دو تا یکی پایین رفتم و گریان به طرف قسمت خروجی قدم تند کردم.

به شخصی تنه زدم و تعادلم را از دست دادم که مرد به سرعت نگه ام داشت.

نفس نفس زنان به چهره ی متعجب مرد نگاه کردم و از حلقه ی دستانش بیرون آمدم.

_ چرا برگشتی پاشا؟

صدای هوتن را از پشت سر شنیدم و تمام خون های جاری در بدنم به قل قل افتادند.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت37

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

مرد نگاه متعجبش به صورت گریان من بود وقتی جواب داد:

_ موبایلم جا مونده دفتر.

دوباره قدم تند کردم و هر دو نفرشان را پشت سر جا گذاشتم.

_ یاس صبر کن، می رسونمت.

به دنبالم دوید و وقتی بازویم را از پشت سر گرفت اصلا برایم مهم نبود کجا هستیم.

برگشتم و تخت سینه اش کوبیدم.

_ نمی خوام دیگه ببینمت؛ ولم کن.

دستش را عقب کشید و عصبانی دهان باز کرد چیزی بگوید که همان مرد به سمتمان آمد.

_ چی شده هوتن؟

جواب مرد را نداد و کلافه خیره ام شد:

_ نمی شه که تنها برگردی!

_ چرا؟ تو نمی خواد نگران من باشی!

گره ابروهایش تنگ تر شد و طوفان در چشمانش اوج گرفت:

_ بچه نشو یاس!

سعی کردم خوددار باشم اما نتوانستم.

_ نمی خوام منو برسونی.

لحظه ای چشم بست و عمیق نفس کشید، به محض گشودن چشمانش برگشت رو به مردی که ساکت و متعجب به ما خیره مانده بود، لب زد:

_ پاشا لطفاً یاس‌و می رسونی خونه؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت38

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

مرد سر تکان داد و به من نزدیک شد:

_ بیایید خانم یاس؛ من شما رو می رسونم.

اشک هایم را زدودم و برای اینکه هوتن دست از سرم بردارد موافقت کردم.

روبرگرداندم، دو قدم جلو رفتم اما پشیمان شدم و برگشتم به عقب!

هوتن بی حرکت بر سر جایش ایستاده بود و من با حرص کوبیدم روی سینه اش.

تکان نخورد و فقط به چشمانم خیره ماند!

حرص و غضب در وجودم شدت گرفت و دوباره مشت کوبیدم.

لبخند محوی روی صورتش نشست و مرا دیوانه تر کرد.

پایش را لگد کردم و مشت کوبیدم به شکمش، چهره اش از شدت درد مچاله شد و کمر خم کرد.

با لذت زل زدم به صورتش که خندید.

وسط درد خندید و من دلم می خواست موهایش را یکی یکی بکنم.

دوباره خیز برداشتم به سمتش که شخصی بازویم را گرفت.

_ به اندازه کافی زدی؛ دیگه ولش کن.

نفس نفس زنان سرچرخاندم و دسته ای از موهایم لیز خوردند روی صورتم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت39

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

نگاه مرد میان چشمانم دوران گرفت و لبخند زد:

_ معلومه خیلی دلت از این شریک ما پره!

آرام بازویم را عقب کشیدم و از او فاصله گرفتم.

بدون اینکه دیگر به هوتن نگاه بیندازم با حرصی که تمامی نداشت و آتش خشمی که فروکش نمی شد به سمت در خروجی قدم تند کردم.

_ ماشینم اون سمت پارک شده.

دویده بود و حالا کنارم قدم برمی داشت.

چیزی نگفتم و به همان سمتی که اشاره کرده بود رفتم.

قفل درها را باز کرد و من به محض نشستن داخل ماشینش به گریه افتادم.

نمی توانستم تا رسیدن به خانه مقاومت کنم.

جعبه ی دستمال کاغذی مقابل صورتم گرفته شد و من در همان حالت ماندم.

وجودم داشت متلاشی می شد.

احتیاج داشتم با یک نفر حرف بزنم، این عذاب داشت مرا از پا در می آورد.

اما شریک هوتن نمی توانست انتخاب درستی برای درد و دل کردن باشد.

_ هوتن بلد نیست با خانما چطوری رفتار کنه، خودت که باید بهتر این‌و بدونی!

یک برگ دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشیدم و به محض پاک کردن اشک هایم، صورتم دوباره به سرعت خیس شد!

_ تو چه موقعیت بدی شما رو دیدم!

بالاخره نگاهش کردم و سکوتم را شکستم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت40

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

_ مگه منو می شناسید؟

بغض صدایم را لرزانده بود و او لبخند زد:

_ من رفیق چند ساله ی هوتنم.

قطعا آن لحظه این که مرا چقدر می شناسد و هوتن از من چه گفته ذره ای برایم ذره ای اهمیت نداشت.

آن لحظه دلم فقط گریستن می خواست تا آنجا که بیهوش گردم.

_ بهتره حرکت کنم تا نیومده یقه امو بگیره، هوتن فقط با تو اونقدر مهربونه.

نگاهم بی اراده چرخید سمت ورودی باغ رستوران اما ندیدمش.

می دانستم تا چند روز خود را گم و گور خواهد کرد.

ماشین از محل پارک خود خارج شد و با سرعت کمی در جاده ی فرعی راند.

موزیکی پلی شد و سکوت حاکم بر فضا شکست.

نیمی از صورتم را چسباندم به شیشه و چشم بستم.

خسته بودم.

دیگر امیدی به روزهای جدید زندگی ام نداشتم.

آرزوهایم را گم کرده بودم.

انسان بدون امید و آرزو چگونه می توانست زنده بماند؟

قدرتی برای تغییر دادن شرایط نداشتم.
عملکرد مغزم راکد و پوچ شده بود!

درست همانند ساعتی که عقربه هایش بی حرکت مانده اند!

تهی و مُرده!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت41

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

باید تصمیم می گرفتم، باید برای زندگی ام کاری می کردم، باید از این راز سر به مهر که زندگی ام را خاکستر کرده بود می گریختم.

اما انسانی بودم که به هر ریسمانی چنگ می انداخت و نمی توانست راه به جایی ببرد!

_ بازم فراموش کردم موبایلمو بردارم!

چیزی نگفتم و ترجیح دادم همان طور ساکت بمانم.

_ اگه بخوام یه بستنی مهمونتون کنم قبول می کنید؟

دوستانش نیز مانند خودش دیوانه بودند!

در این شرایط بستنی خوردن همراه دوست و شریک هوتن آنقدر مسخره بود که می شد ساعت ها به آن خندید تا اینکه مُرد و جان داد!

_ فقط برای این که از این حال بیرون بیایید.

نجوا کردم:

_ نه، ممنون.

با تحکم و لحن خاصی گفت:

_ اما من عادت ندارم نه بشنوم!

حیران چشم باز کرده و صاف نشستم، نگاهم با تردید دوید روی صورت جدی اش و نتوانستم چیزی بگویم.

در واقع از صراحت عجیب لحنش جا خورده و کلمات را گم کرده بودم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت42

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

_ این دعواها طبیعیه، الکی خودت و ناراحت نکن.

به ناگاه تغییر کردن ضمیرهایش، باعث شد اخم کنم.

او که نمی دانست قضیه چیست و مشکل من با هوتن چیست، او که خبر نداشت دل من چقدر شکسته است.

_ چرا این جوری زل زدی به من؟!

در ادامه‌ی جمله اش لبخند زد و من بی حوصله نگاه از نیم رخش دزدیدم.

_ من بستنی نمی خورم، لطفا منو برسونید خونه.

_ جذابیت دخترایی که لجبازن همیشه برام خیلی زیاد بوده.

با حرص نگاهم را دوختم به چهره ی خندانش و بدم نمی آمد گلوله های خشم حل شده در وجودم به سمت او شکلیک گردند:

_ منم همیشه از مردهای سیریش و کنه بدم میاد.

خندید و نیم نگاهی به چهره ی اخم آلودم انداخت:

_ دیگه از چه خصوصیتی تو مردا بدت میاد؟

داشت مسخره ام می کرد و زمان مناسبی را برای سر به سر من گذاشتن انتخاب نکرده بود.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت43

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

کاملا به طرفش متمایل شدم و پرخاش کردم:

_ همه ی خصوصیت هایی که بد می دونم‌و شما دارید!

قهقه زد:

_ پس من یه مرد بدم!

ترجیح دادم بیشتر از آن اجازه ندهم لذت ببرد از بحث پیش آمده.

روبرگرداندم و عصبی آدرس خانه را به او گفتم، بدون اینکه دلم بخواهد حتی نگاهش کنم.

_ فقط می خواستم حال و هوات عوض شه. قصد نداشتم ناراحتت کنم.

جوابش را ندادم.

من دیگر حتی حوصله ی خودم را هم نداشتم.

از عوض شدن کدام حال و هوا صحبت می کرد؟

هوای زندگی من، تا همیشه بارانی و سرد بود.

حال من تا ابد آشوب بود و هیچکس نمی توانست روح مرا احیا کند!

_ مطمئنی بستنی نمی خوری؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت44

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

چرا ساکت نمی شد؟

بدون این که تغییر حالت بدهم پرسیدم:

_ مطمئنید که هوتن راضیِ من با شما بستنی بخورم؟! اون به شما اعتماد داشته که ازتون خواست منو برسونید!

مکثش طولانی شد:

_ زیادی بزرگش کردی! گفتم که فقط خواستم حال و هواتو عوض کنم، وگرنه من اون آدم عوضی نیستم که بخواد به دوستش خیانت کنه!

چیزی نگفتم و از اینکه او نیز تا مقابل در خانه مان ساکت ماند خوشحال بودم.

زیرلب خداحافظی کردم و خواستم پیاده شوم اما نتوانستم.

شدت عصبانیتم کمتر شده بود و می دانستم رفتار درستی با این مرد نداشته ام.

مرا رسانده بود و دوباره برای برداشتن موبایلش باید آن مسیر را برمی گشت.

چرخیدم و نگاهمان با یکدیگر تلاقی کرد:

_ همون که شما گفتید.

ابروی چپش بالا پرید.

_ تو یه موقعیت بد همو دیدیم!

لبخند زد.

_ الان داری ازم عذرخواهی می کنی؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت45

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

ابروی چپش بالا پرید.

_ تو یه موقعیت بد همو دیدیم!

لبخند زد.

_ الان داری ازم عذرخواهی می کنی؟

عجیب بود که خندیدم!

_ شاید!

تکیه داد به در ماشینش و با خباثت گفت:

_ اما من عمیقا ناراحتم که دعوتمو رد کردی.

_ خب تمرین کنید بعد از این قدرت نه شنیدن داشته باشید.

با لحن خاصی جواب داد:

_ این خصلتو هیچ وقت پیدا نمی کنم.

شانه بالا انداختم:

_ به هر حال ممنون که منو رسوندید؛ شب خوش.

در ماشین را باز کردم که صدایش باعث شد لحظه ای بی حرکت و شوک زده بر سر جایم بمانم.

_ در ضمن، وقتی گریه می کنی تبدیل به اون کسی می شی که من می تونم به راحتی عوضی بشم و به دوستم خیانت کنم! خیلی ناز می شی!

مرگ مغزی چگونه رخ می داد؟

قبل از هر چیزی رگ ها متلاشی می شدند یا سلول ها به ناگاه می مردند؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت46

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

مرگ مغزی توقف عملکرد مغز اما نبض تپنده ی قلب نبود مگر؟!

می توانستم قسم بخورم که آن لحظه مغزم یک مرگ تمام عیار را تجربه کرد اما قلبم ضربان اتفاقاً کوبنده ای داشت!

_ من دخترای جذابو بو می کشم. دست خودم نیست که روشون کِراش دارم!

خندید و من با مغزی مُرده نمی دانستم باید چگونه رفتار کنم!

_ از همه مهم تر سریع عاشق دخترایی می شم که بدون آرایشم خوشگلن؛ دیدی بعضی از این دخترا یه ذره آب بخوره به صورتشون دیگه نمی شه نگاشون کرد؟! لعنت به سازنده ی لوازم آرایش که ما مردها رو بدبخت کرده! نمی تونیم بفهمیم پشت هشتاد لایه کرم پودر چه هیولایی مخفی شده!

می گفت و می خندید!

من هم در نقطه ای که قرار داشتم خشکم زده بود و هر لحظه احتمال می دادم دچار ایست قلبی گردم!

_ ولی تو بدون آرایشت اینه با آرایش چه دلبرِ نازی می شی؟!

چه داشت می گفت؟

بالاخره توانستم از مرگ مغزی و احتمالِ ایست ضربان قلبم رهایی یابم.

عضلاتم از آن فلجِ ناگهانی فاصله گرفتند و چرخیدم.

آرام و با تعلل.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت47

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

مردمک هایم روی صورت خندانش چرخیدند و صدا را در گلویم صاف کردم، رسا و بدون خش گفتم:

_ نمی ترسی به هوتن بگم رفیق و شریکش چطور تو همون دیدار اول قصد داشته مُخ منو بزنه؟!

خندید و برق شیطنت در نگاهش به رقص در آمد.

_ نمی گی!

تلاش کردم نفهمد بازی که به راه انداخته خون مرا به جوش آورده.

تلاش کردم خونسرد باشم پس پوزخند زدم:

_ از کجا مطمئنی؟

دست انداخت پشت صندلی ام و نزدیک شد!

دیگر نتوانستم خوددار باشم و با ناباوری خود را عقب کشیدم.

متوقف شد اما هنوز هم فاصله ی میانمان کم بود!

_ حسم می گه نمی گی!

نتوانستم بیشتر از آن بر خشم غلبه کنم:

_ شما واقعا بی ادب هستید!

روبرگرداندم که پیاده شوم اما به ناگاه بازویم را گرفت و مانع شد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت48

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

یقین داشتم سکته خواهم کرد! این همه جسارت را از کجا آورده بود؟

نگاه یاغی و شوکه ام نشست روی چشمانش، دهان باز کردم بگویم برای این وقاحت باید به هوتن توضیح دهد که سریع کلمات را کنار هم ردیف کرد:

_ ببین خانم یاس، من یه مرضی دارم که متاسفانه درمان نمی شه! مرضمم اینه که جنگیدن برای بُرد رو دوست دارم. مثلا امکان نداره یه دختر مثل تو باشه و منو تحریکم نکنه بیشتر بیام سمتش! بعد که برنده می شم دیگه لذتی برام نداره! هر دختری میاد رو تخت من، شب بعدش جذابیتی برام نداره، تکراری می شه!

چشمانم داشتند رگ و پی را می شکافتند تا از حدقه بیرون بیایند.

_ مرضِ دیگه، کاریش نمی شه کرد!

حلقه ی انگشتانش از دور بازویم ناگهانی باز شد و همه ی عضلات صورتش درگیر یک خنده ی خبیثانه شد!

_ دخترایی که دوست دارن با من بمونن خیلی دنبال یه راه می گردن که رابطه شون با من بیشتر از یه شب باشه اما نمی تونن راهشو پیدا کنن!

چه می گفت این مرد دیوانه ی مجنون؟!

_ من راهش و به تو می گم، به خاطر رفیقم.

تکیه داد به در ماشینش و دست به سینه شد:

_ هر وقت منو دیدی گریه نکن، من روی اشک های یه زن هم کِراش دارم! این مرض دنباله داره لامصب! هوس نکن لجبازی کنی، اگه دعوتت کردم به خوردن یه بستنی ناقابل سریع قبول کن و نشون بده خیلی از من خوشت میاد.

چشمک زد و من حس کردم از بالای سرم حرارت بیرون دوید!

_ نذار روی تو کِراش پیدا کنم خانم یاس.

@Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت49

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

دندان ساییدم روی یکدیگر و همچون رعد و برق عمل کردم که می‌توانست موجب آتش سوزی گردد!

_ درمان کن مرض خودتو! مگه من مسئول درد و مرض تو هستم؟ سیرک راه انداختی برای من؟ خیال کردی من بیکارم؟ نه جناب، من اونقدر درگیر بدبختیای خودم هستم که نگرانیم برای مرض یه دیوونه واقعا خنده داره!

بدون درنگ از ماشینش پیاده شدم و در همان حال گفتم:

_ مرض کِراش داشتن تو به من چه؟ قصه تعریف می کنی برام؟!

شنیدم که خندید:

_ نمی فهمی که نمی خوام این مرض باعث شه به دوستم خیانت کنم! نمی فهمی!

در ماشینش را محکم بستم، حتی ثانیه ای مکث نکردم و شتابان هجوم بردم به سمت خانه.

قبل از چرخاندن کلید داخل قفل و قدم داخل حیاط گذاشتن تمایل شدیدی داشتم که دوباره برگردم به عقب تا حداقل لگدی به در ماشینش بزنم.

چطور رهایش کردم و از آن همه وقاحت چشم پوشیدم!

در خانه را نیز به هم کوبیدم و زیرلب به هوتن ناسزا گفتم.

مرا با مردی زن باز و مریض که انگار قادر نبود حتی از یک پشه ی ماده بگذرد؛ ناموس رفیقش که جای خود داشت راهی کرده بود و من دلم می خواست همان موقع با آژانسِ سر خیابان تماس بگیرم، بگویم سریع ماشین بفرستد تا برگردم به آن باغ رستوران کذایی، برگردم و از خجالت هوتن اساسی در بیایم اما با زنگ خوردن موبایلم؛ وقتی دیدم نامش بر روی نمایشگر افتاده درنگ نکردم و با خشونت تماسش را جواب دادم.

صداها مگر این قابلیت را داشتند که تغییر کنند؟

چگونه ممکن بود یک صدای آرامش بخش تبدیل گردد به اصواتی آزاردهنده؟!

چیزی به نام مرگ صدا می توانست همین باشد!

_ یاس؟ رسیدی خونه؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت50

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

تماس را جواب داده بودم تا بر سرش فریاد زنم، تا برای رفتار کریه دوستش ملامتش کنم؛ قصد داشتم در مقابل نمایش مضحکی که برایم اجرا کرده بود رکیک ترین کلمات را حواله اش کنم اما...

نتوانستم!

باورهای مرا کشته بود، مدت های طولانی روحم را حلق آویز می کرد و دوباره پایین می آورد، تا آنجا که نتواند از کالبد جسمم خارج گردد، احیایش می کرد و دوباره مرگ...دوباره آشوب!

مرا بی رحمانه به یک کابوس ادامه دار برده بود که هر چقدر هم دست و پا می زدم نمی توانستم بیدار شوم! نمی توانستم از آن کابوس ترسناک رهایی یابم.

اما من در مقابل این ظلم ضعیف بودم و ناتوان!

_ یاس!

می دانست فاجعه است یک انسان از اسم خود تنفر پیدا کند؟

می دانست تقلا کردن بیهوده برای بر زبان آوردن کلماتی که بر جانت تلنبار شده اند وقتی نتوانی جمله هایت را بسازی آشوب است؟

می دانست فریادهای خاموش قادر هستند زبانت را به زنجیر کشند؟

_ یاس! چرا حرف نمی زنی؟

نه؛ نمی دانست!

مگر می شد یک نفر همه ی این ها را بداند و باز هم تبر را بر زمین نیندازد؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت51

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

_ بسه!

اشک‌در چشمانم حلقه زد و صدا در گلویم بغض خفته را هوشیار کرد:

_ بسه هوتن!

ساکت ماند، حتی قادر نبودم صدای نفس هایش را بشنوم!

_ داری منو می کُشی!

پاهایم دیگر قدرت و تحمل قبل را نداشتند که مرا اجبار به زانو زدن کردند!

_ نمی شه هوتن، نمی شه! اینو بفهم! نمی شه!

اشک روی صورتم قطره قطره چکه کرد:

_ بفهم و بس کن؛ دیگه تحمل ندارم هوتن؛ یه کاری نکن بالاخره سکوتم و بکشنم، یه کاری نکن...

_ قبلا گفتم بازم می گم؛ کسی باور نمی کنه!

چشمانم را بستم، لب هایم را محکم بر هم فشردم و نفرت بیشتر از هر وقت دیگری به رگ هایم هجوم آورد.

_ یاس می فهمی که من بدون تو نمی تونم نفس بکشم؟ چرا اجازه نمی دی من حلش کنم؟! چرا فقط به تموم کردن فکر می کنی؟!

صدایم را کنترل کردم تا اوج نگیرد.

سلول هایم داشتند متلاشی می شدند از آن همه خودخواهی.

_ تو می فهمی که نمی شه؟! چطوری حلش می کنی؟

چشم باز کردم و حین بلند شدن از روی زمین دندان روی هم ساییدم.

_ دیگه نمی خوام ببینمت، می شنوی؟ یا تمومش می کنی یا من به شیوه ی خودم این عذاب‌و تموم می کنم.

اجازه ندادم چیزی بگوید و تماس را قطع کردم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت52

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

موبایل را پرقدرت میان انگشتانم فشردم، قدم هایم را محکم و سنگین روی زمین فرود آوردم.

احساس کردم یک ترکش بدنم را هدف گرفت و لحظاتی بعد هر قطعه از وجودم گوشه ای افتاد!

قبل از ورودم به خانه سریع روی صورتم دست کشیدم.

اما من بازیگر خوبی نبودم که به محض وارد شدن، مامان خود را به من رساند و از مساعد بودن حالم پرسید!

شاید حق داشتم نتوانم حرفه ای نقش کسی را ایفا کنم که هیچ اتفاق بدی برایش رخ نداده و به آسانی بخندم!

ترکش که بر جسمت فرود آمده باشد قادر نخواهی بود جانِ تکه تکه شده ات را مخفی نگه داری.

از طرفی؛ انسانی که روحی از نفس افتاده در کالبد متعفن خود داشت و خنده را فراموش کرده بود چگونه می توانست آشوب جانش را مخفی کند؟

_ چرا این قدر زود برگشتی؟!

سوالش منطقی و به جا بود چون قبل از بابا بازگشته بودم اما من جواب قانع کننده ای نداشتم!

به طرف اتاقم رفتم چون آن لحظه گوشه به گوشه ی وجودم تنهایی را تمنا می کرد:

_ هیچی مامان.

البته که مرا به حال خود رها نکرد، دنبالم آمد. نشستم روی تخت؛ با سری فرو افکنده و در حالی که موبایل کنار پاهایم افتاد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت53

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

_ با هوتن دعوات شده؟

آمد و مقابل پاهایم زانو زد، شروع کرد به نوازش دستان بی حسم و با ملایمت گفت:

_ مشکل تو و هوتن چیه؟ چرا رابطه تون مثل قبل نیست! چی شده یاس؟!

اگر می ماند و به حرف هایش ادامه می داد شاید دیگر نمی توانستم خوددار باشم!

_ به من بگو یاس، تو که هیچ وقت چیزی رو از من پنهون نمی کردی! اگه مشکلی پیش اومده بهم بگو تا کمک کنم حل شه.

چانه ی همچون سنگ سخت شده ی مرا بالا آورد و نگریستن به صورت کلافه اش را به چشمانم تحمیل کرد.

_ یه مدته خوب نیستی یاس! من اینو حس می کنم چون مادرتم، چون تو رو بهتر از خودت می شناسم. چرا با من حرف نمی زنی؟

سرم را به عقب متمایل کردم و نگاه از صورتش دزدیدم.

_ چیزی نیست مامان؛ فقط استرس این کنکور لعنتی خلق و خوی منو به‌هم ریخته.

کاش تنهایم می گذاشت، اما نرفت!

بلند شد و نزدیکم روی تخت نشست.

_ چرا این قدر خودت و اذیت می کنی دخترم؟

بی هوا دست دور شانه ام انداخت و شکاف کوچک میان تن هایمان را پر کرد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت54

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

یک انسان مجروح به دنبال آغوشی‌ست تا بتواند تمام خستگی ها، زخم ها و دردهایش را تسکین دهد؛ ولی امان از لحظه ای که جراحت ها با آغوش مادر غافلگیر شوند!

امان از جنگنده ای که با بدنی خونین و زره ای که سنگینی اش جان را از پاهایش گرفته در آغوش مادر فشرده شود.

دیگر نمی شد خوددار ماند و درد را کتمان کرد.

سر روی شانه اش گذاشتم و گریستم؛

بلند و بی پروا، بدون اینکه نگران باشم صدای گریه ام از اتاق بیرون برود و بخواهم هق هقم را میان دیوارها خفه کنم.

مامان شوکه بود که حتی نوازشم نمی کرد و من باید حرف می زدم قبل از اینکه کلمات خفه ام کنند؛ اما اگر باورم نمی کرد چه؟ اگر همانطور که هوتن گفته بود پیش می‌آمد چه؟

اجازه ندادم فاصله بیفتد میان لب های به رعشه افتاده ام، نه؛ نباید حرفی می زدم.

_ یاس...چی شده دخترم؟

ترس، اضطرب و نگرانی صدایش را تحلیل برده بود.

بیشتر خود را در آغوشش جا دادم و نالیدم:

_ فقط دلم گرفته.

بدون تعلل مرا از خود جدا کرد و صورت گریانم را میان دستانش نگه داشت.

به چشمانش نگاه کردم، خود را باخته بود و نمی توانست بر خود مسلط باشد.

_ آدم که الکی دلش نمی گیره! یه چیزی شده!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت55

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

تحمل شنیدنش را داشت؟

از همه چیز بی خبر بود و این چنین بی قراری می کرد، اگر حقیقت را به او می گفتم بدون شک بلایی بر سرش می آمد.

نباید بیشتر از آن او را به شک می انداختم.

خود را کنار کشیدم و تند تند اشک هایم را پاک کردم.

_ تا حالا نشده دلت بگیره؟ من این مدت فشار زیادی رو دارم تحمل می کنم! استرس زیادی دارم، الکی حساس شدم.

برای این که خیالش راحت گردد وسط جهنمِ حالم لبخند زدم.

_ لوسم کردی.

تردید را در چشمانش دیدم و میان شعله های آتش، لبخندم عمق گرفت!

_ فقط دنبال یه چیزی می گردی تا نگران شی!

از روی تخت بلند شدم تا از نگاه حیرانش بگریزم.

_ دخترت نمی تونه دلش بگیره و بخواد تو بغل مامانش گریه کنه؟! همه چیز و سریع جنایی می کنی!

در کمد را باز کردم و مشغول تعویض لباس هایم شدم.

_ یعنی با هوتن بحثت نشده؟

عضلات اطراف دهانم منقبض شدند:

_ نه مامان! فقط حوصله ی اونم نداشتم.

_ این کنکور اخلاقتو تغییر داده؛ همه ی دخترایی که پشت کنکور موندن مثل تو هستن؟!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت56

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

مانتویم را مچاله کردم و داخل کمد انداختم.

_ لباسات و مرتب بذار داخل کمد؛ این چه وضعیه!

کلافه برگشتم به طرف تختم و دراز کشیدم.

مامان با حرص بالای سرم ایستاده بود و به صورتم نگاه می کرد.

اگر تلاش می کردم شاید موفق می شدم نشان دهم مشکلی وجود ندارد، مانند تمام این سال ها که خوب نقشم را ایفا کرده بودم!

_ قربونت برم فردا مرتب می کنم؛ الان خسته ام.

سریع واکنش نشان داد:

_ می خوای بخوابی؟

_ آره.

_ بیا شام بخور بعد بخواب.

عصبی پتو را روی سرم کشیدم.

مثل کسی که سلول هایش اعتیاد به ماده ی خاصی را بطلبند، خمار تنها ماندن بودم.

_ اگه گرسنه بودم همون بیرون می خوردم.

نفسش را فوت کرد و بالاخره رضایت داد تنهایم بگذارد.

_ باشه، اگه خواب کمک می کنه حالت بهتر شه، بخواب.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت57

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

پتو را پایین آوردم.

_ لطفا چراغم خاموش کن.

سر تکان داد و به خواسته ام عمل کرد:

_ شب بخیر دختر بدعنق.

نتوانستم بخندم و چقدر خوب که فضای اتاق تاریک بود.

_ شب بخیر.

بدون حرف دیگری رفت و من به محض بسته شدن در اتاق نشستم.

موهایم را چنگ زدم؛ می دانستم امسال هم نتیجه ی رضایتمندی از کنکور نخواهم گرفت!

هر چقدر تلاش می کردم ذهنم را درگیر مطالب درسی کنم بی فایده بود!

تمرکز نداشتم، ذهنم مطالب را یکجا پس می زد و در خود ثبت نمی کرد!

کمرم را با حرص کوبیدم روی تشک و مردمک هایم با تاریکی خو گرفتند.

_ چی می شه؟

صدایم چندین بار در گوش هایم تکرار شد.

جوابی نداشتم!

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت58

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

مرگ اعضا را زمانی باور کردم که چشمانم را در قاب آینه دیدم.

سال ها قبل...

آن زمان یقین پیدا کردم چشمان من مُرده اند و حتی روی بینایی ام اثر گذاشته اند!

دیگر اجسام را به رنگ خود نمی دیدم!

دنیایم سیاه و سفید شد!

بدون هیچ رنگی!

و من آموختم زمانی که چشمان کسی دچار یک غم زدگی ابدی گردند خواهند مُرد!

مانند چشمان من.

وجودم نیز مملو از حفره هایی عمیق و ترسناک بود.

سیاه چاله هایی که پر نمی شدند!

این غم مرا از خود واقعی ام دور کرده بود، از آن یاس سال ها قبل.

زنگ خوردن موبایل نگاه لغزانم را از روی آینه به انحراف کشاند.

بی حوصله بودم، سردرد امانم را بریده بود و احتیاج داشتم مرا به حال خود رها کنند، شاید برای سال های طولانی.

اما نمی توانستم بیشتر از آن تماس مامان را بی جواب بگذارم.

قبل از آنکه صفحه ی موبایلم خاموش گردد با چند گام بلند از آینه فاصله گرفتم و لبه ی تخت نشستم.

مامان را بیشتر از آن پشت خط منتظر نگذاشتم و به محض این که لب زدم سلام، ملامتم کرد:

_ هنوز خوابی؟ گوشیت و چرا جواب نمی دی؟ تقصیر منه که دلم سوخت گذاشتم بیشتر بخوابی، باید همون صبح بیدارت می کردم با هم می اومدیم.

این که فکر می کرد من خواب بوده ام خوشایند بود.

من توانسته بودم نقش یک آدم غرق در عالم خواب را به خوبی ایفا کنم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت59

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

حتی صبح وقتی مامان آهسته به اتاقم آمده بود پلک های متورمم در آن خوابیدن نمایشی نلرزیده بودند و توانستم از این بابت خرسند باشم.

_ یاس! بیدار شو دیگه. ما می خوایم سفره بندازیم؛ سریع یه آب به صورتت بزن و آماده شو، زنگ زدم هوتن بیاد دنبالت، با هم بیایید.

احساس کردم یک تکه از جانم فشرده شد، مانند خرگوشی که در دام یک حیوان درنده افتاده و گردنش زیر دندان های تیز او نبض می زد.

لب هایم را روی یکدیگر فشردم تا از شدت درد فریاد نکشم.

_ یاس؟ می شنوی چی گفتم؟ هوتن داره میاد دنبالت، زود حاضر شو.

عصبانی بودم، کلافه، غمگین و درمانده.

_ من درس دارم مامان، مبحث عقب افتاده زیاد مونده برام.

سریع واکنش نشان داد:

_ درس امروز تعطیله یاس، الکی بهانه نیار! اون هفته هم نیومدی! مامان جون ناراحت می شه.

کم مانده بود از شدت خشم و استیصال به گریه بیفتم.

_ ولی مامان...

_ من نمی تونم جواب باباتو بدم، می دونی اگه این هفته هم نیای ناراحت می شه!

مخالفت بی فایده بود اما تلاش آخرم را نیز کردم به این امید که موفق شوم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت60

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

_ همه می دونن من کنکور دارم مامان، دلیلی نداره از نبودن من ناراحت بشن! چرا درک نمی کنید!

کلافه اش کرده بودم.

_ این همه گفتی باید بخونم و درس دارم می بینی که بی فایده ست! فقط داری خودتو ما رو اذیت می کنی! اینجوری وقتتم داری می سوزونی و عقب می ندازی خودتو! چقدر بگم هر چی قبول شدی...

با حرص به غر زدن هایش خاتمه دادم:

_ باشه مامان، الان آماده می شم.

می توانستم لبخند رضایتش را از همان فاصله هم در ذهن تصور کنم.

_ آفرین دخترم؛ خوب به خودت برس، یه ذره آرایش کن؛ یه لباس نپوشی که انگار هیچی نداری و سال هاست خرید نرفتی!

میل شدیدی به کوبیدن سرم به دیوار نزدیک تخت داشتم.

نفس عمیقی کشیدم مبادا او را از خود برنجانم و از روی تخت بلند شدم.

_ باشه مامان، فعلا.

تعجب کردم که قصد نداشت آن تماس را قطع کند!

_ چی می خوای بپوشی؟ کدوم لباست؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت61

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

نفس عمیق کشیدن بی فایده بود و دیگر تاثیری نداشت من باید سرم را به یک جا می کوبیدم.

_ مانتو مشکی که...

هنوز جمله ام را کامل نکرده بودم که تشر زد:

_ مگه داری میای مجلس ختم؟

آمدن هوتن و رفتن به خانه ی آقاجان را فراموش کردم؛ تمام مشکلات را یک لحظه از یاد بردم و غر زدم:

_ تو از مد چی می دونی مامان؟

حرصش گرفت:

_ مرده شور مدی رو ببرن که بگه خودت و مثل کلاغ درست کن و برو بیرون.

حوصله ی بحث کردن را نداشتم برای همین تسلیم شدم.

_ قرمزه که آستینش پفه رو می پوشم.

_ مگه عروسیه؟!

چشمانم گشاد شدند:

_ قرمزه رو که دوست داشتی!

_ واقعا نمی دونی کجا باید چی بپوشی؟!

مقابل آینه ایستادم و لبم را جویدم:

_ تو بگو کدوم‌و بپوشم؟

ساکت شد، سخت نبود فهمیدنش که در حال تجسم لباس هایم در ذهن خود می باشد.

برگشتم و دوباره روی تخت نشستم، این مکالمه پایانی نداشت.

_ اون مانتویی که تازگیا هوتن برات خریده رو بپوش، نپوشیدی اصلا! بهت میاد.

مَسجون

ص.مرادی

#پارت62

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

می دانست دارد حال بدم را تجدید می کند؟

به هوتن زنگ زده بود بیاید دنبالم ناهار را برویم خانه ی آقاجان، پوشیدن آخرین مانتویی که هوتن برایم خریده بود و من تا به امروز تن نکرده بودم را پیشنهاد می داد و یقیناً نمی دانست دارد مرا در قعر جهنم زندگی ام می اندازد.

_ یاس؟ الو؟

زیرلب گفتم:

_ باشه.

مکث کرد:

_ با کدوم شالت؟

خود را کنترل کردم پرخاش نکنم:

_ اگه اینجور پیش بریم من برای شام می رسم اونجا!

دستپاچه شد:

_ وای آره دیر شد، زود باش؛ هوتن و زیاد منتظر نذار؛ می بینمت عزیزم.

فرصت نداد چیزی بگویم و بالاخره به تماس خاتمه داد!

شب خوبی را نگذرانده بودم و مامان وقت خوبی را برای سر به سر گذاشتن من انتخاب نکرده بود.

خنده دار ترین دغدغه ی زندگی ام در آن شرایط می توانست انتخاب لباس و هارمونی رنگ هایشان با یکدیگر باشد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت63

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

داشتم دیوانه می شدم.

احساس می کردم دستی نامرئی از پشت پیچیده است دور گردنم و سرم را با قدرتی مهار نکردنی در یک حوض مملو از آب نگه داشته!

گوش هایم کیپ بودند، سرم لحظه به لحظه سنگین تر می شد، نفس نداشتم!

به ناگاه از جا پریدم و جیغ کشیدم:

_ متنفرم...از همه چی متنفرم!

خشم اعضا و جوارحم را به رعشه انداخته بود.

نمی دانستم چقدر دیگر می توانم ساکت بمانم و تحمل کنم.

موبایلم زنگ خورد.

نمایشگر را ندیده هم می دانستم چه کسی پشت خط است.

خوشحال بودم که هیچکس خانه نیست و می توانستم به محض جواب دادن آزادانه فریاد بکشم:

_ دنبال من نمیای، فهمیدی؟

گلویم سوخت و سرفه کردم:

_ نمیام.

آرام و قرار را از جانم گرفته بود.

داشت مرا زنده به گور می کرد!

_ آماده باش دوستم و فرستادم، می رسونتت.

حتما آن دوست بی ادب و دیوانه اش را می گفت!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت64

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

_ نه خودت نه دوستت دنبال من نمیایید، آژانس می گیرم.

برخلاف من که فریاد می کشیدم او خونسرد و با آرامش حرف می زد!

_ این ساعت می دونی که مامان و بابات اجازه نمی دن با آژانس بری! در ضمن مامانت نمی گه هوتن کجاست؟ چرا نیومد دنبالت؟

تحملم را از دست دادم و روی زمین نشستم.

_ گوش کن یاس، من دوستمو فرستادم بیاد دنبالت؛ تو رو می رسونه.

فریاد، صدایم را گرفته و خش دار کرده بود.

_ اون وقت بگم تو کجایی؟ وقتی قراره بدون تو برم پس مهم نیست با چی برم خونه ی آقاجون.

_ عزیزِ من، لجبازی نکن؛ پاشا میاد دنبالت اینجوری خیال منم راحته؛ این وقت ظهر نمی تونم اجازه بدم با آژانس اون مسیر و بری.

داشت جوک سال را برایم تعریف می کرد و من می توانستم ساعت ها قهقه بزنم.

باید به او می گفتم دوستت از هر راننده آژانسی بدتر است.

_ به بقیه هم بگو هوتن کاری براش پیش اومد، رفت.

هر کسی را می توانستم ببینم حتی دوست مسخره اش را به جز خود او!

حاضر بودم آن مسیر را با آدم عوضی به نام پاشا بروم ولی هوتن را نبینم و صدایش را نشنوم.

غریدم:

_ بهش بگو هر وقت رسید زنگ خونه رو بزنه.

منتظر جوابش نماندم و تماس را قطع کردم.

تحمل و دیدار با آن دوست دیوانه اش قطعا خوشایندتر از ملاقات با خود هوتن بود.

باید فکر می کردم، باید تلاش می کردم خود را از دل این باتلاق بیرون بکشم.

من تمامش می کردم، نه مطابق میل هوتن، بلکه به شیوه ی خودم این عذاب را تمام می کردم.

قطعا بعد از این همه وقت راهی پیدا می کردم.

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت65

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

تکیه زده بود به ماشینش و دست به سینه به من نگاه می کرد که قصد جلو رفتن نداشتم!

میان حیاط و کوچه بلاتکلیف ایستاده بودم.

_ می خوای دعوتم کنی داخل اما استرس داری من قبول نکنم؟

چشمانم درشت شدند.

بدون اینکه حالت ایستادنش تغییر کند لبخند زد.

_ قبول می کنم، استرس نداشته باش؛ فقط کافیه دعوتم کنی داخل.

بدون شک او دیوانه ترین شخصی بود که می شناختم!

_ هوتن چطوری با خودش فکر کرده تو از راننده ی آژانس قابل اعتماد تری؟

خندید!

_ من کبریت بی خطرم عروسک!

چشم غره ام را حواله ی چهره ی سرخوشش کردم.

_ کبریت نیستی تو؛ بمبی!

پای راستش که تکیه بر جلوی ماشین زده بود پایین آمد و گره دستانش باز شدند:

_ زیاد به رابطه ی زوری علاقه ای ندارم، به خاطر همین می گم کبریت بی خطرم.

از آن حالت صامت خارج شدم و حرصم را بر سر درِ خانه خالی کردم.

_ پس کِراشت روی رابطه ی دو طرفه اس.

خندید و من از فاصله میانمان کاستم، چند قدمی اش ایستادم و خریدارانه نگاهش کردم.

البته که هوتن از او زیبا تر و جذاب تر بود.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت66

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

_ فکر نمی کردم به این زودی ببینمت.

لب هایم کج شدند:

_ آره متاسفانه! خوشحال بودم که دیگه اصلا نمی بینمت!

جلو آمد، آنقدر که من یک قدم عقب رفتم و اجازه ندادم فاصله یمان کمتر از حد معمول گردد.

نگاهش را میخ چشمانم کرد و لبخند زد.

_ با آرایشتم خوشگله.

وقاحت این مرد خشم مهار نشدنی به جانم می انداخت.

_ آدم باش! دوستت به تو اعتماد کرده که الان این جایی!

ابروی راستش بالا پرید:

_ مگه دارم چیکار می کنم!

کلافه ام کرده بود، نفسم را پر صدا بیرون فرستادم و بدون اینکه چیزی بگویم از کنارش گذشتم.

صدای شوخش را از پشت سر شنیدم و توجه ای نکردم.

_ داری یه کاری می کنی این مَرض من عود کنه!

فقط حضور این دیوانه را در زندگی کم داشتم تا کلکسیون بدبختی هایم کامل شود!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت67

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

در عقب را گشودم تا روی صندلی های عقب بنشینم که دستش از کنار صورتم عبور کرد و شکاف ایجاد شده بسته شد!

هاج و واج چرخیدم و صورتم در فاصله ای نزدیک تا صورتش قرار گرفت!

آنقدر نزدیک که رایحه ی افترشیو آمیخته شده با ادکلنش مجرای تنفسی ام را اشباع کرد!

دستش کنار سرم روی در ماشین بی حرکت مانده بود و وای که اگر یکی از همسایه ها ما را در این حالت می دید!

وای که اگر سر ظهر کوچه خلوت نبود...وای!

نگاهش روی صورتم دوران گرفت و هیچ اثری از خنده یا لبخند روی چهره اش نمانده بود.

خون در بدنم، در رگهایم؛ مانند آتش عمل کرد و جانم را سوزاند!

پوست صورتم گُر گرفته و عملکرد مغزم مختل شده بود!

باید به عقب هلش می دادم، باید از آن حالت سکون خارج می شدم اما حس مجسمه ای را داشتم که با کوچکترین تکان خواهد شکست!

_ من راننده آژانس نیستم خانم یاس!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت68

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

خواستم زبانم را تکان دهم و حرف بزنم اما تلاشم بی فایده بود!

هیچ ایده ای برای حرف زدن نداشتم وقتی مغزم فلج و زبانم خشک شده وسط دهانم مانده بود!

دستش روی در ماشین لیز خورد و مچم را از روی مانتو گرفت!

بدون اینکه نگاهش از روی چشمان شوک زده ی من منحرف شود حرکتم داد، در جلو را باز کرد و با سر به داخل اشاره کرد.

منظورش را فهمیدم، مانند انسانی که خوابگردی کند و کنترلی روی اجزای بدن و رفتار خود نداشته باشد، سوار شدم.

در را آهسته بست و خونسرد ماشین را دور زد و کنارم پشت فرمان قرار گرفت!

بهت زده به نیم رخش نگاه کردم که سر چرخاندن ناگهانی اش غافلگیرم کرد.

_ لعنتی من دیگه روی تو کِراش لازم رو پیدا کردم؛ اصلا راه نداره دیگه منو نبینی عروسک!

خنده اش به نظرم بیش از اندازه خبیث بود!

رفتارهایش نیز بیش از اندازه برایم غیرقابل باور بودند.

در واقع مغزم نمی توانست هیچ رفتار، سخن یا عکس العمل این مرد را پردازش کند!

_ مثل این که آتش بسه.

بدنم را کشیدم سمت در ماشین و بهت رسماً ادراکم را مختل کرده بود.

_ می شه منو برسونی خونه ی آقاجونم؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت69

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

لبخند زد و بدون اینکه قصد روشن کردن ماشین را داشته باشد حالتش هیچ تغییری نکرد!

_ می شه بیشتر با هم آشنا شیم؟

چشمانم آنقدر درشت شدند که رگ و پی درون‌شان نبض گرفت!

چرا آنقدر بی مقدمه و بی پروا کلمات را بر زبان می آورد!

سعی کردم چیزی بگویم و با سکوتم او را به وقاحت بیشتر تشویق نکنم.

درباره ی من چه فکر می کرد که اینگونه بی ادبانه به خود اجازه ی چنین رفتارهایی را می داد!

_ وقتی هوتن ازت خواست بیای دنبالِ من، تبت این قدر بالا نبود مگه نه؟ اونقدر که بخوای تشنج کنی و هذیون بگی!

نه اخم کرد و نه اثری از دلخوری در چهره اش پدیدار شد!

اتفاقا برق چشمانش و کشش لب هایش بیشتر شد!

_ دخترای خوشگلو که می بینم، هم تب می کنم، هم تشنج، هم هذیون می گم! اینم یه مَرض دیگه اس که یقه امو گرفته!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت70

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

عجیب بود که به خنده افتادم!

حرص و استیصال به یک اندازه در خنده ام جای داشت.

خیره به چشمانم بیشتر متمایل شد به طرف دختری که عاصی از رفتارهای عجیبش مستاصل می خندید.

_ خندهاتم خاصه!

قطعا کنترلی بر زبان و پردازش کلماتم نداشتم که بدون فکر گفتم:

_ چیه؟ این جوری شدت کِراشت روی من بیشتر می شه؟

قهقه زد و سر انگشتانش برای ضربه زدن به پیشانی ام جلو آمدند که خنده ام قطع شد، سرم را دزدیدم و اجازه ندادم حتی ناخنش با پوستم تماس پیدا کند.

_ چیکار می کنی؟ چه زودم پسر خاله شدی!

دستش را عقب کشید و خندان جوابم را داد:

_ نمی خوام پسر خاله ات باشم، می خوام همونی باشم که قراره به رفیقش خیانت کنه و با تو بریزه رو هم.

این بار احساس کردم تمام شریان های انتقال دهنده ی خون در بدنم عملکردشان مختل شد و دیگر نتوانستند اکسیژن را به بافت هایم انتقال دهند!

حس انسانی را داشتم که در ارتفاعات از کمبود اکسیژن نفسش بند آمده یا کسی که بی هوا چنگ انداخته اند به گلویش و فشار می دهند!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت71

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

احساساتم آنقدر حقیقی بود که بی اختیار سرفه کردم و ناخودآگاه گلویم را ماساژ دادم.

توجه نکرد به انقلابی که در بطن من به راه انداخته بود و بالاخره رضایت داد ماشینش را روشن کند!

_ تو یه چیزی داری که این جور منو می کشی سمت خودت!

حرکت کرد و بدون اینکه نگاه از مقابل بگیرد با لحن شوخی پرسید:

_ ببینم تو مهره ی مار داری؟

همچنان گلویم را ماساژ می دادم و از هوای خفه دم های عمیق می گرفتم.

_ تا حالا این جوری از یه دختر خوشم نیومده بود!

خب کاملا مشهود بود که داشت صریح و رک از احساسش به من می گفت!

من هم حقیقتا تا به حال در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم که اطلاع داشته باشم چه بگویم یا چگونه رفتار کنم.

این مرد به طرز عجیبی مرا شگفت زده می کرد!

مردی که شب قبل با او آشنا شده بودم، دوست و شریک کاری هوتن بود و ادعا داشت مَرض کِراش دارد روی دخترهایی که او را پس می زنند! دخترهایی که اشک بریزند و بدون آرایش هم خوشگل باشند.

و من هیچ چیز دیگری درباره ی او نمی دانستم!

می توانستم ادعا کنم که او در نوع خود مردی ست عجیب!

انتظار داشتم باز هم با جسارت کلامی اش مرا شوکه کند اما با سکوتش غافلگیرم کرد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت72

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

صاف نشستم و به نیم رخش نگاه کردم.

چهره اش در جدی ترین حالت خود قرار داشت، چیزی که در اندک مدت آشنایی ام با او ندیده بودم!

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و من سریع رو برگرداندم.

_ مثلا اگه یه وقتایی همدیگه رو ببینیم بازم خیانت به هوتن محسوب می شه؟ به اندازه ی خوردن یه شام یا کافی شاپ رفتن.

نفسم را فوت کردم.

ترجیح دادم سوالش را بی جواب بگذارم شاید باز هم ساکت شود اما حدسم اشتباه بود.

_ اگه برای بار سوم سر راه هم قرار گرفتیم باید دعوت منو قبول کنی.

در دل به امید پوچش نیشخند زدم.

حقیقت این بود که من دیگر حتی خیال دیدن هوتن را نیز نداشتم و فکرهای جدیدی در سر می پروراندم، پس امکان نداشت دیدار مجددی با این مرد دیوانه برای من رقم بخورد.

_ اون موقع معلومه آشناییمون از اول اتفاقی نبوده، تو هم حق نداری دعوتمو رد کنی.

نتوانستم عضلات گردنم را بی حرکت نگه دارم تا سرم نچرخد و نگاهم روی نیم رخش میخ نشود.

نتوانستم نیشخندم را مخفی کنم و ساکت بمانم:

_ باشه می ریم بستنی می خوریم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت73

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

پشت چراغ قرمز توقف کرد و نگاهش دوید روی تمسخر حل شده درون چشمانم.

ابروی راستش بالا پرید:

_ مسخره می کنی؟

نیشخند لعنتی ام عمق گرفت:

_ نه! فقط یادت باشه من عاشق بستنی شکلاتی ام.

لبخند زد و سر تکان داد:

_ پس مسخره می کنی!

لب هایم را محکم روی هم فشردم تا مبادا نیشخندم به خنده تبدیل گردد.

_ می گی دیگه همو نمی بینیم؟

به یک نگاه خیره در چشمانش که غرقِ شیطنت بودند اکتفا کردم و ساکت ماندم.

_ خواهیم دید خانم یاس؛ اما فراموش نکن بعدش با هم می ریم بستنی می خوریم!

مردمک هایش بازیشان گرفته بود و در حدقه ثابت نمی ماندند!

به چراغی که سبز شد اشاره کردم و او حین فشردن پدال گاز با لحن خاصی لب زد:

_ اونم فقط بستنی شکلاتی!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت74

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

به رو به رو چشم دوختم و باور نمی کردم میل به خندیدن در جانم آنقدر زیاد باشد که مجبور باشم تمام مسیر لب هایم را بر هم فشرده نگه دارم!

آدرس را داشت، درست تا داخل کوچه و جلوی خانه.

بالاخره به حرف آمدم و در حالتی که قرار داشتم گفتم:

_ جلوی خود در نگه ندارید.

چند خانه جلوتر توقف که کرد بدون تردید دستگیره را کشیدم و قبل از پیاده شدن تشکر کردم.

هنوز در را نبسته بودم که شنیدم زمزمه کرد:

_ خدانگهدار خانم یاس.

نماندم و به سرعت قدم برداشتم.

دو بار پی در پی زنگ در خانه ی آقاجون را فشردم اما لحظه ای که تیک باز شدن در را شنیدم، قبل از اینکه وارد حیاط شوم بی اختیار سر چرخاندم.

برای آخرین بار به او که از آن فاصله خیره ام بود نگاه کردم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت75

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

می دانستم که امکان ندارد او را بعد از امروز ببینم.

نگاه از چشمانش گرفتم، در خانه را به عقب هل داده و زمزمه کردم:

_ خدانگهدار آقای پاشا.

بدون نگاه اضافه تری در خانه را پشت سرم بستم و همان لحظه مامان به استقبالم آمد:

_ پس هوتن کجاست؟

سعی کردم کلافه به نظر نیایم:

_ کار پیش اومد براش.

آرام قدم برداشتم و فاصله بمان کم شد.

_ یعنی چی؟! کجا رفت؟ من به بقیه گفتم اونم میاد، گفتم با هم برای ناهار میایید!

دو قدمی اش ایستادم و لب گزیدم:

_ کار داشت مامان؛ معذرت خواست، رفت.

به لباس هایم نگاه کرد و عصبی شد:

_ اینا چیه؟ چرا اونایی که من گفتمو نپوشیدی؟

برای فرار از هر بحث احتمالی از کنارش گذشتم:

_ اینا بهتر بودن، به آرایشم می اومدن.

دنبالم قدم تند کرد:

_ از کی تا حالا رنگ لباس و با آرایش...

حرفش را قطع کردم و جواب دادم:

_ کچل نکن منو مامان؛ بیا بریم داخل که خیلی گرسنه ام.

منتظر نماندم چیزی بگوید، به سرعت کفش هایم را در آوردم و قدم در فضای پر هیاهوی خانه گذاشتم.

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت76

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

•حُزن

قلبم دیگر نمی تپید و فقط عضله ای بود که زور می زد!

یک نفر در وجودم از دنیا بریده بود، دلش فرار از این پیله ی محبوس را می خواست، دلش رفتن تمنا می کرد.

اما من در گذشته گیر کرده بودم، عقب مانده و نمی توانستم به جلو حرکت کنم!

البته که یک خود آزارِ تمام عیار بودم، چرا که اگر تمایل به خودآزاری نداشتم گذشته را با خود مرور نمی کردم!

مرگ را؛ آشوب را، حُزن را و حس های زجرآور دیگر را مرور نمی کردم.

اما با مرور همه ی این ها آگاهانه خودزنی می کردم!

تا همیشه غصه ی این را می خوردم که چرا ساکت ماندم، چرا مسیر را اشتباه انتخاب کردم و خود را اسیرِ یک عذاب نامتناهی دیگر کردم!

این ها و هزاران چیز دیگر، بودند که هر روز آزارم می دادند و من به این خودآزاری ادامه می دادم.

آنقدر غرق میان امواج حُزن و اندوه بودم که حضور عمو سعید را احساس نکردم!

نفهمیدم کی آمد، نزدیکم ایستاد و شاید اگر آرام اسمم را صدا نمی زد به این زودی متوجه اش نمی شدم!

در اوج درد لبخند زدم یکی از عجیب ترین پاردوکس های دنیا را به نمایش گذاشتم:

_ سلام عمو.

نگاهش غم داشت، صدایش غم داشت، عضلات صورتش بدون انعطاف بودند وقتی خواست لبخندم را پاسخ دهد، نتوانست؛ تلاش آن عضله های سفت و سخت شد یک لبخند کج و معوج!

_ سلام عزیزِ عمو، خوبی؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت77

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

بیگانه بودم با چنین کلمه ای اما برای اینکه نگرانی اش کمتر شود پلک زدم:

_ بد نیستم.

نزدیکتر شد و دستش را بالای سرم روی بالش گذاشت:

_ خداروشکر.

فقط نگاهش کردم.

آدم هایی که جسمشان می ماند و از دفن شدن روحشان مدت ها می گذشت؛ کم حرف می شدند، اصلا لال می شدند.

_ عمو من برام مهم نیست که می خوای ازش جدا بشی یا نه؛ من فقط این برام مهمه که درس عبرت بگیره و دیگه از این غلطا نکنه.

خواستم بگویم برگشتن به آن خانه و ماندن در زندگی او ،کابوس سیاهی ست که قادر است نفسم را بند آورد اما منتظر شدم ادامه بدهد.

_ فقط باید بدونم که تو پشتمی و رضایت داری که من حقتو بگیرم.

وقتش بود چیزی بگویم، حالا که یک نفر قرار بود ناجی ام شود سکوت معنایی نداشت.

_ تا آخرش برو عمو، تا آخرِ تاوان پس دادنِ اون بیشرف برو.

اندکی خم شد و مستقیم به چشمانم نگاه کرد:

_ همون موقع که پرستار پیغامتو بهم رسوند با مامانت رفتیم کلانتری؛ احتمالا امروز یا فردا یه نفر میاد تا یه سری سوالات ازت بپرسه؛ فقط حواست باشه که چی می گی.

تن صدایش را پایین تر از حد معمول آورد:

_ دروغ نگو؛ ولی حواست باشه که چی می گی، این صورت جلسه ی اولیه خیلی مهمه.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت78

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

نمی دانم چرا مضطرب شدم!

_ من با چندتا وکیل حرف زدم؛ گفتن باید ادعا کنی تو رفتی لبه ی پنجره که اون و بترسونی اما اون هلت داده.

این را گفت و لحنش عصبی شد:

_ بابات لج کرده، یا اون باید شکایت می کرد یا خودت؛ حتی شکایت کردن مامانتم قبول نمی کردن؛ من خیلی تلاش کردم، با هزار بدبختی و خرج تونستم شکایت و به جریان بندازم؛ گفتم تو حالت خوب نیست و روی تخت بیمارستانی، گفتم نمی تونی بیای برای شکایت.

کمر صاف کرد و با دست موهایش را به هم ریخت:

_ بگذریم؛ تو فقط حواست و جمع کن یاس. از پزشکی قانونی وقتی تو خواب بودی اومدن برای معاینه ات! بعدم نامه رو دادن به بابات، اونم نامه رو داده پاشا! من نمی دونم فربد چرا همچین کاری کرده! انگار زده به سرش! پاشا هم نامه رو گم و گور کرده!

لب گزیدم و قلبم از شدت غم فشرده شد.

اگر بابا این چنین آرام می گرفت من اعتراضی نداشتم.

اگر این چنین تکه ای از جانش که مدتها قبل من آتشش زده بودم سَرد می شد، من ملامتش نمی کردم.

فقط اگر این چنین از خشمش کاسته می شد و از گناه من می گذشت...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت79

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

_ من برای این شکایت خیلی تلاش کردم، حواست باشه، یه وقت جا نزنی.

بغض درست وسط گلویم بود وقتی جواب دادم:

_ جا نمی زنم.

سرش را تکان داد:

_ خوبه!

پرستار آمد و هشدار داد ساعت ملاقات به اتمام رسیده.

شتاب زده روی سرم را بوسید، گفت مراقب خودم باشم و رفت.

به جای خالی اش خیره ماندم و موج های حُزن باز هم مرا درون خود غرق کردند.

کسی که زنده است اما انگیزه ی زندگی را از دست داده با مُرده فرقی ندارد ولی من یك انگیزه ی مهم داشتم و همین مانع از مُردنم می شد.

من باید از پاشا انتقام می گرفتم.

انتقام تمام آن لحظه هایی که بی رحمانه عذابم می داد، انتقام غم و خشم نگاه مَردی را که یک عمر از گل کمتر به من نگفت اما حالا برایش مهم نبود دخترش در چنین

وضعیت دردناکی قرار گرفته و راضی به تقاص پس دادن پاشا نمی شد!

انتقام برای دل شکسته ی زنی که می دانستم میان خشم همسرش و عذاب دخترش بلاتکلیف مانده.

انتقام تمام آن لحظه هایی که روح و جسم مرا سلاخی کرد و من به اجبار ساکت ماندم.

دست روی دهانم فشردم مبادا ضجه هایم را کسی بشنود.

من انتقام همه ی این ها را از پاشا می گرفتم.

آنقدر مشغول خودخوری شده بودم که نفهمیدم زمان کی گذشت!

در واقع من در بازی زمان گم شده بودم...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت80

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

آنقدر در ذهن برای انتقام گرفتن از پاشا نقشه کشیدم که باز هم اگر متوجه ی حضور شخصی که عمو هشدار آمدنش را داده بود نمی شدم، احتمالا تا وقتی که تحت تاثیر مسکن ها تقریبا بیهوش می شدم میان نا به سامانی افکارم دست و پا می زدم!

مرد سعی می کرد با گشاده رویی از استرس و اضطراب احتمالی من کم کند اما چندان موفق نبود.

حالم را پرسید و به گمانم لرزش صدایم آشفتگی ام را کاملا برایش نمایان کرد.

_ فقط چندتا سوال ازت دارم؛ اصلا نمی خواد استرس داشته باشی؛ خیلی راحت جواب بده.

تنها توانستم پلک بزنم.

_ چی شد که پرت شدی؟

خب زیادی بی مقدمه تجسس برای کشف حقیقت را شروع کرده بود.

و من متنفر بودم از این که بخواهم از آن روز سخن بگویم؛ حتی از یادآوری اش حالم بد می شد.

_ از اول بگم؟

صدایم آنقدر ضعیف و ناواضح بود که شک داشتم شنیده باشد.

_ این اجازه ی ملاقات خیلی دردسر داشت؛ پس حالا که اینجام، از اول بگو.

دهانم خشک و بد طعم بود.

شروع کردم به تعریف کردن، از روز قبل آن اتفاق تا لحظه ی سقوطم را مو به مو گفتم و او با دقت گوش می کرد.

اختیاری روی اشک هایم نداشتم.

حتی آن لوله های متصل به بینی ام هم نمی توانستند راحت اکسیژن به ریه هایم برسانند.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت81

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

سوال هایی که از من می پرسید را میان همان برزخی که اسیرش شده بودم پاسخ می دادم و نمی توانستم گریه نکنم!

مرد آنقدر حرصش گرفته بود که ادعا می کرد پاشا را بدجور ادب خواهد کرد و حتی شماره اش را در اختیارم گذاشت تا اگر مشکلی پیش آمد با او تماس بگیرم.

و بالاخره وقتی توضیحات من و سوالات او به اتمام رسیدند عزم رفتن کرد که فوراً گفتم:

_ حالا چی می شه؟

نگاهم کرد؛ با ملایمت و مهربان.

_ نگران نباش، درست می شه.

او رفت و من نمی دانستم منظورش از درست شدن دقیقا چه بود؟!

***

بدترین روزها و لحظاتی که یک نفر می توانست تجربه کند را می گذراندم.

درد گاهی آنقدر بی تابم می کرد و قدرت تحمل را درجانم به صفر می رساند که مرگ برایم آرزو می شد!

گریه می کردم و حسرت می خوردم که چرا هنگام پرت شدن زنده مانده ام؟ چرا نمُرده ام؟

چرا باید ساعاتی قبل سرایدار درخت ها را از آب سیراب می کرد تا گِل ها خیس بخورند و نزدیکانم این را معجزه بنامند!

من چرا همان موقع نمُردم تا خلاص شوم از این همه درد و عذاب؟

بدتر از لحظات ملال آور داخل آی سی یو و دقیقه هایی که کُند می گذشتند، انتقالم به بخش بود.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت82

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

کمتر مسکن به جانم تزریق می شد، استخوان های خرد شده ام روی تخت سفت و سخت آن جا جیغ می کشیدند و بدتر از همه ی این ها، شنیده بودم که برای عمل شدنم باید به بیمارستان دیگری منتقل شوم!

خوب می دانستم که جا به جا شدن برای من حالتی ست از القای حس زنده به گور شدن!

میان حال بد و دردهای جسمانی ام باید شاهد اختلافات خانواده ام با خانواده ی پاشا هم می بودم!

در کمترین زمان ممکن داخل بیمارستان به شهرتی سرگرم کننده میان افراد رسیده بودیم!

همه جا حرف از ما بود حتی وقت هایی که از درد بی قراری می کردم باز هم پچ پچ همراهان بیماران داخلِ اتاق را درباره ی خود می شنیدم!

بخش هر لحظه اش برایم غیرقابل تحمل بود.

هیچ خبری از خلسه و خواب آلودگی آی سی یو نبود.

_ خوب می شی مامان جان؛ تحمل کن.

از پس پرده ی اشک به چهره ی غم زده اش نگاه کردم و لب گزیدم.

از کدام خوب شدن حرف می زد وقتی یک استخوان سالم در تنم نمانده بود؟

از کدام تحمل می گفت وقتی بیگانه بودم با این کلمه و دیگر نمی شناختمش!

_ چرا این قدر گریه می کنی؟! کاریه که خودت کردی! وقتی داشتی خودت و پرت می کردی باید به این لحظه هاتم فکر می کردی!

آخ که نیش زبان مادر پاشا از درد شکستگی استخوان هایم وحشتناک تر بود!

مثل مار یک گوشه کمین می کرد و بعد به ناگاه هجوم می آورد و زهرش را به جانم می ریخت.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت83

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

فقط نگاهش کردم، با حرص، با درد، با غم، با درماندگی و هزاران حس دیگر.

ولی مامان این بار نتوانست صبوری کند، نتوانست چیزی نگوید و با غضب نیم خیز شد:

_ شما اینجا می مونی برای چی؟ که آمار ریز به ریز کارای ما رو داشته باشی؟ موندی که حال دخترم و با حرفات بدتر کنی؟

مادر پاشا زیر نگاه کنجکاو همراهان بیماران دیگر داخل اتاق چهره در هم کشید و سیاست همیشگی اش را اعمال کرد؛ ساکت ماند!

می خواست مظلوم به نظر آید!

خیلی خوب شناخته بودمشان.

مامان ولی کمر راست کرد و دندان روی هم سایید:

_ دست از سر دختر من بردارید؛ تو پسرت سالمه، کنارته، منم که دخترم به این حال افتاده رو تخت بیمارستان! دختر من تو اتاق عمل بود و پسر تو سرش و گذاشته بود رو پاهات، دراز کشیده بود رو صندلی ها و تو نگران درد گرفتن بدنش بودی اما دختر من یه استخون سالم براش نمونده! پسر تو راحت گرفت خوابید و دختر من تو اتاق عمل با مرگ می جنگید!

نمی توانستم منکر حس خوشایندی که از حمایت مامان در سلول هایم جریان پیدا کرده بود شوم.

اشک از چشمان مامان فرو چکید و از صلابت لحنش کاسته شد:

_ همتون برید به درک؛ می فهمی؟ تو و پسرت برید به درک؛ چون من می دونم دخترم و پسرت پرت کرده: بذار حال یاس خوب بشه، سر پا بشه، از بیمارستان مرخص بشه اون وقت ببینید چطور خراب می شم رو سرتون و نفس پسر عوضیت و می برم؛ تا اون روز برید به درک، تا روزی که خودم بیام سراغتون.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت84

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

دلم برای شدت غم و غصه ی مامان به درد آمد.

فشار روانی زیادی را متحمل شده بود و اکنون نمی توانست خوددار بماند.

مادرِ صبور و مهربانم را عاصی کرده بودند.

_ یکبار دیگه با حرفات بچه ی منو آزار بدی خودم از خجالتت در میام.

مادر پاشا بدون اینکه یک کلمه بر ربان آورده باشد با غضب از اتاق خارج شد و من امیدوار بودم دیگر نبینمش.

مامان دستش را محکم روی صورتش کشید و نزدیکتر آمد.

دوباره پچ پچ ها شروع شده بود.

_ سعی کن بخوابی.

به چهره ی رنجور و برق اشک در چشمانش نگاه کردم:

_ من خودمو پرت نکردم مامان.

سر تکان داد:

_ می دونم.

سرم را نوازش کرد، با اشک هایش جنگید که در حدقه بمانند و روی صورتش نچکند.

_ سعی کن بخوابی یاس؛ به چیزی فکر نکن.

مگر می شد؟

چگونه می تواستم با افکارم بجنگم وقتی آن روزهای سیاه در ذهنم رنگ می گرفتند؟

وقتی گذشته رهایم نمی کرد مگر می‌شد آرام بگیرم!

زمان زیادی از رفتن مادر پاشا و موج سکوت میان من و مامان نگذشته بود که بابا عصبانی داخل آمد:

_ به چه حقی به مامان دامادمون توهین کردی؟ یالا برو ازش عذر خواهی کن.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت85

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

برخلاف حیرت نکردن من و خزیدن غم در نگاهم، مامان با چشمانی درشت شده به عقب چرخید:

_ چیکار کنم؟!

بابا دو قدم جلو آمد:

_ همین که شنیدی، می ری عذرخواهی می کنی؛ وگرنه حق نداری این جا کنار دخترت بمونی.

مامان هیستریک خندید:

_ زده به سرت؟!

بابا انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد ولی تن صدایش را کنترل کرد تا بالا نرود:

_ حق ندارید به بابا و مامان پاشا توهین کنید، با تو هم هستم یاس، نبینم یا نشنوم که بهشون بی احترامی کردی. تو هم برو از فهیمه خانم عذرخواهی کن.

مامان قادر نبود عصبانیتش را مخفی کند:

_ من این کار و نمی کنم.

_ پس حق نداری این جا بمونی.

_ معلومه که نمی مونم.

اشک در کاسه ی چشمانم شناور ماند و مامان با حرص رو به من تشر زد:

_ هر وقت مادر شوهرت رفت اون موقع زنگ بزن به من تا بیام.

پلک زدم و قطره ای اشک روی پوست صورتم دوید.

مامان با خشونت از کنار بابا گذشت و به همین راحتی مرا تنها گذاشت!

حس بچه ای را داشتم که مادرش عمداً در شلوغی بازار دستش را رها کرده تا گم شود.

سکوت سهمگین داخل اتاق آزارم مي داد.

بابا نیم نگاه کلافه ای به چهره ی غمگین من انداخت و بعد از چند روز که می دیدمش بدون اینکه نزدیکم شود اتاق را ترک کرد!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت86

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

می دانستم که این چنین قصد دارد از همه یمان انتقام بگیرد و آتش شعله کشیده درون وجودش را خاموش کند.

اما دلم برای مامان می سوخت که میان عذاب من و لجاجت بابا محبوس مانده بود.

تلخ بود که چنین شرایط را من به همه یمان تحمیل کرده ام.

این روزها بیشتر از هر زمانی به هوتن فکر می کردم، دلم می خواست باخبر شود و بیاید.

بیشترین تقصیر این مرگ، آشوب و حُزن به او ربط داشت.

باید می دید چه بر سرم آمده، چه بر سرم آورده!

چرا هیچ کس به او خبر پرت شدن من از طبقه ی سوم خانه ی پاشا را نمی داد؟

***

انتقال به بیمارستان جدید سخت و طاقت فرسا بود اما از آن بدتر گرسنه ماندن و در انتظار عمل شدن بود!

بدترین شرایط ممکن را داشتم، بابا لج کرده بود و اجازه نمی داد مامان بر بالینم بیاید!

از طرفی هر شب می گفتند قرار است صبح عمل شوم و من تقریبا تا بعد از ظهرِ روز بعد اجازه نداشتم چیزی بخورم اما باز می آمدند و می گفتند زمان عمل موکول شده به فردا!

دردهایم را اشک می ریختم و به خدا التماس می کردم این عذاب هر چه زودتر تمام شود.

عمو سعید به ناگاه رد اشک هایم را نوازش کرد و بیشتر از آن نتوانست ساکت بماند.

_ غصه نخور یاس، خودم پشتتم.

با درد و غمی وافر نگاهش کردم:

_ شما برو حواست به داداشت باشه که ندزدنش!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت87

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

نگاهم همزمان با عمو سعید به سمت همراه بیمارِ تخت کناری چرخید.

_ منظورتون چیه خانم؟!

لحن عمو عصبی و سرزنشگر بود اما زن خونسرد پوزخند زد:

_ هیچی، می گم حواستون به داداشتونم باشه، نمی بینید مادر شوهره چطور چسبیده بهش؟ یه لحظه از بغل دست بابای این دختر تکون نمی خوره! اونقدرم بین برادرتون و

زنش اختلاف و دعوا راه انداخت تا اون بنده خدا ول کرد و رفت!

درد فراموشم شد و اشک در چشمانم جمع شد، درست مانند رودخانه ای که مسیر آن مسدود شده باشد!

مردد به چهره ی کلافه و حیران عمو زل زدم.

سکوت بر فضا حاکم شد و حتی آن زن هم دیگر چیزی نگفت.

پارگی هزاران رگ را در بافت هایم احساس کردم و قلبم پرقدرت خون ها را پمپاژ کرد.

داغ شدم، گُر گرفتم، سوختم!

_ اون بیرون چه خبره؟

نباید ساکت می ماند، نباید سوالم را بی جواب می گذاشت تا رگ های سالم باقی مانده در بدنم هم متلاشی گردند.

_ فکر می کنی اون زن به خاطر منافع خودشون با بابای من نمی ریزه رو هم؟ اون مادر پاشاست، هر کاری از این خانواده بر میاد؛ تو بابای منو تنها گذاشتی بین اون عوضیا؟ شکایت از پاشا مهم نیست، چون الان فقط در آوردن بابام از چنگ اون زالوهای خونخوار مهمه، برو دنبال مامانم برش گردون این جا. عمه تو نمازخونه اس، با اون برو.

@Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت88

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

نفسش را فوت کرد و موهایش را به دو طرف کشید:

_ باشه میرم دنبال مامانت؛ تو هم حواست باشه صدات و ضبط نکنن یا اگه چیزی آوردن و ازت خواستن امضا کنی اصلا امضا نکن، زود بر می گردم.

در تایید حرف هایش پلک زدم و اشک های انباشه شده درون کاسه ی چشمانم سرریز شدند.

بدون حرف دیگری ایستاد و درست لحظه ای که خواست از اتاق خارج شود صدایش زدم.

_ عمو؟

سربرگرداند و فقط نگاهم کرد؛ نالیدم:

_ با مامانم برگرد.

سرش را تکان داد و رفت.

بی اختیار به همان زن نگاه کردم و برق رضایت را درون چشمانش دیدم.

به رویم لبخند زد ولی من قادر نبودم وسط آن حالِ بد لب هایم را کوچکترین تکانی بدهم.

با افکار زجرآورم سرگرم شدم؛ از رفتن عمو به همراه عمه دقیقه های زیادی نگذشته بود که دکتر به سراغم آمد.

کرکره ی افکارم را کشیدم و استفهام در نگاهم جا خوش کرد.

اصلا چقدر خوب که دکتر جدیدی قصد معاینه ام را داشت، باید از او می پرسیدم چرا مرا عمل نمی کنند؟ باید می گفتم درد برایم غیرقابل تحمل شده است.

اما قبل از اینکه من بتوانم چیزی بگویم نزدیکم ایستاد و خودکارش را روی کاغذ درون دستش چرخاند:

.خانم یاس ادیب.

بیشتر از اینکه کلماتش سوالی باشند، محکم و تاکیدی بودند.

مردد خیره اش ماندم و او به نظر بی حوصله می آمد:

. تا حالا سابقه ی خودکشی هم داشتید؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت89

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

اخم کردم:

. من خودکشی نکردم.

چشم از پرونده ی داخل دستش گرفت و از بالای قاب عینکش به چهره ی عصبی من چشم دوخت:

. با خانواده ات مشکل داشتی؟

یک لحظه شک کردم که جمله ی قبلی مرا شنیده بود یا نه؟

. من با خانوادم هیچ مشکلی نداشتم؛ مشکل من با شوهرم بود.

دیگر نگاه از صورت کلافه ام نگرفت:

. پس به خاطر همین خودکشی کردی؟

مرزی میان ابروهایم نماند و به هم گره خوردند:

. چرا اصرار دارید که من خودکشی کردم؟ شوهرم قصد داره منو دیوونه جلوه بده؟!

مکث کردم، کوتاه و در حد یک بار پلک زدن.

_ اون وقتا که نامزد بودیم بارها از من خواست برای اینکه خانواده ام با ازدواج ما موافقت کنن خودکشی کنم اما من هیچ وقت قبول نکردم. پس اونی که مشکل روانی داره اونه، اونی که نیاز به درمان داره اونه.

فقط نگاهم کرد؛ موشکافانه و مستقیم.

. من نه خودکشی کردم، نه دیوونه هستم.

زیرلب گفت "صحیح" و شروع کرد روی آن کاغذ، کلمات جدیدی را نوشتن.

چند بار پی در پی عمیق نفس کشیدم و دیگر چیزی نگفتم.

حرف زدن من وقتی باورم نمی‌کرد کسی، امری عبث و بیهوده بود.

. امیدوارم زودتر سلامتیون و به دست بیارید.

کلمات را با تحکم بر زبان آورد و در انتظار جواب من نماند.

با نگاهم تا موقعی که از اتاق بیرون رفت بدرقه اش کردم که همان لحظه مادر پاشا با چهره ای برافروخته وارد شد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت90

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

لب گزیدم حرفی نزنم که خشم بابا را به دنبال داشته باشد و بلافاصله نگاه دزدیدم.

. یاس؟ تو از پاشا شکایت کردی؟

شوکه شدم و به اجبار اجزای صورتش را کاویدم، عصبی بود و کلافه.

. نه!

سعی کردم لحنم مصمم و محکم باشد.

.پس این مامور چی می گفت؟!

ناخواسته چهره در هم کشیدم.

.کدوم مامور؟

جوابم را با حرص و غضبی آشکار گرفتم.

.گفت همکارش یه بار قبلا وقتی آی سی یو بودی اومده و با تو حرف زده! به من دروغ نگو یاس! تو از پاشا شکایت کردی؟

عصبانی شدم:

. آره، فکر کردید من از اون عوضی می گذرم؟

نتوانست بر خود مسلط بماند، خشم و درماندگی به یک اندازه در رفتارش دیده می شد:

. پاشا عاشق توئه؛ هنوزم دوستت داره! همه ی اون وقتایی که آی سی یو بودی می اومد تو رو می دید اما تو متوجه نمی شدی.

بی اختیار لحظه ای را به خاطر آوردم که گیج و بی حواس به اندازه ی یک بار پلک زدن پاشا را داخل آی سی یو دیده بودم.

همان وقتی که فکر کردم تصویر مقابلم حقیقی نیست!

. پاشا قصدی نداشته، نمی خواسته این اتفاق برای تو بیفته؛ اون هنوزم عاشقته یاس. چطور می تونی ازش شکایت کنی؟

چشمانم سوخت، اشک مانند اسید عمل کرد:

. عاشقمه و این حال و روز منه؟ پاشا از شما حرف شنوی داشت، یک بار دلتون برای من نسوخت؛ سعی نکردید با اون صحبت کنین رفتاراش و تغییر بده؛ برعکس، همیشه آتیش زندگی ما رو شعله ور تر کردید!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت91

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

تشر زد:

. بچه بودی، لوس بودی، زن زندگی نبودی! تا بهت می گفت بالای چشمت ابروئه بهت بر می خورد!

خشمِ بیش از حدِ درونِ وجودم؛ اشک شد و روی صورتم روان گردید.

چطور می توانستند این چنین خوب تظاهر کنند من زنی ناسپاس و بی خرد بوده ام؟!

. هنوزم حرف منو گوش نمی کنه که ما روز و شبمون اینجا تو بیمارستان می گذره، هنوزم یه کلام فقط می گه دوستش دارم!

می خواهم به خاطر هشدارهای بابا خودار باشم اما تلاشم بیهوده است.

. بره بمیره، بره گم شه، نمی خوام ازش چیزی بشنوم.

چشمانش درشت شد؛ مانند کسی که بی هوا دبه ی بنزین را روی سرش خالی کرده و بدون اتلاف وقت کبریت رویش کشیده باشند، بالا و پایین پرید:

. خودت بمیری که زندگی پسرمو تباه کردی. کاش همون موقع که پرت شدی نفست برای همیشه قطع می شد تا بچه ی منم خلاص بشه.

همراه یکی از بیمارها اعتراض کرد:

.خانم برو بیرون تا پرستار و صدا نکردم؛ یعنی چی؟ دختر من با صدای تو از خواب پرید!

چشم غره ای به سمت آن زن حواله کرد و حین نفرین کردن زیرلبی من ناچار از اتاق بیرون رفت.

.اینا دیگه کی هستن؟!

.وای خدا نصیب دشمن نکنه!

.بیچاره رو تنهاگیر آوردن.

.خیالشون راحته که بابائه تو مشتشونه؛ برای همین خوب می تازونن.

شخصی که آخرین جمله را گفته بود تن صدایش را بیش از حد معمول پایین آورده بود اما من شنیدم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت92

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

چشم بستم و اشک از میان مژه هایم شره کرد.

گناهکار ترین آدم ها هم حقشان نیست این چنین مجازات شوند.

مجازات شده بودم در بی عدالت ترین حالت ممکن و صدایم را در سینه ام خفه کرده بودم!

بی صدا در خود مُرده بودم!

شبی را آرزو داشتم که تا صبح زیاد نمانده باشد و عظمت دریایی را که بایستم مقابلش؛ زل بزنم به تاریکی امواج و فریاد بزنم، جیغ بکشم، بر سر و صورت خود بکوبم، موهایم را از ریشه بکنم و هیچکس به دادم نرسد یا ارتفاعی مخوف برای ایستادن در خطرناک ترین نقطه ی آن؛ به اندازه ی لغزیدن یک سنگ زیر پایم و پرت شدن در قعر دره ای عمیق.

پرت شدنی از جنس رهایی، از جنس آرامش و بدون درد.

پرت شدنی که خرد شدن استخوان هایم را حس نکنم و بدنم به ناگاه مملو از مورفین شود، آنقدر که دیگر بیدار نشوم.

دیگر تحمل نداشتم، کلمه ی صبر برایم ناشناخته بود.

احساس می کردم اسیر مانده ام در مکانی در بسته که شیر گاز، آنجا بازمانده است!

ریه هایم داشت از مونو اکسید کربن اشباع می شد.

وجودم داشت دچار یک مرگ خاموش می شد.

از این غم، از این درد، از این حالِ بد با هیچ کس نمی توانستم حرف بزنم.

تکان خوردم و درد در سلول هایم منتشر شد، چشم گشودم و اشک هایم سرعت گرفتند.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت93

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

ناله ام را در حنجره دفن کردم.

حس انسانی را داشتم که روی تختی سراسر نیزه درازش کرده باشند.

پرستار که بالای سرم ایستاد تاب نیاوردم.

_ چرا عملم نمی کنین؟ دیگه تحمل این درد و ندارم.

باز هم طفره رفت:

_ فردا عمل می شی.

هق هقم در فضا طنین انداخت:

_ چند روزه گرسنه و تشنه منتظرم عملم کنین، منتظرم از این درد خلاص شم. اما هر روز میگین فردا؛ این فردا کی از راه می رسه؟!

نگاهم نمی کرد و خود را سرگرم سرم وصل شده به دستم نشان می داد!

_ تو رو خدا بهم بگو چرا منو عملم نمی کنین.

سکوت در اتاق حاکم شد و پرستار از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

متوجه گزیدن نامحسوس لبش شدم و نالیدم:

_ چرا عملم نمی کنین؟

چند قدم عقب آمد و کاملا به طرفم چرخید.

نگاهش روی صورتم دوران گرفت و بالاخره بعد از چند روز یک نفر انگار دل به حالِ بلاتکلیفی ام سوزاند و رضایت داد جوابم را بدهد:

_ شوهرت پول عملت‌و پرداخت نمی کنه!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت94

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

حُزن، مرگ را به جان اعضا و جوارحم انداخت و فقط توانستم لب هایم را نامحسوس تکان بدهم:

_ چی؟!

پرستار ساکت و با نگاهی متاثر نگاهم کرد.

حرفش را زده بود، تمام و کمال؛ حق داشت که نخواهد توضیح اضافه تری بدهد.

اما درک نمی کرد من در لحظه، ناگهانی مشاعرم را از دست داده ام.

گفته بود شوهرم هزینه ی عمل مرا پرداخت نمی کند و من حقیقتاً نمی توانستم منظورش را متوجه شوم!

اصلا انگار با کلمات استفاده شده در آن جمله بیگانه بودم و هرگز الفبا را نیاموخته بودم!

یعنی چه که شوهرم هزینه ی عملم را پرداخت نمی کرد؟!

تکانی به بدنم دادم و فغان استخوان هایم بی حرکت نگه ام داشت.

_ استراحت کن عزیزم؛ فردا احتمالا عمل می شی.

چرا نمی فهمیدم چه می گوید؟!

پاشا اگر هزینه ی عمل مرا در تمام این روزهایی که من درد مي کشیدم، گرسنه و تشنه در انتظار رفتن به اتاق عمل لحظه ها را می گذراندم، پرداخت نکرده بود چگونه امکان داشت فردا نظرش عوض شود؟!

پرستار پشت کرد به نگاه مبهوت من و از تخت فاصله گرفت.

سعی کردم کلمات را باز یابم و کنار هم ردیف کنم؛ باید این شوک را فریاد می کشیدم، باید خود را از روی تخت بر زمین می انداختم تا اندک استخوان های سالم مانده در بدنم نیز خرد می شدند، من باید حرف می زدم.

_ بگو...بیاد؛ بگو شوهرم بیاد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت95

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

دیدار با پاشا در حالی که نگاهش قدرت کُشتن چشمانم را داشت برای قلب رنجورم درخواست مشمئزکننده ای بود؛ آخرین چیزی بود که می توانستم در دنیا خواهانش باشم!

اما باید او را می دیدم؛ نامردی های زیادی از جانبش دیده بودم ولی این یکی را نمی توانستم باور کنم؛ نمی خواستم باور کنم!

مگر می شد تا به این اندازه انسانیت در وجودش مُرده باشد که در این روزهای سیاهم، وضعیت دردناک من ابداً برایش اهمیت نداشته باشد؟!

زمانی که همراهان بیماران دیگر داخل همین اتاق پا به پای درد کشیدن و با گریه های من اشک ریخته بودند، امکان نداشت او به ظلم هایش نسبت به من خاتمه نداده باشد، امکان نداشت.

و من هرگز گمان نمی کردم درست در روزهایی که تنفر از او در سلول هایم زبانه می کشد لحظه شماری کنم برای دیدنش، نگاهم رفتن خاموش پرستار را دنبال کند و خشک بماند روی در نیمه باز اتاق.

آنقدر با شوک، ناباوری و حیرانی به آن در خیره شوم تا بالاخره قامتش در چهارچوب قرار گیرد؛ نشنوم پچ پچ های افراد داخل اتاق را و فقط به آن نگاهِ ممتدِ پوچِ خود ادامه دهم.

می دانستم چقدر می تواند بی رحم باشد؛ می دانستم او بدترین ضربه ها را بر جان من نواخته، اما این مورد آخر غیرقابل باور بود، وحشتناک بود.

نه رنگ و رویش پریده بود، نه سر و وضعش برآشفته بود؛ من هیچ پریشانی در چهره ی مردی که با قدم هایی محکم نزدیکم می شد نمی دیدم!

حتی به نظرم موهایش از همیشه خوش حالت تر و آراسته تر بود!

تا لحظه ای که درست کنارم بایستد نگاهش را در چشمانم به گردش در آورد.

مَسجون🦋
ص.مرادی
#پارت96

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

نگاهش حرارت داشت، مردمک هایم را ذوب می کرد!

سکوتش را تعبیر کردم به اینکه قصد ندارد چیزی بگوید؛ نه تا وقتی من شروع کننده نباشم.

باید می پرسیدم چرا هزینه ی عملم را پرداخت نکرده ای؟
باید خون گریه می کردم و می پرسیدم چطور می تواند چنین بر سرم بیاورد؟
باید فریاد می کشیدم تا کجا قرار است عذابم بدهد؟

اما به جای همه ی این سوال ها حنجره ام لرزید و تنها توانستم یک کلمه را از میان لب های بدون تحرکم عبور دهم.

_ چرا؟

همین کلمه دنیایی سوال و حرف در پس خود داشت، اگر خود را به نادانی نمی زد.

هیچ نگفت و حتی نگاهش نلغزید!

خنده دار بود که دنبال ردی از شرم یا پشیمانی در آن چشم ها می گشتم.

من هنوز هم احمق بودم...هنوز هم ساده و خوش باور بودم!

اصلاً چرا یکبار نمی کشت و تمامش نمی کرد؟ این چه لذتی بود که در ذره ذره عذاب دادن من خلاصه می شد!

اشک، حال و هوای چشمانم را ابری کرد، تصویرش تار شد.

_ گریه نکن.

لحنش دستوری و خشن بود؛ حس کردم صدایش در فضای مسکوت اتاق انعکاس پیدا کرد، انگار هیچ کس به جز ما دو نفر آنجا نبود.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت97

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

پلک زدم و اشک فرو چکید، اخم کرد و چهره اش از آن حالت بی تفاوتی خارج شد.

_ وقتی آی سی یو بودم وحشت کرده بودم که نکنه باردار باشم، از پرستار پرسیدم می شه باردار بود و از طبقه ی سوم یه ساختمون پرت شد اما بچه چیزیش نشه؟

مکث کردم و بینی ام را بالا کشیدم:

_ گفت اگه ماه های اول بارداری باشه امکانش هست که بچه سقط نشه؛ ترسیدم، گریه کردم.

پلک زدم و مستقیم به چشمانش نگریستم، آن چشم‌های خونخوار!

_ از اینکه بخوام بچه ی توئه روانی رو باردار باشم وحشت کردم، پرستار بهم گفت نگران نباشم، گفت قاطی آزمایشام یه آزمایش بارداری هم ازم می گیرن؛ اما من نمی تونستم نگران نباشم.

تنها عکس العملش به حرف هایم فقط بیشتر گره خوردن ابروهایش به یکدیگر بود.

_ من چطور می تونستم حتی به کابوس باردار شدن از تو فکر کنم؟! توپی که از عذاب دادن من سیر نمی شی! توپی که این بلا رو سرم آوردی؛ وضعیت منو می بینی و بازم می تونی تو این شرایط، بد بمونی! من چطور می تونستم وقتی بهم اطمینان دادن بچه ای قرار نیست وارد این زندگی حال به هم زن بشه، وسط حال بد نخندم؟ چطور می تونستم خوشحال نشم از اینکه باردار نیستم از مردی که براش مهم نیست همه ی جون من درد می کنه و حالا که کمتر بهم مسکن می زنن نمی تونم این حال بد و تحمل کنم و اجازه نمی ده عمل شم؟!

مانند شخصی که دل و روده اش در هم می پیچد و برای خلاصی از حالت تهوع، انگشتش را فرو می کند درون

حلقش تا شاید بتواند بالا بیاورد؛ کلمات به ناگاه از گلویم بیرون ریخته بودند.

خم شد و هیکلش روی صورتم سایه انداخت؛

دستش را کنار سرم روی بالش گذاشت و نجوا کرد:

_ درد خوبه؛ تو رو قوی می کنه، بهت یادت می ده که نباید لجبازی کنی.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت98

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

با جمله هایش مرا بی‌هوا زیر مشت و لگد کلمات گرفت.

سرش پایین تر آمد و لب هایش کنار گوشم قرار گرفتند:

_ مثلا درد بهت کمک می کنه تا یاد بگیری از شوهرت نباید شکایت کنی.

درد استخوان هایم را به جان خریدم، تکه تکه شدن مفصل هایم را نادیده گرفتم و دستم کوبیده شد تخت سینه اش.

تکان نخورد و من با درد جیغ کشیدم، دستم پایین افتاد و بلند تر جیغ کشیدم.

دستی روی کتف پاشا قرار گرفت و به شدت او را عقب کشید.

در لحظه ساکت شدم و فریاد آشنایی در گوش هایم تکرار شد:

_ کثافت! می کشمت.

با چشمانی از حدقه در آمده به او نگاه کردم که مشتش را یکباره بر صورت پاشا فرود آورد و زانویش را محکم به شکم او کوبید.

سکوت اتاق جای خود را به همهمه ی پر سر و صدایی داد.

بابا و خانواده ی پاشا داخل اتاق دویدند اما قادر نبودند هوتن را از روی بدن پاشا عقب بکشند چرا که پی در پی مشت می کوبید و ناسزا هایش را نعره می کشید؛

آمده بود، بالاخره!

پرستار و نگهبان سراسیمه وارد شدند.

هوتن را به اجبار از روی بدن پاشا بلند کردند و عقب کشیدند.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت99

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

بابا عصبانی به او تشر می زد آرام بگیرد و مادرِ پاشا نفرین می کرد؛ مرا، هوتن را، همه ی اعضای خانواده ام را.

اثری از بهت نمانده بود و با لذت به پاشا نگاه می کردم که نفس نفس زنان نشست؛ دست کشید به بینی خون آلودش و لب های من بی اختیار کش آمدند.

میان فریادها، نگاهش به رضایت چهره ی من افتاد و همانگونه صامت دوباره دست کشید زیر بینی اش که خون ریزی اش بند نمی آمد.

کاش اجازه می دادند هوتن بیشتر او را زیر مشت و لگد بگیرد آنقدر که استخوان هایش بشکنند.

کاش یک نفر از همان هایی که هوتن را محکم نگه داشته بود تا تقلاهایش برای حمله کردن دوباره به پاشا ناکام بماند حلقه ی دستش شل می شد.

شعف همه ی جانم را تحت تاثیر قرار داده بود.

پاشا می توانست برق خوشی غیرقابل وصفِ عیان درون چشمانم را ببیند؟

امکان نداشت برق افتادن در چشمانی مُرده را ندید.

قطعا برق چشمانم و لبخند مات روی صورتم را می دید که در همان حال فقط نگاهم می کرد.

من هم برق تهدید را درون چشمانش می دیدم!

نگاه دزدیدم و دقایقی بعد هیچ کس در اتاق نبود.

از آن نعره های هوتن، تشر زدن های بابا، نفرین کردن های مادر پاشا و هشدار های نگهبان فقط پچ پچ های ناواضحی از افراد داخل اتاق به گوش می رسید.

همه چیز آنقدر سریع شروع شده و به پایان رسیده بود که مانند تصاویری در عالم خواب به نظر می آمد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت100

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

•وَهم

_ دوسِت دارم لبالب...می سوزه عشقم از تب.

به نگاه خیره ام لبخند زد و انگشتانش با تبحر غیرقابل باوری سیم های گیتار را به بازی گرفتند.

_ پر می شم از اسم تو.

انتهای جمله اش را کشید و چشم در چشم من خواند:

_ هر ثانیه، هر شب.

باید اعتراف می کردم برخلاف انتظارم وقتی که با شوخ طبعی گیتار را گرفت و ادعا کرد می خواهد برای من بخواند گمان نمی کردم چنین صدای گیرایی داشته باشد!

_ دوسِت دارم تا فردا...دوسِت دارم تا دریا.

نتوانستم لبخند نزنم، نتوانستم کتمان کنم جذب آن ملودی و صدا نشده ام!

_ شاید ببینمت باز...تو وقتِ خواب و رویا.

چشمک زد و تن صدایش را پایین آورد.

_ ساعتی از شقایق...دقیقه های عاشق؛دوسِت دارم تو بارون ،تمومِ این دقایق.

حتی لحظه ای نگاه از چشمانم نمی گرفت.

_ سبد سبد ستاره رو دوشِ شب سواره...اگه فردا نباشه ؛دوسِت دارم، دوباره.

بیکباره از روی زمین و مقابل پاهایم بلند شد، آمد کنارم روی تختش نشست و دوباره نواخت.

_ دوسِت دارم لبالب، می سوزه عشقم از تب.

فاصله ی صورت هایمان کم بود و چشمان خندانش در راستای یک خط فرضی مستقیم تا چشمانم قرار داشت؛ نزدیک و نفس گیر.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت101

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

_ پر می شم از اسم تو هر ثانیه هر شب...

گیتارش را روی تخت انداخت و غافلگیرانه دست حلقه کرد به دور شانه ام، مرا کشید در آغوشش و زیر گوشم نجوا کرد:

_ دوسِت دارم...می شنوی؟ من فقط تو رو دوسِت دارم، فقط عاشق توام.

تقلا کردم را عقب برانمش و گفتم:

_ چیکار می کنی پاشا؟ له شدم!

سرم را چسباند روی سینه اش و حلقه ی دستش محکم شد! تنمان رسما به هم قفل شده بود!

_ تکون نخور.

به ران پایش کوبیدم و حرصم گرفت.

_ بغل زوریه؟

بینی اش را کشید روی دسته ای از موهایم که گوشم را پوشانده بودند.

_ شوهرت و پس می زنی؟!

دست و پا زدم:

_ تو که هنوز شوهرم نیستی!

دو طرف شانه هایم را گرفت و قفل تنمان را باز کرد، ثابت نگه ام داشت و به چشمانم خیره شد.

_ نامزدت که هستم!

ساکت ماندم.

صورتش را جلو آورد و زمزمه وار گفت:

_ الانم می خوام نامزدم و ببوسم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت102

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

لب هایش تا لب هایم فاصله ای نداشتند که بی اختیار سرم را کج کردم.

چانه ام اسیر دستش شد و نگاهم را به چشمانش برگرداند:

_ پس نزن منو.

چهره اش خونسرد بود اما لحن بی تفاوتش حس خاصی را در خود داشت.

دوباره خواست مرا ببوسد که به ناگاه از زیر دستش بیرون پریدم.

نگاهم کرد؛ با تهدید، با خشونت، با حرص و غضب!

من همه ی این حس ها را درون چشمانش دیدم و به روی خود نیاوردم.

شانه بالا انداختم و لبخند مسخره ای زدم:

_ هر وقت شوهرم شدی ببوس.

دستانش را ستون بدنش کرد و خود را روی تخت عقب کشید:

_ اون موقع دیگه فقط نمی بوسم.

جدیت کلامش وادارم کرد تا بپرسم:

_ پس چیکار می کنی؟!

لب زد:

_ کبودت می کنم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت103

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

خون به سرعت در بدنم دوید و پوست صورتم آتش گرفت.

بیشتر ماندن در اتاقش را جایز ندانستم و حین گریختن تقریبا کلمات را با ناله بر زبان آوردم:

_ می رم به مامانت کمک کنم.

قبل از بستن در اتاق صدایش را رسا و واضح شنیدم:

_ مامانم فقط از تو انتظار داره پسرش و راضی نگه داری، عروسکم!

نماندم و به قدم هایم سرعت بخشیدم.

زیرلب کلمه ی "پررو" را نثارش کردم و پله ها را پایین رفتم.

مستقیم به آشپزخانه رفتم که مادرش قبل از پروانه متوجه ی حضورم شد:

_ جانم عزیزم؟ چیزی لازم داری؟

لبخند زدم:

_ نه؛ اومدم اگه کاری هست کمک کنم.

خندید:

_ که بعد پاشا ما رو بیچاره کنه؟

پروانه نزدیکم شد و دستم را گرفت:

_ بیا بشین عزیزم.

صندلی میز غذاخوری را عقب کشید و من مردد نشستم.

_ دیدی چقدر قشنگ می خونه؟ صداش تا پایین می اومد.

به چهره ی هیجان زده ی مادر پاشا که جمله اش را با لحن خاصی کامل کرده بود خیره شدم و لبخندم را حفظ کردم:

_ نمی دونستم اینقدر خوب می خونه!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت104

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

پروانه قبل از مادرش جوابم را داد:

_ همیشه نمی خونه! هر وقت خیلی کبکش خروس می خونه می زنه زیر آواز.

در حال خندیدن بودم که با صدای پاشا سر چرخاندم:

ـ چی پشت سر من به زنم می گی؟

عمداً روی کلمه ی زنم تاکید کرد و من این را به خوبی فهمیدم.

ـ می گم خان داداش ما همون شاهزاده ی سوار بر اسب رویاهای یه دختره.

در سکوت فقط شنوده بودم و به شوخی و خنده هایشان نگاه می کردم.

عجیب بود که احساس می کردم تظاهر خاصی در رفتارهایشان موج می زند!

انگار که حقیقی نبود آن مهر و محبت ها!

می خواستند خانواده ای خوشبخت با روابط صمیمی میان اعضا به نظر بیایند اما چندان موفق نبودند!

ولی بعد ها بیشتر متوجه ی این تضاد شدم، بعدها بهتر توانستم رفتارهایشان را آنالیز کنم.

_ عروسک؟

تکان خوردم و نگاهم وصلِ چشمانش شد.

نزدیکم بود؛ آنقدر که واضح نجوای ضعیفش را زیر گوشم شنیده بودم.

لبخند زد و همان طور که کمر خم کرده بود دست به زانوهایش گرفت.

_ به چی فکر می کنی؟

شانه بالا انداختم:

_ هیچی!

نگاهم یک دور در فضا چرخید و تازه آن موقع توانستم متوجه ی غیبت مادرش و پروانه شوم:

_ کجا رفتن؟

صورتش جلوتر آمد تا آنجا که گمان کردم قصد بوسیدنم را دارد!

متعجب فاصله گرفتم و به صندلی چسبیدم:

_ چیکار می کنی؟!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت105

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

چشمان من گرد شده بودند و لبخند روی لب های او صامت مانده بود.

_ چقدر بهت بگم منو پس نزن عروسک؟

لبخندش با حرصِ مشهود در لحنش و برق عجیب چشمانش همخوانی نداشت!

_ چقدر بهت بگم رام من باش؟

اخم یک رفلکس آنی بر صورتم بود:

_ می خوای یه قلاده هم بنداز گردنم؛ اونجوری بیشتر و بهتر می تونی کنترلم کنی!

ناگهانی، غافلگیرانه و قبل از اینکه بتوانم چیزی را هضم کنم قسمتی از صورتم را میان دندان هایش کشید.

دردش آنقدر نبود که جیغ بکشم اما به بازویش کوبیدم و عصبانی شدم:

_ داری چیکار می کنی پاشا؟! ول کن لپمو، جاش می مونه!

فاصله گرفت اما فقط به اندازه ای که چشمانمان مقابل یکدیگر قرار بگیرند.

زبانش را روی لب هایش کشید و لبخند زد!

_ مزه ی کرم پودر نمی داد!

با انزجار دست کشیدم روی رطوبت و خیسی بر جای مانده ی دندان هایش، شک نداشتم ردشان روی پوست نازک صورتم مانده است!

مَسجون

ص.مرادی

#پارت106

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

مسجون🌸🌸:

سریع از روی صندلی برخاستم و باعث شد او هم کمر راست کند.

حالا درست مقابل یکدیگر قرار داشتیم.

من با نگاهی خشمگین و او با نگاهی خندان!

_ خانواده ام اینقدر زمان می خرن برامون، حیفه استفاده نکنیم!

داغ شدم، گوشه به گوشه ی سرم نبض گرفت و بحث کردن با او را بی فایده می دانستم.

کلمات را میان گلویم نگه داشتم و با غضب از کنارش عبور کردم.

مانع رفتنم نشد و عجیب بود که دیگر چیزی نگفت!

سنگینی نگاهش را روی خود احساس کردم و برافروخته از آشپزخانه خارج شدم.

خیلی دلم می خواست به جای رفتن به سرویس بهداشتی، مسیر خروجی را بدوم و آن خانه را ترک کنم.

عصبی به در بسته تکیه دادم و چشمانم را بستم.

نفس هایم عمیق و با فاصله از هم بودند.

نمی توانستم بفهمم چرا از حرص دادن من لذت می برد؟!

چرا جوری رفتار می کرد که انگار تنها سرگرمی و هدفش در زندگی آزار و اذیت من است؟!

گاهی وقت ها مرا تا مرز جنون می رساند و انگار عجیب خوشش می آمد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت107

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

چشمانم را گشودم و مستاصل به طرف روشویی رفتم.

صورتم را به آینه نزدیک کردم و با دقت به آن نگریستم.

همان طور که حدس می زدم رد دندان هایش روی پوستم قرمز شده بود!

پره های بینی ام تند تند باز و بسته شدند و غریدم:

_ وحشی!

حرفش را به خاطر آوردم، از نبودن کرم پودر بر صورتم رضایت داشت.

خب چه اشکال داشت اگر بعد از این من به تنهایی حرص نمی خوردم و همه چیز مطابق رضایت او جلو نمی رفت؟

مثلا او هم می توانست به جای لبخندِ مسخره ی روی لبانش؛ چهره اش از عصبانیت سرخ شود و تعادل وسط رابطه مان برقرار گردد.

نمی شد که فقط من عصبانی شوم؛ فقط من حرص بخورم، فقط من دیوانه شوم و او با یک لبخند ژکوند نظاره گر باشد!

از سرویس بهداشتی که خارج شدم دسته ای از موهایم را با دقت ریخته بودم همان سمت از صورتم که رد دندان های پاشا لکه ی قرمزی روی آن ایجاد کرده بود.

سلول هایم مورد آماج خشم و حرص قرار گرفته بودند.

حتی ذره ای از التهاب وجودم کاسته نمی شد!

به سالن که قدم گذاشتم متوجه شدم پدرش و پارسا هم رسیده اند، میز غذاخوری تقریبا کامل و بدون نقص چیده شده بود و این طور به نظر می رسید که منتظر من مانده اند.

_ به به دختر گلم، عروس قشنگم؛ بیا اینجا بابا جان.

پاشا روی یکی از صندلی ها ،کج نشسته و پاهایش را بیش از حد معمول روی زمین دراز کرده بود.

لبخندِ واضحِ بر لب هایش خون را در رگ هایم به جوشش می انداخت!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت108

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

قدم هایم را آرام برداشتم تا وقتی مقابل پدرش می ایستم لبخندم بتواند بر خشم، غضب و حرصم غلبه کند.

_ سلام؛ خسته نباشید.

دست انداخت دور شانه ام و روی سرم را بوسید:

_ قربون عروس گلم برم؛ بیا اینجا کنار خودم بشین.

نشستم و در همان حال به پارسا سلام کردم.

_ خوبی؟

سلام را فاکتور گرفته و فقط حالم را پرسیده بود!

تشکر کردم و سعی کردم به پاشا که سمت دیگر میز نشسته بود توجه ای نکنم.

پروانه و مادرشان هم با ظرف سالاد، پارچ آب و چهارمین دیس پلو آمدند.

بیش از حد فضا را شلوغ کرده بودند!

هر کدام چیزی می گفتند و خود به خود می خندیدند، به جز من و پاشا!

هر دویمان ساکت مانده بودیم!

نگاه من به میز مفصل مقابلم بود و سنگینی نگاه او را روی صورتم احساس می کردم.

_ یاس؟ اگه موهات اذیت می کنن می خوای برات یه گیره بیارم همه رو جمع کنی؟

سر بلند کردم و خواستم در جواب پروانه بگویم احتیاجی نیست که پاشا کلمات را داخل دهانم ثابت نگه داشت!

_ من این جوری خوشم میاد.

نتوانستم با چشمان از حدقه در آمده نگاهش نکنم.

برایم قابل هضم شدن نبود که مقابل اعضای خانواده اش این چنین بدون ملاحظه سخن بگوید!

شنیدن صدای خنده ی بقیه و دیدن برق شیطنت در نگاهی که تیزی اش چشمانم را می آزرد به حال بدم بیشتر دامن زد.

_ بابا جان چی می خوری برات بکشم؟

حواسم از آن نگاه وقیح پرت شد و گیج به چهره ی خندان پدرش چشم دوختم.

_ زنم کنار خودم می شینه، خودمم بشقابش و براش پر می کنم.

خشم نگاهم چهره ی خونسردش را هدف گرفت و دندان هایم را محکم روی هم نگه داشتم مبادا کلمات راهی برای خروج پیدا کنند.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت109

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

چرا احساس می کردم از قصد کلمه ی " زنم " را تکرار می کرد؟!

_ حسود نباش دیگه داداش!

پروانه با لودگی جمله اش را گفت و مادرشان خندید!

_ بچه ام همیشه روی وسایل شخصیش حساسه.

من وسیله ی شخصی پسرش بودم؟!

ناخواسته اخم کردم و پروانه سعی کرد دل مرا به دست آورد:

_ مامان، تو مثال زدن همیشه ضعیفه، به دل نگیر.

_ وا مگه چی گفتم؟!

همان حین پارسا بی حوصله غر زد:

_ مامان بشین بذار غذامونو بخوریم.

پاشا از پشت میز برخاست و به طرف من آمد.

غلظت اخمم بیشتر شد و او خونسرد روی صندلی خالی مانده ی سمت راستم، نشست.

دستش را جلو آورد و بشقابم را برداشت، به نظر می رسید هیچ کس حواسش به ما نیست و سرشان به صحبت گرم است.

_ چی می خوری عروسک؟

غریدم، با عصبانیت و ناراحتی:

_ من عروسک نیستم.

آرام خندید و در حالی که از هر سه مدل غذا داخل بشقابم جا می داد نجوا کرد:

_ بداخلاقی نکن گلم.

سرم را نزدیک بردم و به نیم رخش خیره شدم.

_ فراموش نکن این نامزدی رو هر موقع اراده کنم می تونم به هم بزنم.

با غیظ سرش را چرخاند و آتش نگاهش به جان چشمانم افتاد.

عقب آمدم و او بشقابم را بی‌هوا با خشونت مقابلم روی میز کوبید!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت110

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

بشقاب ترک برداشت و بخشی از محتوایش روی لباس هایم ریخت!

چهره ام در هم مچاله شد و پیشانی او در کسری از ثانیه سرخ گردید.

صدا از هیچ کس در نمی آمد.

همه دهانشان نیمه باز، خنده هایشان نصفه و قاشق هایشان میانه ی راه معلق مانده بود به جز پارسا که بی تفاوت به خوردن غذایش ادامه می داد!

مچ دستم اسیر انگشتان قدرتمند پاشا شد و لحظاتی بعد مرا کشان کشان دنبال خود به طرف ردیف پله ها برد!

قبل از اینکه با عصبانیت به رفتارش اعتراض کنم، تنها پدرش بود که مداخله کرد!

_ پسر داری چیکار می کنی؟!

پله ها را تند تند بالا رفت و مرا پشت سر خود کشید!

_ کسی دخالت نکنه.

فشار انگشتانش دور مچم بیشتر شده بود و لحظه ی آخر، قبل از اینکه مرا به اتاقش ببرد صدای مادرش را شنیدم که گفت:

_ حق با پاشاست بهتره ما دخالت نکنیم، خودشون مشکلشون رو حل می کنن؛ غذاتون رو بخورین.

باورم نمی شد نخواهند مداخله کنند!

من هنوز به عقد دائم پسرشان در نیامده بودم و فقط با صیغه ای که مدت آن دو سال بود نامزد پاشا بودم.

چطور می توانستند اجازه دهند در دوران نامزدی پاشا با من این گونه رفتار کند؟!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت111

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

با خشونتی آشکار در اتاقش را پشت سرمان بست و دستانش تا کنار سرم بالا آمدند!

رسماً میان دستان خودش و درِ اتاق زندانی ام کرد!

کمرم را چسباندم به در که پلکم لرزید.

داشت خیره و با نگاهی آتشین به چشمانم می نگریست!

بدون این که حتی پلک بزند!

صورتش روی چشمانم سایه انداخته بود و هرم داغ نفس هایش را روی پوستم احساس می کردم.

نمی توانستم بر خود مسلط بمانم!

_ داری چیکار می کنی؟

نفهمیدم چه شد! نفهمیدم چگونه به ناگاه لب هایم به تصرف لب هایش در آمدند!

مرا بوسید! با خشم و بی ملایمت!

نفس جایی وسط قفسه ی سینه ام مانده بود.

فلج شده بودم و اگر او یکی از دست هایش را حلقه نمی کرد دور شانه ام پاهایم توان استقامت نداشتند.

از وقتی که وحشیانه بر لب هایم تازیانه زد تا لحظه ای که صورتش فاصله گرفت به نظرم یک قرن گذشت!

یک قرن مرا با خشونت بوسید و سمی در جانم سرریز کرد که اندام هایم را به سرعت فلج نمود!

یک قرن او لب هایم را بلعید و دندان فرو کرد درونشان و من نتوانستم حتی یکی از انگشتانم را تکان دهم!

عقب که رفت هوتن مقابل چشمانم بود و صدای پاشا را می شنیدم!

_ هر وقت دلم بخواد می بوسمت، گازت می گیرم و تو هم همین جور ساکت می مونی و لذت می بری!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت112

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

زمین زیر پاهایم لرزید و زانوانم خم شدند.

_ فهمیدی عروسک؟ دیگه نشنوم از جدایی حرف بزنی.

بی اختیار پشت دستم را کشیدم روی رطوبت لب هایم، دوباره کشیدم، هزار باره کشیدم و ناگهان شروع به جیغ زدن کردم.

گلویم زخم شد و جیغ زدم.

اشک از چشمانم سر ریز شد و جیغ زدم.

حلقه ی دست پاشا دور شانه ام باز شد و جیغ زدم.

زانوانم شکستند و سقوط کردم، باز هم جیغ زدم.

بی وقفه، بدون نفس و با انزجار فقط جیغ می زدم.

در واقع راهِ گلویم انگار بی‌هوا باز شده بود و جیغ‌های خفته‌ی زیادی بیکباره راه به بیرون پیدا کرده بودند!

پاشا ترسیده بود! به خوبی می‌فهمیدم!

مقابلم که زانو زد دستپاچه شده بود:

_ آروم باش؛ جیغ نزن.

ضجه زدم و از نگاه کردن به صورتش، لب هایش و چشمانش اجتناب کردم.

_ نمی خوام دیگه؛ تمومش می کنم؛ فکر کردی می مونم؟

از آن مرد زورگو و دیکتاتورِ لحظاتی قبل هیچ اثری نماند!

دلخور و مستاصل مرا به آغوش کشید و با عجز خواهش کرد آرام باشم!

مگر می شد تیزی چاقو را بر شاهرگ کسی گذاشت و او را تا سر حد مرگ ترساند، بعد از او خواهش کرد آرام باشد و ترس را جیغ نکشد، گریه نکند و نلرزد؟!

تقلا کردم پَسش بزنم و او محکم تر نگه ام داشت، تنم را به تنش چسباند و روی موهایم را نوازش کرد:

_ غلط کردم یاس؛ غلط کردم عشقم؛ معذرت می خوام؛ یه لحظه نفهمیدم چیکار می کنم، دیوونه شدم وقتی از جدایی گفتی.

عضلاتم به ناگاه از انقباض در آمدند؛ میان حلقه ی دستانش ماندم و گریه ام شدت گرفت.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت113

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

گونه اش را بر نیمی از صورتم کشید و با درماندگی نجوا کرد:

_ از جدایی نگو، دیوونه می شم.

حقیقتاً عجیب بود که هیچ کدام از اعضای خانواده اش بعد از شنیدن صدای جیغ ها و ضجه های من بالا نیامده بودند!

دستانم را با فشار تخت سینه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم؛ اعترضی نکرد و فاصله گرفت.

لباس های او هم حالا کثیف شده بودند.

_ من نمی تونم این رفتارای تو رو تحمل کنم؛ باید تمومش کنیم پاشا؛ اصلا از اولم اشتباه بود! من و تو آدم زندگی هم نیستیم؛ اشتباهیم، غلطیم!

پلکش پرید و دیدم که دستانش مشت شدند اما زخمی ادامه دادم:

_ می خوام که تموم شه، ما نمی تونیم با هم ازدواج کنیم.

نگاهم روی صورتش دو دو می زد!

مردمک های او اما به تکاپو افتادند!

دوباره فاصله را پر کرد و شانه هایم را با فشارِ دستانش تکان داد:

_ تموم کردن این قدر برات راحته؟!

هنوز هم حالم خوب نبود، هنوز هم لب هایم از آتش آن بوسه ی اجباری می سوختند، نمی توانستم انکار کنم که دلم نمی خواهد حسِ حقارت و ضعف را بالا آورم.

زیر دستانش زدم، با رعشه ای که منبع اصلی اش قلبم بود و از آن نشات می گرفت.

خودم را عقب کشیدم که او دوباره جلو آمد!

_ تموم کردن رابطه ای که نامزدم از اذیت کردنم لذت می بره عقلانی ترین تصمیم...

اجازه نداد جمله ام را کامل کنم؛ انگشت اشاره اش را گذاشت روی همان لب های آتش گرفته و نالید:

_ باشه هر چی تو بگی، یه فرصت دیگه به من بده؛ قول می دم بشم همونی که تو می خوای. یاس همه ی این رفتارام فقط به خاطر دوست داشتن زیاده.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت114

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

دوباره عقب رفتم و چسبیدم به درِ اتاق.

او هم دستش را انداخت روی پاهایش و سیبک گلویش تکان خورد:

_ فقط یه فرصت یاس، من تو رو خیلی دوست دارم، نمی خوام از دستت بدم؛ من برای به دست آوردن دلت خیلی تلاش کردم؛ خرابش نکن.

چیزی نگفتم؛ تز همیشه مستاصل‌تر بودم، پاشا به موهایش چنگ زد.

_ دیگه تا تو نخوای نمی بوسمت، دیگه تا تو نخوای هیچ غلطی نمی کنم.

خودش را کشاند به طرفم و ناگهانی سر روی شانه ی فرو پاشیده ام گذاشت:

_ قول می دم عوض شم، قول می دم همون جوری شم که تو می خوای؛ فقط نرو.

هر دو تکیه زده بودیم بر در اتاق و او قصد برداشتن سرش را از روی شانه ام نداشت.

_ یاس؟

چشمانم را ب درد بستم و اشک هایم جوشیدند، از لا به لای مژه هایم چکیدند و سرم را به سطحِ سفتِ در تکیه دادم.

_ بگو دیگه نمی خوای تمومش کنی، بگو بهم فرصت می دی.

دستش حلقه شد دور شکمم و بی حرکت در همان حالت ماند.

_ من روز اول به تو نگفتم فقط آرامش می خوام؟

رعشه ی صدایم موقع ادامه دادن جمله ام بیشتر شد:

_ اینه اون آرامشی که قول دادی برام بسازی؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت115

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

بغض داشت خفه ام می کرد؛ گلویم در حال انفجار بود!

_ من از رابطه ی زوری متنفرم پاشا، از این رفتارهای تو وقتی خودخواه می شی متنفرم، به خواسته ی منم احترام بذار؛ مگه نمی گی عاشق منی؟

فقط دو کلمه بر زبان آورد؛ فقط دو کلمه!

_ قول می دم.

بالاخره سنگینی سرش را از روی شانه ام برداشت.

نگاهش کردم، پشت دستش را نرم کشید روی اشک هایم و من مرددتر از هر زمان لب زدم:

_ فقط همین یه دفعه، هر جایی که ببینم سر قولت نموندی نامزدی رو به هم می زنم.

تنها سر تکان داد و دستش را پایین انداخت.

آن روز دلم خواست اعتماد کنم و به رابطه مان فرصت دهم؛ رابطه ای که خود طالبش بودم و کلید قفل درهای بسته ی زندگی ام می دیدمش.

پاشا را انتخاب کرده بودم برای عبور از تاریکی ها و رسیدن به روشنایی.

او را پایان تمام حالِ بدم می دانستم.

_ می رم از پروانه برات لباس تمیز بگیرم، غذامونم همین جا تو اتاق می خوریم.

نگاه از چشمانش دزدیدم؛ هنوز هم از او دلخور بودم.

رفتارش مرا به قله های نفرت رسانده بود:

_ میل ندارم.

مهربان گفت:

_ قهر نباش دیگه عروسک.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت116

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

با حرص و غیظ نگاهش کردم:

_ به من عروسکم نمی گی دیگه.

کف دست چپش را روی چشم راستش گذاشت و لبخند ملیحی زد:

_ چشم.

خودم را از جلوی در کنار کشیدم و او بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد.

بلند شدم، تعلل نکردم، سریع دویدم داخل سرویس بهداشتی اتاقش و لب هایم را زیر شیر آب گرفتم.

دوباره به گریه افتاده بودم و وجودم مالامال از حسِ تنفر بود.

صحنه های زیادی در ذهنم جان گرفته بود و داشتم بالا می آوردم.

سرم را بلندکردم و قطرات آب تا زیر چانه ام لیز خوردند، خیسی را تا روی گردنم نیز احساس کردم و به آینه خیره شدم.

پوست صورتم سرخ بود و بیرون زدن حرارتی داغ از آن کاملا مشهود بود.

داشتم می سوختم.

سرانگشتانم نشستند روی خون مردگی کم رنگ لبم و با انزجار چشم بستم.

عمیق نفس کشیدم، بوی غذاهای مخلوط شده ی ریخته بر روی لباس هایم، به حالت تهوع ام شدت بخشید و

باعث شد سریع چشم باز کنم و بزاق جمع شده ی داخل دهانم را عق بزنم.

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت117

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

پاشا تنها رفت و تنها برگشت!

شک کرده بودم به حضور اعضای خانواده اش در خانه!

آن روز هیچ کس در آن خانه نگران نشد!

هیچ کس نیامد از من بپرسد چرا ضجه می زدی و جیغ می کشیدی!

پاشا از لباس های پروانه برایم آورد و گوش زد کرد همه تمیز هستند.

حالم خوب نبود، آنقدر عق زده بودم که گلویم می سوخت!

آنقدر دست روی لب هایم کشیده بودم که سِر شده بودند!

گفته بود می رود سینی غذا را بیاورد و من با خیال راحت داخل اتاق لباس هایم را عوض کنم.

نمی دانست من آن امنیتی که باید را به هیچ وجه از حضور او دریافت نمی کنم.

من به مردی که نامزدم بود و قصد ازدواج با او را داشتم اعتماد نداشتم!

گفته بود با خیال راحت لباس عوض کنم و من خیالم راحت نبود که به محض رفتنش درنگ نکردم برای قفل کردن در اتاق!

بی حال بودم اما تند و چابک لباس عوض کردم.

زانوهایم توان استقامت نداشتند!

قلبم قبرستانِ مسکوت و ترسناکی بود در دلِ یك جنگل که فقط زوزه ی گرگ در آن شنیده می شد!

آن بوسه ، آن اجبار؛ انقلابِ عظیمی در بطن من به پا کرده بود!

انقلابی که هزاران کشته و جنازه بر جای گذاشته بود!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت118

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

کنار لباس های کثیفم که حالا روی زمین افتاده بودند زانو زدم.

بغض به انتهای گلویم چسبیده بود.

خوب نبودم، دلم اتاقم را می خواست.

تصویرِ چهره ی هوتن چسبیده بود به عصب های بینایی ام!

در واقع آن لحظات من او را واضح و ایستاده مقابل خود می دیدم!

هوتن را داخلِ اتاقِ پاشا می دیدم که با اخم نگاهم می کرد!

بی اختیار و با انزجار دستم را محکم روی لب هایم کشیدم.

داغی لب های پاشا نبود، حرارت لب های پاشا نبود، رطوب لب های پاشا نبود!

هر چه بود آثار بوسه ی هوتن بود!

او مرا بوسیده بود نه پاشا!

رطوبت، رطوبتِ لب های هوتن بود!

داغی و سوزش از لب های هوتن بر جای مانده بود نه پاشا!

اشک درون چشمانم جوشید و میان مردمک هایم تاب خورد.

بالا و پایین شدن دستگیره، تصویر هوتن را مقابل نگاه نم گرفته ام درست مانند یک حباب ترکاند!

دست کشیدم روی چشم هایم و باز هم لب هایم!

تقه ای به در خورد و پاشا اسمم را صدا زد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت119

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

دست به زانو گرفتم و برخاستم.

برای باز کردن در اتاق درنگ نکردم و انتظار نداشتم پاشا نسبت به قفل بودن در اعتراض نکند!

اما فقط لبخند زد و با سینی غذا وارد شد!

سینی را روی زمین وسط اتاق گذاشت و به طرفم برگشت.

_ بیا عزیزم.

نگفت عروسکم و من احمقانه دل خوش کردم به آن قولِ دقایقی قبل.

چشم در چشمم نشست و به کنارش اشاره کرد:

_ بیا بانو، بیا این جا.

کف دستش را نزدیک خودش زمین زد و من بالاخره به عضلاتم تکان دادم.

جلو رفتم و همان نقطه ای که گفته بود نشستم.

لبخندش رنگ گرفت، مثل یک غنچه شکفت و بی‌هوا دست دور شانه ام انداخت.

سرم را چسباند به قفسه ی سینه اش و روی موهایم را بوسید:

_ قربونت برم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت120

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

صدایش ضعیف بود اما من واضح شنیدم.

دلم گرفته بود، از خودش بیشتر از هر کسی.

بغضم را بلعیدم اما فایده نداشت! به گلویم چسبیده بود و از جایش تکان نمی خورد.

میان تن هایمان فاصله انداخت، نگاه من روی سینی غذا بازیگوشی کرد و سنگینی نگاه او را روی صورتم حس کردم.

_ دووم نمیارم که!

کنجکاو شدم نگاهش کنم تا توضیح بدهد.

اثری از لبخند بر صورتش نمانده بود!

_ گور بابای کار، نمی رم.

تازه منظورش را فهمیدم.

عصبی از چشمانش نگاه گرفتم و خودم را سرگرم غذا خوردن نشان دادم!

_ یاس؟

قاشق را در درون بشقابم چرخاندم و پلک زدم.

_ من چی بگم؟!

خم شد و زیرگوشم لب زد:

_ بگو نرو، بگو دلم تنگ می شه؛ از من بخواه نرم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت121

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

نفس های داغش لاله ی گوشم را به بازی گرفته بود.

اعصابم بد به هم ریخته بود و تمرکزم را کامل از دست داده بودم!

_ سفرت کاریه! چرا باید بگم نرو!

بیشتر نزدیک شد!

داغی نفس هایش حالا روی گردنم هم پخش می شدند.

_ تو بگو نرو، چرا نمی گی؟ چرا وقتی گفتم چند روز نیستم ناراحت نشدی؟!

چشم بستم و قاشق داخل دستم بی حرکت ماند.

_ یاس!

بینی اش را به گردنم کشید.

عمیق نفس کشید؛ عمیق نفس کشیدم.

او احتمالاً عمقِ نفسِ سوزانش از روی خواستن بود و من از روی انزجار!

_ تو منو دوست نداری؟

خواستم بگویم بس کند و غذایش را بخورد اما زبانم نچرخید!

بدون شک قصد داشت نقطه ضعف زنانه ام را تحت تاثیر قرار دهد!

شاید به خوبی بلد بود چگونه یک زن را خلع سلاح کند!

دستش موهایم را کنار زد و گردنم داغ شد!

عضلاتم منقبض شدند و احتمالا فهمیده بود چقدر روی گردنم حساس هستم!

_ چرا تا حالا به من نگفتی دوستم داری؟!

صدایش ضعیف و خفه از جایی میان لب هایش و گردن من بیرون زده بود.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت122

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

سعی کردم زنی باشم که حس های بیدارِ نیاز در رگ و پی اش را خفه می کند، سعی کردم از آن خلسه ای که قصد داشت برای هورمون های من بسازد فاصله بگیرم.

خودم را عقب کشیدم، گردنم را نجات دادم و پلک زدم، سریع و پریشان حال.

نگاهش کردم، بی حرکت مانده بود و مستقیم به صورت ملتهبِ من می نگریست.

سرانگشتانم را بر رطوبت گردنم کشیدم؛ سرانگشتانش را بر لب هایش کشید!

اخم کردم، لبخند زد!

بلند شدم و نگاه از چشمان گستاخ او دزدیدم.

_ می خوام برم خونه.

خودم را برای مخالفت و اعتراض احتمالی اش آماده کرده بودم که برخلاف انتظارم از روی زمین بلند شد!

_ باشه عزیزم.

نتوانستم مانع از چرخیدن مردمک هایم در حدقه بشوم!

رفتارهایش همیشه غیرقابل پیش بینی بودند و مرا حیرت زده می کردند!

به خیرگی نگاهم چشمک زد:

_ وقتی چند روز نباشم به خاطر امروز که بیشتر کنار من نموندی پشیمون می شی.

عضلات اطراف دهانم را منقبض کردم مبادا لب هایم کج شوند، مبادا پوزخند بزنم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت123

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

از مقابلش عبور کردم و کیفم را از روی تختش برداشتم.

_ صبر کن پیراهنم و عوض کنم، چروک شده.

چرخیدم به طرفش اما نگاهش نکردم او هم منتظر پاسخی از جانب من نماند و سراغ کمد لباس هایش رفت.

از گوشه ی چشم دیدم که با خونسردی دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز کرد.

دم و باز دم ریه هایم از فضا عمیق تر از همیشه بود.

کاملا پشت کردم به او و کلافه روی تختش نشستم.

صدای خش خش لباس پوشیدنش و بعد از آن پاف عطر زدنش تنها صداهای داخل اتاق بودند.

به سینی غذاها خیره شدم و میل به سرکشیدن پارچ آب باعث شد لب هایم را داخل دهانم جمع کنم.

داشتم می‌سوختم...از نفرت، از غم، از بدحالی که انگار درمان نداشت...

صدای قدم هایش که نزدیک می شدند مسیر شنیداری ام را تحت تاثیر قرار داد.

آمد و درست مقابل پاهایم ایستاد.

مَسجون

ص.مرادی

#پارت124

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

با تاخیر سر بلند کردم و به لبخندش خیره شدم.

دست دراز کرد به طرف من و نگاهش روی مردمک هایم ثابت ماند.

مردد به دستش نگاه کردم، اگر قصد داشت در رفتارهایش تجدید نظر کند و برای بهتر شدن این رابطه درست قدم بردارد، چرا من نباید هم قدم می شدم با او؟

چرا من فراموشی نمی گرفتم و برای بهبودی این رابطه تلاش نمی کردم؟

دست در دست او گذاشتم و بلند شدم.

لبخندش عمق گرفت و دستم را تا مقابل صورتش بالا آورد، چشم در چشم من پشت دستم را بوسید.

عقب رفت و جلوتر از من قدم برداشت:

_ بذار لباسات بمونن مامان بندازه ماشین لباس شویی.

با انزجار به لباس هایم نگریستم و از پیشنهادش استقبال کردم.

قصد دست زدن به آن لباس های کثیف افتاده روی زمین را نداشتم.

پشت سر او از اتاق بیرون رفتم و شانه به شانه ی یکدیگر پله ها را پایین رفتیم.

اعضای خانواده اش به جز پارسا داخل سالن نشسته بودند و فیلم می دیدند!

آخرین پله را که پایین رفتیم متوجه ی حضورمان شدند و مادرش سریع از جایش بلند شد.

_ عروس قشنگم داری می ری؟

آنقدر در عادی جلوه دادن اتفاقات تبحر داشتند که یک لحظه احساس کردم جیغ ها و ضجه هایم توهمی پیش نبوده اند!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت125

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

_ یاس لطفا شامم بمون.

نگاه حیرت زده ام از روی چهره ی بی تفاوت مادر پاشا گذر کرد و به چشمان خندانِ پروانه دوخته شد.

هیچ کدام به اتفاق سر میز غذا اشاره نمی کردند و به نظر می رسید ابداً قصد ندارند از جیغ زدن های من در اتاق پاشا چیزی بپرسند!

پاشا دست پشت کمرم گذاشت و به جلو سوقم داد.

ـ بریم عزیزم.

فقط توانستم کلمه ی " خداحافظ " را بر زبان بیاورم و همراه پاشا به حیاط بروم.

در ماشین را برایم باز کرد و منتظر ماند سوار شوم.

گاهی اوقات آنقدر رفتارهایش سراسر مهر و احترام می شد که یقین پیدا می کردم او دو نفر در یک بدن است!

تناقض رفتاری اش مرا گیج می کرد، البته که من پاشای بی رحم و خشن را زیاد ندیده بودم!

شاید امروز برای نخستین بار توانسته بودم کامل و بدون نقص آن پاشای ترسناک را ببینم!

به محض اینکه پشت فرمان نشست تاب نیاوردم کلمات را پشت لب هایم مدفون نگه دارم.

_ پاشا؟ چرا خونوادت هیچی نپرسیدن؟

مایل شد به طرف من و تکیه زد به در ماشین.

_ درباره ی چی؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت126

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

نگاهش خیال شیطنت داشت و من بی حوصله بودم.

گلویم هنوز از فشار آن جیغ ها می سوختند و نمی توانستم مثل او به سرعت همه چیز را فراموش کنم!

آنقدر ناگهانی نمی توانستم به روی خود نیاورم که نامزدم چگونه به من و حریمم تجاوز کرده است!

_ می دونی درباره ی چی دارم صحبت می کنم.

برق شیطنت آنی از نگاهش رفت و چهره اش جدی شد:

_ اونا به خودشون اجازه ی دخالت تو رابطه ی ما رو نمی دن؛ از روز اولم همین بوده.

تمسخر و کنایه خفته در کلامش برای من عیان بود، داشت خانواده ی مرا متهم به دخالت های بی مورد در رابطه یمان می کرد!

اخم کردم و ترجیح دادم چیزی نگویم.

استارت زد و من سر چرخاندم به طرف شیشه ولی سکوت میانمان طولانی که شد برگشتم و نگاهش کردم.

با جدیت رانندگی می کرد و اخمِ میان ابروهایش بیانگر درگیری فکری اش بود.

خواستم بپرسم به چه فکر می کند اما پشیمان شدم و به رو به رو چشم دوختم.

گلویم می سوخت و هنوز به شروع روزهای خوب امید داشتم!

چشمانم می سوخت و هنوز به خوب شدن حالِ دلم ایمان داشتم!

لب هایم می سوخت و هنوز به پاشا به عنوان یک حامی نجات دهنده نگاه می کردم!

من همان جسدی بودم که لا اله الا الله گویان به سمت گوری مخوف روانه می شد و شخصی شیون می کرد آرام تر قدم بردارید او از تاریکی می ترسد، از تنها ماندن می ترسد و

روحی سرگردان آن اطراف تلو تلو می خورد، مرگ را باور نمی کرد و هنوز ایمان داشت که چشم های جسم سکون مانده اش باز خواهند شد!

من همان روح سرگردان داخل قبرستان بودم که یقین داشت زندگی برای جسم بی جانش به سر نیامده است.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت127

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت128

•ملال

چشمانم داشتند از حدقه بیرون می زدند!

به کابوسِ در بیداری اعتقاد پیدا کرده بودم!

سعی کردم چیزی بگویم؛ هر چند سخت و غیرممکن اما زبان در دهان بچرخانم، ذهنم را اجبار کنم به یادآوری کلماتی که می شناختم، کلماتی که باید از حنجره ام خارج می شدند.

_ این چیه؟

در چهره ی پدر پاشا هیچ تغییری ایجاد نشد و فقط آن برگه را مقابل چشمانم نگه داشت تا واضح تر ببینم!

نگاهم روی نوشته ها چرخید، دست خط پاشا بود!

کلمه به کلمه را خودش نوشته بود!

_ تو امضا می کنی که پاشا هیچ تقصیری در پرت شدنت نداشته و مقصر خودت بودی اونم پول عملت رو پرداخت می کنه.

نگاهم از روی آن برگه، کلماتِ کذایی اش و دست خطِ نفرت انگیزِ پسرش گذشت و خیره ماندم به چشمانِ مردی که فکر می کردم با بقیه یشان فرق دارد!

من در بیشتر وقت ها از او حمایت و مهربانی های دلگرم کننده ای دیده بودم، بیشتر از این که از آن برگه ای که پاشا برایم فرستاده بود متعجب باشم، رفتارِ مردِ ایستاده نزدیک به خود مرا شوکه کرده بود.

_ شما باور می کنید؟

صدایم لرزید و چقدر آن لحظه ها با کلمات بیگانه بودم!

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت129

منظور مرا متوجه شد و اخم کرد:

_ یعنی می خوای بگی پاشا تو رو پرت کرده؟!

سریع و صریح پاسخ دادم:

_شک دارید؟!

لب تر کرد:

_ من به پسر خودم اطمینان دارم که این کار و نکرده.

حس کردم بغض ریشه اش را تا کاسه ی چشمانم انتشار داد و مردمک هایم نم گرفتند:

_ یعنی من خودم خودمو پرت کردم؟

غلظت اخمش بیشتر شد و مصمم جواب داد:

_ پاشا این کار و نکرده!

عمیق نفس کشیدم، امان از دردی که قادر بود به آسانی قلبم را مچاله کند.

_ پس حتما من دیوونه بودم که خودمو از پنجره پرت کنم پایین!

حوصله ی بحث نداشت و مشخص بود تمایل دارد زودتر اتاق را ترک کند:

_ امضا کن یاس تا همین امروز عمل بشی.

حتی اگر عمو سعید هشدار نداده بود هیچ چیز را امضا نکنم امکان نداشت بخواهم حماقت هایم را ادامه دهم.

اگر از شدت درد جان می باختم آن برگه را امضا نمی کردم.

من هم ابرو در هم کشیدم، شک نداشتم اخم بر چهره ی من پررنگ تر و غلیظ تر جا خوش کرد.

_ امضا نمی کنم.

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت130

برگه را عقب کشید، احتمالاً خوب می دانست من دیگر آن زنِ رام و مطیع گذشته نیستم.

سر تکان داد، کلافه، عصبی و سرزنشگر!

_ به خاطر پاشا نه، به خاطر خودت امضاش کن. چون از پاشا شکایت کردی بیمه هیچ پولی بهمون نمی ده، این و

امضا کن تا نخوایم پول اضافه بدیم، این برگه رو ببریم بیمه، تقریبا بیست میلیون به نفعمون می شه.

نمی دانستم از چه سخن می گوید و هیچ اطلاعاتی نداشتم از حرف هایش.

_ پاشا بیشتر به خاطر همین عصبانیه، این جوری باید پول بیشتری بده. نباید شکایت می کردی که حالا بیمه هیچ پولی به ما نده!

برگه را دوباره مقابل صورتم گرفت اما نگاه من به چشمان ریز شده ی او بود.

_ امضاش کن یاس.

در آن شرایط بی اختیار با خود اندیشیدم که او دیگر به من، " عروس قشنگم " " عروس گلم " و "دخترم " نمی گوید!

مرا با لحن غریبی تنها " یاس " صدا می زد!

صدایش مرا از فکر و خیال بیرون آورد.

_ امضاش کن یاس.

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت131

" اعتماد " برای من تبدیل به واژه ای ناشناخته شده بود.

_ امضا نمی کنم.

صدایم مرتعش اما محکم و مصمم بود.

هیچ کدام از آن جمله هایی که شنیده بودم را باور نداشتم.

_ فقط داری شرایط رو برای خودت سخت تر می کنی!

جمله اش را برافروخته بر زبان آورد و سریع عقب گرد کرد و نماند!

عصبانی اش کرده بودم و عاصی.

_ خوب کاری کردی امضا نکردی.

بی حواس به همراهِ بیمارِ تخت کناری ام نگاه کردم.

بقیه هم حرف او را تایید کردند.

_ اون آقا خوشتیپه کی بود همون یه بار اومد و شوهر نامردت و تا می خورد زد؟ چرا دیگه نیومد؟

نگاهم روی شخص دیگری چرخید.

" هوتن " را می گفت و نمی دانست او می داند که نباید هوس دیدن مرا کند چون کافی بود یکبار دیگر قدم در این اتاق می گذاشت تا من آنقدر جیغ بکشم که خون بالا بیاورم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت132

_ چرا حرف نمی زنی؟!

بدون اینکه نگاهم باز هم بچرخد، رو به آخرین نفری که خیره اش مانده بودم گفتم:

_ می شه یه شماره رو برام بگیرید؟

سریع از روی صندلی اش بلند شد:

_ آره عزیزم، به مامانت می خوای زنگ بزنی؟

عمیق نفس کشیدم، بغض داشت خفه ام می کرد.

شماره ای که به ذهن سپرده بودم را با امید اینکه صحیح نزد خود ثبتش کرده باشم بر زبانم آمد.

زن کنجکاو تماس را برقرار کرد و موبایل را به دستم داد.

تنها بخش سالم در بدنم همان دست هایم بودند!

دست هایی که موقع افتادن سپر بدنم نشده بودند.

موبایل را به گوشم چسباندم و زیاد منتظر نماندم، صدای خسته ای "الو" گفت.

_ سلام؛ من یاس ادیب هستم؛ همون خانمی که شوهرش از طبقه ی سوم پرتش کرده بود پایین.

بدون تعلل خود را معرفی کرده بودم.

او هم شناخت و نمی‌توانست عجیب باشد؛ مگر چند مرد در این شهر وجود داشت که چنین جنایتی را در حقِ زن خود کرده باشند؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت133

_ سلام خانم ادیب، خوب هستید؟

تشکر کردم و او گفت:

_ من یه مامور فرستاده بودم بیمارستانِ جدید برای تنظیم شکایت، اما گویا مامانتون گفتن پشیمون شدید و دیگه شکایتی ندارید! خبری هم ازتون نشد!

شک نداشتم مادر پاشا را می گفت، فقط او می توانست چنین دروغی گفته باشد.

واکنش او را به یاد آوردم، برافروختگی چهره اش در ذهنم نقش بست، وقتی سراغم آمده بود و به خاطر این که قصد شکایت از پاشا را داشته ام سرزنشم کرده بود.

من اما برای موضوع دیگری تماس گرفته بودم؛ پس بدون مقدمه پرسیدم:

_ خانواده ی شوهرم ازم خواستن یه برگه رو امضا بزنم که اقرار کنم پاشا هیچ نقشی تو پرت شدن من نداشته و من خودم این کارو کردم، مثل اینکه به خاطر شکایتم بیمه پولی به اونا نمی ده! می خوام بدونم این موضوع حقیقت داره؟

فوراً گفت:

_ امضا کردی؟

نجوا کردم:

_ نه!

کلمه ی " خوبه " را زیرلب زمزمه کرد و ادامه داد:

_ اون فقط یه صورت جلسه ی ساده بود و هیچ ربطی به بیمه نداشت! دروغ گفتن بهت! اصلا نگران نباش اون صورت جلسه ربطی به بیمه و هزینه هاش نداره!

باورم نمی شد یکبار دیگر هدف، بازی دادن من بوده!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت134

بغض ارتعاش حنجره ام را شدت بخشید، گلویم را متورم کرد، قلب رنجور و خسته ام را در هم فشرد.

_ خانم ادیب؟

چه باید می گفتم؟

ذهنم با واژه ها بیگانه بود و بغض مگر اجازه می داد اصوات از حنجره ی اسیر مانده در حسی به نام خفگی بیرون جهد؟

قصه ی زندگی ام را برای چه کسی تعریف می کردم که فقط گوش دهد؛ چیزی نگوید، قضاوت نکند، نصیحت نکند و فقط بشنود؟!

من حرف بزنم، بغض در گلو خرد کنم، اشک بریزم، شیون کنم و او فقط بشنود.

این قصه را برای یک نفر باید تعریف می کردم، باید رو به آسمان جیغ می کشیدم و صدایم در گوش یک جهان تکرار می شد.

اما ناتوان و با بدنی که استخوانی سالم در آن نمانده بود روی تخت بیمارستان لحظه ها را می گذراندم، با غمی که بر سینه ام یک کوهِ بزرگ، بغض ساخته بود.

_ خانم ادیب!

نمی دانم چند بار نامم را بر زبان آورده بود که بالاخره سیبک گلویم لرزید تا صوت خفه و لرزانی در گوشی بپیچد:

_ می تونم...قطع...کنم؟

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت135

شبیه کودکی بودم که به تازگی کلمات را شناخته، خیلی وقت نیست حرف زدن آموخته و با شک لب هایش را تکان می دهد، مطمئن نیست واژه ها را صحیح ادا می کند اما برای حرف زدن تلاشی پر امید دارد.

_ بله؛ چرا که نه؛ فقط خیالتون راحت باشه اون طور که بهتون گفتن نیست.

مرا نمی دید و فقط صدایی خفه و لرزان بعد از یک مکث نسبتا طولانی از من شنیده بود؛ اما به خوبی پی به وخامت حالِ روحی ام برده بود.

حتی برای لب زدنِ کلمه ی"خداحافظ" هم درمانده و سِر از شناختِ واژه ها بودم!

گوشی را بدون اینکه دلم بخواهد به صورت زن ایستاده کنار تختم نگاه بیندازم دست او سپردم و چشمانم را، آن چشمانِ سوزانی که بغض تا مردمک هایش رسیده بود همراه با اشکِ بغضی که گریه هم از حجمِ آن نمی کاست و قطرات ِاشک در کاسه ی چشمانم می لغزید را به دیوار رو به رو حلق آویز کردم.

اشک ها را دار زدم و به صدای جیغ شان توجه نکردم.

همه چیز، تمامِ حال بد، روزهای هم رنگ شب هایم، بغض، گریه، اسارت و حیرانی می توانست بعد از پرت شدنم خاتمه یابد.

فاصله ی خلاصی من از جهنمِ زندگی ام، کمی آن طرف تر از سقوط کردنم بود، خیس نبودن گِل ها بود.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت136

من تا یک مرگ تمام عیار و آرام گرفتن، اندکی بیشتر فاصله نداشتم!

آن شب یک بار می مردم اما با زنده ماندنی که ادعا داشتند معجزه ی زندگی ام به حساب می آید، هر لحظه داشتم مرگ را تجربه می کردم، هر روز می مردم و دوباره زنده می شدم!

در اتاق باز شد و به محض دیدن چهره ی پریشانِ زنی که عذابش در آن لحظه ها کمتر از من نبود، بالاخره چشمانم تسلیمِ بغضی که خیال گریستن داشت، شد.

قدم هایش را تا لحظه ای که کنارم برسد شمردم و فقط توانستم یک کلمه بر زبان آورم!

میان گریه ای بی صدا که تنها حقیقتِ آن، اشک های داغِ سرریز شده بر گونه هایم بود، ذهنِ به اغما رفته ام یک کلمه را غیرارادی روی زبانم جاری کرد!

فقط یک کلمه!

و من با بغض، با اشک، با قلبی بیچاره و با ترسی مبهم گفتم:

_ اومدی؟!

حجمِ اشکِ وافری به چشمان او نیز هجوم آورد و شاید کلمات برای مادرم هم ماهیت خود را از دست داده بودند که بدون اینکه چیزی بگوید خم شد، صورتم را بوسید و من نفهمیدم صورتم از اشک های جاری شده ی او بیشتر خیس شد یا گریه ی تشدید شده ی خودم!

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت137

گله داشتم، غم بیخ گلویم چسبیده بود و قطعاً باید شکایت بی مهری آدم ها، ظلمی که به من شده بود و بی رحمی همه یشان را نزد مادرم می بردم.

_ خوبی دخترم؟

نه! خوب نبودم؛ درد امانم را بریده بود؛ استخوان هایم تیر می کشیدند و پاشا هزینه ی عمل را پرداخت نمی کرد.

بدترین حالی که انسان می توانست داشته باشد را تجربه کرده بودم اما ناله ام از دردِ تنها ماندن میانِ آن قومِ خونخوار بود و من آن روزها، آن شب ها، آن لحظه ها، فقط مادرم را کنار خود می خواستم.

_ دیگه نرو...دیگه منو تنها نذار مامان!

صورت گریانم را با گریه بوسید:

_ باشه دخترم؛ جایی نمیرم.

خواستم بگویم او که نیست، او که نباشد، منِ از پا در آمده قدرت جنگیدن با بی مهری ها و بی رحمی ها را ندارم.

به من ظلم می شود و من مادرم را کنار خود ندارم تا به دامان او پناه ببرم.

او باید می بود تا سینه سپر کند مقابل آن ظالمان و از من محافظت کند.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت138

در این قصه ی تلخ که پدرم هم کنار من نبود، مادرم را باید کنار خود می دیدم تا دردِ جفای پدر تحملش راحت تر می شد، تا راحت تر به انتظار باز شدن آغوش پدر به روی خود می شدم!

اما عمو سعید آمد و حرف ها را پشت لب هایم نگه داشت، حرف ها را بر روی سینه ام مسکوت باقی گذاشت و برافروخته کنارمان ایستاد.

مامان عقب رفت و هر دویمان با چشمانی گریان به او خیره شدیم؛ به او که تا بنا گوش سرخ شده بود:

_ بیشرف پول عملم نمی ده! تف به ذاتش، تف به شرفش؛ نامردِ بی وجود؛ کاش منم مثل هوتن زیر مشت و لگد می گرفتمش.

هق هقم را در گلو خفه کردم.

_ پول بیمارستان قبلی رو که خودم دادم، پول عملم خودم می دم.

خم شد و سرم را بوسید؛ صدایش می لرزید:

_ خودم نوکرتم عمو؛ فردا عمل می شی؛ غصه نخور.

از پسِ پرده ی اشک، هوتن را دیدم که آمد و به چهارچوب در اتاق تکیه زد.

هق زدم و نگاهش کردم، درد کشیدم و نگاهش کردم، اشک ریختم و نگاهش کردم.

شرمِ مشهود در چشمانش، پشیمانی و هزاران حسِ دیگر در نگاهش، فقط غم را بر سینه ی من نفس گیرتر می کرد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت139

می دانست با من چه کرده؟

می دانست مسبب حالِ بد من خودِ اوست؟

می دانست او بود که مرا به طرف پاشا سوق داد و نابودم کرد؟

می دانست؛ می دانست که رمقِ سر پا ایستادن نداشت!

می دانست که رنگ نگاهش کدر و قامت ورزیده اش خمیده شده بود.

آری هوتن خوب می دانست با من چه کرده است، خوب می دانست!

دیگر صدای عمو و مامان را نمی شنیدم، بلکه همه ی وجودم چشم شده بود و فقط به او خیره مانده بودم.

یقین داشتم اگر دوباره او را ببینم ساعت ها جیغ خواهم کشید اما آن لحظه خاموش و با اشک فقط نگاهش می کردم!

همین هم جسارت جلو آمدن را به او داد!

عمو عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت؛ لحظه ی آخر شنیدم که گفت می رود برای عمل من اقدام کند.

اما مامان ایستاد؛ یک قدم هم از کنار من تکان نخورد و همچون من خیره شد به پریشانی سایه افکنده بر چهره ی هوتن.

کنار مامان ایستاد و با فاصله ای نزدیک به من!

_ حرف دارم!

صدایش آنقدر گرفته و خش دار بود که اندیشیدم متعلق به او نیست!

آن صدای گوش نواز که بارها برایم شعر سروده و خوانده بود قابل مقایسه با این صدای خفه و گرفته نبود.

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت140

مامان با نارضایتی نگاهش کرد و وقتی دهان باز کرد شک نداشتم قصد مخالفت دارد؛ شاید هوتن هم مثل من فکر می کرد که سریع لب زد:

_ زیاد نمی مونم؛ خواهش می کنم! اگه حرف نزنم می میرم! ببین حالِ منو، بذار باهاش حرف بزنم؛ حالا که داد و فریاد نمی کنه که گورمو گم کنم تو مخالفت نکن.

این بار مامان در سکوت و بیکباره تنهایمان گذاشت!

هیچ نگفت حتی لحظه ی آخر برنگشت تا التماسِ نگاه مرا ببیند و متوجه شود بیزارم از آن لحظه ای که هوتن نزدیک تر شود و او دور!

ناچار چشم بستم.

دیگر نمی خواستم چشم در چشم باشیم، حتی نمی خواستم عطرِ حضورش را استشمام کنم.

_ یاس...

اشک از لا به لای مژه های بسته ام فرو چکید و او دوباره با همان صدای غریبه نامِ مرا بر زبان آورد.

_ یاس...

می خواست نگاهش کنم؟

_ غلط کردم یاس...منو ببخش!

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت141

آن لحظه، به ناگاه در اتاقِ بیمارستانی که من با استخوان های خرد شده روی تختش دراز کشیده بودم، تمامش شکست!

صدای گریه ی دردمند مردانه اش بلند شد و شاید افراد حاضر در آنجا هم مانند من مُرده بودند که هیچ صدایی به جز گریه و مویه ی هوتن شنیده نمی شد!

_ نمی خواستم این جوری بشه یاس...من نمی خواستم اینجوری بشه...رفتم، گم شدم تا تو خوشبخت باشی...من فکر می کردم وقتی دیگه منو نبینی خوشبختی...من رفتم تا تو دوباره بتونی بخندی.

بالاخره چشم باز کردم.

گریان به او که زانو زده بود نزدیک تخت و شانه هایش از فشارِ گریه می لرزید خیره ماندم.

نتوانستم بیشتر از آن خاموش بمانم؛ ضجه زدم با صدایی که ارتعاشش گلویم را می سوزاند:

_ تو خنده هامو دزدیدی...تو حالِ خوبو از من دزدیدی...تو خوشبختیو از من گرفتی.

به چشمانِ گریانِ خوش حالتش نگریستم و ضجه زدم:

_ هیچ وقت نمی بخشمت هوتن...هیچ وقت!

مویه کردم:

_ ببین حالِ منو؛ اون شب تو منو از اون ساختمون پرت کردی؛ تو سال هاست که منو از ارتفاع پرت کردی و فلجم کردی...این جا نمون...برو.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت142

دهان باز کرد و شانه هایش بیشتر رعشه گرفتند اما حضور نا به هنگام پاشا هردویمان را حیرت زده کرد.

نه من انتظار حضورش را داشتم و نه هوتن!

اشک در چشمانمان معلق ماند و به پاشا که خشمگین چند قدم آن طرف تر ایستاده بود خیره شدیم.

ردِ مشت هوتن بر صورتش مانده بود و خشم، حالتِ بی تفاوت نگاهش را بر هم زده بود!

فاصله ها را آنی از میان برداشت و مچ هوتن را به ناگاه گرفت:

_ بلند شو؛ این قدر از صبوری من سوء استفاده نکن.

هوتن مثل تیری که از چله ی کمان رها شود از جا پرید و دستش را عقب کشید:

_ ول کن نارفیقِ نامرد!

پاشا نیشخند زد و هوتن ترجیح داد به جز آن دو کلمه چیزی نگوید؛ محکم به صورتِ نم گرفته از اشک خود دست کشید و به گمانم برای اینکه باز هم پاشا را زیر مشت و لگد نگیرد تند قدم برداشت اتاق را ترک کند اما بازویش توسط پاشا بی‌هوا از عقب کشیده شد.

ایستاد ولی برنگشت به عقب!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت143

پاشا طوری که من هم بشنوم غرید:

_ تا حالا به خاطر یاس اون راز و فاش نکردم اما...

از سر شانه نگاهم کرد و نفرت در چشمانِ من شعله کشید.

_ یکبار دیگه ببینم کنار زن من هستی، قاطی می کنم و همه چیزو می گم...جفتتون می دونید که زیاد صبور نیستم.

هوتن حیرت زده چرخید و اول به من نگاه کرد و بعد هم به پاشا که همچنان به من خیره بود.

_ چی رو...می گی؟!

لب گزیدم و هوتن دوباره ناباور به حیرانیِ چشمان من نگاه کرد.

یقیناً باور نمی کرد حماقت مرا.

پاشا بالاخره جهت نگاهش را به طرف چهره ی حیرت زده ی هوتن تغییر داد و چانه ی او را به سمت خود کشید تا چشم در چشم شوند:

_ این جا رو نگاه کن؛ خودت خوب می دونی دارم درباره ی چی حرف می زنم هوتن؛ یه روز خیلی دلم می خواست گردنت رو بشکنم اما فقط به خاطر یاس خفه موندم!

پلک هوتن پرید و شوکه یک قدم عقب رفت.

دوباره به صورت من نگاه کرد و باور نمی کرد رازمان را نزد پاشا فاش کرده باشم.

لب هایش می لرزیدند؛ حس کردم می خواهد چیزی بگوید اما زبان در دهانش نمی چرخید!

#مسجون_چاپ‌می‌شود_و_خواندن_هر_فایل‌فروشی_و_رایگان_از_آن_حرام_می‌باشد

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت144

دست دراز کردم و پتو را تا روی صورتم بالا آوردم.

دیگر صدایی نشنیدم به جز قدم هایی که به نوبت و با فاصله دور شدند!

بغض در گلویم هزار تکه شد و شانه هایم لرزیدند.

پاشا یکبار دیگر با اتکا به آن راز تهدید کرده بود!

یکبار دیگر آن راز را ابزاری برای تهدید قرار داده بود.

باور نمی کردم حتی در چنین شرایطی هم پای آن راز مگو را وسط کشیده باشد.

دیگر حالم از همه چیز به هم می خورد.

نگاه و حالتِ شوکه شده ی هوتن را یکباره به یاد آوردم.

حق داشت نتواند حرفی بزند، حق داشت فقط سراسیمه اتاق را ترک کند و نتواند واکنش نشان دهد.

من هم نخستین بار که پاشا مرا با آن راز تهدید کرد همان حال را داشتم. همانقدر حیرت زده، همانقدر برآشفته.

پتو از روی سرم به آرامی پایین کشیده شد و من با اشک هایی که خیال متوقف شدن نداشتند به چهره ی غمگین مامان خیره ماندم.

بدون اینکه فاصله بگیرد یا حتی روی صندلی نزدیک تختم بنشیند لب هایش تکان خوردند:

_ یاس من دیگه تحمل ندارم. بابات مثل سنگ شده! درد کشیدن تو رو نمی بینه! اشک های منو نمی بینه! چشم بسته روی تو که تا یه قدمی مرگ رفتی، چشم بسته روی حال بد من! بدون حمایت بابات غریبیم، پناه نداریم، حامی نداریم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت145

عضلات صورتم رعشه گرفتند و قطرات اشک پر قدرت تر به چشمانم هجوم آوردند.

_ هوتن چرا بهونه دست اینا داده؟ چرا پاشا رو کتک زده؟

خواستم بگویم اتفاقا هوتن اگر در تمام زندگی اش کار درستی انجام داده باشد همان لگد هایی هستند که حواله ی پاشا کرد اما لب گزیدم.

_ میدونی پاشا خواسته شکایت کنه؟ میدونی فقط به خاطر خواهش بابات از شکایتش گذشته؟ میدونی همین موضوع باباتو بیشتر سمت اونا کشونده؟ الان دیگه بیشتر سنگ اونا رو به سینه می زنه! اونا همین و می خواستن!

بابات طرف ما نیست! بابات سنگ شده یاس! من چیکار می تونم کنم؟ سعید چیکار میگی تونه بکنه؟

به گمانم رمق از پاهایش رفت که بالاخره روی صندلی نشست اما نگاه از چشمانِ مملو از اشک من جدا نکرد.

_ زندگیمون نابود شده! آخه مگه من یه دختر بیشتر داشتم؟

هق زدم، با درد، با بغض، با غم و با درد...با درد!

_ مامان...ببخشید... منو ببخش.

چشمانش سرخ شده بودند و با اشک‌های مسکوت در کاسه ی چشمانش می جنگید مبادا حتی یک قطره فرو چکد.

_ کاش از اول همه چیز و به من میگفتی.

اشک ریختم و چیزی نگفتم.

اشک ریختم و بغض در گلو خرد کردم.

اشک ریختم و ذره ای از غمِ مانده بر قلبم کاسته نشد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت146

مامان بی هوا گوشی اش را دست گرفت و در همان حال پرسید:

_ درد داری؟

گریستم، با صدای بلند، با درد و قرار از وجودم گریخت.

_ آره، خیلی درد دارم. استخونام تیر می کشن.

بینی اش را بالا کشید و قطره ای اشک از گوشه ی چشمش روان شد.

_ پاشا هزینه عمل و نداد؟

فریاد در گلو خفه کردم و هق زدم:

_ نه، بیشرف پول نمیده من عمل شم. درد کشیدن منو می بینه و رحم نمی کنه بهم!

لب هایش لرزیدند، صدایش لرزید و گفت:

_ خیلی خب گریه نکن.

با شک پرسیدم:

_ مامان داری فیلم می گیری؟!

کتمان کرد!

_ نه.

اشک را پس زدم.

_ چرا مامان داری از من فیلم می گیری!

به گریه افتاد.

_ آره می خوام دو روز دیگه که حالت خوب شد یادت نره این روزا رو...یادت نره اون نامرد چه بلایی سرت آورده...می خوام حالت که خوب شد این فیلما رو بذارم جلوت تا این وقتا رو یادت نره که چقدر حالت بد بود.

واقعا فکر می کرد من یک روز این لحظه ها را فراموش می کنم؟

می ترسید به محض سر پا شدن باز هم پاشا را انتخاب کنم؟

افسوس که نمی دانست هیچکس مرگ را، آشوب را، حُزن را، ملال را، فراموش نخواهد کرد.

بالاخره فیلم را قطع کرد و گوشی را در کیفش انداخت.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت147

_ حالت که خوب شد، سر پا که شدی من نمی خوام اون نامرد دیگه دامادم باشه، نمی خوام شوهر تنها دخترم باشه. بسه هر چقدر کوتاه اومدیم.

مردد بودم برای حرفی که می خواستم بگویم اما سکوت را جایز ندانستم.

_ هوتن رو تهدید کرد!

اولین واکنش مامان به کلمات من گشاد شدن چشمانش بود و بعد از آن نیم خیز شد.

_ دیدم اومد تو اتاق، من داشتم با فربد حرف می زدم.

آب دهانم را قورت دادم، گریه ام قطع شده بود و شک نداشتم مامان ترس را در نگاهم واضح می دید.

_ گفت یکبار دیگه ببینه هوتن کنار منه همه چیز و به همه میگه.

احساس کردم مامان تمام خون های بدنش را به ناگاه از دست داد.

رنگ از رخش پرید و تنش روی صندلی رها شد.

_ چی؟!

آن یک کلمه را بی حواس و گیج بر زبان آورده بود.

عمیق نفس کشیدم و قفسه ی سینه ام به سختی تکان خورد.

_ پاشا هنوز داره با اون موضوع منو تهدید می کنه.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت148

مامان به خود لرزید و نالید:

_ وای...یاس بابات منو میکشه، تو رو هم میکشه، هوتنم میکشه...وای.

تن صدایش را آنقدر پایین آورده بود که فقط من می شنیدم و خودش.

_ آخه چرا موضوع به این مهمی رو به اون عوضی گفتی؟ تو به من نگفته بودی، بعد رفتی به اون عوضی همه چیز و گفتی؟ ما چیکار میتونیم بکنیم؟ چه غلطی بکنم یاس؟

دوباره به گریه افتادم.

_ مامان من که بهت گفتم...حالم بد بود، هنوز محرمش بود، کسی رو به جز اون نداشتم دلم می خواست با یه نفر حرف بزنم، اون موقع داشتم دق می کردم.

مامان به گریه افتاد و صورتش را میان دستانش پوشاند.

_ خدایا...خدایا...خدایا!

نمیدانم مامان چند بار در آن لحظه خدا را صدا زد و گریست، نمیدانم چقدر گذشت و من برخلاف او بی صدا اشک ریختم که عمو سعید به همراه عمه وارد اتاق شدند.

حیران به هر دوی ما نگاه کردند.

عمه دست روی شانه ی مامان گذاشت و عمو به من نزدیک شد.

_ فردا عمل میشی یاس، گریه نکن عمو.

عمه هم سعی در آرام کردن مامان داشت.

ولی چه میدانستند آن لحظه دلیلِ حالِ بد من و مادرم چیست؟

چه میدانستند گریه یمان هیچ ربطی به شرایط فعلی من ندارد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت149

پتو را دوباره روی سرم کشیدم و در همان حال ناله کردم:

_ میخوام تنها باشم.

بدون اینکه مخالفت کنند به خواسته ام عمل کردند.

حتی عمو هم ترجیح داده بود چیزی نگوید و اجازه دهد در همان حال بمانم، گریه کنم و شاید فکر می کرد بعد از آن آرام خواهم گرفت.

اما نمیدانستند من در آن لحظات از جفا و نامردی پاشا، از شرایط جسمی و درد استخوان هایم اشک نمی ریزم، هیچ

کس نمیدانست مرا واقعیتی حبس کرده است در قفسی آهنین که از آن اسارت با هیچکس نمی توان حرف زد!

همه ی این سال ها آنقدر خود را به دیواره های قفس کوبیده بودم که پر هایم شکسته و زخمی بودند.

پرِ پرواز من سال ها بود که بی رحمانه چیده شده بود حتی آن زمان که درِ قفس به رویم قفل نبود باز هم توان پر زدن نداشتم!

مامان لحظاتی قبل میان گریه بی وقفه خدا را صدا زده بود و نمیدانست من همه ی این سال ها چقدر فریاد زدم " خدا " اما هیچ چیز مثل قبل نشد!

نمیدانست خدا آسان چشم به روی من بست و دست از دستم بیرون کشید!

هق هق ام را در گلو خفه کردم و گریستم تا شاید اشک ها بالاخره بتوانند نفسم را بند آورند.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت150

مامان قبلا هم با گریه، با فریاد، با ضجه از من پرسیده بود که چرا آن موضوع مهم را به پاشا گفته ام، گوش زد کرده بود انتخاب من از همان ابتدا اشتباه بود و حماقت کرده ام.

مرا درک نمی کرد که من انتخاب دیگری نداشتم...مرا درک‌نمی کرد...آخ، مادرم مرا درک نمی کرد.

دلم می خواست کسی پیدا می شد که با خیال راحت بشود اعتماد کرد و آن وقت زل بزنم به چشمانش و بگویم:

" اگه نتونی به هیچکس بگی داره چه بلایی به سرت میاد و ناخواسته یک گناه؛ مکرر به تو تحمیل بشه چیکار میکنی؟

از اون نفرت و جنایتی که در حق تو شده چطور فرار می کنی؟

من چاره ی دیگه ای نداشتم!

یا باید پرده از این راز بر میداشتم و نابود شدن خانواده ام رو به چشم می دیدم یا باید سکوت می کردم و دور می شدم؛ خیلی دور، اونقدر که نبینمش! "

بعد از آن تمام وجودم گوش بشود و در انتظار جواب بمانم.

درد را با پوست و گوشت و استخوان احساس می کردم.

دیگر غم را با پوست و گوشت و استخوان احساس می کردم.

بدترین معنا از کلماتِ جهان، گزنده ترین دردها و وحشتناک ترین حالی که می شد تجربه کرد را با پوست و گوشت و استخوان احساس می کردم.

رهایی، آزادی و حالِ خوب معنای حقیقی خود را برای من از دست داده بود.

خسته بودم، از گریه های ناتمام، از فشار و دردِ وزنه های وصل شده به آن پین، از گذشته ای که از مقابل چشمانم تکان نمی خورد، از حالِ بد حالم، از درد، از غم، از همه چیز خسته بودم و فقط دل خوش کرده بودم به عملی که

گمان می کردم به جسمم کمک خواهد کرد تا کمتر درد بکشد.

بالاخره بعد از انتظاری بی انتها وقتی پرستار قبل از روشن شدنِ آسمان قرص هایم را نیاورد یقین پیدا کردم وعده ی عمو سعید حقیقت داشته است و جسمم به زودی آرام می گیرد ولی امان از روحم!

امان از آن روحِ از نفس افتاده ی زخمی که درمان نمی شد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت151

تا صبح و اولین نفر از لیست عمل که نوبت من بود نخوابیدم.

من با خدا درد و دل می کردم، عهدِ وفا می بستم و مامان ذکر می گفت.

من نخوابیدم او هم پلک هم نگذاشت.

خدا را به یگانگی، به بزرگی و عظمت غیرقابلِ وصفش قسم دادم که عملم خوب پیش برود.

بی صدا اشک ریختم و درد و دل هایم را با او میان سینه ام نگه داشتم تا خدا دست دراز کند، بغضِ مانده در گلویم نوازش شود و نجاتم دهد.

من با فریادی خاموش خدا را تا صبح صدا زدم، با او قرارِ بندگی گذاشتم، قرارِ وفا، قرارِ سر به راهی و می دانستم که می شنود.

او همه چیز را دیده بود و می توانست درد و دل های مرا بدون اینکه بر زبان آورم بشنود، او همان رگِ گردن بود که فریاد های خاموش را می شنید و تنها قدرتِ نامتناهی که می شناختم.

شبِ غریبی بود!

شبِ اشک و آه و درد و دل های من با خدا.

شبِ بغض کردن های مامان و ذکر گفتن های او.

شبِ سکوتی به عظمت خدایی که به حضورش ایمان داشتم، به امید دراز شدن دست نامرئی او بود که دست و پا می زدم، من بد، من گناهکار، او ولی خدا بود و بخشنده، نجاتم می داد...خدایم نجات می داد مرا.

مامان حتی موقع پوشاندن لباس های اتاق عمل بر تنم باز هم سکوتش را نشکست، فقط تند تند آب دهانش را قورت می داد!

یقیناً داشت بغضِ سنگینی را مهار می کرد و چشمانش سرخ بودند.

ولی لحظه ی آخر مقاومتش شکست با در آغوش گرفتن من، صورتم را با اشک های نا به هنگامش غرق بوسه کرد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت152

نمی دانستم چرا حرف نمی زد!

بی قرار بود و دیگر نمی توانست خوددار باشد.

من هم چشم انتظار بابا بودم و بی تابِ حضورش.

عاقبت وقتی تختم به طرف اتاق عمل حرکت می کرد بالاخره آمد.

خاموش و بدون اینکه نگاهم کند

همراهمان که شد بغض لب هایم را به رعشه انداخت:

_ بابا؟

نگاهم نکرد و دستم را گرفت.

_ چیزی نیست بابا جان، خوب میشی.

اشک هایم قطره قطره و با فاصله روی صورتم چکیدند.

_ خواهش می کنم با من آشتی کن بابا.

فشار خفیفی به دستم داد و چیزی نگفت.

دیدم که مادر پاشا آمد و سمت دیگر تخت ایستاد، هماهنگ با ما قدم برداشت و من توجه ای به حضور او نکردم.

_ تقاص پس دادم بابا. خیلی بیشتر از چیزی که فکر کنی، پس ببخش، بگذر و نگاه از من نگیر، می خوام کنارم باشی.

باز هم چیزی نگفت اما دستم را تا قبل از تابلوی ورود ممنوع به اتاق عمل رها نکرد.

چیزی روی سینه ام سنگینی می کرد، غم بود، درد بود، حسرت بود، بغض بود، نمیدانم هر چه بود قفسه ی سینه ام را می سوزاند!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت153

تختم را قسمتی قبل از ورود به راهروی منتهی به اتاق های جراحی متوقف کردند و بعد از آن دوباره انتظار بود و انتظار!

نمیدانم میانِ انتظار و بی قراریِ من چقدر گذشت، زمان را گم کرده بودم اما میدانستم انتظار باز هم دارد طولانی می شود که باعجز پرستار را خطاب قرار دادم:

_ چرا عملم نمی کنید؟

به تشویش صدا و چهره ام لبخند زد.

_ عزیزم هنوز رضایت نامه رو امضا نکردن!

حباب امید ترکید!

_ چطور امکان داره که امضا نکرده باشن؟ می شه مامانم رو ببینم؟

داشتم خفه می شدم، داشتم خفه می شدم، داشتم خفه می شدم!

دیگر تحمل نداشتم، صبر را نمی شناختم، از انتظارِ برای آن عملِ لعنتی و آرام گرفتن جسمم خسته شده بودم.

پرستار رفت و آشفتگی من با آمدن مامان شدت گرفت.

داشت گریه می کرد وقتی پرسیدم:

_ جریان چیه مامان؟ کی رضایت نمیده من عمل بشم؟

هق زد:

_ نمیتونم یاس، من نمی خوام عمل بشی.

چشمانِ نم گرفته ام گشاد شدند و باور نداشتم درست شنیده باشم!

_ چی داری میگی مامان؟ من دارم درد میکشم، تازه از اون وزنه های لعنتی پام خلاص شدم، شبی نبوده که از درد ضجه نزنم...چطور حالا که هزینه ی عملم پرداخت شده میتونی بگی نمیذاری عمل بشم؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت154

کنترلی روی اشک هایش نداشت.

_ می ترسم یاس، دکترت هیچ تضمینی نمیده! ممکنه یه پات کوتاه بشه یا کنترل ادرارت رو از دست بدی. شایدم فلج بشی. من نمیتونم ریسک کنم یاس، نمیذارم عملت کنن. پشیمون شدم. نمیخوام عملت کنن.

ترسیدم، نمی توانستم منکر این حقیقت شوم اما به آن درد و دل ها با خدایم اعتماد داشتم.

به دستی که قرار بود بالاخره به طرفم دراز کند ایمان داشتم و خواسته ام برای انجام شدن آن عمل را بر زبان آوردم:

_ میخوام عمل شم مامان، ریسکش هر چی باشه خسته شدم از این درد. میخوام عمل شم. رضایت نامه ی عمل رو امضا کنید.

زانوهایش لرزیدند و دستش را به تختم گرفت تا زمین نخورد.

_ نه...نه نمیذارم...نه یاس...نه.

سریع عقب گرد کرد و من با ضجه صدایش زدم.

هق هق کنان بیرون رفت و اعتنا نکرد و به همین راحتی مرا از محلی که قرار بود به دردهای جسمم پایان دهد برگرداندند به همان اتاقِ کذایی.

بابا عصبی بود و به مامان تشر می زد اکنون که شرایط عمل شدن من مهیا شده است حق مخالفت ندارد اما مامان نه خشم بابا برایش اهمیت داشت و نه التماس های من.

فقط ضجه می زد می ترسد و مگر از روی جنازه اش رد شوند که اجازه بدهد تنها فرزندش را به اتاق عمل ببرند.

اشک می ریخت و می گفت از ریسک آن عمل واهمه دارد.

حقیقتاً شرایط بدی بود.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت155

من درد را هق می زدم، خستگی از انتظار برای آن عمل را اشک می ریختم، پدر و مادرم با یکدیگر مشاجره می کردند، مادر پاشا از آن شرایط، از دعوای میان اعضای خانواده ام ذوق زده بود و عمو سعید تلاش می کرد جو متشنج را آرام کند.

خبری از هوتن نبود اما پاشا با بیشترین فاصله به تختِ من خاموش و ساکت گوشه ای ایستاده بود.

هر بار که نفرت نگاهم به سمت او نشانه می رفت می دیدم که خیره است به صورتم بدون اینکه حتی پلک بزند.

دلم نمی خواست عصبانیت بابا را بیشتر کنم، دلم نمی خواست اوضاع را بدتر کنم پس ناچار به آن حضورِ مفلوک اعتراض نمی کردم.

_ نمیتونم اجازه بدم فربد...دیشب نمیدونستم ریسک این عمل اینقدر زیاده! کسی به من نگفته بود ممکنه چه بلاهایی سر دخترم بیاد!

مامان گریه اش حتی لحظه ای قطع نمی شد.

_ چرا متوجه نیستی که دکتر گفت یاس اگه عمل نشه شرایطش بدتر میشه!

پرستار عصبی و کلافه دائم تذکر می داد اطراف بیمار نباید آنقدر شلوغ باشد اما هیچکس اعتنا نمی کرد!

شاید او هم درگیر حسِ ترحم خود بود که مدارا می کرد.

مامان به ناگاه بابا را کنار زد و حمله کرد به طرف پاشا، یقه اش را بی هوا گرفت، آن یقه ی صاف و اتو کشیده را.

ضجه زد:

_ خدا لعنتت کنه...اگه دخترم چیزیش بشه میکشمت.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت156

مادر پاشا قبل از بابا و عمو سعید قدم تند کرد.

_ به خودت بیا عاطفه جان، لباس پسرم رو ول کن.

بابا عصبانی مامان را عقب کشید و او برای هجوم دوباره به طرف پاشا تقلا کرد.

_ چرا اینجایید؟ چرا دست از سرمون بر نمیدارید؟ بس نیست؟ ببین دخترم رو...نگاش کن...ببین چه بلایی سرش آوردی.

نگاه پاشا به چشمانم برگشت و مامان روی زمین زانو زد.

پاشا اما میان آشفتگی اوضاع آرام و با گام هایی بلند به طرفم آمد.

سر مامان در آغوش بابا بود و کاش می دید و مانع از آن نزدیک شدن نفرت انگیز می شد...آخ کاش می دید و اجازه نمی داد پاشا نزدیکم شود.

کنارم ایستاد!

روبرگرداندم و لب گزیدم تا فریاد نکشم.

دستش نشست روی سرم و من با نفرت چشم بستم.

_ خیلی دوستت داشتم یاس...همه ی زندگیم رو ریختم به پات اما تو...

صدایش زیر گوشم خود مرگ بود برایم!

_ هنوزم دوستت دارم...هنوزم بدون تو نمیتونم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت157

چشم باز کردم، نفرت را به نگاهش دوختم و با انزجار گفتم:

_ دوست داشتن این شکلی نیست! عشق اونه که طاقت آخ شنیدن معشوق رو نداشته باشی نه اینکه از درد کشیدن اون لذت ببری!

آب دهانم را جمع کردم و از آن فاصله ی نزدیک پرقدرت به طرف صورتش نشانه گرفتم.

جسارتم باعث شد فاصله ی ابروهایش کم گردد و چشم ببندد.

_ تنم هنوز از نوازش های عاشقانه ات کبوده!

اشک هایم راه خود را خوب بلد بودند، مسیر را می شناختند، شکستن سد چشمانم برایشان آسان بود!

_ حتی تو این شرایط، حتی تو این روزها، حتی وقتی که از درد استخونای شکسته ام شب تا صبح ضجه می زنم، حتی وسط همین جهنمی که برام ساختی بازم رحم نداری! تف به عشقی که به من داری عوضی، تف به اون همه دروغ و فریب...کثافت.

گریستم و او کمر راست کرد، چشم گشود و محکم روی صورتش دست کشید.

نگاه از چشمانش گرفتم و هق زدم:

_ گمشو.

همان لحظه صدای مادرش را شنیدم:

_ بیا پسرم، یاس فعلا دلخوره وگرنه خودش میدونه تو چقدر دوستش داری.

بی اختیار نیشخند زدم، میان گریه نیشخند زدم و مامان ناجی ام شد و از شنیدن آن اراجیف نجاتم داد.

_ برید بیرون...دخترمو ول کنید...برید بیرون.

نگاهم به دنبال عمو سعید داخل اتاق دوید و کنار بابا دیدمش.

مَسجون

ص.مرادی

#پارت158

صدایش زدم و او سریع به طرفم آمد.

_ جانم عمو؟

گریان ناله کردم:

_ میخوام عمل شم عمو. تو رو خدا، دیگه تحمل این درد رو ندارم. خلاصم کنید از این درد.

روی سرم را نوازش کرد و سیبک گلویش تکان خورد.

_ نگران نباش، صحبت کردم گفتن نفر سوم عملت میکنن.

مامان سریع مداخله کرد:

_ سعید من نمیذارم. آخه شماها چرا نمی فهمین یاس ممکنه فلج شه!

با عجز به مامان التماس کردم.

_ مامان خواهش میکنم، من حالم بده، درد دارم، بذار عملم کنن.

سرعت قطرات اشکش بیشتر شد.

بابا نزدیک آمد و خوشحال بودم که فقط خودمان هستیم، خوشحال بودم که پاشا و مادرش از اتاق بیرون رفته اند.

دل خوش بودم به آن جمعِ کوچک.

_ یاس عمل نشه حالش بدتر میشه...کوتاه بیا.

مامان در جواب بابا فقط خزید در آغوش او و بلند بلند گریست.

و بالاخره کوتاه آمد، چاره ای نداشت.

عمو ولی او را دوباره نزد دکترم برد و وقتی اطمینان پیدا کرد من اگر عمل نشوم شرایطم بدتر می شود بالاخره به آن عمل رضایت دادند.

یکبار دیگر مرا به طرف اتاق عمل بردند و این بار قبل از وارد شدن به آن بخش هوتن آمد.

با فاصله، دور، با سری فرو افتاده و نگاهش لحظه ی آخر بدرقه ام کرد، آن نگاهِ خیس خورده.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت159

پاشا و مادرش هم حضور داشتند، خوب میدانستم آن زن چرا مهربان شده است.

فقط به خاطر آن شکایت بود، می توانستم با اطمینان به درستی فکرم قسم بخورم چون او در مقابلِ فرو پاشیدنِ آب دهانم بر صورت پسرش آنقدر راحت گذشت نمی کرد یا حتی از تندخویی رفتار مامان.

به فکر منافع خودشان بود و من خوب می شناختمشان.

تختم که از پیچ راهرو گذشت نگاهم روی در اتاق های باز مانده چرخید.

" هراس " بهترین توصیف از حالم بود.

با دیدن افرادی حین جراحی و زیر تیغ، تازه آن موقع ترس در وجودِ پریشانم بر تمام حس های دیگر غلبه کرد.

آب دهانِ خشکیده ام را تند تند فرو می خوردم که با وارد شدن به یکی از اتاق ها چند نفر بی هوا دوره ام کردند.

_ اجازه بده.

تنم منقبض شد و مرد تکه ای از لباسم را پاره کرد.

سعی داشت گیره هایی دایره ای شکل را روی قفسه ی سینه ام بچسباند و من معذب بودم از نمایان شدن قسمت ممنوعه ی بدنم.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت160

بی اختیار دستم را بالا آوردم و سعی کردم آن قسمت را بپوشانم.

_ نگران نباش موقع عمل کلا رو به شکم میشی لباستم کامل باز میشه.

لب گزیدم که سعی کردند بیشتر سر به سرم بگذارند.

_ نفس عمیق بکش، ریلکس.

_ تعریف کن ببینم چه اتفاقی برات افتاده؟

بغض کردم.

_ از طبقه ی سوم پرت شدم.

دختر جوانی سعی داشت رگم را پیدا کند و آنقدر که آن مدت سرم به من وصل کرده بودند موفق نمی شد.

_ اوه! پس حسابی قوی هستی.

گیره ها را وصل کرد و با خنده ادامه داد:

_ حالا چرا ترسیدی؟

دهانم خشک بود و بد طعم.

_ نترسیدم.

دختر جوان حین تمرکز برای پیدا کردن رگم خندان گفت:

_ کسی که از طبقه ی سوم یه پرتاب موفقیت آمیز داشته که ترس براش معنایی نداره دکتر!

لب هایم کش آمدند! بی اختیار و ناگهانی!

_ آره آره، شما خانم ها فقط به ظاهر ضعیف به چشم میایید...من چند روز پیش از رو مبل غلت زدم افتادم رو زمین هنوز بدنم کوفته اس، حالا فکر کن از طبقه سوم پرت شم...به زمین نرسیده خودم از ترس سکته کردم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت161

مردی که بالای سرم ایستاده بود زد زیر خنده.

_ بابا اینارو به خانم شهابی نگو از فردا برامون حرف در میارن، همینجوری طرفِ حقوق زنانه دیگه تو هم آتیشش رو تندتر کن تا به زودی نابود بشیم.

حالا دیگر من هم به خنده افتاده بودم.

عجیب بود که غم را، بغض را، درد را، همه چیز را فراموش کرده بودم!

دختر جوان بالاخره رگم را پیدا کرد و به محض اینکه سرش را بالا آورد اخم نمایشی روی صورتش نشانده بود.

_ یه مرد واقعی ام که پیدا شده و از ما تعریف کرده شما اعتراض می کنی؟

_ شوخی کرد جدی نگیر، من خودم از طبقه سوم میتونم جوری فرود بیام که وقتی به زمین برسم روی دو تا پام بایستم.

_ آره میدونم منم چند روز دیگه مرخصی گرفتم چون یه سفر به فضا دارم باید برم دیدنِ آشناهامون.

نفهمیدم چه شد فقط میان شوخی های افراد حاضر در آن اتاق، میان خنده هایمان پلک هایم به ناگاه سنگین شدند و سیاهی، بی خبری و یک سبک شدن آنی مرا در خود غرق کرد.

چشمانم بسته شدند و دیگر هیچ چیز متوجه نشدم!

روح و جسمم آرام گرفتند، سبک شدند و درد دیگر معنایی نداشت.

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت162

•شعف

شب از نیمه گذشته بود و من نمی توانستم از افکارِ آشفته ای که گریبانگیرم شده بود خلاصی یابم.

داخل تخت هزاران بار غلت زده بودم و خواب از چشمانم می گریخت!

ویبره ی موبایلم حواسم را پرت کرد.

نیم خیز شدم و به محض برداشتن آن از روی پاتختی نگاهم روی اسم پاشا ثابت ماند.

به دنبال نفسِ عمیقی که از میان لب هایم بیرون جهید انگشت شستم را برای پاسخ دادن به آن تماس روی صفحه ی روشنِ موبایل کشیدم.

_ یاس؟

با صدای آرامی "سلام" کردم.

_ سلام عزیزم. خواب بودی؟

دو ساعت قبل "شب بخیر" گفته بودیم اما من همچنان بیدار بودم.

_ نه خوابم نمیره.

_ چیزی شده؟

روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم.

_ نه. فکر کنم بدخواب شدم.

لبخند زد و من صدایش را شنیدم.

_ پس خوش به حال من شد.

متوجه ی منظورش نشدم و ساکت ماندم تا خود توضیح دهد.

_ میای جلوی در؟

یکه خورده فقط توانستم یک کلمه بر زبان بیاورم:

_ چی؟!

_ بیا جلوی در خونه اتون.

بی اختیار به ساعت نگاه کردم.

_ حالت خوبه پاشا؟ میدونی ساعت چنده؟

مصرانه گفت:

_ خواهش می کنم یاس، به خاطر من.

نگاه از عقربه های ساعت که روی عدد سه توقف کرده بودند گرفتم و نشستم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت163

_ تو مگه کیش نیستی؟!

با ملایمت جواب داد:

_ بیا جلوی در عزیزم.

کلافه موهایم را عقب راندم و دوباره به ساعت نگاه کردم!

_ آخه چطوری بیام! مامان و بابام رو چیکار کنم؟

_ قربونت برم خودت یه راهی پیدا کن.

اجازه ی مخالفت بیشتر به من نداد و تماس را قطع کرد!

حیرت زده برخاستم و موبایل را روی تخت پرت کردم.

دوباره به ساعت نگاه کردم، شاید به زمان باور نداشتم! به اینکه در چنین ساعتی پاشا از من خواسته باشد بروم جلوی در خانه!

تردید را کنار زدم و به سرعت لباس پوشیدم.

برای خارج شدن از اتاقم آنقدر استرس داشتم که دستانم به وضوح می لرزیدند.

پاورچین پاورچین به طرف در سالن رفتم و دستگیره را آهسته پایین کشیدم.

لب گزیدم، در قفل بود!

مضطرب درونِ تاریکی نگاه چرخاندم و لحظه ای که به طرف کلیدها قدم بر می داشتم حس می کردم نفسم بالا نمی آید.

اگر بابا سر می رسید...وای.

محکم تر لب گزیدم و چند لحظه بعد با دستانی لرزان کلید در قفل چرخاندم.

با صدای چرخش کلید درونِ قفل وحشت زده سربرگرداندم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت164

به در بسته ی اتاق مامان و بابا نیم نگاهی انداختم، تعلل نکردم و سریع داخل حیاط دویدم.

آنقدر استرس داشتم که فراموش کردم پابرهنه هستم!

کلیدها میان انگشتانِ سِر شده ام می لغزیدند و هر لحظه امکان داشت روی زمین بیفتند.

قبل از اینکه قدم داخل کوچه بگذارم برگشتم و با نفسی بند آمده، اضطرابی عیان و لبی که زیر دندان هایم مانده بود به در نیمه باز سالن نگاه کردم.

درِ خانه را که بی سر و صدا بستم، چرخیدم و با بزرگترین دسته گلی که در تمام عمر دیده بودم مواجه شدم.

آنقدر بزرگ که نمی توانستم صورت شخص ایستاده مقابلم را ببینم!

به ترکیب رنگ زیبای گل ها نگاه کردم و نمی توانستم انکار کنم که هیجان زده نشده ام!

من به گل علاقه ی وافری داشتم و اکنون زیباترین و بزرگترین دسته گلِ جهان مقابل صورتم بود!

ندیده بودم مثل آن گل ها را حتی در عکس!

لب هایم لرزیدند، اما این بار نه از روی بغض و غم بلکه از شدت هیجان و ذوق!

_ پا...شا!

دسته گل را تا آنجا که صورت خندانش را ببینم پایین آورد.

_ سلام خوشگلم، سلام عشقِ من، سلام خانمِ نازم.

لبخند زدم، از اعماق وجودم.

آخرین بار که از او جدا شدم حال خوبی نداشتم.

آخرین بار قبل از اینکه به سفر برود و در دیدار آخر، مرا به جنون رسانده بود، مرا از خود بیزار کرده بود.

اما اکنون...در شبی که مرا به اجبار در آن ساعت از خانه بیرون کشانده و با حضور نا به هنگامش زمانی که گمان می کردم کیش است غافلگیرم کرده بود، "شعف" را به همراه خون در رگ هایم به جریان انداخته بود!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت165

آنقدر غافلگیر شده بودم که اضطراب از وجودم رخت بسته و لبخند می زدم!

_ دیونه!

خندید و به طرفم آمد، دست حلقه کرد دور شانه ام و مرا به طرف خود کشید.

بوی مطبوع گل ها ریه هایم را اشباع کردند.

_ آره من دیونه ام، دیونه تو ام...دیونه اتم یاس...من دیونه اتم.

گونه ام را بوسید، عمیق و با عطش.

احساسات جدیدی در جانم جولان می دادند!

برای اولین بار در آن آغوش ماندم، عقب نیامدم، پسش نزدم!

_ قربونت برم خیلی دلم برات تنگ شده بود. نتونستم صبر کنم صبح بشه.

موقعیت خود را از یاد برده بودم!

دیگر نگران و مضطرب نبودم!

_ چرا نگفتی امشب میایی؟ من فکر می کردم هنوز کیشی!

این بار روی سرم را بوسید.

_ می خواستم سورپرایزت کنم.

بی هوا فاصله گرفت، دسته گل را روی کاپوت ماشینش گذاشت و سریع آن چند قدم را برگشت.

دستانش را از دو طرف گشود و لب زد:

_ بیا.

خندیدم.

_ میخوای بغلم کنی؟

چشمک زد.

_ نه میخوام بخورمت.

خنده ام را مهار کردم و چشم غره ی ساختگی نثارش کردم.

_ تهاجم فرهنگی نشو.

قهقه زد که وحشت زده نزدیکش شدم.

_ هیس...دیونه همه رو بیدار کردی. اگه بابام بفهمه من این ساعت از خونه اومدم بیرون بدبخت میشم.

اخم و خنده اش در هم آمیخته شد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت166

_ این بابای تو خودش دل نداره؟

ریز خندیدم که نگاهش به پاهایم افتاد.

اخمش غلیظ تر شد و خنده اش رنگ باخت.

_ این چه وضعیه یاس! چرا کفش نپوشیدی!

شانه بالا انداختم و حق به جانب گفتم:

_ توقع داری موقع فرار از خونه چطوری جلوت ظاهر بشم؟!

خنده اش را کنترل کرد و در یک حرکت دست انداخت زیر پاهایم، جیغ خفه ای کشیدم و او محکم روی دست هایش نگه ام داشت.

به شیطنت مشهود در چشمانش خیره شدم و نالیدم:

_ چیکار می کنی؟

نجوا کرد:

_ داریم فرارمون رو کامل می کنیم.

به طرف ماشینش قدم برداشت که مشت آرامی بر سینه اش کوبیدم.

_ اینکه فرار اسمش نیست! تو داری منو می دزدی!

نگاهش دوباره به چشمانم برگشت.

خنده اش را بی حرف وسط پیشانی ام جا گذاشت و لحظه ای بعد مرا روی صندلی ماشین نشاند.

کنارم که نشست کاملا به طرفش برگشتم و خندیدم.

_ بذار برم پاشا، اگه بابام بیدار شه و ببینه نیستم جفتمون رو...

انگشت اشاره اش که روی لبم صامت ماند خنده ام قطع شد، کلمات را گم کردم و گیج به جدیت چشمانش نگریستم.

_ دلم تنگ شده بود یاس...کی میتونست جلومو بگیره که نیام دیدنت؟ کی میتونست با این دلتنگی بجنگه؟

نگاهم را روی چشمانش نگه داشتم.

صورتش را جلو آورد و دستش را پایین انداخت.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت167

_ به نظرت مردی که زن خودش رو بدزده محاکمه می کنن؟

لب هایم را غنچه کردم تا نخندم.

شبیه پسربچه های تخس و شیطان شده بود.

_ یاس...

اسمم را جدی و با حسِ خاصی لب زده بود.

صورتش نزدیک تر آمد و فاصله ی چشمانمان کم شد.

_ چیکار کردی با من که اینقدر عاشقت شدم؟

ورق برگشته بود و آن شب همه چیز فرق می کرد!

من هم تغییر کرده بودم!

یاس افسرده و غمگین روی تختم، داخل اتاق جای مانده بود!

_ باهات بستنی نخوردم...

شانه بالا انداختم.

_ عاشقم شدی!

لحظه ی اول گیج خیره ام ماند، لحظه های بعد ولی قهقه می زد و مرا محکم بغل کرد.

_ گذاشتی روت کِراش پیدا کنم.

من هم می خندیدم!

خنده هایم احیا شده بودند!

_ اما من شبیه کِراش های قبلی تو نیستم...هیچ وقت رابطه با منو با روابط قبلیت مقایسه نکن.

حتی اگر عاشق پاشا نبودم باز هم نمی توانستم از آن موضوع چشم پوشی کنم!

هیچ زنی قدرت پذیرش چنین موضوعی را نداشت، اینکه مَردش قبل از او تختش خالی نمانده است!

و من آن شب ناخواسته به او اعتراض کرده بودم!

خنده اش قطع شد، خنده ی من هم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت168

اندکی عقب رفت، دو طرف شانه هایم را گرفت و به چشمانم خیره شد.

_ حسادت کردی؟

خیره اش ماندم.

_ ما قراره با هم ازدواج کنیم، دوست ندارم فکر کنم تو یه مرد تنوع طلب هستی! دلم نمیخواد به این فکر کنم که یه روز از من سیر میشی!

چشمانش برق زدند!

دست راستش نشست یک سمت صورتم و مردمک هایش در حدقه ثابت ماندند.

_ تو شبیه هیچکس نیستی به خاطر همین من عاشقت شدم...تو رو با هیچکس مقایسه نمی کنم...هیچ وقت ازت سیر نمی شم چون تو...

حرفش را ادامه نداد!

صورتش جلو آمد، شاید قصد داشت مرا ببوسد.

اما...

دعا کردم کاش نبوسد...

بوسیده شدن را دوست نداشتم...

بوسه روی لب برای من هوتن نام داشت!

قسمتی از صورتش را در مرزی میان گردن و چانه ام قرار داد.

شال را کنار زد و نفس هایش نشستند روی پوستِ گردنم.

_ من...چی؟

صدایم می لرزید.

نقطه ی اتصال مرزِ گردن و چانه ام را بوسید.

_ چون تو تنها دختری هستی که نمیتونم از گریه اش احساس خوبی پیدا کنم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت169

لب هایش تا وسط گردنم پایین آمدند.

چشم بستم و ناخواسته به بازویش چنگ انداختم.

_ پاشا!

_ اووومم؟

عضله های بازویش بیشتر، محکم تر میان انگشتانم فشرده شدند.

_ نمی خوام تو رو پس بزنم، میدونم بدت میاد...اما دیر وقته بذار برگردم داخل.

رطوبت لب هایش استخوانِ گردنم را نشانه گرفت، لب گزیدم و دست دیگرم به کلیدها فشار آورد.

زیرگوشم نجوا کرد:

_ وقتی پسم می زنی دیونه میشم.

چشمانم را باز کردم و نالیدم:

_ تو رو پس نمی زنم.

لاله ی گوشم را بوسید و من دندان روی هم فشردم.

_ عاشقتم.

صدای بم و مردانه اش از گوشم عبور کرد، در سرم اکو شد و بالاخره اجازه داد صورتش در تیررس نگاهم قرار بگیرد.

پشت دستش گونه ام را نوازش کرد.

_ منو دیونه ی خودت کردی، منو حیرون خودت کردی، منو اسیر عشقِ خودت کردی...منو جادو کردی.

دستانش سرم را قاب گرفتند و انگشتانش پوست زیر چشمانم را لمس کردند.

_ با همین نگاه جادوم کردی!

از آن فاصله ی نزدیک، خیره در چشمانش، زمزمه وار گفتم:

_ همیشه خوب باش، خوب بمون.

لبخند زد و قبل از جواب دادن پیشانی ام را بوسید.

_ تو خوب باشی منم خوبم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت170

بی اختیار پرسیدم:

_ اگه بد باشم؟

خندید و به بینی ام آرام ضربه زد.

_ بد می شم.

حتی در چشمانش پلک هم نزدم.

_ خوب بمون، تو رو انتخاب کردم برای روزای قشنگ تر، فرصت دادم، هم به تو هم خودم برای روزای بهتر.

سر تکان داد و عقب رفت، صاف روی صندلی اش نشست اما نگاه از چشمانم نگرفت.

_ مشکل ما زیر یه سقف نبودنه. وقتی بریم خونه ی خودمون از اینم بهتر میشه. منم همونی میشم که تو می خوای.

لبخند زدم، حقیقی ترین لبخندم در تمام آن مدت را روی لبانم حک کردم!

_ امید دارم پاشا...به تک تک روزای قشنگی که میگی...منو از انتخاب خودم پشیمون نکن...میدونی که به خاطر تو وایستادم جلوی همه؟

دست دراز کرد به سمت صورتم و گوشه ی لبم را لمس کرد.

_ میدونم عشقم. برو راحت بخواب، فردا ناهار خونه ی ما دعوتی، صبح میام دنبالت.

دلم می خواست خاطرات بد را دفن کنم، حتی خاطره ی آخرین ظهر در خانه یشان را...خاطره ی غذایی که هیچ کدام نخوردیم.

پس لبخند زدم.

_ باشه، شب بخیر.

او دستش را عقب کشید و من روبرگرداندم.

ولی قبل از اینکه پیاده شوم صدایم زد.

_ یاس؟

برگشتم و نگاهش کردم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت171

لبخندش رنگ گرفت!

_ یه شب، دیگه بهت نمی گم برو بخواب صبح میام دنبالت بریم خونه ی ما...

گیج به شیطنت نشسته در چشمانش نگاه کردم که جمله اش را با لحن خاصی به اتمام رساند.

_ می خوابم کنارت و می گم فردا برای ناهار خانواده ام میان خونه امون.

صورتم داغ شد و حجم خون زیادی درون آن دوید.

تعلل نکردم و به سرعت گریختم!

با چند گام بلند خود را به در خانه رساندم و کلید درون قفل چرخاندم که از ماشین پیاده شد.

_ یاس!

لب گزیدم، برای چرخیدن مکث کردم اما به محض اینکه برگشتم آن دسته گلِ بزرگ مقابل صورتم بود.

_ پاشا من نمیتونم این و ببرم داخل! خیلی بزرگه.

مستاصل کلمات را کنار هم قطار کرده بودم.

اعتنا نکرد و دسته گل را در بغلم جا داد!

_ مشکلاتت رو خودت حل کن همسرم. شب خوش.

هاج و واج به دور شدنش نگاه کردم.

در ماشین را باز کرد اما سوار نشد.

از آن فاصله اشاره کرد داخل بروم.

دسته گل را کج کردم تا او را بهتر ببینم و اخم کردم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت172

دست راستش را بالا آورد و انگشتانش تکان خوردند.

داشت با من خداحافظی می کرد!

لب هایم را با حرص غنچه کردم، یک قدم به طرفم برداشت و غرید:

_ بیام؟

پشت چشمی برایش نازک کردم که قدم دوم را سریع تر برداشت.

_ اومدم.

جیغم را درون حنجره ام نگه داشتم و سریع وارد خانه شدم.

از حرکت سریع ام چند گلبرگ کنده شد و من تازه آن موقع، وقتی وسط حیاط خانه یمان ایستاده بودم به یاد آوردم که چه خطری را به جان خریده ام!

استرس، اضطراب و هر حسِ دیوانه کننده ی دیگری که می شناختم به وجودم هجوم آورد، ترسان به در نیمه باز سالن نگاه کردم و آن دسته گلِ حجیم را در بغلم جا به جا کردم.

اولین قدم را برداشتم و لب زدم:

_ خدایا خودت کمکم کن...میدونی که بدبخت میشم...هیچکس بیدار نشه، هیچکس منو تو این وضعیت نبینه...خدایا.

ترسان و با حالتی که تا ایست قلبی فاصله ای نداشت وارد سالن شدم، نگاهم همچون عقابی در تاریکی آرام و قرار نداشت، در فضا پیچ و تاب می خورد.

وقتی امنیت را احساس کردم تا حدودی توانستم بر خود مسلط شوم.

درست مانند شخصی بودم که وسط میدان جنگ است، آن هم در خط مقدم و نزدیک به مقر دشمن ولی به ناگاه معجزه می شود و وضعیت را " سفید " اعلام می کنند.

من همان حس را داشتم، ملموس و عیان!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت173

دسته گل را با احتیاط روی زمین قرار دادم، اصلا دلم نمی خواست حتی یک گلبرگ دیگر از آن جدا شود.

با کمترین سر و صدا در ورودی ساختمان را قفل کردم و کلیدها را سر جای قبلیشان برگرداندم.

حتی نفس کشیدنم را متوقف کرده بودم مبادا صدایی هر چند کم جان قدرت داشته باشد از در و دیوار عبور کند.

دسته گل دوست داشتنی ام را بغل گرفتم و پاورچین پاورچین به طرف اتاقم رفتم.

حتی از نگاه کردن به در بسته ی اتاق پدر و مادرم وحشت داشتم.

سریع وارد اتاقم شدم و قبل از بستن در، دسته گل را گوشه ای قرار دادم و بی اختیار لبخند زدم!

پس از مدتی طولانی حسِ خیلی خوبی داشتم.

بالاخره به اکسیژن اجازه دادم آزادانه با دم و بازدم قفسه ی سینه ام را تکان دهد.

بی هوا برگشتم به عقب که با دیدن شخصِ نشسته روی تختم تنفسم دچار مشکل شد و به سرفه افتادم.

احساس کردم اکسیژن به ناگاه از ریه ام گریخت و ضربانِ قلبم متوقف شد!

وسطِ جان دادن و ترسی مهلک فقط توانستم ناله کنم:

_ ما...مان!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت174

سرفه ام بند آمد و او بدون اینکه کوچک ترین تکانی بخورد از همان فاصله پرسید:

_ کجا بودی؟

وحشت زده بودم و تمرکز نداشتم، نمی دانستم باید چه جوابی بدهم!

اصلا انگار هیچ وقت کلمات را نیاموخته بودم چرا که ساده ترین کلمات را هم نمی شناختم!

زبانم مبدل به سنگین ترین عضو بدنم شده بود!

_ یاس ازت پرسیدم کجا بودی؟

عصبانی بود و با حرص پچ پچ می کرد تا صدایش از اتاق بیرون نرود.

_ اگه بابات به جای من اینجا بود چیکار می خواستی بکنی!

سعی کردم بر ترس غلبه کنم و هر چند اندک، شهامت را درونِ رگ هایم به جریان بیندازم.

قدمی جلو رفتم و تلاش کردم کلمات را بدون نقص به یاد آورم.

_ پاشا تازه رسیده بود...اصرار کرد برم جلوی در...برام گل آورده بود...

در آخر با همان لحنِ کلافه به جمله ام خاتمه دادم:

_ پاشا نامزدمه مامان.

قصد داشتم خود را تبرئه کنم و حق به جانب نسبتم با پاشا را یادآوری کردم.

مامان تمام آن حالِ خوبِ فانی را زایل کرده بود!

هر وقت " شعف " می آمد در رگ و پی ام حل شود به آنی سرنگ فرو می کردند درونِ پوستم و تا قطره ی آخرِ آن حس را از وجودم بیرون می کشیدند!

ویره ی موبایلم حواسِ مامان را برای لحظه ای کوتاه پرت کرد.

روبرگرداند و برای برداشتن موبایلم از روی تخت درنگ نکرد.

_ حلال زاده اس!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت175

نگاهش آماجِ حرص و نارضایتی بود، موبایل را دوباره سر جایش انداخت و برخاست.

_ تا وقتی که دختر این خونه هستی و ازدواج نکردید باید مراقب خودت باشی.

منظورش را متوجه شدم و خوب می دانستم دل نگرانی اش برای چیست.

نزدیکم آمد تا آنجا که برای دیدنِ آشفتگی حل شده درونِ چشمانش باید سر بلند می کردم.

_ فقط یه صیغه ی محرمیته یاس، تا وقتی نرفتی خونه اش تو یه حریم داری که باید حفظ بشه...تا وقتی نرفتی خونه اش و اینجایی نباید دل به خواسته های اون بدی که این موقع شب دزدکی از خونه بیرون بری!

خجل لب گزیدم.

مامان دلِ خوشی از مَردی که دامادش بود نداشت و من شکی در این موضوع نداشتم.

هنوز هم نمی توانست با نسبت پاشا و من کنار بیاید!

_ تا قبل از ازدوجتون تو به عنوان دختر این خونه مرزهایی داری که اجازه نداری از اون فراتر بری...باید مراقب باشی یاس...مبادا حماقتی بکنی.

خون به صورتم دوید و سکوتم را حفظ کردم.

_ میدونی که خانواده ی ما به این اصل ها مقید هستن...هیچ چیز به تو این اجازه رو نمیده که از چهارچوب ها بگذری و قبل از ازدواج خطایی کنی حتی اگه محرم اون شخص باشی، حتی اگه زنش محسوب بشی.

حساسیت او و بابا در این موارد را به خوبی می دانستم.

مرز ها را می شناختم، صفر تا صد عقایدشان را بلد بودم و فهمیدن حرف های مامان در آن لحظه برایم سخت نبود.

داشت غیرمستقیم هشدار می داد هم خواب شدن با پاشا یکی از همان اصل های ممنوعه است که حق ندارم از آن مهم چشم پوشی کنم.

_ امشب رو نادیده می گیرم و به بابات چیزی نمی گم اما وای به حالت یکبار دیگه تکرار بشه...به پاشا هم بگو آدم این موقع شب یه دختر رو بدون اجازه ی پدرش از خونه بیرون نمی کشه، اخلاقیات رو بهش یاد بده یاس.

چیزی نگفتم و مامان هم بدون اینکه در انتظار شنیدن پاسخ از جانب من باشد اتاق را ترک کرد.

عصبی به طرف تختم رفتم و لباس از تن کندم.

موبایلم بی وقفه زنگ می خورد و ویپره اش اجازه نمی داد افکارم به انسجام برسند.

مانتو و شال را مچاله کردم، روی زمین انداختم و با پایم لگدشان کردم.

با زنگ خوردن مجدد گوشی، برای جواب دادن بیشتر از آن معطل نکردم.

_ الو؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت176

_ یاس!

صدای او هم عصبی بود و من ساکت ماندم.

_ معلومه کجایی! چرا جواب نمیدی؟!

تن صدایم را بیش از حد پایین آوردم.

_ من به تو نگفتم الان و این ساعت وقتش نیست از خونه بیام بیرون؟

با غیظ غر زد:

_ دلم تنگ شده بود.

با عصبانیتی که کنترلی روی آن نداشتم جواب دادم:

_ اگه به جای مامانم، بابام بیدار شده بود بدبخت می شدم... شرایط منم درک کن.

او ولی سعی کرد بر خود مسلط باشد و من این را فهمیدم.

_ تو زنمی...ما به هم محرمیم.

من هم سعی کردم این بار با ملایمت جوابش را بدهم، رابطه یمان تازه داشت سر و سامان می گرفت، دلم نمی خواست همه چیز خراب شود.

_ خونواده ی من این چیزا براشون مهمه پاشا، تا وقتی دخترشون تو خونه پدرش باشه بیشترین اختیار رو پدر داره.

نفسش را فوت کرد.

_ ما از این رسم های مسخره تو خانواده امون نداریم یاس!

نمی دانستم چه بگویم و ناچار ساکت ماندم.

_ باید زودتر دست تو رو بگیرم ببرم خونه ام تا دیگه به جز خودم هیچ کس نتونه درباره ات اظهار نظر کنه.

گره ابروهایم تنگ تر شد و حس خوبی به جمله اش نداشتم.

_ مگه من حیونم که هر بار افسارم دست یه نفر باشه! خودم شعور و اختیار برای کاری که دلم بخواد رو ندارم؟!

کلافه شد.

_ منظورم این نبود عزیزم.

روی تخت دراز کشیدم و حرصم به سکوت ختم شد.

_ بخواب عزیزم صبح میام دنبالت، فردا با هم صحبت می کنیم. از پشت گوشی فقط دلخوری پیش میاد.

لب زدم:

_ باشه.

_ شب بخیر عشقم.

قبل از اینکه تماس را قطع کنم من هم
" شب بخیر " گفتم و گوشی را کنارم انداختم.

نگاهم به دسته گل کنار دیوار افتاد و کلافگی ام شدت گرفت.

هم به خانواده ام حق می دادم هم به پاشا.

و کسی که مثل همیشه هیچ حقی نداشت، خودم بودم!

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت177

عصبی، کلافه و نا آرام اعترض کردم:

_ مامان! پاشا ناراحت میشه!

در اتاق را آهسته بست و با حرص به طرفم برگشت.

انگشت اشاره اش را با تهدید مقابل چشمانم تکان داد و پچ پچ کنان گفت:

_ بابات با رفتن تو خونه ی اونا مخالفه، چرا نمیفهمی؟ چرا بهش نمیگی با این نامزدی اختیارِ مطلق روی تو نداره؟

حالم به هم می خورد که مانند کالا با من رفتار می شد!

یا حتی شبیه حیوانی که قلاده گردنش انداخته اند و اختیاری از خود ندارد!

تنها تصمیمی که توانسته بودم در زندگی از نظر بقیه خودسرانه بگیرم و بر روی آن پافشاری کنم انتخاب پاشا بود.

_ چرا بهش نمیگی پدر و مادرت راضی نیستن هر روز بیاد اینجا یا بخواد تو رو ببره خونه خودشون؟ مگه نمیدونی ما خوشمون نمیاد؟

لب گزیدم تا چیزی نگویم.

مامان حسابی عصبانی بود و من نباید آتش آن خشم، آن حرص و انزجار مشهود را بیشتر می کردم.

_ فقط چند روز نبوده، دلیل نمیشه دیشب اون ساعت بیاد تو رو از خونه بکشه بیرون، امروزم مامانش زنگ بزنه و بگه بخاطر برگشتن پسرش میخواد تو رو ناهار دعوت کنه! خودشم صبح زود بیاد اینجا بگه اومدم دنبال زنم!

انگشت اشاره اش حتی یک لحظه ام در فضا متوقف نمی شد و غلظت اخمش شدیدتر از هر زمانی بود!

_ چرا اینقدر زنم زنم میکنه؟!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت178

سکوت را بیشتر از آن جایز نداستم و یک قدم عقب رفتم، بند کیفم را انداختم روی شانه ام و قبل از تکان خوردن لب هایم پرشتاب نفس کشیدم.

_ مامان بهتر نیست با این واقعیت کنار بیای که من قراره با پاشا ازدواج کنم؟

بالاخره دستش را کنار بدنش انداخت.

عضله های صورتش منقبض شدند و درست مانند کسی واکنش نشان داد که حرفی کریه شنیده باشد!

از سکوتش استفاده کردم و ادامه دادم:

_ نگران نباش، من مراقب خودم هستم.

تعلل نکردم و حین بیرون رفتن از اتاق تاکید کردم:

_ دامادت رو دوست داشته باش مامان.

در عینِ حال خوشحال بودم که بابا سرکار بود و از خشم او فعلا در امان مانده ام. صدای قدم های مامان را شنیدم، داشت دنبالم می آمد.

اعتنا نکردم و سریع تر گام برداشتم.

وارد سالن که شدم با دیدن خط اخم مشهود در چهره ی پاشا با بند بند وجودم آرزو کردم مشاجره ی تازه ای رقم نخورد.

ما داشتیم برای تداوم و حفظ آن رابطه تلاش می کردیم و اصلا دلم نمی خواست برگردیم بر سر خانه ی اول.

چند قدمی اش ایستادم و او بدون معطلی بلند شد، نگاهش را که به چشمانم داد لبخند جایگزین اخم بر چهره اش شده بود.

_ بریم؟

سعی کرده بودم با لبخند سوالم را بپرسم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت179

لحظه ای، فقط لحظه ای مردمک هایش تکان خوردند، نگاهش به پشتِ سرِ من متمایل شد و خیلی زود به چشمانم بازگشت!

با دو گام بلند خود را به من رساند و در حرکتی غافلگیرانه دست دور شانه ام انداخت، مرا به خود نزدیک کرد و مقابل چشمانِ مامان بوسه بر گونه ی من نشاند!

حیرت زده بر سر جایم خشکم زد و او خونسرد فاصله گرفت، لبخندش عمق بیشتری گرفت و حینِ حلقه شدنِ انگشتانش اطراف مچِ دستم کلمات را مصر کنارِ هم ردیف کرد:

_ بریم خانم خوشگلم.

جرات سرچرخاندن نداشتم، نمی توانستم و نمی خواستم چهره ی مامان را آنالیز کنم.

زیرلب، بدون اینکه نگاه از پاهایم بگیرم با صدای مرتعشی " خداحافظی " کردم و همراه پاشا شدم.

مامان جوابم را نداد! حتی ما را بدرقه نکرد!

من هم تا زمانی که داخل ماشین بنشینم صبوری کردم.

ولی قبل از اینکه پاشا استارت بزند با دلخوری ماخذه اش کردم.

_ این چه کاری بود؟!

خوب میدانست منظورم چیست، خوب میدانست که لبخند به صورتش برگشت!

ماشین را روشن کرد و از جا پارک خود خارج شد.

_ کدوم کار عشقم؟

نگاهم را حتی لحظه ای از نیم رخ اش بر نمی داشتم و او تعمدا به مقابل خیره بود!

_ پاشا تو میدونی مامانم چقدر حساسه بعد برای آزار دادن اون جلو چشمش منو می بوسی؟!

شانه بالا انداخت و سرعت ماشین افزود.

_ من کاری با اون ندارم! کجای کارم زشت بود؟ محرم من هستی، زن منی، قراره ازدواج کنیم، نمیتونم ببوسمت؟

در ادامه خباثت بیکباره ریشه دواند لا به لای کلماتش.

_ باور کن می خواستم لباتو ببوسم ولی لحظه ی آخر مسیر لبامو تغییر دادم چون نمی خواستم دعوا راه بندازی.

احمقانه به حرف خود خندید!

_ اما دیگه هضم کردنِ اینکه برای بوسه روی لپتم بخوای با نامزدت دعوا کنی سخته!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت180

مسجون چاپ می‌شود و هیچ فایل رایگان و فروشی نخواهد داشت. خواندن هر فایل از این قصه بدون رضایت نویسنده و یک حق‌الناس هست.

حرصم گرفت و مشت کوبیدم به بازویش.

_ اینقدر بدجنس نباش.

مشتم را در هوا قاپید و روی لب هایش قرار داد، پوست دستم را عمیق بوسید و گاز گرفت!

جیغ خفه ای کشیدم.

_ هییع...چرا گازم میگیری؟

دستم را رها کرد و نگاه خندانش به طرف چشمانِ ریز شده ام چرخید.

_ تزریق علاقه بود.

نتوانستم نخندم!

نیم نگاهی به محل دندان هایش روی دستم انداختم و غر زدم:

_ یه جور دیگه تزریق علاقه کن، بدون درد.

قهقه زد.

_ مدلم این شکلیه.

نمی توانستم منکر این موضوع شوم که گاهی از تخس بودن هایش خوشم می آید.

اخلاقش جوری بود که برایم تازگی داشت، رفتارهایش تکراری نبودند، انگار خوب می دانست دختری به سن و سال مرا چگونه جذب خود کند.

_ یاس من قصد اذیت کردن خانواده ات رو ندارم، خودتم میدونی اونا هستن که با من مشکل دارن! رفتار مامانت رو نمی‌بینی؟ مامانت قصد نداره کوتاه بیاد! هر جوری هست میخواد رابطه امون رو خراب کنه!

به ناگاه جدی شده بود و حتی ابروهایش به هم گره خورده بودند.

خنده ام رنگ باخت. عدم رضایت خانواده‌ی من به ازدواجم با پاشا داشت رابطه‌ی ما را دچارِ تنش و مشکلی به نظر حل نشدنی می‌کرد.

فقط توانستم بگویم:

_ اینجوری نیست پاشا!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت181

پوزخند زد، بدونِ اینکه نگاه از خیابان بگیرد!

_ رفتار امروزش رو ندیدی؟ حتی جواب سلام منو درست نداد! تو اتاق چی بهت می گفت؟ ازت می خواست همراهم نیای؟

لب هایم را روی هم فشردم.

چه می گفتم!

_ چرا یاس؟ مگه تو نامزدم نیستی؟ یعنی من حق ندارم بعد از چند روز که از سفر برگشتم بیام دنبالت بریم خونه ی ما ناهار؟ من که از تو نخواستم شبو پیشم بمونی چون نمی خوام با خانواده ات درگیر بشیم...جفتمون.

نگاه از نیم رخ جدی اش دزدیدم و به دستانِ در هم حلقه شده ام دوختم.

_ اما حق این رو دارم که بعد از چند روز ندیدن تو، دلم بخواد صبح تا غروب کنارم باشی. مامانم حق داره دلش بخواد عروسش رو بعد از چند روز ناهار دعوت کنه.
کجای رفتار ما اشتباهه یاس؟ چقدر من در برابر بی احترامی های خانواده ات سکوت کنم؟ چقدر به خودم بگم اعتقادشون اینقدره وگرنه با من مشکل ندارن!

آن لحظه مستاصل تر از همیشه بودم.

نمی دانستم چه کسی حق دارد!

خانواده ام یا پاشا!

من ساکت ماندم و ترجیح دادم بحث را ادامه ندهم. او هم دیگر تا رسیدنمان به خانه یشان چیزی نگفت.

به محض اینکه ماشین را پارک کرد سریع پیاده شد و در به رویم گشود، لبخند زد و گفت:

_ بفرمایید بانو.

همان لحظه، قبل از پیاده شدن تصمیم گرفتم دیگر به هیچ چیز فکر نکنم، تصمیم گرفتم در لحظه زندگی کنم، من باید برای حالِ خوب می جنگیدم.

برای آن حالِ خوبی که تحققش را در کنارِ پاشا تصور و باور کرده بودم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت182

خانواده اش مثل همیشه استقبال باشکوهی نسبت به من داشتند، در آغوش گرفته شدم، بوسیدند و با محبت رفتار می کردند.

خنده می دیدم، خانواده ای شلوغ پیش رویم بود، صمیمیت می دیدم، هر آنچه که حسرت بود برایم را خانواده ی پاشا یکجا داشتند!

_ تو برو بشین عروس قشنگم.

هنوز اسیرِ افکاری بودم که منسجم نبودند و گیج سر چرخاندم.

مادر پاشا بی هوا خم شد و گونه ام را بوسید!

_ قربونت برم عروس نازم.

تبسم محوی روی لب هایم نشست و او خواسته اش را دوباره تکرار کرد:

_ برو بیرون عزیزم، ما کارها رو انجام می دیدم.

مهربانی اش تحت تاثیر قرارم داد.

_ لطفا بذارید بهتون کمک کنم، اونجوری معذبم.

دوباره مرا بوسید!

_ دخترِ عزیزم، تو رو حتی بیشتر از پروانه دوست دارم. چقدر خوشحالم که پاشا قراره با تو ازدواج کنه.

_ عروس وفا نداره مادرِ من، اینقدر راحت دخترتو نفروش.

هر دو نگاهمان به طرف پروانه که با خنده جلو می آمد چرخید.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت183

مادر پاشا دست انداخت دور شانه ام و مرا به خود نزدیک کرد.

_ یاس که عروسم نیست، دخترمه، پاره ی تنمه، جگرگوشه امه.

پروانه چهره اش را به طرفِ یک اخمِ ساختگی سوق داد و شانه بالا انداخت.

_ یادت باشه رگِ حسادتِ خواهرشوهرانه ی منو تو بیدار کردی مامان!

_ چپ نگاه کنی به دخترم، گیساتو از ریشه می کنم.

مادر پاشا فشار خفیفی به شانه ام وارد کرد و فاصله گرفت.

پروانه چشمانش را درشت کرد.

_ خدا از این مادرشوهرا نصیب کنه.

غیرارادی به خنده افتادم.

همان لحظه پارسا کلافه قدم به آشپزخانه گذاشت.

_ مامان بیا ببینم اون پیرهن زرشکی منو کجا چپوندی.

_ استغفرالله من دست نزدم.

پارسا دست مادرش را گرفت و او را به اجبار همراه خود کشاند.

_ به جز تو هیچکس نمیتونه حرفه ای وسایل ما رو گم و گور کنه. بیا پیداش کن باید برم جایی.

پروانه سریع مداخله کرد:

_ کیس جدید زرشکی دوست داره؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت184

مسجون چاپ می‌شود و هیچ فایل رایگان و فروشی نخواهد داشت. خواندن هر فایل از این قصه بدون رضایت نویسنده و یک حق‌الناس هست.

پارسا به طرفش چشم غره رفت و پروانه غش غش خندید!

تعجب کردم از آن همه بی پروایی، جسارت و صمیمیت!

شاید اگر من هم خواهر یا برادری داشتم می توانستم با او این چنین راحت باشم، آن وقت خیلی حرف ها را می توانستم به او بگویم، بدون ترس، بدون تردید، بدون تعلل!

چقدر پر بودم از حسرت...

با پروانه تنها که شدم با بی خیالی بشقاب ها را برداشت و اثرات خنده هایش بر چهره اش حک شده بودند.

_ کاری نمونده یاس، بیا بیرون.

مخالفت کردم.

_ نه، منم تو چیدنِ میز بهت کمک می کنم.

با خوشرویی نگاهم کرد.

_ باشه خوشگله، بذار قبلش به بابا زنگ بزنم ببینم کی می رسه.

خواست بیرون برود که فوراً گفتم:

_ پروانه، لباساتو گذاشتم اتاق پاشا، مرسی.

و اضافه کردم:

_ همه رو شستم.

حتی یک کلمه از آن روز نپرسید، فقط تشکر کرد و تنهایم گذاشت!

رفتن او همزمان شد با آمدنِ پاشا.

_ مگه نگفتم از کنارم تکون نخور عشقم. کجا غیبت زده؟!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت185

مستقیم نگاهش کردم و او نزدیک شد.

_ نمیشه که کمک نکنم!

یک قدمی ام ایستاد، با فاصله ای کم و نفس گیر!

_ چرا نمیشه؟

_ زشته!

دست دراز کرد و چند تار از موهایم را عقب راند.

صورتش برای از میان برداشتنِ مرزها پیش دستی کرد!

کوتاه و سریع گوشه ی لب هایم را بوسید!

پاهایم را به زمین فشردم مبادا قدمی عقب بروم.

_ پروانه الان...

در همان حالتِ خم شده به طرفِ من انگشت روی لب هایم گذاشت و اجازه نداد جمله ام را به اتمام برسانم!

_ هیس...

داغی انگشت اشاره اش لبم را سوزاند و من ارتباط چشمی یمان را حفظ کردم.

_ می دونی این روزا چقدر آرومم...

صورتش دوباره به صورتم نزدیک شد، لب هایش کنار گوشم قرار گرفت و تن صدایش پایین آمد.

_ تا وقتی تو اینجور خوب باشی منم آرومم، دیگه حتماً فهمیدی خیلی عاشقتم؟

دستش را از روی لبم پایین آورد و من با صدای لرزانی ناله کردم:

_ برو کنار پاشا...یکی میبینه زشته!

رطوبت لب هایش روی گوشم نشست.

_ ببینن...

به بازویش چنگ زدم و خواستم به عقب هلش بدهم که سریع شانه ام را گرفت، نگه ام داشت و لب هایش قدرت طلبانه پایین آمدند.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت186

عضله های بازویش درون انگشتانم مچاله شد و چشم بستم.

_ پاشا خواهش میکنم.

گاز کوتاهی از گردنم گرفت و نفس داغش بر روی رطوبت بر جای مانده از لب هایش فرود آمد.

لب گزیدم و خواستم عقب بروم که باز هم اجازه نداد.

_ نگام کن.

پلک زدم و صورتش را با اندک فاصله ای تا صورتم دیدم.

با جدیت، با تحکم و با اقتدار، خیره به چشمانم گفت:

_ من هر وقت دلم بخواد زنم رو بغل می کنم، می بوسم و لمس می کنم. برامم مهم نیست کجا باشیم.

چاره‌ای نداشتم به جز لبخند زدن، به لجبازی مردانه اش لبخند زدم و سرانگشتانم را روی دکمه های پیراهنش لغزاندم.

باید بهانه ای برای دست به سر کردنش پیدا می کردم، بهانه ای که بدون آنکه بحثی پیش می آمد و او را از خود می رنجاندم از دستش خلاصی پیدا می کردم پس بی فکر گفتم:

_ اما من معاشقه با شوهرم رو پشت درهای بسته دوست دارم، باز کردن این دکمه ها برای من فقط پشت درهای بسته قشنگن...

خواستم اضافه کنم اما همه ی این ها را بعد از ازدواج کردنمان دوست دارم که شیطنت در نگاهش درخشید و با گرفتنِ مچ دستم فرصتِ بر زبان آوردنِ چند کلمه ی باقی مانده را به من نداد!

مرا غافلگیرانه دنبال خود کشاند و از آشپزخانه بیرون رفتیم!

مسجون💮💮:

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت187

مسجون چاپ می‌شود و هیچ فایل رایگان و فروشی نخواهد داشت. خواندن هر فایل از این قصه بدون رضایت نویسنده و یک حق‌الناس هست.

دستپاچه شدم و قبل از هر چیز حماقتِ کلماتی که بر زبان آورده بودم حرص را در وجودم جریان انداخت.

_ پاشا! چیکار می کنی؟

آرام لب زده بودم و با تخسی مختصِ خودش جواب گرفتم:

_ میخوام ببرمت پشت همون درهای بسته ای که قراره پیرهنم رو در بیاری.

خنده ام گرفت، درست میانِ حیرانی و نرم به بازویش کوبیدم.

_ اذیت نکن دیونه! زشته! جمله ام ادامه هم داشت که نذاشتی کاملش کنم!

بدون اینکه توجه ی کسی را جلب کند مرا به اتاقش برد!

به محض بستن در دو طرف شانه هایم را گرفت و خیره به چشمان از حدقه در آمده ام نجوا کرد:

_ گور بابای مهمونی و ناهار خوردن. گور بابای ادامه ی اون جمله.

قبل از اینکه فرصت هضم کردن آن جمله ها را به من بدهد لب هایش نشستند روی لب های صامت مانده ام، عمیق بوسید و نفهمید حالِ خوب مرا چگونه مثل یک حباب ترکاند!

انگشتانم با فشار روی سر شانه هایش نشستند، بیکباره عقب آمدم و میانِ صورت هایمان فاصله انداختم.

نگاهم را روی لب هایش نگه داشتم، بدون اینکه به چشمانش بنگرم.

لب هایی که مرا بوسیده بودند اما این بار لطیف و آرام! برخلاف اولین بوسه ی او که سراسر خشم بود و جنون!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت188

بی اختیار سرانگشتانم را به لب هایم کشیدم، رطوبت شان باعث شد نگاهم را تا روی چشمانش بالا بیاورم.

چهره اش درگیر یک تضادِ عیان میانِ اخم و لبخند مانده بود!

با تاخیر به حرف آمدم، با صدایی ضعیف...صدایی که لرز کرده بود!

_ من...من...بدم میاد.

چندین بار آب دهانم را فرو خوردم، چندین بار تلاش کردم آن سه کلمه را بر زبان آورم، سخت بود اما بالاخره موفق شده بودم.

ولی بعد از آن نتوانستم حتی یک کلمه ی دیگر بگویم!

هزاران حس در نگاه پاشا نفوذ کرد و آشکارترین‌شان بهت بود.

انتظار شنیدن آن جمله را نداشت، من او را پس زده بودم درست وسط یک معاشقه ی لطیف، چیزی که می دانستم او را به جنون می کشاند، چیزی که می دانستم چقدر بدش می آید و بارها هشدار داده بود چقدر از پس زده شدن متنفر است و حالا توضیح عجیبی داده بودم تا بداند من قصد پس زدن او را ندارم فقط از بوسه روی لب نفرت دارم.

باید می گفتم حسم را تا دیگر هوس نکند لب های مرا ببوسد.

پاشا؛ نامزدم، مَردی که قرار بود با او ازدواج کنم باید آن سه کلمه را در ذهن ثبت می کرد تا دیگر آن انزجار تکرار نشود.

او دست کشید روی صورتش و احتمالا سعی می کرد افکارش را متمرکز کند، من هم پشت سر هم پلک می زدم مبادا اشک هایم فرو بچکند.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت189

دو گام عقب رفته را جلو آمد، شانه هایم را لا به لای انگشتانش فشرد و از آن فاصله ی نزدیکِ صورت هایمان، خیره به چشمانم ماند.

بغض کرده بودم، حجمِ سنگینی از غم، نفرت، درماندگی و فریاد وسط گلویم؛ درست وسط گلویم حبس شده بود.

داشتم خفه می شدم، داشتم به گریه می افتادم، داشتم به فرار از آن اتاق و خانه می اندیشیدم.

_ از چی بدت میاد یاس؟

می توانستم به سرعت پاسخ بدهم به آن سوالی که حکمِ تیرباران برای جسم و روحم را داشت اما...

لب هایم را به هم فشردم.

زخم هایم نباید سر باز می کردند.

من عادت به حرف زدن، به درد و دل کردن نداشتم.

_ یاس؟!

صورتش که مقابل چشمانم کدر و مات شد فهمیدم اشک ها دارند سد را می شکنند تا روی صورتم شناور گردند.

اینبار سرانگشتانش به تصرف صورتم در آمدند و گردنم را صاف نگه داشت.

به اجبار به تماشای چشمانش ادامه دادم...به اجبار!

_ جواب بده. پرسیدم از چی بدت میاد؟

آن لحظه اندیشیدم که چقدر حالِ خوب از من دور است...چقدر فاصله داشتم و هر چقدر به طرفش می دویدم فقط باعث می شد بیشتر از نفس بیفتم.

_ این دفعه که زوری تو رو نبوسیدم، این دفعه که با عشق بوسیدم، با عشق! می فهمی؟ من هیچ وقت، هیچکس رو اینجور نبوسیده بودم یاس!

پلک زدم و قطره ای اشک لجوجانه روی پوستِ ملتهبِ صورتم روان شد.

_ چرا بهشتمو خراب کردی؟ چرا پسم زدی؟ از اینکه من ببوسمت بدت میاد؟ چندشت می شه بهت دست بزنم؟ از

من چندشت می شه؟ اینقدر برات موجود حال به هم زنی هستم؟!

خشم داشت بر تمام حس هایش پیروز می شد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت190

رمان‌های من به جز فایل فروشی یک‌بغل‌تنهایی هیچ کدام فایلی ندارند چه رایگان و چه فروشی و همگی چاپ خواهند شد پس خواندن هر فایلی از قصه‌ای که من نوشتم یک حق‌الناس بر گردن اون شخص هست که من تحت هیچ شرایطی حلال نخواهم کرد.

_ چرا نمیذاری حالمون خوب باشه؟ چرا منو دیونه می کنی؟!

رهایم کرد! به ناگاه و خشمگین.

_ از اینکه ببوسمت بدت میاد؟

به موهایش چنگ انداخت.

لب هایم را تکان دادم تا قبل از اینکه کنترل اوضاع را کاملا از دست نداده ام بیشتر توضیح بدهم.

باید به او می گفتم آنگونه که او فکر می کند نیست.

ولی بدجور عصبانی اش کرده بودم.

خشن روبرگرداند و مانند شخصی که آتش گرفته است به دور خود چرخید!

داشت می سوخت! داشت خاکستر می شد! داشت می مُرد و من قدرت خاموش کردنِ آتشِ به آن عظمت را نداشتم.

_ توضیح میدم.

از شدت استیصال به گریه افتاده بودم.

ایستاد و با همان خشمِ عیان نگاهم کرد.

وقتی به حرف آمد دستانش اطراف بدنش مشت شده بودند.

_ آره...آره توضیح میدی...حتما توضیح میدی.

به سمتم خیز برداشت! سریع و ناگهانی!

بازوهایم را غافلگیرانه گرفت، محکم و پرقدرت.

مرا نگه داشت و دندان هایش روی هم ساییده شدند.

_ گریه نمی کنی و توضیح میدی.

نمی خواستم بیشتر از آن عصبانی اش کنم اما کنترلی هم روی اشک هایم نداشتم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت191

_ پاشا...

با خشونت گفت:

_ جانم؟

هق زدم:

_ ببخشید.

جا خورد، قطعا انتظارِ شنیدنِ آن کلمه را نداشت و من بدون اینکه بخواهم پرده از آن رازِ متعفن بردارم حسم را بر زبان آوردم.

_ از بوسیده شدن لب هام خوشم نمیاد...حالم بد میشه...دست خودم نیست، برام آزاردهنده اس...این به خاطر تو نیست...مشکل منم که چندشم میشه.

حس هایم همه ی آن کلمه هایی بودند که در صدر فهرستِ واژگانی که به حال بدم دامن می زد قرار داشتند!

دست هایش لرزیدند، لغزیدند، سُریدند و کنار بدنش افتادند.

نگاهش حیرت زده بود.

می دانستم که در تحلیل کلمه به کلمه ی جمله های من درمانده ترین است ولی ترجیح دادم بدون اینکه چیزی بگویم آنقدر منتظر بایستم تا او بالاخره ناباور لب بزند:

_ چرا؟!

مشخص بود که توجیه نمی شد آن هنگام که من می گفتم لب هایم را نبوس چون خوشم نمی آید، مشخص بود که نباید انتظار داشته باشم او بگوید چشم این یک امر طبیعی ست و به هیچ وجه معترض نشود!

آن لحظه حدس زدن اینکه سرش مملو از افکارِ متشنجِ بی شمار است سخت نبود.

او برای آن خواسته ی من انتظارِ شنیدن یک توضیح جامع، قابل قبول و منطقی داشت.

چیزی که من برای بیانش عاجز و ضعیف بودم.

_ من می خوام شوهرم عشقش رو ، علاقه اش رو...در واقع همه ی حسی که به من داره رو جور دیگه بهم نشون بده، بدون اینکه لبای منو ببوسه...ازت می خوام بیشتر از این نپرسی و فقط دیگه لبامو نبوسی.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت192

یک قدم عقب رفتم و فاصله گرفتم.

آنقدر حالت چهره اش منقلب بود که احساس می کردم در حالِ تماشای یک جسدِ حلق آویز است!

_ اگه می خوای رابطه امون حفظ بشه، اگه می خوای حال خوبمون خراب نشه، اگه می خوای گریه ی منو نبینی...

بغض را فرو خوردم اما از جایش تکان نخورد!

لعنتی چسبیده بود به گلویم و مثل سنگ می ماند!

میانِ بغض و اشک و حالِ بد عاقبت به آن جمله ی کذایی خاتمه دادم:

_ دیگه لب های منو نبوس.

چرخیدم و نگاه از حالتِ نا به سامان صورتِ پریشان او گرفتم.

قدم اول را برداشتم و دست کشیدم روی چشمانم، نم اشکِ آمیخته در بغضی نامتناهی را گرفتم ولی قدم دوم بازویم محکم، به ناگاه و پرقدرت فشرده شد!

مرا در یک حرکت برگرداند و صورت هایمان در نزدیک ترین فاصله از یکدیگر قرار گرفتند!

نگاهِ من به چشمان او و نگاهِ او به لب های من بود!

ایستادم و حتی یک قدم عقب نرفتم.

ایستادم و لحظه ای نگاه از چشمان او نگرفتم.

_ چرا نباید ببوسمت؟

کلمات را مردد بر زبان آورد و بالاخره نگاهش از روی لب هایم عبور کرد.

چشم در چشم که شدیم صورتم شتاب زده اسیرِ دستانِ مردانه اش شد.

_ چرا یاس؟

نمی توانستم بگویم!

قدرت گفتن نداشتم. جرات گفتن نداشتم. شجاعت گفتن نداشتم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت193

اشک در چشمانم دوباره و دوباره غلتید، پرشتاب و ناگهانی.

زخمِ پریشانِ مانده بر قلب و روحِ من مرهم نداشت، مداوا نمی شد.

_ پاشا...

پیشانی بر پیشانی ام گذاشت و تماسِ چشمی یمان را قطع کرد.

_ جانم؟

بغض و اشک توصیفِ حالِ پریشانِ من در تک تک آن لحظات بود.

حبابِ شعف ترکیده بود و عذاب پرقدرت بازگشته بود.

آخ!

_ یاس...تو...

نتوانست جمله اش را کامل کند، نتوانست آشفتگی اش را بر زبان آورد و من خوب ادامه ی آن جمله را می دانستم.

واژه به واژه اش را.

حدسش اصلا سخت نبود...

رهایم کرد! سریع، عجول و آنی!

رو برگرداند و دیدم وقتی به حرف آمد دستانش مشت شدند!

_ برو پایین، منم میام.

پیشنهادش خواهشِ قلبم و ترجیحِ عقلم بود پس بدون اینکه حتی یک کلمه بر زبان بیاورم از آن اتاق گریختم.

چند قدم بیشتر با ردیفِ پله ها فاصله نداشتم که صدای شکسته شدن وسایلِ داخل اتاق باعث شد وحشت زده برگردم و ایستاده بر سر جایم با چشمانی درشت شده به درِ اتاقِ پاشا خیره بمانم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت194

صدای شکسته شدن با فریادهایش در هم آمیخت و من ترسان دویدم، برای پایین کشیدن دستگیره تعلل نکردم و ریه هایم پر از رایحه عطرهای مختلف شد!

آخرین شیشه ی عطرِ گران قیمتش را هم که به دیوار کوبید، نفس نفس زنان سر چرخاند.

از نگاهش، از چشمانش، اصلا از تمام صورتش آتش بیرون می زد!

وحشت، حجم بیشتری درون وجودم را احاطه کرد، چسبیدم به دیوارِ کنارِ در اتاق و او دستش را بالا آورد، مشتش باز شد و لرزش نامحسوسِ آن به طرفِ من نشانه گرفته شد.

_ نترس عزیزم.

اما من ترسیده بودم و ناباور به او که همه ی شیشه های عطر را به دیوار کوبیده بود می نگریستم. بدون اینکه بتوانم حتی تکان بخورم!

در خنثی ترین و صامت ترین حالتِ یک فردِ وحشت زده قرار داشتم.

به موهایش چنگ زد.

خیره به چشمانم قدم برداشت که بی اختیار عقب رفتم.

_ نه...یاس عقب نرو...بمون.

صدایش خصمانه و هشدار دهنده بود!

وحشت به وجودم چنگ انداخته بود ولی خود را اجبار به ایستادن کردم.

نزدیک شد، دست دور شانه ام انداخت و همه ی ترس هایم را در آغوشش محصور کرد...تمام مرا.

_ از...من...نترس یاس.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت195

قلبش بی امان زیر گوشم می نواخت و تضاد داشت با صدای مقطعی که از حنجره اش بیرون جهیده بود!

_ چرا شیشه ی عطراتو شکوندی؟!

صدایم می لرزید، صدایم نیز ترسیده بود!

لب هایش را کنار گوشم نگه داشت و نجوا کرد:

_ درباره اش حرف نزنیم.

انگشت هایم روی پیراهنش لغزیدند و قسمتی از آن زیرِ فشارِ دستم مچاله شد.

_ اونجور که فکر می کنی نیست پاشا...من...

_ هیس.

سر عقب کشیده و صورت مرا پرشتاب در قفسه ی سینه اش حبس کرده بود، آنگونه که لب هایم مماس با قلبش قرار بگیرند و ساکت شوم!

و گفته بود " هیس " !

نمی خواست بشنود و من خوب می دانستم چگونه او را شکانده ام.

افکارش آنقدر برایم واضح و ملموس بودند که به او حق می دادم دیوانه شده باشد.

حتی اگر آن اتاق را به آتش می کشید باز هم به او حق می دادم.

آن شک و گمان ها هر مَردی را می توانست به جنون بکشد.

تکان خوردم که فوراً نگه ام داشت.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت196

_ بمون یاس تا آروم شم.

صورتم را اندکی عقب آوردم و او حین حرکت دادن من همراه خودش، در اتاق را بست.

چند قدمی تختش بالاخره میان تن هایمان جدایی انداخت.

بدون اینکه نگاهم کند حینِ باز کردنِ چند دکمه ی اول پیراهنش روی تخت دراز کشید.

بلاتکلیف همانجا روی زمین نشستم.

پاهایم بیشتر از آن تحملِ سنگینی بدنم را نداشتند.

به پاشا که شقیقه هایش را ماساژ می داد خیره شدم و یک لحظه از خودم بدم آمد.

چرا نمی توانستم یک رابطه ی طبیعی با نامزدم داشته باشم؟

چرا نباید مثل هر دختر دیگری هیجان زده لب های نامزدم را می بوسیدم و آدرنالین در خونم بالا می رفت؟

چرا نمی توانستم در حساس ترین لحظه های رابطه ام با مَردی که می خواستم با او ازدواج کنم، با دستانم، با پاهایم، با بند بند وجودم مقابله کنم تا او را پس نزنم؟

چرا هوتن را می دیدم در هر لحظه که پاشا بر لب هایم بوسه می زد؟

چرا نمی توانستم فراموشش کنم؟

چرا یادِ هوتن گند می زد به حالِ خوبی که آرزو داشتم؟

چرا نمی شد و نمی توانستم هوتن را از ذهنم بیرون برانم؛ تصویرش را از روی عصب های بینایی ام پاک کنم و کابوس تمام شود؟

چرا هر لحظه، یادش بی هوا می آمد و مرا ویران می کرد؟

پاشا تا کجا می توانست تحمل کند؟ تا کجا با من مدارا می کرد و خشمش را بر سر وسایلش خالی می کرد؟ تا کجا می توانست پس زده شود و با افکارِ جنون آمیزی که گریبانگیرش می شدند بجنگد؟

تا کجا می توانست یقه ی مرا نگیرد و توضیحِ کاملی نخواهد؟ تا کجا؟

این عذاب، این کابوس، این حالِ بد، این پریشانی و اندوه کی دست از سر من بر می داشت؟

از این رازِ سر به مهرِ محبوس مانده در آن چگونه سخن می گفتم؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت197

من داشتم یک نفر دیگر را همراه خود عذاب می دادم، به او گفته بودم خود را درگیر من نکند، گفته بودم من نمی توانم هیچ رابطه ای را با هیچ مَردی شروع کنم و او اعتنا نکرده بود.

_ یاس؟

غم زده نگاهش کردم.

او روی تخت دراز کشیده و من عقب تر بر زمین نشسته بودم.

_ حالا چرا اینقدر دور نشستی؟

شانه بالا انداختم.

_ همینجوری!

دست دراز کرد سمتم و شیطنت خزید در نگاهِ برق افتاده اش.

انگار نه انگار اتفاقی افتاده باشد!

_ بیا.

اینکه مانند آسمانی که یک لحظه بی هوا با رعد و برق می لرزید و بعد از آن خورشید اثری از بارندگی بر جای نمی گذاشت عمل می کرد برایم جالب بود.

حتی به خوبی قدرتِ پرت کردن حواس مرا هم داشت!

آنقدر که وسطِ حالِ بد میل به لبخند زدن پیدا می کردم.

لبخندم را قورت دادم.

_ کجا؟

دستش معلق و بدون حرکت در هوا ماند، یک تای ابرویش بالا پرید و شیطنت در کلامش هم ریشه دواند.

_ روی تخت شوهرت.

لب هایم قصد کش آمدن داشتند ولی مانع از طرح لبخندی ناگهانی که می خواست روی صورتم رد بیندازد شدم .

به دستش تکان داد و متمایل شد به سمتی که من نشسته بودم.

_ لباستو در بیار و بیا.

همه چیز را از خاطر بردم و چشمانم را برایش درشت کردم.

_ امر دیگه؟

بی خیال دستش را کنار بدنش انداخت.

_ فعلا همین.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت198

"نچ" محکمی که گفتم باعث شد اخم کند.

_ نمیتونم، شرمنده، مامانم گفته از خودم مراقبت کنم.

با حرص غر زد:

_ زنمی، حقمی، مالِ منی...بیا ببینم.

دوباره دستش به طرفم دراز شد که لجبازی کردم.

_ نمیام...بعد از ازدواج میام.

نیم خیز شد که تکان خوردم.

_ من مَحرمتم یاس!

خواستم فرار کنم که تیز و سریع خودش را به من رساند.

_ این نامزدی که نمیشه خشک و خالی به ازدواج ختم بشه!

سعی داشتم خود را از حلقه ی دستانش بیرون بکشم و او محکم نگه ام داشته بود.

_ میتونیم بریم پایین با هم چای بخوریم. دیگه خشک و خالی ام نیست، گلومون تر میشه. چون انگار قسمت نیست من خونه ی شما غذا بخورم حداقل چای بخوریم!

در یک حرکت روی دستانش بلندم کرد که جیغ خفه ای کشیدم و بی اختیار دست دور گردنش انداختم.

صورتش به صورتم نزدیک شد و حینِ رفتن به طرف تختش در حالی که هرم داغ نفس هایش لاله ی گوشم را هدف گرفته بود نجوا کرد:

_ اما من ترجیح میدم تو رو بخورم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت199

تنم که از میانِ حلقه ی دستانش لیز خورد و کمرم روی تشک فرود آمد با چشمانِ درشت شده به او که در لحظه روی من خیمه زد نگاه کردم.

حینِ حفظِ اندک فاصله ی میان صورت هایمان در حالی که نفسِ داغش پوست صورتم را هدف گرفته بود نجوا کرد:

_ دوستم داشته باش یاس.

نفس کشیدم، عمیق و حیران.

رایحه ی در هم آمیخته ی شیشه‌ی عطرهای شکسته شده مجرای تنفسی ام را مسدود کرد.

_ یاس...

چشم در چشم من، پشت دستش را نرم، با نوازش و آرام روی صورتم حرکت داد.

_ گذشته ات برام مهم نیست...

پلک زدم و فقط نگاهش کردم. در سکوتی ممتد.

_ قول میدم برات خاطره های قشنگ بسازم...قول میدم هر تلخی آزاردهنده ای رو از ذهن تو پاک کنم...قول میدم یاس اگه تو فقط دوستم داشته باشی.

کم سن و سال بودم، هرگز یک نفر آنگونه زیبا، حمایتگر و دلگرم کننده با من سخن نگفته بود.

تحت تاثیر قرار گرفتم. به آسانی!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت200

_ رنگ بده به روزای من پاشا...گرما بده به وجودِ یخ زده ی من...امید و جایگزین ترس کن تو قلب من...اشک های منو پاک کن و خنده بیار رو لبام...حالِ بد و خوب کن...یاسِ مُرده رو زنده کن تا بتونه عاشق مَردی بشه که احیاش کرده.

لبخند زد بدون اینکه شک و تردید در نگاهش راه پیدا کرده باشد.

دستانش به دور تنم پیچ و تاب خوردند، کج شد و به محض اینکه کنارم دراز کشید، آغوش در آغوش او چرخیدم.

سرم روی سینه اش قرار گرفت و او بی‌هوا موهایم را بوسید.

_ حسی که به تو دارم و هیچ وقت نداشتم یاس! تو رو از دست نمیدم.

پناهنده ی آغوشش شدم و باور کردم که او ناجی من است.

بعد از چند لحظه سکوت با بی‌میلی زیر گوشم زمزمه کرد:

_ بلند شو عزیزم بریم پایین.

فاصله گرفت و به محض ایستادن کنار تخت، دست دراز کرد به طرفِ من که در سکوت خیره اش بودم.

_ بیا خوشگلم.

اینکه شیطنت کردم برایم بیش از حد عجیب بود!

_ گفتی میخوای منو بخوری!

ابروی راستش بالا پرید و مشخص بود از بی پروایی ام غافلگیر شده است.

دستانش را به طرفین دراز کرد و چشمک زد.

_ زحمت باز کردن چند دکمه اول پیرهنمو خودم کشیدم، ادامه اش با تو.

خنده ام گرفت! عجیب نبود؟

حواسِ ذهنم را خیلی راحت پرت می کرد!

آنقدر در تغییر حس و حالم تبحر داشت که گاها باورش برای خودم هم سخت بود!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت201

از روی تخت بلند شدم و مقابل او که همچنان آغوشش به رویم باز بود ایستادم.

با شیفتگی عیانی به صورتم نگریست و من خنده ام را فرو خوردم.

_ متاسفم، نباید فرصت و از دست میدادی!

به تخت اشاره کردم و قبل از اینکه بتواند واکنش نشان دهد شتاب زده از کنارش گذشتم.

_ به وقتش یه لقمه ات می کنم.

از اتاقش بیرون آمده بودم و او هم با خنده خود را به من رساند.

_ فهمیدی کوچولو؟

دست حلقه کرد دور شانه ام و مرا به طرف خود کشید.

خندیدم که شقیقه ام را بی هوا بوسید.

_ جانم عشقم، تو فقط بخند...تو فقط بخند برای من.

خون زیر پوستم دوید، سریع و با فشار.

یک حالِ عجیب داشتم از آن همه نزدیکِ او بودن. حالی بین خوشی و ناخوشی!

خواستم از حلقه ی دستش بیرون بیایم که اجازه نداد و در همان حال از پله ها پایین رفتیم.

اعضای خانواده اش اطراف میز ناهارخوری نشسته بودند و فقط پارسا حضور نداشت.

دوباره خواستم از پاشا فاصله بگیرم که حلقه ی دستش را تنگ تر کرد.

مادرش که به رویمان لبخند زد معذب شدم.

پروانه معترض غر زد:

_ معده ام آتیش گرفت، چشمام دارن سیاهی میرن اونقدر که به بشقاب خالی زل زدم!

پدرشان خندید اما مادرشان اخم کرد و نگاه از من و پاشا گرفت.

_ دختر تو چرا اینقدر شکمو هستی آخه! دو دقیقه دیرتر غذا بخوری نمیمیری! در واقع هیچکس نمرده.

پاشا با صدای بلند خندید و پروانه زبانش را برای او بیرون آورد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت202

خجل از اینکه منتظر مانده بودند با هم غذا بخویم روی صندلی که پاشا برایم عقب کشید نشستم.

آن لحظه‌ها از احترامی که نصیب من و پسرشان شده بود مسرور بودم.

_ خوبی دخترم؟

لبخند زدم و از پدر پاشا تشکر کردم که پروانه از جا پرید.

_ میرم غذاها رو بیارم.

نیم خیز شدم به کمکش بروم که با فشار دستِ پاشا روی شانه ام دوباره نشستم!

سر چرخاندم و مردد نگاهش کردم که صندلی کناری ام را اشغال کرد.

_ خودش میاره.

به تبعیت از او من هم آرام لب زدم:

_ زشته بذار برم بهش کمک کنم!

صورتش را جلو آورد و کنار گوشم گفت:

_ عروس خونه ی ما یه لیوانم نباید جا به جا کنه.

باز هم قصد داشتم اصرار کنم به کمک پروانه بروم که با صدای جیغش از جا پریدم.

پاشا به سرعت کنار رفت و هر دو به طرف پروانه که پشت سرمان ایستاده بود برگشتیم.

_ خودت کم بودی به زنتم که می خواد یه کمکی کنه اجازه نمیدی! من تو رو می کشم.

@Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت203

پاشا خونسرد به جلز و ولز کردن خواهرش نگاه کرد و من سعی کردم خنده ام را کنترل کنم.

_ کارت به جایی رسیده که دزدکی به حرفای منو زنم گوش میکنی؟

پروانه با حرص خم شد و ظرف غذا را مقابلمان روی میز گذاشت.

_ میخواستم غذا رو بذارم جلوتون شنیدم.

به ناگاه و در یک تصمیم آنی ایستادم و به اخم پاشا توجه ای نکردم.

_ بیا عزیزم، من بهت کمک میکنم.

پروانه باز هم زبانش را برای پاشا بیرون آورد، بی اعتنا به تشر مادرشان دست مرا گرفت و همراه خود به آشپزخانه برد.

_ خودم به خدمتت میرسم پروانه. زن داداشتو از سر میز غذا بلند کردی که چی بشه!

ایستادم منتظر تا یکی از ظرف ها را به دستم بدهد و برای پرسیدنِ سوالی که ذهنم را درگیر کرده بود تردید داشتم.

اما وقتی ظرفِ قورمه سبزی را به دستم داد به چشمانش خیره شدم و بالاخره پرسیدم:

_ پروانه شما هیچ صدایی نشنیدین؟!

چهره اش جدی شد و روبرگرداند!

_ چه صدایی؟

بی اختیار ابرو در هم کشیدم.

چطور می توانستند این چنین خونسرد رفتار کنند!

آنقدر که شک کنم اتفاقی رخ داده است!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت204

_ اون روزم هیچکس بالا نیومد...همون روز که من جیغ می کشیدم! بعد از اونم هیچکس نپرسید چی شده بود که من جیغ می کشیدم! پاشا منو با عصبانیت برد اتاقش و هیچکس دخالت نکرد!

پشت به من سر قابلمه را گذاشت و در همان حال جواب داد:

_ هر چیزی بود به ما ربطی نداشت. بین خودتون دو تا بوده.

رفتارشان برایم تازگی داشت!

_ امروز چی؟ صدای شکسته شدن نشنیدین؟ صدای فریاد کشیدن پاشا رو نشنیدین؟ نگران نشدین؟ چرا نیومدین بالا؟ چطور میشه حتی نیایین ببینین چی شده و منتظر ما سر میز بمونین؟

بالاخره برگشت و نگاهم کرد.

چهره در هم کشیده بود و دهان باز کرد چیزی بگوید که صدای پرتحکم پاشا مانع شد!

_ تو برو بیرون من جواب میدم.

پروانه مطیعانه ظرف را از دستان من گرفت و نماند، چرخیدم و سینه به سینه ی پاشا شدم!

هیچ حسی در چهره ی بی تفاوتش دیده نمی شد!

نزدیکتر شد و چند تار از موهایی که روی صورتم سایه انداخته بودند را کنار زد.

_ چرا حرف گوش نمی کنی عزیزم؟!

غلظت اخم بر چهره ام بیشتر شد و فقط نگاهش کردم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت205

_ اگه فقط برای پرسیدن این سوالا دنبال پروانه اومدی میتونستی از خودم بپرسی!

کف دستش را گذاشت روی قسمتی از صورتم و لبخند به چهره ی سفت و سختش حالت داد.

_ خانواده ی من با خانواده ی تو فرق دارن یاس...اونا هیچ وقت تو رابطه ی ما دخالت نمیکنن، حتی نمی پرسن چرا بحثمون شده...اینقدر برات عجیب نباشه چون اونا مثل خانواده ی تو نیستن و اجازه میدن خودمون حلش کنیم...اینکه اونا به خودشون اجازه نمیدن تو رابطه ی ما دخالت کنن برات عجیب نباشه خانمم.

دوست نداشتم درباره ی خانواده ام آنگونه سخن بگوید و نمی دانستم چقدر زمان نیاز هست که ارتباطشان تقویت شود.

_ غذا سرد میشه عزیزم.

به دنبال جمله ای که بر زبان آورد کوتاه شقیقه ام را بوسید و دستم را گرفت، مرا از آن حالتِ صامت خارج کرد و بدون حرف اضافه تری از آشپزخانه بیرون رفتیم.

اشتهایم را از دست داده بودم.

نمی توانستم به افکارم سر و سامان بدهم.

دیگر هیچ چیز از شوخی و خنده های اعضای آن خانه نمی فهمیدم!

فقط تمرکز کرده بودم روی اینکه درگیری های ذهنی ام بر صورتم نمایان نشود.

گاها لبخند می زدم بدون اینکه دلیلش را بدانم!

یک لبخندِ فریبنده و دروغین!

مهم ترین دغدغه ی فکری ام در آن لحظات، رفتارِ شک برانگیز پاشا بود!

خانواده اش چطور می توانستند حتی نپرسند طبقه ی بالا چه اتفاقی رخ داده است؟

خونسردی و بی تفاوتیشان برایم سراسر ابهام بود.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت206

_ یاس!

گیج سرچرخاندم و لبخند پاشا نصیب چشمانم شد.

_ یه قاشق می خوری و نیم ساعت بشقابو هم می زنی بعد دوباره یه قاشق میذاری دهنت!

حواس بقیه معطوفمان شد و من سعی کردم با خنده جواب دهم، نمی خواستم آسان به حالِ نامعلومِ من، پی ببرند.

_ لقمه های منو می شماری؟!

لبخندش به رنگ مهر در آمد، به رنگ همان حسِ متفاوتی که می گفت فقط نسبت به من تجربه اش کرده است!

_ غذا رو دوست نداشتی دخترم؟

مجبور شدم از چشمانِ پاشا نگاهم را جدا کنم و به مادرش بنگرم.

_ چرا، خیلی خوشمزه بود.

روی صندلی بی هدف جا به جا شدم که پروانه خندید:

_ اندام عشقِ داداشم و مگه نمی بینی مامان؟! اگه می خواست مثل ما سه بشقاب بخوره که الان مثل من حسابی اضافه وزن داشت!

لب گزیدم از آن همه بی پروایی!

_ غذات و بخور، درباره ی اندامِ زن منم دیگه نظر نده.

فشار دندانم روی لب زیرینم بیشتر شد و سر در گردن فرو کردم.

_ قربونِ عروس خجالتیم برم. ببین دختر، یاد بگیر.

در جوابِ تعریف و تمجید مادر پاشا ساکت ماندم.

قاشقم را در غذایم چرخاندم و حتی به محبتِ پدرانه ی آقای زرین هم واکنشی نشان ندادم.

_ دخترم رو معذب نکنین، بذارین راحت باشه.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت207

پروانه سریع موضوع بحث را عوض کرد و پاشا خودش را جلو کشید، لب هایش را کنار گوشم قرار داد و شیطنتِ ذاتی اش درونِ کلماتش حل شد.

_ لپ قرمزی، اینجوری خیلی جذاب تر میشی‌آ...اگه سیر شدی بریم اتاق من.

جرات سر بلند کردن نداشتم، احساس می کردم توجه همه به سمت ما جلب شده است و خیره یمان مانده اند.

_ خوشگلم، آخه من عادت دارم بعد از غذا حتما یکساعت بخوابم.

از زیر میز پای راستم را آهسته به ساقِ پایش کوبیدم و او زیر گوشم نجوا کرد:

_ جووون.

خنده ام گرفت.

لب هایم را روی هم فشردم که با جمله ی پروانه، آن لحظه دلم می خواست زمین دهان باز کند و تمامم را ببلعد.

_ پاشا داری از صندلیت پرت میشی پایین!

پاشا کمر راست کرد و بالاخره عقب رفت.

_ تو روی غذات تمرکز کن، چند لیوان نوشابه‌ام بخور شاید زودتر سیر شدی. همین روزاس بترکی.

دیگر نتوانستم نخندم.

همانطور که سرم پایین بود شانه هایم رعشه گرفتند.

_ مامان! ببین چی میگه!

_ منو دخالت نده! مشکلت با داداشتو خودت حل کن.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت208

خنده هایشان که در هم آمیخته شد من آرام سر بلند کردم.

یك خانواده ی صمیمی که اکنون با خنده سر به سر هم می گذاشتند، همه ی آرزوی من در تمام سال هایی که پشت سر گذاشتم، بود!

نمیدانم حسرت را در چشمانم می دیدند یا نه اما من برای فرو خوردنِ حجمِ سنگینی از آن حسِ دردناکِ وسطِ گلویم یک لیوان آب را لاجرعه سر کشیدم.

در این خانه راحت تر می توانستم غم را فراموش کنم اما...حسرت به ناگاه می آمد و یقه ام را سفت می گرفت!

لیوان خالی را کنار بشقابم گذاشتم و حتی دیگر تمایلی به چرخاندن قاشق میانِ برنج ها نداشتم.

دلم می خواست تشکر کنم و از سر میز بلند شوم اما ادب حکم می کرد که بمانم.

_ سیر شدی عزیزم؟

من در ساختنِ لبخند های تصنعی تبحری نداشتم.

جواب پاشا را با لبخندی نمایشی و کم رنگ دادم.

_ آره.

ایستاد! به ناگاه و دستم را گرفت، مرا بالا کشید و از روی صندلی ام بلند کرد.

_ ممنون مامان.

_ نوش جان.

شوک زده خواستم دستم را عقب بکشم که اجازه نداد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت209

_ بیا گلم.

با نگاهم ماخذه اش کردم، وقتی بی تفاوت مرا دنبال خود کشید تاب نیاوردم و به ضرب دستم را عقب کشیدم.

متوقف شد و بانارضایتی به طرفم برگشت.

_ به پروانه کمک می کنم میز و جمع کنه و ظرفا رو بشوریم.

صدای خنده ی پروانه و لحن معترض مادرشان در هم آمیخته شد.

_ زنده باد عروس...مگر اینکه تو به فکر من باشی!

_ پروانه! یه درصد فکر کن من اجازه بدم عروسم ظرفا رو بشوره! دخترم اگه دست به ظرفا بزنی ناراحت میشم، تو فقط کنار پاشا بمون...بچه ام چند روز نبوده حتما حسابی دلش برات تنگ شده.

خون زیر پوستم دوید و در همان حالت پشت به بقیه و رو به پاشا که ابروهایش فاصله کم کرده بودند ماندم.

پاشا دوباره دستم را گرفت اما این بار با فشارِ بیشتری!

لحظه ی آخر قبل از اینکه دوباره از پله ها بالا برویم با صدای ضعیفی از مادرش تشکر و در عین حال عذرخواهی کردم.

چند پله که بالا رفتیم شنیدم که آهسته غرید:

_ شد یکبار به حرف من گوش کنی؟

اعتراض کردم:

_ خواسته هات درست نیستن پاشا! زشته اینجوری از سر میز بلند شدیم! من می خواستم به پروانه کمک کنم.

آخرین پله را که طی کردیم به طرفم برگشت و لبش کج شد!

_ به پروانه کمک کنی یا دوباره سوالات و بپرسی؟!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت210

اخم کردم.

_ از اینکه با خواهرت تنها بمونم می ترسی؟

انگشتانش را زیر چانه ام قفل کرد، به گردنم حرکت داد تا سرم بالاتر از حد معمول قرار بگیرد.

نگاهش مصمم روی چشمانم نشست و لب هایش تکان خوردند:

_ دنبال چی هستی یاس؟!

کوچکترین تکانی نخوردم و حتی در نگاهش پلک نزدم.

_ دنبال شناخت بیشتر از مَردی که قراره با اون ازدواج کنم.

نفسش را محکم بیرون داد، لب هایم سوختند و از آن داغی نفرت انگیز لرز کردم.

نتوانستم واکنش نشان ندهم، من حتی از برخورد نفس های یک مَرد به لب هایم حالم بد می شد.

سریع، بی تعادل و گیج زیر دستش زدم.

در واقع من یک لحظه احساس کردم به جای او هوتن مقابلم ایستاده است!

پشت دستم را روی لبم کشیدم، تنم یخ بست و اسید معده ام به خروش افتاد.

عقب عقب رفتم و پاهایم در هم پیچیدند.

نمیدانم چه تغییری در چهره ام ایجاد شده بود که پاشا بدون اینکه به آن رفتار، به پس زده شدنی که نفرت را به جانش می انداخت اعتراض کند سریع خود را به من رساند.

دست انداخت دور شانه ام و مرا در یک حرکت به آغوش گرفت.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت211

میانِ حلقه ی دستانش لرزیدم و با تک تک اعضای بدنم جنگیدم که دوباره عقب نروم، او را پس نزنم و بمانم.

نمی شد به او بگویم در این لحظه ها نزدیکم نشود، نمی توانستم از او بخواهم هر وقت این علائم را از من دید، تنهایم بگذارد حتی شده برای چند دقیقه.

فقط نزدیک نشود، بغلم نکند، نبوسد، نوازش نکند و هوتن را هزاران بار به یادم نیاورد.

_ آروم باش خانمم...نمی خواستم اذیتت کنم.

دستانم را اطراف کمرش قرار دادم تا به پاهایم اجازه ی تکان خوردن ندهم.

عجیب نبود که من آن لحظه عطر هوتن را استشمام می کردم؟

عطر تنِ خود لعنتی اش را!

_ می خوای بریم پایین پیش بقیه؟

به هیچ وجه! آخرین خواسته ای که می توانستم داشته باشم برگشتن به جمعِ خانواده اش بود.

_ بریم تو اتاقت.

لحظه ای ساکت ماند، بدون تحرک و به گمانم انتظار شنیدن آن سه کلمه را نداشت.

_ باشه عزیزم، بیا.

روی سرم را بوسید و من لب گزیدم.

حضور هوتن چرا آن لحظه در ذهنم و حتی در واقعیت آنقدر حقیقی شده بود؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت212

پاشا فاصله نگرفت، بلکه دست دور شانه ام انداخت و قدم هایش به پاهایم فرمان حرکت دادند.

سر به بازویش تکیه دادم و اشک پر شتاب در حفره ی چشمانم دوید.

هوتن حتی در شخصی ترین رابطه ی زندگی ام حضور داشت!

یادش، در یک لحظه می توانست تمام مرا متلاشی کند.

من نمی توانستم خلاصی یابم از آن عذاب...از آن عذاب...از آن عذاب!

پاشا در اتاق را باز کرد، داخل رفتیم و مرا به طرف تختش کشاند.

به ناگاه ساکت شده بود و شاید همین امر کمک می کرد زودتر بتوانم بر خود مسلط گردم.

از حلقه ی دستش بیرون آمدم و روی تخت نشستم.

کنارم قرار گرفت، باز هم خاموش و بدون اینکه چیزی بگوید.

چشم دوختم به در اتاق که پشت سرمان بسته شده بود.

نمیدانم چقدر گذشت و هر دو صامت نشسته بودیم، من نگاهم به در اتاق و او نگاهش روی نیمی از صورت من سنگینی می کرد که بالاخره به حرف آمد.

_ چی اذیتت می کنه یاس؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت213

می توانستم بدون اندیشیدن یا تردید، فوراً پاسخ بدهم اما...

راز من وسط جانم محبوس مانده بود.

من گرفتار و در بندِ رازی بودم که نمی توانستم از آن با هیچکس سخن بگویم.

_ یه چیزی اذیتت می کنه! اگه اون چیزی که اذیتت می کنه اینه که فکر می کنی تو خیانت...

نالیدم:

_ درباره اش حرف نزنیم پاشا.

از گوشه ی چشم دیدم که پنجه در موهایش فرو کرد.

_ چرا بهش فکر می کنی؟

دستانم روی پاهایم مشت شدند.

برنگشتم تا هنگام پرسیدن سوالم حتی در حد یک بار پلک زدن نگاهش کنم.

_ فکر نمی کنم.

حرص و خشم به یک اندازه در کلماتش رخنه کرد.

_ گذشته رو فراموش کن یاس...اون روزا رو فراموش کن...تو به هیچکس خیانت نکردی، از اعتماد هیچمس سواستفاده نکردی! ما فقط برای با هم بودن جنگیدیم.

کاش به همان آسانی که او می گفت و گمان می کرد بود...کاش.

دست کشیدم روی چشم هایم، نم اشک را گرفتم و ترجیح دادم بیشتر از آن تنها نمانیم.

شاید اگر بر می گشتیم کنار اعضای خانواده اش، حالمان بهتر می شد.

_ بریم پایین.

منتظر جوابش نماندم و از کنارش برخاستم.

صدایم زد، دلخور و با لحنی بازدارنده.

_ یاس!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت214

ایستادم اما کوتاه و فانی.

_ الان دلم نمی خواد درباره ی هیچ چیز حرف بزنیم پاشا...الان فقط دلم می خواد بریم اون پایین کنار خانواده ات لحظه های خوب بسازیم.

گام برداشتم اما ناگهانی بازویم را گرفت و مرا به طرف خود چرخاند.

چشم در چشم شدیم و او ملامتم کرد:

_ لحظه های خوب و دو نفره نمی شه ساخت؟! من و تو؟!

درم نمی کرد حالِ مرا!

در واقع در هیچ برهه ای کسی به حالِ من اهمیت نداده بود.

کلافه، قفل انگشتانش را اطراف بازویم گشودم و کف دستم را یک سمت صورتش گذاشتم.

_ خواهش می کنم.

در آن دو کلمه ای که بر زبان آوردم هزاران واژه ی پرمعنا اسیر بودند.

مچم را گرفت و صورتش را برگرداند، نگاهمان جدا شد و لب های او به سرانگشتانم بوسه زدند.

وقتی دوباره به حیرانیِ چهره ام نگریست نجوا کرد:

_ باشه خانمم.

پاشا در آن لحظه، وقتی دستم را از روی صورتش پایین آورد اما رها نکرد، مرا بدون حرف دیگری از اتاقش بیرون برد، از نظرم تبدیل به همان مَردی شده بود که شدیداً به داشتنش احتیاج داشتم.

او راه نجات بود...معجزه بود در سیاهی روزگارم...او همان تکیه گاهی بود که آرزو داشتم...او همانی بود که می توانست به روزهایم رنگ دهد.

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت215

در خانواده ی پاشا، کنارشان می توانستی خودِ واقعی ات باشی!

احتیاجی نبود برای ناراحتی خود دلیل بیاوری!

هیچکس سوال نمی پرسید!

زمانی کاملا به این امر واقف شدم که آن روز حتی یکبار علت ناراحتی من و پاشا را نپرسیدند!

ما هم تظاهر به خوب بودنِ حالمان نمی کردیم، تصنعی نمی خندیدیم، غم را در چهره یمان؛ نگاهمان و رفتارمان پنهان نمی کردیم.

عجیب بود برای من چنین رفتاری از جانبِ خانواده ی زرین اما در عین حال به نظرم دل انگیز بود.

آدم گاهی آنقدر درمانده می شد که هر چقدر هم تلاش می کرد نمی توانست احوال درونی اش را پنهان کند.

حالِ بد گاهی تمام وجود آدم را احاطه می کرد و چقدر خوب بود اگر لحظه ای که تمایل به توضیحِ دلیلِ حالِ بد خود نداری، کسی حتی یک کلمه نپرسد.

و من خرسند بودم که از ما سوالی پرسیده نشد.

چند ساعتِ باقی مانده در خانه ی پدری پاشا خوب نگذشت!

خنده بود، شوخی بود، محبت و قربان صدقه لحظه ای از من دریغ نمی شد، اما...

من در تک تک آن لحظات دلم کنجی را می خواست که فقط خودم باشم و خودم.

از شر آن بغضِ وسط گلویم، تنها با گریستن می توانستم خلاصی یابم.

وقتی به پاشا پیشنهاد رساندنِ من به خانه یمان را دادم و او بدون مخالفت پذیرفت، من هم در حاضر شدن تعلل نکردم و شاید نمی دانست وقتی در مقابل اعتراض خانواده اش برای بیشتر ماندنِ من در خانه یشان مخالفت کرد چقدر آن لحظه از انتخابِ او به عنوان مَردی که به زندگی ام راهش داده بودم حسِ خوبی داشتم.

@Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت216

آن روزها، آن لحظه ها روی دیگری از پاشا را می دیدم که مطمئنم می کرد از بودن با او.

دل خوش بودم به زندگیِ سراسر آرامشی که پاشا زرین می خواست برای من بسازد.

مقابل خانه یمان که ماشینش را متوقف کرد بالاخره کلمات میانمان رد و بدل شد، تا قبل از آن هیچ کدام در ساعات گذشته مستقیم یکدیگر را مخاطب قرار نداده بودیم!

_ ممنون.

_ میدونستم حوصله نداری چند ساعتی دیگه ام خونه ی ما بمونی، برای همین اصرار نکردم شام بمونی.

در چشمانش پلک زدم و از تغییر رفتاری اش خوشحال بودم.

نمی دانم برق رضایت را در چشمانم می دید یا نه...

_ ممنون که درکم می کنی.

نگاهش غمگین بود اما لبخند زد!

_ برو.

برای روبرگرداندن، پیاده شدن و رفتنی که دستور داده بود مکث کردم.

کلمات بدون اینکه تسلطی بر آن ها داشته باشم لب هایم را تکان دادند و حنجره ام لرزید.

_ همیشه خوب باش...مثل امروز.

لبخندش رنگی نداشت، عمق نگرفت ولی لحنش مصمم بود.

_ من فقط می خوام تو دوستم داشته باشی

اگر یک نفر خارج از گود زندگیمان به ما می نگریست مرا محکوم به قدرنشناسی می کرد، مثل مادر پاشا به من می توپید که تو این مَرد را دیوانه کردی اما هیچکس نمیدانست من وسط چه آتشی دست و پا می زدم.

هیچکس نمیدانست وقتی پاشا با عجز از من می خواست که "فقط دوستش داشته باشم" چه حالی پیدا می کردم.

از خود متنفر می شدم، من وسط گود زندگی ام بودم، همه چیز را می دانستم اما باز هم در چنین شرایطی خودم را ملامت می کردم، پس چه انتظاری از دیگران داشتم؟ چطور می شد قضاوت نشوم وقتی زندگی من در ظاهر همیشه بی عیب و نقص به نظر می آمد؟

پوسته ی زندگی من، رنگین و دلفریب بود.

_ یاس؟

در سکوت به تماشای چهره اش ادامه دادم تا حرف هاش را بزند، هر چه که بر دل داشت.

کلافه بود و پریشان.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت217

دهان باز کرد و صدایش با تاخیر به گوش من رسید!

اول لب هایش تکان خورد و کلمات لحظه ای بعد جمله شدند!

_ برو عزیزم، مراقب خودت باش.

حس کردم قصد گفتن چیز دیگری را داشت و لحظه آخر، درست همان موقع که لب هایش تکان خورده بودند، قبل از ارتعاش حنجره اش نظرش عوض شده بود!

اعتنا نکردم، ترجیح ام رفتن بود، ما بیشتر از آن نمی توانستیم کنار هم بمانیم.

حرف زدن در آن ثانیه ها بی فایده بود.

هیچ چیز جدیدی برای گفتن نداشتیم، پس زیرلب "خداحافظی" کردم و با شتاب زدگی آشکاری از ماشین خارج شدم.

نگاهش روی جسمِ خسته و از نفس افتاده ام سنگینی می کرد.

لحظه ی آخر، همان وقتی که کلید در قفلِ در خانه چرخاندم و خواستم قدم در حیاطمان بگذارم، برگشتم، از آن فاصله خیره اش ماندم و همان موقع با خود عهد کردم، قسم خوردم که در زندگیمان برایش جبران کنم، همه ی خاطرات بد را از ذهنش بشویم و تبدیل گردم به زنی که قرار است برای مَردش بی نظیر باشد.

نگاه از آشفتگی چشمانش گرفتم و می دانستم از این خانه که دور شوم، از آدم هایی که می شناختم فاصله بگیرم، قدم در خانه ی پاشا که بگذارم همه چیز سر و سامان پیدا می کند.

حالم خوب می شد، فراموش می کردم.

دور شدن و ندیدن کمکم می کرد، خیلی کم مانده بود، تا رهایی، تا ندیدن و دور شدن.

وارد ساختمان که شدم بابا هنوز نیامده بود، زیرلب به مامان "سلام" کردم و راه اتاقم را پیش گرفتم.

_ چه خوب که این دفعه ظرف خورش و روی خودت نریختی و با لباسای تنت برگشتی!

ایستادم، پشت به او و عمیق نفس کشیدم.

بدخلق و بی حوصله بودم، مامان زمان خوبی را برای سر به سر من گذاشتن انتخاب نکرده بود.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت218

به طرف اتاقم قدم تند کردم و در همان حال گفتم:

_ میرم بخوابم، کلی درس دارم که صبح زود باید بیدار شم.

تا لحظه ای که در اتاق را پشت سرم بستم هیچ جوابی نداد، شالم را از روی موهایم برداشتم و امید داشتم به عملی کردن دروغی که گفته بودم.

"خوابیدن" نهایت آرزویم بود در آن لحظه.

روح و جسم خسته ی من فقط آنگونه می توانستند آرام بگیرند.

به تختم نزدیک شدم که با زنگ خوردن موبایلم حدس زدم پاشا پشت خط باشد.

روی تخت نشستم و به سرعت موبایل را از داخل کیفم بیرون آوردم.

اما به محض دیدنِ نمایشگری که روشن مانده بود، خون در رگ هایم متوقف شد!

دستانم به وضوح شروع به لرزیدن کردند و صدای زنگخورم تبدیل شد به منحوس ترین ملودی دنیا.

نمیدانم چند بار من با حالی خراب آن تماس را قطع کردم و او دوباره و دوباره زنگ زد!

اجبار کلمه ای همیشگی در زندگی من بود و مسیری برای گریز از آن نمی شناختم!

با یک دست به موهایم چنگ زدم و دست دیگرم به آن تماسِ منحوس پاسخ داد!

موبایل روی گوشم می لرزید و پوست سرم از فشارِ انگشتانِ چنگ شده ام لا به لای موهایم می سوخت.

_ یاس؟

دلم می خواست آنقدر در گوش هایم بکوبم تا آنجا که برای همیشه ناشنوا گردم.

_ حرف بزن عزیزم...حرف بزن عشقم که دلم برات تنگ شده...دارم دق می کنم عشقم...حرف بزن تا بتونی صدای قلبمو بشنوی...حرف بزن زندگیم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت219

جیغ هایم را مثل همیشه وسط گلویم حبس کردم.

لب هایم لرزیدند، دچار تشنجی نا به هنگام شدند و ارتعاشِ صدای من برخلاف او که از هیجانِ آمیخته به حسرت بود، منشأش فقط بغض رخنه کرده در حنجره ام بود.

_ چی می خوای؟

نفسش آه شد و گوشم را آزارد.

_ قربونت برم...

پلک هایم را محکم روی هم فشردم و سعی کردم صدایم اوج نگیرد.

_ چی می خوای؟!

_ برای شنیدن دوباره ی این صدا جونمم میدادم.

_ بگو چی می خوای که زنگ زدی؟

_ بدون تو سخته یاس!

_ پرسیدم چی می خوای؟

_ بدون تو نمیگذره!

ـ چی می خوای؟

ـ بدون تو میمیرم من.

پلک هایم از هم فاصله گرفتند.

اشک‌در چشمانم جوشید و فریادم مبدل به ناله ای ضعیف شد!

در بطن من فریاده های بی شماری زندانی بودند!

ـ چی می خوای هوتن؟

صدایش غرقِ در غمی بی انتها و محسوس شد!

_ بازم بگو یاس...اسممو بازم بگو...صدام بزن.

چند بار پلک زدم و اشک هایم مثل آهن گداخته، پوستم را داغ کرد و سوزاند!

_ زنگ نزن به من...منو مجبور نکن جوابت و بدم...دیگه از این اجبار نفرت دارم...بس کن.

زیر رگبار کلمات ناگهانی به کام مرگ کشاندم.

_ جلوی درم، بیا.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت220

موهایم را محکم تر کشیدم و سرعتِ قطرات اشکم بیشتر شد.

_ دیونه شدی؟

_ بیا یاس.

_ از اینجا برو...اصلا از این شهر برو...اونقدر دور شو که دیگه نبینمت.

_ بیا جلوی در یاس...باید ببینمت.

هق زدم:

_ من نمی خوام ببینمت...دست از سرم بردار...من جایی نمیام.

بر روی خواسته اش، همان خواسته ای که کابوس بود برایم، پافشاری کرد.

_ بیا تا اشک چشمت رو پاک کنم، بیا تا قطره قطره ی اون اشک ها رو ببوسم.

بالاخره موهایم را رها کردم، هزاران تار مو درون دستانم ماند و از سرم جدا شد!

_ نمیام...دیگه هیچ وقت نمی خوام تو رو ببینم، زنگ نزن به من...دفعه ی دیگه هر چقدر هم زنگ بزنی جوابت و نمیدم.

لحنش از آن ملایمت فاصله گرفت و بی رحم شد!

_ اگه نیای، زنگ در و میزنم، من میام داخل.

حتی از فکر به عملی کردن گفته اش واهمه داشتم.

موهای مانده داخل مشتم را کنار پاهایم انداختم و او مرا مثل همیشه به مرزِ دیوانگی رسانده بود.

_ نمیتونم و نمی خوام که بیام ببینمت.

انقباض فکش را احساس کردم وقتی جویده جویده کلمات را زیر دندان هایش خرد کرد.

_ یاس دو دقیقه وقت داری که بیای جلوی در، حتی یک ثانیه بعدش صبر نمی کنم و زنگ در و می زنم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت221

چاره ای نداشتم و می دانستم، می شناختمش، آن چه را می گفت انجام می داد پس تلاش کردم متقاعدش کنم به رفتن.

در مواقعی که لج می کرد تحت هر شرایطی آن چیزی که اراده می کرد باید اتفاق می افتاد و من اصلا این را نمی خواستم.

_ چجوری بیام؟ بگم کجا دارم میرم این ساعت؟

_ دو دقیقه ات از الان شروع شد یاس.

عمیق نفس کشیدم و پشت لبم از حرارتِ نفسِ تب دارم سوخت.

داشت مرا به جنون می رساند و من آخر بلایی بر سر هر دویمان می آوردم.

_ چرا کامل نمیری؟ چرا چند وقت نیستی و باز بر می گردی؟ فراموش کردن اینقدر سخته؟ هر عشقی که به من

داری رو تو قلبت بکُش و برای همیشه برو، نصفه و نیمه نرو هوتن، کامل برو...اونقدر دور شو که دیگه نبینمت...اونقدری که یادم بره یه روز بودی.

_ بیست و چهار ثانیه از دو دقیقه ات گذشت!

دهان باز کردم شاید فریاد هایم آزاد شوند که مهلت نداد و تماس را قطع کرد!

موبایل از دستم لیز خورد، رها شد و افتاد کنار پاهایم، درست روی تار های پیچ خورده ی موهای کنده شده ام.

دوباره درون موهایم چنگ انداختم، با هر دو دستم و این بار پرقدرت تر سوزش را به پوست سرم تحمیل کردم.

تمامش نمی کرد...رهایم نمی کرد...آزادم نمی کرد...مرا تا ابد می خواست در بند خود نگه دارد حتی آن زمان که زن مَرد دیگری بودم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت222

میانِ حال بدی که غیرقابل توصیف بود، به زمانی که برای بیرون رفتنم از خانه در نظر گرفته بود اندیشیدم و حجم زیادی از موهایم را از ریشه کندم.

پوست سرم گز گز کرد و من به یکباره ایستادم.

مثل همیشه و هر وقت دیگری همان که او خواسته بود باید انجام می شد!

قدرت مخالفت با او را نداشتم، هیچ وقت این قدرت را نداشتم!

چرا گمان می کردم می توانم مقابلش سینه سپر کنم؟!

ضعف من در برابر او همیشگی بود!

سریع شالم را کشیدم روی موهایم و پشت دستم را محکم، با حرص و انزجار بر چشمانم سُراندم.

اشک ها را کنار راندم و پریشان حال و حیران از اتاقم خارج شدم.

صدای برخورد ظرف ها و شیر باز مانده ی آب را از آشپزخانه شنیدم، متوجه شدم مامان در حال شستن ظرف ها است و از آن فرصت طلایی استفاده کردم.

پاورچین پاورچین قدم برداشتم و چقدر خوب بود که در آن شرایط احتیاجی به توضیح دادن برای بیرون رفتن از خانه نداشتم.

نفس کشیدنم یکی در میان بود وقتی کفش هایم را می پوشیدم و بدون هیچ صدایی وارد حیاط شدم.

دویدم برای از دست ندادن آن دو دقیقه ی نفرت انگیز.

باز کردن در خانه یمان هم زمان شد با عقب رفتن دست او در حالی که فاصله ی کمی تا آیفون داشت!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت223

چرخید، کامل و شتاب زده.

نگاه در چشمانِ مرگ زده ی من دواند و قفسه ی سینه اش به طرز محسوسی بالا و پایین شد!

_ یاس...

قسمتی از درِ حیاط را میانِ انگشتانم فشردم. سفت و سخت بود، درست مانند قلبم!

با همان یک گامی که به طرفِ من برداشت رعشه به جانم انداخت.

با کمترین فاصله، مقابلم ایستاد و دست دراز کرد برای لمسِ صورتم که به سرعت گردن کج کردم.

انگشتانش بدونِ اینکه موفق شده باشند با پوستم تماس پیدا کرده باشند مشت گردیدند.

خواستم عقب بروم که دستانش غافلگیرانه و در یک حرکت، اطرافِ بدنم حصار ساختند!

محکم و با حلقه ی دستانی که تنگ شدند مرا در آغوش گرفت!

دست و پایم سِر شدند و حس کردم در دمای صفر هستم!

لرزیدم و قندیل بستم!

_ یاس...آخ...داشتم میمردم از ندیدنت...از نداشتنت...از لمس نکردنت.

نفس نمی کشیدم تا عطرش را استشمام نکنم.

سعی کردم تکان بخورم و میانِ تن هایمان فاصله بیندازم.

روی سرم را بوسید و زیر گوشم نجوا کرد:

_ بگو که تو هم دلتنگم بودی یاس...بگو منتظرم بودی.

به سرفه افتادم. ریه هایم اکسیژن می خواستند.

به اجبار نفس کشیدم عطر تنش را...به اجبار.

مشت کم جانم را به بازویش کوبیدم و او اندکی فاصله گرفت اما رهایم نکرد!

خواستم دور شوم که اجازه نداد!

شانه هایم را گرفت و نگه ام داشت، سرفه ام که قطع شد به گریه افتادم.

_ ولم کن...دیونه شدی؟ جلوی در خونه، تو کوچه منو بغل کردی؟!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت224

لحظه ای کوتاه به اشکِ چشمانم نگریست و بعد از آن به دنبالش کشیده شدم!

قلبم ضربان نداشت وقتی مرا داخل ماشینش نشاند!

فلج شدم وقتی آمد و کنارم پشت فرمان نشست!

مُردم وقتی به طرفم متمایل شد و دوباره در آغوشم گرفت.

_ اگه عشقِ به تو دیونگی باشه من این دیونگی رو دوست دارم یاس.

دست و پا زدم او را کنار برانم و هق زدم:

_ ولم کن...

_ اسمم و بگو یاس.

کنار گوشم کلمات را نجوا کرد و نفس داغش پوستم را سوزاند.

به بازویش کوبیدم، به سینه اش کوبیدم، به کتفش کوبیدم و اشک هایم سرعت گرفتند.

_ ولم کن...تو رو خدا ولم کن.

صورتش را به صورتم چسباند و نفس کشید.

_ اسممو بگو عشقم.

ضجه زدم:

_ نمی گم...

زیر چانه ام را بوسید و من فرو ریختم.

تمام جانم را با همان بوسه متلاشی کرد!

کاش میمردم و خاطراتِ ممنوعه ام زنده نمی شدند.

لا به لای خاطراتِ گذشته ام با او چهره ی پاشا بی هوا جلوی چشمانم قد علم کرد و نیرویی غیرقابل وصف درون

دستانم جریان پیدا کرد، ناگهانی و با قدرتی که عضله هایم بیکباره پیدا کرده بودند بالاخره توانستم او را به عقب هل بدهم، فاصله بگیرم و محکم بر جای بوسه اش دست بکشم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت225

غم در نگاهش فریاد کشید وقتی به چشمانِ باران زده ی من خیره شد.

احتمال دادم از آن بوسه وجودش سست شده است که من آنقدر راحت توانسته بودم او را پس بزنم!

چند بار عمیق نفس کشیدم و گریه ام لحظه ای قطع نمی شد.

_ من دیگه نامزد دارم...می فهمی؟!

پلک زد، غم به آنی از نگاهش رخت بست و خشم به سرعتِ یکبار پلک زدن در چشمانش جریان پیدا کرد.

_ تو اون و دوست نداری.

صدایش برخلاف من که ناله می کردم با ضعف و خفگی، محکم و بدون انعطاف بود.

_ تو منو دوست داری...تو عاشق منی.

هجوم آورد به طرفِ من که به در ماشین چسبیده بودم تا بیشترین فاصله را با او داشته باشم.

بازوهایم را از دو طرف گرفت و مرا به خود نزدیک کرد تا آنجا که اجزای صورتمان در کمترین فاصله از هم قرار بگیرند!

لرزشِ اعضا و جوارحم تمامی نداشت!

_ تو فقط از روی لجبازی با من رفتی نامزد اون شدی!

حتی لحظه ای نگاه از چشمانِ خیس از اشکم جدا نمی کرد.

_ تو عاشق منی یاس.

فریاد زدم:

_ نیستم!

فریاد زد:

_ هستی!

دیگر به من فرصتِ حرف زدن نداد و لب هایم را به هم دوخت!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت226

چشمانم ناباورانه گرد شدند، حینِ سلاخی ام قطره اشکش روی صورت یخ زده ی من چکید و امتدادش تا وسطِ لب هایمان بود.

نمی دانستم در حالِ مزه کردن شوری اشک خود هستم یا او.

به بازویش چنگ انداختم و او فشار دستش را پشتِ سر من بیشتر کرد، بوسه اش روی لب هایم عمق گرفت و سفت در آن نقطه نگه ام داشت!

ناخنم را در گوشت بازویش فرو کردم، آن همه بی پروایی را باور نداشتم!

تمامِ انرژی مانده در بدنم را به دستانم منتقل کردم و بالاخره موفق شدم به تحرکِ لب هایش بر روی لب های صامتِ خود پایان دهم.

کنار رفتم و نفس نفس زنان به چشمانش نگاه کردم.

محکم و با فشار بیش از حد دستم روی لب هایم، رطوبت را گرفتم.

عکس العمل مرا بعد از آن بوسه زیر نظر گرفته بود و من با آتشی که به ناگاه در جانم به پا کرده بود به سمتش حمله کردم، برای بالا بردن دستم و فرود آوردن آن روی صورت او درنگ نکردم.

عقب که رفتم ردِ انگشتانم روی پوستش بر جای مانده بود.

دوباره به لب هایم دست کشیدم، داشتند می سوختند، ریش ریش می شدند و رعشه گرفته بودند.

مرا بوسیده بود؟!

چطور توانسته بود؟!

تا کی می خواست بی رحم باشد و زنده به گورم کند؟

_ ازت متنفرم.

صدایم نالان تر از قبل از حنجره ام بیرون آمده بود.

چشم در چشم من، لبخند زد!

به طرفم مایل گردید، در مقابلِ چشمانِ از حدقه در آمده ام خم شد و با ملاطفت بر سر انگشتانِ دستی که بر صورتش سیلی نواخته بود، بوسه زد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت227

وقتی دوباره کمر راست کرد، فاصله گرفت و نگاهمان میخ هم گردید، لبخندش پررنگ تر شد!

_ عاشقمی یاس!

انگشت اشاره ام را تا مقابلِ لبخندش بالا آوردم و هشداردهنده در هوا تکان دادم.

_ از زندگی من برو بیرون، یه کاری نکن این سکوت و بشکنم...یه کاری نکن دیونه شم و به هیچی فکر نکنم...من دارم ازدواج می کنم، شوهرمم دوست دارم...سعی نکن بیشتر از این با منو زندگیم بازی کنی.

لبخندش رنگ باخت و دست من کنار بدنم رها شد.

خیره به چشمانِ او که تصویر یک اخمِ عیان را به نمایش می گذاشتند نجوا کردم:

_ تموم شد!

سریع روبرگرداندم، برای باز کردنِ در ماشین و گریختن درنگ نکردم اما با گرفتنِ بازویم اجازه نداد پیاده شوم!

مرا به طرف خود کشید و اجبار کرد که نگاهش کنم.

سینه به سینه اش با فاصله ی کمی که میانِ صورت هایمان بود خیره اش شدم.

فاصله ی کمِ ابروهایش خیلی بیشتر شد و دستش از روی بازویم گذشت، بالا آمد، به صورتم رسید و مرزِ بینِ چانه تا استخوانِ گونه ام را نوازش کرد!

_ تو به من خیانت کردی!

لب هایم را محکم روی هم فشردم، نفس که می کشیدم رایحه عطرِ تنش ریه هایم را مسموم می کرد و کاش می توانستم هرگز در آن لحظه ها نفس نکشم.

حرکتِ انگشتانش زیرِ پوستِ چشمم متوقف شد و نگاه از نگاهم نگرفت، حتی لحظه ای!

_ با دوست من، شریک من، بهم خیانت کردی!

مشتِ لرزانم را تختِ سینه اش کوبیدم و بازویم را از حصارِ انگشتانِ مردانه اش بیرون آوردم.

_ پس بگذر از یه زنِ خائن که با رفیق تو ریخت رو هم.

گوشه ی لبش بالا پرید و قبل از اینکه نگاه از چشمانش بگیرم، پرقدرت دست دور چانه ام انداخت و صورتم را جلو کشید!

آن همه نزدیکی با او خود مرگ بود برایم.

_ روش مجازات کردنت و خوب بلدم اما قیدت و نمی زنم!

خم شد و صورتش از کنارِ صورتم عبور کرد!

لب هایش کنار گوشم قرار گرفتند و چانه ام رها شد.

_ این نامزدی رو بهم می زنی یاس، منو بیشتر از این نابود نکن...اینقدر بی وفا نباش یاس...من هنوزم شب ها با فکرِ ازدواج با تو می خوابم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت228

شتابان، نفس بریده و با حالی که یک مرده می توانست تجربه کند عقب رفتم.

وجودم همانقدر تهی، همانقدر بی حس و پوچ بود، مانند یك مُرده ی یخ زده در سرد خانه!

خون در رگهایم جریان نداشت، گرما در تنم جایگاهی نداشت، اکسیژن در ریه هایم نمانده بود و اسیرِ چنگالِ یک مرگ ناگهانی شده بودم!

هوتن در هر لحظه، همیشه و تا ابد می توانست تمام مرا بکُشد، مرگ را به جانم بیندازد اما اجازه ی دفن شدنِ جسدم را ندهد، اجازه ی آرام گرفتن به جسم و روحم را نمی داد.

مُردن را برای من تدریجی و همیشگی کرده بود، مُردنی که هیچ آرامشی در امتداد خود نداشت!

او را عقب نزدم، خودم عقب آمدم!

نگاهش نکردم و سنگینی نگاهِ او بر صورتم تازیانه می زد!

این بار که برای رفتن و نماندن عجله کردم مانع ام نشد، مثل پرنده ای که پر هایش را قیچی زده باشند و هنگام گریز از قفس نتواند پرواز کند تلو تلو می خوردم!

تعادل نداشتم و به گمانم زمین زیر پاهایم می لرزید!

حتی احساس می کردم آسمان با آن عظمت بر سرم فرو ریخته است!

غیرارادی دست می کشیدم روی لب هایم و اشک پر شتاب در کاسه چشمانم می جوشید.

تا وقتی که وارد حیاط شدم و درِ خانه را بستم حتی یک لحظه ام بر نگشتم تا مسیر چشمانم مستقیم به چهره اش ختم شود.

اصلا اگر از من می پرسیدند بزرگترین ترسم در زندگی چیست قطعا جواب می دادم دیدنِ هوتن حتی در قیامت!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت229

دیدنش مرا تا تجربه ی عمیقی از مُردن سوق می داد، دیدنش برای من خاطراتی را یادآور می کرد که قدرت بند آوردنِ نفسم را داشتند!

خود را به شیر آبِ گوشه ی حیاط رساندم و با دستانی لرزان آن را باز کردم.

می لرزیدم مانند یک فرد سرما زده و می سوختم مانند یک فرد آتش گرفته!

منشا سرما درونِ قلبم بود و منشا اصلی گرما جایی داخل لب هایم!

سر خم کردم و بلافاصله صورتم را در معرضِ قطرات آب قرار دادم.

دست کشیدم بر آن منشا گرما، محکم و پرقدرت.

قطرات آب از روی سرم لیز می خوردند تا گردنم امتداد می گرفتند و در یقه لباسم دفن می شدند.

لب هایم را با آبِ سرد شستم و تا آنجا که نفس کم نیاوردم صورتم را عقب نکشیدم.

حفظ تعادل بدنم حتی در حالت نیمه نشسته برایم سخت بود و بالاخره سقوط کردم.

کنار شیر باز مانده ی آب نشستم و اشکهایم دوباره و دوباره جوشیدند.

برایم مهم نبود که لباس هایم خیس می شوند، برایم مهم نبود که قبل از اینکه یک نفر سر برسد و مرا در آن وضعیت اسفناک ببیند به اتاقم پناه ببرم.

اتاقی که دیوارهایش اگر زبان داشتند برای بی پناهی من، برای سقوط های همیشگی که شاهد عینی آن بودند نعره می کشیدند و اگر چشم داشتند برای یاسِ گرفتار در یک عذاب نامتناهی خون گریه می کردند!

آن لحظه هیچ چیز برایم مهم نبود جز آرزو برای مُردن!

آن شب، سقوط کرده در حیاط خانه و نزدیک شیر باز مانده آب، من بعد از مدت ها مرگ را آرزو کردم.

با روح و جسمی خسته زل زدم به آسمانی که ستاره های زیادی در بستر خود جای داده بود و مرگ آرزو کردم.

به گمانم ستاره ها تکان می خوردند و هر لحظه می خواستند بر زمین فرود بیایند.

شنیده بودم اگر ستاره ای از آسمان دل بکند در آن لحظه هر آرزویی به زبان بیاوری بر آورده می شود.

با خود اندیشیدم یک انسان باید به کدام نقطه از زندگی برسد که تنها آرزویش بشود مُردنی که برای خیلی ها ترسناک است؟!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت230

صدای ماشین بابا نگاهم را از مسیرِ منتهی به ستاره ها جدا کرد.

سر چرخاندم و تا لحظه ای که بابا ماشین را داخل حیاط پارک کرد در همان حالت ماندم.

می دیدم و نمی دیدم!

وجودم مملو از پارادوکس و تضادهای عجیب بود!

دست کشیدم روی چشمانم، نم اشک را گرفتم و پیاده شدنِ بابا از ماشین را تماشا کردم.

بدون اینکه متوجه ی من باشد به طرف در خانه رفت و مشغول بستن آن شد.

میل به ایستادن داشتم، میل به قدم برداشتن تا نزدیکی او شدن، من میل به حرف زدن داشتم.

این امیال را نباید می کُشتم!

همان لحظه بابا چرخید، نگاهش بی هوا در فضا تاب خورد و رسید به صورتِ یخ زده و گُر گرفته ی من!

بی حرکت ماند و از آن فاصله به چشمانم خیره شد.

قدرت نداشتم برای فرو ریختنِ آن دیوارِ عظیمِ میانمان، قدرت نداشتم برای برگرداندن مهرِ پدرانه اش در سلول هایش زمانی که دیگر با محبت نگاهم نمی کرد!

فاصله کم کردنِ ابروهایش را از همان فاصله دیدم، تکان خورد و تا نزدیک پاهایم جلو آمد.

_ چی شده؟ چرا اینجا نشستی؟

سرم را بالا گرفتم تا بهتر صورتِ جدی اش را ببینم.

اندیشیدم چقدر از آخرین باری که مستقیم مرا مخاطب صحبت خود قرار داده است می گذرد و نتوانستم آسان به پاسخ دسترسی پیدا کنم!

فقط می دانستم تنها کلمه ی در وصفِ آن سوال "خیلی" بود!

خیلی می گذشت از وقتی که من مخاطبِ بابا برای صحبت قرار گرفته بودم!

_ یاس!

زیاد حساس شده بودم که قلبم ترک بر داشت از اینکه مانند گذشته ای که دوره اش سر آمده بود "دخترم" صدایم نکرد؟

حالم خوب نبود. اصلا خوب نبود.

ویران تر از همیشه بودم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت231

دست به زانو گرفتم و بابا بدون اینکه در ایستادن به من کمک کند فقط به نگاهِ ممتد خود بر روی صورتم ادامه داد!

پاهایم تحملِ وزنِ بدنم را نداشتند وقتی یک قدمی او قرار گرفتم.

دهان باز کردم بگویم دیگر تحمل ندارم، دهان باز کردم همه چیز را بگویم و خودم را خلاص کنم اما فقط توانستم بگویم:

_ چیزی نشده!

تردید در چشمانش جا خوش کرد با آن جواب و قلبِ من، روحم، اصلا همه ی جانم شیون کردند از اجبارِ به اسارت!

کاش کمی برای فهمیدنِ حقایق و دلیلِ بد حالی دخترش پافشاری می کرد، خدا را شاهد می گیرم که همان شب قفل زبانم باز می شد...

همه چیز را به او می گفتم اگر مهر پدرانه اش نصیبم می شد...

_ بیا داخل.

نگاهش برخلاف دو کلمه‌ای که لب زده بود فریاد می زد که توضیحِ جامعی برای آن پریشانی حالم می خواهد اما چیز بیشتری نپرسید چون از حرف زدن با من؛ با دخترش دل خوشی نداشت!

روبرگرداند مثل همه ی آن مدت!

چند قدم دور شد که صدایش زدم:

_ بابا؟

ایستاد اما برنگشت!

یک قدم برداشتم، با زانوهایی که تا می شدند، با بغضی که وسط گلویم نشسته بود، با چشمانی که تر شدند، با حالِ بدی که امید به تسلی آن نداشتم!

_ چرا نمی گی دخترم و میشناسم وقتی ناراحته؟ چرا نمی خوای هر جوریه حال و هوام و عوض کنی حتی وقتی نخوام دلیل ناراحتیم رو بگم؟

دیگر بیشتر از آن جلو نرفتم، منتظر ماندم تا برگردد و نگاهم کند.

و من آن شب به محضِ برگشتنِ بابا سمتم به جای گشودنِ آغوش پدرانه اش و پناه دادنِ من در امنیتِ حلقه ی

دستانِ خود، شاهدِ کج شدن لب هایش و گره خوردنِ ابروهایش شدم!

پلک زدم و قطره ای اشک سماجت کرد برای چکیدن.

_ خودت انتخاب کردی که دیگه دختر من نباشی!

قطره اشک دوم و سوم در حالی روی صورتم رد انداختند که بابا عقب گرد کرد، نماند و رفت!

به همان راحتی مرا رها کرد و بی رحمانه نادیده ام گرفت!

زانوانم خم شدند و تا سقوط فاصله ای نداشتم که استقامت کردم.

اجازه ندادم تعادلِ بدنم بر هم بخورد.

کفش هایم را روی زمین کشیدم و تمامِ سقوطی که در بدنم حبس کرده بودم را نگه داشتم برای به نمایش گذاشتن در اتاقی که پناهگاهِ بد حالی هایم بود.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت232

وقتی درِ اتاق را آهسته پشت سرم بستم مامان همچنان داخلِ آشپزخانه بود و خبری هم از بابا نبود.

به تنم اجازه ی سقوط دادم و خودم را در آغوش تشکِ تختم رها کردم.

من هزاران بار مرگ را تجربه کرده بودم، هزاران بار حالِ بد را از سر گذرانده بودم اما...

آن شب همه چیز جدید بود!

مُردن، حالِ بد، همه چیز!

شاید چون من بعد از مدتی طولانی "شعف" را مزه کرده بودم، هر چند کوتاه، هر چند به اندازه ی ترکیدنِ بی هوای یک حبابِ سراسر خوشی ولی مزه اش را چشیده بودم.

من از یک شعفِ دل فریب به تجربه ی دوباره ی تمام حس های بد بازگشته بودم و همین عواطف جدیدی را در وجودم به غلیان انداخته بود.

کسی که معنای آزادی را بداند، اسارت را تاب نمی آورد...

کسی که زنده بودن را خوش زیسته باشد، از مرگ واهمه دارد...

کسی که شعف را تجربه کن ، با همه ی حس های بد دنیا بیگانه می شود...

غلت زدم و لب هایم را به بالش چسباندم.

می سوختند، خنک نمی شدند!

مرا چگونه بوسیده بود که لب هایم التیام پیدا نمی کردند؟

برگشته بود...

کسی این دو کلمه را داخل سرم فریاد کشید.

هوتن دوباره به سراغم آمده بود و من این بار باید کاری می کردم.

من بعد از آن همه سختی نامزد پاشا نشده بودم که با برگشتِ مجدد هوتن اتفاق رخ بدهد که او می خواست!

هرگز تکرارِ آن گذشته ی لعنتی را نمی خواستم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت233

صدای زنگ موبایلم به آشفتگیِ فکری ام پایان داد و لب هایم از بالش فاصله گرفتند.

نیم خیز شدم و به موبایل که نزدیک تختم روی زمین افتاده بود چنگ انداختم.

قصد داشتم اگر هوتن تماس گرفته است گوشی ام را خاموش کنم اما با دیدن شماره پاشا بدونِ تعلل جواب دادم.

_ الو؟

برای حرف زدن مکث کرد!

_ خوبی؟

لحنش موقع پرسیدنِ حالِ من عجیب بود!

کاملا به حالتِ نشسته در آمدم و سعی کردم صدایم نلرزد.

_ خوبم. رسیدی خونه؟

باز هم مکث کرد!

_ رسیدم خونه.

سر گیجه داشتم!

حینِ دراز کشیدن روی تخت گفتم:

_ من می خوابم.

چرا آنقدر مکث می کرد قبل از به زبان آوردنِ کلمات؟!

_ این ساعت؟ هنوز که سر شبه!

نگاهم در فضا چرخید و در آخر روی سقف صامت ماند.

_ سرم درد می کنه.

این بار اما بلافاصله گفت:

_ یاس...چیزی هست که من باید بدونم؟

لب گزیدم.

سکوتم نفس او را سنگین کرد!

_ یه چیزی هست یاس! یه چیزی که من نمیدونم!

قطعا رفتارهایی از من دیده بود که طبیعی به نظر نمی آمدند و حق داشت تردید به جانش بیفتد.

حق داشت شک کند.

حق داشت از من توضیح بخواهد.

_ ساکت نمون! جوابم و بده...چی آزارت میده؟ چیه که تو رو به هم می ریزه؟ چی داره اذیتت می کنه یاس؟

بهتر بود بپرسد چه کسی!

باید از من می پرسید چه کسی آزارت می دهد؟ چه کسی تو را به هم می ریزد؟ چه کسی اذیتت می کند؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت234

_ بگو به من یاس...حلش می کنیم.

حل نمی شد، هیچ وقت!

_ وقتی...

مکث کرد و حس کردم نفسش موقع کامل کردنِ جمله اش درست بالا نیامد!

_ وقتی می بوسمت چی باعث میشه اونطوری بشی؟ وقتی بغلت می کنم چی باعث میشه خودتو منقبض کنی و بعدش بلرزی؟!

عمیق نفس کشیدم و گوشی را میانِ انگشتانم فشردم.

_ دیگه نمی تونم به روی خودم نیارم! دارم دیونه میشم یاس!

هرگز آنقدر نیاز به حرف زدن نداشتم.

من حالم از همیشه بدتر بود و پاشا با اصرارهایش برای شکستنِ سکوتم مرا به حرف زدن ترغیب می کرد!

می دانستم نباید احساساتی شوم، می دانستم آن سکوت اگر شکسته می شد امکان داشت فاجعه رخ دهد اما...

لب هایم بی اجازه از من تکان خوردند، کلمات بی اجازه از من جمله شدند، صدا بی اجازه از من حنجره ام را لرزاند و دیگر نترسیدم از حرف زدن!

برای اولین بار نترسیدم!

_ من یه راز دارم پاشا! یه راز که دیگه نمیتونم تنهایی از پس اون بر بیام...

حتی دیگر صدای نفس کشیدنش را نشنیدم!

با فکرِ اینکه تماس قطع شده است، گوشی را از صورتم فاصله دادم، با نگاه به صفحه ی روشن آن و تایمر مکالمه

یمان که برقرار بود، دوباره گوشی را به جای قبلی اش روی صورتم برگرداندم.

_ پاشا...

صدایم هزارن معنا از پریشانی را به نمایش می گذاشت!

نمی دانستم چه باید بگویم! اصلا قرار بود چه بگویم؟

کلمات به ناگاه از ذهنم گریختند، من ماندم و حفره ای خالی وسطِ حنجره ام!

گریز کلمات صدایم را نیز به یغما برد!

_ چیه اون راز؟!

صدایش مثل همیشه نبود!

تحکم در آن جایگاهی نداشت!

بیشتر احساس کردم ترس است که در لحظه، رخنه کرده بود در جانِ او!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت235

نشستم!

پاهایم را از تخت آویزان کردم و آنقدر عمیق نفس کشیدم که قفسه ی سینه ام تکان شدیدی خورد.

_ یاس...اون راز چیه؟

اشک حکمِ اسیدی را داشت که ناگهانی پاشیده شد روی صورتم و مرا کور کرد!

مردمکهایم در حدقه داشتند ذوب می شدند!

با فشار، دست کشیدم روی چشمانم و اشک میانِ انگشتانم تاب خورد.

_ اگه بگم...

لب گزیدم. دلم نمی خواست متوجه شود به گریه افتاده ام.

_ یاس؟

ترس در کلامش، در صدایش، در تمام جانش به خروش افتاده بود؛ آشکار و عیان!

_ ساکت نمون یاس! ساکت نمون...تو چه رازی داری؟!

هق زدم و دیگر برایم اهمیتی نداشت که او بفهمد به گریه افتاده ام.

_ منو از اینجا ببر پاشا...منو دورم کن.

کلافه اش کرده بودم.

_ بگو یاس.

او امر کرد و من اطاعت!

دهان باز کردم تا رها شوم، تا نیمی از این بارِ سنگین را منتقل کنم روی شانه های مَردی که کلیدِ قفلِ درِ بسته ی زندگی ام می دیدمش.

_ من...

باز شدنِ در اتاق ادامه ی جمله ام را روی سینه ام حبس کرد.

حیران به چهره ی مامان که داخل چهارچوب در ایستاد نگاه کردم.

اخم داشت و عصبی به نظر می آمد.

_ تو چی یاس؟ حرف میزنی یا نه؟ داری دیونه ام می کنی.

زیرِ نگاهِ خیره و بدون انعطافِ مامان نجوا کردم:

_ بعد صحبت می کنیم.

غرید:

_ دیونه ام نکن.

لب گزیدم و مامان تکیه اش را کامل به چهارچوب داد.

دست به سینه شد و مستقیم به چشمانِ خیس خورده ام نگاه کرد.

موقعیت بدی بود و من تعبیری از حالم نداشتم.

_ باید قطع کنم...مامانم باهام کار داره.

صدایش اوج گرفت!

_ یاس...

ترسیدم مامان صدای فریاد او را بشنود، باید سریع به آن تماس خاتمه می دادم.

_ شب تو هم بخیر.

دیگر فرصت اعتراض به او ندادم و ارتباط شنیداریمان را فوراً قطع کردم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت236

نگران بودم تا وقتی مامان داخلِ اتاقم حضور دارد باز هم زنگ بزند و من این را نمی خواستم، پس نامحسوس به دور از نگاهِ تیزبینِ مامان هم زمان با پایین آوردنِ دستم دکمه ی کنار موبایل را فشردم و میدانستم شستم را باید کدام قسمت از نمایشگر بکشم که موبایلم خاموش گردد.

مامان بالاخره از آن حالت راکد خارج شد و جلو آمد، بدون اینکه در را پشت سر خود ببندد!

این یعنی که هر حرفی که قرار بود زده شود را بابا می دانست!

فهمیدم هیچ کدام از جملاتش قرار نیست محرمانه میانمان رد و بدل شود!

_ تو حیاط چیکار می کردی؟

نم اشک را از چشمانم گرفتم و روی تخت دراز کشیدم.

_ می خوام بخوابم مامان.

نگاهم را دزدیدم و رو برگرداندم.

آمد و درست بالای سرم ایستاد.

_ خودت میفهمی داری چیکار می کنی؟

پتو را چنگ زدم و روی تنم کشیدم.

_ تو اون و دوست نداری! چرا به خاطر کسی که دلت باهاش نیست محبت بابات و از خودت گرفتی؟!

پتو را روی سرم کشیدم به امید اینکه کر شوم و نشنوم اما واضح تر از قبل، صدای خصمانه و هشدار دهنده مامان گوشم را آزارد!

_ حالت و ببین! بترس از اون روز که پشیمون باشی و نتونی برگردی تو این خونه! بابات و که میشناسی، هرگز بعد از

اینکه با اون ازدواج کردی نمی تونی دل خوش کنی به حمایتش! پس به خودت بیا.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت237

دور شدنش را احساس کردم و در همان حالت ماندم.

قفسه ی سینه ام می سوخت و اکسیژن می خواستم.

مامان قبل از اینکه در اتاق را ببندد غرولند کرد:

_ سر از کارات در نمیارم! نمیدونم داری چیکار میکنی! دیگه خسته شدم از بحث کردن باهات، خسته ام کردی اونقدر که حوصله ندارم ازت توضیح بخوام شال و کلاه کرده تو حیاط چیکار داشتی! خسته شدم از نصیحت کردنت! تو عقلت و از دست دادی! اون چیز خورت کرده!

بیشتر از آن داخل اتاقم نماند، به محض تنها شدن، پتو را کنار زدم، نشستم و اشک شانه هایم را به رعشه انداخت.

نفسم را رها کردم و هق زدم، خفه و بی صدا.

من هم خسته بودم.

من هم دیگر حوصله ی هیچ چیز را نداشتم.

امیدم فقط به رفتن از این خانه بود...به دور شدن...ندیدن...رفتن و رفتن، رفتنی بدون بازگشت.

اگر ازدواج می کردم خلاص می شدم، از بندِ رابطه با هوتن آزاد می شدم.

من دیگر آدم ماندن و درست کردن نبودم، صبوری ام را از دست داده بودم.

انتخاب دیگری نداشتم به جز ازدواج با مَردی که مامان با صراحت ادعا می کرد او را دوست ندارم!

حتی اگر حق تمام و کمال با مامان بود، من باز هم چاره ی دیگری نداشتم.

هوتن راه دیگری برای من باقی نگذاشته بود.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت238

•هراس

مامان جون همیشه می گفت خدا بنده های بدش را در همین دنیا هم مجازات می کند.

علی الخصوص هنگام مرگ...

سر تکان می داد و با تاسف ادامه می داد، خدا حتی مرگ سختی را برای بنده های بدش انتخاب می کند.

و من خدایم را انتقام جو می شناختم!

حرف های مامان جون را باور کرده بودم و همه ی عمر برای مرگ راحت تر، برای بنده ی بد نبودن تلاش کردم.

اما موفق نشدم.

از من گناهکارترین بنده را ساختند و اکنون خدا مجازاتم می کرد. قرار نبود رحمی شامل حالِ من شود!

مرگ آسانی را برای من در نظر نداشت خدایم!

همان وقتی که در ریکاوری هوشیاری ام برگشت و درد پر قدرت تر در سلول هایم به جریان در آمد، یقین پیدا کردم من برای خدایم همان بنده ی بدی هستم که مامان جون هشدارش را داده بود هرگز به آن نقطه نرسیم.

لحظه های قشنگ تری را برای بعد از عمل در ذهن تصور کرده بودم.

گمان می کردم عمل شدنم پایان درد است.

ولی وخامت حالم به من فهماند ترسناک ترین مرگ انتظارم را می کشد.

پی در پی سرفه می کردم و گلویم می سوخت!

قدرت چشم گشودن نداشتم و از درد، از تشنگی و از ترس، ناله می کردم.

می ترسیدم میانِ سرفه کردن خفه شوم، آن هم زمانی که آمادگی مُردن را نداشتم.

این بدترین بی عدالتی بود که می شد برایم اتفاق بیفتد!

من اگر میمردم هیچکس نبود در مقابل دروغ ها سینه سپر کرده و از حقم دفاع کند.

باید زنده می ماندم و خیلی کارها انجام می دادم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت239

میان سرفه هایم بارها از هوش رفتم و دوباره بیدار شدم.

مرگ تدریجی همین بود دیگر؟

کسی کنار گوشم سعی داشت حواسم را معطوف خود کند، صدایم می زد، از من می خواست چشمانم را بسته نگه ندارم و گاهی که سرفه هایم زیاد می شد روی لب هایم را خیس می کرد.

تشنه ام بود و دلم می خواست قدرت زبان کشیدن روی لب های خیس شده ام را پیدا می کردم.

نمیدانم چقدر گذشت که بالاخره توانستم میان پلک های سنگین شده ام شکاف ایجاد کنم.

مامان دنبال تختم می دوید.

بی حال و نیمه هوشیار فقط تصویری خندان از او را می دیدم.

چرا خوشحال بود؟

خبر نداشت تا مرگ فاصله ای ندارم؟

لب هایش تکان خوردند و به گریه افتاد!

_ خوب میشی یاس...دکترت از نتیجه عمل راضی بود...چهارده ساعت اتاق عمل بودی...میدونستم دختر قوی دارم...خوب میشی مامان جان.

چشمانم غیرارادی بسته شدند بدون اینکه به جز مامان چهره ی آشنای دیگری را دیده باشم.

نمیتوانستم مثل مامان خوش بین باشم!

من از آن بیمارستان زنده بیرون نمی رفتم! هیچ وقتِ دیگر، روی پاهایم نمی ایستادم و درد از جانم رخت نمی بست.

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت240

خبری از وزنه های دردناکِ وصل شده به پایم نبود اما حتی کوچک ترین تکانی نمی توانستم بخورم!

کمرم و زیر شکمم درد غیرقابل وصفی داشتند!

حس می کردم مکرر روی آن قسمت ها چاقو می کشند!

کلمه ای برای توصیفِ آن حالِ بد، آن درد و هراس نداشتم.

تمام مدت فقط ناله می کردم، اشک می ریختم، از خدا می خواستم اجازه دهد زنده بمانم، سر پا شوم و برایش قسم می خوردم از این فرصت به بهترین شکل ممکن استفاده خواهم کرد.

من فقط یک فرصت دوباره می خواستم.

_ گریه نکن یاس.

حس می کردم ماده بیهوشی همچان در خونم شناور است، درک درستی از اطرافم نداشتم.

گیج به بابا نگاه کردم که روی سرم را نوازش کرد.

_ خوب میشی دخترم.

همه ادعا داشتند که من خوب می شوم اما شرایط جسمی ام خلاف آن را اثبات می کرد.

_ درد دارم بابا.

هق زدم و گرد غم بر چهره ی او نشست.

_ تحمل کن یاس...می گذره.

گذر زمان در زندگی من هیچ معنایی نداشت!

همه چیز راکد و بی حرکت می ماند!

مرگ، آشوب، حزن، وهم، ملال، هراس و هر حس و حالِ بدِ دیگری!

تنها، شعف و حال خوب بود که به سرعت از لحظه های من می گذشتند!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت241

_ چی شد عاطفه؟

من و بابا به محض شنیدن صدای عمو سعید سر چرخاندیم.

مامان کمر خم کرده و دست روی سرش گذاشته بود.

_ فکر کنم فشارش افتاده.

بابا منتظر کامل شدن حرف مادر پاشا نماند و قدم تند کرد.

دست انداخت زیربغل مامان و من درد را فراموش کردم.

وحشت زده به چهره ی رنگ پریده و بی حال مامان نگاه کردم.

بدون شک ساعت ها فشار عصبی و استرس این بلا را بر سر او آورده بود.

_ مامان...

ناله ام در آن شلوغی به گوش هیچ کدامشان نرسید.

فهمیده بودم رئیس بیمارستان دوستِ عمو سعید است و احتمالا به همین دلیل همگی راحت در این ساعت داخل اتاق حضور داشتند!

بابا دست و پایش را گم کرده بود.

بی وقفه اسم مامان را بر زبان می آورد و ترسان تکیه ی او را به خود داده بود.

آقاجون تذکر داد باید مامان را به اورژانس ببرند و بابا تعلل نکرد.

به پتو چنگ زدم و رفتنشان را نظاره کردم!

هر کس که در آن اتاق بود پشت سر بابا از اتاق بیرون رفت! حتی مادر پاشا!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت242

خواستم تکان بخورم و درد اجازه نداد.

اشک روی صورتم لیز می خورد و کاش مامان جون یا عمه کنارِ من مانده بودند.

دیوانه می شدم در آن اتاقِ اختصاصی.

من بیچاره تر و ناتوان تر از آن بودم برای بلند شدن از روی تختِ کذایی.

در اتاق که باز شد خرسند از اینکه در تحملِ آن نگرانی تنها نیستم نگاه چرخاندم و قلبم تیر کشید.

ترجیح می دادم پاشا به سراغم می آمد و شکنجه ام می کرد اما او آرام به تختم نزدیک نشود.

بعد از عملم خبری از هر دویشان نبود و حالا او از خلوتی اتاق من مثل همیشه قصد سواستفاده کردن را داشت.

نمی فهمید که تا ابد، بودن زیر هیچ سقفی را کنارش نمی خواستم.

بیزار بودم از تنها شدنمان...

کنارم ایستاد و به چشمانم خیره ماند.

روبرگرداندم.

_ برو بیرون.

سطحی و کوتاه گوشه ی پیشانی ام را بوسید.

خشم نفسم را بند آورد.

لب هایم را روی هم فشردم و نگاهم را به جایی روی دیوار زنجیر کردم تا ندود پی صورتِ او.

_ یاس؟

صدایش گرفته و خش دار بود.

آن جذابیت همیشگی را نداشت.

دندان روی هم ساییدم و دستانم مشت شدند.

_ اون جیغی که از خیلی قبل تر نگه داشتم تو گلومو آزاد میذارم، اگه بمونی.

صدایش لرزید:

_ یاس، من مُردم و زنده شدم تا از اون اتاق عمل بیرون بیای.

نیشخند زدم، بی اختیار اما پررنگ.

_ میخوام یکبار دیگه به همه شیرینی بدم...یکبار دیگه چند تا جعبه شیرینی بگیرم و پخش کنم.

اشک را در کاسه ی چشمانم نگه داشتم و ساکت ماندم.

_ یادته وقتی نامزدیتو بهم زدی یه شهر و شیرینی دادم؟

دست گذاشت کنار سرم و روی بالش، خم شد و هیکلِ ورزیده اش بر صورتم سایه انداخت.

_ نمیذارم یکبار دیگه به زندگی اون برگردی، باید طلاق بگیری.

با همان نیشخند روی لب هایم برگشتم و چشم در چشم شدیم.

فاصله ی صورت هایمان زیاد نبود.

کلمات با نفرت و انزجار روی زبانم قرار گرفتند:

_ اون زندگی رو تو برام ساختی، هوتنِ ادیب.

ابروهایش فاصله کم کردند و مکث من دوامی نداشت وقتی با خشم لب زدم:

_ اون جهنم و تو برام ساختی، عمو!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت243

خوب میدانستم از شنیدن کلمه عمو از زبان من چقدر بیزار است، من هم تعمداً آن کلمه را گفته بودم.

صورتش نزدیکتر شد و نفس های داغش پوستم را سوزاندند.

_ نگو...هیچ وقت.

سرم را محکم به بالش فشردم و سایش دندان هایم روی هم درد به جانِ فکم انداختند.

_ مگه عموم نیستی؟ مگه بابای من برادر...

کف دستش را گذاشت روی دهانم.

تا بنا گوش سرخ شده بود، نفرت نگاهم را بر چشمانش کوبیدم و کاش قدرت خیلی کارها را پیدا می کردم.

دهان باز کرد و قبل از اینکه صدای عصبانی اش در گوشم جولان بدهد عمو سعید وارد اتاق شد.

_ هوتن؟ داری چیکار می کنی!

دهانم که از زیر فشار دستش خلاص شد، عمیق نفس کشیدم.

نگاهم را برخلاف همیشه به اجبار روی پریشانی صورتش نگه داشته بودم.

چنگ زد به موهای خوش حالتش و روبرگرداند.

_ چیزی نیست.

عمو سعید اما قانع نشد، تا آنجا که سینه به سینه ی او گردد جلو آمد.

_ چیکار داری با یاس؟ حساب چی و اونجور طلبکار ازش می گرفتی؟!

آخ که هیچ کدامشان نمی دانستند هوتن چگونه سال ها مرا به نابودی کشانده بود!

_ گفتم باید از اون حیون طلاق بگیره مخالفت کرد! اعصابم ریخت به هم...بازم می خواد برگرده بهش، مثل همون موقع که بعد از به هم زدن نامزدی به حرف هیچکس گوش نکرد و دوباره تو یه مسیر با اون عوضی قدم برداشت!

کلمات تا پشت لب هایم هجوم آوردند که فریاد بکشم" لعنت به تو هوتن " ولی خاموش ماندم.

به اجبار...به اجبار...متنفر بودم از کلمه ای که تمام زندگی ام را پوشش می داد.

عمو سعید شوک زده هوتن را کنار زد و با چند گام بلند سراغم آمد.

نگاهش ناباور به چشمانِ نم گرفته ی من بود وقتی پرسید:

_ آره یاس؟ پشیمون شدی؟!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت244

نگاهم از سرشانه ی عمو سعید گذشت و به صورتِ برافروخته ی هوتن خیره شدم.

تا کجا به من اعتماد داشت که طاقت از دست ندهم و بالاخره دهان باز نکنم؟!

_ یاس!

لحن عمو سعید ملامت کننده و بدون انعطاف شده بود.

با انزجار چشم از هوتن و کلافگی اش گرفتم، نمیدانم چرا بغض آنقدر بی هوا به جانِ گلویم و صدایم افتاد!

_ تو خیلی عموی خوبی هستی...کاش همه ی عموها مثل تو بودن.

از آن حالتِ تهاجمی چهره اش کاسته شد و لبخند زد.

_ هوتن و مگه نمیشناسی؟ چیزی تو دلش نیست فقط زبونش تند و تیزه...ناراحت نشو.

بلافاصله اخم کرد.

_ اما یاس تو به من قول دادی، قرار نیست یکبار دیگه نمونی سر حرفت.

حتی به برگشتن داخلِ خانه ی پاشا نمی توانستم فکر کنم ولی اگر طلاق می گرفتم چه در انتظارم بود؟

هوتن باز هم آزارم می داد و این بار بیشتر از قبل، حمایت بابا را هرگز همراه نداشتم و جهنم واقعی تازه بعد جدایی ام از پاشا اتفاق می افتاد!

به هر طرف می نگریستم هراس نصیبم می شد.

هراس روزهای پیش رو می توانست نفسم را قطع کند.

_ می خوام دوباره برم سراغ ادامه شکایت، این روزا درگیر تو بودیم نشد. حالمون خوب نبود...عمل سختی داشتی و من منتظر بودم سالم از اتاق عمل بیای بیرون تا بعد اون مرتیکه رو بیچاره کنم.

بی اختیار اندیشیدم کجاست که حضور ندارد؟

اولین بار بود که نمی دیدمش آن هم بعد از عملِ مهمی که پشت سر گذاشته بودم!

_ فقط کافیه بتونیم اقدام به قتل رو ثابت کنیم. اون خواسته تو رو بکشه...پرتت کرده.

به محض اتمام جمله اش، لحظه ای کوتاه شك در نگاهش، در صدایش، در صورتش ریشه دواند!

_ پرتت کرد دیگه؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت245

سکوتم باعث شد غلظت اخمش بیشتر شود که هوتن مداخله کرد.

_ سعید تو شک داری به اینکه پرتش کرده؟ برای هواخوری که نرفته از پنجره آویزون شه!

نفسم را رها کردم و نگاهم را روی صورت عمو سعید ثابت نگه داشتم مبادا خیالِ چرخیدن داشته باشد.

_ چرا به ما نمی گفتی اون بی ناموس تو رو کتک می زنه؟!

عمو سعید با فک منقبض شده ای بازخواستم کرده بود و هوتن ترجیح داد بیشتر از آن چیزی نگوید.

حضورش در اتاق آزارم می داد.

چطور می شد یکی بشود عمو سعید، مهربان و حمایتگر و آن یکی بشود بلای جانم؟!

مگر بر سر یک سفره بزرگ نشده بودند؟ مگر مامان جون هر دو را از وجودِ خود شیر نداده بود؟

_ جا زدن نداریم یاس. من کاری به بابات ندارم، به وقتش از اونم حساب می خوام...ولی الان فقط جا نزدن تو رو نیاز دارم.

پتو را درونِ دستم مشت کردم، قبل از کامل کشیدنِ آن روی سرم با صدایی که ضعف و بغض لرزشش را شدت بخشیده بود گفتم:

_ الان میخوام تنها باشم عمو، خواهش میکنم.

حالم خوب نبود و رفتنشان را آرزو داشتم علی الخصوص رفتنِ هوتن.

هر گاه که او نزدیکم بود و عطرش در فضا پخش می شد مرگ به جانم می افتاد.

شنیدنِ صدای عمو سعید که خطاب به هوتن گفت:

"_ بهتره بهش زمان بدیم و درکش کنیم...بریم بیرون راحت باشه."

از عذابم، فقط اندکی، کاست.

هوتن در سکوت همراهش شد و بسته شدنِ در اتاق به من فهماند مثل همیشه عمو سعید به خواسته ام احترام گذاشته است.

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت246

زمان برایم معنای حقیقی خود را از دست داده بود ولی می دانستم بیست و چهار ساعت از عملِ سخت اما موفقیت آمیزم می گذرد.

بیست و چهار ساعت از تکرارِ حالِ بدی که نه روحم را رها می کرد و نه جسمم را.

حضور مامان هر چند رنگ پریده و بی حال در کنارم این اجازه را به هوتن نمی داد که هوس دوباره به سراغم آمدن را پیدا کند.

نگران مامان بودم، در تمامی ساعاتِ بی خبری از حالش وقتی زیر سرم قرار داشت لحظه شماری می کردم با پای خودش به اتاق بیاید.

آمد و من نگرانی و درد را در آغوشش اشک ریختم.

دست حلقه کردم دور گردنش و خودخواهانه از او خواستم تنهایم نگذارد.

نگفتم هوتن باز هم با حرف هایش آزارم داده است آن هم بلافاصله بعد از عملم و امکان دارد برگردد، مرا در یک لحظه ی دیگر، تنها گیر بیاورد و حالم را بدتر کند.

نگرانش بودم، بابا و بقیه اصرار داشتند به خانه برود و استراحت کند ولی من ترسان، گریان و مستاصل اصرار کرده بودم هیچ جا نرود.

مانده بود و من حضورش را همچون حصاری قوی و محافظت کننده می دیدم.

_ سعید باهات کار داره عاطفه.

هوشیار شدم، مردد به عمه که متوجه ی قدم گذاشتن او داخل اتاق نشده بودم چشم دوختم.

لبخندِ اجباری و کم رنگی به روی من زد، فشار خفیفی به شانه ی مامان داد و او را با نگاهش تشویق کرد که برای رفتن تعلل نکند.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت247

_ چی شده؟

مامان سوالِ معلق مانده در ذهن مرا پرسیده بود.

عمه عقب گرد کرد و انگار قصدِ ماندن داخل اتاق را نداشت، چرا که با طمانینه به طرفِ در نیمه باز می رفت!

_ دور یاس و نمیشه شلوغ کرد، پرستار شاکی میشه.

درد حتی عملکرد مغزم را مختل کرده بود!

نمی توانستم ذهنم را متمرکز کنم و به موضوعی واحد بیندیشم!

مثل آن لحظه که قادر نبودم احتمالات را در ذهن تخمین بزنم!

مامان کرخت و خسته از روی صندلی بلند شد، بی توجه به شک حل شده در نگاهِ من، پشت سر عمه از اتاق بیرون رفت.

اندکی به بدنم تکان دادم، خوب بود که می توانستم حرکتی سطحی و لحظه ای به پاهایم نیز بدهم.

چشمانم را بستم، هنوز نمی توانستم بفهمم چه بلایی بر سرم آمده است!

تصویرِ پشت پلک هایم چیزی نبود که خواهانِ تکرار و یادآوری اش باشم.

صداها در سرم کر کننده بودند و مثل چکش عمل می کردند! محکم بر جمجمه ام کوبیده می شدند.

" جلو نیا "

" چیکار می خوای بکنی؟ "

" سر جات وایستا وگرنه خودم و پرت می کنم پایین "

فضای سرم انباشته از جیغی که کشیده بودم شد.

صداهای زیادی در گوش هایم جولان می دادند اما شنیدم و حس کردم که یک نفر در حال نزدیک شدن به تختم است!

به سرعت چشم باز کردم و با احتمالِ دیدنِ هوتن نفس در سینه ام حبس شد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت248

ایستاد، کمی عقب تر از تخت و نگاهم را به دار چشمانش کشید.

سر و کله اش پیدا شده بود آن هم بعد از بیست و چهار ساعت!

دسته گل همراه دستش افتاد کنار بدنش.

_ با ندیدنت فقط خودم و تنبیه می کنم نه تو رو!

جلو آمد و دستانِ من مشت شدند.

_ با کم محلی کردن به تو فقط خودم به هم می ریزم!

بالای سرم ایستاد و رایحه ای تند از عطر گران قیمتش مجرای تنفسی ام را آزارد.

_ میدونم منتظرم نبودی، میدونم برات مهم نیست شوهرت بعد از اون عمل نیومده باشه دیدنت!

نیشخند زد.

_ چون تو عاشق نیستی! هیچ وقت نبودی!

خم شد، صورتش را کنار صورتم نگه داشت و من با انزجار سر عقب کشیدم.

سریع واکنش نشان داد.

دست انداخت دورِ یقه لباسِ مخصوص بیمارستان که تن داشتم و نگه ام داشت تا وقتی صورتش یکبار دیگر کنار صورتم قرار می گیرد نتوانم فاصله بگیرم.

_ عاشق بودن فقط برای منه! دل تنگ شدن فقط برای منه!

لب هایش را کشید به چانه ام و آن قسمت را آتش زد.

_ منم که می خوام نشون بدم که برام مهم نیستی و بیشتر از بیست و چهار ساعت نمیتونم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت249

دست لرزانم را تخت سینه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم اما تکان نخورد!

این که قصد پس زدنش را داشتم مثل همیشه عصبی اش کرد و فشار انگشتانش اطراف یقه ام محکم تر شد.

اما لحنش درمانده بود و غمگین!

_ خونه بدون تو تاریکه...هیچ چراغی نمیتونه بهش روشنایی بده.

صورتم را می بوسید و کلمات را واگویه می کرد.

_ یاس...چرا زندگیمون و خراب کردی؟

اشک در پس مژه هایم دوید و همه ی لحظه هایی که با درد جیغ می کشیدم، سلاخی می شدم و قسمت سالمِ کبود نشده در تنم نمی ماند در ذهنم جان گرفت.

از کدام زندگی حرف می زد؟!

به آن جهنمی که برایم ساخته بود می گفت زندگی؟

از یاد خاطرات کدام خانه با حسرت آه می کشید؟

همان خانه ای که در و دیوارش شاهد سلاخی من بودند؟

یقه ام را رها کرد، صاف ایستاد و نگاهِ داغش را به جانِ یخِ چشمانِ من انداخت.

_ تو مال منی یاس...هر چیزی که متعلق به من باشه تا همیشه مال من باقی میمونه.

پتو را چنگ زدم، خشم پر قدرت در رگهایم منتشر می شد و نمی دانستم چقدر دیگر می توانم مدارا کنم!

_ حق نداری از من شکایت کنی...حق نداری حتی به جدایی از من فکر کنی...سعی نکن از خط قرمزای من بگذری.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت250

فراموشش شده بود در بدترین لحظه های زندگی ام، میانِ دردی که مرگ به جانم می انداخت چگونه بی رحمانه هزینه ی عمل مرا پرداخت نکرد؟

من با هیچ چیز دیگر کار نداشتم، اصلا همه ی نامردی هایش به کنار، هر چه بود و نبود به درک ولی ظلم آخر را چطور از یاد برده بود؟

_ برات گل خریدم...همونجور که دوست داشتی...میخوای بو کنی؟...تو عاشق بو کردن گل های طبیعی بودی.

دسته گل را به طرفم گرفت و لبخند بی رمقی به مردمک های شناورم زد.

نفرت قدرت به دستانم داد تا چنگ شوند دور دسته گل و در یک حرکت با انزجار به کنار پرتش کنم.

_ ازت متنفرم پاشا زرین...ازت متنفرم.

دسته گل با لیوان نیمه خورده ی آبِ نزدیک به تخت برخورد کرد و فریادم هم زمان شد با صدای هولناک شکستن لیوان.

اخم کرد و لحظه ای کوتاه به دسته گل واژگون بر روی شکسته های لیوان نگریست، نگاهش که تا چشمانم بالا آمد نفس نفس زنان غریدم:

_ گمشو.

کلافه و عصبی روی صورتش دست کشید که پرستار سراسیمه داخل اتاق دوید.

_ اینجا چه خبره!

پشت سرش مامان و عمه هم شتابان وارد شدند.

مامان ترسان به طرفمان آمد.

_ اینجا چیکار میکنی؟ چرا دست از سر دخترم بر نمیداری؟!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت251

رعشه ی اندام مامان به صدایش هم رسیده بود.

پاشا با فکی که بیکباره منقبض شد چرخید و با عصبانیت غرولند کرد:

_ زنمه! میفهمی؟

دیدم که دستانِ مامان مشت شدند و بیشتر به خود لرزید.

_ از روی این تخت که بلند بشه طلاقش و میگیرم...یه لحظه ام نمیذارم عنوانِ زن تو بودن بمونه روی دخترم.

پاشا بی توجه به هشدار پرستار برای تمام کردن بحث پیش آمده تن صدایش را بالاتر از حد معمول برد:

_ تو زندگی ما رو نابود کردی...تو نذاشتی من با زنم خوشبخت باشم...نمیتونی یاس و از من جدا کنی.

عمه بازوی مامان را گرفت و از او خواست ادامه ندهد اما هیچ کدام خیالِ کوتاه آمدن نداشتند!

_ تو میخواستی دخترم و بکشی...تو پرتش کردی...اگه میمیرد؟ اگه فلج می شد؟

اشک روی صورت مامان روان شد، روی صورت من هم.

عمه را کنار راند، فاصله اش با پاشا را در کسری از ثانیه پر کرد و مشت بر سینه ی او کوبید.

_ میدونی ممکن بود یه پاش کوتاه تر بشه؟ میدونی ممکن بود بعد از این عمل کنترل ادرارش و از دست بده؟ میدونی یاس داشت میمیرد...داشت فلج می شد...میدونی نامرد؟

پاشا مچ دستان مامان را با خشونتی عیان گرفت و غرید:

_ تو زندگی ما رو خراب کردی! همه ی اینا تقصیر توئه!

مامان گریان و نفس نفس زنان تلاش کرد عقب بیاید و پاشا اجازه نداد! محکم نگه اش داشته بود.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت252

_ اگه تمومش نکنید مجبور میشم حراست و خبر کنم.

پرستار کلافه و ناراحت از وضعیت پیش آمده غر زد و بلافاصله خود را به من رساند.

متاثر به چشمانِ گریانم خیره شد و نجوا کرد:

_ معذرت میخوام.

در کسری از ثانیه صدای پاشا و پرستار را همزمان شنیدم.

_ گفت دلش برای زنش تنگ شده، من فکر کردم شاید این ملاقات باعث بشه با هم آشتی کنید و مشکل حل بشه وگرنه اجازه نمیدادم بیاد داخل.

_ اگه بخوای زندگی منو خراب کنی ساکت نمیمونم.

باز هم تهدید همیشگی!

دیگر از حقیقتی که فاش شدنش نیستی و نابودی دنبال داشت حالم به هم می خورد.

قبل از واکنش نشان دادن مامان هنگام رها شدن ناگهانی مچ دستانش، جیغ کشیدم:

_ گمشو بیرون...نمی خوام ببینمت...گمشو عوضی!

پاشا برافروخته و عصبی سر چرخاند، در چشمانش خیره شدم و گریستم.

_ برو بیرون...نمیخوام ببینمت...برو بمیر، برو خودت و دار بزن، خودتو از همون پنجره پرت کن پایین، بدون من برو و بمیر اما اینجا نباش.

نگاهش به رنگِ غمی در آمد که هر بار بعد از سلاخی کردن من در چشمانش آشکار می شد!

لب هایش لرزش محسوسی گرفتند اما نتوانست چیزی بگوید.

_ من تو رو نمی خوامت...هیچ وقت نخواستم...تا کی می خوای با تهدید نگه ام داری؟

همه و حتی پاشا که بر سر جایش خشکش زده بود به طرز عجیبی ساکت شده بودند!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت253

کلمات را زیر دندان هایم خرد کردم و به اشکهایم اجازه ی رهایی دادم.

_ تو مریضی...من نمی خوام با یه مریض، یه روانی زیر یه سقف باشم...دیگه نمی تونم...می فهمی؟

تا بنا گوش سرخ شد، دیدم که دستانش را اطراف بدنش مشت کرد و شاید قصد غلبه بر خشم را داشت که چشم بست.

گریه ام لحظه ای قطع نمی شد.

_ من توئه مریض رو دوست ندا...

هنوز جمله ام را تمام نکرده بودم، هنوز دوست نداشتنش را کاملا هق نزده بودم که قبل از باز شدنِ چشمانش فریاد زد:

_ من مریض نیستم!

سرخی پوستِ صورتش بیشتر شده بود و مردمکهای خیس خورده من لحظه ای کوتاه پی مشت های لرزان او دویدند و وقتی دوباره به چشمان از حدقه در آمده اش زل زدم با چند گام بلند به طرفم هجوم آورد.

مامان جیغ خفه ای کشید و از گوشه چشم دیدم که ترس باعث شد پرستار بی اختیار عقب برود!

پاشا یقه ام را گرفت و خم شد روی صورتِ خیس خورده از اشکم، استخوان های فکش از آن همه انقباضِ ناگهانی در حال خرد شدن بودند.

_ از عمد اینجور باهام حرف می زنی؟ آره؟ می خوای دیونه ام کنی؟

مامان خود را به او رساند و تقلا کرد میان ما فاصله بیندازد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت254

_ ولش کن...روی تخت بیمارستانم دست از سرش بر نمیداری؟ تو این حالم نمی خوای راحتش بذاری؟!

پاشا بازویش را از فشار انگشتان مامان خلاص کرد و بیشتر روی صورتم خم شد.

ترس از خشم او هنوز هم در خون من جریان داشت!

همان ترسی که حتی قادر به بند آوردن زبانم بود.

من از این حالت هایش می ترسیدم، از این خشم چیره شده بر جانش هراس داشتم.

آن لحظه های دردناک گذشته فراموشم نمی شدند.

لب هایش کنار گوشم قرار گرفتند و مامان به کمک پرستار قصد داشتند پاشا را حتی شده با تهدید از اتاق بیرون بفرستند.

_ یاس...

نفس داغش پوستم را سوزاند و نجوایش سیلی شد زیر گوشم.

_ از خط قرمزای من رد نشو...دیونه ام نکن...دیونه شم اتفاق خوبی نمیفته...فقط مرگ میتونه راهمون و از هم جدا کنه!

لب هایم را محکم بر هم فشردم و پلکم پرید.

شتاب زده کمر راست کرد و عقب رفت، با انزجار خیره اش شدم که لبخند بی رنگی تحویلم داد!

_ آقا با شما هستم! میرید بیرون یا حراست و خبر کنم؟ خودتون برید لطفا.

_ برو حراست و خبر کن خانم، این تا دختر منو نکشه ول نمیکنه!

پاشا بی اعتنا به بقیه چشم در چشم من لب زد:

_ عاشقتم.

حنجره ام غیرارادی لرزید و جیغ کشیدم.

_ گمشو...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت255

دستی به موهایش کشید و دیگر نماند، رفت و از مسمومیتِ اکسیژنِ فضا کاست.

ضجه زدم:

_ نذارید بیاد دیگه...نذارید...من نمی خوام ببینمش...نمی خوام.

مامان آمد و دست انداخت دورِ تنی که استخوانِ سالم نداشت.

_ گریه نکن دخترم...نمیذارم دیگه بیاد.

هق هق ام را ناله کردم:

_ ازش متنفرم مامان.

در کنار آن تنفر حسی دیگر هم پر قدرت جولان می داد، تنفر من به پاشا زرین آمیخته به هراس بود.

عمه نزدیکتر آمد و با ناراحتی گفت:

_ عاطفه! چرا نمیذاری این دو تا با هم حرف بزنن! چه کینه ای از پاشا تو دلته که کمرنگ نمیشه!

مامان مثل کسی که مار نیشش زده باشد عقب پرید و به نفس نفس افتاد.

_ حرف نزن لاله! تو یه نفر حق حرف زدن نداری. این لقمه رو تو داخل سفره دختر من گذاشتی!

عمه ابرو در هم کشید و عصبانی شد.

_ دخترت خودش خواست، این دو تا همدیگه رو دوست داشتن تو با خودخواهی می خواستی مانع بشی، داداشمم همینطور! من کم نبودم؟ دل سوخته من کم نبود؟ حسرت مونده رو جون من کم نبود؟

پرستار کلافه پوفی کرد و تذکر داد:

_ لطفا سر و صدا نکنید! نیم ساعت دیگه ام وقت ملاقات تموم میشه بهتره فقط یه نفرتون بمونه.

هیچ کدام توجه ای به پرستار و رفتنش نکردند!

_ آخ چرا سعید رفت! کاش اینجا بود و می شنید تو چی میگی! هنوزم بس نمی کنی لاله!

مامان دست به رعشه افتاده اش را بدون اینکه نگاه از صورت عمه بگیرد به طرف چهره گریان من دراز کرد.

_ ببین، این حالشو میبینی و باز دفاع می کنی؟ استخونای خرد شده ی بچه ام و میبینی و باز دفاع می کنی؟ تن بچه ام کبود بود! کتکش می زد، میفهمی؟ پول عمل و نمیداد! براش مهم نبود یاس داره از درد جون میده! یادت رفته برای اینکه به زور با دخترم ازدواج کنه چیکار کرد؟!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت256

عمه عاصی و برافروخته مامان را کنار زد، جلو آمد و خیره به چشمانِ من که پرده اشک همه چیز را در هاله ای کدر دفن کرده بود تشر زد:

_ مگه خودت نخواستی یاس؟ مگه نگفتی دوستش داری و بهت کمک کنم بهش برسی؟

به پهنای صورتم اشک ریخته بودم و جان در صدایم نبود!

_ غلط کردم!

از سختی چهره اش کم و لحنش ملایم تر شد.

_ من از اون دفاع نمی کنم اما عاشقته...برای بدست آوردن تو اینکارا رو میکنه...بفهم یاس که وقتی یه مَرد برای

یه زن گریه می کنه یعنی عاشقه...پاشا دو بار تا حالا جلوی من برای تو گریه کرده.

به هق هق افتادم.

_ اون آدم مریضه عمه...اون و با یه نفر دیگه مقایسه نکن.

من اسمی نیاورده بودم اما چشمان او تر شدند!

_ عمه ات فوبیای نرسیدن عشاق رو داره نمیدونی مگه؟ حتما میدونستی که قبلا با ایشون دست به یکی کردید!

عمه بدون اینکه به عقب برگردد با حرص غرید:

_ آره من عقده دارم، چون خودم ناکام موندم، یاس و بیچاره کردم...همین و می خوای بگی دیگه؟ آره من جوونی

خودم و تو یاس دیدم، شایدم فکر می کنی خواستم از فربد انتقام بگیرم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت257

قطره ای اشک روی صورتش چکید و صدایش به ناله ای ضعیف مبدل شد!

_ اما یاس من یه نفر باور نمی کنم اون مَردی که از عشق تو گریه می کنه پرتت کرده باشه!

چیزی در وجودم متلاشی شد، چیزی به اندازه ی یک ماهیچه ی از نفس افتاده با نبضی ضعیف.

عمه که نمی دانست همان مَرد عاشق چطور می توانست سلاخی کند.

عمه که روز و شب مرا در آن خانه ندیده بود.

مامان با غضب ملامتش کرد:

_ چشم رو خیلی چیزا بستی لاله! چطور میتونی؟ اون گفت پرت نکردم و تو باور کردی؟

عمه نگاه از غم و اشکِ موج شده در چشمانِ من گرفت و به طرف مامان برگشت.

_ ما که نمیدونیم چی بینشون پیش اومده! این دوتا هنوز زن و شوهرن.

مامان با درماندگی دست به سرش گرفت.

_ وای خدا...وای...تو و فربد دیونه شدید! بخدا دیونه شدید.

به گمانم رمق از پاهای مامان رفت که خودش را به صندلی رساند و نشست.

عمه بی توجه به او دوباره به طرف من چرخید.

_ میگی مریضه؟ خیلی خب قبول، تو خوبش کن.

مامان خصمانه گفت:

_ مگه دختر من دیونه اس که بازم بمونه با اون روانی؟ دفعه ی دیگه واقعا جنازه اش و بهمون تحویل میده!

عمه با حالتی عجیب لب زد:

_ به حرف جماعتی که عشق و نمیشناسن گوش نکن یاس!

کاسه ی پر اشک چشمانش بی هوا روی صورتش خالی شد!

_ تو هم مقصری تو این رابطه...من از پاشا دفاع نمی کنم اما تو با رفتارات دیونه اش کردی...برای من تعریف کرده...تو هم مقصر بودی...شما دو نفر نتونستین از عشق مراقبت کنید...نتونستین!

هق زدم:

_ تو چی میدونی عمه؟ چی برات تعریف کرده آخه؟ از زنده به گور کردن منم گفته؟ پاشا اصلا گذاشت من عاشقش بشم؟! فرصت داد؟

ضجه زدم و بغض داشت گلویم را متلاشی می کرد، غم داشت سینه ام را تکه تکه می کرد.

_ درد منو می دونست و به جای مرهم شدن بدتر زخم زد.

گریان کلمات را لب زد و صدایش عجیب می لرزید!

_ هیچ کدومتون معنای عشق و نمی فهمید! چرا رسیدن باید برای امثال تو باشه نه اونی که واقعا عاشقه! یه روز گفتی دوستش داری و ازم کمک خواستی تا بهش برسی اما امروز خیلی راحت میگی ازش متنفری!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت258

منتظر جواب من نماند، بی هوا رو برگرداند و شتابان از اتاق بیرون رفت.

هق هق گریه ام در فضا انعکاس پیدا می کرد و داشتم جان می دادم آن زمان که هیچکس نمی دانست در آن خانه چه بر من گذشته بود.

_ بیشتر از اون مرتیکه، عمه ات به درمان نیاز داره! آخه مگه میشه؟! خودش و زده به خریت و داره سنگ اون

عوضی رو به سینه می زنه! وای خدا! اگه سعید نبود من بین این جماعت دق می کردم.

پتو را چنگ زدم و تا روی سرم بالا کشیدم.

_ به حرفاش گوش نکنیا! یه بار دیگه با طناب پوسیده عمه ات نرو ته چاه!

بی صدا گریستم و چیزی نگفتم.

_ با توام یاس!

گریان نالیدم:

_ تو رو خدا ولم کنید...تو رو خدا.

مامان با حرص و غضب غرید:

_ ولت کردم که حال و روزت الان اینه!

ساکت ماندم و گریه ام اوج گرفت.

زمان زیادی نگذشت که مامان بدون اینکه به آن بحث ادامه دهد از اتاق بیرون رفت و در را محکم تر از حد معمول بست!

پتو را از روی صورتم کنار زدم و با صدای بلند گریستم.

هراس داشتم از آنچه که در انتظارم بود.

هراس داشتم از روزهای پیش رو.

هراس داشتم از همه چیز و همه کس.

هراس داشتم از روزهای بعد از جدایی، هراس داشتم از ماندن و روزهای بعد از آن.

هراس تعبیر حالِ من در آن لحظه روی تختِ بیمارستان بود.

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت259

روزهایی در زندگی وجود داشتند که هرگز گمان نمی کردی چنین لحظه هایی را به چشم ببینی.

اصلا از یک جایی به بعد با خود می گویی مگر از این بدتر هم می شود؟

من هم هر روزی که گذشت از خود پرسیدم از این بدتر هم می تواند رخ بدهد؟

اما اتفاق افتاد!

اگر می خواستم برای کسی از روزهایی بگویم که فقط یک واژه را فریاد می زدند، درد و درد، نمی دانستم باید از کجا تعریف کنم!

اصلا چگونه می گفتم از آن درد که هراس به جانم می انداخت.

درد را نمی شد تعریف کرد...نمی شد شرح حالِ آن واژه را برای کسی گفت.

اما میانِ سیاهی مطلقِ لحظه هایم نوری کم رنگ جوانه زده بود...نوری که حاصلِ تکان دادنِ پاهایم در آن روزها بود.

دکتر چند بار از من خواسته بود که راه بروم، می ترسیدم، قدرتش را نداشتم، درد اجازه نمی داد جسارتِ سر پا شدن به خود بدهم.

در واقع حال جسمم را فراموش کرده بودم و از لحاظ روحی در بدترین نقطه قرار داشتم.

بابا فقط یکبار به دیدنم آمده بود، وقتی که درد بی تابم کرده و اشک می ریختم.

روی سرم را نوازش کرده و با ملایمت حرف زده بود.

گفته بود غصه نخور دخترم، فقط خوب شو هر چه تو بگویی!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت260

من با عجز گفته بودم مرا به خانه ببرد و او باز هم گفته بود قبل از آن باید خوب شوم.

اما این حمایت و مهربانی فقط برای همان روز بود!

دیگر حتی به دیدنم نیامد!

شاید خیالش را از بهبودِ شرایط جسمی ام راحت کرده بودند اما روحم چه؟

روح مرا چه کسی می توانست مداوا کند؟

زخم های روح من و شکستگی هایش در کدام بیمارستانِ خصوصی با بهترین پرسنل مداوا می شد؟

کدام پزشک حاذقی می توانست روح مرا به اتاق عمل ببرد و با تیغ جراحی درمان کند؟

سال ها از بیمار بودنِ روح من می گذشت و هیچ مرهمی نمی شناختم!

خنده هایم را فراموش کرده بودم، حال خوب را نمی شناختم دیگر، طیف رنگ ها برایم مبهم و غریب بود!

من فقط یک رنگ در دنیا می شناختم و آن هم مشکی بود.

ـ می خوام با یاس صحبت کنم.

تکان خوردم، هوشیار شدم و سر چرخاندم.

مادر پاشا عقب تر از تختِ من و صندلی مامان ایستاده بود.

دلم خواست بگویم وقتی خودش نیست خانواده اش دست از سرم بر نمیدارند اما لب هایم را بر هم فشردم.

حوصله ی تنش و جدل نداشتم، حتی صبح هم که عمو سعید آمد و از روند شکایت صحبت کرد من خاموش مانده بودم.

در واقع اصلا نمی شنیدم چه می گوید و تمرکز نداشتم!

رسیده بودم به یک تهی شدنِ ناگهانی!

به طرزِ باور نکردنی دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت حتی اثبات اقدام به قتلِ پاشا!

پایان هر جمله ی عمو فقط گفته بودم درست است و هر چه او بگوید من انجام می دهم.

عمو خرسند از اتاقم رفته بود برعکس عمه که بعد از آن بحث پیش آمده دیگر به ملاقاتم نیامده بود!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت261

_ یاس حرفی با شما نداره...نه شما و نه پسرتون.

لحنِ پر غیظِ مامان افکارم را به هم ریخت.

بی حواس نگاهشان کردم.

_ نیومدم که دعوا کنیم! حرف دارم.

مامان عصبی خندید، این روزها بیشتر از هر چیزی مرا نگرانِ حالِ خودش می کرد.

_ حرف دارید؟ چه حرفی؟

ناگهانی ایستاد و دست به کمر شد.

_ حرفاتون فقط دختر منو به هم می ریزه.

مادر پاشا کلافه نفسش را فوت کرد.

_ مثل بچه ها رفتار می کنی عاطفه جان!

مامان دوباره خندید!

_ معنای بزرگ بودن هم فهمیدیم! شما چرا افسارِ اون بچه دیونه ات و نکشیدی و بزرگتری نکردی برای زندگی این

دوتا؟! سکوت کردی تا هر بلایی دلش می خواد سر دختر من بیاره!

قبل از اینکه اوضاع از کنترل خارج شود و مادر پاشا به کلماتِ بی پروایی که از دهان مامان بیرون آمده بود واکنش نشان دهد مداخله کردم:

_ مامان، لطفا! من مشکلی ندارم برای حرف زدن.

با حرص و غضب به طرفم گردن چرخاند.

_ حماقت بس نیست؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت262

بغض را فرو خوردم و دلم می خواست یک پارچ آب را سر بکشم.

داشتم خفه می شدم.

_ وقتی خودش میگه مشکلی نداره با من حرف بزنه نمیفهمم چرا جو و متشنج میکنی عاطفه!

مشکل داشتم حتی با دیدنشان اما حوصله ی جنگ اعصابِ جدیدی را نداشتم.

ترجیح می دادم حرف هایش را بزند و برود.

مامان با خشونت توام با حرص دندان روی هم سایید.

_ منم باید مثل بابات ول کنم و برم...اون خوب تو رو می شناسه و میدونه بازم پشت می کنی به ما!

خیره در چشمانِ نم افتاده ام انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد و تشر زد:

_ از این بیمارستان که پات و بذاری بیرون همه چیز یادت میره! من اینو خوب میدونم!

بیکباره روبرگرداند و مقابلِ نگاه ناباورم مرا با مادرِ پاشا تنها گذاشت!

عمیق نفس کشیدم و بغض وسطِ گلویم سنگین تر شد.

مادر پاشا با طمانینه جلو آمد و روی صندلی که دقایقی پیش مامان بر آن نشسته بود، صامت و بدون هیچ خمیدگی قرار گرفت.

پلک زدم و اشک را در کاسه ی چشمانم نگه داشتم، عقب راندم و اجازه ی باریدن حتی به یک قطره از آن ندادم.

_ ببخش.

انتظارِ شنیدن هر چه را داشتم به جز آن کلمه!

بی اختیار با صدایی لرز افتاده پرسیدم:

_ چی رو؟

مکث نکرد، کلمات را آسان و راحت بر زبان آورد!

حتی شرم بعد از جمله اش لحظه ای در نگاهش جای نگرفت!

_ پاشا رو ببخش و برگرد سر زندگیت.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت263

می توانستم به آن جمله اول خوب بخندم و بعد خون گریه کنم!

می بخشیدم و بر می گشتم به آن جهنم؟

بر می گشتم به آن سلاخ خانه؟!

_ روزای اول می گفتید اونی که باید ببخشه پاشاست چی شد نظرتون عوض شد!

سکوت کرد و من نمی دانستم اشک را تا کجا می توانم در حدقه نگه دارم.

_ ازش حمایت کردید! می تونستید برای زندگی ما کاری کنید و دریغ کردید! بهتون التماس کردم پاشا رو متوقف کنید و شما بیشتر آتیش به جونم انداختید!

بغض داشت گلویم را خراش می داد.

_ لذت می بردید وقتی کتکم می زد؟ تشویقش می کردید، شرایط و سخت تر می کردید! بنزین رو اون آتیش می ریختید! یادتونه؟!

فقط نگاهم می کرد بدون هیچ واکنشی و من همچنان در نگاهش پی شرم می گشتم!

_ میدونید چرا آغوش باز کردم برای مرگی که پاشا همیشه گفته فقط اون میتونه منو نجاتم بده؟

تصویرش موج افتاد! لغزان شد و اولین قطره از اشک های حبس مانده در چشمانم توانسته بود راه خود را پیدا کند.

_ چون بازم دستش رفت سمت کمربندش تا بازش کنه!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت264

بالاخره اجزای صورتش رفلکس نشان دادند! اخم کرد.

دست کشیدم روی صورتم و نم اشک را گرفتم.

_ اگه شاهین این بلاها رو سر پروانه بیاره ساکت می مونید؟ بازم به پروانه می گید صداش در نیاد چون زندگی بچه بازی نیست؟!

خودش را جلو کشید و دهان باز کرد اما پشیمان شد و دوباره عقب رفت!

ابداً برایم مهم نبود چه می خواست بگوید و پشیمان شد از گفتنش.

_ من مرگ و به جون خریدم تا آزاد شم...بر نمی گردم به اون قفس.

این بار که دهان باز کرد صدای زنگ موبایل مانع از حرف زدنش شد.

نفسش را به ضرب بیرون فرستاد و زیر نگاهِ بی جانِ من حواسش را معطوف جواب دادن به آن تماس کرد.

_ جانم؟

مکث کرد و با دقت گوش سپرد به حرف هایی که از آن سمتِ خط می شنید.

_ باشه.

همان یک کلمه را لب زد و سر تکان داد!

تعجب را به نگاهم تزریق کرد وقتی ایستاد، گوشی را به طرفم گرفت و نزدیکتر آمد!

چهره در هم فرو کردم.

_ خواهش می کنم.

دندان بر هم ساییدم، هر نفسم خشم بود که از سینه ام بالا می آمد.

حدس زدن اینکه چه کسی پشت خط منتظر بود اصلاً سخت نبود.

از من خواهش می کرد که با آن نامرد صحبت کنم؟

دستش را روی گوشی گذاشت و حین پایین بردنِ آن پچ زد:

_ حرف بزن دخترِ عاقلم، میدونی که خلاف میلش عمل کنی بدتر لج میکنه.

کج شدنِ لب هایم تنها واکنشم به آن خواسته بود.

پس می شناخت پسرش را! می دانست او فقط برده می خواهد!

خبر داشت از دیکتاتوری ها و مرضِ چشم شنیدن های پسرش!

کلافه شد و باز هم جوری پچ زد که شخص پشت خط نشنود:

_ حرف نزنی بلند میشه میاد اینجا بعد اوضاع به هم می ریزه.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت265

اگر میانِ شنیدنِ صدا و دیدنش یکی را می توانستم انتخاب کنم قطعا گزینه اول رضایت قلبی ام بود.

مادرش انگار در چشمانم اوجِ استیصال را دید که بدون حرفِ اضافه تری یکبارِ دیگر گوشی به طرفم گرفت.

دست که بالا آوردم انگشتانم کرخت و بی حس بودند.

گوشی را داخل دستم گذشت و وقتی من آن را روی گوشم قرار دادم ،تنهایم گذاشت و از اتاق بیرون رفت!

به گمانم او آن سمت خط صدای نفس های بریده و کوتاهم را شنید که نجوا کرد:

_ یاس؟

چشم بستم، شتاب زده و با فشار.

_ به سعید بگو بس کنه! من حواسم هست یاس! میدونم میخواید چیکار کنید!

صدا گلویم را خراش داد وقتی گفتم:

_ طلاقم بده تا از اون شکایت بگذرم.

فریادش را کنترل کرد اما باز هم تنِ صدایش بالا بود:

_ قوانین و یادت رفته؟

حس کردم قلبم را محکم زیر کفشش لگدمال کرد!

نفسم درست بالا نیامد، چشم باز کردم و موجی از نفرت در جانم به غلیان افتاد، تا قلبِ مچاله شده ام رسید و تا روی زبانم بالا آمد.

_ من هیچ وقت اون قوانین رو قبول نکردم! هیچ وقت.

خودِ شیطان شد مانند لحظه هایی که انسانیت فراموشش می گردید!

_ نامه پزشکی قانونی دست منه، با کدوم مدرک قراره ثابت کنی حرفا و...

پریدم وسط حرفش و با خشونت غریدم:

_ دیگه ازت نمیترسم، مرگ و بغل می کنم اما به خونه تو بر نمی گردم.

پوزخند زد و باتمسخر گفت:

_ از من جدا بشی بازم اون عوضی میاد سراغت، راحتت نمیذاره حتی یه لحظه! از من جدا بشی یه زنِ مطلقه هستی که بابات نمیذاره آب خوش از گلوت پایین بره!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت266

لعنت به او که نقطه ضعف مرا خوب می شناخت، خبر داشت از اوج بیچارگی و درماندگی ام.

اشک در چشمانم جوشید و روی صورتم روان شد.

_ شب عروسیمون حالم خوب نبود، یه دخترِ ترسیده و بلاتکلیف از آینده بودم...دستمو گرفتی...زیر گوشم گفتی دیگه هیچکس نمیتونه آزارم بده.

گریه رعشه بر اندامم انداخت.

_ اما خودت شدی آزار! شدی ترس، شدی دردِ بدتر به جونم!

ظلم از صدایش رخت بست و غم ناگهانی جایگزین آن شد.

_ برگرد یاس، قول میدم دیگه اذیتت نکنم.

هق زدم:

_ هزار بار بعد از شکنجه دادنم گفتی قول میدی دیگه اذیتم نکنی اما هیچ وقت وفادارِ اون قول نموندی!

فرصت ندادم چیزی بگوید و همانطور گریان ادامه دادم:

_ حتی تو بدترین روزا وقتی داشتم جون میدادم رحم نکردی! نذاشتی من عمل بشم چون از درد کشیدنِ من لذت میبری! دلت می خواد همه ی عمر گوشِت پر باشه از ناله های پردردِ من! دلت می خواد تا ابد بشنوی که دارم التماست می کنم!

این بار ساکت نماند و سریع کلمات را کنار هم قطار کرد:

_ تقصیر خودته...منو عصبانی می کنی! نمیذاری خوب باشم! ببین با زندگیمون چیکار کردی!

دست روی چشمانم کشیدم و تلاش کردم به گریه ام خاتمه دهم.

_ تو دیگه از من چشم نمی شنوی پاشا زرین.

آن تماس کذایی را قطع کردم و منتظر جوابش نماندم.

به صفحه روشن موبایل چشم دوختم و نمیدانم چگونه میان آشفتگی ذهنم بی اختیار قسمتِ پیام های صوتیِ ضبط شده در حافظه را باز کردم!

برای خودم هم عجیب بود اما انگار هشدارهای دائم عمو سعید که می گفت حواسم باشد مبادا صدایم را ضبط کنند در ضمیرِ ناخودآگاهم مانده بود!

وقتی تعدادی پیام ضبط شده دیدم با شک یکی از آن ها را پلی کردم و صدای بابا در گوش هایم اکو شد!

مسجون🌸🌸:

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت267

_ چی بگم فهیمه خانم! طلاق که الکی نیست! یاس غلط کرده بخواد جدا بشه! مگه من مسخره اونم؟ آبرومو که از سر راه نیاوردم! یه روز بگه میخوام یه روز بگه نمیخوام! من همون روزی که بعد از به هم زدن نامزدیش سر حرفش نموند و بازم ما رو کوچک کرد بهش گفتم دیگه حق نداری به برگشتن تو خونه من فکر کنی.

چشمانم داشتند از حدقه بیرون می زدند و حس می کردم نفس کشیدن را فراموش کرده ام!

ضربانِ قلبم را حس نمی کردم!

_ ما هم به فکر آبرومون هستیم آقا فربد...زندگی هزار جور بالا و پایین داره، خودشون همدیگه رو خواستن! الانم فکر می کنم یاس فقط تحت تاثیر عاطفه خانم هر روز آتیشش تندتر میشه!

بابا بدون مکث در جوابِ مادر پاشا غرید:

_ عاطفه با من، حق دخالت نداره!

گوش هایم انگار دیگر نمی شنیدند!

حتی دست هایم بدون شک توان خود را از دست داده بودند که به محضِ کشیده شدن گوشی از میانِ انگشتانم، پایین افتادند.

چشمانم اما همچنان می دیدند!

مادر پاشا عصبی بود و انگار داشت مرا شماتت می کرد برای تجسس در گوشی اش.

پلک زدم و فقط توانستم بگویم:

_ صدای ما رو ضبط می کنید؟

تنها بخش های از کار نیفتاده در بدنم، چشمان و زبانم بودند!

بیشتر از قبح کاری که مادر پاشا انجام داده بود باورم نمی شد بابا آنگونه بی رحمانه درباره ام سخن گفته باشد!

آن هم زمانی که یک قدمی مرگ بوده ام!

_ خوب کردم ضبط کردم. شنیدی که؟ باباتم مخالفه، با طلاق گرفتن فقط خودت رو بدبخت می کنی! حتی تو خونه باباتم راه داده نمیشی!

کاش شنوایی ام بر نمی گشت، کاش کر می ماندم.

کلمات را زیر گوشم کوبیده بود، منتظر جوابم نشد و با حرص رو برگرداند!

بهت زده در حالی که صدای بابا در گوش هایم سوت گر کننده ای به راه انداخته بود رفتن مادر پاشا را تماشا کردم!

یکبار دیگر سقوطی مرگبار را تجربه کردم!

دردش به اندازه ی همان وقتی بود که وسط زمین و آسمان معلق بودم و تا به خود آمدم استخوان سالم در بدن نداشتم!

آن لحظه باز هم کلمه هراس را بهترین تعبیر حالم بعد از سقوط می دانستم!

شاید حق با پاشا بود!

بعد از جدایی هیچ شانسی برای روزهای بهتر نداشتم!

انگار فقط مرگ درمان بود برای من!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت268

•تردید

_ ماشالا چه عروس خوشگلی...ماه شدی.

لب هایم کوچکترین انحنایی پیدا نکردند!

نتوانستم لبخند بزنم حتی نتوانستم تشکر کنم.

خیره به صورتم داخل آینه پلک زدم، لنز، چشمانم را اذیت می کرد و عادت نمی کردم به آن.

_ ژیلا جون به نظر من تو این هفته خوشگل ترین عروست این عروسک خانمه.

دندان هایم را روی هم فشردم، عجیب به کلمه "عروسک" آلرژی پیدا کرده بودم.

به حرف های اطرافیان و تعریف و تمجیدشان توجه نکردم، خودم را جلوتر کشیدم تا فاصله ام با آینه کمتر شود.

تصویری جدید از چهره ام می دیدم و حس می کردم دخترِ در قاب آینه را نمی شناسم.

عروسی که می دیدم غم پر رنگ ترین حس درون چشمانش بود!

نمی دانستم چه مرگم است اما حالِ دلم خوش نبود!

دلم حضورِ مامان را می خواست، چند دختر در روز عروسیشان داخل آرایشگاه بدون همراه آراسته می شدند و آن لحظه ها فقط غریبه ها از زیباییِ‌شان سخن می گفتند؟

آن ثانیه ها محتاجِ یک آشنا بودم تا زل بزند در چشمانم، لبخندش را به من هدیه دهد و با اطمینان بگوید بی نقص ترین تصمیم را گرفته ام.

کسی باید قبل از رسیدنِ پاشا، قبل از اینکه با خنده و میانِ هیاهوی شادی کمک کنند بلند شوم، شنل روی سرم بیندازند و هیجان زده رسیدنِ داماد را خبر دهند، ترید را از جانم می گرفت.

اما تنها بودن فقط آن حسِ مرموز را در وجودم شدت می بخشید!

قدم به قدم در کنارِ شخصی که مرا تا جلوی درِ آرایشگاه همراهی کرد، تردید مثل درختی چندین ساله که ریشه های خود را سفت و سخت در زمین گسترش داده باشد درونِ جانم ریشه می دواند، حجم زیادی از وجودم را تسخیر می کرد و مهلک تر می شد!

می ترسیدم...

من روزهای خوبی را پشت سر نگذاشته بودم، بعد از اتفاقات اخیر گمان نمی کردم دلم با پاشا صاف شود.

در واقع از یک جایی به بعد تحقق این ازدواج با اجبار و تهدید همراه شده بود، با نیرنگ و فریب! این همان موضوعی بود که حالِ مرا بدتر می کرد، تردید را در وجودم به اوج می رساند و باعث می شد ترس لحظه به لحظه بیشتر قلبم را مچاله کند.

اختیار پاهایم را نداشتم و مطیعانه هم قدم با دختر جوانی که تا جلوی در همراهم آمد پیش رفتم.

سرم پایین بود و با دیدن کفش های براق مردانه ای که در تیررس نگاهم قرار گرفتند حس کردم رعشه به جانم افتاد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت269

_ مبارک باشه...عشقتون ابدی جناب داماد.

صدای زنانه ای در گوش هایم پیچ و تاب خورده بود و من با خود اندیشیدم "عشق" غریبانه ترین واژه ایست که درکی از معنایش ندارم!

من هرگز فرصت عاشقی را پیدا نکرده بودم!

صدای پاشا را شنیدم که تشکر می کرد و عروسش قصد نداشت نگاهش را از روی کفش هایش بالاتر ببرد.

دستانِ مردانه اش ناگهانی نشستند روی شانه هایم و جلوتر کشیده شدم، آرام و با مکث!

قلبم تند تر از هر وقت دیگری به دیواره ی سینه ام می کوبید و نفس هایم آنقدر عمیق بودند که با هر دم ریه ام از رایحه عطرش اشباع می شد.

دست راستش از روی شانه ام گذشت و انگشتانش قلاب شدند دورِ چانه ام، سرم را آهسته بالا آورد و من حس می کردم به جز ما دو نفر در آن لحظات هیچ موجود زنده دیگری در دنیا وجود ندارد!

این حجم از سکوتِ اطرافمان طبیعی نبود، شاید هم من شنوایی ام را از دست داده بودم!

دست از زیر چانه ام عقب نکشید و من حتی به اندازه ی لحظه ای کوتاه آن وقتی که صورت هایمان مقابل یکدیگر قرار داشتند، نگاهم از کرواتش بالاتر نرفت!

دست دیگرش کلاه شنلم را تا جایی که صورتم را واضح ببیند عقب راند و امر کرد:

_ نگام کن.

پلک زدم، قسمتی از لباس عروس درونِ مشتم جمع شد و به خواسته اش عمل کردم.

نگاهم بالاخره به چشمانش دوخته شد و خیره اش ماندم.

به نظر می آمد عضلات صورتش به یک آرامش ناگهانی رسیدند، دست چپم را گرفت، بالا آورد و لبخندش چسبید به سرانگشتانم.

فقط نگاهش کردم، همانطور خاموش و مردد.

لب هایش داغ بودند و انگشتانم داشتند ذوب می شدند اما بی حرکت ماندم.

یکبار دیگر روی انگشتانم بوسه زد و به محض رها کردن دستم، فاصله میانمان را پر کرد، مرزی بین تن هایمان باقی نگذاشت و صورتم وسطِ دستانش قاب گرفته شد.

پیشانی ام را بی هوا با لب هایش مهر کرد و من بی اختیار چشم بستم.

فاصله نگرفت!

در همان حال صامت ایستاد و من بدون اینکه کنترلی روی ذهنم داشته باشم روزهایی را که بی رحمانه دیوار اعتماد را خراب کرده بود به یاد آوردم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت270

نمی خواستم حداقل در روز ازدوجمان به آن روزها بیندیشم، هر چند این ازدواج از روی تهدید و اجبار بنا شده بود اما من نباید با خود یادآوری می کردم چگونه به این نقطه رسیده ایم.

فاصله گرفت، کم، خیلی کم فقط تا آنجا که دوباره چشم در چشم شویم.

_ خوشگل شدی عروسکم.

به گمانم بیش از اندازه روی آن کلمه حساس شده بودم و البته پاشا غیرطبیعی علاقه به بر زبان آوردنش نشان می داد!

صورتش دوباره جلو آمد اما این بار لب هایش کنار گوشم قرار گرفتند و زمزمه کرد:

_ هر کاری کردم فقط برای بدست آوردنت بود، از عشق زیاد بود، بیا همه چیز و فراموش کنیم.

کاش فراموش کردن آنگونه که او زیر گوشم می گفت آسان بود، کاش می شد، کاش می توانستم.

پدرم به خاطر او مرا تا ابد از خود رانده بود، پاشا، بدتر از هوتن بر سرم آورده بود...

چگونه فریب را فراموش می‌کردم؟! چگونه یادم می رفت چطور از اعتماد سواستفاده کرده بود؟

_ یاس؟

خیالِ عقب نشینی نداشت، هرم داغ نفس هایش به صورتم می خورد و التهابم را تشدید می کرد.

_ یاس...

صدایش در دومین باری که اسمم را لب زده بود لرزش خفیفی داشت و من بالاخره سکوت در گلو خرد کردم:

_ بریم پاشا.

جوابش چیزی که من بر زبان آورده بودم نبود اما به روی خود نیاورد و چند قدم فاصله گرفت.

شدیداً خواهانِ آن شکاف بودم و عمیق تر نفس کشیدم.

_ اونی که همراهت اومده بود دید ما داریم حسابی لاو می ترکونیم قید خداحافظی کردن هم زد! فکر کنم زمان این لاو ترکوندن خیلی زیاد شد که نموند!

خندید و من کلاه شنلم را کمی جلو کشیدم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت271

چیزی نگفتم که بیکباره پرسید:

_ چطورم؟

لبه کتش را کنار زد و روی پاشنه پا چرخید، برای فرار از تردید و حالِ بد، دل به دلش دادم.

_ من بهترم.

خنده اش شدت گرفت و لبه کتش را رها کرد.

_ تو که یدونه ای، خوشگل منی.

تبسم محوی بالاخره به چهره ام زینت داد، دست دراز کرد به طرفم و لحظه ای چشم از رویم بر نمی داشت.

_ بیا عروسکم.

حرصم گرفت آنقدر که بی توجه به دست دراز شده اش از کنارش گذشتم.

_ قول داده بودی به من نگی عروسک!

دنبالم آمد و دستش را با فشار روی در ماشین که تا نیمه بازش کرده بودم گذاشت!

در ماشین دوباره بسته شد، پوفی کشیدم و چرخیدم.

صورت هایمان در کمترین فاصله از یکدیگر بودند و من رسماً در آغوشش قرار می گرفتم اگر حلقه دستش تنگ تر می شد،

نزدیکتر می آمد و هیچ فاصله ای باقی نمی گذاشت!

_ نمیدونی دیگه.

ساکت شد و من انتظار توضیح بیشتر داشتم، وقتی اشتیاق ادامه دادن از او ندیدم ناچار پرسیدم:

_ چی رو نمیدونم؟

لبخند زد، نوک بینی ام را غافلگیرانه بوسید و وقتی دوباره به چشمانم نگاه کرد گفت:

_ اینکه چقدر وقتی بهت می گم عروسک عاشق ترم...لحظه هایی که دلم میخواد یه لقمه ات کنم اختیار زبونم و ندارم که بهت نگم عروسک.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت272

دست دیگرش را هم تا کنار صورتم بالا آورد.

من کمر چسباندم به ماشین و او در همان حال رویم خیمه زد.

_ پشیمون شدم.

این بار رسماً لال شده بودم و نتوانستم دلیل آن پشیمانی را بپرسم و خودش انگار فهمید که ادامه داد:

_ از اینکه به آتلیه گفتم فیلم برداری از جلوی آرایشگاه خز شده و این بخش رو نمی خوایم...الان دلم می خواد تک تک این لحظه ها یه جایی ثبت بشه.

زبانم را با بدبختی در دهان چرخاندم و بی ربط، برای گریختن از آن وضعیت پیش آمده پرسیدم:

_ ماشینت کجاست؟ نکنه با ماشین گل زده دنبال عروس اومدن هم خز شده؟!

تیرم به هدف خورد و پاشا کمر راست کرد، عقب رفت و به خنده افتاد.

_ اوهوم.

صاف ایستادم و با شک گفتم:

_ دسته گلم چی؟! اونم خز شده؟ نخریدی؟!

ناگهانی هجوم آورد به طرفم و تا به خود آمدم در آغوشش بودم.

_ اینجوری نکن قیافه اتو تا نخوردمت.

لحظه ای کوتاه همه چیز را فراموش کردم و خنده ام گرفت!

_ دیونه نکن، زشته! آبرومون رفت! یه نفر زیر نظرمون گرفته باشه میگه این دوتا یکساعته جلوی در آرایشگاه از بغل هم بیرون نمیان!

خم شد و از قسمت بازِ شنل گردنم را بوسید.

_ غلط کرده هر کی حرف مفت بزنه.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت273

دست دور شانه ام انداخت و حرکتم داد.

_ بیا عشقم، شاهین و پروانه جلوی گل فروشی منتظرن، البته تضمین نمیدم یهو تخته گاز نرونم سمت خونه امون و بی خیال مراسم بشم.

با حرص نیشگونی از بازویش گرفتم و غر زدم:

_ اینجوری حرف نزن.

همچنان می خندید؛ جوابم را نداد و در ماشین را برایم باز کرد.

کمک کرد سوار شوم و سریع ماشین را دور زد، پشت فرمان نشست و قبل از استارت زدن نگاهم کرد.

_ یاس...می‌دونی، من رنگ چشمای خودت رو بیشتر دوست دارم.

لبخند زدم، یک لبخند حقیقی که درکش در آن همه شک و تردید برایم عجیب بود.

_ آرایشگر اصرار داشت، گفت بیشتر تغییر می کنم...خوشگل تر می شم.

با شیفتگی و لحنِ خاصی نجوا کرد:

_ تو احتیاجی به آرایش نداری...خوشگلی حتی بدون آرایش و لنز رنگی.

چیزی نگفتم، در واقع نمی دانستم چه باید بگویم او هم منتظر جوابم نماند و بالاخره رضایت به روشن کردن ماشین داد.

سکوتی که در فضا برقرار شد دور از انتظارم بود اما رضایت داشتم از اینکه می توانستم از فرصت استفاده کنم تا به افکارم سامان دهم.

پاشا تا رسیدن به این لحظه مرا کم نرنجانده بود، حقیقتاً می ترسیدم از قدم در خانه ی مردی گذاشتن که بر سر هیچ کدام از قول هایش نمانده بود، مردی که به اعتمادم خیانت کرده بود.

هر چه که با اجبار همراه می شد، تداعی گر بدترین حس های ممکن بود.

من چطور می توانستم در روزی که برای تمام دختران "مهم" نام می گرفت با وجودی سراسر تردید اظهار خوشحالی کنم؟

به انتخاب خودم، به میلِ خودم و با قلبم در این مسیر نبودم.

برای همین می ترسیدم و تردید لحظه ای رهایم نمی کرد تا آنجا که حتی قادر نبودم تظاهر به خوشحالی کنم!

_ تو پیاده نشو عزیزم.

بی حواس سر چرخاندم و پاشا همان لحظه ماشین را پارک کرد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت274

قبل از اینکه پیاده شود برگشت و نگاهم کرد.

_ تا تصاحبِ کاملِ تو برای من کم مونده عروسکم...کم مونده تا هم خونه شدنمون.

خوب بود که نماند تا عکس العمل مرا ببیند.

روبرگرداندم و با اخم به گل فروشی نگریستم.

از هیچ کدام از کلماتش حسِ خوبی پیدا نکرده بودم و او فقط با جمله اش به حال بدم دامن زده بود.

شاهین و پروانه از ماشین گل زده پاشا بیرون آمدند، همان وقت به سرم زد دست فرو کنم درونِ چشمانم، از شر آن لنزها خلاص شوم و بگریزم.

دیگر معنای حقیقی خوب و بد را نمی شناختم و نمی توانستم از هم تفکیکشان کنم!

پروانه بدونِ اینکه حتی با برادرش دست داده باشد قدم تند کرد به طرفِ ماشینی که من در آن نشسته و با تردیدهایم درگیر بودم.

در را که بدون معطلی گشود کامل به سمتش چرخیدم و سعی کردم لبخند بزنم، موفق هم شدم!

_ قربونت برم چقدر ناز شدی!

هیجان زده خم شد و کلاه شنلم را عقب تر زد.

_ بذار بهتر صورتت رو ببینم...وای چه خوشگل شدی...چقدر رنگ لنزات خاصه...اینقدر که ناز شدی امشب داداشم دخلت و میاره.

بخش آخر حرف پروانه یک شوخی منتهی به خنده بود اما نمیدانم چرا ته دل من خالی شد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت275

دسته گلم را به دستم داد و نرم بر گونه ام بوسه زد.

_ خیلی خوشحالم یاس.

ذوق زدگی اش به لبخندم رنگ پاشیده بود.

_ باز چسبیدی به زن من! بیا کنار.

پروانه پشت چشمی نازک کرد و عقب رفت.

_ ایش! بیا اینم زنت، انگار خوردمش!

پاشا خونسرد گفت:

_ حیف که دیرمون شده.

پروانه با عشوه رو به شاهین لب زد:

_ یه چیزی بهش نمی گی؟

شاهین خندید و شانه بالا انداخت.

_ عزیزم منو با برادرت درگیر نکن.

شاهین بی توجه به غرولند پروانه قدمی جلو آمد، محترمانه چشم در چشم من گفت:

_ تبریک میگم.

تشکر کردم.

دلم می خواست بدانم او هم در ابتدای نامزدی اش با پروانه، در همین روزها که وارد این خانواده شده بود به رفتارهایشان شک کرده است یا نه؟

_ دستتون درد نکنه که زحمت دسته گل و ماشین رو کشیدید، ما باید بریم...دیر میشه.

پاشا در جوابِ کلمات محجوبانه شاهین که می گفت کاری نکرده اند باز هم تشکر کرد و به سراغ من آمد.

_ بیا عشقم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت276

به دستش که در هوا و مقابلم معلق مانده بود نگریستم، لبخندم را حفظ کردم و دستش را گرفتم.

کمک‌کرد پیاده شوم و دسته گلم را خودش نگه داشت.

تا وقتی که روی صندلی ماشین گل زده اش مرا نشاند رهایم نکرد.

حالت هایش برخلاف من بود، بیشتر از هر وقت دیگری لبخند می زد، سرمستانه می خندید و خوشی در نگاهش جولان می داد.

دسته گل را داخل بغلم گذاشت و قبل از اینکه در ماشین را ببندد صورتم را بوسید.

پروانه خندید و مثل همیشه لاقیدانه کلمات را بر زبان آورد!

_ کمی خودار بودن هم بد نیست برادرِ من.

خجل به گلبرگ های دسته گلم خیره شدم و با بسته شدن در ماشین صدای پاشا را واضح نشنیدم، متوجه نشدم در جواب شوخی خواهرش چه گفت.

هنوز هم عادت نمی کردم به صمیمت های بدون مرز میانشان.

پاشا که پشت فرمان نشست من همچنان به دسته گل خیره بودم.

_ یه سری از عکس ها رو باید داخل آتلیه بگیریم مابقی هم تو باغ.

فقط گفتم:

_ باشه.

به گمانم توانسته بودم خوب برایش نقش بازی کنم و تشویش را، اضطراب را، حالِ بد و تردید را درونِ خود دفن کرده باشم.

انگار در بروز ندادنِ احوالِ حقیقی ام موفقیت آمیز عمل کرده بودم.

استارت زد و به نظرِ من بعد از حرکت کردنِ ماشین از جلوی گل فروشی زمان روی دور تند افتاد!

انگار عقربه های تمام ساعت های جهان به تکاپویی باور نکردنی افتادند و من بازیچه زمان شدم!

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت277

_ ساکتی!

به خود آمدم و نگاهم را تا چشمانش بالا کشیدم.

خواستم لبخند بزنم و موفق نشدم!

_ چی بگم؟

دست چپش کت را کنار زد و انگشتانش تا خوردند در جیب شلوارش.

_ اونقدر ساکتی...اونقدر تو خودتی که بچه های داخل آتلیه حتماً با خودشون میگن چه عروس بداخلاقی!

مکث کرد اما کوتاه و لحظه ای:

_ نمی خوای برای عکاسی آماده بشی؟

جوابی ندادم که با دو گام بلند نزدیکم شد و بی هوا مقابل پاهایم زانو زد!

نگاه از چشمانِ پر رمز و رازش نگرفتم، هرگز نتوانسته بودم به حس هایش، به حالش، به هر چه که در رفتارش برایم مبهم به نظر می رسید با نگریستن درونِ چشمانش دسترسی پیدا کنم!

دستانِ یخ زده ام را گرفت و لب هایش خیره به تردیدهای حل شده در نگاهم جنبیدند:

_ بگو که راضی هستی...بگو که از ته دلت راضی هستی.

دیر بود برای این حرف ها! خیلی هم دیر!

می خواستم زبان به گلایه بچرخانم، می خواستم برای هر چه که بر من تحمیل کرده بود ملامتش کنم اما کلمات دیگری از دهانم بیرون آمدند!

_ من فقط...می خوام زندگی کنم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت278

بغض کرده بودم و هر لحظه امکان داشت زیر گریه بزنم!

فشار انگشتانِ مردانه اش اطراف دستانم بیشتر شد و لبخند محوی به چهره ام پاشید.

یک لبخندِ بی رنگ!

_ جبران می کنم.

دیگر اعتمادی به حرف هایش نداشتم!

_ قول میدم یاسِ من.

شناخت من از مردها به بی اعتمادی، به بدقولی، به بد بودن و حبس کردن، ختم می شد!

با این وجود خواسته بودم به او اعتماد کنم، قصد داشتم او را به چشم دیگری ببینم...متفاوت از مردهایی که اطرافم دیده بودم اما...

خراب کرده بود همه چیز را!

نباید در روز عروسیمان تلخی می کردم ولی این ازدواج فرق های زیادی داشت!

من متفاوت از تمام دخترانی بودم که در چنین روزی لباسِ عروس بر تن می کردند!

_ چطور می خوای جبران کنی؟ چطور اون همه تهدید و نامردی رو از ذهن من پاک می کنی؟

قبل از اینکه دهان باز کند اخم کرد اما فرصت نشد چیزی بگوید چون دخترجوانی که هنگام ورود به آتلیه اولین نفر او را دیده بودم و با خوشرویی به ما تبریک گفته بود سراغمان آمد.

_ عروس خانم شما که هنوز شنلت دورته!

پاشا در همان حالت سر چرخاند و با جدیدت گفت:

_ میشه لطفاً ما رو چند دقیقه تنها بذارید؟

دختر به وضوح جا خورد و سعی کرد لبخند بر صورتِ خود حفظ کند.

_ بله...بله حتماً...آماده شدید اطلاع بدید.

منتظر جوابی نماند و شتاب زده از قسمتی که محل عکاسی بود خارج شد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت279

پاشا به محض اینکه دوباره نگاهش را به چشمانم برگرداند بدون اینکه دست عقب بکشد یا بلند شود نجوا کرد:

_ من تهدید کردم تا تو رو بدست بیارم، نامرد شدم تا تو رو از دست ندم...چرا ندیدی جنگیدنِ منو سرِ بدست آوردنِ خودت رو؟ تو اولینِ زندگی منی یاس.

مکث کرد و دست راستش را تا صورتم بالا آورد، از خیرِ فشردن دستانم گذشت و انگشتانش به نوازشِ پوستِ صورتم در آمدند.

_ اولین عشق...اولین عشق...اولین عشق!

صورتش را اندکی جلوتر آورد و چشمانمان به یکدیگر نزدیکتر شدند.

_ کی میتونه نجنگه واسه اولین عشق؟

بدون اینکه نگران کثیف شدنِ لباس خود باشد زانوانش کاملاً مماس با زمینِ آنجا شد، صورتم را با دستانش قاب گرفت و پیشانی بر پیشانی ام چسباند.

گردنم به طرفِ بدنش خم شد و هرم داغِ نفسش به پشت لب هایم رسید.

_ تو کاری کردی که یه عاشق نامرد بشم...تو نذاشتی خوب بمونیم، دست گذاشتی روی نقطه ضعف من!

بغض وسطِ گلویم سنگین تر شد!

_ من قبل از تو این احساس رو تجربه نکرده بودم! من قبل از تو تحمل نداشتم هیچ دختری یه مدت طولانی تو زندگیم بمونه! من قبل از تو به ازدواج حتی فکر نمی کردم!

چشمانش را، صورتش را، حتی حالت هایش را نمی دیدم و فقط در آغوشش، پیشانی بر پیشانی اش در حالی که من روی صندلی نشسته و او مقابلم بر زمین زانو زده بود تنها می توانستم نجواهایش را بشنوم.

ـ می خوای زندگی کنی؟ منم می خوام...زندگی من تویی یاس...هیچی به جز تو برام مهم نیست...فقط منو به هم نریز...داغونم نکن...پسم نزن...از قوانین من رد نشو تا ببینی چه زندگی برات می سازم...تو فقط با من راه بیا عشقم...فقط راه بیا تا من روزی هزار بار برات بمیرم و بذارمت روی چشمام...فقط عاشقِ من باش.

نفس کشیدم، عمیق و با التهابی که به جانم افتاده بود.

@Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت280

رایحه عطرش تنفسم را اشباع کرده بود.

عقب رفت اما رها نکرد صورتم را.

خیره در چشمانم با لحنی خاص کلماتش را زمزمه وار بر زبان آورد:

_ فراموش کنیم؟

کاسه چشمانم داشت از اشک لبریز می شد.

_ همه چیزو...جفتمون.

بالاخره لب هایم تکان خوردند و نالیدم:

_ فراموش کردنِ خیلی چیزا سخته...غیرممکن...

انگشت اشاره اش را بر لبم گذاشت و به تحرکش خاتمه داد!

_ می خوام خوب باشی...می خوام برام با صدای بلند بخندی...می خوام وقتی هوس بوسیدنِ لبات و دارم حالت بد نشه...می خوام اون...بی شرف دیگه تو ذهنت نباشه.

آب دهانش را با فشار قورت داد و سیبک گلویش تکان خورد.

_ هوتن تموم شد یاس...خوب شو تا منم خوب باشم...خوب شو تا زندگی کنیم.

من برای این خوب شدن زیاد تلاش کرده بودم اما...

واقعیت این بود که من خوشی های زندگی را گم کرده بودم!

جهانِ من سراسر زشتی و گناه شده بود.

کلمه " قربانی " توصیف می کرد تمام مرا!

عقب رفتن و ایستادن ناگهانی پاشا حواسِ پرت شده ام را معطوف صورتش کرد، لبخند زد و بدونِ تکاندن خاک شلوارش دست گرفت مقابلِ نگاهِ خیره ام.

_ بلند شو.

مردد به دستش نگریستم و کاش می توانستم کمی تنها باشم.

چیزی به اندازه یک ذهن نا آرام در وجودم رو به فرو پاشی بود!

_ دستم رو بگیر، بلند شو و به زندگی جدیدی که قراره کنار من شروع کنی لبخند بزن.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت281

انگشتانم لرزش خفیفی داشتند وقتی درونِ دستِ مردانه اش قرار گرفتند.

لبخندش رنگ گرفت، نگاهش درخشید و دستم را با ملایمت فشرد.

به خواست او ایستادم و در همان اندک لحظه، اندك ثانیه، همه چیز سریع و لغزان از جلوی چشمانم عبور کرد!

از اولین باری که هوتن، عموی من، آخرین فرزند خانواده ادیب، برادر کوچک پدرم بی رحمانه مرا همچون گلی که با پر پر کردنش و بر زمین انداختن گلبرگ هایش، شادابی و عمر او را تا ابد به زوال بکشند به نیستی کشاندم تا رسیدنم در این نقطه، مقابلِ چشمانم مرور شد و هنوز هم حقیقی بودنِ تمام آن اتفاقات را باور نداشتم!

پاشا دو طرف شانه هایم را گرفت، چانه ام را نوازش کرد و نگاه که از چشمانم جدا کرد ،برای برداشتن شنلِ لباس عروسم اشتیاقِ وافری داشت آنقدر که دستانش می لرزید!

بی اختیار بدنم را منقبض کردم و کلاه شنل که از روی موهایم پایین افتاد مچ هر دو دستش را گرفتم.

لبخند از روی لب هایش پر کشید و با تاخیر نگاهش را بالا آورد.

نالیدم، ناآرام، بی قرار و پریشان حال:

_ اکیپ عکاسی اینجا همکار مرد هم دارن.

ابروهایش فاصله کم کردند و مشخص بود درست متوجه منظورم نشده است.

_ خب؟ مشکلی هست؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت282

دلخور ملامتش کردم:

_ من راحت نیستم...معذب میشم...تو به غیرتت بر نمی خوره یه مرد غریبه زنت رو نیمه لخت ببینه؟ تو این لباس بالا تنه ام کامل معلومه، هم جلو هم پشت لباس عروسم بی در و پیکره.

نیشخند زد و توجه ای به حرف هایم نکرد چرا که با خونسردی شنل از تنم در آورد!

چهره در هم کشیدم و نگاه او در سکوت چندین دور روی بدنم چرخید، از همان فاصله نزدیک.

خجالت می کشیدم و دستانم از دو طرف به لباس عروس چسبیده بودند.

نزدیکتر آمد، مرز چندانی میانِ بدن هایمان باقی نگذاشت و سر خم کرد، لب های داغش را بی حرکت بر شانه عریانم گذاشت و عمیق نفس کشید.

دستانم مشت شدند و محکم پلک زدم.

لحظه ای بعد بیکباره دستش به دور کمرم حلقه شد و مرا به آغوش گرفت.

_ غیرت که به این چیزا نیست عروسکم.

توان و قدرت جواب دادن نداشتم پس بی حرکت در همان حالت ماندم.

عمداً لب هایش را از روی شانه ام تا لاله گوشم حرکت داد و به گمانم بدش نمی آمد حس های زنانه ام را بیدار سازد!

_ دل بکن از افکار پوسیده ای که یه عمر با اونا بزرگت کردن...من کور میکنم چشمی رو که هیز بچرخه روی تو، می شکنم دستی رو که بخواد لمست کنه، می کشم کسی رو که خیال بد روی تو داشته باشه اما...

قسمتی از گردنم را بوسید و کمر راست کرد.

صورتِ ملتهب و کلافه ام را درون دستانش نگه داشت، چشم در چشم من لبخند زد و ادامه داد:

_ اهمیتی نداره عکاس عروسی ما مرد باشه یا زن...میدونی در طول ماه چندتا عروس و داماد میان اینجا؟

خندید!

_ ندید بدید نیستن یاس، چشمشون سیر شده...این چیزا واسه من مهم نیست که بخوام با گیر دادن الکی امروزمون رو خراب کنم.

حرصم گرفت و غرولند کردم:

_ هم جنس تو در این زمینه هیچ وقت سیرمونی نداره.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت283

بلندتر خندید:

_ خیلی خب، زیر نظر میگیرم، ببینم قفلی بزنن روت، تو همین آتلیه چالشون می کنم.

غر زدم:

_ دیونه! به هر حال من معذبم...خوب یا بد اینجوری بزرگ شدم...یه ذره خواسته های منم مهم باشن برات!

بی هوا شقیقه ام را بوسید و عقب عقب رفت!

_ سخت نگیر عروسک.

چشم غره ای نثارش کردم:

_ هی به من نگو عروسک.

تخس و بدون درنگ لب زد:

_ میگم...عروسک...عروسک...عروسک.

لفظ "عروسک" را دقیقاً سه دفعه مکرر بر زبان آورده بود و نمیدانم چرا در آن لحظه خنده ام گرفت!

لب هایم را جمع کردم اما نتوانستم عضلات صورتم را بی حرکت نگه دارم.

_ خندیدی...خندیدی عروسک...بالاخره خندیدی.

همچنان عقب عقب می رفت و با صدای بلند می خندید.

_ پاشا زرین دو ساله از تهران.

قبل از اینکه نگاه از چهره خندانم بگیرد، بچرخد و از آنجا بیرون برود در همان حال جوابم را داد:

_ یاس ادیب، عروسکِ پاشا زرین از تهران.

این بخش از شخصیتش را دوست داشتم، برای روح غم زده ی من این حجم از هیجانِ مفرح نیاز بود.

این قسمت از شخصیت او، مهربان بود و می توانست وسط تمام غم ها مرا بخنداند!

پاشا چندین شخصیت مختلف داشت که من ترجیحم تا ابد همین بخش از تمام او بود.

از جای خالی اش چشم بر نداشتم و آثارِ آن خنده ی ناگهانی همچنان بر چهره ام نمایان بود.

دلم می خواست برای یکبار هم که شده است در لحظه زندگی کنم، فارغ از غم و حسرت گذشته و تشویش برای آینده ای نامعلوم.

سر چرخاندم و نارضایتی حسِ نگاهم شد وقتی به شنل افتاده روی صندلی که لحظاتی پیش بر آن نشسته بودم، خیره ماندم.

با آن پوشش واقعاً معذب بودم و زمانی که اکیپ عکاسی به همراه پاشا وارد شدند خجل سر در گردن فرو کردم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت284

نمیدانستم کدام قسمت از بالا تنه لباسم را بپوشانم، قرار گرفتن در آن شرایط سخت بود برایم و کاش پاشا می فهمید هر کس با هر فرهنگی بزرگ شده است، نمی تواند در یک لحظه از بند آن اعتقادات رها گردد.

از ما خواستند برای اولین ژست از عکسِ آلبوم عروسیمان آماده شویم و پاشا با لبخندی که انگار بر چهره اش حک شده بود به طرفم گام برداشت.

دست حلقه کرد اطراف شانه ام و مرا به خود چسباند.

اصلا نمی فهمیدم بقیه چه می گویند و تنها به کمک دستان پاشا ژست دلخواه اکیپ عکاسی را به نمایش در می آوردم!

حضور دو مرد غریبه ای که مرا در آن وضعیت می دیدند واقعاً معذبم می کرد.

_ دورت بگردم اینقدر خجالت کشیدی چیزی ازت نموند! داری قطره میشی تو زمین حل میشی، اون وقت من مجبورم زمین رو بشکافم و تو رو بکشم بیرون.

در فاصله پیش آمده برای عکس بعدی زیر گوشم پچ زده بود و من با حرص چشم غره ای نثارش کردم.

_ دارم اذیت میشم، می فهمی؟

فاصله کمی میان صورت هایمان بود، آنقدر که نفس داغش به پوستم می خورد.

با همان لبخند که حتی کم رنگ هم نمی شد نجوا کرد:

_ ببین خوشگلم، وقتی من به این موضوع حساسیتی نشون ندادم یعنی اهمیتی نداره، یعنی مهم نیست، یعنی به حرف شوهر عزیزت گوش کن که این مسئله خیلی مسخره اس برای سرخ و سفید شدن تو!

کلماتم شناور در یک حرص عیان شدند و از حنجره ام بیرون زدند:

_ آقای شوهر، نظر من مهم نیست؟ فقط تشخیص و تصمیم شما مهم و پر اهمیت میتونه باشه؟!

به دنبال صدای ظریفِ زنانه ای که از ما پرسید برای عکس های جدید آماده هستیم یا نه، هیچ فاصله ای میان تن هایمان باقی نگذاشت، مرا محکم در آغوش گرفت و دیگر صورتش در تیررس نگاهم نبود.

شنیدنِ صدایش اما عصبی ام کرد وقتی بی توجه به سوالم سرمست گفت:

_ آماده ایم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت285

اصلا به خواسته هایم اعتنا نمی کرد!

عمیق نفس کشیدم تا بر خود مسلط بمانم.

زیرگوشم با صدای آرامی گفت:

_ الکی امروزمون رو خراب نکن یاس، اینقدر تلخ نباش وقتی میتونی مثل عسل شیرین باشی.

ساکت ماندم، چه فایده داشت حرف های من؟

بارها به من ثابت کرده بود فقط هر چه به میل و خواسته او باشد انجام می شود، هر چه خودش امر کند باید اجرا گردد و هیچ مخالفتی را قبول نمی کرد!

من با این موضوع مشکل داشتم حتی گاهی اوقات می ترسیدم، چرا که به طرز عجیبی همیشه حرف، حرف خودش بود!

_ لطفاً به هم نگاه کنید، آقا داماد شما هم هر دو دستتون رو بذارید روی شونه های عروس خانم.

مقابل یکدیگر که قرار گرفتیم لب زد:

_ عبوس نباش.

لجبازی کردم:

_ چیه؟ می خوای برقصم برات؟

خنده اش را آشکارا فرو خورد:

_ می رقصی؟

با حرص جواب دادم:

_ نخیر.

نگاهش روی صورتم دوران گرفت و بی ربط به بحث میانمان زمزمه کرد:

_ هنوزم می گم رنگ چشمای خودت یه چیز دیگه اس.

برایم عجیب بود که در رابطه با موهایم و رنگشان هیچ حرفی نمی زد!

کنجکاوی باعث شد فراموش کنم چقدر حرصم داده است و حینِ صحیح تر قرار گرفتن در حالتی که عکاس می خواست پرسیدم:

_ موهام چی؟ رنگشون خوب شده؟ یا رنگ موهای خودم بهتر بود؟!

شیطنت چشمانش را برق انداخت!

_ اون و شب می گم.

_ خب آماده اید؟ فقط تکون نخورید لطفا.

پچ زدم:

_ چرا شب؟

خیره به چشمانم ماند تا عکس گرفته شود و با صدای عالی شد مردانه ای، سر خم کرد و زیر گوشم گفت:

_ چون درباره مسائل سکسی فقط داخل تخت حرف می زنن، خانم یاس.

حجم زیادی از خون زیر پوست صورتم دوید و حس کردم به ناگاه گرفتارِ شعله های آتشی هولناک شدم!

نمی توانستم باور کنم آنقدر راحت و بی پروا از هر چه دلش می خواست با من سخن می گوید!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت286

عزیزان، لطفا پارت‌های رمان‌های آنلاین من رو فقط در کانال بخونید، خارج کردن پارت‌ها از کانال و حتی ذخیره برای خودتان مشمول رضایت من نیست و این یک حق‌الناس هست عزیزای دلم که من هرگز حلال نمی‌کنم.

رمان‌های من به جز فایل فروشی یک‌بغل‌تنهایی هیچ کدام فایلی ندارند چه رایگان و چه فروشی و همگی چاپ خواهند شد پس خواندن هر فایلی از قصه‌ای که من نوشتم یک حق‌الناس بر گردن اون شخص هست که من تحت هیچ شرایطی حلال نخواهم کرد.

ممنونم از انسانیت و وجدان بیدار شما.

خواستم فاصله بگیرم که اجازه نداد!

_ بمون.

اخم غلیظی که فاصله ای میان ابروانم باقی نگذاشت چشمانِ او را هدف گرفتند و کلماتم زیرِ خروارها دلخوری ماندند.

_ خجالت بکش! این حرفا چیه می زنی!

خندید!

_ از کی خجالت بکشم؟! از زنم؟

سرش را جلو آورد و لب هایش را کنار گوشم تنظیم کرد.

_ از شنیدن یه کلمه اینجور سرخ میشی وقتی بخوای لخت تو بغل من...

به سرعت واکنش نشان دادم، قبل از اینکه جمله اش را تمام کند با عصبانیت غریدم:

_ بسه! خیلی بی ادبی!

خندان به نگاه یاغی ام خیره شد و به گمانم از حرص دادن من لذت می برد!

_ جووون! عصبانیتتم جذابه!

دندان بر هم ساییدم و تلاش کردم به هیچ وجه اجازه ندهم خنده بر صورتم رد بیندازد.

کافی بود حتی لبخند بزنم تا مرا با کلمات به مرز سکته برساند.

_ عکس بعدی رو بگیریم؟

پاشا بی خیال و خونسرد بدون اینکه چشم از صورت من بگیرد جواب داد:

_ خیر! درباره مسئله مهمی داریم صحبت می کنیم.

هیچکس دیگر حرفی نزد و قطعاً از آن همه صراحت جا خورده بودند.

پاشا اما با خباثت و احتمالاً برای حرص دادن بیشتر من جوری که فقط من صدایش را بشنوم لب زد:

_ دلیل اون حرف این بود که رنگ موهات قیافه اتو خیلی سکسی کرده! برای همین گفتم شب تو تخت درباره اش حرف می زنیم.

پشت چشمی نازم کردم و لب گزیدم مبادا به خنده بیفتم.

_ منحرفِ بی فرهنگ! واقعاً که!

رو برگرداندم و حین فاصله گرفتن از او همچنان غر زدم:

_ عفت کلام داشتنم خوب چیزیه!

بازویم را غافلگیرانه گرفت و به عقب کشاند، تقریباً در آغوشش پرت شدم که باحاضرجوابی مختص خودش زیر گوشم پچ زد:

_ آخه دلبر، خوشگل، عروسک، سکسی، جذاب؛ کدوم مردی با زنش تو این مسائل عفت کلام داره!

دیگر نتوانستم نخندم، در واقع هم حرصم گرفته بود و هم از لجبازی اش که عمداً، همچنان آن کلمه را تکرار می کرد نشد خنده ام را مهار کنم!

_ تو یه زبون نفهمِ رو مخیِ خودخواه هستی!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت287

دستانش را اطراف بدنم قلاب کرد و در آغوشش نگه ام داشت.

_ چه جذابم پس! چه جتلمن! قدرمو بدون.

خندیدم و تقلا کردم از آغوشش بیرون بیایم.

_ ول کن دیگه! موهام خراب میشه.

حین چرخاندم به طرف خود، نجوا کرد:

_ الان صداشون در میاد دیگه، فکر می کنم تو دلشون دارن فحشمون میدن و در کنارش میگن این دو تا چقدر لوس و مسخره هستن!

از گوشه چشم به اکیپ که مشخص بود نمایشی خود را سرگرم نظر دادن بر عکس های گرفته شده نشان می دهند نگاه کردم و غر زدم:

_ تقصیر توئه! این جلف بازیا چیه آخه!

با شیطنت خیره به چشمانم ماند و لبخندِ روی لب هایش قطعاً سراسر معنا بود اما مبهم و غیرقابل فهم برای من!

_ یاس؟

_ هوم؟

_ به نظرت همه مردا هوس دزدیدن عروس وسط مراسم میزنه به سرشون؟

خنده ام را فرو خوردم، آخ که اگر افراد حاضر در آن جا می فهمیدند ما درباره چه حرف می زنیم قطعاً آبرو برایمان باقی نمی ماند!

_ نه مگه بقیه مثل تو دیونه هستن! فکر میکنم یه دونه مثل تو داخل دنیا وجود داره که اونم نصیب من شده!

با تخسی لب زد:

_ دیونه ها خطرناکن، میدونستی؟

_ ببخشید ولی داره دیر میشه! باغم مونده باید زودتر چند عکس باقی مونده رو بگیریم.

معذب و خجل آمدم عقب بروم که همچنان اجازه نداد!

_ باشه خانم، چه حالتی باید بایستیم؟ فقط لطفاً تو عکسای باقی مونده فاصله بین منو زنم نباشه.

به وضعیتمان اشاره کرد و با تحکم ادامه داد:

_ همین حالتی خوبه.

تا بناگوش سرخ شدم و حروف اسمش را با اعتراض بر زبان آوردم.

_ پاشا!

حلقه دستانش اطراف بدنم تنگ تر شد و با جدیت گفت:

_ ژست بغلی بدید به ما، نمیشه که تو هر کس چند قدم بینمون فاصله باشه! بچه من فردا بخواد آلبوم عروسیمون رو ورق بزنه نمی پرسه بابا مگه با مامانم قهر بودی که تو هیچ کدوم از عکسا بغلش نکردی؟

بقیه خندیدند و من با حرص پچ زدم:

_ بچه ام مثل باباش بی حیا نیست.

خندید:

_ آی قربون اون توله برم.

مسجون هیچ فایل رایگان و فروشی ندارد. خواندن هر فایل از این قصه یک حق الناس می باشد که بر گردن شما باقی می ماند.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت288

VIP exchange group ROMAN

این رمان از نشرعلی چاپ می شود و هیچ فایل قانونی برای دانلود رایگان یا فروشی ندارد.

مداخله عکاس اجازه اعتراض بیشتر به من نداد و ژست جدیدی به ما دیکته شد.

پاشا با جدیت دست دور کمرم حلقه کرد، مرا کاملاً به طرف خود برگرداند و زیر گوشم غر زد:

_ انتظار بی فایده اس! این آتلیه تو ژست های عاشقانه هیچ تجربه ای ندارن!

ادامه ی جمله اش را با حرص و در همان حال گفت:

_ باید سقف و روی سرشون خراب کنم، یه ذره هنر ندارن در زمینه عکاسی!

لحنش ملایم شد! بی هوا و محسوس!

_ موافقی خودم قشنگ ترین ژست عکسِ داخل آلبوم عروسیمون رو بسازم؟ اینا هم دو تا ژست جدید یاد میگیرن، دیگه داماد بعدی رو سکته نمیدن.

هاج و واج نگاهش کردم که با تن صدای پایینی هشدار داد:

_ چشمات رو نمی بندی، خودت رو منقبض نمی کنی و از همه مهم تر پسم نمی زنی.

فرصت نداد چیزی بگویم، ناگهانی و غافلگیرانه مرا به طرف خود کشید، کمرم را روی دستانش تا کرد و به سمتم خم شد!

خیره به چشمانِ از حدقه در آمده ی من در حالی که محکم میانِ زمین و آسمان نگه ام داشته بود با صدای رسایی گفت:

_ لطفاً این لحظه رو برامون ثبت کنید.

نگاهش میخ لب هایم شد و امان نداد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت289

فاصله ای باقی نگذاشت و پلکهای من غیرارادی روی هم افتادند و تنم میانِ دستانِ او منقبض شد.

نتوانستم همان که او خواسته بود را انجام دهم!

نشد با تنی که غیرارادی واکنش هایی را نشان داده بود که خط قرمز او بودند، بجنگم.

اما مهار کردم دستانی را که قصد پس زدن داشتند، مهار کردم پاهایی را که قصد عقب رفتن داشتند.

بی حرکت در آغوش او، میان دستانش ماندم تا هر چقدر می خواهد مرا ببوسد!

سخت بود، قلبم و لب هایم مویه می کردند اما باید قبول می کردم مردی که عمیق، نرم و پرنیاز مرا می بوسید بعد از این قرار است تمام لحظه هایم را به وجود خود پیوند زند.

هوتن سال ها قبل معاشقه را در چشم من کریه و سیاه جلوه داده بود و اکنون، در این نقطه از زندگی ام، دست خودم نبود اگر از بوسیده شدن، لمس شدن و رابطه...چندشم می شد!

پاشا فاصله گرفت، بیکباره اما فقط به اندازه ای که چشم در چشم شویم.

نفسِ داغِ ممتد و کش داری که از سینه اش شتاب زده بالا می آمد مستقیم به التهاب صورتم برخورد می کرد.

چهره اش جدی بود و من آن لحظه حس شخصی را داشتم که بعد از کمایی طولانی مدت، بالاخره چشم باز کرده است.

همانقدر گیج، همانقدر مبهوت بودم!

_ پسم نزدی...

صدایش خش افتاده بود و صدای من عاری از هر حسی!

_ دیگه هیچ وقت تو رو پس نمی زنم.

انحنای لبش ناچیزتر از آن بود که بخواهم به لبخند تعبیرش کنم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت290

در یک حرکت و با فشار دستانش مرا بالا کشید، صاف ایستادم و او بالاخره به اندازه یک قدم از من فاصله گرفت.

_ عکستون عالی شد.

دم عمیقی گرفتم و آن لحظه جایی وسط سینه ام نبضی ضعیف داشت!

با خود اندیشیدم بدون شک، دخترهایی مثل من وجود داشتند که قربانی خودخواهی و هوس هایی شده بودند که از قابل اعتمادترین افراد زندگی شان، از محرم ترینشان نصیبشان شده بود!

دخترهایی که مثل من فریادهای زیادی وسط گلو حبس داشتند، روح بیمار ما، جسم در بند کشیده ما، زخم بر جان مانده یمان؛ مرهم نداشت، رهایی نداشت، التیام نداشت.

امثال من فقط حامی می خواستند، کافی بود یک نفر پیدا شود تا خود را کلید رهایی از عذاب ها نشان دهد، حتی نگاهی حمایتگر برایمان بس بود تا به معجزه ایمان بیاوریم و رویا بسازیم، اعتماد کنیم و دست دراز شده به سمتمان را سفت بچسبیم.

_ کارمون اینجا تمومه دیگه.

صدای مردانه ای که دیگر سِر شده بودم به حضورشان، رشته افکارم را مثل تسبیحی پاره کرد...آشفتگی ها مانند دانه های تسبیح هر کدام یک سمت از وجودم فرود آمدند و باعث شد گیج به اطرافم بنگرم!

دیگر دل و دماغ این وضعیت را نداشتم.

کاش امروز و امشب زودتر تمام می شد.

_ یاس؟

می خواستم چهره ام را خنثی نگه دارم تا متوجه بد حالی ام نشود، اما چشم هایم هر زمان دست مرا رو می کردند!

حرف نگاه من غم بود و پریشانی.

شنلم را برداشت و سراغم آمد، صدایم زده بود و وقتی منتظر با لب هایی خاموش به طرف او سر چرخاندم هیچ نگفت!

فقط شنلم را برداشت و آمد دور شانه هایم انداخت!

دلم می خواست به خود دل داری بدهم که برای اولین قدم در رابطه با مَردی که ساعاتی بعد صیغه میانمان به عقد دائم مبدل می شد رفتاری امیدوارکننده داشته ام.

کلاه شنلم را که آرام روی موهایم کشید نگاهم در پی چشمانش بالا رفت.

این رمان در کانال خصوصی تایپ شده و هیچ فایل قانونی برای دانلود ندارد. مسجون از نشرعلی چاپ می شود و اگر

فایل غیرقانونی اون رو خوندید برای برداشته شدن این حق الناس از گردن شما حتما باید کتابش رو تهیه کنید.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت291

دلم می خواست بدانم به چه می اندیشد که ناگهانی ساکت شده است!

گاهی یقین پیدا می کردم پاشا یک نفر نیست!

چطور می شد مَردی که تا لحظاتی قبل با شیطنت هایش مرا میان تردیدهایم به خنده انداخته بود با این مَرد جدی و خاموش یک نفر باشند؟!

اکیپ عکاسی بیرون رفتند و او نیز دست مرا نرم گرفت تا دنبال خود راهم بدهد که انگشتانم غیرارادی، بدون فرمان عقلم اطراف بازویش قلاب شدند.

ایستاد و برای سر چرخاندن، برای نگاه به چشمانم دوختن، مکث کرد!

لب هایم لرزیدند، همان لب هایی که هنوز رد بوسه اش سوزن سوزن شان می کرد.

_ باشه.

تعجب کرد، شاید نمی دانست منظورم از آن کلمه چیست.

نمی دانست آن "باشه" چقدر حرف ها و قول ها در پس خود دارد!

و من توضیح دادم:

_ فراموش کنیم.

لبخند زد ولی من نتوانستم و دو کلمه بعدی ام را با امیدی واهی بر زبان آوردم:

_ زندگی کنیم.

ساکت ایستاد و انگار فقط قصد شنیدن داشت، معلوم بود کلمه به کلمه ام به دلش می نشست که هر چه می گذشت عمق لبخندش بیشتر می شد.

_ گذشته کابوسمه...دیگه نمی خوامش...تو بد کردی به من پاشا، ولی نمی خوام یادم بمونه...بعد از امشب خانواده ی من تویی، خودتم این موضوع رو خوب میدونی...غمخوار ندارم...محرم واسه درد و دل ندارم...راه برگشت ندارم...

بغض اجازه نداد بیشتر از آن، جمله ام ادامه دار شود.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت292

لبخند از لب هایش پر کشید اما مهری عیان رخنه کرد در نگاهش.

_ تو از من راه برگشتی نداری عشقم...غمخوار تو، محرم تو، همه چیز تو منم دیگه.

اختیار زبانم را نداشتم وقتی نالیدم:

_ بعضی وقتا ازت می ترسم...بعضی وقتا بی رحم میشی و انگار هرگز دوستم نداشتی!

پشت دست راستش به نوازش گونه ام در آمد.

_ از دست دادن تو دیونه ام می کنه...هیچ وقت حرف از جدایی نزن...دیونه ام نکن چون من خودمم اون لحظه از خودم، از کارایی که ممکنه انجام بدم می ترسم!

می دانستم، خوب به من فهمانده بود چه کارهایی می تواند انجام دهد و همین ته دلم را خالی می کرد.

من چطور باید یکبار دیگر به او اعتماد می کردم!

به مَردی که مرا تا مرحله ای دوباره از نابودی سوق داده بود مگر می شد دوباره اعتماد کرد؟

_ بریم خانمم.

همراهش شدم و میان تردیدهایم، میان ترس ها و بی اعتمادی هایم به آینده ای نامعلوم با او، فقط می دانستم که می خواهم زندگی کنم...

از هر چه اسارت و حال بد نفرت داشتم، سرنوشت هرگز با دل من راه نیامده بود و مرا به ساز خود در هر لحظه رقصانده بود!

تسلیم اراده سرنوشت شدن را خوب آموخته بودم، حتی اگر از یک جایی به بعد کنار پاشا ماندن، ازدواج با او، قدم در خانه اش گذاشتن را نخواسته بودم و اکنون به رضایت خود اینجا نبودم ولی باید قبول می کردم چاره دیگری به جز پذیرفتن این تحمیل ندارم!

در واقع، پذیرفتن تقدیر چیز تازه ای نبود در زندگی من...

.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت293

پاشا آنقدر سر به سرم گذاشته بود که همه تردیدها را فراموش کرده و در تمام لحظات عکاسی داخل باغ خندیده بودم!

آزادی...واژه ای بود که تا تحقق کامل آن برایم فاصله ای نمانده بود.

پس نمی خواستم به اتفاقات پیش آمده بیندیشم، دیگر هیچ چیز اهمیت نداشت حتی بلایی که پاشا بر سرم آورده بود به قیمتِ رسیدن به این لحظه! به قیمتِ ثبت نامِ یاسِ ادیب در شناسنامه اش!

مهم برای من فقط یک چیز بود از همان لحظه ای که لباس عروس بر تن کردم...

مهم فقط زندگی بود که می خواستم از صفر شروع اش کنم.

خانه ی خودم...زندگی که سهم من بود...عمویی که دیگر دستش به من نمی رسید...آزادی...آزادی و آزادی.

اما حالا که فکرش را می کردم یقین پیدا می کنم دختران همدرد با من شک ندارند ازدواج کلید قفلِ زنگ زده ای ست که بالاخره در خوشبختی را به رویشان باز می کند...اما...

واقعیت این بود که من و همه آن دختران هرگز از این درد رهایی نداشتیم!

پروانه ای بودیم که اسیر پیله می ماندیم!

پرواز برای ما حسرتی بر جان بود!

ابرهای تیره زندگی ما کنار نمی رفتند...تاریکی آوار شده بر سرمان روشنایی نداشت...هیچ چیز حتی بعد از ازدواج هم برایمان درست نمی شد...آرزوهای ما همان روزی که محرم ما...

اشک دوید در چشمانم و من نباید گریه می کردم.

پلک هایم را بر هم گذاشتم و تصاویری، همان روز، همان لحظه در ماشین گل زده پاشا صاعقه شدند و به ریشه ام زد...سوزاند و خاکسترم را به دست باد سپرد!

من یکی از بدترین قسمت های زندگی ام را ناگهانی در روز عروسی ام به خاطر آوردم!

همانی که مدت ها از یادآوری و مرورش وحشت داشتم.

ذهن من شاید یک ثانیه آن روز را هر چند نصفه و نیمه دوره کرد اما شک نداشتم برای من به اندازه یک قرن جان کندن گذشت تصورِ ممنوعه هایی که رهایم نمی کردند حتی در خیال!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت294

_ مقامت نکن تا کمتر اذیت شی.

دکمه های پیراهنش را که باز کرد تا ایست قلبی فاصله ای نداشتم!

_ نه...نمی تونی با من اینکارو کنی!

صدایم آمیزه ای از ترس و ناباوری بود!

نزدیکتر آمد و نگاه سرد و بی احساسش را لحظه ای از چشمانم جدا نمی کرد!

_ چاره دیگه ای ندارم...راه دیگه ای نذاشتی...خرابش کردی یاس...همه چیز و خراب کردی تا برسیم به این نقطه که من بخوام...

پریدم وسط حرفش و لرز بر صدایم نیز نشست، درست مانند همه ی جانم که سگ لرز می زد.

_ اینکار و نکن هوتن...

کلامش هم مانند نگاهش بی حس و خنثی بود!

_ مجبورم نکن از زور استفاده کنم یاس.

دیوانه شده بود و مجنون!

خطر را با گامی دیگر که به طرفم برداشت بیشتر احساس کردم و تکان خوردم.

خواستم فرار کنم که دستش دور شکمم حلقه شد و مرا در اولین قدم برای گریختن متوقف کرد.

_ سخت ترش نکن یاس!

به گریه افتادم. چطور می خواست با من اینکار را بکند؟ داشت بدبختم می کرد!

در یک حرکت مرا به عقب و روی تخت انداخت، بی اختیار میان گریه ام فریاد زدم و التماسش کردم:

_ نه...تو رو خدا اینکار و با من نکن...به خودت بیا! من همون دختری ام که...

نمی خواست بشنود که دست بر دهانم گذاشت!

تقلا کردم کنارش بزنم و فریادهایم وسط گلویم حبس مانده بودند!

با یک دستش هر دو دستم را محکم گرفت و با دست دیگرش سعی کرد لباس از تنم در آورد!

و همان لحظه ناچار به رها کردن دهانم شد.

ضجه زدم و التماس هایم جای خود را به ناسزا دادند.

باید متوقف می شد اما در آن مبارزه تن به تنِ میانمان، زور او بیشتر بود، قدرت او بیشتر بود!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت295

نمی توانستم تسلیم شوم و همه انرژی ام را صرف پس زدنش کردم.

انگار خودش نبود که همچون یک متجاوز می درید و لمس می کرد و زخم می زد!

انگار خودش نبود...

بالاخره انرژی ام تحلیل رفت و میان دستانش آرام گرفتم.

اما آخرین تلاشم را نیز کردم:

_ اگه واقعاً یه روز عاشقم بودی حرمت عشق و نگه دار...

فشار دست هایش به ناگاه کمتر شد!

ساده بودم که گمان کردم پشیمان شده است.

دستانم را با فشار روی شانه های پهن او گذاشتم و خواستم از زیر تنش بیرون بیایم که اجازه نداد!

دهان باز کردم بیشتر التماس کنم اما با خشونت لب بر لبم نهاد و کلماتم را بلعید!

نمی خواست بشنود...نمی خواست متوقف شود!

اگر دستانِ پر قدرت پاشا نبود من در آن روز میان همان لحظه ی کوتاه یادآوری شده‌ی هر چند نصفه و نیمه، جان می دادم، میمردم اینبار...میمیردم.

_ خانم خوشگلم؟!

واکنشم غیرارادی بود وقتی چرخیدم و با چشمانی از حدقه در آمده جیغ کشیدم:

_ دست نزن به من بیشرف.

زیر دستش زدم و روبرگرداندم برای باز کردن در ماشینی که در حرکت بود!

چنان درگیر ترس و در باور آن روز مانده بودم که فقط به گریختن می اندیشیدم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت296

بازویم از عقب چنگ زده شد و دستم از روی دستگیره ی در ماشین پایین افتاد، مرا به ضرب و در یک حرکت به طرف خود کشید که تقلاهایم با جیغ همراه شد!

_ ولم کن نامرد...ولم کن...بذار برم.

ماشین را در میان بوق ماشین های دیگر بی هوا به حاشیه خیابان منحرف کرد و تا به خود آمدم از شانه هایم مرا گرفت و چرخاند.

کلاه شنلم عقب رفته بود، دستانش نشست دو طرف صورتم، رخ به رخ شدن با او مرا درگیر سیالی از ناباوری کرد.

نفس نفس زدن هایمان در یک مسیرِ نزدیک به هم ختم می شد و پاشا نمی توانست از شوک در آید!

من هم شوکه بودم...گیج بودم!

از یک اتاق و تخت و تجاوز رسیده بودم به ماشین گل زده ی عروسی و پاشا زرین!

_ یاس...

نگاهم را به جای خالی دسته گل میان دستانم که مانده بود روی داشبورت دوختم و او اسم مرا یکبار دیگر با بهت، ناباوری و ترس لب زد:

_ یاس!

می لرزیدم مثل همان روز!

با اشک می جنگیدم بر خلاف آن روز!

سرم را با فشار ملایمِ دستانش بالاتر آورد و پیشانی بر پیشانی ام چسباند.

نفس هایش مستقیم به لب هایم می خوردند مثل همان روز نحسی که بی رحمانه و بی وقفه بوسیده شده بودم، هوتن قبل از بوسیدنم همینطور نفس های داغش بر لبم نشسته بود!

_ تو چته یاس...چته عشقم؟ چی شده دورت بگردم؟ چی اینجوری تو رو به هم می ریزه؟ چیکار کردن با تو! چیکار کرده با زن من...چیکار کرده با عشقِ من...ببین منو...نگام کن، من اون عوضی نیستم.

اندکی عقب رفته بود و می خواست نگاهش کنم، ناچار مردمک هایم را تکان دادم و به خواسته اش تن دادم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت297

صورتم را محکم میان دستانش گرفته بود و اخمِ غلیظ بر صورتش او را جدی تر از همیشه نشان می داد.

_ دیگه چشمت به چشمش نمیفته که اگه یه روز بخواد دوباره به تو نزدیک بشه...اگه بخواد اذیتت کنه...

مکث کرد و نگاهش را یک دور کامل بر پریشانی صورتم، بر چشمانی که اشکِ حبس شده درونشان برای چکیدن تقلا می کرد، چرخاند و خصمانه غرید:

_ می کشمش...کاری که اگه بعد از شنیدن حرفات به خاطر تو نبود هزار بار انجامش داده بودم.

دلم خواست در آن جان کندن و جان دادن از او می پرسیدم بلد است زخم مرا بشوید، تمیز کند و مرهم بگذارد؟ می توانست بال پروازم را به من برگرداند؟

چگونه بستن زخم را می دانست؟ راه و روش التیام زخمی که عفونت کرده را می دانست؟

دلم خواست می پسیدم اما نشد...نتوانستم!

_ چیکار کنم که فقط منو چشمات ببینه؟ چیکار کنم که بخندی برام؟ چیکار کنم من که تو عاشقم بشی یاس؟

دوباره پیشانی بر پیشانی ام گذاشت مانند کسی که ساعت ها دویده و حالا از نفس افتاده!

_ چیکار کنم؟ بگو من همون کار و کنم...من تو رو با چنگ و دندون به دست آوردم، گفتم می خوامت یه کلمه گفتی نه و داغونم کردی!

چشم بستم، بازی نفس هایش روی لب هایم دیگر نمی سوزاند، بلکه منجمدم می کرد...قلبم را...تمامم را به بالاترین درجه ی انجماد می رساند!

_ از اون روزی که گفتی نه، بیشتر خواستمت...گفتی نه و من باید به دستت میاوردم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت298

خود را عقب کشیدم و او مخالفت نکرد، نگاهش کردم، نگاهم کرد.

باید حرف می زدم، باید زبان خشکیده ام را در دهان تکان می دادم.

_ اگه...اگه روز اول می گفتم بله؟

جدی، مصمم و بدون لحظه ای فکر جوابم را داد!

_ فقط چند روز مهمون تختم می شدی.

از آن همه صراحت جا خوردم، زبانِ خشکیده ام معلق در دهانم ماند و رسماً لال شدم!

لحظه ای که سرد و جدی می شد باور نمی کردم او همان مردِ با احساسی ست که تا قبل از این لحظه،

از عشق با من سخن گفته باشد!

_ من با همون نه عاشقت شدم.

اشتباه می کرد، او فقط تحمل "نه" شنیدن را نداشت.

عادت داشت اراده کند و داشته باشد...

من هرگز درکی از "عشق" نداشتم، نمی شناختمش اما شک نداشتم عشق نمی تواند این چنین باشد!

هوتن و پاشا به اشتباه و غلط معنای عشق را تغییر داده بودند!

اگر عشق ختم می شود به خودخواهی، زیاده خواهی، اجبار و حالِ بد، پس چه نفرت انگیز است این عشق!

_ گفتی زندگی کنیم...همین و گفتی دیگه؟

چرخیدم، نگاه از حرصِ نگاهش گرفتم و به خیابان خیره ماندم.

_ گفتم.

_ پس بذار زندگی کنیم...تو روز عروسیمون گه نزن...تموم شد، گذشت...هوتن رفت به درک، الان من کنارتم...می شنوی یاس؟

_ میشنوم!

فریاد کشید، ناگهانی و بی هوا!

_ وقتی دارم حرف می زنم نگام کن.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت299

ترسان به در ماشین چسبیدم و به طرفش برگشتم.

خشم رنگِ چهره اش را تیره تر کرده بود.

_ یکبار ازت پرسیدم با هم سکس داشتید یا نه فوراً جواب دادی نه...امروز یکبار دیگه برای آخرین بار ازت می پرسم یاس.

مکث کرد و من قسمتی از لباس عروسم را درون دستم فشردم.

_ با هوتن سکس داشتی؟

کاش میمردم و نمی رسیدم به لحظه ای که در روز عروسی ام مردی که تا کمتر از دو ساعت دیگر قرار بود بخشی از شناسنامه ام را به اسم خود سند بزند از من پرسیده باشد با عمویم سکس داشته ام یا نه!

باید هوتن را نفرین می کردم؟ مثل هر زمان که مسبب زخم هایی تازه بر روح من می شد؟

هزاران بار از او پرسیده بودم چرا؟ چطور دلت آمد؟

و فقط دو کلمه جوابم می شد!

"عاشقت شدم"

یکبار میان گریه هایم به او گفته بودم نمی شود، گفته بودم اگر عمویم نبود من هم دلم می خواست به خودمان فرصت بدهم اما باید قبول کنیم که با نسبتی اشتباهی بر سر راه هم قرار گرفته ایم.

اصلاً کدام دختری می توانست از مرد ایده آلی همچون او بگذرد؟ همه چیزِ هوتن خاص بود و قیافه ی بی نقصش برای دل بردن از هر دختری فریبنده بود.

با صدای فریاد پاشا تکان سختی خوردم و هراسان به تیرگی چهره اش که شدت گرفته بود چشم دوختم.

_ جواب منو بده یاس! پرسیدم با هوتن...

نفس بریده پریدم میان حرفش و اجازه ندادم آن جمله حال به هم زن باری دیگر کامل شود.

_ نداشتم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت300

سر تکان داد، عمیق نفس کشید و رو برگرداند.

_ خودت و جمع کن...قبرستون نمی ریم که حالت اینه! داریم میریم عروس و داماد مراسم امشب اون باغ باشیم.

گوشه پلکم تر شد و نگاهم را چرخاندم روی آسفالت خیابان.

دلم می خواست یک دل سیر گریه کنم و آنقدر بغض را وسط گلویم نگه ندارم، اشک را در پس لنز درون چشمانم حبس نکنم...آسوده ضجه بزنم و فریاد در گلو آزاد کنم.

هر روز، هر لحظه...پشیمان می شدم از گفتن حقیقت به پاشا.

چرا نفهمیدم این راز باید با من دفن گردد؟

حماقت کرده بودم...حماقت همین بود دیگر؟

آخ، چه کسی می دانست من چه روزهایی را پشت سر گذاشته ام؟ چه کسی باور می کرد دیده ها و شنیده های مرا؟

شنیدن از سقوط یک هواپیما، دلهره داشت، ترس و ناباوری داشت ولی مسافر آن هواپیما بودن، تجربه ی سقوط و مرگ، خیلی فرق می کرد با فردی که فقط از آن فاجعه چیزهایی شنیده باشد...

از گوشه چشم دیدم که دستانِ پاشا اطراف فرمان مشت شدند و بی احتیاط ماشین را به خیابان هدایت کرد!

مسافری بودم که از لاشه یک هواپیمای سقوط کرده، معجزه شده و بعد از تجربه ی تلخِ سقوط، زنده بیرون آمده بودم!

می شد زنده ماند؟ می شد جان دادن بقیه مسافرها را دیده باشی و زنده بمانی؟

من چطور بعد از مُردن آرزوهایم، امیدهایم و تمامِ خودم می توانستم با اطمینان بگویم می خواهم زندگی کنم؟! می شد؟

می توانستم؟

وقتی قربانی هوس عمویم شدم سنی نداشتم، رابطه نمی دانستم چیست، فرق بوسه بر گونه و لب را تشخیص نمی دادم...من سنی نداشتم که...

کاش می توانستم گریه کنم، کاش ترس از برخورد پاشا را بر دل نداشتم.

مسجون از نشرعلی چاپ می شود و هیچ نسخه‌ی فروشی و رایگانی در قالب فایل ندارد.
خواندن هر فایل از این رمان حق الناس است.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت301

اصلاً اگر بعد از قدم در خانه ای دیگر، حالم بدتر می شد چه؟

من که راه بازگشتی نداشتم...چه کار باید می کردم؟

نکند آن پرنده ی زخمی بالی باشم که به شوق پرواز دوباره خود را اسیرِ قفسی دیگر می کرد؟

مَردی که به اجبار مرا در این ماشین کنار خود نشانده و در چشم خانواده ام حقیر جلوه ام داده بود چطور می توانست خوشبختی و روزهای خوب به روحِ خسته من هدیه دهد؟

آنقدر در افکار خود همچون از نفس افتاده ای که هنوز سینه اش تحرکی هر چند کم جان، داشت و قصد دفن کردنش را داشتند دست و پا می زدم که نفهمیدم کی به محفل باشکوه مراسم ازدواجمان رسیدیم!

گیج به اطرافم نگاه کردم، حالا آن مُرده ای بودم که ناگهانی زنده شده اما خود را درونِ گوری تنگ و تاریک می دید!

شرایط برای من همان اندازه سخت بود!

از فکر کردن به بعد از آن واهمه داشتم...از آینده می ترسیدم!

سرنوشت هرگز با دل من راه نیامده بود و وحشت داشتم از بازی جدیدش...

_ میدونی چند تا دختر دلشون می خواست الان اینجا و تو این ماشین کنار من نشسته باشن؟!

پاشا هیچ وقت برای شوکه کردن من در نمی ماند!

باید اخم می کردم، حتی عصبانی می شدم که در چنین روزی این مثال مسخره را به رخم کشیده است اما شوک زدگی من توام با ناباوریِ از آن چه شنیده بودم همراه بود!

شوخی نمی کرد! دیگر حالت های چهره اش را می شناختم. اتفاقاً کاملاً هم جدی بود!

_ ولی قرعه به اسم تو افتاد تا واسه پاشا زرین لباس عروس بپوشی.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت302

چرا آنقدر خود را کامل و مهم می دانست؟!

همجنسان من چنین اعتماد به نفسی به او داده بودند؟!

باید چیزی می گفتم، روی صندلی جا به جا شدم تا شاید از شوک خارج شوم و بتوانم کلمات را پیدا کنم.

_ دلیل خوش شانس بودن من چیه؟ اون هم وقتی که من بی تاب نبودم واسه افتادن قرعه به اسمم!

بدون شک کنایه ام را متوجه شد که اخم کرد.

دهان باز کرد اما حضور ما را به افردا داخل باغ خبر داده بودند و درست وقتی پاشا خواست جوابم را بدهد، همه به استقبالمان آمدند، فیلم بردار دستور داد به پیاده شدنمان و مکالمه ای که از نظر من زیادی کریه بود نصفه ماند.

بدون اینکه گره ابروهایش باز شود پیاده شد و ماشین را دور زد، در به رویم باز کرد و انگشتانش پر قدرت پیچ خوردند اطراف بازویم.

حس کردم فشار انگشتانش طبیعی نیست! بیش از حد داشت محکم بازویم را می فشرد! از ماشین پیاده شدم و همان لحظه بی هوا مقابل لنز دوربین فیلم برداری و عکاسی قرار گرفتیم.

چرا گمان می کردم آن دست زدن ها، کل کشیدن ها، همه و همه عاریه ای هستند؟!

چرا حس می کردم هیچکس در آن لحظه حالش خوش نیست! حداقل خانواده من انگار پررنگ تر چنین حسی داشتند!

نگه ام داشت، مکث کرد و باعث شد سر بچرخانم نگاهش کنم.

لبخندی که بر لب هایش نشست خاص و معنادار بود!

سرش را نزدیکتر آورد تا در آن شلوغی بهتر و واضح تر صدایش را بشنوم.

_ گفتی نه و گفتم بیخیالت نمیشم.

فقط نگاهش کردم، نمی دانستم انتهای حرف هایش قرار است به کجا برسد و ترجیح دادم ساکت بمانم تا ادامه دهد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت303

_ گفتم هر شرطی بذاری قبول می کنم چون می خوام باهات باشم.

بی اختیار به یاد کلمه ای که روزهای اول بر روی حس خود به من می گذاشته بود افتادم...

"کراش" داشت به من!

لبخندش همچون جنگنده ای قهار بود که جنگ را بُرده است!

_ چون تو تنها دختری بودی که به من گفتی نه! تنها دختری بودی که تا من می گفتم زن بور دوست دارم قرار بعدی مو و ابروهاش و روشن نمی کرد تا نظر منو جلب

کنه...تو تنها دختری بودی که نخواستی منو عاشق خودت کنی و من عاشقت شدم!

خندید و من چهره در هم کشیدم.

کدام زنی دوست داشت در چنین روزی از روابطِ متعدد مَردی که قرار بود تا ساعتی دیگر کنارش بر سفره عقد بنشیند حتی مشابه چنین حرف هایی را بشنود؟

حرص اجازه نداد و نتوانستم زبان به دهان بگیرم و کلمات را غلاف کنم.

_ تو آبروی عشق رو بردی!

خنده در لحظه از روی صورتش محو شد و اولین واکنشی که به حرفم نشان داد مچاله کردنِ بازویم میانِ انگشتانش بود!

آخِ کم جانی، بی هوا از میانِ لب هایم همچون فریادی خفه بیرون جهید.

مرا به طرف خود کشید، نقش در آغوش کشیدنم را برای چشم هایی که خیره ما بودند بازی کرد و زیر گوشم غرید اما با لحنی ملایم!

_ من همونی ام که، آبروی عشق رو خرید یاس.

درد اجازه نمی داد تا جواب دندان شکنی به او که انگار قصد شکستن استخوانم را داشت، بدهم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت304

هرگز نمی دانستم و باور نمی کردم، درد قادر است چنان بی تابت کند که دلت بخواهد مثل مار به خود بپیچی اما لبخند باید اجبارِ چهره ات باشد!

و من اولین بار این بعید را، این غیرممکن و تلخی را چند قدمی سفره عقدم فهمیدم!

_ پاشا...خواهش می کنم.

با لبخند درد را ناله کرده بودم و وقتی جوابی نداد حدس زدم حتما صدایم را در آن شلوغی نشنیده است!

سر چرخاندم و نگاهمان در هم گره خورد.

داشت اشک مرا در می آورد و حتی لحظه ای از فشار انگشتانش به دور بازویم کم نمی کرد!

_ بس کن پاشا!

لبخند زد اما از سختی چهره اش کاسته نشد!

_ بار آخری باشه که با من اونجوری حرف زدی! منو دیونه نکن عشقم.

اشک در چشمانم موج شد و دلم خواست بگویم تو یک دیوانه تمام عیار هستی ولی برخلاف میلم دندان روی زبانم فشردم.

باید ساکت می ماندم...باید.

صورتش جلو آمد و همزمان با قرار گرفتن لب هایش روی شقیقه ام از خیر شکستن استخوانم گذشت!

بازویم از درد بی حس شده بود و آخ که اگر بغضم می ترکید!

صامت بر سر جایم ایستادم و او بعد از بوسه کوتاهش عقب رفت، این بار مچ دستم را گرفت اما نرم و ملایم.

_ کم مونده مال خودم بشی یاس.

همراهش شدم، در حالی که از مال او شدن وحشت داشتم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت305

هم قدم با او جلو رفتم اما به اجبار و با اشکی که در نگاهم معلق مانده بود.

به خانواده هایمان که نزدیک شدیم او به طرف مادرش گام برداشت و من...به طرف پدرم.

عجیب دلم می خواست همان لحظه به پای بابا بیفتم تا مرا ببخشد...آرزویم بود از همان جا و جلوی در باغ دستم را بگیرد و با رفتن و اجازه ندادن به این ازدواج خلاصم کند!

مامان بی صدا اشک می ریخت و بابا سر به زیر انداخته بود!

و من درست مقابل مَردی که شکانده بودمش ایستادم.

تلاش کردم اشک ها را عقب برانم، زندانی کنم در کاسه چشمانم و اجازه ندهم روی صورتم سیل به راه بیندازند.

_ بابا...

تا انفجار بغضم و متلاشی شدن گلویم کم مانده بود!

نگاهم نکرد و در همان حال بی حرکت ماند.

مامان نزدیکتر آمد و عجیب لحنش واژه التماس را به رخ می کشید!

_ فربد دل بچه ام و بیشتر از این خون نکن.

بالاخره نگاهم را به اشکِ چشمان مامان دادم که فوراً روی صورتش دست کشید و لبخندِ لرزانی زد!

حتی لبخند یک نفر هم می توانست بغض کند و اشک بریزد! حتی لبخندها هم می شد که گریان بمانند!

اصلاً لبخند یک نفر خیلی خوب حال قلبش را قادر است آشکار کند حتی بهتر از اشک!

من این عجیب را هم، قبل از نشستنم بر سر سفره عقد از چهره مامان، از لبخندش، درس گرفتم و بعد ها هر بار که لبخند زدم یقین پیدا کردم لبخندها حتی قدرت مُردن را هم دارند!

لبخندِ خندان مرا دزدیدند، کشتند و به یغما بردند!

و به جایش لبخندهای گریان برایم ماند!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت306

_ چیه دخترم؟ گریه نکنیا عزیزم، عروس به این خوشگلی حیف نیست گریه کنه؟

ولی خودش نمی توانست اشک هایش را کنترل کند!

_ چقدر ماه شدی یاس...چقدر آرزو داشتم تو این لباس ببینمت...فربد ببین دخترمون چه ماه شده، فربد ببین یاسِ کوچولوی منو تو بزرگ شده...عروس شده...نگاه کن دیگه، ببینش خانم شده.

هرگز آنقدر با اشک هایم برای رها نشدن نجنگیده بودم.

دندان بر هم می فشردم مبادا بزنم زیر گریه.

_ اصلاً فکر نکنه ما بیخیال دخترمون میشیم، بهش بگو یاس...اگه از گل کمتر بهت بگه با ما طرفه.

بغض مگر اجازه می داد حرفی بزنم؟

مامان بی هوا مرا به آغوش گرفت و بی هوا، مادرانه در شب عروسی ام نصیحتم کرد.

_ اسمت که رفت تو شناسنامه اش دیگه باید همه چیز رو فراموش کنی...میشی زنش، میشی همدم و رفیقش...تندی نکن باهاش دخترم، باید رام تو بشه...خوشبخت شو یاس...می خوام که خوشبخت شی، قول بده به من، اگه قول بدی منم اون و به عنوان دامادم قبول می کنم.

چگونه باید قول به خوشبختی می دادم که برایم غریب و ناشناخته بود؟!

امکان نداشت من کنار مَردی که از عشق فقط خودخواهی آموخته بود خوشبخت شون!

سکوتم باعث شد مامان فاصله بگیرد و با چشمانی گریان خیره ام بماند.

تحمل آن درماندگی و غم عیانِ چهره اش را نداشتم و روبرگرداندم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت307

ثانیه ای به بابا که انگار فقط جسمش آنجا حضور داشت و حتی صدایمان را نمی شنید نگاه کردم. خودم را ناگهانی به آغوش او اگر چه رضایت نداشت دعوت کردم و سر بر شانه اش گذاشتم.

_ بابا...

به فکر خراب شدن آرایشم نبودم که با اشک هایم سر ناسازگاری داشتم، من فقط نمی خواستم با گریستنِ عروس این مجلس، حجم غم سهمگین تر شود.

مردم تفاوت گریه ها را متوجه می شدند و گریه از روی ناراحتی و غم را از گریه سر شوق تشخیص می دادند، نمی خواستم بشنوم که خودش خواست و حالا مانند یک فرد عزیز از دست داده شیون می کند!

با قلبی هزار تکه خود را عقب کشیدم و بالاخره نگاه بابا به چشمانم دوخته شد.

لحظاتی فقط نگاهم کرد، خیره و در سکوت!

حتی مامان هم دیگر چیزی نمی گفت!

_ کمرم رو شکستی یاس!

کاش مرا می بخشید، کاش می بخشید شاید آن وقت می توانستم زندگی بهتری داشته باشم!

اما آه پدر جان سوز تر بود! امان از اشک پدر، امان از آه پدر...

_ عروس نازم؟

عمیق نفس کشیدم و بدون اینکه فرصت پیدا کرده باشم در جواب بابا حرفی بزنم به طرف مادر پاشا برگشتم.

_ بترکه چشم حسود...بترکه چشم هر کس که نتونه خوشبختی شما رو ببینه...بترکه چشم بدخواه زندگی تو و پسرم.

کلمات را تند تند بر زبان می آورد و در همان حال به طرفم قدم تند کرد، قبل از اینکه بغلم کند از گوشه چشم دیدم که مامان با حرص لبش را می جود.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت308

ترجیح دادم سکوت خود را حفظ کنم.

مرا بوسید و بعد از آن جای او را همسرش پر کرد.

حواسم ناخودآگاه به پاشا هم بود که با پدر و مادرم صحبت می کرد. و من با گوش های خود شنیدم که به هر

دویشان می گفت عاشق من است و قول می دهد خوشبختم کند!

اما من قبل و بعد از بله گفتن و رضایت به عقدی که از موقت به دائم تبدیل شد، نه قول های او را به پدر و مادرم باور داشتم و نه حتی عشقش را!

عشق که این چنین دل آزار نبود...این چنین بی رحم برای زخمی کردن قلب معشوق نبود، عشقی که من غریبه بودم با درک معنای آن و فقط از دو نفر شنیده بودمش که هر کدام به نحوی مرا از نفس انداخته بودند، نمی توانست تا به این اندازه کریه باشد!

شاید هم عشق، تنها، واژه ای برای زینت دادن به رمان ها و فیلم های عاشقانه بود!

چرا که در دنیای حقیقیِ من عشق فقط بدبختی برایم به ارمغان آورده بود...

خوب یادم است وقتی عاقد از پاشا پرسید مدت باقی مانده آن صیغه کذایی را می بخشد و "بله ای" رسا جواب گرفت چقدر رنجیدم برای همان یک کلمه ای که نشد، نتوانستم از مَردی که دیگر نمی خواستمش بشنوم تا صیغه میانمان باطل شود.

قبل از بله گفتنم و بله گفتنش برای عقد دائمی که رضایت قلبی مرا همراه نداشت پاشا خیلی راحت مدت باقی مانده صیغه میانمان را بخشید!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت309

چقدر تلاش کرده بودم برای باطل شدن آن صیغه...

چقدر جنگیدم تا نرسم به نقطه ای که به عقد دائم او در آیم!

اما شکست خوردم! مرا از طریق همان نقطه ضعفی که دستش داده بودم، تهدید کرد و زمین زد!

حالا بعد از آن همه تلخی، عسل مگر می توانست کام مرا شیرین کند؟!

با اکراه عسل به دهانش گذاشتم و عسل از انگشتش بلعیدم.

تلخ بود آن عسل! گس بود آن عسل!

اگر مرغوب ترین عسل های جهان را هم برایم می آوردند کام من شیرین نمی شد!

همه تبریک گفتند و هدیه دادند، سر تا پایم را طلا گرفتند ولی دل من داشت می ترکید!

از مراسمی که عروس آن بودم نفرت داشتم!

بازی اشک در چشمانم قصد نابودی شان را داشت اما ناچار و به دروغ لبخند می زدم!

اصلاً همه چیزِ آن مجلس عاریه ای بود!

حتی رقص عروس و دامادش!

حتی هیاهوی آنهایی که با بلند شدن ناگهانی من روی دستان پاشا حین رقصیدن، فضا را اشباع کرد!

دست انداخته بودم دور گردن پاشا و او خندان مرا چرخانده بود...

گاهی با خود فکر می کنم او آن شب حالِ بد مرا، لبخندهای گریانم را، می فهمید؟ می دید؟

انگار نه می فهمید و نه می دید که حتی شام نخوردن من هم هوشیارش نکرد!

مراسم به خواست و اصرار من و خانواده ام مختلط از زن و مرد برگزار نشد ولی ساعت های آخر، نزدیکان پاشا قرار را بر هم زدند!

بابا از وضعیتی که آخر شب پیش آمد، از رقص من همراه برادر پاشا و بقیه ناراضی بود.

هیچ کاری نمی توانستم انجام دهم حتی دیگر حوصله اعتراض نداشتم فقط برای کمتر اذیت شدن بابا، شنلم را پوشیده بودم.

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت310

لحظه ها را شمرده بودم تا آن موقع که برای خداحافظی به خانه پدری من برویم.

تک تک لحظه ها را به امید همان تمام شدن گذرانده بودم.

اما در آن نقطه حال فردی را پیدا کرده بودم که بی هوا به اسارت گرفته می شود و از وطن دور می ماند!

زمانی رفتن از خانه پدری آرزویم بود ولی در شب عروسی ام، درست وسط حیاط ایستادم، بی توجه به کسانی که همراه شدند تا خداحافظی تلخِ مرا ببینند و در عین حال یک رسم تکراری انجام شده باشد، زیر گریه زدم و دیگر نشد خوددار بمانم!

نمیدانم چقدر، چند ساعت، چند قرن در آغوش مامان گریه کردم و او زیر گوشم قربان صدقه هایش را هق زد، نمیدانم چند بار و بی وقفه لب زدم

"می ترسم" ...

ولی دلم می خواست تا آخر دنیا در آن نقطه بمانم.

آن شب می خواستم تا ابد دختر آن خانه باقی بمانم، با تمام رنج هایش، عذاب هایش و دردِ بر قلبم حک شده اما دست مرا در دست پاشا نگذارند.

ولی سرنوشت باز هم با دل من راه نیامد!

تنها راهی مان می کردند و من همچون کودکی که به اجبار قصد داشتند از آغوش مادر جدایش کنند مویه کردم، برای دوباره پناه گرفتن در آن امنیتِ بی تکرار تقلا کردم اما فقط می شنیدم که می گفتند وقت رفتن است!

پاشا لحظه آخر، عاصی زیر گوشم لب زد:

_ بریم خانمم...خسته ام.

با چشمانی گریان و آرایشی خراب شده نگاهش کردم، فاصله صورت هایمان آنقدر کم بود که نفس هایمان به هم می خوردند.

می شد بگویم اجازه بدهد امشب را همراهش نروم؟

رسم های از قبل تعیین شده اجازه میداد عروسی، در شب اول، آمادگی همراهی داماد به خانه اش را نداشته باشد؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت311

دل رفتن نداشتم، پای رفتن نداشتم اما باید می رفتم چون این هم اجباری دیگر در تقدیر من بود!

_ بیا عزیزم.

پاشا بازویم را گرفت و مرا به دنبال خود کشاند!

مامان بر سر جایش ماند و دیگر بلند بلند می گریست! حتی خانواده پاشا هم به طرز باور نکردنی ساکت شده بودند!

دست مرا پدرم در دستان پاشا قرار نداد!

و برای من تلخ ترین قسمت آن شب، همین بود.

یک قدم تا در حیاط فاصله داشتیم که به یکباره بازویم را عقب کشیدم و منتظر عکس العمل پاشا نماندم، دویدم به طرف بابا و او را ناگهانی در آغوش گرفتم.

_ بابا...ببخشید.

جوابش جانم را به آتش کشید، جوابش باعث شد بیشتر به گریه بیفتم...آن جواب چیزی از روحِ زخمی، متلاشی شده و درد کشیده یاس باقی نگذاشت.

_ هیچ وقت نمی بخشمت!

حالا که فکر می کردم، روح من همان شب، وسط حیاط خانه پدری نفسش بند آمد و از جسمی که همراه پاشا شد جا ماند!

بابا مرا نبخشید، از من رو برگرداند و حتی نگاهش را هم بدرقه راهم نکرد!

گاهی فکر می‌کنم آه پدر مرا به قعر جهنم بدتر از چیزی که تجربه کرده بودم سوق داد.

تا لحظه ای که به خانه مشترکم با پاشا رسیدیم گریستم، آنقدر که رمق در تنم نمانده بود.

او هم برخلاف همیشه نسبت به گریه هایم واکنش نشان نمی داد و در سکوت اما پر سرعت به طرف خانه یمان رانده بود.

جمله بابا لحظه جداشدنمان، ضجه های مامان و چشمان پر از اشک نزدیکانم حتی ثانیه ای از یادم نمی رفت!

تمام مسیر؛ آن شب، در ذهن هوتن را ناسزا گفتم، عمویی که زندگی مرا به هلاکت کشانده بود.

او باعث شده بود نتوانم مثل تمام دختران با عشق ازدواج کنم و از رابطه با همجنس او نترسم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت312

چه کسی می فهمید حال مرا وقتی ماشین در پارکینگ توقف کرد و لحظاتی بعد به اجبار دستان پاشا پیاده شدم؟

من چطور فکر کرده بودم دور شدن درمان دردم است؟!

قلبم آنقدر با فاصله و کند نبض می زد که گمان می کردم هر لحظه متوقف می شود.

تا لحظه ای که وارد خانه ای که قرار بود محل جدید زندگی ام باشد، شدیم، فقط به یک اصل اندیشیدم و سرما بیشتر در تنم رخنه کرد.

" اگر پاشا در همان شب اول از من یک رابطه کامل می خواست چه؟ "

من چگونه باید به او می فهماندم آمادگی اش را ندارم؟!

به مردی که از پس زده شدن نفرت داشت چطور باید می فهماندم که من از رابطه می ترسم، وحشت دارم و به مرز جنون می رسم؟

_ چرا این اشک های تو خشک نمیشه! چقدر اشک داری تو؟

گیج نگاهش کردم که انگشت اشاره و شست خود را بالا آورد، به هم نزدیک کرد و فاصله ای ناچیز میانشان باقی گذاشت!

_ اینقدر شدن چشمات!

فین فین کنان عقب رفتم و روی اولین مبل بر سر راه خود نشستم.

کتش را در آورد و روی دسته مبلی که من روی آن نشسته بودم انداخت.

_ آخرین شبی بود که اجازه داشتی این بلا رو سر چشمات بیاری!

گره کراواتش را شل کرد تا سه دکمه اول پیراهنش را باز کند.

_ خفه شدی تو اون شنل! درش بیار.

معذب روی مبل جا به جا شدم و بی میل به خواسته اش عمل کردم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت313

سر آستین هایش را نیز باز کرد و تا ساعد بالا داد، شنلم را بر روی کت او انداختم که به طرف آشپزخانه رفت!

_ حالا چرا ساکتی؟!

از تیررس نگاهم خارج شد که صدایم را کمی بالا بردم تا بهتر بشنود:

_ چی بگم؟

از همان داخل آشپزخانه جواب داد:

_ عروس و دامادا تو این شب اونم یه قدمی حجله چی به هم میگن؟

بی پروایی اش در انتخاب کلمات چیز جدید و تازه ای نبود اما برای من عادی نمی شد.

لب گزیدم و سکوت کردم.

_ همین یه قدمی حجله، بهت بگم که من روی تخت زن خجالتی نمی خوام...تو اتاق خواب بی حیا ترین زن و می خوام.

آب دهانم را محکم فرو دادم، قطعا امشب در این خانه جنگ به راه می افتاد.

حقیقت این بود که من نمی توانستم برای او در اتاق خواب زنی ایده آل باشم، زنی که از یک بوسیده شدن ساده، حال بدی پیدا می کرد چگونه می خواست تا آخر رابطه ای که برایش خود مرگ بود جلو برود؟!

صدای قدم هایش اجازه پیش روی به افکارم نداد، سر چرخاندم با اضطرابی آشکار و به محض دیدن شمع های روشن روی کیکی که در دستانش بود غافلگیر شدم.

لبخند زد و آمد مقابلم زانو زد.

_ تولدت مبارک نفس.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت314

حیرت زده به لبخندِ محو روی لب هایش خیره ماندم.

برای این روز که با تولد من هم زمان باشد خیلی پافشاری کرده بود اما حقیقتاً ذهن متشنجم تاریخ را از یاد برده بود.

_ فوت کن.

به شمع های رقصانِ میان صورت هایمان اشاره کرد و کیک را بالاتر آورد.

خیره در چشمانِ خندانش و بی حواس شمع ها را فوت کردم.

کیک را کنار پایه مبل گذاشت و یکباره ایستاد.

به طرف سیستم صوتی رفت و من بهت زده نگاهش می کردم.

همیشه و خیلی راحت می توانست مرا غافلگیر کند آنقدر که ذهنِ پریشانم درگیر موضوعی که او می خواست گردد!

صدای موزیک که در فضا پیچید با چند گام بلند به طرفم آمد و دستم را گرفت!

در یک حرکت مرا از روی مبل بلند کرد.

گیج نگاهش کردم که مرا تا وسط سالن کشید و دست دور کمرم انداخت.

همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که نمی توانستم هیچ کدام را هضم کنم.

خواننده خواند و من در حلقه دستان او آرام به رقص در آمدم.

" _ عاشق ترین، عاشق منم...
وقت شده آنگونه که باید با تو، به غم و غصه بخندم. "

بی هوا خم شد و شقیقه ام را بوسید و دست دور گردنم حلقه کرد، مرا به خود فشرد و چند بار به پیشانی ام نیز بوسه زد.

" _ تو مال منی، حاضرم این بار، با کل جهان شرط ببندم.
می رقصم و شادم به هوایت...جانم به فدایت. "

بینی اش را به گردنم چسباند، عمیق نفس کشید و محکم تر در آغوشم گرفت.

" _ رحمی کن و بنگر که دل و دیده چگونه، افتاده به پایت...

از عالم و آدم سری، تو اینطور که دل می بری...

عاشق ترین عاشق منم!

زیبایی دنیا تویی وقتی که دریا تویی، دل را به دریا زدم. "

پوست گردنم را میان لب هایش کشید و من بی اختیار چشم بستم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت315

به بازویش چنگ انداختم که همان نقطه را مک زد و نفس بر سینه ام حبس کرد.

مانده بودم بین دوگانگی احساس...هم خوشم می آمد و هم چندشم می شد! حالم خود برزخ بود...خپد جهنم!

خواننده همچنان می خواند و من سعی می کردم توجه ام را به آهنگ بدهم.

" _ با من تو بمان که هر دقیقه، از ترس نبودنت نلرزم...
تا مرز جنون فاصله ای نیست!
من بی تو همیشه لب مرزم...
دیوانه شدم من به نگاهی، از بس که تو ماهی...
باید چه کنم تا تو که عاشقم بمانی؟ "

بالاخره لب هایش از گردنم جدا شدند و تا آنجا که چشم در چشم شویم، عقب آمد.

خمار نگاهش کردم و او با جدیت لب زد:

_ می خوامت یاس.

پاهایم را بر زمین فشردم، محکم و بازدارنده از میل به عقب رفتنی که ترس قرار بود بر آن ها تحمیل کند.

می خواست مرا و این چیزی عجیب نبود برای دامادی که لحظه ها را در انتظار امشب پشت سر گذاشته بود.

نگاهش روی اجزای صورتم چرخید و با جدیت گفت:

_ اما نه با این قیافه گریون.

سکوتم را حفظ کردم که بدون حرف دیگری، مچ دستم را نرم گرفت و به طرف اتاق خواب برد.

مطیع همراهش شدم و لحظه ای بعد، وسط اتاق خوابمان ایستاده بودیم.

نگاهم بی اختیار به طرف تخت کشیده شد و با دیدن پارچه ای که در تیررسم قرار داشت دندان بر لبم فرو کردم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت316

پاشا مرا دور زد و مقابلم ایستاد.

ترسان به چشمانش نگریستم و نتوانستم ساکت بمانم.

_ خسته ام...امشب...

لب گزیدم که خودش جمله ام را کامل کرد!

_ نمی تونی.

نمی دانستم چه بگویم و او نزدیکتر آمد.

دلم می خواست از سر استیصال و درماندگی ضجه بزنم...انگار فهمید خواسته دلم را که فوراً تاکید کرد:

_ گریه نکن.

دستش را بالا آورد و در سکوت منتظر پیچ و تاب انگشتانم ماند.

مردد به دستش نگاه کردم.

_ یاس!

مگر نگفت با این قیافه گریانِ من قصد ندارد کاری انجام دهد!

مگر نگفت...

_ منتظرم یاس!

آرام سر بلند کردم و اشک در چشمانم موج شد.

نمی توانستم، می ترسیدم.

به دستِ معلق مانده اش در هوا اشاره کرد و من ناچار، با دنیایی از تردید دستم را بالا آوردم و همان کاری را کردم که می خواست.

انگشتانم را درونِ دستِ خود جمع کرد و با یک فشار خفیف به دستم، مرا به طرف تخت برد.

پاهایم می لرزیدند، عرق بر تیره کمرم راه گرفته بود و سریع و سطحی نفس می کشیدم.

نمی دانستم تا کجا می توانم خوددار و ساکت بمانم!

یک قدم تا تخت فاصله داشتیم که ایستاد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت317

سعی کردم به روتختی و آن پارچه کذایی نگاه نکنم.

برگشت و در فاصله نزدیکی از یکدیگر، رخ به رخ شدیم.

دستانش را از دو طرف روی شانه هایم گذاشت.

_ بچرخ.

لرزش بدنم بیشتر شد و گوشه پلکم پرید.

با فشار دستانش مرا برگرداند بدون اینکه در انتظارِ تن دادن به خواسته اش از جانب من مانده باشد!

پشت به او قرار گرفتم و پریشان حال دستانم را به پشت گردنم رساندم، نمیدانم چرا! شاید قصد داشتم مانع از باز شدن زیپ لباسم شوم!

دستانش زیر دستانم قرار گرفتند و در سکوت، خونسرد و آهسته زیپ لباس عروس را پایین کشید.

قلبم تیر کشید و حس از دستانم رفت و به ناگاه کنار بدنم رها شدند.

صورتش از پشت سر جلو آمد و بینی اش را به گردنم کشید.

بدنم واکنش نشان داد و بی اختیار منقبض شد. قطره ای اشک از گوشه چشم راستم پایین چکید.

چگونه باید به او می گفتم کمی با من راه بیاید و وقت بدهد تا آمادگی اش را پیدا کنم؟

نفس داغش را روی گردنم فوت کرد و زیر گوشم لب زد:

_ فکر اون پارچه نباش، خون روی اون پارچه با من...اعتقادی به این رسم های مسخره ندارم...باکره بودنِ زنم فقط به خودم مربوطه.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت318

مرا از پشت سر به آغوش گرفت و در همان حال ادامه داد:

_ برو دوش بگیر، بیا بخوابیم...یه قدمی همین تخت دلم پر می کشه برات ولی رابطه رو تو خستگی با تو نمی خوام.

میان تن هایمان فاصله انداخت، هنوز نفس از روی سینه ام بالا نیامده بود که لباس عروس بیکباره با چابکی دستان او لیز خورد و پایین افتاد!

حس کردم چشمانم می خواهند از حدقه بیرون بزنند و می توانستم قسم بخورم که برای لحظه ای هر چند کوتاه نفسم قطع شد!

دستانم را غیرارادی به حالت ضربه در روی تنم گرفتم و در خود جمع شدم.

_ اما نگفتم دلم نمی خواد لختتم ببینم! دیگه زیادی تو حجله ناکام می موندم!

بازوهایم اسیر پنجه هایش شد و به ضرب برگردانده شدم.

میان حلقه دستش می لرزیدم و دندان هایم روی هم قفل شده بود.

نگاه ناباورم روی حرکت آرام قفسه سینه اش مانده بود که خم شد و از روی لباس زیر بر خط سینه ام بوسه زد.

_ این تن مال منه یاس...تا ابد.

پشت دستش با نوازش از همان قسمت که بوسه زده بود روی پوستم لغزید و تا وسط پاهایم پایین آمد!

من اما حس می کردم مُرده ام که نمی توانم واکنش نشان دهم!

_ نگاهم کن یاس...از من خجالت نکش!

دستش بالا آمد تا زیر چانه ام و نگاهم را به چشمانش قفل کرد.

رد اشک را از صورتم گرفت و کلمات را مصمم بر زبان آورد:

_ از این به بعد تو این اتاق برای من بی حیاترین زن جهان باش.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت319

لبخند زد به چهره مبهوت من و بوسه اش را گوشه لبم کاشت.

_ برو دوش بگیر...اینم بدون این آخرین حمام رفتنِ تنهایی توئه...بعد از این همه چیز فقط دو نفره...من و تو.

چشمانش از هیجان برق می زد وقتی بدون حرف دیگری عقب رفت و برخلاف انتظارم اتاق را ترک کرد!

حیرت زده به لباس عروسی که همچنان اطراف پاهایم حلقه انداخته بود چشم دوختم.

پوشش من آن لحظه فقط دو تکه لباس بود که اصلا بر تن داشتنشان اهمیتی نداشت وقتی باز هم عریان به چشم می آمدم!

عمیق نفس کشیدم و قفسه سینه ام سوخت.

پاهایم را از حلقه لباس عروس خارج کردم و با حالی که دیگر نمی شد تعبیرش کرد به حمام اتاق رفتم.

آنقدر حالم بد بود که فراموش کردم حوله را همراه خود ببرم، دویده بودم به طرف حمام و دلم می خواست هرگز از آنجا بیرون نیایم.

چشمانم می سوختند و رمق در تنم نبود.

دست فرو کردم درون چشمانم، لنزهایی که زیادی داشتند اذیت می کردند را در آوردم و کف حمام انداختم.

خشم و غمِ وجودم نثارِ تاج و گیره های درون موهایم شد، درد سرم بی شک می توانست افکارم را خفه کند.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت320

دستانم پر بود از تار موهایی کنده شده اما استقامتم بالاخره زیر دوش آب شکست، افکارِ نفرت انگیز همچون هیولایی ترسناک به ذهنم هجوم آورد و زیر گریه زدم.

دست بر دهانم گذاشتم، هق هق را در گلویم خفه کردم و با همان دو تکه لباسی که بر تن داشتم زیر فشار آب زانو زدم.

باید دردم را به چه کسی می گفتم؟

چرا هیچ گوش شنوایی برای گفتنِ دردهایم وجود نداشت؟

چرا مرهمی پیدا نمی شد برای زخم های بر جانم مانده؟

آنقدر در همان حال ماندم و گریستم که بالاخره صدای پاشا در آمد.

_ یاس! تا صبح می خوای اون تو باشی؟!

به صورتم و اشکهایی که با قطرات آب قاطی شده بودند دست کشیدم و صدا در گلو صاف کردم.

_ حوله برام میاری؟

_ باشه.

دیگر صدایش نیامد.

چاره ای نداشتم به جز بیرون رفتن از حمام.

پس سرسری دوش گرفتم و از زیر فشار آب که بیرون آمدم سرم از همیشه سنگین تر بود.

پشت در حمام ایستادم و قفل آن را باز کردم.

_ پاشا؟

_ جانم؟

صدایش نزدیک بود و حس کردم همانجا کنار در ایستاده است.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت321

دستم را از شکاف درِ نیمه باز بیرون بردم و لب زدم:

_ حوله ام و آوردی؟

_ آره...همون موقع.

خواستم بپرسم پس چرا دیگر حرفی نزده است اما با لمس نرمی حوله ای که درون دستم قرار گرفت بیخیال سوالم شدم.

دستم را عقب کشیدم و بدون حرف در حمام را دوباره بستم.

کمی از نم موهایم را گرفتم و کمربند روبدوشامبرم را محکم کردم، دستی به چشمانم کشیدم و با حسی از نفس افتاده از حمام بیرون رفتم.

نگاهم بی اختیار جای خالی لباس عروس روی زمین را کاوید و مستاصل سر چرخاندم.

پاشا روی کاناپه مقابل تخت لم داده بود و گیتارش روی پاهایش قرار داشت.

به رویم لبخند زد، در دل دعا کردم بر سر جایش بماند و دیگر هوس لخت دیدن من به سرش نزند.

_ بشین اونجا.

به تخت اشاره کرد و من در سکوت همان که خواسته بود را انجام دادم.

حواسم بود که آن پارچه لعنتی را از روی تخت برداشته است و کاش می شد آتش زد سنت هایی را که حال به هم زن بودند.

خمیازه کشیدم و او گیتار را در حلقه دستانش تنظیم کرد.

خیلی وقت بود برایم نخوانده بود.

پروانه همیشه می گفت پاشا فقط وقت هایی سراغ گیتارش می رود و می زند زیر آواز که حالش یا خیلی خوب است یا به همان اندازه بد!

می گفت خوشی و ناخوشی پاشا از نوع نواختن و صدایش موقع خواندن مشخص است.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت322

"_ زیبا تر از تو مگه میشه مگه هست

مگه میشه به کمتر از نگاه های تو دل بست

مگه میشه تو باشی حواسم بره جایی

خیلی روزا مونده بسازیم ما دوتایی"

نگاهش موقع نواختن و خواندن مستقیم به چشمانِ من بود.

"_ باز رگه خواب منو پیدا کردی
باز موهای لعنتی تو وا کردی
جای من بودی می فهمیدی
با چشای من خودتو میدیدی"

خسته بودم و سنگینی سرم تا پلک هایم نیز رسیده بود.

همانطور که نگاهش می کردم روی تخت دراز کشیدم.

دوباره خمیازه کشیدم و با خود اندیشیدم چه کسی باور می کند مَردی که دارد با احساس برای تازه عروسش می خواند، مَردی که صدایش به هنگام خواندن همپای نواختن گیتارش گوش نواز است چه بر سر من آورده؟

"_ یکی دوتا نیست حرفام وقتی با تو تنهام

نفسم در نمیاد میلرزه دستام

تو که نمیدونی هر بار میخندی چند بار

میمیرم واست من و کشتی دست بردار"

پاشا از نظر من چند نفر در یک بدن بود!

گاهی آنقدر عاشق که جان می داد برای من و گاهی...نمی توانستم باور کنم عاشق من است!

"_ بیی فقط مال منی یه فرشته توی حال بدی

جونمم میدم واست همه جوره

اصلا من بی تو نمی خوام زندگیم عوض شه
همیشه دنبالتم حتی اگه حست برعکس شه"

در نگاهم به لبخندش وسعت داد و صدایش اوج گرفت.

"_ای جونم نگاه بکن ادا اطوارو رنگ چشاشو
میدونم تو همون نیمه ی منی و منم همون دیوونه ام
همونی که مست میشه با عطر تن تو"

ناخواسته وسط حال بد و درگیری های ذهنی ام خندیدم.

می شد که به خود اعتراف کنم هیچ وقت نمی توان رفتارهای او را پیش بینی کرد.

اصلا باور نمی کردم در این شب با رفتاری متفاوت از آنچه در ذهن داشته ام رو به رو شوم!

اگر با من مثل همان شب پیش می رفت، مثل همان شب عروسیمان...خوب می شدم من...خوب می شدم.

"_ وقتی که نگاهت رو من زومه
با تو فقط میشم من همه جوره هیجانی
تو دیگه تو دل منی و دیگه اصلا واسه همه جا نی
رفتارات دیگه چفت خودمه تو دیدمی همه جایی
تو دلیل هیجانی آره تو دلیل هیجانی"

نفهمیدم چطور و چگونه پلک هایم روی هم افتاد، نفهمیدم خواب چگونه، ناگهانی و بی هوا روح و جسمم را در خود حل کرد.

وسط خواندن پاشا در شبی که حس می کردم تا صبح نتوانم پلک بر هم گذارم، چشم بستم و خوابیدم!

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت323

بوسه هایی که بر جای‌جای گردنم می‌نشستند را در مرزی میانِ خواب و بیداری حس می‌کردم و هرچقدر بیشتر آن بوسه ها عمق می‌گرفتند هوشیارتر می‌شدم.

نوازش موهایم باعث شد گیج و خواب‌آلود پلک بزنم.

هیکل مردانه‌ای که روی تنم خیمه زده و صورت خود را در قسمتی از گردنم پنهان کرده بود ترس بر جانم انداخت.

صحنه، تکرارِ رعب‌آورِ خاطره‌ای تلخ بود!

غیرارادی دستانم را بالا آوردم و بر شانه هایش گذاشتم، خواستم به عقب هلش بدهم که اجازه نداد!

بر جایش ماند و پرحرارت‌تر مرا، گردنم را...بوسید!

نمی‌دانم چقدر گذشت تا موقعیتم را به خاطر آوردم!

برای باورِ ذهنم که شخصی که این بار در عالم خواب مشغول بوسیدنم شده، هوتن نیست، با صدای لرزانی نالیدم:

_ پا...شا.

جوابم را نداد و بوسه هایش به سقوط بر تنِ وحشت زده ام در آمدند.

دوباره صدایش زدم تا به ذهنم القا کنم شخصی که روی تخت مرا می‌بوسد مردی‌ست که اسم خود را بر صفحه شناسنامه‌ام برجای گذاشته است.

نگاهش بالاخره بالا آمد و میانِ بوسه‌های داغِ خود وقفه انداخت.

هر دو دستش را کنار سرم گذاشت و در حالتی ثابت‌تر، روی بدنم خیمه زد.

_ می‌خوام که مال من بشی یاس...تمام و کمال...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت324

صورتش نزدیک‌تر شد به صورتِ حیرانِ من و ادامه جمله اش را با لحنِ پر نیازی نجوا کرد:

_ می‌خوام که جسم و روحم با تو پیوند بخوره...خانم یاس.

ترسان از اتفاقی که قرار بود رخ دهد، دستانِ لرزانم را بر تحرک ناآرام قفسه سینه اش گذاشتم.

_ الان آمادگیش رو ندارم پاشا!

بی‌هوا گوشه لبم را بوسید و وقتی عقب آمد تا دوباره چشم در چشم شویم با تحکم گفت:

_ اما من دیگه نمی‌تونم خوددار باشم...نمی‌تونم تو خونه‌ام و روی تختم داشته باشمت و بی تاب نباشم برای تصاحب کردن تو.

خیرگی نگاهِ مضطربم به روی چهره جدی‌اش را حفظ کردم که انگشت اشاره‌اش را نرم بر لبم کشید.

_ دیگه نمی‌تونم یاس...مال من شو، همین حالا.

ناله‌ای ترسیده حین لمسِ لبم زیر انگشتش از گلویم بیرون جهید:

_ من...می‌ترسم پاشا.

سعی کرد آرام کند مرا، حینِ نوازش کردن موهایم زیر گوشم می‌گفت مراقبم است، می‌گفت چیزی برای ترسیدن وجود ندارد اما در آخر وقتی دید من خیال آرام گرفتن ندارم ترجیح داد کار خود را انجام بدهد.

مشغول باز کردن دکمه‌های پیراهنش که شد با تن صدای بی‌نهایت آرامی گفت:

_ این دکمه ها رو تو باید یکی یکی باز می‌کردی اما خودم دارم زحمتشون رو می‌کشم!

آخرین دکمه را که باز کرد، قفسه سینه برهنه اش در تیررسِ ترسِ نگاهم قرار گرفت.

ـ ولی زحمت در آوردن حوله تو رو خودم می‌کشم...در عوض تو فقط زحمتِ در آوردنِ شلوار از پای منو بکش...همسر عزیزم.

انگار که نمی‌فهمیدم چه می‌گفت! اسیر یک اغمای ترسناک شده بودم.

کمربند روبدوشامبرم را در یک حرکت باز کرد و قبل از اینکه بوسه هایش را از گردنم آغاز کند و تا روی پوست شکمم امتداد دهد لب زد:

ـ می‌خوام همه چیز جوری باشه که هر دومون این اولین بار یکی شدن رو فراموش نکنیم...می‌خوام همیشه، تا ابد...یه گوشه ذهنمون بمونه این اولین یکی شدن.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت325

من ناخواسته و دوباره گفته بودم که می‌ترسم اما او بی‌اعتنا در شهوت تن غرق شد...

آنقدر غرق شد که کور و کر شد، ندید وضعیتِ مرا...درد کشیدنِ مرا ندید و در رابطه‌ای که خواهانش بود بی‌رحمانت جلو رفت، ادامه داد و حتی چندین بار برای خفه کردن جیغ هایم دست بر دهانم گذاشت!

اما قبل از اینکه نفس نفس زدن‌هایش زیر گوشم اوج بگیرد، تنِ به عرق نشسته اش را عقب کشید و به پیچ و تاب خوردن‌های از شدتِ درد من خیره ماند.

شاید فقط یک دقیقه طول کشید که خود را کاملاً از روی بدنِ لرزان من کنار بکشد!

گیج و مبهوت نگاهی به چشم‌های اشک‌آلودم انداخت، سرش را پایین خم کرد و به پایین تنه ام چشم دوخت!

ملحفه را هق هق کنان بر تنِ عریان خود کشیدم و از شدت درد پاهایم را در شکم جمع کردم.

نگاهش دوباره به صورت گریانم برگشت و گیج خیره ام ماند.

خودم را بالا کشیدم و به تاج تخت چسبیدم.

_ ازت بدم میاد...چقدر گفتم تمومش کن؟ چرا برات مهم نبود دارم میمیرم؟ چطور تونستی به التماس‌ها و گریه‌های من بی‌توجه باشی؟!

هیکلش را که همچنان از عرق برق می‌زد جلو کشید و با خشونت چانه ام را گرفت.

_ یاس!

گریان زیر دستش زدم.

_ ولم کن...بدم میاد ازت.

دوباره چانه ام را گرفت، بهت درون نگاهش جای خود را به خشم داد...در لحظه، ناگهانی و بی‌هوا!

_ منو ببین...هیس، ساکت شو!

دوباره به عقب هلش دادم و هق هق کنان بدنِ دردناکم را بیشتر در ملحفه پیچاندم.

این بار عقب ماند و جلو نیامد ولی خیره‌ی چشمانِ غرق در اشک‌هایی که سیل بر صورتم به راه انداخته بودند غرید:

_ چرا خون ریزی نداری؟!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت326

آنقدر حالم بد بود و از او بدم آمده بود که نتوانستم فریاد نکشم!

_ متنفرم ازت...حالم ازت به هم می‌خوره پاشا زرین.

تا بناگوش سرخ شده بود و من خودم را عقب‌تر کشیدم تا نزدیکش نباشم.

چنگ انداخت به موهایش و انگار سعی داشت این چنین عصبانیت خود را کنترل کند.

_ هیچ زنی بعد از اولین رابطه اش با شوهرش این حرفو نمی‌زنه.

گریه‌ام شدت گرفت و حینِ ماساژ دادن زیر شکمم باز هم صدایم را بالا بردم:

_ دارم از درد میمیرم...تو این بلا رو سرم آوردی!

مستقیم و از آن فاصله نسبتاً کم نگاهم کرد.

چشمانش سرخ بود مانند صورتِ منقبض شده‌اش.

_ جواب منو بده یاس! پرسیدم چرا خون ریزی نداری؟

هق زدم:

_ نمیدونم!

ناگهانی به سمتم هجوم آورد و تا به خود آمدم دوباره زیر هیبت هیکلِ خیمه زده او روی تنم بودم.

ملحفه از میان انگشتانم لیز خورد و نیمی از بدنم مشخص شد، از پشت پرده ضخیم اشک به خشمِ عیانِ چشمانش نگاه کردم و نالیدم:

_ دست از سرم بردار.

چانه ام را میانِ انگشتانش محکم نگه داشت و دندان روی هم سایید.

_ چرا خون ریزی نداری؟ مگه اولین بارت نیست؟

حالم خوب نبود، درد داشت پایین تنه‌ام را متلاشی می‌کرد، تکه تکه می‌کرد و حرف که می‌زدم شدت این درد بیشتر می‌شد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت327

انگار این درد حتی با تکان خوردن هم تشدید می‌شد که وقتی پاشا چانه‌ام را به طرفین تکان داد ناله کردم، آخ گفتم اما او اهمیت نداد! مثل لحظه به لحظه‌ی آن رابطه که جیغ‌های من، درد کشیدن‌هایم و التماس‌هایم برایش مهم نبود!

_ حرف بزن یاس!

خیره به چشمانِ آتش گرفته‌اش ضجه زدم:

_ نمیدونم...مگه نگفتم بذار برات اون برگه تایید لعنتی رو بگیرم؟ خودت گفتی نمی خواد!

انقباض فکش بیشتر شد و در حالی که روی تنم خیمه زده بود، چانه‌ام را نیز محکم نگه داشته بود و هر از گاهی به طرفین تکانش می‌داد غرید:

_ کسی به جز من حق نداره به بدنت دست بزنه حتی اون دکتری که قصدش معاینه بکارت تو باشه.

دستم را دور شکمم حلقه کردم و دیگر تحمل آن درد را نداشتم.

_ حالم خوب نیست...ولم کن...برو کنار.

سعی کردم او را پس بزنم که اجازه نداد.

_ بذار همین الان یه چیزایی رو برات مشخص کنم همسر عزیزم...قبل از اینکه قوانین رابطه رو بهت بگم باید بدونی اگه یه روز بفهمم به‌جز من با کسی رابطه داشتی، اگه بهم ثابت بشه اینکه الان خون ریزی نداری طبیعی نیست آتیشت میزنم...زنده‌ات نمیذارم یاس...من روی این مورد خیلی حساسم چون تو گفته بودی با اون رابطه‌ای نداشتی، وای به حالت اگه بفهمم دروغ گفتی به من...وای به حالت یاس.

نفس نداشتم وقتی ناله زدم:

_ برو عقب...

گاز ریزی از گردنم گرفت و قدرت طلبانه غرید:

_ تنت تا ابد مال منه یاس...تو مال منی.

صورتش را در فرو رفتگی گردنم جا داد و واگویه کرد:

_ گریه نکن...متنفرم از شنیدن صدای گریه‌ات.

قصد لجبازی نداشتم اما درد کنترل اشک‌هایم را از دستم خارج کرده بود.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت328

لب از گردنم جدا کرد و صورتم را با دستانش قاب گرفت، انگشت شست خود را با نوازش بر لب زیرینم کشید و نگاهش به چشمانم برگشت.

_ قول میدم دفعه دیگه بیشتر مراعات کنم...قول میدم یاس.

هق زدم:

_ دیگه می‌ترسم...نمی‌خوام...دارم از درد میمیرم.

با جدیت توام با زورگویی ذاتی‌اش خیره به اشک چشمانم نجوا کرد:

_ از من بترس مشکلی ندارم با ترست اما آخرین بارت باشه که میگی همخوابی با شوهرت رو نمی‌خوای!

رمق در تن نداشتم اما دستانم را تخت سینه اش گذاشتم و به عقب هل دادم.

_ بسه! الان واقعا ازت بدم اومده! خوش خیال بودم که فکر کردم تو چقدر مرد با شعوری هستی! که چقدر درک بالایی داری و قراره با من راه بیای!

دیگر برای نزدیک من ماندن اصراری نداشت که به آسانی عقب رفت!

کمی آن طرف‌تر و سمت راست تخت لم داد ولی نگاه از اشکِ چشمانِ من نگرفت.

ملحفه را دوباره اطراف بدن خود پیچاندم و از آن حالتِ خوابیده اجباری خارج شدم.

_ منو تو خواب بیدارم کردی! فرصت ندادی از لحاظ روانی و حتی جسمی آمادگیش رو پیدا کنم و کار خودتو کردی!

موقع حرف زدن تمام سعی‌ام این بود نگاهم از صورتش پایین‌تر نرود وقتی که خیالِ پوشیدن لباس‌هایش را نداشت!

نیشخند زد و کلماتش به‌ناگاه در خونسردترین حالتِ خود در آمدند!

_ ولی گند زدی به این سکس! ناقص موند رابطه چون نه من به اوج رسیدم نه تو!

با انزجار و بدون اینکه حواسم به تن صدایم باشد غریدم:

_ رابطه برات فقط خلاصه میشه تو این تخت؟

با جدیدت امر کرد:

_ صدات رو بیار پایین!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت329

چگونه می‌توانستم بر رفتار خود مسط بمانم وقتی همچنان، لب‌هایم از حرارت و زیاده خواهی بوسه‌های طولانی‌اش می‌سوختند؟!

_ از کدوم نقطه اوج با من حرف می‌زنی وقتی درد داره از پا درم میاره؟! اصلا التماس‌هام رو می‌شنیدی؟ چشمای

گریون زنت رو می‌دیدی وقتی داشت از درد زیر هیکل تو جون می‌داد؟!

آن خونسردی عاریه‌ای و لحظه‌ای از چهره‌اش رخت بست.

نیم خیز شد و چشم درچشمِ اشک آلودم غرید:

_ بهتره ساکت شی!

دست دور شکمم حلقه کردم و با دردی که تمامی نداشت هق زدم:

_ طلب چی رو داری پاشا؟ مردی که هیچ وقت تختش خالی نشده چطور اینقدر خودش رو برای داشتن یه زن دست نخورده طلبکار میدونه که بعد از اون رابطه‌ی

بی‌ملاحظه، مجبور باشم برای خون‌ریزی نداشتنم، وسط درد و حال بد به تو حساب پس بدم؟!

حالم آنقدر بد بود و از رفتارش عصبانی شده بودم که هیچ تمرکزی روی انتخاب کلمات نداشتم!

اصلا متوجه نبودم چه می‌گویم!

در یک حرکت و در حالی که هیچ مرزی میان ابروهایش نمانده بود خود را به من رساند، چانه‌ام را محکم گرفت و صورتم را جلو کشید.

چشمانمان که نزدیک یکدیگر قرار گرفت دندان بر هم سایید:

_ منظورت چیه؟!

روی بازویش کوبیدم و ملحفه را رها کردم.

_ خودخواه بودن تو داره حالِ منو به هم می‌زنه!

بی‌توجه به کلمات جدیدی که بر زبان می‌آوردم او اما ذهنش روی جمله قبلی من متوقف شده بود و انگار گوش‌هایش دیگر هیچ چیز نمی‌شنید!

_ معلومه که به من، به شوهرت، حساب خون بکارتی که ندیدم حتی یه قطره‌اش روتختی و لک کنه رو باید پس بدی!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت330

فشارِ دستش اطراف چانه‌ام اجازه نمی‌داد از شدت دردی که داشت غیرقابل تحمل می‌شد کمر خم کنم.

_ من از کجا باید بدونم چرا خون نیومده؟

چشمانش را لحظه‌ای کوتاه بست و عمیق نفس کشید.

_ پس کی باید بدونه یاس؟

چشم در چشم شدنِ دوباره‌یمان باعث شد ناخواسته اما عاصی فریاد بزنم:

_ وقتی تو که اندازه موهای سرت با هر مدل دختری رابطه داشتی دلیلش رو نمیدونی من از کجا بدونم؟!

فریاد او بلندتر، خشن‌تر و مصمم‌تر بود!

_ منظورت از اون حرف چی بود یاس؟منظورت چی بود که من نباید انتظار داشته باشم زنم اولین رابطه‌اش با خودم باشه؟

بیشتر از آن جانی برای جدال با او، برای فریاد زدن و ماخذه کردنش نداشتم.

_ من با کسی رابطه‌ای نداشتم...ولم کن...حالم خوب نیست...بفهم که چه بلایی سرم آوردی و الان دیگه بس کن!

ناله‌ام لرزان و گریان بود.

برخلاف انتظارم کاملاً ناگهانی مرا در آغوش کشید!

_ باشه...گریه نکن دیگه...داری روانیم می‌کنی...نمیتونم تو این حال ببینمت.

بدنش داغ بود و حلقه تنگِ دستانش درد را مهلک‌تر به جانم می‌انداخت!

_ می‌خواستم اولین بار خیلی قشنگ باشه...می‌خواستم هیچ وقت این اولین‌بار رو فراموش نکنیم...اما نشد!

غیرارادی نیشخند زدم.

او چه می‌دانست، این اولین‌بار را برای من آن‌چنان به یاد ماندنی کرده است که تا عمر دارم فراموشم نمی‌شود!

تا روزی که زنده بودم و نفس می‌کشیدم خاطره کریه اولین هم‌خوابیمان در ذهنم می‌ماند!

_ کجات درد می‌کنه یاس؟

بی‌اختیار هق زدم:

_ همه جام!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت331

فاصله گرفت و با احتیاط روی تخت درازم کرد، چشم بستم تا چهره‌اش را نبینم.

بدتر از همیشه مرا از خود بیزار کرده بود.

پتویی روی بدنِ عریانم کشید و متوجه شدم اتاق را ترک کرد.

خزیدم زیر پتو و پاهایم را در شکم جمع کردم.

جسم و روحم درد را فریاد می‌زدند و اشک‌هایم لحظه‌ای بند نمی‌آمد!

غیرارادی، در همان حالتی که بودم کوتاه و شتاب‌زده انگشتانِ لرزانم را روی لب‌هایم کشیدم.

دروغ نبود اگر ادعا می‌کردم هنگام بوسیدن لب‌هایم هزاران بار میل داشتم بالا بیارم!

تهوع پیدا کرده بودم از لب‌هایی که حس می‌کردم آن لحظات هوتن در حالِ بوسیدن‌شان است!

تخت تکان خورد و پاشا موهایم را نوازش کرد.

_ بلند شو عزیزم، این و بخور بهتر میشی.

برخلاف میلِ قلبی‌ام چشم باز کردم اما فقط به لیوان آب داخل دستش نگاه کردم.

از چهره‌اش نفرت داشتم!

دست زیر شانه ام فرستاد و کمک کرد کمی بدنم بالا بیاید.

قرص را داخل دهانم گذاشت و به محض اینکه چند جرعه از آب شناور داخل لیوان نوشیدم او را پس زدم، پشتم را به نگاه خیره‌اش که می‌دانستم به من است کردم، پتو را تا زیر گردنم کشیدم و بی‌صدا گریستم.

اصلاً باورم نمی‌شد آنقدر بی‌رحمانه با من اولین رابطه‌اش را تجربه کرده باشد!

آن رابطه چیزی از یک تجاوز کم نداشت!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت332

خودش را بی‌هوا زیر پتو جا داد. کاش چند ساعتی به حال خود رهایم می‌کرد.

از پشت سر بغلم کرد و با فشار پاهایش مرا از آن حالتِ جمع شده در خود خارج کرد.

پاهایش، پاهایم را صاف کردند و کف دستش بدون حرف روی شکمم نشست.

خواستم فاصله بگیرم که شانه‌ام زیر چانه‌اش قفل شد و آرام در گوشم پچ زد:

_ بمون یاس.

از آن حالت، از تماسِ بدن‌هایمان با یکدیگر، از تختی که بدترین لحظه‌ها را روی آن گذرانده بودم نفرت داشتم اما چاره‌ای به‌جز پذیرفتنِ تحمیل نداشتم!

شروع کرد به ماساژ دادن شکمم و من لب گزیدم تا از درد لگنم شکایت نکنم.

_ ببخشید.

شنیدنِ همان یک کلمه درد وافری برای همه جانم علی الخصوص قلبم داشت.

می‌بخشیدم؟!

_ یاس؟

دلم‌نمی‌خواست جوابش را بدهم، دلم نمی‌خواست با او سخن بگویم...حتی دلم نمی‌خواست دیگر ببینمش.

_ من دوستت‌دارم یاس...خیلی هم دوستت‌دارم...اون لحظه نهایتِ آرزوی من...تو این مدت شده بود...بغل کردنت روی این تخت اونم وقتی که هر دومون هیچ لباسی تنمون نیست تنها خواسته قلب من تو این مدت بود...نمی‌خواستم بهت آسیب بزنم، هزار بار با خودم تکرار کرده بودم که باید مثل یه شی شکستنی روی این تخت با تو رفتار کنم اما نمیدونم چرا نتونستم!

در حلقه دستانش از درد و گریه می‌لرزیدم.

می‌دانست چه بلایی بر سرم آورده است؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت333

_ آره هم کور شده بودم هم کر! وگرنه حال تو الان این نبود!

شک نداشتم همه جای بدنم کبود است...شک نداشتم.

_ من وقتی فکر رنگین کردن اون دستمال با خون جیگر بودم باورم نمی‌شد روتخیتمون از خون تو لک نشه! همین موضوع روانم رو به هم ریخت.

با بیچارگی و حین گریه نالیدم:

_ اولین بارم بود...به‌خدا راست می‌گم.

قسمتی از شانه‌ام خیس شد!

داشت گریه می‌کرد؟

_ نمی‌خوام دیگه بهش فکر کنم.

هق زدم:

_ هنوزم با اون معاینه مشکلی ندارم، می‌تونیم فردا بریم تا خیالت راحت بشه.

گرفتگی صدایش لحظه به لحظه بیشتر می‌شد.

_ دلم می‌خواد باورت کنم...بدون اون معاینه.

قطره اشک دوم قسمت دیگری از شانه ام را خیس کرد و من برای چرخیدن درنگ نکردم ولی اجازه نداد برگردم!

محکم نگه‌ام داشت و زیر گوشم با صدایی خش افتاده گفت:

_ سعی کن بخوابی.

در آغوشش بی‌حرکت ماندم که روی سرم بوسه زد.

_ حرفی نزن که عصبانی بشم...با لجبازی رفتاریت منو عصبانی نکن...با من خوب باش...هیچ کدوم از اون دخترایی که درباره‌اشون گفتی برای من ارزش نداشتن...اونا فقط لیاقتشون این بود که چندساعت مهمون تختم باشن...بی‌ارزش بودن برای من...مثل یه دستمال کاغذی

بودن برای من که بعد از اینکه ارضا می‌شدم حتی دیگه تحمل کنارشون خوابیدن رو نداشتم...فقط دلم می‌خواست مچاله‌اشون کنم و بندازمشون دور...من شروع هر رابطه‌ای یه جمله بهشون هشدار می‌دادم که مبادا از من عشق بخوان، تعهد بخوان...ولی تو تنها زنِ روی این کره خاکی هستی که خلاف اون جمله رو از من شنیدی...به تو تعهد دارم، از وقتی وارد زندگیم شدی هرز نپریدم...از تو عشق می‌خوام چون من عاشقتم.

چشم بستم، جوابم سکوتی ممتد بود.چه باید می‌گفتم؟!

او همیشه ادعا می‌کرد عاشق من شده است اما من یقین داشتم حکم چیزی را برایش داشته‌ام که اراده کرد برای داشتنش و باید به‌دستش می‌آورد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت334

پاشا از من "نه" شنیده بود!

مرا می‌خواست...باید مرا به هر قیمتی به‌دست می‌آورد تا آن غرور کاذب در وجودش حفظ شود!

تمام تعبیر من از احساس پاشا نسبت به خودم چیزی بیشتر از این باورهای ذهنی نبود...

_ گریه نکن دورت‌بگردم...نمی‌خواستم اینجوری بشه...اولین بارت بود ترسیده بودی هی خودتو منقبض می‌کردی به‌خاطر همین هیچ لذتی نبردی...اصلاً دیگه تا تو نخوای کاری نمی‌کنم، فقط الان گریه نکن.

وقت‌هایی که این چنین آرام و مهربان می‌شد تا آنجا که بگوید قصد قبول خواسته‌های مرا دارد، هرگز نمی‌توانستم باور کنم او همان مردِ بی‌رحمی‌ست که بارها مرا به نیستی کشانده!

در آن لحظه‌ها چطور باید به خود می‌فهماندم او از رابطه وحشیانه‌ای که با من آغاز کرد دلگیر است و حتی برای درد کشیدن‌هایم اشک می‌ریزد!

قابل باور بود؟!

نه! به‌خدا که نبود!

مانند لحظه‌ای می‌ماند که قاتلی بعد از ارتکاب جرمی عمدی که خود خواهانش بوده است، بالای سر مقتول بنشیند و ضجه بزند!

رفتار پاشا برای من در آن لحظه‌ها همانقدر عجیب، غیرقابل باور و در عین حال ترسناک بود!

کم‌کم داشت باورم می‌شد که او تعادل روانی درستی ندارد!

مردی که تا چند دقیقه پیش داشت نفس مرا حین رابطه بند می‌آورد و برایش جان دادنم اهمیتی نداشت، مردی که تا چند دقیقه پیش با عصبانیت برای ندیدن چند قطره خونی که اعتقاد داشت باید روتختی را کثیف می‌کرد وسط حال بدم از من جواب می‌خواست چطور می‌شد به این سرعت آرام بگیرد! مسکن برایم بیاورد و برای زودتر خوب شدنِ حال من، شکمم را ماساژ دهد؟!

از این مرد نباید می‌ترسیدم؟!

اصلاً منظورش چه بود که هزاران بار با خود تکرار کرده است روی تخت باید مرا به چشم یک شی شکستنی ببیند و در آخر هم نتوانسته!

رفتارهای ضد و نقیض پاشا همیشه مرا به شک می‌انداخت و در آن لحظه‌ها بیشتر از هر زمان گیج بودم از حالت‌های روحی‌اش...

درست در شب ازدواجمان و بعد از اولین رابطه متوجه شده بودم چیزی این وسط درست نیست! سر جای خودش نیست!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت335

•تقاص

اسیر گذشته، آشفته حال و ترسان از آینده بودم.

چقدر از شنیدنِ آن صدای ضبط شده می‌گذشت؟ چقدر از رفتنِ مادر پاشا می‌گذشت؟

چند قرن من تنها گوشه اتاق بی‌صدا اشک می‌ریختم و دلم می‌خواست همه غم‌ها را بالا بیاورم؟

برگشت مامان ولی نجاتم داد از آن مرگ، از آن برزخ، از آن تنهایی...

بدون حرف و با اخم آمد نزدیک تخت روی صندلی نشست، نگاهش هر جایی پرسه می‌زد به‌جز صورت گریان دخترش!

مسرور از نرفتن او، راضی از حضورش کنار خودم نگاه روی چهره‌اش دواندم.

قلبم شدیدتر مالامال از تلخی شد از اینکه غم عیان‌ترین حسی بود که بر تک‌تک اجزای چهره‌اش دیده می‌شد!

_ مامان...

جوابم را نداد! حتی نگاهم نکرد!

احتمالاً تا جنون و دیوانگی مطلق فاصله‌ای نداشتم که خندیدم!

_ فکر می‌کنی به اون جهنم برمی‌گردم؟!

حیرت زده اما با اخم نگاهم کرد.

بلندتر خندیدم و اشک از گوشه چشمانم با سرعت بیشتری جاری شد!

_ برگردم به خونه اون دیونه؟!

مامان نیم خیز شد و ابروهایش از هم فاصله گرفتند.

_ یاس!

وقتی خود را نزدیک تختم رساند دیگر خبری از اخم روی چهره‌اش نبود.

_ حتی اگه بمیرم برنمی‌گردم...تحمل ندارم دیگه...نمی‌خوام برگردم.

دست روی سرم کشید و خنده‌ی دیوانگی بیشتر از آن با من نماند.

گریه ولی مرا رها نمی‌کرد! ضجه زدم و چشم بستم.

چطور باید از لحظه‌به‌لحظه‌ای که در آن خانه بر من گذشته بود می‌گفتم؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت336

می‌شد به مادرم بگویم بعد از هر رابطه با شوهرم چه بر سرم می‌آمد؟

به کدامشان می‌توانستم بگویم نصف بیشتر کبودی‌های تن من از کتک‌های پاشا نیست بلکه دلیلشان چیز دیگری‌ست؟

اصلاً از مشکلی که خود داشتم می‌توانستم بگویم؟

_ یاس؟ عزیزم منو نگاه کن...باشه برنگرد...کی گفته قراره برگردی! مگه من میذارم!

مامان تا کجا تحمل شنیدن داشت؟

بعد از فهمیدن آن حقیقت، آن راز، حالا می‌توانست تحمل شنیدن این موضوع را هم داشته باشد؟

با حقیقت اینکه دامادش یک سادیسم جنسی بوده و دخترش دچار اختلال واژینیسم است چگونه کنار می‌آمد؟

از بلاهایی که پاشا روی تخت بر سرم می‌آورد می‌توانستم با او سخن بگویم؟

_ یاس؟ مامان جان بسه گریه نکن...بخدا دلم داره میترکه...دارم سکته می‌کنم...این چه بلایی بود سرمون اومد!

چشم باز کردم و صورت گریانش را مقابل خود دیدم.

نه! نمی‌شد حتی یک کلمه از اتفاقات آن خانه و حقایق تلخی که تجربه کرده بودم به مامان بگویم...تحملش را نداشت.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت337

_ من تا وقتی که طلاق نگرفتم مجبورم دیدن اونا رو تحمل کنم...نباید بابا رو بیشتر از این روی دنده لج بندازیم پس درکم کن...تو یه نفر منو تنها نذار...

هق زدم پابه‌پای اشک‌های مامان که بی‌وقفه بر صورتش چکه می‌کردند.

_ من پر از ترسم...پر از عقده...خودم دارم این اعتراف رو می‌کنم که بدونی بیشتر از همیشه به بودنت نیاز دارم...میدونم به‌خاطر من مجبوری بد رفتاری بابا رو تحمل کنی اما حمایتت‌و می‌خوام مامان...محتاجم به اینکه کنارم باشی.

خم شد و پیشانی‌ام را بوسید.

_ باشه مامان جان...هر چی بشه من کنارتم...آخه مگه کی تونستم چشم روی تو ببندم؟

فاصله گرفت و نگاه از اشکِ چشمانم دزدید.

_ حتی بعد از ازدواجتم نتونستم چشم روی تو ببندم...به‌خاطرت اون‌و تحمل کردم...باباتم همینطور...کدوم پدر و مادری می‌تونن چشم ببندن روی جگر گوشه‌اشون؟

حالم خوب نبود...من دیگر حتی تعبیری از حال خوب نداشتم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت338

پرستار که بی‌هوا وارد اتاق شد نه من اشک از چهره‌ام پاک کردم، نه مامان!

دختر جوان جلو آمد و سعی کرد با لبخندی مضطرب از تشنجی که حکم‌فرما بود بکاهد.

_ خوبی عزیزم؟

مخاطبش من بودم و وقتی با گریه زدم زیر خنده حیران نگاهم کرد.

مامان عصبی سرچرخاند و حین دست کشیدن روی صورتش با کلافگی گفت:

_ چرا یهو می‌خندی! گریه و خنده‌ات قاطی شده!

_ آخه سوال خنده دار می‌پرسه! می‌گه خوبی؟! یه نگاه به وضعیت من بندازید...میتونم خوب باشم وقتی معنی این کلمه رو گم کردم؟

پرستار ابروهای نازک و رنگ کرده‌اش را در هم کشید.

مامان عصبی ملامتم کرد:

_ تو یه چیزیت هست! چته؟!

_ خودمم نمیدونم!

نفسش را فوت کرد.

_ مگه میشه آدم خنده و گریه‌اش یکی باشه؟ اصلاً تو این وضعیت خندیدنت چیه؟

پرستار مداخله کرد:

_ من براتون توضیح میدم لطفاً به مریض سخت نگیرید.

_ باشه بگید. همین الان بگید.

مامان برافروخته بود و بی‌قرار!

پرستار ناچار به طرف او رفت و پچ‌پچ کنان چیزی گفت!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت339

ساکت شدم و با دقت نگاهشان کردم.

_ نه! چطور مگه؟

مامان آن جمله را با حالتی عصبی بر زبان آورده بود و پرستار دوباره کلمات را طوری که من صدایش را نشنوم پچ زد!

ابروهایم فاصله کم کردند، نمیدانم چرا حس خوبی به آن مکالمه عجیب نداشتم.

_ یعنی چی؟! چه قرصی؟! مگه دختر من دیونه‌اس؟

تاب نیاوردم و حیران پرسیدم:

_ چی شده مامان؟

جوابم را نداد و با عصبانیت به پرستار توپید:

_ کی تشخیص داده؟ دختر من اصلاً سابقه بیماری روانی نداشته و نداره! به عمرش یه دونه قرص اعصاب نخورده!

صدای پرستار به حالتی در آمد که من هم بتوانم بشنوم...بتوانم درک کنم موضوع چیست و جانم آتش بگیرد از آن ظلم...از آن حقارت و بی‌پناهی!

_ قبل از عمل یه روانپزشک دخترتون رو ویزیت کردن و تشخیص این اتفاق برای دختر شما از نظرشون...خودکشی بوده! از طرفی داخل پرونده ذکرشده...ایشون سابقه بیماری روانی دارن و قرص اعصاب مصرف می‌کردن...این حالت‌هاشون هم به‌خاطر قرص‌هایی هست که روانپزشک تجویز کردن و در حال حاضر مصرف می‌کنن.

من یک‌بار سقوط را تجربه کرده بودم، یک‌بار فلج را، مرگ را و خرد شدن تک‌تک استخوان‌هایم را تجربه کرده بودم

اما انگار قرار است بعد از آن بارهاوبارها، حتی هر لحظه دوباره با سر بر زمین کوبیده شوم!

_ یعنی چی؟! شما الان قرص اعصاب به خورد دختر من می‌دید؟ به اجازه کی؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت340

مامان عصبانی بود و بیشتر از آن بهت‌زده...

نمی‌توانستم واکنشی نشان بدهم، فریادهایم قدرت نداشتند برای رهایی از آرواره‌هایم...فریادهایم قدرت نداشتند برای حتی گفتن سه کلمه...

ولی باید فریادم قدرت پیدا می‌کرد و آن سه کلمه را می‌گفتم که "من دیوانه نیستم"

_ کجا باید برم صحبت کنم؟ حق ندارید اون آشغالا رو دیگه به خورد دخترم بدید.

مامان از شدت خشم و حرص به خود می‌لرزید.

_ من راهنماییتون می‌کنم...لطفاً آروم باشید.

_ فقط بگید با کی باید صحبت کنم؟

_ لطفاً تشریف بیارید، راهنماییتون می‌کنم.

لحظه‌های بعد از آن اتاق غرق سکوتی ناگهانی بود و تنها ماندم.

تندتند پلک زدم و نفس کشیدم.

نمی‌خواستم به گذشته فکر کنم...نمی‌خواستم به آن خانه فکر کنم اما تصاویری که بی‌رحمانه به ذهنم هجوم آوردند باعث بستن چشمانم شدند.

_ تو مشکل داری! چرا نمیری دنبال یکی مثل خودت که اونم مریض باشه و بتونه نیازاتو تامین کنه؟!

برخلاف من که کلمات را فریاد می‌زدم و به خود می‌لرزیدم او اما خونسرد حین گام برداشتن به طرفم شمرده‌شمرده گفت:

_ نه دیگه اونجوری لذت نمی‌برم، تسلیم شدن منو به اوج نمی‌رسونه!

من نفس‌نفس زنان عقب می‌رفتم و او جلو می‌آمد.

_ تنها جایی که تسلیم شدنِ تو رو زیاد خوشم نمیاد روی همون تختی هست که دقیقا سه قدم دیگه پرت میشی روش!

غیرارادی ایستادم و سرچرخاندم تا پشت سرم را ببینم.

_ یاس؟

صدایش را در نزدیک‌ترین حالت خود شنیدم و به محض برگشتن سمتش سینه به سینه شدیم.

نگاه عاصی، خشمگین و پر حرصم را به چشمانِ سرخ شده‌اش دوختم که نیشخند زد.

نامحسوس قدمی عقب رفتم که سریع شانه‌ام را گرفت.

_ اگه یه قدم دیگه فاصله بگیری اصلا اتفاق خوبی نمیفته!

نفس بر سینه‌ام حبس ماند و تمام شهامت خود را بیکباره از دست دادم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت341

_ امشب دلم می‌خواد صدای جیغ و التماسات رو زیر گوشم بشنوم چون قرار نیست لبای خوشگلت زیر دستم له بشن...می‌تونی هر چقدر دلت خواست جیغ بزنی و التماسم کنی.

به‌ناگاه دست روی یقه حریر لباسم گذاشت و هم‌زمان با صدای دریدن آن غرید:

_ به مامانم گفتی پسرش مریضه؟ گفتی فقط کسی که مازوخیسم داره میتونه منو تحمل کنه؟

با چشمانی از حدقه در آمده فقط خیره ماندم به چهره‌اش که داشت تغییر رنگ می‌داد.

_ اون وقت مریضی منو چی تشخیص دادی عروسک؟

نمی‌دانم آن جسارت درست میان ترس و وحشت از کجا سروکله‌اش پیدا شد که چشم در چشم پاشا با غیظ جواب دادم:

_ سادیسم جنسی!

لحظه‌ای کوتاه بی‌حرکت ماند و بعد لبخند زد!

نگاهش چرخی روی تنم زد و وقتی دوباره به چشمانم نگریست لب‌هایش تکان خورد:

_ آره خب فقط چنین آدمی لباس‌و تن زنش جر میده!

لبخندش عمق گرفت و پشت دستش به لمس صورتم در آمد!

_ به بهانه کنکور مشغول پیدا کردن عیب و مرض واسه منی؟ خوبه هیچی گهی‌ام نیستی و اینجور فاز باسواد بودن پیدا کردی!

دستش تا ریشه موهایم بالا رفت و به‌یکباره درونشان چنگ شد!

سرم را عقب کشید و خم شد روی صورتم.
دیگر خبری از آن ملایمت عاریه‌ای و لبخندِ عجیبش نبود!

_ این مرضی که واسه من کشف کردی حتما خیلی خطرناکه یاس! ولی حالا که دردمو میدونی شرایط واست سخت‌تر میشه!

کلمات را از میان سایش دندان‌هایش واگویه کرد و بی‌هوا از موهایم مرا دنبال خود به طرف تخت کشید!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت342

احساس کردم تا خفگی فاصله‌ای ندارم...

نمی‌خواستم آن صحنه‌ها حتی در ذهنم نیز تداعی شوند...نباید هیچ چیز را به‌خاطر می‌آوردم.

چشمانم را سریع باز کردم و ته حلقم سوخت از بی‌اکسیژنی...

سینه‌ام تیر می‌کشید انگار یک شی تیز در آن فرو کرده بودند.

به گریه افتادم...

_ تو دیونه بودی نه من...تو روانی بودی...منم دیونه کردی.

دست روی لب‌هایم گذاشتم تا صدای هق‌هق غریبانه و پردردم بلند نشود، درست مانند آن وقت‌ها که دستش را می‌گذاشت روی دهانم تا خفه‌ام کند، تا صدای گریه و جیغ‌هایم زیر آن فشار بمیرند...

او تا آن‌جا مرا به آخر همه چیز رساند که مرگ آرزویم شد!

صحنه‌هایی از لحظه‌ای که پرت شدم، ناگهانی مقابل نگاه اشک‌آلودم رژه رفت...مثل سربازانِ لشکری که قصد کشتار داشتند و قسم به کشتن خورده بودند.

نه! نمی‌خواستم چیزی را با خود مرور کنم...

بیشتر از آن نمی‌خواستم ولی به تنهایی حریف آن لشکر خون‌خوار نمی‌شدم...شاید باید فریاد می‌کشیدم...

آری! باید آن خیال را می‌ترساندم که هوس مرور درد را پیدا نکند.

دست از روی لب‌های به رعشه افتاده‌ام برداشتم و فریادهایم بالاخره قدرت پیدا کردند...

شروع کردم به داد زدن بر سر ذهنی که کرکره‌اش پایین کشیده نمی‌شد.

من هیچ یادآوری نمی‌خواستم...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت343

تقاص چه را داشتم پس می‌دادم؟ تقاص بلاهایی که بقیه بر سرم آورده بودند؟ تقاص گناه دیگران را؟

دو تا از پرستارها دویدند داخل اتاق و خبری از هیچ آشنایی نبود.

همان بهتر که هیچ کدام‌شان نبودند...تنهایی ارزش داشت به داشتن همه‌یشان!

راه‌های خفه کردن من آسان بود، احتیاجی به آرام‌بخشی که تزریق کردند نبود!

مثلاً آنها نمی‌دانستند می‌توانند دقیقه‌های طولانی دست بر دهانم بگذارند تا آنقدر دست و پا بزنم که رمق از تنم برود...بعد از آن حتماً خسته می‌شدم و خفه می‌ماندم!

نیازی به آن آرام‌بخش نبود! من مدت‌ها در خانه پاشا همین‌گونه خفه می‌شدم! هر وقت مثل این لحظه می‌زد به سرم و جسارت فریاد زدن پیدا می‌کردم با همین روش صدایم خفه می‌شد...فریادهایم خفه می‌شد...هق‌هق گریه‌ام، جیغ‌هایم...همه و همه با همین روش ساده خفه می‌شد!

شاید آن دکتر تشخیص درستی داده بود...مگر زندگی در خانه مردی دیوانه و مریض می‌توانست از من زنی سالم باقی گذاشته باشد؟!

مگر از روح من چه مانده بود؟

قطعاً زندگی‌ام را می‌شد به دو قسمت تقسیم کرد...خودخواهی هوتن و بیماری پاشا!

اگر هوتن راحتم می‌گذاشت...اگر ترس از امتداد یک گناه نداشتم هیچ وقت با مردی بیمار در مسیری مشترک و زیر یک سقف قرار نمی‌گرفتم.

پلک‌هایم داشتند روی هم می‌افتادند و به طرز باور نکردنی بعد از آن تزریق آرام گرفته بودم!

حتی قدرت فکر و خیال را نیز داشتم از دست می‌دادم!

شاید هم من در همان لحظات باید باور می‌کردم بالاخره دیوانه شده‌ام و محتاجم به مصرف قرص اعصاب...

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت344

عزیزان، لطفا پارت‌های رمان‌های آنلاین من رو فقط در کانال بخونید، خارج کردن پارت‌ها از کانال و حتی ذخیره برای خودتان مشمول رضایت من نیست و این یک حق‌الناس هست عزیزای دلم که من هرگز حلال نمی‌کنم.

رمان‌های من به جز فایل فروشی یک‌بغل‌تنهایی هیچ کدام فایلی ندارند چه رایگان و چه فروشی و همگی چاپ خواهند شد پس خواندن هر فایلی از قصه‌ای که من نوشتم یک حق‌الناس بر گردن اون شخص هست که من تحت هیچ شرایطی حلال نخواهم کرد.

ممنونم از انسانیت و وجدان بیدار شما.

کاش مامان اجازه داده بود همچنان آن قرص‌ها را به خوردم بدهند!

شاید آن قرص‌ها بالاخره می‌توانستند حالم را خوب کنند...

شاید هم من هرگز نباید فراموش می‌کردم حال خوب بر من حرام است!

شک نداشتم تک‌تک لحظه‌هایم، تمام حالِ بدم خلاصه می‌شد در کلمه‌ای به اسم "تقاص" !

من داشتم تقاص پس می‌دادم از همان روزی که در مقابل یک گناه سکوت کرده بودم...از همان شبِ ازدواجم که آه

پدرم بدرقه راهم شده بود...من تقاص حماقت‌هایی که برای زندگی‌ام ساخته بودم، با بی‌فکری و اعتماد به مَردی که از ابتدا رفتارهایش نرمال به‌نظر نمی‌رسید و من نخواستم این‌ها را ببینم و فقط فکر رهایی از کابوسی دیگر بودم غافل از اسارتی دوباره، را در هر ثانیه‌ی بعد از آن داشتم پس می‌دادم!

کاش آن هنگام که سقوطی مرگ بار تجربه کردم همراه با خرد شدن استخوان‌هایم یک فراموشی تمام عیار هم نصیب جسمم می‌شد.

_ حال مریض ما چطوره؟

افکارم مانند پرنده‌ای ترسان غافلگیر شدند و پر کشیدند!

سر چرخاندم و به دکتر که اصلاً متوجه ورودش نشده بودم نگاه کردم.

مامان که تا آن لحظه ساکت یک گوشه نشسته بود از جایش بلند شد و سلام کرد.

دکتر لبخند زنان جواب مامان را داد و به همراه دو مرد دیگری که همراهش بودند بی‌هوا نزدیک تختم شدند!

دست خودم نبود اگر حسی مشمئزکننده نسبت به هر مردی که نزدیکم می‌شد پیدا می‌کردم.

حالم به هم می‌خورد! به عبارتی دیگر چندشم می‌شد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت345

دلم می‌خواست می‌گریختم به سرزمینی که هیچ مَردی در آن زندگی نمی‌کرد، از مردها و نیازهای حال به هم زنشان، از خودخواهی‌هایشان وقتی شهوت کورشان می‌کرد و از آن‌ها که باید همان می‌شد که می‌خواستند منزجر بودم.

_ خسته نشدی اینقدر یک‌جا خوابیدی؟

محال بود بتوانم کوچک‌ترین انحرافی به عضلات دهانم بدهم تا حتی طرحی از لبخند را به نگاه دکتر هدیه بدهم!

_ نسبت به قبل از عملم حس بهتری دارم.

بالای سرم ایستاده بود و مستقیم نگاهم می‌کرد.

بی‌اختیار با خود اندیشیدم او هم به دختری در زندگی‌اش ظلم کرده است؟

شده هوس دست‌درازی به محرم خود به سرش زده باشد؟ مثلاً دخترش!

سنش را اگر تخمین می‌زدم احتمالاً می‌توانست دختری هم‌سن من داشته باشد...

_ میدونی که اصلاً روی کمرت نباید بخوابی، ممکنه پلاتین‌ها بیرون بزنه.

ذهنی بیمار برای من ساخته بودند که دکترم از وضعیت جسمی‌ام سخن می‌گفت و من به تحمیل گناهی که او می‌توانست به یک دختر کرده باشد فکر می‌کردم!

آن لحظه برای فرار و پر و بال ندادن به افکارم سعی کردم حواسم را معطوف کنم به موضوعی که دکترم درباره اش صحبت می‌کرد.

_ اینکه مجبورم فقط روی پهلو بخوابم خیلی اذیت کننده‌اس...نمی‌تونم درست بخوابم! تا صبح هزار بار بیدار می‌شم! ولی حس پاهام کم‌کم داره برمی‌گرده...می‌تونم تکونشون بدم...خیلی خوبه که اون پین‌و در آوردید و دیگه وزنه‌ای روی پام نیست، سبک شده پام.

انگار به‌جز من و او که مهربان و باحوصله جوابم را می‌داد هیچکس در اتاق نبود چرا که فقط ما دو نفر حرف می‌زدیم! حتی مامان هم ساکت عقب‌تر از ما ایستاده بود.

_ عملت خوب بود...من خیلی راضی‌ام از نتیجه.

یعنی می‌شد یک روز بتوانم دوباره سر پا شوم؟

اگر چنین چیزی اتفاق می‌افتد قطعاً به وجود معجزه ایمان می‌آوردم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت346

_ آره قبل از عمل توانایی تکون دادن و جمع کردن پاهام‌و نداشتم! خیلی خوشحالم که می‌تونم پاهام‌و تکون بدم.

_ از این لحظه ولی فقط بستگی به خودت و تلاشت برای راه رفتن داره...نتیجه عملت خوب بوده اما اگه راه نری دیگه نمی‌تونی راه بری...از این لحظه به بعد باید تلاش کنی برای راه رفتن.

حتماً ترس را در نگاهم دید که لبخندش عمق گرفت.

_ تنبلی رو بذار کنار...می‌خوام امروز با قدرت تلاش کنی برای راه رفتن...ما هم بهت کمک می‌کنیم.

نه! نمی‌توانستم...در هر قسمت از بدنم وجود پلاتین‌ها را به وضوح احساس می‌کردم و امکان نداشت آن زمان که هنوز استخوان‌هایم به‌هم جوش نخورده بودند بتوانم راه بروم!

این یک محال خنده دار بود!

دکتر احتمالاً متوجه شد قرار است چه بشنود که با اخمی ساختگی ملامتم کرد:

_ نمی‌تونم و نمی‌خوام نشنوم ازت...باید امروز راه بری...تو قدرتش رو داری.

مستاصل و ملتمس به مامان نگاه کردم اما او هیچ واکنشی نشان نداد! اصلاً از همان روزی که فهمیده بود قرص اعصاب به خورد من داده‌اند و جنجال به راه انداخت بعدش به ناگاه ساکت شده بود!

_ نترس...تو از پسش بر میای.

کلمات دکتر دل‌گرم کننده بودند ولی من مثل او نمی‌توانستم خوش‌بین باشم!

وحشتم بیشتر شد وقتی که به آن دو مرد که انگار دستیارهایش بودند اشاره کرد و لحظه‌ای بعد هیچ فاصله‌ای میان من با آن سه مرد نمانده بود!

مسجون🌸🌸:

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت347

مسجون چاپ می‌شود و هیچ فایل رایگان و فروشی نخواهد داشت. خواندن هر فایل از این قصه بدون رضایت نویسنده و یک حق‌الناس هست.

یک‌نفرشان دست پشت گردنم گذاشت و فرد دیگر بازویم را گرفت و دکتر دست دور کمرم انداخت.

بدتر از تلاشی که برای بلند کردنم می‌کردند و استخوان‌هایم را به شیون انداخته بودند نزدیکی نفرت‌انگیزشان با من بود.

بدتر از درد لگنم که به محض نیم خیز شدنم حس کردم میخ فرو کردند در آن، انقباضات غیرارادی عضلاتم بود.

نزدیکم بودند، خیلی نزدیک آنقدر که بینی‌ام از بوی تنشان چین بیفتد!

حالم اسفناک و مفلوک بود!

به گریه افتادم و التماس کردم رهایم کنند.

درد داشت نفسم را بند می‌آورد و حالت تهوع امانم را بریده بود.

پلاتینِ زیر شکمم که همچون لوله‌ای به‌نظرم می‌رسید که ابتدا و انتهایش در لگنم کاملاً احساس می‌شد درد را برایم غیرقابل تحمل کرده بود.

ضجه زدم و به التماس‌هایم ادامه دادم:

_ تو رو خدا ولم کنید...نمی‌تونم...درد لگنم وحشتانکه...نمی‌تونم بلند شم...نمی‌تونم.

تندتند نفس می‌کشیدم و از شدت درد کم مانده بود غش کنم.

همان موقع بابا قدم در اتاق گذاشت و گریه‌های من به محض دیدنش شدت گرفت.

_ بابا تو رو خدا بگو ولم کنن...میدونم که نمی‌تونم بلند شم...بذارید بخوابم روی تخت...

شرایطم در همان حالتِ نیمه نشسته آن‌قدر رقت‌انگیز بود که دکتر عصبی ولی با تحکم گفت:

_ باشه ولش کنید...

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت348

کمک کردند دوباره روی تخت دراز بکشم و من نفس بریده هق زدم.

همه جایم تیر می‌کشید و شاید منشا حقیقی درد لگنم بود.

_ پس بهم قول بده وقتی رفتی خونه حتماً تلاش کنی راه بری.

تصویر چهره‌ی اخم‌آلود دکتر را از پشت پرده ضخیم اشک تار و کدر می‌دیدم ولی از ترس اینکه نخواهند دوباره تکانم بدهند تا به‌اجبار از روی تخت بلند شوم فوراً نالیدم:

_ باشه...قول میدم.

بابا جلو آمد و بالاخره میان لب‌هایش شکاف افتاد آن هم در حالی که سیبک گلویش می‌لرزید.

_ باشه تموم شد، گریه نکن.

دست دراز کردم و مچش را گرفتم.

می‌ترسیدم برود و دوباره از دیدنش محروم بمانم!

_ بابا منو ببر خونه...خونه خودمون...منو به اونا نسپار.

دکتر سری از روی تاسف تکان داد و بدون حرف دیگری همراه دستیارهایش اتاق را ترک کرد.

شرح حالِ من در آن مدت بر هیچ‌کس داخل بیمارستان پوشیده نبود.

همه ماجرای زنی که مشخص نبود حق با شوهرش است و خود را از پنجره پرت کرده یا حق با خودش که می‌گوید خودکشی نکرده است را کامل می‌دانستند.

بابا نزدیک‌تر آمد و بدون اینکه دستم را پس بزند، دست دیگرش روی سرم کشیده شد.

_ باشه می‌برمت هر جا تو راحت‌تر باشی.

کاش حرفش حقیقت داشت...کاش می‌توانستم دل‌خوش کنم به آن کلام شیرین!

اما خوب می‌دانستم که حقیقت را نمی‌گوید و فقط قصد دارد مرا در این لحظه آرام کند.

مشخص بود صدای جیغ‌ها و التماس‌هایم را میان گریه‌ام شنیده و تاب نیاورده است بیرون بماند.

من خود صدای ضبط شده‌اش را در گوشی مادر پاشا شنیده بودم پس چطور می‌توانستم باور کنم نوازش و حمایت پدرانه‌اش را؟

پلک زدم و خیره به چهره مغموم او التماس کردم:

_ من نمی‌خوام برگردم...منو برنگردون به اون خونه بابا...

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت349

دستش روی سرم حالتی سکون پیدا کرد اما نگاه از اشکِ چشمانم نگرفت، من هم مچ او را رها نکردم.

_ باشه...هر جا تو بخوای می‌برمت.

هق زدم و مانند کودکی که بیم آن دارد که پدرش به قول بردن او به شهربازی عمل نکند، همانقدر بی‌اعتماد بودم!

_ بابا خواهش می‌کنم...من نمی‌تونم برگردم توی اون خونه...منو میکشه! دفعه دیگه باید با دستای خودتون منو بذارید داخل قبر!

مامان ناله کرد ادامه ندهم و بابا دست از روی سرم عقب کشید اما بر جایش ماند...فاصله نگرفت.

_ گفتم این پسر به‌درد تو نمی‌خوره...گفتم مخالفم...گفتم دخترم تو سنی نداری، وقت برای ازدواج زیاده به‌فکر کنکورت باش...گفتم تو برای ازدواج موقعیت‌های خیلی بهتر از این پسر میتونی داشته باشی...

مکث کرد و من دستم را با شرمساری عقب آوردم.

گلایه‌هایش برایم عیان و آشکار بودند!

می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید...می‌دانستم و گریان نگاه از چهره‌ی خسته‌اش گرفتم.

_ گفتی فقط همین پسر! منو تو فشار گذاشتی که می‌خوام با همین آدم ازدواج کنم...راضی نبودم...به ما نمی‌خوردن اما به من فشار آوردید! همه‌اتون! برای سر گرفتن اون ازدواج دست دور گلوی من انداختین! هی فشار دادین...عمه‌ات گفت از یاس یکی مثل من نسازید! مامانت گفت تو این دوره و زمونه پسر و دختر خودشون هم دیگه رو انتخاب می‌کنن! گفتن شریک هوتنه، دستش به دهنش می‌رسه، سنگ ننداز جلوی خوشبخت شدن دخترت!

از گوشه چشم دیدم که یکباره برگشت به طرف مامان و وقتی نگاهشان کردم متوجه شدم مامان بی صدا گریه می کند!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت350

مسجون چاپ می‌شود و هیچ فایل رایگان و فروشی نخواهد داشت. خواندن هر فایل از این قصه بدون رضایت نویسنده و یک حق‌الناس هست.

_ راضی نبودی عاطفه...تو هم راضی نبودی اما برای سر گرفتن اون ازدواج به من فشار آوردی! ببین حالا! دخترمون

خوشبخت شده؟! مثل یه تیکه گوشت افتاده روی تخت بیمارستان! نابودم کردین....

صدای بابا لرزید، مامان گریان سر فرو کرد در گردن و من هق زدم.

_ این دختر بی‌عقل بود...خام بود...جوون بود تو چرا در مقابل خواسته‌اش کوتاه اومدی عاطفه؟

بابا تلوتلو خورد و تکیه داد به دیواری که چند قدمی‌اش بود.

همچنان نگاهش به مامان بود و سعی در کنترل صدایش داشت مبادا بلندتر از حد معمول شود.

_ گفتم باشه...راضی نبودم ولی گفتم باشه اگه دخترم می‌خواد خفه می‌مونم...گفتم باشه ولی این ازدواج غلطه!

گفتم این پسر و خونواده‌اش فرق دارن با ما...چقدر منه گردن شکسته گفتم مخالفم؟ راضی نبودی خودت عاطفه اما به من گفتی اگه یاس چند سال بعد مثل لاله بدبخت بشه و ما رو مقصر بدونه چطور می‌خوام وجدانمو ساکت کنم! خواهر منو مثال زدی تا بترسم و راضی بشم اینبار اعتماد کنم به انتخاب دوتا جوون خام!

حس کردم بابا تاب ایستادن ندارد و دلش می‌خواهد همان‌جا روی زمین زانو بزند!

_ گفتم این پسره دوست هوتن بوده...با هم کار می‌کردن، شریک بودن ولی هوتن تایید نمی‌کنه این پسرو...گوش نکردین! یاس گفت تا آخر دنیا فقط همین پسر...پاشا اومد گردن کج کرد گفت تا آخر دنیا فقط دختر شما...دستمو بوسید گفت زندگیمو به پای دختر شما می‌ریزم اجازه بدید بشم پسر نداشته‌اتون!

حتی مامان هم فهمیده بود بابا را نباید برای گفتنِ آن حرف‌ها ملامت کند...زمان سر باز کردن زخم‌ها درست همین موقع بود...می‌شد بابا را ماخذه کرد که در این لحظه‌ها وقت این حرف‌ها نیست؟!

هر اشتباهی در زندگی یک تقاص دارد و من هم باید قبول کنم این حقیقت را...هر چند تلخ و دردناک!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت351

_ محرم شدن...نامزد شدن...نه من دلم خوش بود نه تو عاطفه...

بالاخره کمر بابا خم شد، بالاخره زانو خم کرد و بالاخره کنار همان دیوار نشست!

ضجه زدم:

_ بلند شو بابا...

ولی مامان در حالت خود بدون حرکت ماند و حتی هق‌هق گریه‌اش را وسط گلو نگه داشته بود!

_ خودش چند وقت بعد اومد گفت نمی‌خوام...خودش گفت غلط کردم پشیمون شدم می‌خوام نامزدی رو بهم بزنم...خودش همه چیزو پس فرستاد! آبروی منو هیچ حساب کردین...حرف مردم و هیچ حساب کردین...خودش گفت پشیمون شدم و نامزدیش‌و به هم زد بعد پشت سر من رفت دوباره با پسره ریخت رو هم!

بابا محکم دست روی چشمانش کشید و صدایش خش برداشت.

_ عکس لختی دختر منو داشت...غرورم له شد...مردونگیم زیر سوال رفت عاطفه تا از تو بپرسم یاس حامله‌اس از پاشا؟! تف تو غیرتم کردم و از تو پرسیدم دخترمون تو نامزدی حامله شده؟!

تحمل شنیدن بیشتر از آن را نداشتم...

کاش مُرده بودم و در چنین لحظه‌ای قرار نمی‌گرفتم...آخ کاش مُرده بودم من...

مامان تکان خورد و بیشتر از آن ساکت، صامت و بی حرکت نماند.

به بابا نزدیک شد و مقابلش زانو زد، صدای گریه‌اش را بالاخره توانستم بشنوم!

_ خدا دخترمون رو دوباره بهمون داد...میدونی از چند طبقه پرت شده؟ فربد بچه‌ام تا یک قدمی مرگ رفت...تو این شرایط می‌خوای پشتش رو خالی کنی؟! می‌تونی بعد از این اتفاق دخترت‌و بسپاری به اونا؟! اشتباه کرد...اشتباه کردیم...تقاصشم پس دادیم...

مامان دست انداخت دور شانه‌های فرو پاشیده‌ی بابا و هق زد:

_ پاشا باید یاس رو طلاق بده...گور بابای حرف مردم وقتی پای جون بچه‌ام وسطه...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت352

از خودم بدم آمده بود...من پدر و مادرم را به آخر همه چیز رسانده بودم! امیدهایشان را کشته بودم...

دست روی دهانم گذاشتم تا صدای گریه‌ام را خفه کنم، مامان کامل بر زمین نشست و من هرگز این چنین بی‌پناه ندیده بودم او را...

_ من خانواده‌ای ندارم فربد...وحشت دارم عزیز از دست بدم...یادته گفتی نمیذاری آب تو دلم تکون بخوره؟ یادته گفتی قشنگ‌ترین خانواده رو برام می‌سازی؟ بمون سر حرفت...خانواده‌ی من، تو و دخترم هستید...بخدا دیگه هر

چی تو بگی...یه کلمه روی حرفت حرف نمی‌زنم...دیگه تو تصمیماتت دخالت نمی‌کنم فقط دخترمو نسپار دست اون نامرد.

گریه مرا آرام نمی‌کرد...دیگر حتی مرگ هم آرامش من نمی‌توانست باشد!

بابا دست به دیوار گرفت، تلاش کرد بایستد و دستان مامان از روی شانه‌های او لیز خورد...

_ فربد!

مَردی که اعتنا به التماس مامان نکرد و با کمری خمیده از اتاق بیرون رفت نمی‌توانست پدر من باشد...

رقت‌انگیزترین حال را بر جان‌شان داغ گذاشته بودم، مفلوک‌ترین آدم را از هر دویشان ساخته بودم!

خدا...من بد...من گناهکار...من منفور...اما تو چرا روبرگرداندی؟ تو خدا بودی...تو بزرگ بودی...بخشنده نبودی مگر؟! ستارالعیوب نبودی مگر تو خدا؟

من از گناه گریختم...من که دست‌وپا زدم غرق در آتش تو، خشم و غضب تو نشوم...من که در حرام تو نماندم پس چرا مَردی که انتخاب کردم هیچ خیری برایم نداشت؟!

چند سالم است که باید تبدیل شوم به یک زن مطلقه در این جامعه و بدتر بر سرم بیاید؟!

چند وقت از ازدواج من گذشته است که باید به فکر طلاق باشم؟!

از بند پاشا خلاص می‌شدم با هوتن چه می‌کردم که وقیح‌تر می‌گردد؟!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت353

مامان دست به زانو گرفت و پریشان حال برخاست.

باید ضجه می‌زدم و طلب بخشش می‌کردم اما در پس پرده اشک رفتن او را نیز دیدم و ساکت ماندم.

دست کشیدم روی صورتم و از در بسته‌ی اتاق چشم نگرفتم.

هیچکس را نداشتم که از دردهایم با او سخن بگویم...هیچ گوش شنوایی نبود...

فکر می‌کردم نمانم...بروم و دور شوم همه چیز درست می‌شود...در ذهن رویاهای جدیدم پروانه شدند، از پیله در آمدند و پر زدند...شک نداشتم از ویرانه‌ی زندگی‌ام کاخ خواهم ساخت!

اما دنیایم تاریک‌تر شد!

اگر روزی از قصه‌ی زندگی‌ام برای یک نفر می‌خواستم بگویم از کجای این قصه باید می‌گفتم؟

از کدام اتفاق؟!

نفهمیدم چقدر گذشت که در اتاق بی‌هوا باز شد و من تصویری رنج کشیده از زنی را مقابل خود دیدم که خانواده‌اش در دونفر خلاصه می‌شد و اکنون بلاتکلیف میان‌مان پرسه می‌زد!

با همان چشمان گریان، با همان شانه‌های خمیده و با همان زانوان لرزان به طرف تختم آمد...

دست کشیدم روی چشمانی که تندتند پر و خالی می‌شد و اجازه نمی‌داد او را واضح ببینم.

نیامد کنارم...بلکه درست مقابل تختم ایستاد!

_ تا دنیا دنیاس بابات دلش با من صاف نمیشه...تا قیامت تو روی من میگه تقصیر تو بود زن...تا آخر عمرم نمی‌تونم یه کلمه تو زندگی باهاش نظرمو بگم!

مسجون چاپ می‌شود و هیچ فایل رایگان و فروشی نخواهد داشت. خواندن هر فایل از این قصه بدون رضایت نویسنده و یک حق‌الناس هست.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت354

ارتعاش صدایش حاصل یک بغضِ حجیم بود و لحنش تهدیدآمیز!

_ پاشا دیگه هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه! الان و تو این شرایط بخواد بره از هوتن به بابات بگه هیچکس باور

نمی‌کنه...همه میذارن به‌حساب اینکه چون راضی به طلاق دادن تو نیست داره چرند میگه! همه یک کلام میگن پس چرا تا حالا خفه مونده؟ چرا الان داره میگه؟ پس حق نداری بترسی!

من اما نمی‌توانستم مثل مامان خوش‌خیال باشم!

این راز مگو کریه بود و وحشتناک!

خانواده‌یمان فرو می‌پاشید...محال بود خونی ریخته نشود...این راز در هر شرایطی فاش می‌شد فاجعه بود پس چطور مامان می‌گفت دیگر نباید بترسم؟!

_ برنمی‌گردی به اون نامرد یاس...اگه این اتفاق برات نیفتاده بود بابات هرگز سمت تو دست دراز نمی‌کرد! محال بود راضی بشه خونه راهت بده...محال بود مثل الان وقتی من میگم دخترم باید برگرده ساکت بمونه...اونم

دیگه فهمیده پای جون تو وسطه که مثل روزای اول رفتار نمی‌کنه...

مامان دست لرزانش را بالا آورد و با حرص در هوا تکان داد.

_ بخوای برگردی به اون نامرد دیگه حق نداری اسم منو بابات‌و بیاری...بخوای همه چیزو یادت بره و طلاقت‌و نگیری قیدت‌و می‌زنم یاس...

منتظر شنیدن حتی یک کلمه از جانب من نماند و شتاب‌زده رو برگرداند! آشفتگی‌اش موقع ترک اتاق یک عیان غم‌انگیز بود...

لب بر هم فشردم و عمیق نفس کشیدم.

برمی‌گشتم؟ به آن جهنم؟! به زندگی آن آدم بیمار؟!

امکان ندارد!

پلک زدم و گوش‌هایم آتش گرفتند از تداعی صدای جیغ‌هایم...

اشک‌هایم بند نمی‌آمدند و قلبم تیر کشید از تداعی کتک‌هایش...پوستم سوخت از به‌یادآوردن ضربه‌های کمربندش...

مرگ به جانم افتاد از فکر رابطه‌هایی که وحشیانه بودند...

به چه زبانی می‌گفتم مرگ را علاج دردهایم دانستم تا خلاص شوم؟! من مرگ را آغوش گرفتم تا آزاد شوم...

پرنده‌ای که زخمی و شکسته بال از قفس می‌گریزد هرگز دوباره به قفس برنمی‌گردد...

حتی اگر در برف و بوران اسیر شود و از خون‌ریزی زخم‌هایش جان دهد محال است قفس انتخاب دوباره‌اش باشد!

.....

عزیزان، لطفا پارت‌های رمان‌های آنلاین من رو فقط در کانال بخونید، خارج کردن پارت‌ها از کانال و حتی ذخیره برای خودتان مشمول رضایت من نیست و این یک حق‌الناس هست عزیزای دلم که من هرگز حلال نمی‌کنم.

رمان‌های من به جز فایل فروشی یک‌بغل‌تنهایی هیچ کدام فایلی ندارند چه رایگان و چه فروشی و همگی چاپ خواهند شد پس خواندن هر فایلی از قصه‌ای که من نوشتم یک

حق‌الناس بر گردن اون شخص هست که من تحت هیچ شرایطی حلال نخواهم کرد.

ممنونم از انسانیت و وجدان بیدار شما.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت355

_ ما برات پرستار گرفتیم یاس...اگه خونه ما راحت نیستی می‌تونی برگردی خونه شوهرت.

از عمد آن کلمه و مالکیتی که در بطن واژه‌به‌واژه‌اش بود را استفاده می‌کرد!

لب‌هایم را بر هم فشردم تا همچنان در مقابلِ او که هر بار با آمدنش مرا تا مرز جنون می‌کشاند خاموش بمانم.

به اندازه کافی بعد از گلایه‌های بابا و تشرهای مامان، روانِ پریشانی داشتم و این روزها تا وقتی که مجبور به حرف زدن نمی‌شدم، لب‌هایم کوچک‌ترین تکانی نمی‌خوردند!

بی‌حوصله بودم و دیدنشان، شنیدن صدایشان و در واقع هر چیزی که به خانواده‌ی زرین ختم می‌شد به پریشانی حالم دامن می‌زد.

_ لجبازی رو کنار بذار! عاقل باش...

نگاه از سقف نگرفتم اما لب‌هایم کج شدند!

عاقل بودن من از نظر او یعنی برگشتن به زندگی مَردی بیمار که خواسته‌هایش، تمایلاتش، اخلاق و رفتارهایش به طرز تهوع‌آوری نفرت‌انگیز بودند؟! واقعاً با برگشتن به آن کشتارگاه از خود یک زن عاقل در چشم‌شان می‌ساختم؟!

_ جوون هستین...چقدر بگم سرد و گرم زندگی رو هنوز نچشیدین! جدایی که الکی نیست! زمان ما زن جرئت نمی‌کرد اسم طلاق رو به زبون بیاره...تو خیلی باید خوشحال باشی که پاشا اینقدر دوستت داره، قسم می‌خورم هر مرد دیگه‌ای بود بعد از پرت شدنت اسمت هم نمی‌آورد...

گوشم پر بود از صدایش...حرف‌هایش را مو به مو حفظ بودم! آن جمله‌های تکراری را...

کاش مامان امروز هم داخل اتاق بود، کاش کمی دیرتر هوس حمام کردن و خانه رفتن به سرش زده بود...

اگر مامان در اتاق حضور داشت سریع‌تر می‌توانستم از شنیدن آن اراجیف خلاص گردم...

کاش مامان زودتر برمی‌گشت...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت356

_ عموی تو به جون پسرم افتاد، پاشا به احترام تو و خانواده‌ات شکایتی نکرد...این مدت هر کدوم یه جور به ما بی‌احترامی کردید ساکت موندیم...رفتی از پاشا شکایت کردی هیچی نگفت! بهش تهمت زدی...

دیگر نتوانستم سکوتم را حفظ کنم، کلمات یکباره هجوم آوردند به حنجره‌ام!

_ تهمت؟!

مستقیم به چهره‌ی اخم کرده و کلافه‌ی او نگریستم، حتی پلک نزدم وقتی با انزجار جمله‌هایم را پشت سر هم قطار کردم.

_ یادت رفته پسرت چه بلاهایی به سرم آورد؟ یادت رفته هر بار چطور هیزم این آتیش رو بیشتر کردی تا من زودتر خاکستر شم؟! هر کس ندونه من چه بلاهایی تو اون خونه به‌سرم اومده تو خوب خبر داری...خوب می‌دونی!

عصبی دهان باز کرد که اجازه ندادم یک‌کلمه‌ام به زبان آورد.

_ من دیگه گوشی واسه شنیدن ندارم...از این لحظه شما هستید که فقط به حرف‌ها و خواسته‌های من گوش می‌کنید...من به اون خونه برنمی‌گردم، قرار هم نیست برگردم چون پسر تو روانیه...یه بچه عقده‌ای بزرگ کردی و تو این جامعه فرستادی تا خیلی راحت به بقیه آسیب بزنه! به‌جای اینکه فکر درمان پسر روانی که بزرگ کردی باشی ازش حمایت می‌کنی؟

دهانش نیمه باز مانده بود و با چشمانی گرد شده نگاهم می‌کرد.

شاید حق داشت جا بخورد. تا به‌حال با او این چنین سخن نگفته بودم حتی در بدترین شرایط!

جسارت و بی‌پروایی‌ام در انتخاب کلمات، زبانش را بند آورده بود، آنقدر که بر سر جایش خشکش زده بود.

_ اونقدر تکرار کردید خودتون هم دارید باور می‌کنید پاشا تو پرت شدن من تقصیری نداشته؟! باور کردید من خودکشی کردم؟!

نیشخند زدم و دندان روی هم ساییدم.

_ به آخرین مرحله از درد و خستگی که یه آدم میتونه تجربه‌اش کنه رسیدم ولی هیچ‌وقت انتخابم خودکشی نبود...بهش فکر می‌کردم چون تنها راه خلاص شدنم بود ولی انتخابش نکردم! هیچ‌وقت...اونی که منو پرت کرد پسر روانی تو بود...طلاق خیلی وقتا معجزه‌ی زندگی یک نفره! منم زندگی کنار پسر روانی تو رو حتی دیگه به اندازه یه نصفه روز نمی‌خوام...از این بیمارستان بیرون بیام، سر پا که بشم دیگه مقابل شما یه زن افسرده و تو سری خور وجود نداره! کسی که تا یک قدمی مرگ رفته آب از سرش گذشته، ترس واسه من معنای واقعی خودش رو از دست داده! مگه

بالاتر از مُردن هم داریم؟ ببین منو...ترسناک‌تر از این وضعیت می‌تونه وجود داشته باشه؟!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت357

پلک راستش پرید و دهانش بالاخره بسته شد اما همچنان بی‌حرکت بر سر جایش ایستاده بود و کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورد!

_ کتک خوردن یه زن فقط تو خانواده شما طبیعیه! واسه من هیچ وقت هضم نشد...قرار نیست همه‌ی زن‌ها مثل تو باشن و بعد عقده‌هاشون رو سر عروسشون خالی کنن! قرار

نیست با یه مرد مریض بمونم و یه بچه عقده‌ای تحویل جامعه بدم تا در آینده یکی دیگه رو بدبخت کنم!

چشمان از حدقه در آمده‌اش شباهت عجیبی داشت به شخصی که در حال دیدن ترسناک‌ترین سناریوی زندگی‌اش است!

_ حالا هم برو کلمه‌به‌کلمه حرف‌هام رو اول به بابام بگو، قبلش هم فراموش نکن قسمت ضبط کردن صدای گوشیت رو فعال کنی...بابام‌و که خوب پر کردی بعدش برو سراغ پاشا، همه حرف‌هام‌و بذار کف دستش مثل همون موقعی که بهت از بیمار بودن پسر عزیزت گفتم و تو وحشی‌تر از همیشه انداختیش به جون من تا نفس واسم نذاره! مثل همه‌ی اون وقتا...

_ پاشا هر چیزی که لازم بود رو شنید!

من شوک زده و مادرش گیج نگاه چرخاندیم به‌سمت او که با جدیت چهارچوب در اتاق را برای ایستادن انتخاب کرده بود.

از همان فاصله با خشمی که ناگهانی تمام مرا تسخیر کرد غریدم:

_ گمشو نمی‌خوام ببینمت...قبل از اون یادت باشه دست مامانت هم بگیری با خودت ببری که اینقدر مزاحم من نشه و زیر گوشم ویز ویز نکنه!

گوشه‌ی لبش را خاراند و کاملاً وارد اتاق شد.

_ بی‌ادب شدی همسرم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت358

تصویر فرو پاشیدن بابا در همین اتاق، لحظه‌ای از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت و مسبب آن شکستن، مَرد نفرت‌انگیزی بود که آهسته‌آهسته به تختم نزدیک می‌شد.

نگاه عاصی‌ام را روی چشمانش نگه داشتم و نمی‌دانستم چقدر در نمایش دادن تنفر خود نسبت به او موفق عمل می‌کردم.

_ مامان، می‌خوام تنها باشیم...

شوک وارد شده به زنی که کم‌تر از پسرش آزارم نداده بود آنقدر شدت زیادی داشت که نتوانست شکایت کند از بی‌احترامی عیانِ کلماتِ لحظات قبل من...

تنها، در سکوت و با شوکی که بدون شک حاصل حرف‌های من بود اتاق را ترک کرد!

امید داشتم حسابی به او برخورده باشد که آنگونه صحبت کرده‌ام و دیگر به دیدنم نیاد و تا روز ترخیص شدنم نبینمش.

_ قبل از اینکه داد و فریاد راه بندازم بیان بیرونت کنن خودت گم‌شو.

بالای سرم ایستاد و خیره به‌چشمانم خونسرد گفت:

_ بدجوری داری گرد و خاک می‌کنی خانم یاس!

بیزار بودم وقتی مرا آنگونه مخاطب خود قرار می‌داد.

_ باید عادت کنید به این رفتارا...از این به‌بعد با تو و خانواده‌ات بلد نیستم جور دیگه‌ای رفتار کنم پاشا خانِ زرین.

لبخند زد!

من داشتم می‌سوختم و برافروختگی‌ام التیام نمی‌گرفت آن وقت او بی‌تفاوت لبخند می‌زد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت359

_ لجبازی با من عاقبت خوبی نداره عزیزم...نفهمیدی هنوز؟

میل شدیدی در جانم برای فریاد کشیدن احساس می‌کردم ولی سعی در مهارش داشتم!

_ چیکار می‌خوای بکنی؟! تو همین اتاق و با این بدن له شده مثل حیوون به جونم میفتی؟ لباس تو تنم پاره می‌کنی؟ کبودم می‌کنی؟ نفسمو قطع می‌کنی؟ چیکار می‌کنی حیوون؟

پشت چشمانش دست کشید، دم و بازدم سنگینی که ریه‌اش را درگیر کرده بود قفسه‌ی سینه‌اش را تکان مشهودی داد.

_ ناخن تو دیگه به تن من نمی‌خوره روانی.

سریع چشم باز کرد، عضلات صورتش سفت و سخت شده بودند.

_ اینقدر به من نگو روانی...نگو مریض...

در آن خانه برای اینکه وحشی نشود و به جانم نیفتد هیچ بحثی را ادامه نمی‌دادم، خفه می‌شدم تا دیوانه‌اش نکنم ولی اکنون ورق برگشته بود!

از من هم بالاخره یکی ساخته بود لنگه خودش!

_ نیستی؟!

نیشخند زدم و انقباض فکش برایم اهمیتی نداشت، من دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم!

افعی شده بودم!

_ هم مریضی هم روانی!

ناگهانی خم شد روی صورتم و نفس داغش به لب‌هایم خورد.

_ بسه یاس.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت360

دستم را کوبیدم روی شانه‌اش و منزجر از آن نزدیکی با عصبانیت گفتم:

_ نچسب به من حالم ازت بهم می‌خوره.

_ یادت رفته هنوز زن من هستی؟!

_ فقط تو شناسنامه اونم فعلاً...تا روز طلاق می‌تونی با این عنوان نصفه و نیمه خوش باشی.

_ هیچکس نمی‌تونه زنمو ازم بگیره...

محکم‌تر بر شانه‌اش کوبیدم و لگنم تیر کشید.

_ بیچاره‌ات می‌کنم پاشا، کاری می‌کنم خودتو از همون پنجره که منو پرت کردی بندازی پایین...تقاص تک‌تک بلاهایی که سرم آوردی رو باید پس بدی.

لب‌هایش را رساند کنار گوشم و بینی چسباند به صورتم، عمیق بو کشید و نجوا کرد:

_ هوتن چطوری قراره تقاص پس بده؟

تلاش کردم عقب هلش دهم ولی مثل همیشه زور او بیشتر بود.

_ هم تو رو می‌کشم هم اونو...

گونه‌ام را بوسید و من دندان‌هایم را با فشار چفت هم کردم.

_ دلم خیلی برات تنگ شده یاس...

داشتم به گریه می‌افتادم و نمی‌خواستم با فریاد طلب کمک کنم، من باید یاد می‌گرفتم خود به تنهایی بتوانم به همه‌ی اجبارهای ناخوشایند پایان دهم.

_ راحتم بذار...ازت متنفرم.

_ تو مال منی یاس...زن منی...خدا هم نمی‌تونه تو رو ازم بگیره...

پلکم خیس شد، اشک بالاخره مسیر خود را پیدا کرده بود.

_ تو چه حیوونی هستی پاشا؟ نگاه کن منو...وضعیتمو ببین...آدم همچین بلایی سر زنش میاره؟!

بیشتر خم شد ولی بدن‌هایمان را بدون کوچک‌ترین برخوردی نگه داشت، دستش از روی صورتم گذشت و بر بالش نشست.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت361

توانایی نجات خود از آن حصار و نزدیکی را نداشتم.

زیرگوشش هق زدم:

_ برو عقب.

نالید:

_ حالم خوب نیست...

_ الهی بمیری...

گردنم را بوسید.

_ چرا هیچ وقت دوستم نداشتی؟

عطرش بینی‌ام را می‌سوزاند، نمی‌توانستم تکان بخورم و همان‌طور به پهلو در حصاری که ساخته بود سلاخی می‌شدم!

_ برو عقب...

لب‌هایش لغزیدند بر روی پوست صورتم و تا زیر ابرویم بالا آمدند.

چشم بستم و به بازویش چنگ انداختم.

_ کثافت...

پشت پلک بسته و خیسم را بوسید.

_ خدا لعنتت کنه پاشا.

گوشه‌ی لبم را بوسید و من سریع چشم باز کردم.

_ ولم کن آشغال...

تا آنجا که چشم‌درچشم شویم فاصله گرفت و درمانده به چهره‌ی برافروخته‌ام خیره ماند.

سنگین نفس کشیدم.

_ اگه اینقدر حالت خرابه و داری جون میدی واسه همخوابی با یه زن اینجا چه غلطی می‌کنی؟ اون خونه خالیه برو هر کی‌و دلت می‌خواد ببر...اومدی سراغ من که یه استخون سالم ندارم و دست‌مالیم می‌کنی؟!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت362

حجم وافری از خون به چهره‌اش دوید و سرخ شد.

قطرات اشکم سرعت گرفتند و درد موج شد در تنم.

از زن بودن خود نفرت داشتم. از زن بودن خود حالم به‌هم می‌خورد.

خدا در حق هر بنده‌ی خود قصد یک جنایت مهلک داشت باید او را زن خلق می‌کرد...

_ هزینه‌ی عمل منو ندادی! آخه نامرد من هر چیز هم که فراموش کنم چطور یادم بره تو بدترین لحظه‌هام و وسط درد کشیدنم تو مانع شدی من عمل بشم! ببین منو، استخون سالم برام نمونده...خبر داری چه زجری دارم

می‌کشم؟ واسه یه دستشویی ساده صدبار بمیری و زنده بشی میدونی چه مصیبت وحشتناکیه؟! قصد جون منو کردی؟ دیدی نمُردم می‌خوای کار نیمه تموم خودت‌و تموم کنی؟!

ضجه زدم:

_ یه روز عاشقمی یه روز میشی خود عزرائیل و می‌خوای جون منو بگیری! یه لحظه مثل نسیم آروم و ملایمی درست همون لحظه یهو طوفان میشی! از من تو چشم بقیه دیوونه ساختی و انگ خودکشی بهم زدی تا قرص اعصاب به خوردم بدن اما نمی‌خوای باور کنی اونی که مشکل داره تویی! خسته نشدی از اذیت و آزار من؟!

ایستاده بود و فقط نگاهم می‌کرد! چهره‌اش از همیشه خسته‌تر به‌نظر می‌رسید و ته‌ریش چند روزه‌اش را به حال خود گذاشته بود!

حواسم بی‌اختیار جمع لباس‌هایش شد، مثل همیشه آراسته نبود!

گفته بود حالش بد است و من باور نمی‌کردم هیولا بتواند معنای آن جمله را درک کند!

هیولا چه می‌دانست درد و حال بد چیست!

وقتی نگاهم دوباره به چشمانش برگشت صدایم خصمانه‌تر از لحظه‌ی قبل بود.

_ چه موجود کثیفی هستی تو! از اون ارتفاع پرت شدمو یه درصد نترسیدی بمیرم؟ قبل از اینکه از خونه بزنی بیرون به‌فکر سر و وضعت بودی! حواست بود که لباست اتو داشته باشه بعد بیای سراغم ببینی زنده‌ام یا نه! تو

لحظه‌ای که من داشتم جون می‌دادم فکر تبرئه کردن خودت بودی! یادته؟ از همون وقتی که با اورژانس تماس گرفتی تاکید کردی زنم خودکشی کرده! تو آمبولانس فکر این بودی که خیلی خوب نقش یه شوهر بی‌نظیر رو بازی کنی!

با حرص و خشمی سوزان روی صورتِ گریانم دست کشیدم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت363

_ تا آخرین لحظه‌ای که حتی یک‌قدمی مرگ بودم برای بند آوردن نفسم تلاش کردی! این حسی که تو بهش میگی عشق نمی‌تونه اینقدر چندش باشه!

اشک‌هایم خیال بند آمدن نداشتند!

_ تو هیچ وقت منو دوستم نداشتی! دردت این بود که من تسلیم خواسته‌هات نشدم! دردت این بود که دوستت نداشتم...دردت این بود که فقط جسم منو اونم به زور می‌تونستی داشته باشی!

به موهایش چنگ زد و بیشتر به‌هم ریخت تار به تارش را...

_ می‌تونستی با کسی باشی که خیلی راحت نیازهای غیرطبیعی تو رو رفع کنه...می‌تونستی با کسی باشی که از درد کشیدن هم‌پای تو لذت ببره ولی منو سلاخی کردی چون من هرگز تسلیم نشدم...رابطه با من بیشتر تحریکت می‌کرد

چون بهت حس قدرت زیادی می‌داد...تا وقتی تصاحبم نمی‌کردی امکان نداشت آروم بگیری، تا وقتی تبدیل به برده واسه‌ات نمی‌شدم نمی‌تونستی از من دست بکشی چون غرورت دیگه ترمیم نمی‌شد و تو این شکست رو نمی‌تونستی تحمل کنی! روی چنین احساسی اسم عشق نذار!

دوباره به من نزدیک شد و نفرت را سوزان‌تر به جانِ قلبم انداخت...

دست راستش را بالای سرم روی میله‌ی تخت گذاشت و خم شد.

چشمانش که با اندک فاصله‌ای مقابل صورتم قرار گرفت لبخند زد!

_ بر می‌گردی سر زندگیت.

هیچ‌کدام از رفتارها و عکس‌العمل‌هایش طبیعی نبودند! اصلاً من در مدتی که می‌شناختمش حالتی نرمان از او ندیده بودم! هرگز!

فاصله‌ی خشم تا آرامش، نفرت تا عشق و غم تا شادی برای او ناچیز بود و فانی...

_ بر نمی‌گردم!

صدایم می‌لرزید و صورتِ گریانم اسیرِ گردابِ نفس‌هایش بود!

_ من طلاقت نمیدم یاس.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت364

نفس نمی‌کشیدم مبادا نفس‌هایمان با هم تلاقی کنند.

_ متنفرم ازت...حالمو به هم می‌زنی!

صاف ایستاد و باعث شد بتوانم آزادانه نفس بکشم اما نگاه از چشمانم نگرفت.

چهره‌اش سخت و جدی شده بود، آنقدر که حیران می‌ماندی او ثانیه‌ای قبل لبخند زده باشد!

_ من تو زندگی چیزی برات کم نذاشتم...بهترین از هر چیزی رو داشتی...دارایی خودم رو به پای تو ریختم اما حتی یک‌بار

برق رضایت رو داخل چشمات ندیدم! نشد یه رفتار عاشقانه از تو ببینم! زندگیمو خراب کردی یاس! آرامش واسه من نذاشتی...بلد نبودی زنم باشی! بلد نبودی مثل یه زن رفتار کنی!

گاهی من هم تحت تاثیر تلقین‌هایشان قرار می‌گرفتم!

آنقدر با تبحر همراه خانواده‌اش مرا ناسازگار و قدرنشناس نشان می‌دادند که واقعاً باور می‌کردم حقیقت همان است که می‌گویند!

_ زن بودن یعنی فقط چشم گفتن؟! زن بودن یعنی حقارت رو به جون بخری و اجازه بدی مثل یه کالا باهات رفتار بشه؟! زن بودن یعنی یه نامرد داخل تخت هر بلایی دلش می‌خواد به‌سرت بیاره و نباید حق اعتراض داشته باشی؟ به‌خاطر هر موضوع پیش پا افتاده‌ای کتک بخوری و خفه

بمونی؟ کبودی‌های صورتت رو با لوازم‌آرایش پنهان کنی تا بهت بگن زن خوب؟ زن زندگی!

ابروهایش در هم گره شدند و به گمانم بدش نمی‌آمد مثل همیشه بر دهانم بکوبد!

خوب می‌دانستم حاضر جوابی‌ام برایش غیرقابل تحمل است.

_ من خیلی تلاش کردم زندگیمون رو حفظ کنم، صبوری کردم و امید داشتم به خودت بیای! دیگه نمی‌تونم...چون از تو متنفرم پاشا...یادم نمیره بلاهایی که به‌سرم آوردی...هر لحظه که روی این تختم، درد به درد شدتِ این نفرت تو جونم بیشتر میشه...اون شب رو...اون مرگ رو یادم نمی‌ره نامرد...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت365

در اتاق باز شد و حضورِ ناگهانی عمه به دیداری که متعفن بود و به من تحمیل شده بود پایان داد.

_ آدم اجیر کردی؟ تا دورِ یاس خلوت میشه و ما نیستیم پیدات میشه!

پاشا بیخیالِ ادامه دادن به بحثی که میانمان راه افتاده بود شد و به طرف عمه قدم برداشت.

_ من هر موقع دلم بخواد میام زنم رو می‌بینم...کی می‌خواد اجازه نده؟

اخم عمه غلیظ‌تر شد.

_ اینقدر طلبکار نباش! انگار یادت رفته یاس تو چه وضعیتیه!

_ وضعیت منم اوکی نیست!

از همان فاصله به هر دو نفرشان که سینه‌به‌سینه با هم ایستاده بودند نگاه می‌کردم و نمی‌دانستم چگونه تا به آن اندازه صبور هستم!

خیلی وقت‌ها خودم از این حجمِ صبوری حیرت می‌کردم!

شاید همین خصلت باعث شده بود مدتی طولانی عذاب را تاب بیاورم!

_ امیدوارم تو این اتفاق تقصیری نداشته باشی چون اون وقت یه روی دیگه از منو می‌بینی.

اشک را از روی صورتم پاک کردم و با چشمانی از حدقه در آمده به عمه خیره شدم، قطعاً آن اتفاق به محدوده‌ی شنوایی‌ام نیز آسیب رسانده بود...

امکان نداشت درست شنیده باشم!

_ متاسفم که مجبورم بازم تکرار کنم که برادرزاده‌ات خودکشی کرده! روز خوش.

خشمگین و با وجودی سوزان به حیوانِ درنده‌ای که از اتاق بیرون رفت چشم دوختم، حتی پلک نمی‌زدم.

بدون شک حیوان‌ها عاطفه دارند و حتی می‌توانند خیلی بهتر انسان باشند پس نباید به آن موجودِ نفرت‌انگیز حیوان بگویم!

در واقع هیچ عنوان کریه و کاملی برای توصیف درست او نمی‌شناختم.

شک نداشتم اگر یک‌بار دیگر سر و کله‌اش پیدا شود اتاق را بر سر هردویمان خراب خواهم کرد.

حتی در این شرایط هم دست از سرم بر نمی‌داشتند!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت366

نزدیک آمدنِ عمه حواسم را از جای خالی پاشا پرت کرد.

_ بهتری؟

_ وقعاً فکر می‌کنی اون تو پرت شدن من تقصیری نداشته؟!

کلافه و بی‌حوصله نشست روی صندلی.

_ مامانت واسم پیغام فرستاده بیام اینجا تا وقتی که خودش برگرده پس بحث نکنیم تا اون موقع.

بی‌اختیار پوزخند زدم.

_ وگرنه دوباره قهر می‌کنی و میری پشت سرتم نگاه نمی‌کنی!

پوفی کرد و جوابم را نداد.

با دلخوری نگاه از چهره‌اش جدا کردم و گفتم:

_ به مامانم نگو پاشا اینجا بود حوصله‌ی دعوا ندارم.

_ نمیگم.

مشخص بود تمایلی به حرف‌زدن ندارد و من هم از سکوتی که میانمان به‌وجود آمد استقبال کردم.

روی چشمانم دست کشیدم و با خود اندیشیدم چقدر روزهایم، لحظه‌به‌لحظه‌ام و تمام زندگی‌ام کسل‌کننده شده است...

مدتی بود که با درد در بیمارستان چشم باز می‌کردم و با درد هم چشم می‌بستم!

نمی‌دانستم قرار است تا کی این شرایط ادامه‌دار باشد...

تحملِ زنده ماندنِ این چنین، برایم سخت و زجرآور بود.

دلم یا یک تمام شدن همیشگی می‌خواست یا...یک شروع جدید.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت367

•خفگی

تمام شب نتوانستم در خوابی آرام، فارغ از آشفتگی سر کنم...از آن حسی که خفگی به جانم می‌انداخت خلاصی پیدا نمی‌کردم!

بارها از اول تا آخر، درد به درد، حتی از آخر به اول همه چیز را دوره کرده بودم...

خط به خط قصه‌ای که در بندِ آن در حالِ خفگی بودم را تا صبح اشک می‌ریختم و هنوز هم باور نمی‌کردم این بلا بر سرم آمده باشد!

هوا روشن شده بود و نمی‌دانستم مامان همراه بابا هفت صبح کجا رفته‌اند اما خوشحال بودم که گمان کرده بودند دختر بیچاره‌یشان خواب است و به سراغم نیامدند.

صدای پچ‌پچ هردویشان را از پشت در اتاق می‌شنیدم و حتی قادر نبودم یک کلمه از حرف‌هایشان بفهمم!

خیالم که از رفتنشان راحت شده بود از اتاقم بیرون رفتم.

حیران در خانه می‌چرخیدم و دیگر تاب ماندن نداشتم!

باید هر چه زودتر از این خانه می‌رفتم و دور می‌شدم.

تاب و تحملی برایم نمانده بود!

با همان حالِ داغان به دستشویی رفتم و وقتی به تصویر خود در آینه نگریستم خدا را شکر کردم مامان نخواست بدخوابم کند و قبل از رفتن به سراغم نیامده بود.

صورتم از شدت گریه سرخ بود و چشمانم تبدیل به دو حفره خالی شده بودند...دو حفره هم‌رنگ خون!

لب‌هایم اما بی‌رنگ بودند و لرزش نامحسوسی داشتند.

دست کشیدم روی گودی زیر چشمانم و باور نمی‌کردم دختری که در قاب آینه می‌دیدم یک روز شهامت رویا ساختن، خندیدن و امید داشتن به آینده را با خود حمل کرده باشد!

خودم را جلوتر کشیدم بدون اینکه بخواهم شیرآب را باز کنم و مشت‌مشت التهاب را خنک کنم فقط خیره شدم به آینه‌ای که به من دهان کجی می‌کرد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت368

چرا ساکت مانده بودم؟

سوالِ بی‌هوای ذهنم را نمی‌دانم چه کسی جواب داد!

انگار هرآنچه از بچگی به نام زن بودن در گوشم خوانده بودند حالا پرقدرت سراغم آمده بود، درست مانند معلمی

که قصد دارد سخت‌ترین امتحان را برای تخمین یادگیری دانش‌آموز خود بر پا کند!

من هم در چنین لحظه‌ای آموزش‌ها را به یاد می‌آوردم! مو به مو...

حرف ناموس در میان بود...

ناموس یک زن که لکه‌دار شده بود!

مگر می‌شد ناموس را نادیده گرفت؟ مگر می‌شد فریاد زد بی‌آبرویی را؟

ناموس یک زن چگونه پاک می‌شد؟

قطعاً با خون خودش...

بعد هم تیتر می‌زدند قتل ناموسی دیگر...

قتل ناموسی که در بستر یک خانواده اتفاق می‌افتد را هیچ‌وقت تا آخرین مرحله از محاکمه نمی‌کشاند قانون...

و من، خوب این حقیقت تلخ را می‌دانستم!

چون قبل‌ترها دلم می‌خواست وکیل شوم...

اوقات فراغتم را در قانون پرسه می‌زدم و خوب به یادم است یکی از وحشتناک‌ترین قوانین مرسومی را که فهمیدم، تا چند روز شدیداً فکر مرا درگیر کرده بود...

قانونی که گاهی اوقات مرا حیران، متعجب و حتی خشمگین می‌کرد!

مثلاً من می‌دانستم پدرم می‌تواند مرا بکشد...دخترش را و قصاص هم نمی‌شود!

در واقع هر مردی که قصد کشتن دخترش را پیدا کند، واهمه ندارد از قانونی که حامی جنایت او می‌باشد! حتی اگر آن قتل اختیاری و عمدی نام بگیرد!

چند نفر مثل من از ترس خفه می‌مانند؟

چند نفر را به اسم ناموس کشته‌اند؟

چندتا از هم‌جنسان من ناموس‌شان را با ریختن خون‌شان، قطره‌به‌قطره تمیز کرده‌اند؟

چند پدر را بعد از قتل دخترش اعدام کرده‌اند؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت369

خب! من ترسو بودم...نمی‌خواستم سر بریده شوم.

گناهی نداشتم ولی مردهای متعصب این چیزها را نمی‌فهمیدند...آن‌ها فقط ناموس برایشان مهم بود که تحت هر شرایطی حفظ شود...آبرو مهم بود و این وسط اهمیتی نداشت دختر بیچاره تقصیری داشته است یا نه!

از طرفی، بدتر از زجرآورترین مرگی که در یک قتل ناموسی رخ می‌داد اتفاقات بعد از آن بود...

زندگی که بعد از چند سال ویرانه از آن می‌ماند...

مادری که یک شب تا صبح گیسوانش سفید می‌شد...

و من حتی اگر ترس از سر بریده شدن را نادیده می‌گرفتم چطور می‌توانستم چشم ببندم روی زندگی خانواده‌ام که از هم می‌پاشید؟!

شقیقه‌هایم نبض می‌زد و حالم هیچ خوش نبود...

از جنسیت خودم نفرت داشتم، از خفگی که نمی‌شد، نمی‌توانستم رهایی یابم از آن نفرت داشتم...

صدای زنگ در عاقبت مرا از دستشویی بیرون کشید وگرنه معلوم نبود چقدر دیگر آنجا بایستم و با ذهنِ ناآرامم درگیر بمانم.

پاهایم تحمل سنگینی بدنم را نداشتند و دلم می‌خواست همان‌جا کنار روشویی زانو بزنم، فکر کنم...فکر کنم...فکر کنم، آنقدر که همانجا سرم متلاشی گردد و زنده نمانم.

بیشتر از آن توانِ تنهایی جنگیدن نداشتم، باید یک نفر را در جریان حالم قرار می‌دادم و اگر دیشب مامان بی‌هوا وارد اتاقم نشده بود از همان پشت گوشی همه چیز را به پاشا می‌گفتم...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت370

شک نداشتم بعد از تقسیم این درد شانه‌هایم سبک‌تر می‌شدند.

مقابل آیفون ایستادم و با دیدن تصویرش حتی پلک نزدم.

آخر دیوانه می‌کرد مرا...

چه از جانم می‌خواست! تا کجا می‌خواست زجرم بدهد؟ چرا تمامش نمی‌کرد! چرا دست از سرم بر نمی‌داشت!

تصمیم گرفتم در را باز نکنم ولی مگر می‌شد او را در کوچه نگه داشت؟!

چه غلطی باید می‌کردم؟

چاره‌ای نداشتم به جز جوابش را دادن و اجبار حقیقی‌ترین توصیف از زندگی‌ام بود، در هر نفس!

با دستی لرزان گوشی آیفون را برداشتم و با صدایی لرزان‌تر پرسیدم:

ـ چی می‌خوای؟!

برگشتم و نگاهی به ساعت انداختم، بی‌اختیار ساعتی که هشت صبح را نشان می‌داد را دید زدم.

ـ باز کن.

امکان نداشت!

تنها شدن با او...تنها ماندن با او...کابوسِ دنیایم بود!

ـ باز نمی‌کنم.

صدایم جان نداشت! دیدم که عصبی پنجه فرو کرد وسط خرمن موهایش.

_ باز نکنی از دیوار میام بالا...میدونم کسی خونه نیست، اومدم حرف بزنیم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت371

گوشی آیفون را محکم‌تر داخل دستم فشردم و سرم از آن حجم وقاحت، دوران گرفت.

لعنت به او...

_ حرفی نمونده...دیشب هر چی لازم بود گفته شد...از اینجا برو.

صدای پشت آیفون خشن شد و اخم بر چهره‌ی مردانه‌اش جا خوش کرد.

_ برات گرون تموم میشه یاس...اگه الان این در باز نشه آبرو ریزی بعدش به عهده خودته!

قلبم در سینه‌ام لرزید، نفرت داشتم از آن تهدیدها...از آن خودخواهی‌ها...از او بیشتر، اصلاً از هر چه...

دلم می‌خواست نترسم و یک "به‌درک" حواله‌ی آن هشدار کنم، گوشی آیفون را سرجایش بکوبم و برگردم به اتاقم اما نتوانستم!

چاره را در باز کردن اجباری در خانه دیدم!

تنها چاره...تنها انتخاب...تنها کاری که باید انجامش می‌دادم!

همانجا و در انتظار آمدنش ماندم، زیر پایم داشت خالی می‌شد و دست به دیوار گرفتم.

مگر چند سال داشتم؟

یک دختر نوزده ساله چه قدرتی می‌توانست در برابر این ظلم داشته باشد؟

از روز اول گفته بود این علاقه، این رابطه یک راز است و من نباید به کسی چیزی بگویم...

ادعا می‌کرد اگر خانواده از رازمان باخبر شوند خون به راه می‌افتد.

و من نفهمیدم این موضوع راز نیست...

نفهمیدم رازی که قرار است آزارت بدهد نباید حفظ شود نباید راز باقی بماند...نفهمیدم!

در باز شد و من با دیدن قامت چهارشانه‌اش که در چهارچوب قرار گرفت ناخواسته به دیوار چسبیدم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت372

بدون اینکه نگاه از چشمانم بگیرد کفش‌هایش را در آورد و در سکوت جلو آمد.

_ چی می‌خوای؟ این‌جا چیکار داری!

شک نداشتم صدا و نگاهم ترسم را به رخ او می‌کشد.

جوابم را نداد و یک قدمی‌ام ایستاد.

کمرم را بیشتر به دیوار فشردم و کاش آجرها مرا می‌بلعیدند و در دل خود دفن می‌کردند!

پشت دستش را دراز کرد به طرف صورتم تا لمسم کند که منزجر رو برگرداندم.

لعنت بر ضعفی که بر وجودم چیره بود...لعنت به او.

با حرص ولی مهربان صورتم را میان دستانش گرفت.

مطابق خواسته و اجبار دستان او چشم در چشم که شدیم خفگی بی‌هوا به جانم افتاد.

_ حق نداری با اون ازدواج کنی عزیزدلم...حق نداری چون من دارم دیوانه می‌شم!

پلک زدم و اشک چشمانم را سوزاند.

_ اون شوهرمه...دوستش دا...

انگشت اشاره و میانی‌اش را با فشار روی لب‌هایم گذاشت و خفه‌ام کرد!

_ بسه! تو اون و دوست نداری یاس!

غیظ در وجودم توانست بر ضعف پیروز گردد.

بالاخره یک حس توانسته بود ضعف را شکست دهد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت373

جنون‌آمیز کوبیدم به شانه‌اش و خود را از نزدیک او بودن رهاندم.

_ ما داریم ازدواج می‌کنیم، دیشب اونقدر با روانم بازی کردی فرصت نشد بگم چیزی نمونده تا از شرت خلاص بشم و دیگه نبینمت.

ناباور چرخید و شوک زده پرسید:

_ چی؟!

دوباره فریاد زدم و اشک از چشمانم سرریز شد.

_ خیلی بخواد طول بکشه یکماه می‌شه، قراره در سریع‌ترین زمان ممکن برم خونه‌ی شوهرم.

قطعاً همین امروز از پاشا می‌خواستم زودتر ازدواج کنیم و در این باره با او صحبت می‌کردم تا به دروغم جامه عمل بپوشانم.

می‌دانستم راضی کردن پاشا هیچ سخت نیست چون نهایت آرزویش است زودتر هم‌خانه شویم.

و من از عمد لفظ "شوهر" را با غلظت زبان زده بودم ولی نمی‌دانستم جمله‌ام قرار است چقدر برایم گران تمام شود!

چرا که او در یک حرکت به طرفم حمله کرد!

درست مانند شکارچی در کمین آهو!

دست حلقه کرد دور گلویم و بدون فشار سرم را جلو کشید.

صورت‌هایمان در فاصله‌ای کم و نفس‌گیر قرار گرفت...فاصله‌ای که خفگی نامش گذاشته بودم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت374

_ نمی‌خوای تمومش کنی؟!

از میان دندان‌های به‌هم فشرده‌اش غریده بود و انگار نمی‌دانست نفس‌های داغش روی پوستِ صورتم سیلی‌های پی‌درپی می‌شوند!

نفرت درونِ جانم به خروش افتاده بود...بدترین حس‌هایی که همجنس من می‌توانست تجربه کند در بندبند وجودم پیچ و تاب می‌خورد...به قصد از پا در آوردنم...به قصد خفگی...به قصد مرگ!

_ چشمات از ذهنم نمیره یاس...چشمات زندگیمه، زندگی منو آتیش نزن...هیچکس رو نمی‌تونم مثل تو دوست داشته باشم!

اشک به مردمک‌هایی که در کاسه چشمانم می‌لغزیدند نیش زد.

خیره به چشمانش از آن فاصله‌ی نفس‌گیر در حالی که گلویم اسیر دست مردانه‌اش بود نالیدم:

_ چرا نمی‌فهمی که نمیشه!

خفگی به جان صدایم افتاده بود که می‌لرزید و می‌لرزید!

خشم چهره‌اش را سخت و جدی به نمایش گذاشته بود اما چشمانش درماندگی را فریاد می‌زد.

_ تقصیر من چیه که عاشقت شدم؟!

هق زدم:

_ دنیای منو سیاه کردی آخه تو چطور عمویی هستی؟!

چشمانش در لحظه غرقِ در یک خشمِ مهیب شد!

_ نمی‌خوام عموت باشم.

_ ولی هستی! هوتن چرا این عذاب رو تموم نمی‌کنی؟! بخدا خیلی از دخترا آرزو دارن با تو باشن...برو ازدواج کن...خودم برات یه دختر خوشگل و خوب...

صدایم را میان لب‌هایش خفه کرد!

آنی و ناگهانی!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت375

لحظه‌ی اول مثل هر زمان شوک زده بر سر جایم ماندم اما زودتر از هر وقت دیگری به خود آمدم، انرژی‌ام را در دستانم جمع کردم، تخت سینه‌اش کوبیدم...

قلبش محکم و ناآرام می‌کوبید!

لب‌هایم را از خفگی نجات دادم...گلویم را از اسارت دستِ او نجات دادم و در یک کلام با عقب جهیدن، خود را نجات دادم. تمامم را...

اشک‌هایم پر سرعت‌تر از ثانیه‌ی قبل صورتم را به تصرف خود در آوردند.

پشت دستم را کشیدم روی لب‌هایی که می‌سوختند و جیغ حنجره‌ام را متلاشی کرد.

_ کثافت...کثافت...به همه می‌گم...دیگه خفه نمی‌مونم...میرم به مامانم می‌گم تو چه کثافتی هستی.

خشم او داشت غیرقابل کنترل می‌شد و نفرت من هم!

_ این نامزدی باید به‌هم بخوره...با من میای از ایران میریم، اون‌ور ازدواج می‌کنیم...این نسبت گه رو باید فراموش کنی...من هیچیِ تو نیستم به جز مردی که عاشقته.

به ناگاه و با فریادی خروشان دویدم سمت اتاقم قبل از اینکه بخواهد با آن خشم و جنون نزدیکم گردد.

ایستادن و بحث با او بی‌فایده بود و من دیگر این موضوع را به خوبی فهمیده بودم.

_ من شوهر دارم...حالا که خودت رو به نفهمی زدی، خوب بلدم چطور به این نمایش مسخره پایان بدم...خودمو از بند تو آزاد می‌کنم کثافت...حالا ببین.

موفق نشدم در اتاقم را ببندم چون سریع به دنبالم آمده بود و پای راستش مانع از بستن در شد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت376

تقلا کردم او را عقب برانم و به در اتاق فشار آوردم، با تمام نیرویی که داشتم.

_ خره تو هم دوستم داری! فقط خودتو درگیر اون نسبت مسخره کردی! اولین بار خودت اجازه دادی ببوسمت، یادت رفته؟ تو دستای خودم بزرگ شدی، یاس من یادم نرفته تو بغلم می‌خوابیدی.

دل و روده‌ام به‌هم پیچید، بلد بود روانی‌ام کند...خوب بلد بود!

از میان شکافِ باز مانده‌ی در اتاق خیره به صورت برافروخته‌اش باصدای بلند گریستم و کلمات را فریاد زدم.

_ گناهه، بیشرف گناهه چرا نمی‌فهمی؟ ما تو خانواده‌ای بزرگ شدیم که خط‌به‌خط از هر گناهی که می‌تونه با خدا دشمن‌مون کنه مشق گفتن به ما...آخه تو کجا بزرگ شدی که یادت نمونده مذهبی رو که نفس‌به‌نفس با اون قد کشیدیم! من نبوسیدمت...تو گولم زدی...خوب یادمه!

از تحلیل رفتن عضلاتم استفاده کرد و درِ اتاق را محکم به عقب هل داد، با تمام قدرتش!

نتوانستم زمین نخورم...

عقب‌عقب رفتم و به حالت نشسته روی زمین فرود آمدم اما درد را حس نکردم و تعجبی هم نداشت!

در بطن من سال‌ها درد قد کشیده بود...همچون یک سرو کهنسال...

_ اونقدر چشم‌و گوش بسته بودم که از رابطه هیچی نمی‌فهمیدم! تو دنیام‌و خراب کردی...من فرق بوسه روی لب با بوسه روی گونه رو نمی‌فهمیدم! تو خونه به جز شبکه‌های داخلی دسترسی به هیچ شبکه‌ی خارجی نداشتم! هیچ وقت بهم اجازه داده نشد با کسی دوست شم مبادا چشم‌و گوشم باز بشه! من فقط سرم تو کتابام بود تو بدبختم کردی! تو رابطه رو به کثیف‌ترین شکل یاد دادی بهم!

دستانم را روی زمین ستون کردم و خودم را عقب کشیدم چون داشت آرام به سمتم قدم برمی‌داشت اما در همان حالت با هق‌هق گلایه‌هایم را ادامه دادم.

_ بارها گفتم بس کن...می‌تونی بفهمی چه‌کردی با من؟ نمی‌خوام این راز با من بمونه...دیگه خفه نمی‌مونم...ولم کن من دیگه شوهر دارم.

عقب رفتم تا جایی که مماس با دیوار شدم!

آمد و مقابلم زانو زد، چانه‌ام را دست گرفت و به چشمانِ گریانم خیره ماند.

خیلی وقت بود که از هر تماسی با او تهوع به جانم می‌افتاد!

_ اسلام نمی‌تونه زنجیر بشه به پاهام، نمی‌تونه قلاده بشه به گردنم تا من از عشقم بگذرم!

ضجه زدم.

_ داری گناه کبیره انجام می‌دی!

ثانیه‌ای از حرفم نگذشته بود که لب‌هایش کج شد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت377

_ می‌خوای تا آخر عمر تو بند این عقاید مسخره بمونی؟ کدوم گناه وقتی رابطه از روی عشقه؟

داشت حرف مفت می‌زد! داشت چرت می‌گفت!

کوبیدم زیر دستش و در یک حرکت ایستادم.

_ تو این گناه باهات نمی‌مونم! من دارم ازدواج می‌کنم زودتر از چیزی که فکرش رو بکنی، وقتشه اونقدر دور بشم که دیگه نتونم ببینمت.

از کنارش گذشتم که شانه‌ام را از پشت سر گرفت و در یک حرکت برم گرداند!

رخ به رخ شدیم و او با چهره‌ای که خشم رنگش را تغییر داده بود غرید:

_ بهتره بدونی برای داشتن تو هر کاری می‌کنم...هر کاری!

نفهمیدم منظورش را، دیگر چه‌کاری مانده بود که انجام نداده باشد؟ دنیایم را با بی‌رحمی سیاه کرده بود، بیشتر از آن هم مگر وجود داشت؟!

برخلاف انتظارم کمی فاصله گرفت!

_ چاره‌ای برام نذاشتی یاس! نمی‌خواستم این تجربه با زور باشه...می‌خواستم اونقدر صبر کنم تا تو هم بخوای اما به شرطی که تو چشمام نگاه نکنی و نگی تا زمان ازدواجت کم مونده! تقصیر خودت بود که دست روی نقطه ضعفم گذاشتی...ببینم بعدش می‌تونی بگی میرم به همه رازمون رو می‌گم!

اما انگار از فاصله گرفتن پشیمان شد که بیکباره گامی جلو آمد!

هاج و واج نگاهش کردم که شیطان بیش از پیش به روحش نفوذ کرد و بازیچه‌ی امیال خود قرارش داد!

_ مقامت نکن تا کمتر اذیت شی.

دکمه های پیراهنش را که باز کرد تا ایست قلبی فاصله ای نداشتم!

_ نه...نمی تونی با من اینکارو کنی!

صدایم آمیزه ای از ترس و ناباوری بود!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت378

نزدیکتر آمد و نگاه سرد و بی احساسش را لحظه ای از چشمانم جدا نمی کرد!

_ چاره دیگه ای ندارم...راه دیگه ای نذاشتی...خرابش کردی یاس...همه چیز و خراب کردی تا برسیم به این نقطه که من بخوام...

پریدم وسط حرفش و لرز بر صدایم نیز نشست، درست مانند همه جانم که سگ لرز می زد.

_ اینکار و نکن...

کلامش هم مانند نگاهش بی حس و خنثی بود!

_ مجبورم نکن از زور استفاده کنم یاس.

دیوانه شده بود و مجنون!

خطر را با گامی دیگر که به طرفم برداشت بیشتر احساس کردم و تکان خوردم.

خواستم فرار کنم که دستش فوراً دور شکمم حلقه شد و مرا در اولین قدم برای گریختن متوقف کرد.

_ سخت ترش نکن یاس!

به گریه افتادم. چطور می خواست با من اینکار را بکند؟ داشت بدبختم می کرد!

در یک حرکت مرا به عقب و روی تخت انداخت، بی اختیار میان گریه ام فریاد زدم و التماسش کردم:

_ نه...تو رو خدا اینکار و با من نکن...به خودت بیا! من همون دختری ام که...

نمی خواست بشنود که دست بر دهانم گذاشت!

تقلا کردم کنارش بزنم. فریادهایم وسط گلویم حبس مانده بودند!

با یک دستش هر دو دستم را محکم گرفت و با دست دیگرش سعی کرد لباس از تنم در آورد!

همان لحظه ناچار به رها کردن دهانم شد.

ضجه زدم و التماس هایم جای خود را به ناسزا دادند.

باید متوقف می شد اما در آن مبارزه تن به تنِ میانمان، زور او بیشتر بود، قدرت او بیشتر بود!

نمی توانستم تسلیم شوم و تمام انرژی ام را صرف پس زدنش کردم.

انگار خودش نبود که همچون یک متجاوز می درید و لمس می کرد و زخم می زد!

انگار خودش نبود...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت379

بالاخره انرژی ام تحلیل رفت و میان دستانش آرام گرفتم...شاید هم، جان دادم من...

اما آخرین تلاشم را نیز کردم:

_ اگه واقعا یه روز عاشقم بودی حرمت عشق و نگه دار...

فشار دست هایش به ناگاه کمتر شد!

ساده بودم که گمان کردم پشیمان شده است.

دستانم را با فشار روی شانه های پهن او گذاشتم و خواستم از زیر تنش بیرون بیایم که اجازه نداد!

دهان باز کردم بیشتر التماس کنم اما با خشونت لب بر لبم نهاد و کلماتم را بلعید!

نمی خواست بشنود...نمی خواست متوقف شود!

اصلاً نمی‌فهمیدم و باور نداشتم چگونه، چه شد که به این نقطه رسیده بودیم...

با تنی که روح از آن گریخته بود روی تخت دراز شده بودم و تمام جانم منقبض شده بود!

من مُرده بودم اما جسدم نمی‌توانست تحمل کند آن اتفاق که قرار بود بوی تعفن را بیش از پیش بر پیکرم بلند کند...

خواست شلوارم را پایین بکشد که مُرده‌ام تلاش کرد اجازه ندهد...

شاید بعدها برای یک نفر تعریف می‌کردم خیلی‌ها چطور زنده‌زنده خواهند مُرد در حالی که مرگِ جسم‌شان تایید نمی‌شود!

سلاخی لب‌هایم را پایان داد و تقلای دستانم را آسان مهار کرد، من نفس نداشتم و او نفس‌نفس می‌زد!

لب‌هایم تندتند به‌هم خوردند اما صدا وسط گلویم جایی لابه‌لای بغض مانده بود و نمی‌شد...نمی‌توانستم جیغ بکشم.

آخ! خدایا...

عمویم...هم‌خونم...مَردِ نامردی که پدر و مادرم به او اعتمادِ مطلق داشتند می‌خواست مرا کاملاً غرق کند در یک گناهِ کریه...در یک کثافت مطلق و من دیگر چطور زنده می‌ماندم؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت380

دست و پا زدم تا بیشتر از آن غرق نشوم!

مُرده‌ام داشت فغان می‌کرد هرگز قرار نیست در هیچ گورِ تاریکی آرام گیرد و این اتفاق اگر رخ دهد مجبور هستم سال‌ها روحی مُرده را با یک جسم آش‌ولاش حمل کنم پس باید مانع می‌شدم به هر طریقی...

و عجیب روح من دیگر جانی نداشت...

روح من داشت نفس‌های آخرش را در نوزده‌سالگی می‌کشید و دیگر احیا نمی‌شد!

با یک روح مُرده، با مرگی که یقین داشتم هرگز توسط هیچ پزشکی تایید نمی‌شود چطور باید در این دنیا می‌ماندم؟!

_ هیش...تکون نخور.

زیر گوشم حرص را نفس زد و من گریستم.

بازویش را چنگ زدم که خودش را کامل روی من کشاند، سر خم کرد روی گردنم و کاش خفگی رهایم می‌کرد تا چیزی بگویم.

_ دوستت دارم یاس...نمی‌ذارم تو رو از من بگیرن.

چانه‌ام را بوسید که عضلاتم بیشتر به انقباض در آمدند.

هق‌هق‌های پردردم بی‌صدا بود!

دوباره خواست شلوارم را در آورد تا پوششی برایم نماند که انگشتانِ لرزنم حلقه شد اطراف مچ دستش...

بالاخره چشم در چشم شدیم.

می‌توانست ببیند چطور مرا کشته است؟

هم‌خونش را؟ برادر زاده‌اش را...

دچار یک خفگی و مرگی مخوف کرده بود مرا و کاش می‌دید...

شاید هم خودش را به نفهمی زده بود!

بالاخره توانستم صدایم را باز یابم، هر چند ضعیف و ناتوان!

_ هوتن...این کار رو...نکن!

اخم کرد و شاید ترجیح می‌داد تا آخر خفه بمانم!

_ راه دیگه‌ای گذاشتی؟

صدایش خش افتاده بود و شقیقه‌ی من نبض می‌زد.

_ خودم رو می‌کشم...به جون مامانم قسم می‌خورم خودم رو می‌کشم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت381

عصبانی شد، طوفان در چشمانش طغیان کرد.

با صورتی گریان در تیررس خشمِ نگاه او بودم و می‌لرزیدم.

خودش را بالا کشید، مقابل ناباوری‌هایم کمربند دور شلوارش باز کرد.

_ همچین غلطی نمی‌کنی.

غرید و خواست دکمه شلوار جین جذبی که پا داشت را باز کند که سریع دستش را گرفتم.

گریستم...با صدای بلند.

_ یه ثانیه بعدش صبر نمی‌کنم...آتیش می‌زنم بدنم رو...

نمی‌دانم کدام حالتِ چهره یا لحنِ صدایم باعث شد نرم از روی من کنار برود!

انگار فهمید دروغ نمی‌گویم، فهمید اگر آن کار انجام شود تهدیدم را عملی خواهم کرد...

انگار که ترسید...

بالاخره متوقفش کرده بودم!

ایستاد، برآشفته و با پیراهنی که دکمه‌هایش باز بود.

هق زدم و نشستم، پشت کرد به من و موهایش را با چنگی محکم، بیشتر به‌هم ریخت.

لباس مچاله شده ام را از روی تخت برداشتم و نفس بریده تن کردم.

در یک حرکت غافلگیرانه به طرفم برگشت که بی‌اختیار روی تخت عقب رفتم...انقباضات ماهیچه‌هایم پایان نداشتند!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت382

سرخی چشمانش ترس و خفگی را بدتر به جانم می‌انداخت...

_ می‌خوای با اون ازدواج کنی؟

جوابش یک گریه‌ی پردرد بود، از همان‌ها که وقتی عزیزی از دست می‌دهی تنها چاره‌ات می‌شود شاید باور کنی از دست رفته‌هایت را...

ولی من هیچ چیز را باور نمی‌کردم.

_ جوابمو بده.

فریاد زد و من دعا کردم همان لحظه یک مُردنِ حقیقی را تجربه کنم.

مُردنی که روح و جسم هر دو درگیرش باشند...

_ آره...می‌خوام...ازدواج کنم.

نیشخند زد در اوج عصبانیت!

_ پشیمون نمی‌شی؟

دلم نمی‌خواست نگاهش کنم، دلم نمی‌خواست نزدیکم باشد...

او یک متجاوز بود که لحظاتی قبل قصد داشت تا کامل برهنه کردن من پیش برود!

_ پشیمون نمی‌شم...و تو باید باور کنی که من الان شوهر دارم...اگه مانع ازدواجم بشی از خودم فقط یه جنازه برات می‌ذارم...اون وقت با عذاب وجدان چطور قراره سر کنی؟

این‌بار نوبت من بود که در اوج گریه نیشخند بزنم!

_ البته اگر وجدانی داشته باشی، هوتنِ ادیب!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت383

از عمد او را با نام‌خانوادگی خطاب قرار دادم تا شاید نسبت‌مان مثل خار در چشمانش فرو شود و به خودش بیاید.

ولی او ناگهانی جلو آمد! وحشت کردم، در خود جمع شدم که با نیشخندی پرتمسخر کمربندش را برداشت، عقب رفت و غرید:

_ پشیمون می‌شی.

لب‌هایم را بر هم فشردم و جوابی ندادم.

نگاهم نمی‌کرد اما من لحظه‌ای چشم از هیکل مردانه‌اش نمی‌گرفتم.

هوتن جذاب‌ترین مردی بود که می‌شناختم!

قیافه و هیکلش هیچ نقصی نداشت...اگر عموی من نبود امکان نداشت به او علاقه پیدا نکنم!

چنین حقیقت تلخی را نمی‌توانستم کتمان کنم.

کمربندش را زیر نگاه خیره‌ام بست و با عصبانیت به طرف در اتاق رفت اما در آخرین لحظه ایستاد!

برگشت و خیره به چشمانم از همان فاصله با تحکم گفت:

_ هر کاری که تونستم انجام دادم تا مال من باشی...تلاش کردم حالیت کنم ازدواجت با اون عوضی عاقبت خوبی نداره...ببین منو، تو پشیمون می‌شی از اینکه با من نموندی.

داشتم دیوانه می‌شدم! انفجاری عظیم درحال رخ دادن درون سرم بود.

واقعیت را جیغ کشیدم شاید آنقدر مهمل تحویل من ندهد!

_ تو عموی من هستی! از کی تا حالا عمو و برادرزاده با هم وارد رابطه می‌شن؟! کثیف نیست؟

او هم از همان‌جایی که ایستاده بود فریاد زد!

_ کثیف رابطه‌ی تو با رفیق منه...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت384

با درماندگی سرم را میان دستانم گرفتم و گریستم.

_ برو...برو...ازت بدم میاد.

بالاخره ساکت شد، بالاخره دهانش را بست.

صدای دور شدنِ قدم‌هایش آن لحظه، زیباترین ملودی جهان بود.

وقتی صدای بسته شدن در سالن را هر چند محکم و آمیخته در حرصی عیان شنیدم تازه توانستم نفس بکشم!

سر بلند کردم و لحظه‌ای مات اطرافم و سکوت خانه شدم.

همه چیز مثل کابوسی ترسناک به نظر می‌رسید.

به لباس چروک شده‌ام که سرسری تن کرده بودم از پشت پرده‌ی اشک نگاه کردم و یقه‌ام را محکم کشیدم.

گردنم درد گرفت و بی‌اعتنا به کارم ادامه دادم، مطمئن نبودم با پاره کردن لباس، خفگی رهایم خواهد کرد...

جیغ‌هایی که بی‌هوا حنجره‌ام را لرزندند سکوت خانه را شکست.

از تختم نفرت داشتم و بیشتر از آن نمی‌توانستم رویش بمانم.

قدرت ایستادن نداشتم ولی یقین داشتم تا وقتی روی تخت و در آن اتاق بمانم خفگی رهایم نخواهد کرد.

جیغ کشیدن انرژی‌ام را بیشتر تحلیل می‌برد پس ساکت شدم و حتی هق‌هق‌هایم در گلو خفه شدند!

تا وقتی که موفق شدم وارد حمام شوم چندین بار به در و دیوار خوردم، فهمیده بودم توانایی پاره کردن لباسم را ندارم و این بیشتر آزارم می‌داد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت385

نمی‌خواستم آن‌قدر ضعیف باشم، به حریم من بارها تجاوز شده بود و خفه مانده بودم!

حالم از ضعف‌هایم به هم می‌خورد.

هوتن اما خوب راه ترساندن مرا می‌دانست...خوب بلد بود خفگی به جانم بیندازد.

لباس‌هایم را کف حمام انداختم و شروع کردم به لگد کردن تک‌تک آن‌ها...

_ کاش بمیرم...کاش تموم بشه...

بی‌حال کنار لباس‌های مچاله شده‌ام افتادم و ناله کردم:

_ می‌خوام بمیرم...

بی‌رمق خودم را کف حمام کشیدم و زیر دوش نشستم بدون اینکه جانِ بالا کشیدن اهرم آن را داشته باشم.

_ آدمای بدبخت و ترسو...باید بمیرن...کاش بمیری یاس...

فاجعه قطعاً آن قسمت از زندگی است که با گریه اسم خود را لب می‌زنی و مرگ را آرزو می‌کنی!

خواسته‌هایت، آرزوهایت، همه‌ی زندگی‌ات خلاصه می‌شود در دو کلمه!

"کاش...بمیری!"

از نگاه کردن به بدنم حالم به هم می‌خورد!

پشت دستم را با فشار روی لب‌هایم کشیدم، داشتم بالا می‌آوردم...

تلاش کردم اهرم دوش را بالا بدهم و موفق هم شدم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت386

قطرات آب هجوم آوردند روی تن یخ‌زده‌ام که بیخیال لب‌هایم شدم و به جان بالا تنه‌ام افتادم.

ناخن‌هایم را وحشیانه روی پوستم کشیدم و گریه‌ام تشدید شد.

جانم می‌سوخت و خراش افتادن پوستم را متوجه نمی‌شدم!

در مقابلِ دردی که روحم تحمل می‌کرد درد جسم نمی‌توانست معنایی داشته باشد.

در حال خود نبودم، زمان را گم کرده بودم و نمی‌دانم چقدر زیر دوش گریستم، ناخن‌هایم را کشیدم بر پوست بدنم، جیغ‌هایم را نالیدم و آرزو کردم مرگ را...

به یاد ندارم چگونه بلند شدم، با بدنی که قطرات آب از آن چکه می‌کرد به اتاقم برگشتم و حتی مطمئن نبودم اهرم دوش را پایین آورده باشم!

همه چیز در مه‌ای غلیظ مدفون شده بود!

ذهنم شاید مُرده بود که گیج به دور خود می‌چرخیدم.

نمی‌توانستم صاف بایستم و کم مانده بود تا زمین خوردن.

کف پوش اتاق از آب موها و بدنم خیس شده بود و به خود می‌لرزیدم.

سر چرخاندم، بی‌هدف، گیج و تهی از هر حسی...

به گمانم روحم داشت نفس‌های آخرش را می‌کشید!

نگاهم بی‌هوا ثابت شد روی تصویری که از بدنم در آینه می‌دیدم.

دختری که دقایقی قبل...شاید هم ساعتی قبل یکی از محارمش قصد تجاوز به او را داشت قیافه‌ای بهتر از تصویری که آینه به نمایش گذاشته بود نمی‌توانست داشته باشد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت387

کامل چرخیدم و متمایل شدم به طرف آینه...

آینه‌ای که تمام مرا نشان می‌داد...

نگاهِ به گریه افتاده‌ام از چشمان سرخم پایین آمد تا روی سینه‌ام که پر از خراش و زخم بود.

عجیب نبود که درد و سوزشی حس نمی‌کردم؟!

کاش می‌توانستم مشتم را وسط آینه بکوبم تا تصویر عریانم در لحظه فرو بریزد.

از لخت خودم چندشم می‌شد و با حالتی جنون‌آمیز حوله‌ی تن پوشم را از کمد بیرون کشیدم.

زانوانم لحظه‌به‌لحظه بیشتر خم می‌شدند و گریه‌ام بند نمی‌آمد!

حوله را پیچاندم دور خود و همان موقع صدای زنگ آیفون در سکوت مرگبار خانه‌ای که فقط هق‌هق‌های من درونش شنیده می‌شد مرا از تکاپویی بی‌رمق انداخت.

ترسان به در باز مانده‌ی اتاق نگریستم و چشمانم درشت شد.

هوتن دوباره برگشته بود؟

عقب‌عقب رفتم و دست روی گوش‌هایم گذاشتم.

چرا راحتم نمی‌گذاشت؟

نمی‌دانست این‌بار بالاخره تمام مرا کشته است؟

نمی‌دانست از آن وقتی که رفته بود مثل دیوانه‌ها به دور خود می‌چرخیدم و درکی از هیچ چیز نداشتم؟

نمی‌دانست بالاخره دیوانه‌ام کرده؟!

با برگشت دوباره‌اش قصد گرفتن تمام و کمال جانم را داشت که خیال رفتن نداشت!

بیخیال زنگ خانه‌یمان نمی‌شد.

گوش‌هایم را محکم‌تر در مشت گرفتم و آرزو کردم حالا که مرگ برایم رویا شده است، رویایی که نمی‌توانستم به آغوشش بکشم، حداقل کر شوم...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت388

اما انتظار بیهوده بود...من نه می‌مُردم و نه کر می‌شدم!

گوش‌هایم را رها کردم و تلوتلو خوران از اتاقم بیرون رفتم.

اگر خودش بود دیگر خفه نمی‌ماندم، حتی اگر به قیمت سر بریدنم تمام می‌شد این بی‌آبرویی را فریاد می کشیدم.

ولی خودش نبود...

آن شخصی که با اخم مقابل لنز آیفون ایستاده بود هوتن نبود!

دستم را کنار مانیتوری که تصویرش را نشان می‌داد بر دیوار گذاشتم و کمر خم کردم.

فراموش کرده بودم او و دیشب را...

حالا چه‌کار باید می‌کردم؟

مگر می‌شد با این حالم با هم رو به رو شویم؟!

فرار از او هم بی‌فایده و مضحک بود. آخرش که چه؟! بالاخره که باید با هم رو به رو می‌شدیم.

باز هم چاره‌ای نداشتم به جز باز کردن در خانه‌یمان.

ولی این بار محتاجِ بودن یک‌نفر بودم...

برخلاف هر موقعی دلم می‌خواست پاشا کنارم باشد شاید خفگی رهایم کند.

ایستادم در همان نقطه‌ای که بعد از باز کردن در خانه به روی هوتن حتی یک قدم تکان نخورده بودم.

مَسجون

ص.مرادی

#پارت389

باز هم زیاد منتظر نماندم، خیلی زود هیکل پاشا را مقابل خود دیدم...

آشفته حال ایستاد میان چهارچوب در سالن!

مثل همیشه آراسته نبود و موهایش بی‌حالت روی پیشانی‌اش ریخته بودند.

خط اخم رد عمیقی میان ابروهایش انداخته بود و به محض دیدنم، خشمِ نگاهش بهت زده شد.

اسمم را لب زد و فراموش کرد کفش‌هایش را در آورد، سریع خود را به من رساند. در حصار بدنش که قرار گرفتم دوباره گریستم اما این‌بار پرصدا...

حلقه‌ی بازویش اطراف بدنِ لرزانم بیشتر شد و کلمات با برافروختگی از میان لب‌هایش بیرون پریدند.

_ چی شده؟! از دیشب موبایلت رو خاموش کردی نگفتی من تا صبح دیوونه می‌شم؟

به پیراهنش چنگ انداختم و صورتم را به قفسه ناآرام سینه‌اش چسباندم.

_ بریم...پاشا...بریم.

بوی بدنش زیر دماغم زد و حس کردم می‌خواهم بالا بیاورم، هوتن این بلا را بر سرم آورده بود که تحمل عطر تنِ شوهرم را نیز نداشتم!

آن لحظه بهترین اتفاق بود برای وجود فرو پاشیده‌ام وقتی پاشا شانه‌هایم را نرم گرفت و میان تن‌هایمان فاصله انداخت، مات چشمانِ گریانم نجوا کرد:

_ کجا بریم؟!

انرژی‌ام تحلیل رفت و زانو زدم، او هم در همان حالت همراهم نشست.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت390

پیشانی‌ام را به شانه‌اش چسباندم، تاب نگاه به چشمانش را نداشتم.

سعی کردم نفس نکشم عطر تنش را...سعی کردم به پیچ و تاب روده‌هایم بی‌توجه باشم.

_ از اینجا بریم...منو ببر...می‌خوام بریم خونه خودمون...نمی‌خوام اینجا باشم.

نفسم تکه‌تکه شده بود، کمرم را نوازش کرد و دیگر نخواست به چشمانم نگاه کند.

_ گریه نکن دور چشمات بگردم.

_ منو از اینجا می‌بری؟

_ می‌برم تو آروم باش.

_ الان بریم.

دست از نوازش کمرم کشید و دوباره فاصله گرفت تا بتواند صورتم را واضح ببیند.

خیره به چشمانش هق زدم:

_ می‌خوام پیش تو باشم.

پشت دستش را روی خیسی صورتم کشید.

_ چی شده یاس؟ اون رازی که دیشب گفتی چیه؟

حقیقتاً در آن لحظه‌ها فقط می‌خواستم بگریزم و فراموش کنم، صحبت درباره‌ی هوتن و بلایی که بر سرم آورده بود آخرین خواسته‌ای بود که می‌توانستم در زندگی داشته باشم.

آن لحظه حرف زدن آرامم نمی‌کرد، فقط رفتن می‌توانست نجاتم دهد...فقط رفتن.

با گریه و ناله التماس کردم:

_ نپرس...الان نپرس...فقط بریم...حداقل چند روز نباشیم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت391

بی‌منطق شده بودم، چه انتظاری از او داشتم؟

ما فقط یک صیغه محرمیت میانمان خوانده شده بود و امکان نداشت خانواده‌ام اجازه دهند حتی یک روز کامل را کنار پاشا بمانم...امکان نداشت بتوانم یک شب را در کنار نامزدم صبح کنم.

پاشا چه‌کار می‌توانست انجام دهد؟!

فاصله‌ی فرهنگی و اعتقادات خانوادگی ما درست هم‌اندازه آسمان تا زمین به چشم می‌آمد!

پشت دستش از روی پوست خیس خورده‌ی صورتم پایین آمد و گردنم را نوازش کرد.

ـ می‌ریم عزیزم، بسپار به من...تو فقط گریه نکن.

از پشت پرده‌ی ضخیمی که اشک مقابل چشمانم کشیده بود به کلافگی چهره‌اش خیره ماندم و او حواسش معطوف گردنم شد.

گره حوله تن پوشم شل شده بود و معذب خواستم یقه‌ام را دوباره کامل بپوشانم که مچ دستم را گرفت.

حیران به او که دقتش روی گردنم بود نگاه می‌کردم که نزدیک‌تر آمد.

لبه‌ی حوله‌ام را گرفت و اندکی کنار زد، مردمک‌هایش بی‌حرکت ماندند و اخم تک‌تک عضلات صورتش را تحت تاثیر خود قرار داد.

سخت نبود فهمیدن اینکه با چه صحنه‌ای روبه‌رو شده است، خواست لبه‌های حوله را کامل کنار بزند که دستانش را گرفتم.

_ چیزی تنم نیست!

ناله‌ام ضعیف و شاید ترسان بود.

نگاهش برگشت به چشمانم و فکش منقبض شد.

_ اینا چیه یاس؟!

ادامه‌ی باران پارت دیشبه🤦 یه بخش، یهویی حذف شد مجبور شدم از اول تایپش کنم به همین خاطر همه رو نشد دیشب آپ کنم♡😟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت392

وقتی دید جوابی ندارم، ملایمت از رفتارش مثل پرنده‌ای بازیگوش پر کشید.

لبه‌های حوله را محکم‌تر گرفت و من مانع شدم از قرار گرفتن بدنم در تیررس نگاهش.

_ دستت‌و بکش یاس.

گریان تقلا کردم عقب برانم او را.

_ ولم کن.

تن صدایش کمی بالا رفت و خیره به چشمانم غرید.

_ اینا چیه؟ بذار ببینم بدنتو.

_ چیزی نیست...ولم کن.

خم شد روی بدنم، فهمیده بود کسی خانه نیست.

با فشار دستانش دراز شدم زیر هیبت مردانه‌اش و ناله‌ای خفه از گلویم بیرون آمد.

_ کاری بهم نداشته باش...

سایه‌اش افتاد روی صورتم و سعی کرد رد زخم‌ها را دنبال کند که لبه‌های حوله‌ام را محکم گرفتم.

_ برو عقب.

با خشونت به چشمان گریانم نگاه کرد.

عطر تنش حالم را به هم می‌زد، نزدیکی‌یمان باعث شده بود بدنم غیرارادی منقبض شود و به‌جای او هوتن را ببینم!

_ پاشا تو رو خدا...یه لحظه صبر کن، بذار حرف بزنم.

_ دیوونه نکن منو! این زخما چیه؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت393

به بدنم پیچ و تاب دادم تا زیر نگاه عاصی‌اش فاصله بگیرم از او که خودش برخلاف انتظارم بیکباره رهایم کرد، عقب نشست ولی نگاهِ عصبانی‌اش به اشکِ چشمانم بود.

_ چی رو از من پنهان می‌کنی؟ رازت چیه؟ اصلاً تو چه رازی می‌تونی داشته باشی! حرف بزن یاس، روانی کردی منو!

گریه‌ام لحظه‌ای قطع نمی‌شد، نشستم و از همان فاصله نگاهش کردم. می‌لرزیدم، یقه‌ام را سفت چسبیده بودم و قصد رها کردنش را نداشتم!

_ خودم...با ناخنام کردم.

خشم در لحظه از نگاهش رخت بست و حیرت‌زده خیره‌ام ماند.

_ چرا؟

احساس کردم جان داد تا آن یک کلمه را لب بزند...جان داد و رنگ از رخش پرید.

شب گذشته اگر مامان وارد اتاق نشده بود همه چیز را برایش تعریف می‌کردم اما...امروز و در این لحظه حسی مانع از حرف زدنم می‌شد!

سکوت؛ پرقدرت دوباره به سراغ حنجره‌ام آمده بود!

_ چقدر منو دوستم داری؟

صدایم لرزان و گریان بود. تعجب کرد از آن سوال بی‌ربط ولی برای جواب دادن مکث نکرد.

_ زیاد.

دست روی خیسی صورتم کشیدم.

_ پس تا وقتی که خودم نخوام از رازم حرف بزنم بهم فشار نیار...فقط منو زودتر به خونه‌ات ببر...ازدواج کنیم، خیلی زود.

ناباور پلک زد و به گمانم ذهنش خالی از هر کلمه‌ای شد! چون لب‌هایش چندبار تکان خورند ولی نتوانست حرف بزند.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت394

حق می‌دادم به او، من تا قبل از این، با سریع ازدواج کردنمان مخالفت می‌کردم و حالا...

گیج، حیران، بهت‌زده و برافروخته خودش را به طرفم کشید.

دست گذاشت یک طرف شانه‌ام و من همچنان یقه‌ام را محکم نگه داشته بودم.

چشم‌درچشم من، بالاخره صدایش را پیدا کرد. ذهنش برای یادآوری کلمات به تکاپو افتاد.

_ یاس...چی شده؟

در لحظه‌ای که عطر تنش حالم را به‌هم می‌زد، از نزدیک او بودن تمام جانم منقبض می‌شد و از تمام مَردها عقم می‌گرفت قلبِ من...خسته و باآشفتگی اختیار رفتارم را دست گرفت!

فاصله را به میل و خواست قلبم پر کردم و خزیدم در آغوشش.

بی‌حرکت ماند و احتمالاً باور نمی‌کرد دستانم را با فشار دور کمرش انداخته‌ام و در خود جمع شده‌ام آن هم چسبیده به او!

باور نمی‌کرد برای بغل کردنش قدم پیش گذاشته‌ام.

چند لحظه طول کشید تا مرا میان بازوهایش بگیرد و صورتش به نمِ موهایم نزدیک شود.

گریه می‌کردم و چون نمی‌خواستم عطر تنش را نفس بکشم خفگی بیشتر به جانم چنگ می‌انداخت.

_ پاشا؟

صدایم ضعیف و مرتعش بود.

_ جانم؟

_ من تو رو خیلی اذیت کردم...حالت رو می‌فهمم اما...دست خودم نیست.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت395

روی موهایم را بوسید و با صدای دورگه‌ای زیر گوشم گفت:

_ من تا حالا این علاقه رو به کسی نداشتم یاس!

درد، بیشتر از اینکه دلم می‌خواست رابطه‌یمان تقویت شود اما حتی داغی نفس‌هایش روی پوستم حالم را بدتر می‌کرد؟ درد بیشتر از اینکه نفس وسط سینه‌ات نگه داری تا عطر

تنِ مَردی که قرار است به عقد او در بیایی زیر دماغت نزند؟

قطعاً درد را می‌شد از روی زندگی من، سطر به سطرش معنا کرد!

_ فقط بهم بگو چرا این بلا رو سر بدنت آوردی؟

حقش بود بداند، حتی خیلی بیشتر از انتظارم خوددار مانده بود...

در حلقه‌ی دستانش دردهایم را هق زدم ولی حقیقت را نگفتم.

_ بعضی وقتا تو حال خودم نیستم. کنترل رفتارم رو ندارم، عصبی که میشم باید یه بلایی سر خودم بیارم.

بهترین دروغ برای فریب ذهنش همانی بود که بر زبان آوردم.

برای گرفتن شانه‌هایم و عقب فرستادنم درنگ نکرد.

به چشمانم خیره ماند، با شوک و شاید وحشت‌زده.

من هم از آن فاصله‌ی میانِ بدن‌هایمان استفاده کردم و عمیق نفس کشیدم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت396

_ یعنی چی این حرف؟!

یقه‌ی حوله را مرتب کردم و نگاه از جدیت چهره‌اش دزدیدم.

_ استرس کنکور بیچاره‌ام کرده...فشار زیادی رو دارم تحمل می‌کنم.

مشخص بود خیلی زیاد داشت تلاش می‌کرد بر سرم فریاد نکشد این را از انقباض شدید فکش متوجه شدم.

_ من می‌شاشم به اون کنکوری که تو بخوای به‌خاطرش این بلا رو سر بدنت بیاری!

لب گزیدم و سرم را بیشتر روی گردنم خم کردم.

_ منو ببین.

منتظر عکس‌العمل من نماند و غافلگیرانه نزدیکم شد، دست زیر چانه‌ام گذاشت و نگاهم را تا چشمانش بالا آورد.

_ یه کاری نکن آتیش بزنم اون کتابا رو.

اشک قطره‌قطره روی صورتم چکه کرد و دیگر با صدای بلند ضجه نمی‌زدم.

_ حالم خوب نیست...

کمی از سختی فکش کاسته شد و یک طرفِ موهایم را نوازش کرد.

_ اوکی برو لباس عوض کن بریم حالت رو خوب کنیم. بعد حرف می‌زنیم.

پشتِ انگشت اشاره‌اش را کشید روی اشک‌هایم.

_ تو این خونه و با عقاید مسخره و پوسیده‌ی خانواده‌ات افسرده شدی.

دلخور گفتم:

_ اینجوری نگو، خانواده‌ام هستن ناراحت می‌شم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت397

اینبار هر چهار انگشت دستانش قلاب شدند اطراف صورتم و با شست‌هایش کشید روی خیسی اشک.

_ خانواده تو دیگه منم...بلند شو عزیزم، برو لباس بپوش.

قبل از اینکه خودش بازویم را بگیرد و کمک کند بایستم در همان حالت خم شد، لب بر پیشانی‌ام گذاشت و بوسه‌ای سطحی بر جا گذاشت.

آرام بازویم را عقب کشیدم و فاصله گرفتم.

_ زود میام.

فقط نگاهم کرد، روبرگرداندم و بی‌حال قدم در آن اتاقِ کذایی گذاشتم.

سعی کردم با کمترین سر و صدای ممکن، کلید را در قفل بچرخانم.

به خود که نمی‌توانستم دروغ بگویم، می‌ترسیدم موقع در آوردن حوله‌ام ناگهانی داخل بیاید!

ترس‌هایم دیوانه کننده و حتی حال به‌هم زن شده بودند.

حین رفتن به طرف کمد لباس‌هایم روی معده‌ام دست کشیدم، سوزشش کم‌تر شده بود.

چقدر دلم می‌خواست انگشت درون دهانم فرو کنم و تمام تهوع‌هایی که بر جانم مانده بود را بالا بیاورم و خلاص شوم.

بدون اینکه حتی لحظه‌ای در آینه به خود نگاه کنم لباس پوشیدم و چشم بستم روی زخم‌های بدنم...نمی‌خواستم ببینم...باید آن لحظه‌ای که هوتن مثل کفتار به جانم افتاده بود را حداقل برای چند ساعت از یاد می‌بردم.

_ کثافت.

صدایم می‌لرزید و تکان لب‌هایم غیرارادی بود!

برای شانه کردن موهایم ناچار به سمت آینه چرخیدم و منزجر به قیافه‌ی اسفناکم خیره ماندم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت398

کاش شهامت شکستن آینه را داشتم...کاش شهامت فرو ریختنِ تصویر دختری که انگار روح از تنش گریخته بود را داشتم...کاش یک‌بار دیگر شهامت شکستنِ سکوت را پیدا می‌کردم تا به پاشا همه چیز را بگویم و دیگر کسی سر نرسد و مانعی نباشد برای حرف زدنم...

آخ از آن روز که فریاد به گلویم بر می‌گشت...

شال را که روی موهایم کشیدم سراغ موبایلم رفتم، روشنش کردم و داخل کیفم انداختم.

زخم‌ها روی سینه‌ام می‌سوختند و دردشان ناگهانی غیرقابل تحمل شده بود!

احتمالاً دلیلش برخورد با لباس‌هایم بود.

سعی کردم توجه‌ای نکنم و هوس خارندنشان به سرم نزند.

به همان آرامی که درِ اتاق را قفل کرده بودم کلید را چرخاندم و بیرون رفتم.

با دیدن پاشا که با اخم به دیوار مقابل اتاقم تکیه زده بود حیران ایستادم.

نیشخند زد بدون اینکه از جایش تکان بخورد.

_ تو فکر می‌کنی من اگه بخوام کاری رو انجام بدم یه در قفل شده می‌تونه مانع بشه؟!

به معنای جمله‌اش، توجه نکردم...نفهمیدم با همان جمله چقدر از شخصیت حقیقی خود را آشکار کرده است! من آن لحظه در حال خود نبودم.

_ گفتی بریم حالم و خوب کنیم.

دقیق نگاهم کرد.

_ حال تو مگه خوبم می‌شه؟!

کنایه‌اش واضح بود و آمیخته به حرصی عیان!

نامحسوس دست روی سینه‌ام گذاشتم، زخم‌های لعنتی...می‌سوختند! درست مثل قلبم.

_ حوصله بحث کردن ندارم، اگه قراره بدتر اعصابمو به‌هم بریزی برم لباسامو در بیارم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت399

دست به سینه شد و ابروهایش فاصله کم کردند.

_ لازمه بگم از مهربونی من سواستفاده نکن عزیزم؟!

پوفی کشیدم.

_ میشه بریم؟

سر تکان داد و از دیوار فاصله گرفت.

پشت سرش قدم برداشتم و از روی لباس محل سوزشی که داشت دیوانه کننده می‌شد را نوازش کردم.

ولی داخل ماشین که نشستیم دستم را غلاف کردم، بدون اینکه مستقیم نگاهم کند با بدخلقی گفت:

_ کجا بریم؟

کاملاً به طرفش چرخیدم و دستانم را مشت کردم تا کمتر هوس خاراندن زخم‌هایم به سرم بزند.

_ نمیدونم. برای من فرق نمی‌کنه.

باحرص برگشت و نگاهم کرد.

_ یک‌بار هم فرق بکنه! چرا مثل صد ساله‌ها رفتار می‌کنی؟ مامان من از تو سر حال‌تره! اون وقت تو با این سن یه لبخند به زور می‌زنی!

اشک به چشمانم نیش زد.

روز خوبی را برای گلایه و سرکوفت زدن انتخاب نکرده بود.

_ گریه نکن! چرا اینقدر گریه می‌کنی؟!

کم مانده بود بگوید من عاشق چه خصلت خوبِ نداشته‌ی تو شده‌ام!

چیزی نگفتم، یعنی در واقع بغض بود که مانع شد.

با غیظ رو برگرداند و ماشین را روشن کرد، بدون اینکه دیگر چیزی بگوید.

همان بهتر که ساکت می‌ماند و با حرف‌هایش حالم را بدتر نمی‌کرد.

تکیه‌ام را به صندلی دادم و دست روی چشمانم کشیدم.

@Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت400

قفسه‌ی سینه‌ام می‌سوخت و نمی‌خواستم با لمس ناحیه‌ی زخم‌ها توجه پاشا را جلب کنم پس لب گزیدم، دستانم را دوباره مشت کردم و جنگیدم با دردی که موج گرفته بود، در سراسر جانم!

موزیک بی‌کلامی در ماشین پخش شد که چشم بستم شاید بتوانم ذهنم را منحرف کنم تا غافل گردد از ردِ دردناکِ بر جای مانده‌ی زخم‌ها.

اما حقیقتاً داشتم دیوانه می‌شدم و دلم می‌خواست با ناخن دوباره به جانِ بدنم بیفتم بلکه آن سوزش لعنتی از بین برود.

حس شخصی را داشتم که زخمی از جنگ برگشته است! شاید زنده ولی موج انفجار سلامتش را تحت الشعاع خود قرار داده.

با توقف ماشین آرام چشم باز کردم که پاشا در سکوت پیاده شد!

نگاهم تا ورودی داروخانه دنبالش رفت و جایی پشت در منتظرش ایستاد تا وقتی که برگردد، پشت فرمان بنشیند و بالاخره خیره‌ام شود.

_ این کرم و بزن که پوستت خشک نمونه خارش بگیره، اینم شبا قبل از خواب بزن جای زخما نمونه.

کرم‌ها را داخل پلاستیک کوچک‌شان برگرداند و روی پایم گذاشت.

اخم داشت، بدخلق بود و لحنش جدی!

من هم سر پایین انداختم و کوتاه تشکر کردم.

چیزی نگفت، با حرکت ماشین نگاه بالا آوردم که همان موقع پیچید در یکی از کوچه‌های خلوت نزدیکِ داروخانه.

ماشین را گوشه‌ای کم تردد پارک کرد و خم شد یکی از کرم‌ها را دوباره از داخل پلاستیک بیرون آورد!

متعجب به صورتِ جدی‌اش چشم دوختم که در همان حالت، خم شده به طرف من با تحکم گفت:

_ دکمه‌هاتو باز کن.

بهت‌زده به صورتِ جدی‌اش خیره ماندم.

سکون و حالتِ بهت زده مرا که دید خودش مشغول باز کردن دکمه‌های مانتویم شد!

سومین دکمه را که باز کرد مضطرب مچ دستش را گرفتم.

_ چیکار می‌کنی پاشا!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت401

از آن فاصله‌ی کم زل زد به چشمانم و اجازه داد مچش میانِ بی‌رمقی انگشتانم بماند.

_ نترس نمی‌خوام دست‌مالیت کنم!

صورتم داغ شد؛ هنوز هم در انتخاب کلماتش بی‌پروا بود!

تا آن‌جا که می‌شد و می‌توانستم فاصله گرفتم، چسبیدم به در ماشین و او با خونسردی دیوانه کننده‌ای بعد از رهایی مچش، سرگرم باز کردن درپوش کرم شد.

جان دادم تا بگویم:

_ بده خودم می‌زنم.

اخم کرد!

_ اگه دلم بخواد خودم انجام بدم چی؟

نمی‌توانستم اجازه بدهم!

به‌خاطر زخم‌هایم لباس زیر نپوشیده بودم و او اگر دستش را از یقه‌ام داخل می‌برد هیچ مرزی باقی نمی‌ماند!

ولی چندان مطمئن نبودم اگر مخالفت کنم از خواسته‌اش صرف نظر خواهد کرد.

مقداری از کرم را بر روی چهار انگشتش ریخت که سریع گفتم:

_ خجالت می‌کشم.

ابروهایش از هم فاصله گرفتند و تاکید کرد:

_ من شوهرتم!

جوابش یک پریشانی تمام عیار در لحن و رفتارم شد.

_ میشه خودم بزنم؟ خواهش می‌کنم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت402

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بی‌میل سر تکان داد، دست چپم را گرفت و با ملایمت سرانگشتانش را روی بندِ انگشتانم کشید.

نگاهمان به چشمان هم بود و باور نمی‌کردم به راحتی متقاعد شده است!

حقیقتاً انتظارش را نداشتم.

_ قشنگ روی زخمات پخش کن شاید اولش اذیت بشی ولی خارشش بر طرف می‌شه.

نتوانستم از او تشکر نکنم.

اینکه با دل من راه آمده بود برایم ارزش زیادی داشت.

به حال بدم دامن نزده بود و شاید نمی‌دانست آن لحظه چه حس خوبی نسبت به حضورش کنار خود پیدا کرده‌ام!

کرم را داخل پلاستیک برگرداند و قبل از عقب رفتن یک برگ دستمال کاغذی از جلوی ماشین برداشت و حین پاک کردن دستش خیره‌ام شد.

معذب رو برگرداندم و دست فرو کردم داخل یقه‌ام، تا آنجا که امکانش وجود داشت از کرم روی پوستم، ردی سرسری بر جا گذاشتم و وقتی به طرفش چرخیدم همچنان نگاهم می‌کرد!

من هم یک برگ دستمال کاغذی برداشتم و خود را سرگرم تمیز کردن دستم کردم.

_ نمی‌خوای با من حرف بزنی یاس؟

مثل خودش دستمال کاغذی را مچاله کردم و جلوی ماشین گذاشتم.

_ فعلاً نمی‌تونم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت403

مایل شد به طرفم و صورتم را ناگهانی میان دستانش گرفت.

چشم در چشم من با جدیت گفت:

_ از دیشب دارم دیونه می‌شم...قبل تر از دیشب و امروز هم شک داغونم کرده بود اما حالا بدتر شده.

چشمانم پر شد، اشک موج انداخت به تصویرش.

او چه گناهی داشت؟ تا کجا می‌خواستم با روح بیمارم، با جسم ترسانم و رفتارهایم آزارش بدهم؟

_ به من فرصت بده پاشا...

_ تا کی عشقم؟! تا کجا بخوام بیام سمتت و پسم بزنی؟! تا کجا بخوام ببوسمت و حالت بد بشه؟

پیشانی بر پیشانی‌ام گذاشت، با عذاب، با درد، با غم!

حال هر دوی ما خوب نبود...

_ دارم دیونه می‌شم یاس!

خفگی بود، داغی نفس‌هایش روی پوستِ صورتم برای جسم و روحی که سلاخی شده بودند...

چشم بستم و قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمم پایین چکید.

_ چرا به من علاقه نداری؟ چی کم دارم؟ چرا دوستم نداری یاس؟

به بدنی که منقبض شده بود التماس کردم عقب نکشد؛ به معده‌ام التماس کردم به تهوع دچار نشود، به زبانم التماس کردم خاموش بماند...

_ روز اول ازت پرسیدم کسی تو زندگیت هست گفتی نه...گفتم تا حالا عاشق شدی گفتی نه...ادعا کردی تو هیچ رابطه‌ای نبودی...دروغ که نگفتی؟

صدایش ناامید و گرفته بود.

قفسه‌ی سینه‌ام می‌سوخت و حقیقت این بود که من از یک جنگ تن‌به‌تن برگشته بودم! از تجاوزی، نیمه جان گریخته بودم که یک سر آن محرم من بود!

رابطه مگر با رضایت دو طرف نبود؟

همین بود دیگر!

خب، من نداشتم چنین رابطه‌ای در تمام زندگی‌ام...

دروغی نگفته بودم، فقط او نمی‌دانست یک گناه مکرر به من تحمیل شده است...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت404

_ راست...گفتم.

کلمات را جان دادم تا گفتم! دو کلمه بود و دردشان را نمی‌شد تخمین زد...نمی‌شد!

بالاخره فاصله گرفت، خفه نفس کشیدم و او روبرگرداند.

دست کشیدم روی چشمانم؛ دست کشید روی چشمانش!

_ فقط یک‌بار به من نگاه کن و بگو دوستم داری و بعد از اون ببوسم...هست و نیست خودمو فدای تار به تار موهات می‌کنم یاس اگه فقط یک قدم تو این رابطه به طرف من برداری.

قشنگ بود...حرف‌هایش را می‌گویم، آب روی آتش بودند.

او را خودخواهانه و به‌نفع خود انتخاب کرده بودم؛ اصرار کرد و من هم نه نگفتم اما آن روز شاید برای نخستین بار آن‌قدر خوشحال بودم از انتخابم!

فرشته‌ی نجات من از دل یک جهنم سوزان شده بود.

شاید باید حق می‌دادم به او برای تمام رفتارهای بدی که در آن مدت از او دیده بودم.

نگاهش را از چشمانم دزدیده بود و تمایلی نداشت سر بچرخاند!

_ بریم رستوران یه چیزی بخوریم، رنگت پریده.

سریع پرسیدم:

_ کدوم رستوران؟

با تعجب نگاهم کرد.

_ رستوران خودم.

درست بود هوتن به محض نامزدی منو پاشا مسیرش را از او جدا کرد و سهم خود را به پاشا فروخت ولی هرگز نمی‌خواستم تا آخر عمر به آن باغ رستوران کذایی بروم؛ مکانی که عمویم در روز عشاق آن‌جا به من پیشنهاد ازدواج داده بود!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت405

_ می‌شه نریم؟

کلافی پوفی کشید و بدون اینکه نگاهم کند غرولند کرد.

_ آخرش دیوونه می‌شم!

بغض کرده ساکت ماندم و او هم دیگر چیزی نگفت تنها با حرص ماشین را به حرکت در آورد.

کرم‌ها را جلوی ماشین گذاشتم و سعی کردم به سوزش قفسه‌ی سینه‌ام بی‌اعتنا باشم.

سرم را چسباندم به پشتی صندلی و چشم بستم.

با خود فکر کردم تعبیر هر کس از آخر دنیا چیست؟

زمانی که خانه برای یک دختر ناامن شود تا آن‌جا که برای فرار از آزارها، تعصب‌های دیوانه کننده، عقاید اشتباه و محدودیت‌های از سر جهل چاره‌ای به جز ازدواج نداشته باشد...تا یک خواستگار پیدا شود فوراً با فکر رهایی و آزادی

بله بگوید ولی به خود که می‌آید در قفسِ
دیگری‌ست...انتقال مالکیت می‌خورد به شخصی جدید!
می‌شود زنِ افسردهِ حالِ اسیرِ تعصب‌های
جدید...محدودیت‌های جدید...عقاید جدیدتر! خب، آخر
دنیا همین نقطه است دیگر و هیچکس نمی‌تواند ادعا کند
بدتر از این هم وجود دارد!

من هرگز در هیچ برهه از زندگی اختیاری نداشته‌ام، حتی
برای درس خواندن هم باید همان رشته‌ای را انتخاب
می‌کردم که خانواده تصمیم گرفته بودند!

رویا ساختن را گم کردم...امید از وجودِ من پر کشید...با هر
چه که شاید مورد علاقه‌ام بود بیگانه شدم و از یک جایی به
بعد هویت خود را گم کردم!

در خانواده‌ی من هر گناهی که میانِ زن و مرد رخ دهد
مقصر اصلی فقط آن زن شناخته می‌شود!

در خانواده‌ی من اگر مرد به گناه بیفتد مقصر زنی‌ست که حتما خوب حجابِ لازم را نداشته است؛ شاید حتی رنگ جورابش را تحریک‌آمیز انتخاب کرده است! شاید چند تار مو روی پیشانی‌اش معلوم شده، قطعاً یک غلطی کرده است که مرد به گناه افتاده!

خب در چنین خانواده‌ای می‌توانستم سکوت را بشکنم و از آزارهای جنسی عموی جوانم حرف بزنم؟!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت406

بارها با خود فکر کرده‌ام من با آن سن کم، چه جذابیتی می‌توانستم داشته باشم؟ چه غلطی کرده بودم که هوتن را تحریک کردم!

اصلاً عمو مگر حکمِ پدر را ندارد؟

من مگر چند سال داشتم که باید به این باور می‌رسیدم که به آخر دنیا رسیده‌ام؟!

آنقدر میانِ پریشانی افکارم از این شاخه به آن شاخه شده بودم که نفهمیدم کی خوابم برد!

وقتی چشم باز کردم که فضای ماشین تاریک بود!

گیج روی گردنِ خشک و دردناکم دست کشیدم، روی صندلی جابه‌جا شدم و گرفتگی عضلاتم علی‌الخصوص گردنم باعث شد "آخ" بگویم.

حیران سر چرخاندم و با پاشا چشم‌درچشم شدم.

کج روی صندلی‌اش نشسته بود و با چهره‌ای جدی نگاهم می‌کرد.

حینِ ماساژ گردنم با صدای دورگه‌ای پرسیدم:

_ ساعت چنده؟!

حالتش بر هم نخورد. اخم نداشت اما لحنش زیادی سخت بود.

_ دیشب نخوابیده بودی؟

به در ماشین تکیه زدم، گردنم بد درد می‌کرد.

_ چرا بیدارم نکردی! اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد.

_ وقتی سوال می‌پرسم یعنی منتظرم جوابت رو بشنوم!

کش و قوسی به بدنم دادم.

_ بدخواب شده بودم.

خمیازه کشیدم و دلم می‌خواست باز هم بخوابم.

عجیب کسل بودم.

_ گوشیتو خاموش کردی و دیگه روشن نکردی در حالی که بیدار بودی؟

فقط نگاهش کردم. ابروهایش داشتند به‌هم گره می‌خوردند!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت407

_ به یه ورتم نبود من تا صبح دیونه می‌شم!

لب گزیدم و از خیرِ ماساژ دادنِ گردنم گذشتم.

_ یاس...

بی‌هوا و در یک حرکت فاصله را پر کرد، خیمه زد روی بدنم و دستش روی در ماشین ثابت شد.

_ با من بازی نکن.

با چشمانی گرد شده خیره ماندم به چشمانش که زیادی نزدیک به صورتم بود و حتی پلک نزدم.

_ نذار بد بشم...در واقع گه نزن به حسم عزیزم.

نالیدم:

_ چه طرز حرف...

انگشت اشاره‌اش را گذاشت روی لب‌هایم و خفه‌ام کرد!

_ هیس! هیچی نگو...به اندازه‌ی کافی به اعصابم ریدی پس ساکت بمون.

چهره‌ام در هم شد و حقیقتاً تحمل نداشتم چنین بی‌ادبانه با من صحبت کند.

_ حالا هم بچرخ.

دستانش را بی‌هوا پیچاند دور شانه‌ام و حتی فرصت تعجب کردن به من نداد!

مرا نرم چرخاند و تا به خود آمدم سرانگشتانش زیر شالم رفتند و با ملایمت روی گردنم نشستند!

مشغولِ ماساژ دادن ناحیه‌ی دردناکی که آزارم می‌داد شد و کمی از مرز لباسم گذشت و در تماس مستقیم با پوستم، شانه‌هایم را نیز ماساژ داد.

دردِ عضلانی باعث شد دستم را تا روی یکی از دستانش بالا بیاورم و عقب بروم، تا آن‌جا که بدنم مماسِ بدنش شود و سرم روی فرورفتگی گردنش قرار بگیرد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت408

_ آروم‌تر...آخ درد می‌کنه.

زیر گوشم لب زد:

_ دستت‌و بردار.

به حرفش گوش دادم و چشم بستم آن هم در حالی که کاملاً از پشتِ سر در آغوشش بودم.

_ آخ...اینجا بیشتر درد می‌کنه.

با گستاخی مختص به خودش دوباره زیر گوشم لب زد:

_ می‌شه اینقدر تو بغلم آه و ناله نکنی! نمی‌خوام اولین بار تو ماشین باشه.

تکان خوردم و با حرص خواستم فاصله بگیرم که محکم نگه‌ام داشت.

_ کجا؟

_ خیلی بی‌ادبی! ولم کن...مرد نباید اینقدر بی‌حیا باشه.

خندید! مرا به خود فشرد و صورتش را جلو آورد، گوشم را از زیر شال آرام دندان گرفت و من برای بیرون آمدن از حلقه‌ی دستانش به تکاپو افتادم.

_ ولم کن، نمی‌خوام گردنمو ماساژ بدی.

_ مقصر خودتی که با یه ماساژ ساده ناله‌ات بلند شد!

جیغ کشیدم و بالاخره موفق شدم از بغلش بیرون بپرم.

برگشتم و باحرص به چهره‌ی خندانش نگاه کردم.

_ بی‌حیا!

باتفریح شانه بالا انداخت.

_ کدوم مردی با زنش حیا سرش می‌شه؟

باغضب خیره‌اش ماندم که لحنش تخس شد.

_ خیلی خب، بیا سعی می‌کنم کم‌تر آه و ناله‌اتو بلند کنم.

باورم نمی‌شد کسی که به خنده افتاده است خودم هستم!

_ خوب شد گردنم...ممنون.

با شیطنت ابرو بالا انداخت.

_ ماساژ دوست داریا! عضلاتت سریع شل می‌شه.

می‌خندیدم و حرص می‌خوردم!

_ اذیتم نکن.

سریع خیز برداشت سمتم و بغلم کرد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت409

_ قربونت برم ببین چه ناز می‌خندی...اصلاً وقتی اینجوری می‌خندی می‌تونم برات بمیرم...همه‌ی اعصاب خردیا یادم میره.

سر روی شانه‌اش گذاشتم و خنده‌ام قطع شد.

_ تو هم وقتی خوش‌اخلاق خیلی خوبی.

روی سرم را بوسید.

_ تو خوب بمون من غلط کنم با تو بداخلاق باشم دورت بگردم.

همان لحظه کمی عقب رفت و صورتم را داخل دستانش گرفت.

خیره به چشمانم با لبخند پرسید:

_ بریم یه چیزی بخوریم؟

_ اوهوم...

_ هوسِ دیونه کردن پاشا به سرت زده؟

_ چرا؟!

_ اول تو بغلم ناله می‌کنی بعد لباتو برام غنچه می‌کنی؟

شرم‌زده فاصله گرفتم.

_ بیا الانم با سرخ شدن صورتت داری دلبری می‌کنی! باور کن دم و دستگاهِ شوهرت مشکلی نداره که خیال می‌کنی هیچ جوره قرار نیست فعال بشه!

صورتم را درون دستانم گرفتم و جیغ کشیدم.

_ گستاخ...

قهقه زد.

_ چه خانمِ نازِ خجالتی دارم.

با شنیدن صدای روشن شدن ماشین سر بلند کردم و به نیم رخ خندانش زل زدم.

بهترین توصیفم از شخصیت پاشا می‌توانست هوای نیمه آفتابی باشد!

چرا که می‌توانست در لحظه با رعد و برق ترسناک ببارد و در همان لحظه وسطِ طوفان آفتابی شود! کاملاً ناگهانی!

بدون اینکه نگاهم کند و حین خروج از جای پارک یادآوری کرد:

_ راستی مامانت چند بار زنگ زد من گوشیت رو سایلنت کردم نمی‌خواستم بیدار شی. صورتت داد می‌زد چقدر خسته‌ای.

مضطرب سراغ کیفم رفتم، دستپاچه و بدون حرف موبایلم را بیرون آوردم.

با دیدن تعدادِ تماس‌های بی‌پاسخ نالیدم:

_ کاش جواب می‌دادی.

راهنما زد و در خیابان پیچید.
_ اون وقت باید بیدارت می‌کردم و گوشی رو بهت می‌دادم.

همان لحظه صفحه‌ی موبایلم روشن شد.

حیران و همانطور مضطرب نالیدم:

_ حالا چی بگم!

نیم نگاهی به استرسِ چهره‌ام انداخت و باخونسردی گفت:

_ بگو تو ماشین شوهرم خوابم برد اونم یه دلِ سیر نگاهم کرده.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت410

لب گزیدم و سریع تماس را پاسخ دادم.

_ الو؟

صدای مامان عصبانی و ملامت کننده بود.

_ معلومه کجایی؟

بی‌اختیار به گردنم دست کشیدم، دردش خفیف شده بود.

_ با پاشا اومدیم بیرون گوشیم تو ماشین جا مونده بود...

همان موقع به بازوی پاشا زدم و با اشاره پرسیدم مامانم با او هم تماس گرفته است که سر بالا انداخت یعنی نه.

_ یاس تو چقدر خودسر شدی آخه! نباید یه خبر بدی؟ اصلاً فهمیدی حال مامان جون بد شده بود؟ یه زنگ زدی حالش رو بپرسی ببینی ما کجا هستیم؟

_ الان حالش چطوره؟ چرا به گوشی پاشا زنگ نزدید؟

با عصبانیت تشر زد:

_ تازه یادت افتاده حالش رو بپرسی! در ضمن معلومه من به اون آدم زنگ نمی‌زنم. خیلی ازش خوشم میاد که بهش زنگ هم بزنم!

نفرت مامان از پاشا را باور نداشتم! حتی در غیبت چند ساعته‌ی من و نگرانی‌اش هم حاضر نشده بود با پاشا تماس بگیرد!

_ باباتم عصبانیه، بی‌خبر بلند شدی با این پسره رفتی بیرون هیچ خبری هم ازت نیست! خودت باید جوابش رو بدی.

عمیق نفس کشیدم. هرگز بلد نبودم از خود دفاع کنم!

زبانم در دهان نمی‌چرخید بگویم کسی که با او بیرون آمده‌ام نامزدم است و هیچ ایرادی ندارد اگر بخواهم چند ساعت را فقط با او وقت بگذرانم.

_ تا قبل از ده شب خونه باش، فهمیدی؟

آرام جواب دادم:

_ باشه.

بدون خداحافظی تماس را قطع کرد که بی‌اختیار به موبایلم که ساعت هفت و سی دقیقه را نشان می‌داد نگاه کردم.

_ چرا اخم کردی؟

دمغ سر بلند کردم.

می‌توانستم به او بگویم برای چند ساعت جواب ندادن موبایلم باید حسابی توبیخ شوم آن هم در حالی که با نامزدم بیرون بوده‌ام؟

_ تا ساعت ده برگردیم.

او هم اخم کرد، لحظه‌ای کوتاه سرچرخاند ولی دوباره به رو به رو خیره شد.

_ یعنی چی! مگه پادگانه! با دوست پسرت که بیرون نیستی، با شوهرت بیرونی، شاید من دلم بخواد ساعت دوازده تو رو برسونم خونه.

بغض درست نشست وسطِ گلویم.

احتمالاً خانواده‌ی من تعبیری که از واژه‌ی "نامزد" داشتند برایشان هیچ تفاوتی با لفظ "دوست پسر" نداشت!

_ فعلاً بریم شام بخوریم، من خودم بعدش به بابات زنگ می‌زنم.

چیزی نگفتم و او هم بدون حرف، بااخم و شاید حرص پرسرعت به طرف مقصد مورد نظرش راند.

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت411

_ نه تو رو خدا دارم می ترکم!

تکه‌ی پیتزا را مقابل صورتم تکان داد و تخس گفت:

_ فقط همین...یالا خوشگلم.

خنده‌ام گرفت و دست بالا آوردم.

_ باشه بده خودم می‌خورم.

ابرو بالا انداخت و دستم را پس زد.

_ با دست من بخور.

خندیدم! حقیقتاً آن لحظه‌ها من دختری خوشبخت بودم که در کنار نامزدش شامی عاشقانه می‌خورد!

انگار که ذهنم دچارِ یک فراموشی موقت شده بود!

دهان باز کردم و او با جدیت نیمی از پیتزا را به خوردم داد.

در حالی که خودش را جلو کشیده بود، مقابلِ من و چشم‌درچشمم باقی مانده‌ی همان تکه پیتزا را داخل دهانش گذاشت.

_ اووممم...طعم لبات‌و گرفته.

صدای خنده‌ام بلند شد و سر چند نفر به طرفمان چرخید.

با شیفتگی خاصی نگاهم کرد و چشمانش برق زد!

_ خنده‌هاتون رو قربون خانمِ یاس.

خندان به چهره‌اش خیره ماندم که لیوانِ نوشابه‌ام را بالا آورد.

_ از اینم مزه کنیم؟

چشمک زد و من این‌بار سریع‌تر خواسته‌اش را انجام دادم.

وقتی لیوان را عقب کشید لب‌هایش را درست روی طرح لب‌های من گذاشت و نوشید.

به صندلی‌ام تکیه دادم و خنده‌ام به یک لبخندِ عمیق تبدیل شد.

لیوان را با رضایت روی میز گذاشت و خیره به چشمانم گفت:

_ من تا حالا تو زندگی هیچ نقطه ضعفی نداشتم!

کنجکاو در انتظارِ ادامه‌ی جمله‌اش ماندم که او هم عقب رفت و به صندلی‌اش تکیه داد.

_ اما حالا باید اعتراف کنم تو نقطه ضعفِ پاشا زرین شدی خانم یاس.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت412

در شبِ روزی که عمویم قصد تجاوز به من را داشت می‌توانستم زیرِ آسمان بایستم، سر بالا بگیرم و فریاد بزنم "خدایا درمان را بالاخره رساندی" .

اگر پاشا نبود یقین داشتم همان موقع که هوتن خانه‌یمان را ترک کرد جان می‌دادم، اگر پاشا نبود من دیگر خنده را در هیچ لحظه‌ای از زندگی نمی‌شناختم.

نیم خیز شد و بی‌هوا ضربه‌ای به بینی‌ام زد.

_ آی آی تو فکر نرو...بلند شو عزیزم بریم.

بدون حرف ایستادم و در کنارش قدم برداشتم.

دست دور شانه‌ام انداخت و مرا به خود نزدیک کرد.

_ بریم حسابی خوش بگذرونیم و تو بیشتر برای من بخندی.

نگاهم به خیابان بود و مسیری که به طرف ماشین او می‌رفتیم.

_ کجا؟ دیر می‌شه من باید برگردم خونه.

روی سرم را بوسید.

_ دیر نمی‌شه، سوار ماشین که بشیم به بابات زنگ می‌زنم.

خواستم از حلقه‌ی دستش بیرون بیایم که اجازه نداد و آغوشش تنگ‌تر شد.

_ همینجوری بمون عشقم.

سرم به سینه‌اش چسبید و غر زدم:

_ زشته!

_ مگه داریم چیکار می‌کنیم که زشت باشه؟

تفاوت‌های فرهنگی و اعتقادی من و پاشا حتی در این موارد کوچک هم مشخص بود.

من در خانواده‌ای بزرگ شده بودم که هیچ مردی حتی در یک جمع خانوادگی نمی‌توانست دستِ همسر خود را بگیرد و حالا نامزدم داخل خیابان مرا بغل کرده بود و می‌بوسید!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت413

ناچار ساکت ماندم، درست تا وقتی که درِ ماشین را برایم باز کرد و بالاخره فاصله گرفت.

روی صندلی نشستم و نگاهم میخ کرم‌ها شد.

دلم می‌خواست دوباره پوستم را مرطوب کنم، خارش و سوزش داشت سر و کله‌اش پیدا می‌شد.

پاشا که پشت فرمان نشست بلافاصله شماره بابا را گرفت و کمی بعد مشغول صحبت کردن شد، من هم از حواس پرتی‌اش استفاده کردم، کرم را از داخل پلاستیک بیرون آوردم و کامل پشت به او نشستم.

_ بله می‌دونم، حرف شما رو قبول دارم ولی من نامزد دخترتون هستم و تا چند وقت دیگه هم قراره ازدواج کنیم فکر نمی‌کنم ایرادی داشته باشه شب رو دیرتر برگرده خونه!

انگشتانم را آغشته به کرم کردم و دستم را داخل یقه‌ام فرستادم.

رطوبتِ زخم‌ها حس خوبی داشت ولی استرس مکالمه‌ی پاشا و بابا اجازه نمی‌داد آرام بگیرم.

_ من مراقبِ دخترتون هستم آقای ادیب خیالتون راحت باشه. یاس این مدت اونقدر درگیر درس و کنکور بوده که فکر می‌کنم واقعاً نیازه امشب اون و ببرم شهربازی.

قبل از بستن دکمه‌هایم با یک برگ دستمال‌کاغذی دستم را تمیز کردم و سر چرخاندم که با نگاه خیره‌ی پاشا غافلگیر شدم و بی‌ربط لبخند زدم!

_ وقتی یاس رو برگردوندم صحبتی هم دارم که باید حضوری باشه. فعلاً خدانگهدار.

چهره‌اش جدی، سخت و بدون‌انعطاف شده بود.

تماس را که قطع کرد، موبایل را انداخت جلوی ماشین و نفسش را با حرص بیرون فرستاد!

_ خانواده‌ی تو نمی‌دونن من اگه بخوام کاری کنم احتیاجی به شب ندارم؟ صبح هم می‌تونم، ظهر هم می‌تونم یا حتی سرشب!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت414

حیرت‌زده به او که عصبی حرف می‌زد چشم دوخته بودم و فقط توانستم بپرسم:

_ یعنی چی؟!

تیز نگاهم کرد.

_ یعنی من وقتی نخوام کاری انجام بدم شب تا صبح هم انجام نمی‌دم.

خون زیر پوستِ صورتم دوید و داغ شدم.

خجالت‌زده نگاه از چشمانِ یاغی‌اش گرفتم که سریع جلو آمد و غافلگیرانه بغلم کرد.

_ به خاطر تو دارم خانواده‌ات رو تحمل می‌کنم...به خاطر تو هر چیزی رو تحمل کردم...به خاطر تو عوض شدم، دور هر دختری خط کشیدم و زندگی من شد یه کلمه سه حرفی...شد یاس!

روی سرم را چند بار و پرحرص بوسید.

_ منم فکر می‌کنم بهتره زودتر ازدواج کنیم تا دیوونه نشدم! اینجوری نصفه و نیمه داشتنت جهنمه یاس...هیچ اختیاری درباره زن خودم ندارم! یه شهربازی می‌خوام ببرمت باید سه ساعت فک بزنم! نامزدی بهترین دوران هر دختر و

پسریه ولی خانواده‌ی تو دارن گند می‌زنن بهش! یه مسافرت نمی‌تونم ببرمت، دوتایی...خودم و خودت.

به نفس‌نفس افتاده بود و من نمی‌خواستم شب‌مان خراب شود، نمی‌خواستم عصبانی باشد.

کمی فاصله گرفتم و به صورتِ برافروخته‌اش خیره شدم.

_ بیا بهش فکر نکنیم، بریم خوش بگذرونیم...من خسته شدم از بد بودن حالم...خسته شدم از گریه...امشب کنار تو خیلی خوب گذشت.

با ملایمت دست روی صورتم کشید و سر تکان داد.

_ منم دلم می‌خواد دیگه فقط خنده‌هات رو ببینم...اگه حالِ تو خوب باشه تحمل هیچی تو دنیا سخت نیست.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت415

پلک زدم. بغض دوباره به گلویم هجوم آورده بود!

کاش می‌توانستم کنارش بمانم و هرگز به آن خانه برنگردم، کاش زمان سریع می‌گذشت و من خانم خانه‌ی خودم می‌شدم...

دیگر تحملِ خانه‌ی پدرم را نداشتم...تحملِ خانواده‌ام و کنارشان بودن را نداشتم...

من برای زنده ماندن، برای نفس کشیدن، برای رهایی باید می‌رفتم...باید دور می‌شدم تا جایی که دیگر نبینم‌شان!

آخر دنیاست وقتی که آرزویت ندیدنِ خانواده‌ات باشد! آخر دنیاست...

_ خیلی خب همون که تو گفتی، بیا بهش فکر نکنیم و بریم خوش بگذرونیم...به هیچی فکر نکنیم.

لبخند زدم و تلخی‌اش را مزه کردم، هر دو در یک لحظه از هم فاصله گرفتیم و من با حرکت ماشین ذهنم را به زنجیر کشیدم.

نباید زجر را، اسارت را، غم را، ترس را، خفگی را و هر چه حس در وصفِ حالِ بد بود را دوره می‌کردم...

دیگر حبسِ یک گناه و عذاب را نمی‌خواستم.

هوتن با یک پریشانی بدتر از همیشه مرا ترک کرده بود و قطعاً این دفعه زمان بیشتری در تنفر سرگردان می‌ماند، من هم قصد دوره کردن نداشتم حتی امروز را...

پاشا قول داده بود مرا برای مدتی هر چند کم از آن خانه دور کند و حتماً می‌توانست.

ناگهانی به یاد آوردم به بابا گفته بود درباره‌ی موضوعی می‌خواهد حضوری با او صحبت کند، فکر کردم یعنی می‌خواهد بگوید قصد دارد در سریع‌ترین زمان با من ازدواج کند؟

برگشتم و به نیم‌رخِ جدی‌اش نگاه کردم.

لب‌هایم بی‌صدا تکان خوردند تا بپرسم آن موضوع چیست ولی پشیمان شدم.

تصمیم داشتم بعد از این خودم را به دست او بسپارم، به دست او که آسان می‌توانست اندوه را برایم کم‌رنگ کند!

من قطعاً با او می‌توانستم فراموشی بگیرم، بخندم و حالِ خوب را دوباره تجربه کنم...

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت416

میانِ هیاهوی اطرافمان مقابل دستگاه رنجر ایستادم و هیجان زده به آن نگاه کردم.

تکان خورد و جیغ آن‌هایی که سوارش بودند بلند شد.

_ بیا عزیزم.

دستم را گرفت و من مقاومت کردم.

_ اینو سوار شیم. خیلی خوشم میاد، برو بلیط بگیر.

دست زیر بازویم انداخت و تلاش کرد به اجبار حرکتم بدهد.

_ خطرناکه عزیزم. می‌ریم سوار یه وسیله دیگه می‌شیم.

با چشمانی درشت شده برگشتم و به صورتِ ناراضی‌اش نگاه کردم.

_ خطرِ چی داره آخه؟!

اخم کرد.

_ اینا کیفیت ساختشون صفره، از کجا معلوم یهو تو هوا کنده نشن، هواپیماهاشون نقص فنی داره و هر ماه سقوط می‌کنه این که دیگه یه دستگاهِ مسخره‌اس! باور کن یکبارم تعمیرش نکردن!

غش غش خندیدم.

_ تو چقدر جون دوستی!

چشم غره‌اش نصیبِ خنده‌ام شد و مرا دنبال خود کشید.

_ کدوم مردی دلش می خواد قبل از شب حجله بمیره که من دومیش باشم؟

خنده‌ام را قورت دادم و مشت کوبیدم به بازویش.

_ بی‌ادب نشو.

دستش پایین لیز خورد و انگشتانش لا به لای انگشتانم راه باز کردند.

_ بیا بریم یه بازی دیگه سوار شیم.

با حسرت برگشتم و به رنجر نگاه کردم که چشمم افتاد به چرخ و فلک.

_ پاشا...اون یکیو بریم پس.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت417

ایستاد و رد نگاهم را دنبال کرد.

_ اگه یهو یه کابینش جدا بشه و پرت شیم پایین می‌دونی هیچی ازمون نمی‌مونه؟

کاملاً جدی جمله اش را گفته بود و من حیرت زده سرچرخاندم، چهره در هم کشیده بود و بانارضایتی به آن چرخ و فلک نگاه می‌کرد.

_ یعنی باور کنم مَرد به این گندگی با اون همه ادعا می‌ترسه؟

هیچ فاصله‌ای میان ابروهایش نماند.

_ احتیاط شرطِ عقلِ یاس. این وسایل قابل اطمینان نیستن.

پقی زدم زیر خنده.

_ می‌ترسی قلدر، می‌ترسی پاشا خانِ زرین.

خنده‌اش گرفت، ابروهایش از هم فاصله گرفتند و مرا دوباره همراه خود حرکت داد.

_ یه درصد فکر کن می‌ترسم! فقط حوصله ندارم دل و روده‌ات بپیچه به هم روی من بالا بیاری.

قهقه زدم.

_ آره جونِ عمه‌ات.

ناگهانی ایستاد! خیره ماند به نقطه‌ای و من به محض اینکه رد نگاهش را گرفتم، لب زد:

_ اون خوبه...بریم؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت418

بهت زده به سُرسُره بلندی که افراد، پاهایشان را درونِ کیسه‌هایی مخصوص می‌کردند و همین باعث می‌شد سرعتِ لیز خوردن و پایین آمدن‌شان از آن ارتفاع شدت بگیرد زل زدم، به چشم‌هایم اصلاً اعتماد نداشتم!

_ خیلی هیجان داره یاس. صبر کن برم بلیط بگیرم.

دستم را رها کرد که فوراً بازویش را گرفتم.

هاج و واج به رضایتِ چشمانش خیره شدم.

_ داری شوخی می کنی دیگه؟

ابرویش بالا پرید.

_ نه! باور کن اونقدر حال میده.

حرصم گرفت.

_ خب اینو که می‌تونیم بریم تو پارک دو تا گونی‌ام بخریم ببریم، تا باسن بریم تو گونی رو سُرسُره لیز بخوریم احتیاج نیست هزینه کنی بلیط بگیری!

لبخندِ خبیثی زد.

_ اووووم... فکر خوبیه، اما هر دو جا رو امتحان می‌کنیم. بمون تا بیام.

با حرص به او که برای تهیه‌ی بلیطِ آن وسیله‌ی مسخره قدم تند کرده بود خیره ماندم و تا وقتی بازگشت، دست دور بازویم انداخت، خرسند از بلیط های خریداری شده مرا به سمتِ مسیر ورودی آن سُرسُره‌ها کشید، باور نمی‌کردم میانِ آن همه وسیله‌ی هیجان انگیز و جذاب بخواهیم وارد کیسه شویم، روی سُرسُره خود را رها کنیم و تا آنجا که زمان‌مان به اتمام برسد با خنده حرکت‌مان را چندبار تکرار کنیم!

ولی حقیقتاً در آن لحظات دختری دوباره در وجودم قد کشیده بود که مدتِ طولانی او را فراموش کرده بودم!

دختری که خنده را می‌شناخت، هیجان را می‌شناخت، حالِ خوب را می‌شناخت و با گریستن بیگانه بود!

پاشا انگار که در آن شب مرا جادو کرده و حتی ذهنم را آب و جارو کشیده بود!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت419

می‌توانستم رویا ساختن را به یاد آورم اگر قرار به بازگشتن نبود...

بازگشت به خانه‌ای که دیگر تحمل اکسیژن خفه‌ی معلق در فضایش را نداشتم.

_ یهو ساکت شدی!

سرچرخاندم و نگاهش کردم. هر دو همچنان نفس‌نفس می‌زدیم.

شانه بالا انداختم.

_ کاش برگردیم.

دست راستش ناگهانی جلو آمد و موهای ریخته بر صورتم را زیر شالم فرستاد.

_ چی می‌شه همین‌جوری باشی؟ همین‌جور بمونی...صدای خنده‌ات قشنگ‌ترین نُت موسیقی دنیاست!

کامل به طرفش برگشتم و صورتم مقابلِ چشمانش قرار گرفت.

دستش را پایین آورد و چانه‌ام آرام نوازش شد.

_ من تو رو خیلی دوست دارم خانم یاسِ ادیب.

نگاه از چشمانش دزدیدم و بالا گرفتنِ سرم به طرف آسمان باعث شد دستش پایین بیفتد.

پلک زدم و بی‌ربط گفتم:

_ میگن وقتی یه ستاره از آسمون رد بشه اون موقع هر آرزویی بکنی برآورده می‌شه.

صدای لبخندش را نزدیک گوشم شنیدم.

_ خوب بلدی بپیچونی ولی قابل توجه‌اتون باید بگم که الان یه ستاره هم تو آسمون نیست!

حرف دلم تا روی زبانم رسید:

_ امید دارم به کنار رفتنِ ابرها...انسان با امید زنده‌اس.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت420

خندید و من در همان حالت، خیره به آسمان ماندم.

_ ستاره که رد بشه من فقط یه آرزو دارم یاس.

ساکت ماندم و او نزدیک‌تر شد، بی‌فاصله و کنار گوشم لب زد:

_ آرزو می‌کنم بازم ببوسمت عشقم.

لحظه‌ای کوتاه مکث کرد و با صدای آرام‌تری زمزمه‌وار گفت:

_ ولی با این تفاوت که وقتی می‌بوسمت پسم نزنی!

بالاخره چشم از آسمان گرفتم و سر چرخاندم.

صورت هایمان در کمترین فاصله از یکدیگر قرار داشتند.

دیگر خنده بر لب نداشت و چهره‌اش غرقِ جدیتی عظیم شده بود.

فکر کردم به اینکه در آن مدت چقدر آزارش داده‌ام و در عین حال غیر طبیعی‌ترین رابطه‌ای که می‌توانست در دنیا وجود داشته باشد را برایش به نمایش گذاشته‌ام و یک لحظه از خود بدم آمد!

غیرارادی و خیره به چشمانش نجوا کردم:

_ هیش...اگه بگی نمی‌شه...آرزوت رو بلند نگو، تو دلت نگه دار.

لبخند زد آن هم درست در بدون انعطاف‌ترین حالت چهره‌ی خود!

_ مطمئنی؟!

فرصت جواب دادن به من نداد و دستش خزید روی گردنم، اندک فاصله ی میانمان را به هیچ رساند و لب هایش قدرت طلبانه روی لب‌هایم قرار گرفتند.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت421

سعی کردم او را پس نزنم، چرا که برای اولین بار هنگامی که لب بر لبم گذشته بود و می‌بوسید آن حسِ انزجار در وجودم زبانه نکشید!

انگار که همه چیز آن شب فرق می‌کرد!

عمیق و با عطشی خاص، به آرزویش جامه عمل پوشاند و بالاخره بعد از یک بوسه‌ی پرنیاز عقب رفت اما فقط تا جایی که چشمانمان مقابل هم قرار بگیرند آن هم در حالی که رطوبت لبم در معرض نفسِ داغش باشد و زمزمه کرد:

_ حالا نوبت توئه، می‌خوام آرزوی تو رو بشنوم.

حتی پلک هم نزدم.

_ آرزوی من...

منتظر نگاهم کرد.

_ این آرامش برامون بمونه...تموم نشه این آرامش...این تنها آرزوی منه پاشا.

_می‌تونم یه آرزوی دیگه بکنم؟

_ آره!

_ تکرارِ آرزوی اولم...

به ادراکِ من زمان نداد برای هضم کلماتی که بر زبان آورده بود!

غافلگیرانه دوباره آن اندک فاصله را پر کرد و این بار هم با عطش، طولانی و عمیق مرا بوسید.

اصلاً همه چیز آن شب فرق می‌کرد!

بعضی وقت‌ها انسان دلش می‌خواهد وسط یک لحظه جان دهد یا که زمان تا ابد در همان نقطه متوقف شود.

من هم اگر قدرتش را داشتم آن شب را در همان نقطه متوقف می‌کردم.

پاشا بیشتر از هر وقتی داشت خود را در نگاه من ایده‌آل جلوه می‌داد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت422

فکر می‌کردم خدا بالاخره صدایم را شنیده است و می‌خواهد نجاتم دهد.

فکر می‌کردم پاشا زرین همان شاهزاده‌ی سوار بر اسب رویاهای دخترانه‌ام است که آمده تا مرا با خود به شهر آرزوها ببرد.

من چه می‌دانستم خدا از خطا و گناه به راحتی نمی‌گذرد حتی اگر تو تقصیری نداشته باشی!

چه می‌دانستم معجزه وسط زندگی بنده‌ی بد رخ نمی‌دهد!

بعدها خیلی دلم از خدا گرفت!

وسط یک امید به ناگاه ناامید شدن می‌دانی یعنی چه؟!

دیگر از هیچکس به جز خدا دل‌گیر نبودن مرگ تمام امیدهاست...

خدا تنها شاهدی بود که دید قربانی آن جنایت من بودم و دنیای پاکِ دخترانه‌ام ولی نمی‌دانم چرا اسیرِ قفسی دیگرم کرد!

پرنده‌ای که بعد از مدتی طولانی از قفس رانده شود ترس دارد برای پر زدن، برای اعتماد به آسمانی که همیشه از پشت میله‌هایی محکم دیده است و امان از لحظه‌ای که با شوقِ پرواز بخواهد پر بزند ولی دوباره بی‌هوا اسیر قفس گردد!

از همه بدتر اینکه کسی دوباره امید در دلت بکشد که درِ قفس را برایت باز کرده باشد و شوق پرواز به جانت انداخته است!

صورتش فاصله‌ای اندک گرفت و نفس‌نفس زنان به چشمانم خیره شد.

من هم به نفس‌نفس افتاده بودم.

شستِ دست راستش را نرم روی لبم کشید ولی نگاهش روی چشمانم ثابت ماند.

_ پس نزدی منو...

کلماتش بیشترین حسی را که فریاد می‌کشیدند ناباوری بود!

انگار تا آخرین لحظه‌ی آن بوسه انتظار پس زده شدن را کشیده بود!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت423

نتوانسته بودم همراهی‌اش کنم ولی به نظر می‌رسید این موضوع برای او اهمیتی ندارد حداقل نه در لحظه‌ای که پسش نزده بودم.

_ یاس من جونم و برات می‌دم اگه همیشه مثل امشب بمونی.

لبخند محزونی زدم و او بیکباره دو طرف صورتم را میان دستانش گرفت.

_ تو می‌دونی وقتی آرزوی یه مرد بشه بوسیدن دوباره‌ی عشقش اما با این تفاوت که مثل همیشه پس زده نشه یعنی چی؟

بغض ناگهانی حنجره‌ام را خراش داد و گلویم را سنگین کرد.

چه باید می‌گفتم؟! از ظلمی که چنین بلایی بر سر جسم و روحم آورده بود چگونه باید حرف می‌زدم؟!

صورتش را باری دیگر جلو آورد ولی مسیر لب‌هایش جایی کنار گوشم بود.

_ این آرامش تموم نمی‌شه اگه تو همیشه مثل امشب بمونی.

نفس داغش به پوستم می‌خورد و من با جمع شدن در خود می‌جنگیدم.

نمی‌خواستم واکنش بدی نشان دهم و کاش در قسمتی نیمه تاریک از شهربازی ننشسته بودیم.

کاش یک نفر از آن قسمت عبور می‌کرد شاید او عقب می‌رفت.

_ چیکار کردی با من که با یه بوسه‌ات اینجوری حالم دگرگون میشه؟ چیکار کردی با من یاس که اینجوری عاشقت شدم؟

باید صورتش را می‌دیدم، او که نمی‌دانست نباید کنار صورتم نفس بکشد آن هم در حالی که نمی‌بینمش و...همین باعث می‌شد ذهنم به تکاپو بیفتد تا تصویر مرد دیگری را به یادم بیاورد! مردی که همیشه به اجبار می‌بوسید، لمس می‌کرد و زیر گوشم نفس می‌زد!

بازویش را فشردم و ناله‌ای کم جان از گلویم بیرون پرید:

_ پاشا...

_ جان؟

_ وقتی حرف می‌زنی نگاهم کن.

به جز چنین جمله‌ای چه می‌توانستم بگویم؟

مگر می‌توانستم از حقیقت بگویم؟ مگر می‌توانستم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت424

آرام صورت عقب آورد و چشم در چشم شدیم.

لبخند زد اما من نتوانستم لبخند بزنم!

_ دیونه‌ی تو هستم خانم یاس.

انگشت اشاره‌اش را روی لب زیرینم کشید.

_ دیونه‌ی بوسیدن تو هستم خانم یاس.

نگاهش حتی لحظه‌ای از چشمانم جدا نمی‌شد.

_ عشق فقط تو...رابطه فقط با تو...تعهد فقط برای تو...یار بودن فقط با تو...

صورتش جلو آمد و نزدیک لب‌هایم در حالی که دستش را پایین انداخت زمزمه کرد:

_ از الان تا ابد فقط تو...

نرم، کوتاه و سطحی گوشه‌ی لبم را بوسید.

حقیقت این بود داشتم بیشتر از قبل تحت تاثیر او قرار می‌گرفتم!

بی‌هوا ایستاد و با خوش‌خلقی خم شد دستم را فشرد.

_ بلند شو تا همین امشب یه لقمه‌ات نکردم.

دویدن خون زیر پوستم داغ کرد صورتم را.

آرام از روی آن صندلی بلند شدم و او چشمک زد:

_ شاید بهتره بدونی خجالت که می‌کشی بیشتر دلم می‌خواد تو رو یه لقمه کنم.

دندان‌هایش را خیره در چشمانم روی هم زد که بی‌اختیار خندیدم.

_ الان داری نشون می‌دی که حسابی دندون تیز کردی؟

سریع دست دور شانه‌ام انداخت و مرا در حصار خود کشید.

_ قربون خنده‌هات خانم قشنگم.

همراه خود و در همان حال حرکتم داد که سر به بازویش چسباندم.

_ دلم نمی‌خواد برگردیم.

اختیار زبانم را نداشتم! اصلاً نمی‌دانستم آن کلمات چطور یک دفعه از میان لب‌هایم بیرون پریده بودند!

ایستاد و تا به خود آمدم درست مقابلم بود آن هم در حالی که صورتم میان دستانش قرار داشت.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت425

نگاه از چشمانش دزدیدم و او امر کرد:

_ ببین منو.

مردد به خواسته‌اش عمل کردم و لب بر هم فشردم.

نگاهش روی چشمانم می‌چرخید و ابروهایش فاصله کم کرده بودند.

_ چرا نمی‌گی چی آزارت میده؟ من هر چقدر می‌خوام به روی خودم نیارم و نپرسم می‌بینم نمی‌شه! نمی‌تونم! چرا به من نمی‌گی مشکل چیه؟

خدا می‌دانست که چقدر دلم می‌خواست با او حرف بزنم و دردم را بگویم ولی حسی مانع می‌شد!

یعنی هر وقت می‌آمدم دهان باز کنم حتی نمی‌شد یک کلمه بر زبان بیاورم!

بعدها فهمیدم هر چه در زندگی نشود اتفاق بیفتد حکمتی دارد و نباید روی آن پافشاری کرد.

من هرگز نباید از راز خود برای پاشا می‌گفتم...هرگز.

_ چیزی نمی‌گی؟

کلافه یک قدم عقب رفتم و صورتم را از میان دستانش بیرون کشیدم.

_ اونقدر درس خوندم و فکر کنکور رو داشتم افسردگی گرفتم! این حال من به خاطر استرس کنکوره.

از اینکه دروغ می‌گفتم حس خوبی نداشتم ولی چاره چه بود؟

در واقع آن زمان کنکور بهانه‌ی خیلی خوبی بود برای توجیه خیلی از رفتارهایم.

دستی به موهایش کشید و با اخمی که غلظت بیشتری پیدا کرده بود گفت:

_ اوکی. بریم.

پشت سرش قدم برداشتم و امیدوار بودم حرف‌هایم را باور کرده باشد.

ناگهانی سر چرخاند و تیز نگاهم کرد.

_ وقتی با من بیرونی کنارم قدم بردار.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت426

سریع نزدیک رفتم و دست دور بازویش انداختم.

نمی‌خواستم آن شبِ زیبا بد تمام شود.

_ چشم.

دیدم که لب‌هایش را داخل دهان کشید تا لبخند نزند!

_ نمردیم و یه چشم از خانم شنیدیم!

خنده‌ام گرفت و برای اولین بار دلم خواست خودم را برای یک نفر لوس کنم!

نیمی از صورتم را به بازویش کشیدم و انگار دختر حبس شده در وجودم همانی که سراسر ناز و خنده بود با آرزوهایِ دلفریب، قصد رهایی از بندی پوسیده را داشت!

_ اوهوم...جایزه امشبت بود چون خیلی بهم خوش گذشته.

خندید.

_ نمال خودتو اینجوری به من! لامصب نمی‌بینی نزده می‌رقصم بعد اینجوری ناز میای؟

خندهایم را به من برگردانده بود و مگر می‌شد از یک جایی اعتماد مرا بدست نیاورد؟

_ بلد نیستی خوددار باشی؟

_ دیگه چقدر خوددار؟ چی درباره‌ی من فکر کردی؟ عشقت زنت باشه، بغل دستت باشه و باید پسر خوبی بمونی تا شب حجله، خودداری نیست؟

اندکی فاصله گرفتم و مشتم را روی بازویش کوبیدم.

_ بی‌ادب!

قهقه زد و بیکباره دست دور شانه‌ام انداخت و مرا دوباره به خود نزدیک کرد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت427

_ چرا بی‌ادبم؟ چون دلم زنم رو می‌خواد؟

خندان در حلقه‌ی دستش ماندم و همراهش قدم برداشتم.

_ وقتی مهربونی خیلی خوبی.

روی سرم را بوسید و در جوابم گفت:

_ اگه تو همیشه اینجوری باشی منم همین مدلی می‌مونم.

نزدیک ماشینش شده بودیم پس آرام از حلقه دستش بیرون آمدم.

نگاهش کردم، نگاهم کرد.

_ می‌دونم کم اذیتت نکردم...می‌دونم نامزد خوبی برات نیستم...کم بحث نداشتیم تو این مدت اما خیلی برام ارزش داره که بعضی از رفتاراتو به خاطر من تغییر دادی، فکر نکن حواسم نیست...این خیلی خوبه که هر دوی ما داریم برای حفظ رابطه‌امون تلاش می‌کنیم.

چهره‌اش جدی بود ولی لبخند زد.

_ زندگی منی یاس.

من هم لبخند زدم.

_ مرسی پاشا...برای همه چیز.

روبرگرداندم و او بدون حرف قفل درهای ماشین را برایم باز کرد تا سوار شوم.

لحظه‌ای که روی صندلی ماشینش قرار گرفتم، لحظه‌ای که کنارم پشت فرمان نشست من می‌توانستم حالِ خوب را در گوش یک شهر فریاد بزنم!

فکر می‌کردم عمر غم و غصه تمام شده است.

فکر می‌کردم روزهای خوب بالاخره از راه رسیده‌اند.

من از کجا باید می‌دانستم شرایطم اسفناک‌تر خواهد شد و حالِ خوب مثل خورشیدی که دیگر قصد طلوع نخواهد داشت و دنیایی که بعد از آن ویران می‌شود از زندگی‌ام پر خواهد کشید!

***

مسجون🌸🌸:

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت428

قول داده بود مرا از خانه دور کند و بر سر قول خود ماند!

در بهترین شبی که برایم ساخته بود از تصمیمش برای یک مسافرت خانوادگی به بابا گفت و همان موقع رضایت او را کسب کرد!

بماند که در آن شب از تشرهای بابا بی‌نصیب نشدم ولی می‌ارزید به دور شدنی هر چند موقت.

خانواده‌ام به این سفر تمایلی نداشتند و به اجبار پاشا ناچار رضایت داده بودند.

در بدترین روز و شب زندگی‌ام، میانِ سیاهی لحظه‌هایی که روشنایی نداشتند او را کنار خود داشتم و برای دختری با شرایط روحی من عجیب نبود وابستگی، اعتماد و باورِ بهترین انتخابی که می‌توانست داشته باشد.

غرق افکار خود دراز کشیده بودم که با صدای فریادهای پاشا از جا پریدم.

سراسیمه از اتاق بیرون دویدم و با چشمانی از حدقه در آمده نگاهش کردم.

مقابل پروانه ایستاده بود و بی‌توجه به حضور خانواده‌هایمان نعره می‌کشید!

_ گه خورده رفته تو اتاق من! روی تخت من! مگه خودش اتاق نداره؟ نمی‌دونه من حساسم؟

مادرش وحشت‌زده نزدیکش شد و زیر نگاه بهت‌زده‌ی من و خانواده‌ام بازویش را گرفت.

_ پاشا جان چیزی نشده که! چرا عصبانی شدی!

برافروخته به مادرش نگاه کرد و حین عقب کشیدن خود، دوباره صدایش را بالا برد!

_ چیزی نشده؟ من باید اتفاقی اون یابو رو تو ویدیوکال با پروانه ببینم که رفته داخل اتاق من؟ روی تخت من لم داده و تیشرتم رو تن کرده!

ترسان سرچرخاندم و به چهره‌ی سراسر اخم بابا نگاه کوتاهی انداختم و کاش پاشا تمامش می‌کرد.

_ برادر آدم که غریبه نیست پسرم.

آتشِ خشم بیشتر به جان پاشا افتاد و انگار فراموش کرده بود ما آنجا حضور داریم!

_ چرت نگو مامان! فهم اینکه بدم میاد برات سخته؟ می‌دونم چطور دهن اون مرتیکه رو سرویس کنم تا دفعه‌ی دیگه همچین غلطی نکنه.

من اگر مداخله نمی‌کردم معلوم نبود چه اتفاق رخ می‌داد و پاشا چقدر دیگر قصد فریاد کشیدن داشت!

ترسان پیش رفتم و بازویش را گرفتم، صدایی نالان از حنجره‌ام بیرون پرید:

_ پاشا لطفاً.

با چهره‌ای سرخ از عصبانیت در حالی که قفسه‌ی سینه‌اش تکان‌های شدیدی گرفته بود نگاهم کرد.

مَسجون

ص.مرادی

#پارت429

مادرش به گریه افتاده بود و قدم تند کرد به سمت آشپزخانه.

عجیب‌تر از همه رفتار پدرشان بود که در سکوت سر به زیر داشت!

پاشا را به طرف مبل هدایت کردم و حین نشاندنش دوباره لب زدم:

_ لطفاً، به خاطر من.

فقط نگاهم کرد و عمیق نفس کشید.

از گوشه‌ی چشم دیدم که بابا بدون حرف و با اخم بلند شد، روبرگرداندم و نگران خیره‌اش شدم.

با گام‌های بلند و سریع به اتاق رفت و مامان هم پشت سرش راه افتاد.

لب گزیدم و ترجیح دادم قبل از رفتن سراغ خانواده‌ام لیوانی آب برای پاشا بیاورم.

وارد آشپزخانه که شدم دیدم مادر پاشا پشت میزغذاخوری نشسته است و گریه می‌کند.

کلافه ایستادم و نمی‌دانستم چه باید بگویم که با چشمانی غرق در اشک نگاهم کرد.

_ ناراحت نباشید. پاشا روی بعضی مسائل حساسیت داره شما که باید بهتر بدونید. روی وسایلش هم حساسیت عجیبی داره.

فین فین کرد و جوابم را نداد.

نمی‌دانستم چگونه باید دلداری‌اش بدهم و دیگر چه باید بگویم پس ناچار لیوانی آب برداشتم و فکر کردم بهتر است تنهایش بگذارم.

به سالن که برگشتم پروانه گوشه‌ای کز کرده و پدرشان همچنان ساکت بر سر جای خود نشسته بود!

لیوان آب را به دست پاشا دادم که با صدای دورگه شده‌ای گفت:

_ لباس بپوش بریم بیرون.

نگاهش به صورتم نبود و لیوان آب را لاجرعه سر کشید.

جوابی ندادم و قدم‌های نامطمئنم را به طرف اتاق برداشتم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت430

از رفتار بابا و مامان می‌ترسیدم و وقتی مردد وارد اتاق شدم هر دو با عصبانیت نگاهم کردند.

پشت به در بسته ایستادم و مضطرب پلک زدم.

_ این بود انتخابت؟ این بود کسی که به خاطرش تو روی ما ایستادی گفتی فقط همین!

بابا موقع حرف زدن دندان بر هم می‌سایید، مشخص بود با صدایش می‌جنگد تا اوج نگیرد و از همان ثانیه اولی که داخل اتاق شدم شروع کرد به سرزنش.

_ احترام خانواده‌ی خودش به درک احترام ما رو هم نگه نداشت! سر یه موضوع مسخره دیدی چیکار کرد؟ مثل وحشی‌ها از راه رسید و شروع کرد داد و فریاد!

لب گزیدم و مامان سعی کرد بابا را آرام کند.

_ خیلی خب فعلاً بیا اینجا بشین.

_ جمع کنید ما برمی‌گردیم.

فوراً نالیدم:

_ بابا خواهش می‌کنم...تازه دیشب اومدیم! زشته! تو رو خدا.

با عصبانیت و غیظ نگاهم کرد که مامان فرصت حرف زدن را از او گرفت.

_ تو برو بیرون یاس.

می‌دانستم بلد است چگونه آتش خشم بابا را سرد کند پس در سکوت مانتویم را برداشتم.

_ کجا؟

استرس نگاهم پر کشید سمت چهره‌ی برافروخته‌ی بابا.

جان کندم تا جواب دهم:

_ پاشا گفت لباس بپوشم بریم بیرون.

خشمگین غرید:

_ پاشا غلط کرده با تو!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت431

ملتمس به مامان نگاه کردم، پاشا به اندازه‌ی کافی عصبانی بود و یقین داشتم اگر خلاف میلش عمل شود دیگر هیچکس نمی‌تواند جلو دار خشم او باشد!

_ فربد جان وقتی دخترمون اون آدم رو دوست داره و کور و کر شده این تشرها مگه اثر دارن؟

چهره‌ی بابا بیشتر سرخ شد و خشم وحشیانه‌تر کنترل رفتارش را دست گرفت.

_ تقصیر تو بود! من سر این بی‌آبرو رو می‌بریدم و به این ننگ رضایت نمی‌دادم...تقصیر تو بود...یادم نرفته چطور به اسم کلاس کنکور می‌رفت سر قرار و به ریش ما می‌خندید! اصلاً اون هوتنِ بی‌عقل باعث بدبختی

امروزمونه...غلط کرد وقتی می‌دونست شریکش چه موجود مزخرفیه دست دختر منو گرفت برد با اون آشنا کرد!

مامان عصبی به من توپید:

_ برو و به اون روانی بگو یک‌بار دیگه چنین رفتاری ازش ببینیم باید فکر ازدواج با تو رو با خودش به گور ببره.

برای نخستین بار از اینکه به پاشا توهین می‌شد دلگیر شدم!

مامان نامزدم را "روانی" خطاب کرده بود و شاید هیچ وقت نفهمید چقدر آن لحظه باعث دلخوری عظیمی در وجودم شد.

بدون حرف، تند مانتویم را پوشیدم و قبل از اینکه بابا مانع رفتنم گردد وارد سالن شدم.

من آن روزها به طرزِ دیوانه کننده‌ای بین خانواده‌ام و پاشا مانده بودم.

بابا و مامان در حالت عادی هم دل خوشی از انتخابم نداشتند و دنبال بهانه می‌گشتند و با این اوصاف وای به لحظه‌ای که پاشا رفتار ناشایستی هم نشان می‌داد.

_ بیرون منتظرته.

لحظه‌ای کوتاه به چهره‌ی مغموم پروانه نگاه کردم و قبل از ترک ساختمان فقط توانستم سرم را به نشانه تشکر تکان دهم.

قدم در حیاط که گذاشتم با پاشا چشم در چشم شدم.

کنار ماشینش ایستاده بود و ابروهایش آنگونه به هم گره خورده بودند انگار هرگز قرار نبود فاصله بگیرند!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت432

جلو رفتم و چند قدمی‌اش ایستادم.

نیشخند زد و بدون مقدمه مرا به رگبار کلمات گرفت!

_ فکر می‌کردم چند ساعتی قراره بهشون التماس کنی تا رضایت بدن همراه شوهرت بری بیرون!

لب گزیدم.

_ نه اینجوری نیست!

نگاه پایین انداختم که بلافاصله نزدیک آمد، دست زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا آورد.

دوباره نگاه به هم دوختیم.

_ پس چطوریه؟! خونه به اون بزرگی تو رو بردن کنار خودشون تو اتاق مبادا من نصف شب هوس کنم به زنم تجاوز کنم! یکساعته رفتی لباس بپوشی که با من بیای بیرون و احتمالاً صد بار التماس کردی تا رضایت دادن!

خیره به چشمانِ برافروخته‌اش سرزنشش کردم:

_ تو زیادی حساس شدی! خب معلومه خانواده‌ام ناراحت شدن، آخه اون چه رفتاری بود پاشا؟! جلوی پدر و مادرم باید اونجوری رفتار می‌کردی؟

شستش را نرم کشید روی لب‌هایم و ساکتم کرد!

_ هیچی نگو. دلم نمی‌خواد درباره‌اش صحبت کنیم، یادم میفته دوباره عصبی می‌شم که اون احمق چطور حریم منو به گه کشیده!

با نفسی حبس شده بر سینه خیره‌اش ماندم که با همان صدای گرفته نجوا کرد:

_ دوست داری شعبه‌ی دوم رستورانم رو ببینی؟

دستش را عقب کشید اما خود نزدیکم ماند.

_ دوست دارم اول بریم دریا من تا حالا کیش نیومدم.

ابروهایش کوچک‌ترین فاصله‌ای نگرفتند اما لبخند زد؛ محو و بی‌رنگ.

_ هر جا تو دوست داشته باشی می‌برمت.

برای حرفی که می‌خواستم بر زبان بیاورم تردید داشتم و می‌ترسیدم بد برخورد کند ولی نتوانستم ساکت بمانم.

_ می‌تونیم شبم همه رو دعوت کنیم رستورانت اینجوری غیرمستقیم دلجویی هم کردی.

با اخم چند لحظه نگاهم کرد و من مضطرب در انتظار عکس‌العملش ایستادم.

_ فقط تو مهمی برام...چون تو مهمی اجازه نمیدم این سفر تلخ تموم بشه.

ناگهانی دست دور شانه‌ام انداخت و مرا در حصارِ بدنِ خود قرار داد.

_ چند ساعت دیگه زنگ می‌زنم می‌گم آماده باشن شام بریم رستوران من.

لبخند زدم و نیمی از صورتم را به قفسه‌ی سینه‌اش چسباندم.

_ حالا که من مهمم دیگه اونجوری عصبانی نشو...وقتی اون مدلی می‌شی ازت می‌ترسم.

در حالی که مرا به طرف در ماشین هدایت می‌کرد خندید و روی سرم را بوسید.

_ خوبه که! زن باید از شوهرش بترسه خانم یاس.

دلخور شدم! آرام لب زدم:

_ اما هیچ زنی نمی‌تونه با ترس عاشقی یاد بگیره! هیچ زنی عاشق مردی که همیشه باید از اون بترسه نمی‌شه پاشا خانِ زرین.

حلقه‌ی دستش تنگ شد و مرا سفت به خود فشرد.

سر خم کرد و قبل از اینکه در ماشین را برایم باز کند تا سوار شوم زیر گوشم جدی گفت:

_ دنیا رو آتیش می‌زنم اگه آخر این قصه عاشقم نشده باشی خانمِ یاسِ ادیب.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت433

•تلاطم

لحظه‌ای که از آن ارتفاع افتادم خود را در یک قدمی مرگ دیدم و یقین داشتم زنده نخواهم ماند!

بدترین ثانیه‌های عمرم بعد از خانه‌ی پاشا مدتی شد که در بیمارستان بستری بودم.

باور نداشتم بتوانم یک روز از بیمارستان زنده بیرون بیایم، باور نداشتم دوباره بتوانم در خانه‌ی پدری ساکن شوم!

همان خانه‌ای که یک روز برای گریختن از آن بی‌صبر بودم و لحظه شماری می‌کردم.

در واقع خانه هرگز معنای امنیت و آرامش برای من نداشت!

همه‌ی آن مدت یک اصل نیز برای من اثبات شده بود آن هم اینکه ما دختران و زنان شادتری می‌توانستیم در جامعه داشته باشیم اگر معنای خانه خلاصه می‌شد در دو اصل؛ امنیت و آرامش.

اگر همجنسان من اجازه داشتند آسان از مسائل آزاردهندهی رخ داده در زندگیشان سخن بگویند، اگر به ما یاد نمیدادند در هر شرایط به نام زن بودن باید از طبیعیترین حقوق خود محروم بمانیم و سکوت دیکته نمیکردند به ما، اگر خیلی وقتها با ما مثل کالا رفتار نمیشد و نمیشنیدیم جملهی منحوسِ چون تو دختری حق رویا ساختن هم نداری، اگر...اگر...اگر...ما را از جنسیت خود در این جامعه بیزار نمیکردند هرگز زنان افسرده و گریان وجود نداشتند.

هویت از خیلی از ماها گرفتند، اعتماد به نفسمان را به یغما بردند و اگر چه زنده به گورمان نکردند ولی مرگِ هر روزه به جانمان انداختند!

مامان، عمه، بابا و عمو سعید با هم داخل اتاق آمدند.

سریع نگاهشان کردم و شاید برای اولین بار بعد از یک مدت طولانی برقِ هیجان در چشمانم رد انداخته بود.

_ آخه به اونم می‌گن مَرد؟ تا آخرین لحظه می‌خواد مزخرف بودن خودش رو ثابت کنه! داداش همه‌ی اینا رو می‌بینی و روی خوش بهش نشون می‌دی؟! حتی هزینه‌ی ترخیص یاس هم نداد! چند ساعته جنگ اعصاب داریم؟

شوکه به عمو سعید که انگار قدرت کنترل رفتار خود را از دست داده بود نگاه کردم.

چرا هر بار از بی‌رحمی‌های پاشا حیرت‌زده می‌شدم؟! من مگر در مدتی که زنش بودم نفهمیدم چقدر ظلم کردن برایش راحت است؟ چطور فراموش می‌کردم خودخواهی‌های او را؟

من که نباید دیگر حیرت می‌کردم از نامردی‌هایش!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت434

بابا نیشخند زد و احتمالاً می‌خواست بگوید آن آدم مزخرف انتخاب خود دخترش بوده ولی مامان زودتر به حرف آمد.

_ بهش می‌گم موبایل یاس رو بهم بده زل می‌زنه تو چشمم می‌گه یه روز خودم برای زنم این گوشی رو خریدم و حالا پشیمون شدم و می‌خوامش!

ایستاده بودند مقابل در اتاق و در همان نقطه با حرص حرف می‌زدند.

عمه شاید بیشتر از بقیه عصبی بود!

_ به درک مگه یاس محتاج اون موبایل هست؟

عمو سعید با غضب دوباره به حرف آمد و طرف صحبتش هم بابا بود.

_ مرتیکه چرا نمی‌ذاره آمبولانس بگیریم؟ تو چرا هر چی اون می‌گه کوتاه میای داداش؟ مگه غیرت نداریم که یاس رو بذاریم عقب ماشین اون؟ خودمون آمبولانس می‌گیریم.

بابا حین بیرون رفتن از اتاق جواب داد:

_ شاسی بلند فرقش با آمبولانس چیه؟ دیگه پولی مونده؟ این همه مدت خرج بیمارستان شد معلومه هزینه‌های اضافه باید حذف بشه.

دلم می‌خواست قبل از بیرون رفتن بابا بپرسم چرا این کار را انجام می‌دهد؟ چرا تنبیه را تمام نمی‌کند؟

ولی خفه ماندم. مثل همیشه.

حقیقتاً مَردهای زندگی من همه‌یشان بی‌رحم بودند!

_ کی قراره از خر شیطون پیاده بشه خدا می‌دونه!

عمو سعید جمله‌اش را عصبانی بر زبان آورد و نزدیک تختم آمد.

_ تو خودت رو ناراحت نکن یاس، به چیزی هم فکر نکن.

خب شاید باید تغییری در باور خود می‌دادم و ادعا می‌کردم در تمام زندگی‌ام حمایت یک مرد مهربان نصیبم شد و آن هم شخصی بود که دقیقاً عنوانِ کنار اسمِ هوتن را داشت!

"عمو" و چقدر غیرقابل باور، تلخ و دردناک بود که یک عمو بشود متجاوز و دیگری تنها حامی زندگی!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت435

مامان هم جلوتر آمد اما عمه بر سر جای خود ماند.

_ آره دخترم به چیزی فکر نکن؛ خوشحال باش که داری برمی‌گردی خونه. باباتم بالاخره سرش به سنگ می‌خوره.

لب بر هم فشردم و سکوتم را حفظ کردم.

نفرت‌انگیز بود که باید سوار ماشین آن نامرد می‌شدم و بابا داشت تحقیر می‌کرد دخترش را!

_ مردک این مدت یه ریال پول نداده؛ انگار نه انگار زنش تو این خراب شده بستری بوده بعد باید مثل بی‌غیرت‌ها یاس رو با ماشین اون ببریم!

عمو سعید نمی‌توانست آرام بگیرد، ناگهانی کنترل خود را از دست می‌داد و فراموش می‌کرد از من خواسته است به چیزی فکر نکنم.

چرا که من با حرف‌های او و مامان بدتر به هم می‌ریختم.

به قسمتی از زندگی رسیده بودم که دیگر تمایلی به شنیدن و فهمیدن نداشتم!

بی‌خبری را ترجیح می‌دادم و خسته از هر چه، خواهان دنیایی از سکوت بودم.

میان جر و بحث‌های خانواده‌ام بالاخره از فضای بیمارستان خارج شدم، بالاخره توانستم به جای بوی الکل هوای آزاد را نفس بکشم...

هوا ابری بود و نگاه من خیره به آسمان ماند.

باور نمی‌کردم چشمانم بالاخره تصویری به جز یک سقفِ کذایی را می‌دیدند!

_ خوبی خانمم؟

با حرص، تنفر و غیظ نگاه چرخاندم، خم شده بود روی تختم و خیره به صورتم لبخند بر لب داشت!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت436

آن لحظه فقط به یک چیز فکر کردم؛ چطور یک نفر می‌توانست به این شدت وقیح باشد؟

وقت‌هایی که در قالبِ یک مَرد مهربان فرو می‌رفت و نقش بازی می‌کرد برایش مهم هستم، عجیب قدرت عق زدن بر روی هیکلش را پیدا می‌کردم...

نفرت از نگاهم تا روی زبانم ریشه دواند و قلبم مچاله شد.

_ نمی‌خوام ببینمت...از تو حالم به هم می‌خوره، می‌فهمی؟

همانطور که چسبیده به من و تخت قدم بر می‌داشت، خیره نگاهم کرد، بدون اینکه ابرو در هم بکشد.

_ تقاص همه‌ی بلاهایی که به سرم آوردی رو از تو پس می‌گیرم...منتظر باش سر پا شم...منتظر روزی باش که بتونم از جام بلند شم، اون روز دیگه یاس گذشته رو به روت نیست...زنی رو می‌بینی که تو افعیش کردی!

لبخندش کج بود!

حین هماهنگی قدم‌هایش در مسیر حرکت تخت سر خم کرد و زیر گوشم با لحن مشمئز کننده‌ای گفت:

ـ پس زودتر سر پا شو همسر عزیزم.

با حرصی توام با نفرت صدایم را بالاتر از حد معمول بردم:

ـ برو عقب.

عمو سعید در لحظه سر رسید و پاشا را فوراً کنار کشید.

ـ چی از جونش می‌خوای؟ چرا راحتش نمی‌ذاری؟

پاشا با اخم لب بر هم فشرد و عمو سعید را پس زد.

انتظار نداشتم سکوت کند اما او حتی یک کلمه بر زبان نیاورد! راهش را کشید و به سمت ماشینش رفت.

چندبار پلک زدم و عمیق نفس کشیدم.

عمو سعید تلاش کرد حواسم را پرت موضوعی دیگر کند ولی من به روزهایی که پیش رویم داشتم می‌اندیشیدم. به سختی‌های مسیری که می‌دانستم یک یاس جدید را می‌طلبد...پس باید عوض می‌شدم، باید آن دخترک ترسو و ضعیف را داخل همان بیمارستان چال می‌کردم.

دیگر نمی‌خواستم یاسِ روزهای قبل باشم...نمی‌خواستم یاسِ تسلیم در برابر سرنوشت باشم...سقوط مخوف از آن ارتفاع و تا یک قدمی مرگ رفتن از من فرد دیگری ساخته بود!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت437

انگار که ترس‌هایم ریخته بودند، تمام ترس‌هایم! همراهم از آن ارتفاع پایین سقوط کردند و اثری از خود بر جای نگذاشتن!

ترسناک‌تر از مرگ که وجود نداشت؟ داشت؟ نه! مرگ آخر همه چیز است و ترسناک...بدتر از این روزهایم که نمی‌توانستم تجربه کنم!

حالا می‌فهمیدم معنای جمله‌ی آب از سر گذشتن را!

چیزی برای از دست دادن نداشتم، من مرگ را بغل کرده، ترس‌هایم را زیسته و ضعف‌ها را قدم به قدم جلو رفته بودم!

به پاشا گفته بودم افعی شده‌ام! دروغ نگفته بودم!

بعد از این همه‌یشان باید از من می‌ترسیدند...از زنی که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد باید ترسید؛ نباید؟

تخت را کنار در عقب ماشین نگه داشتند و من برای اولین بار از بابا بدم آمد؛ هر چقدر هم مقصر بودم حق نداشت این چنین حقارت به جانم بیندازد، حق نداشت برای تنبیه و لجبازی با من در جناح دشمنم قرار بگیرد!

عمو و بابا دو طرف پتو را گرفتند تا مرا در قسمتی از آن ماشین کذایی که از نظرشان مناسبِ دراز کردنم بود بگذارند ولی با ایستادن شخصی در نزدیک‌ترین فاصله با تختم نگاه‌ها به طرف او چرخید و عمو سعید و بابا بی‌خیال بلند کردن من شدند.

به صورتش نگاه کردم، او هم خیره به چشمانم شد.

می‌دید چه بر سرم آورده؟ آمده بود تا بدتر نمک بر زخم‌هایم بپاشد؟

گناهِ زندگی‌ام، مسببِ قهر خدایم و دلیلِ بلاهایی که از سر گذرانده بودم یک قدمی من ایستاده بود!

_ می‌خوام آمبولانس بگیرم، با این ماشین یاس رو جایی نمی‌برید.

اخم کردم و لب بر هم فشردم تا فریاد نکشم به او چه ربطی دارد؟ تا فریاد نکشم چقدر بیشتر از سوار شدن در آن ماشین از آمبولانسی که او قصد دارد برایم بگیرد نفرت دارم.

_ تو دخالت نکن هوتن.

صدای عصبی بابا هم‌زمان شد با سر رسیدنِ پاشا. از ماشین گران قیمتِ کذایی‌اش پیاده شده بود.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت438

_ حرف تو گوش تو نمیره؟

پاشا با عصبانیت غرولند کرد و هوتن سریع به طرف او قدم برداشت.

_ تو و یاس دیگه ما نمی‌شید.

در چشم بر هم زدنی با یکدیگر دست به یقه شدند و من خوشحال بودم که خانواده‌ی پاشا حضور ندارند.

مادرش قادر بود از کاه کوه بسازد.

_ لازمه یادآوری کنم یاس هنوز هم زن منه؟

_ جدا می‌شه؛ در اولین فرصت.

بقیه سعی داشتند از هم جدایشان کنند ولی موفق نمی‌شدند و میان همهمه‌ی راه افتاده گوش‌هایم فقط صدای فریاد آن دو را می‌شنید...دو نامردی که نابود کرده بودند مرا.

_ آسمون به زمین بیاد، تمام کوه‌های دنیا بشکافه، تو دریا خشکسالی بشه و قیامت راه بیفته من زنم رو طلاق نمی‌دم.

_ مجبوری طلاقش بدی. تو داشتی یاس رو می‌کشتی و با همین یه مورد تو دادگاه محکوم می‌شی.

_ دهن منو باز نکن هوتن...روانیم نکن بیشرف! چطور روت می‌شه؟

ته دلم خالی شد، پاشا اگر بنده‌ی خشم خود می‌شد دیگر خدا هم نمی‌توانست سد راهش شود.

ترسیدم دهان باز کند و چیزی که نباید را بگوید پس بلندتر از هر دویشان فریاد کشیدم:

_ بسه...خسته‌ام کردید! درد به اندازه‌ی کافی نفسم رو بُریده شما دیگه بس کنید...دست از سرم بردارید...هوتن به تو چه ربطی داره زندگی من؟

همه برگشته بودند و نگاهم می‌کردند، بابا عصبانی بیشتر ابرو در هم کشید.

_ ببند دهنتو یاس.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت439

اشک در چشمانم حلقه زد، کم پیش می‌آمد مقابل بابا شهامت این چنین فریاد کشیدن‌ها را داشته باشم؛ در واقع اصلاً پیش نیامده بود!

شاید بدش نمی‌آمد همراه جمله‌ای که با اخم، پرخشم بر زبان آورده بود سیلی محکمی هم از روی حرصِ مشهودِ در رفتارش بر صورتم بکوبد!

عمو سعید تلاش کرد بابا را آرام کند و هوتن کلافه خیره خیره به چشمانِ به اشک نشسته‌ام می‌نگریست.

پاشا اما سریع نزدیکم شد!

چشم از هوتن گرفتم و نگاه دوختم به صورت سرخ شده‌ی مَرد دیوانه‌ی کنارم.

سر خم کرد و نفس داغش به پوستم خورد.

_ می‌خوای برگردی به اون روزا؟ کدوم گوری می‌خوای بری؟ من نباشم اون باز میاد سراغت.

صدایش می‌لرزید ولی عجیب آرام بود.

_ حال اون موقع‌هات رو یادت رفته؟ من نباشم دوباره بیچاره‌ات می‌کنه...من نباشم هر روز میاد سراغت...چرا بر نمی‌گردی خونه؟ مامان و پرستاری که برات گرفتم خونه منتظرن بیا برگردیم خونه.

مامان با حرص جلو آمد.

_ چی می‌گی زیر گوش دخترم؟

پاشا عصبی چشم بست و وقتی پلک زد من به گریه افتاده بودم.

_ دیگه به اون خونه بر نمی‌گردم...نمی‌خوام زنِ یه آدم مریض باشم...نمی‌خوام برگردم.

دو کلمه‌ی آخر جمله‌ام را جیغ کشیدم و او حیران خیره‌ام شد.

هوتن همان عقب مانده بود اما بابا، عمو و عمه جلو آمدند.

مامان با ناراحتی به کتفِ پاشا کوبید.

_ دست از سر دخترم بردار. جنازه‌اشم دیگه روی دوش تو نمی‌ذارم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت440

عمه تلاش کرد مامان را آرام کند، من گریه می‌کردم و عمو سعید دیگر کنترلی روی خود نداشت و پاشا را به فحش بسته بود!

بابا ولی ناگهانی به طرف مامان رفت.

_ حق نداری دخالت کنی فهمیدی؟ تو دیگه حق دخالت نداری؟

فریادی که بابا بر سر مامان کشید همه را ساکت کرد.

مامان با چشمانی از حدقه در آمده ماتِ چهره‌ی خشمگین بابا ماند و حتی یک کلمه نتوانست بر زبان بیاورد.

_ وسط این ماجرا حق حرف زدن نداری. حتی یک کلمه. خدا رو شاهد می‌گیرم طلاقت می‌دم.

عمه ناباور لب زد:

_ داداش!

مامان وحشت زده بازوی عمه را چنگ زد و انگار توان سر پا ایستادن بیشتر نداشت.

هق زدم و با نفرت به هوتن که عقب‌تر از همه ایستاده بود خیره شدم.

نگاهش نشست وسطِ چشمانم و حتی پلک نزد.

می‌دید چه بر سرمان آورده؟ می‌دید ما را به کجا رسانده؟ می‌دید چه به روز زندگی برادر و زن برادری که همیشه با احترام و عشق با یکدگیر رفتار می‌کردند آمده؟

چطور می‌توانست همه چیز را ببیند و آرام یک گوشه به تماشا بایستد؟ چطور می‌توانست از خود متنفر نشود؟

_ سعید کمک کن یاس رو بذاریم داخل ماشین.

بابا خصمانه عمو را خطاب قرار داده بود و من با درد چشم بستم.

شاید در این لحظه باید خدا را شکر می‌گفتم که بابا مخالف برگشتم به خانه‌اش نبود و مجبورم نمی‌کرد به خانه‌ی پاشا برگردم حالا در این میان رفتارهایی هم نشان می‌داد تا تلافی کرده باشد؛ تا آتش بر وجود خود سرد کند...چه ایرادی داشت؟ باید تحمل می‌کردم و به او حق می‌دادم اما کاش مامان در این عذاب با من شریک نبود چون تحملِ این یکی برایم سخت بود...خیلی هم سخت و البته دردناک.

مرا خواباندند در ماشین پاشا که چشم بسته لب گزیدم از دردِ استخوان‌هایم ضجه نزنم.

صدای مرتعش مامان را شنیدم:

_ من سوار این ماشین نمی‌شم.

_ تو با هوتن بیا.

بابا بی‌رحم شده بود حتی در مقابل مامان!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت441

عمو سعید عمه را فرستاد کنار من و خود سراغ مامان رفت تا آرامش کند.

با درد چشم باز کردم که بابا همان موقع عصبی در را بست و خودش هم سوار نشد!

پاشا بی‌تعلل ماشین را روشن کرد و به گمانم از عمد بد راند تا صدای ناله‌ی پر دردِ مرا بلند کند!

_ آروم‌تر! یه آدم عادی بغل دستت ننشسته که اینجور می‌رونی!

پاشا جواب عمه را نداد اما سرعت کم کرد که من هق زدم:

_ روانیه...خوشش میاد ناله‌ی با درد منو بشنوه.

فرصت جواب به را عمه نداد و انگار که در انتظار یک تلنگر برای انفجار قرار داشت، عصبانی از پشت فرمان صدایش را بالا برد:

_ تو لیاقتِ زندگی با منو نداشتی، لیاقت اون زندگی رو نداشتی! من روانی‌ام یا تو که منم مریض کردی؟ من اگه روانی‌ام پس چرا صدتا بهتر از تو آرزو دارن با من باشن؟!

هیستریک وسط گریه خندیدم.

_ آره چندتا مازوخیسمی و روانی مثل خودت عاشقت هستن! من که بارها بهت گفتم برو با همونایی که لذت می‌برن همه‌ی بدنشون کبود باشه!

دندان بر هم سایید.

_ عادت کردی خودتو خوب جلوه بدی منو اژدها! اصلاًمی‌دونی چیه؟

بی‌هوا ماشین را کشید حاشیه خیابان و با ترمز ناشیانه‌اش جیغ استخوان‌هایم را در آورد.

_ روانیی...آخ...

با درد گریستم و عمه با خشونت تشر زد:

_ چیکار داری می‌کنی پاشا؟

عضلاتم را منقبض کرده بودم و درد اجازه نمی‌داد کوچک‌ترین تکانی بخورم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت442

پاشا با عصبانیت به عقب برگشت و خیره به چشمانِ گریانم غرید:

_ طلاقت نمی‌دم تا وقتی که موهات رنگ دندونات سفید شه...از امروز بدو تو راهروهای دادگاه ببینم چه غلطی می‌تونی بکنی؟ بهترین وکیل رو می‌گیرم و یه گوشه می‌شینم جلز و ولز کردن‌هات رو نگاه می‌کنم...از اینکه قدر زندگیت کنار منو ندونستی پشیمون می‌شی یاس...برو بدو دنبال طلاق گرفتن ببینم چطور قراره از شوهرت جدا بشی؟

نیشخند زد و مرا آتش زد.

_ قبل از اون جلسات فیزیوتراپی‌هات رو کامل برو تا جون بالا و پایین کردنِ پله‌های دادگاه رو داشته باشی...آهان یه چیز دیگه، فقط کی قراره پول بهت بده تا خرج وکیل و دادگاه کنی؟ کی قراره حمایتت کنه یاس؟ تو رو مثل سگ پشیمون می‌کنم تا خودت با پای خودت برگردی.

قلبم تندتند می‌زد و استخوان‌هایم تیر می‌کشیدند.

عمه زیرلب غرید:

_ یه روز فکر کردم عاشق هستین و کمکتون کردم! متاسفم برای خودم! یکی مثل من باید تا ابد حسرت به دل بمونه و یکی هم مثل شما...

عمه ادامه‌ی جمله‌اش را با بغض فرو خورد و پاشا عصبی نفس کشید.

_ من عاشقش بودم عمه خانم ولی اون لیاقت احساس منو نداشت...بهترین از هر چیزی رو براش فراهم کردم ولی لیاقت نداشت.

روبرگرداند و بی‌ملاحظه نسبت به وضعیت من ماشین را حرکت داد.

با درد جیغ کشیدم:

_ ازت متنفرم.

او هم بلندتر فریاد کشید:

_ به درک!

با درد، با اشک، با غم، با استیصال و با ترس چشم بستم...حسِ ترسی که به جانم افتاده بود خیلی شدت بیشتری نسبت به حس‌های دیگر داشت!

ترس از روزهای پیش رو، ترس از تهدیدهای او، ترس از جامعه‌ای که معلوم نبود چگونه قرار است با من برخورد کند...ترس از زن بودن خود و از کشوری که می‌دانستم من

و هم‌جنسانم هیچ حقی در آن نداریم حتی برای یک طلاق گرفتنِ ساده حقی نداشتیم!

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت443

حس و حال وقتی را داشتم که فهمیده بودم پاشا بیمار است و رفتارهایش طبیعی نیستند.

می‌خوابیدم...بیدار می‌شدم...هر کاری انجام می‌دادم همه چیز واقعی بود! نمی‌توانستم ذهنم را فریب دهم اتفاقاتی که از سر گذرانده‌ام حقیقت نداشته‌اند!

به سقف سالن خیره شدم، چند روز از برگشت من به این خانه می‌گذشت؟

نمی‌دانستم!

آخر خط است وقتی زمان ماهیت خود را در زندگی‌ات از دست می‌دهد. آخر خط است وقتی ندانی روزها چطور می‌گذرند و امروزت چندمین روز از هفته است.

من هم آخر همه چیز ایستاده بودم و نمی‌دانستم تا کجا بتوانم صبوری کنم.

هر کس مرا می‌شناخت با چند کلمه توصیفم می‌کرد.

آرام. مهربان. زیبا و صبور!

جالب است که بیشترین تاکید هم همیشه شامل حال آخرین کلمه می‌شد!

من صبور نبودم...نمی‌خواستم باشم...من ترسو بودم و بقیه به اشتباه ترس‌هایم را صبوری تعبیر می‌کردند!

کسی که هرگز نتوانسته از حق خود دفاع کند و همیشه در مقابل ظلم ساکت مانده صبور نیست بلکه ترسویی بیش نیست.

هنوز هم ترسو هستم! وگرنه اجازه نمی‌دادم بابا مرا سوار بر ماشین پاشا راهی خانه کند.

یا وقتی پدر و مادر پاشا هر شب به خانه‌یمان می‌آمدند در مقابل تشر بابا که حق بی‌احترامی به آن‌ها را ندارم سکوت نمی‌کردم.

از بابا به اندازه‌ی تمام عمر خود دلگیر و دل‌شکسته‌ام.
نمی‌دانم چطور دلش می‌آید آزارم دهد، تحقیرم کند و چنین بی‌رحمانه انتقامِ اشتباهم را بگیرد.

من صبور نیستم...من ترسوترین زن جهان هستم!

کاش می‌توانستم بروم به دورترین جایی که می‌شد...جایی که کسی نداند چه بر سرم آمده...یک زندگی جدید شروع می‌کردم و از خود یک یاس جدید می‌ساختم.

دست از مرور گذشته بر می‌داشتم و می‌رفتم از این شهر.
تمام ضعف‌هایم را نیز پشت سر جا می‌گذاشتم و می‌رفتم.
رفتنی بی‌بازگشت!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت444

_ به چی فکر می‌کنی؟

خسته از ذهنی که خیالِ آرام گرفتن نداشت نگاه چرخاندم روی چهره‌ی غمگین عمه.

نگاه من غمگین‌تر بود یا او؟

_ عمه...آدم عاشق چه جوریه؟ چی می‌شه که آدم می‌فهمه عاشق شده؟

پلک‌هایش لرزیدند، خفیف اما من متوجه شدم.

کنار تختم که در سالن گذاشته بودند نشست و چشم از نگاه منتظرم نگرفت.

_ چرا به دروغ گفتی عاشقش شدی؟

لبخندم تلخ بود. مثل زهر می‌ماند.

_ چون بهم کمک نمی‌کردی.

اخم کرد.

_ هیچ وقت عاشقش نبودی؟

عمیق نفس کشیدم، روزهای قبل‌تر را مرور کردم. همه‌ی آن وقت‌ها که پاشا بود و یک روز معجزه‌ی زندگی‌ام خطابش می‌کردم.

_ هیچ وقت عاشقش نبودم!

اشک در کاسه‌ی چشمانم جمع شد. عاشقی قطعاً دل خوش می‌خواهد، حال خوب می‌خواهد، بهترین حس‌ها را می‌خواهد؛ چیزی که من هرگز تجربه نکرده بودم!

با دل ناخوش و حال بد و بدترین حس‌ها مگر می‌شد عشق را تجربه کرد؟

_ پس چرا خواستی باهاش ازدواج کنی! چرا پا تو یه کفش کردی که فقط پاشا؟!

می‌توانستم بگویم؟

لب بر هم فشردم، معلوم است که نه!

سوال عمه را با سوال جواب دادم.

_ چرا نجنگیدی برای اون مَرد؟ مگه عاشقش نبودی؟

اشک بالاخر روی صورتش روان شد.

_ بابات اجازه نداد! گفت به ما نمی‌خورن. اون وقتا مثل الان نبود که دختر اجازه‌ی حرف زدن داشته باشه با یه تو دهنی خفه‌ات می‌کردن!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت445

پوزخند زدم. مگر چیزی تغییر کرده است؟!

هنوز هم مثل آن وقت‌ها دختر اجازه‌ی حرف زدن ندارد و با یک سیلی و هیس خفه‌اش می‌کنند.

_ اینکه به من و پاشا کمک کردی برای انتقام از بابام بود؟

ابروهای نازکش بیشتر در هم گره شدند.

دست کشید روی چشمانش و اشک‌ها را کنار زد.

_ من درد نرسیدن رو می‌فهمم. می‌دونم زنی که نذارن به وصال معشوقه‌اش برسه تا سال‌ها بعد حتی وقتی زن یکی دیگه باشه حتی وقتی بچه دار بشه باز هم یه گوشه از قلبش همیشه خون ریزی داره. نمی‌خواستم مثل من زن یکی دیگه باشی، مادر بچه‌ی یکی دیگه باشی و حسرتِ قلب و نگاهت دنبال زندگی مردی باشه که عاشقش بودی.

_ حسین آقا مرد بدی نیست عمه.

بغض صدایش را به رعشه انداخته بود و چشمانش عجیب میل به گریستن داشتند.

_ خوبم نیست! بداخلاقه، بلند پرواز و بی‌فکره وگرنه همه‌ی زندگیمون رو به باد نمی‌داد که الان اجاره خونه‌امون هم داداشای من بدن! میدونی یاس شاید اگه دیگه هیچ وقت مسعود رو نمی‌دیدم تحمل خیلی چیزها برام راحت‌تر می‌شد...شاید می‌تونستم فراموش کنم.

من هم بغض داشتم. من هم دلم گریه کردن می‌خواست.

_ عمه از کجا می‌دونی که تو با اون خوشبخت می‌شدی؟

برای جواب دادن حتی لحظه‌ای مکث نکرد.

_ بقیه از کجا می‌دونستن که من با مسعود خوشبخت نمی‌شدم؟ زندگی منو ببین من الان خوشبخت شدم؟

ساکت ماندم. نمی‌دانستم چه باید بگویم.

عمه دوباره روی چشمانش دست کشید، محکم و بافشار.

_ گفتن خانواده‌ی درست وحسابی نداره. شاگرد نانوای سر کوچه بشه داماد ما؟ بشه داماد خانواده‌ی ادیب؟ بابات گفت مردم چی می‌گن؟ بابام گفت ما خانواده‌ی سرشناسی هستیم مگه عقلم کمه یه دونه دخترم و بدم به کسی که سرش به تنش نمی‌ارزه؟ چقدر مسعود و خانواده‌اش رو تحقیر کردن...حتی اجازه ندادن برای خواستگاری بیاد...

زخم‌های چرک کرده بر قلب عمه دوباره سر باز کرده و به خون ریزی افتاده بودند.

_ اگه عاشقت بود پس چرا راضی به زجر همیشگی تو شد؟ مگه می‌شه عاشق بود و یه کاری کنی معشوقه‌ات هر روز زجر بکشه؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت446

عمه همیشه قصد دفاع از آن مرد را داشت!

مردی که بی‌رحمانه با دخترعموی او ازدواج کرده بود!

_ رفت درس خوند...شد آقا مهندس...وقتی برگشت من یه بچه هم داشتم! منتظرش نموندم...به اجبار خانواده زن حسین شدم تا مثلاً فکر اون پسره از سرم بیفته!
نمی‌دونستن فکر اون تو قلب منه نه تو سرم.

_ اما اون با دخترعموت ازدواج کرد تا خون به دل تو کنه! تا همیشه زندگیش جلوی چشمات باشه! چطور می‌تونی هنوز بهش حس داشته باشی؟

اشک قطره قطره روی صورتش ریخت.

_ من تا همیشه فقط از خانواده‌ی خودم ناراحتم. اونم یه جور خواست آتیش خودش رو سرد کنه. کم خانواده‌ی من غرورش رو نابود نکرده بودن! بالاخره هم شد داماد خانواده‌ی ادیب.

سکوتم را که دید ترجیح داد بحث درباره‌ی عشق نافرجام جوانی‌اش را خاتمه دهد.

_ می‌خوای چیکار کنی؟

از پاسخ به این سوال می‌ترسیدم.

_ می‌خوای طلاق بگیری؟

زیاد تلاش کرده بودم زندگی مشترکم به واژه‌ی طلاق ختم نشود. خیلی چیزها را تحمل کردم به امید اینکه پاشا به خود بیاید.

_ چرا به ما نگفته بودی پاشا دست به زن داره؟

خیره خیره به چهره‌ی اخم‌آلود عمه نگاه می‌کردم و برای نخستین بار دلم خواست حرف بزنم.

بس بود هر چقدر خفه مانده و حرف نزده بودم.

_ خودم خواسته بودم. مگه می‌تونستم شکایت پاشا رو بیارم تو این خونه؟

آه کشید.

_ پاشا طلاقت نمی‌ده یاس!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت447

نگاه از هشدار آشکار درون چشمانش گرفتم و به سقف خیره شدم.

_ من...همه‌ی این روزا...فکر می‌کردم یه خوابه...فکر می‌کردم بالاخره بیدار می‌شم و چند دقیقه شوک زده به کابوسم فکر می‌کنم، بعد همه چیز یادم میره...یادم میره زندونی شدم...یادم میره سلاخی شدم...یادم میره از طبقه ی سوم پرت شدم و استخونام خرد شدن...همه چیز یادم میره...یادم میره اون کابوس وحشتناک رو...از روی تختم

بلند می‌شم و برای اینکه سرحال بشم میرم دوش می‌گیرم، به خودم می‌گم فقط خواب دیدی...شام کمتر بخور تا دیگه خواب بد نبینی...کمتر فکر قبولی کنکور باش تا کابوس‌های مسخره نبینی...اما...بیدار بودم، اسیر بودم، در بند بودم، گرفتار و زندانی بودم...کابوس نبود...همه چیز واقعی بود!

قطره اشکی لجوجانه بالاخره از گوشه‌ی چشم چپم فرو چکید.

_ کاش خواب بود عمه...کاش همه چیز کابوس بود..کاش اصلاً...هیچ وقت مامانم منو دنیا نیاورده بود.

دنیا خیلی باید به تو بد کرده باشد که یک روز بگویی کاش هرگز متولد نشده بودم! دنیا خیلی به من بدهکار بود.خیلی چیزها را از آن طلب داشتم...

_ میز و چیدم شام آماده‌اس. لاله داداشتو صدا کن.

رابطه‌ی مامان و بابا در بدترین حالت قرار داشت و تا مجبور نبودند حتی با یکدیگر حرف هم نمی‌زدند!

عمه فرصت جواب دادن به مرا پیدا نکرد، حین دوباره دست کشیدن روی چشمانش بلند شد.

_ الان صداش می‌کنم.

_ آره بهش بگو زود بیاد میز و جمع کنم تا مهمون‌هاش سر نرسیدن! می‌دونی که هر شب میان! همه یک‌بار اومدن عیادت و تموم، اینا هر شب میان تا خون به دل منو بچه‌ام کنن.

عمه نگران پچ زد:

_ عاطفه تو رو خدا بحث راه ننداز.

از همان فاصله به چهره‌ی برافروخته‌ی مامان نگاه کردم.

_ باشه بازم خفه می‌شم. برو صداش کن.

عمه کلافه پوفی کشید و به طرف اتاق خواب مشترک بابا و مامان که حالا فقط در اختیار بابا قرار داشت قدم برداشت.

مامان شب‌ها کنار من می‌خوابید و در واقع هر وقت بابا در آن اتاق حضور داشت امکان نداشت قدم در اتاق خواب بگذارد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت448

_ الان برای تو هم غذات رو میارم.

بی دست و پا تر از همیشه شده بودم! توانایی یک غذا خوردن ساده را نداشتم یا حتی تکان خوردن!

برای اینکه به یک سمت بچرخم باید دست دور گردن یک نفر حلقه می‌کردم و او تمام وزنم را تحمل می‌کرد تا من بتوانم با گریه و درد تکان بخورم.

شرایطم از همیشه اسفناک‌تر بود.

بیرون آمدن مامان با سینی غذا هم‌زمان شد با وارد شدن بابا و عمه به آشپزخانه.

_ خودت چی عاطفه؟

این سوال را بابا باید می‌پرسید نه عمه. نمی‌فهمیدم چرا مامان را نیز هم‌پای من آزار می‌داد! او که تحمل یک اخم مامان را نداشت حالا چگونه شمشیرش را از رو بسته بود!

_ من میل ندارم. شما بخورید.

سکوت برقرار شد و مامان آمد کنارم لبه‌ی تخت نشست.

خم شد سینی را روی زمین گذاشت که عمه هم سر رسید.

_ تنهایی که نمی‌تونی، بذار کمکت کنم.

مامان جوابی نداد و همراه عمه تلاش کردند مرا کمی، فقط کمی بالا بکشند.

جیغم در آمده بود و استخوان‌هایم می‌سوختند.

_ دیگه باید کم کم سعی کنی راه بری، دکترت هم خیلی تاکید داشت.

جوری به عمه نگاه کردم انگار از خنده‌دارترین محالِ زندگی‌ام گفته بود.

شانه‌ای بالا انداخت و بدون حرف دیگری به آشپزخانه برگشت.

مامان بالش دیگری زیر سرم مرتب کرد و سینی را روی پاهایش گذاشت.

هر دویمان حوصله‌ی حرف زدن نداشتیم.

در سکوت غذایم را دهانم گذاشت و وقتی بلند شد هنوز چند قدم بر نداشته بود که صدای زنگ آیفون در فضا پیچید.

دعا کردم پدر و مادر پاشا نباشند. نمی‌دانستم کی دیگر خسته می‌شدند و دست از سر من و خانواده‌ام بر می‌داشتند!

مامان که به طرف آیفون رفت و بعد از اینکه تصویر نقش زده بر مانیتور را دید با حرص رو برگرداند فهمیدم دعاهای من هرگز قرار نیست اجابت شوند.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت449

_ لاله بگو مهمون‌هاش اومدن بره استقبال.

عصبی پلک‌هایم را بستم. تحمل ماندن در این خانه را نیز نداشتم.

کاش پای رفتن داشتم به جایی دور که هیچ کدام‌شان اگر می‌خواستند هم نمی‌توانستند به من دسترسی داشته باشند.

_ آره برو جلوی در! یه وقت بهشون بر می‌خوره از پشت آیفون در و باز کردیم.

مامان صبرش تمام شده و سکوت چند روزه‌اش را بالاخره شکانده بود.

_ حوصله ندارم سر به سرم نذار.

خشم بابا هم تمامی نداشت!

_ منم دیگه حوصله‌ی این رفتارای تو رو ندارم. تا کی قراره ما رو با این کارا عذاب بدی؟ تا کی می‌خوای به خاطر اونا زن و بچه‌ات رو خفه کنی؟

عمه مداخله کرد و از هر دویشان خواست ادامه ندهند ولی مامان خیال کوتاه آمدن نداشت.

_ من امشب پام و از آشپزخونه بیرون نمی‌ذارم. مهمون‌های خودت هستن خودت هم ازشون پذیرایی کن.

_ منو عصبانی نکن عاطفه!

صدای آیفون دوباره بلند شد. کاش می‌رفتند و گورشان را گم می‌کردند.

_ عصبانی شو...منو می‌زنی یا طلاقم می‌دی؟ یتیم گیر آوردی؟ منو بی کس و کار دیدی به خودت اجازه می‌دی هر جور دلت خواست رفتار کنی؟! خسته‌ام کردی...خسته شدم...خودم به اندازه‌ی کافی دلم خون شده تو بدتر خون به دلم نکن...مگه یه بچه بیشتر داریم؟ ببین وضعیتشو؛ چطور می‌تونی چشم ببندی روی بچه‌ای که با هزارتا نذر و التماس به خدا، نصیبمون شد؟ چند شبانه روز یه شهر و شیرینی دادی وقتی فهمیدی حامله‌ام؟

مامان به گریه افتاده بود. من هم...اشک از پشت پلک‌های بسته‌ام روان شده بود.

_ ما داشتیم یاس رو از دست می‌دادیم...خدا بچه‌ام و دوباره به ما داد...اگه مُرده بود دلت خنک می‌شد؟ اگه دوباره رخت سیاه تن من می‌دیدی آروم می‌شدی؟

صدای آیفون دوباره و دوباره بلند شد.

قصد رفتن نداشتند. لعنتی‌های روانی. حالم از تک‌تک‌شان به هم می‌خورد.

_ برو در و باز کن ولی امشب از من انتظار نداشته باش بیام ازشون پذیرایی کنم.

دست روی صورتم کشیدم و نم شک را گرفتم.

چشم باز کردم و دیدم همان موقع بابا بدون حرف از سالن بیرون زد و مامان هم گریان به آشپزخانه پناه برد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت450

من این بلا را بر سر زندگی‌یمان آورده بودم.

من پدر و مادرم را به جان هم انداخته بودم. خدا لعنتم کند. کاش مُرده بودم!

عمه مستاصل بر سر جای خود ایستاد و زیرلب گفت:

_ خدا به خیر کنه امشبو...کاش حداقل سعید بود.

لحظاتی بعد صدای بابا که داشت پدر و مادر پاشا را به داخل دعوت می‌کرد مثل پتک بر سرم کوبیده شد.

کاش من هم می‌توانستم بلند شوم و مثل مامان آنجا نمانم. کاش پاهایم سالم بودند.

بی‌میل، با حرص و عصبی زیرلب جواب سلام‌شان را دادم که آمدند مقابل تختم روی مبل نشستند.

دلم می‌خواست آن پارچ آب هویجی که به دست عمه دادند را بر فرق سرشان بکوبم ولی باید خوددار می‌ماندم مثل همیشه...

عمه مشغول پذیرایی از آن‌ها شد و بابا روی مبل کناریشان جا گرفت.

دردهایی که جسمم متحمل می‌شد از یک طرف و دردهای روحی که دردشان نفس‌گیرتر بود هم از یک طرف دیگر سلاخی‌ام می‌کردند. داشتم جان می‌دادم.

تا کی باید تحمل می‌کردم؟ تا کجا؟ کی می‌خواستم سکوت خود را بشکنم؟

همه فقط از پرت شدن من با خبر بودند از ساعت‌های قبل که خبر نداشتند. از وحشت من و لحظه‌هایی که بر من گذشته بود چه می‌دانستند وقتی خودم حتی شهامت مرورشان در ذهنم را نداشتم!

اصلاً واقعیت این بود که من بعد از پرت شدنم تصمیم گرفتم هرگز چند ساعت قبلش را به یاد نیاورم...مرور نکنم...حتی به کسی نگویم.

عمه که نزدیک تخت من نشست مادر پاشا لبخند زد.

_ عاطفه جون نیستن؟

حرص می‌خوردم مثل تمام آن مدت که مجبور به سکوت بودم.

عمه سریع جواب داد:

_ از ظهر سردرد داره حالش خوب نبود خوابیده.

لبخند بر صورت مادر پاشا کج شد و با لحن خاصی گفت:

_ آهان. خدا شفا بده.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت451

نگاهش را به پریشانی صورت من داد و انگار به هیچ وجه خیال خفه شدن نداشت!

_ تو چطوری دخترم؟

لب گزیدم حرف بی‌ربطی نزنم و بابا را عصبانی نکنم.

_ دیگه وقتش شده برگردی خونه یاس. خداروشکر حالتم بهتره. پاشا برات پرستار گرفته.

کنترل زبانم را نداشتم! دست خودم نبود که دیگر نمی‌توانستم خوددار بمانم.

_ پاشا اگه شوهر بود تو این چند روز غیب نمی‌شد! اگه به فکر من بود خرج بیمارستان منو می‌داد! شما هر شب با یه پارچ آب‌هویج میایید اینجا برای چی؟ من نیازی به آب هویج ندارم! هر شب میایید یه کاری می‌کنید یه حرفی می‌زنید بابای منو به جون مامانم می‌ندازین! چرا دست از سرمون بر نمی‌دارید؟

بابا اسمم را با اخطار بر زبان آورد که اشک در چشمانم حلقه زد.

_ نمی‌تونم دیگه ساکت بمونم بابا. حتی اگه منو با این تن آش و لاش کتکم بزنی دیگه ساکت نمی‌شم. شب تا صبح از درد نمی‌تونم بخوابم، مسکن می‌خورم بازم فقط دم صبح یه ساعت می‌تونم بخوابم. استخون سالم تو تنم نمونده...مسبب همه‌ی اینا اون نامرده. من حاضرم بمیرم ولی به جهنمی که برام ساخته بود برنگردم. تو رو خدا به خاطر لجبازی با من سنگ اینا رو به سینه نزن بابا! من که می‌بینم چطور از درد کشیدنم تو عذابی و تحمل این حالم

رو نداری پس خواهش می‌کنم بیشتر از این فریب اینا رو نخور...

ادامه‌ی دردهایم را خیره به چهره‌ی اخم کرده‌ی پدر و مادر پاشا هق زدم:

_ پسر شما مریضه...ببرید درمانش کنید. روانیه.

همان موقع مامان هم از آشپزخانه بیرون آمد.

_ من طلاق دخترم رو از اون نامرد می‌گیرم. بهش بگید به خواب ببینه یاس برگرده.

بابا عصبانی و با هشدار گفت:

_ عاطفه ادامه نده.

عمه بلند شد به طرف مامان رفت تا او را آرام کند و بحث تمام شود که مادر پاشا با غضب از سر جایش بلند شد.

_ این بی‌احترامی‌ها رو دیگه تحمل نمی‌کنم! مادر و دختر هر چی از دهنشون در اومده این مدت به ما گفتن!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت452

پدر پاشا هم ایستاد و مثل همیشه قصد حرف زدن نداشت!

البته با چند متر زبانی که همسرش داشت او دیگر چرا باید خود را خسته می‌کرد؟ مادر پاشا یک لشکر را تنهایی حریف بود.

_ خانوادگی حق به جانب هستید! به جای اینکه ما طلبکار باشیم یه چیزی هم به شما بدهکار شدیم! خجالت نمی‌کشید؟ چطور روتون می‌شه وضعیت یاس رو ببینید و اینقدر خون به دل ما کنید؟ من روزی که دختر دادم به اون پسر نامردتون اینجوری بود؟ اون جنازه‌ی دخترم رو به من تحویل داده!

مامان به گریه افتاده بود و برای اولین بار در آن مدت بابا دیگر قصد ساکت کردنمان را نداشت!

همین هم باعث حرص خوردن مادر پاشا شده بود.

_ دختر شما اگه زن زندگی بود سر خونه و زندگیش می‌موند! اونقدر زندگی رو به کام پسرم تلخ نمی‌کرد! زن کم سن و سال گرفتن همین مشکلات هم داره! بچه نبود که سر هیچی خودکشی نمی‌کرد! خودش این بلا رو سر خودش آورده!

تمام آن لحظات مقابل چشمانم به رقص در آمد حتی قسمت‌هایی مبهم از ساعت‌های قبل از پرت شدنم و همین باعث شد هیستریک فریاد بکشم:

_ من خودکشی نکردم! اون بی همه چیز منو پرتم کرد.

لحظه‌ای سکوت بر فضا حاکم شد و بعد از آن خانواده‌ی زرین بالاخره گورشان را گم کردند، در همان سکوت و بدون حرف اضافه‌تری. فهمیده بودند بحث بی‌فایده است و در خانه ما دیگر بابا را در سنگر خود ندارند.

من اما بعد از رفتن آن‌ها گریه می‌کردم و می‌لرزیدم. آن شب را نمی‌خواستم به یاد آورم. تحملش را نداشتم. باید تا ابد فراموش می‌کردم آن شب چه اتفاق افتاد و چه بلایی بر سرم آورد.

مامان خودش را به من رساند و در حالی که خودش هم گریه می‌کرد سعی داشت آرامم کند.

عمه هم با یک لیوان آب قند بالای سرم آمد و چند جرعه در حلقم ریختند.

دلم می‌خواست حرف بزنم. خیلی چیزها را بگویم. آن‌ها بخش عظمی از بلاهایی که بر سرم آمده بود را نمی‌دانستند ولی جان گفتن نداشتم...تاب گفتن نداشتم. اصلاً چه می‌گفتم؟ چگونه می‌گفتم؟

بابا که بلند شد و بالاخره یک رفلکس از خود نشان داد گریان نگاهش کردم. حال او هم خوب نبود، می‌دیدم که عذاب می‌کشد ولی امان از وقتی که مردها لج می‌کردند!

وقتی با با آن حال داغانِ آشکار بر چهره‌اش از خانه بیرون زد حتی نگاهمان نکرد!

_ تموم می‌شه مامان جان. طلاقتو ازش می‌گیریم. گریه نکن.

چرا نمی‌توانستم مثل مامان به مسیری که مقابلم بود خوش بین باشم؟ شاید چون من پاشا را بیشتر از همه‌یشان می‌شناختم، می‌دانستم اگر بخواهد یک نفر را زجرکش کند چقدر در این کار تبحر دارد!

با درد پلک‌های خیس خورده‌ام را بستم و آرزو کردم همان لحظه یا بمیرم یا فراموشی به سراغم بیاید.

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت453

واکر را محکم نگه داشتم و همه‌ی جانم رعشه گرفت.

_ نمی‌تونم!

مامان و عمه دو طرفم ایستاده بودند و اگر فشار دستانشان نبود بدون شک آن حالت خمیده بدنم آسان بر هم می‌خورد.

_ یکم راه برو مامان جان.

_ آره یاس سعی کن چند قدم برداری.

به گریه افتادم. روی هم لغزیدن استخوان‌هایم را به خوبی احساس می‌کردم.

زانوهایم پیوسته خم می‌شدند و توانایی آن محال را نداشتم.

محال زندگی من خلاصه شده بود در دوباره راه رفتن!

باور نمی‌کردم یک روز بتوانم روی پاهایم بایستم...بدون کمک...بدون درد...بدون واکر.

مامان و عمه چند قدم به اجبار راهم دادند که بی‌تاب از شدت درد جیغ کشیدم.

_ نمی‌تونم...به خدا نمی‌تونم...وای! دارم میمیرم. همه‌ی جونم می‌سوزه.

نشد نگه‌ام دارند و همراهم روی زمین نشستند.

بلندتر جیغ کشیدم.

_ خداااا...جونم داره می‌سوزه...استخونام دارن متلاشی می‌شن...وای...گفتم نمی‌تونم...گفتم بلندم نکنید!

مامان بی‌صدا اشک می‌ریخت و عمه سعی داشت آرامم کند.

_ عمه من دیگه هیچ وقت نمی‌تونم راه برم!

نشستن در آن وضعیت بدتر فغانم را بلند کرده بود.

دستی همان موقع عمه را کنار زد و بی‌هوا دور بازویم حلقه شد، با درد، با گریه و نالان سر بلند کردم.

بابا با صورتی خیس از اشک خیره‌ام بود.

گریه‌ام شدت گرفت، چقدر می‌گذشت از زمانی که مهر و محبتش را دریغ کرد؟

_ بابا...

هق زدم و او با گریه‌ای که صدایش را خش انداخته بود جواب داد:

_ جانم؟ بلند شو دخترم. بلند شو گلِ یاسم.

درد را فراموش کردم. گریه‌ام رنگِ حسرت و ناباوری گرفت.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت454

من قرن‌ها بود که دیگر گلِ یاسش نبودم. قرن‌ها!

خم شد، نشست...مرا...دخترش را...گلِ یاسِ پرپر شده‌اش را در حالی که استخوان سالم در بدن نداشت ناگهانی به آغوش گرفت! سرم را بوسید و صدای گریه‌ی مردانه‌اش زیر گوشم اوج گرفت.

شدت دردی که در بند بند وجودم منتشر می‌شد غیرقابل توصیف بود ولی امکان نداشت بخواهم چنین لحظه‌ای را از دست بدهم!

_ بابا...کمکم کن...نذار منو به اون خونه...برگردونن...کی و دارم من به جز تو و مامان؟ بابا گلِ یاس تو رو پرپر کردن... بابا کجا بودی وقتی منو می‌زد؟ غلط کردم بابا...ببخش منو...کمکم کن بابایی...می‌ترسم...من می‌ترسم.

روی موهایم را نوازش کرد. این درد را به جان می‌خریدم اگر پدرم دیگر رو از من برنمی‌گرداند.

این درد اگر مرا دوباره دختر این مَرد می‌کرد هزار باره حاضر به تجربه‌اش می‌شدم...

_ چرا به حرفم گوش نکردی؟ کمرم و شکستی...من برای تو آرزوها داشتم.

دردِ استخوان‌هایم نفسم را بند آورده بود.

_ نفهمی کردم...بچگی کردم...اشتباه کردم...پشیمونم...

گریه کرد و زیر گوشم گفت:

_ خیلی بهت اعتماد داشتم حتی بعد از به هم زدن نامزدیت...فکر نمی‌کردم ما رو بازی بدی یاس! فکر نمی‌کردم غیرت منو نشونه بگیری.

می‌دانستم تا قیامت دلش دیگر با من صاف نخواهد شد. تا قیامت از ته دلش مرا نخواهد بخشید و آن روزها را هرگز فراموش نمی‌کند.

بابا بیکباره ساکت شد. من توضیحی برایش نداشتم و او هم انگار دیگر از گلایه خسته شده بود.

به کمک مامان و عمه مرا برگرداند روی تخت.

از شدت درد جیغ می‌کشیدم و دو کلمه را بی‌وقفه تکرار می‌کردم. "دارم میمیرم" .

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت455

بابا برافروخته روبرگرداند و به اتاق خواب برگشت.

مامان کنار تخت زانو زد و با گریه دست روی موهایم کشید.

_ آروم باش...قربونت برم می‌دونم درد داری ولی به خاطر بابات صبوری کن...خواهش می‌کنم.

با درد لب گزیدم و نگاهش کردم.

جیغ‌هایم که در گلو خفه شدند صدای هق هق‌های مردانه‌ی بابا از اتاق به گوشم رسید.

عمه هم به گریه افتاده بود و عقب رفت، نماند و به آشپزخانه پناه برد.

_ نبین لج کرده...درد کشیدن تو براش عذابه...جلوش زیاد بی‌تابی نکن حالش خوب نیست.

دست روی دهانم فشار دادم و به درد کتفم توجه نکردم.

خدا می‌دید این روزها را؟ می‌دید و ساکت مانده بود؟

آخ که من و خدا چه صبری داشتیم در این قصه...

_ گریه نکن دخترم الان برات مسکن میارم چند ساعت دیگه دوباره امتحان می‌کنیم.

با صدای خفه‌ای از زیر فشار محکم دستم نالیدم:

_ نه مامان...نمی‌تونم راه برم...دیگه بلندم نکنید.

دست روی صورت خیس از اشک خود کشید.

_ نمی‌شه که مامان جان! دکترت گفته حتماً باید راه بری.

نیم خیز شد که سریع دست از روی دهانم پایین انداختم.

_ مامان حالم از لباس‌های بیمارستان به هم می‌خوره...لازم نیست هر بار یه دست تمیزش رو تنم کنی! اصلاً نیاز نبود اضافه بخرید! برید برام از اون خونه لباس بیارید.

مامان در همان حالتِ نیم خیز خود چهره در هم کشید.

_ فعلاً نمی‌خوام با اون نامرد رو به رو شیم...فردا می‌رم چند دست لباس برات می‌خرم.

فقط نگاهش کردم...با درد، با غم، با استیصال و حیرانی.

کمر راست کرد و بی‌حرف به طرف آشپزخانه رفت.

من در آن خانه که روی زبانم نمی‌چرخید خانه‌ی خود بدانمش خیلی لباس‌ها داشتم که هنوز استفاده نکرده بودم...تازه عروسی بودم با وسایلی جدید و تازه خریداری شده که فرصت استفاده از بیشتر وسایلم را پیدا نکرده بودم!

چشم بستم و درد و غمی که بر قلبم سنگینی می‌کرد را هق زدم.

خدایا بشکن سکوتت را...خدایا یک بار هم صبور نباش...یک بار فقط یک بار نگاهم کن، دستم را بگیر...بلندم کن.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت456

•محبوس

نوازش انگشتانش را روی بازویم حس می‌کردم و جانِ تکان خوردن نداشتم!

_ عروسک؟

صدای گرفته‌اش در گوشم موج شد و نفس داغش به صورتم خورد.

_ بلند شو یاس. خیلی خوابیدیم.

حتی رمقِ پلک زدن نداشتم. مانند شخصی بودم که توسط یک ماشین زیر گرفته شده است! همانقدر متلاشی و نیمه جان!

آرام تکانم داد و گونه‌ام را بوسید.

_ بلند شو یاس. بسه هر چقدر خوابیدی.

ناچار تلاش کردم میان پلک‌هایم فاصله بیندازم. بدترین شب زندگی‌ام را گذرانده بودم! اگر می‌توانستم و می‌شد دلم می‌خواست چند روزی او را نبینم.

خمار و بی‌حال نگاهش کردم. صورتش با کمترین فاصله مقابل صورتم بود. لبخند زد، اخم کردم.

_ تو خونه‌ی من...روی یه تخت...کنار من...بدون لباس...بالاخره مال پاشا زرین شدی.

خندید! خم شد و لاله‌ی گوشم را به دندان کشید!

_ تو خیلی سکسی هستی عروسکم.

اخمم غلیظ‌تر شد.

_ این چه طرز حرف زدنه!

صدایم گرفته، ضعیف و لرزان بود.

کمی عقب رفت و مستقیم به چشمانم نگاه کرد.

انگشت اشاره‌اش را گذاشت روی خط اخم نشسته بر صورتم و خندان تلاش کرد میان ابروهایم فاصله بیندازد.

_ من با زنم حیا سرم نمی‌شه بفهم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت457

آرنج‌هایم را از دو طرف روی تشک فشردم و همین که خواستم بدنم را بالا بکشم دست انداخت پشت کمرم.

جای انگشت‌هایش روی پوستم آتش گرفت و سوخت.

_ چیکار کردی با من پاشا؟ جون تو بدنم نمونده!

مرا به خود نزدیک کرد و پتو پایین افتاد. هیچ کدام لباس تن نداشتیم و همین مرا منزجرتر می‌کرد.

_ بلند شو یه چیزی آماده کن بخوریم. اینقدر لوس نباش عروسکم بدنت چند بار که بگذره عادت می‌کنه.

بی‌اختیار غریدم:

_ قرار بود دیگه به من نگی عروسک! بدم میاد.

بی‌توجه به حرص خوردن من، موهایم را با دست راستش بیشتر به هم ریخت.

_ خیلی خب، پاشو یه چیزی حاضر کن شدید گرسنه‌ام.

عصبی موهایم را از روی صورتم کنار زدم و عقب رفتم.

به محض فاصله گرفتن از او و در آمدن از حلقه‌ی دستش با غیظ نگاهش کردم.

وضعیت مرا نمی‌دید؟ حالم را نمی‌دید؟ جلوی چشمش بودم و مگر می‌شد نبیند چه بر سرم آورده؟

چرا فکر می‌کردم اولین صبح زندگی مشترکم متفاوت‌ترین است؟ چرا فکر می‌کردم سینی صبحانه‌ای که مامان برایمان آماده کرده بود و در یخچال گذاشته را پاشا قرار است بیاورد داخل تخت؟

من از این مَرد چرا یک انتظارِ شاهانه داشتم؟ چرا فکر می‌کردم در این روز...حداقل در اولین روز زندگی مشترکمان با من مثل یک پرنسس رفتار خواهد کرد؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت458

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مقابل صورتم بشکنی زد و در حالی که خنده‌اش به یک لبخند محو تبدیل شده بود تکرار کرد:

_ بلند شو. برو یه چیزی بیار بخوریم.

فقط نگاهش کردم.

همان موقع رویاهایی که در ذهن برای این زندگی داشتم یکی یکی جلوی چشمانم خاکستر شدند!

نه اولین شب به آن چه من فکر می‌کردم شباهت داشت و نه اولین روز!

به سختی از روی تخت بلند شدم، نگاه خیره‌اش روی بدنم سنگینی می‌کرد و من خجل حوله‌ام را چنگ زدم.

_ نپوش.

گیج سر برگرداندم. لم داده بود روی تخت و اثری از آن لبخند محو روی صورتش نبود!

_ چرا!

جان کندم تا همان یک کلمه را بگویم و او خونسرد گفت:

_ فقط لباس زیر بپوش. مشکی بپوش.

حوله را در بغل گرفتم تا عریان بودنم کمتر مقابل چشمان او باشد. نگاهم نیز از صورتش پایین‌تر نمی‌آمد.

_ می‌خوای بدون لباس تو خونه بچرخم؟!

سرم سنگین بود و پاهایم جان نداشتند، خودم را کشیدم سمت دیوار و به آن تکیه دادم.

پاشا کاملاً به طرفم چرخید و کف دست چپ خود را زیر سرش روی بالش گذاشت.

_ آره می‌خوام لخت تو خونه جلو چشمم بچرخی. دلم می‌خواد تا شب لختت جلو چشمم باشه. دلم می‌خواد ببینم مال من شدی. دلم می‌خواد ببینی مال من شدی و از لخت بودن جلو چشم من خجالت نکشی.

چرا مرا درک نمی‌کرد؟ چرا فرصت نمی‌داد؟ چرا خواسته‌ها و انتظاراتش از من دیوانه کننده‌تر شده بودند؟

دهانم خشک بود و حالم از بدنم به هم می‌خورد.

_ راحت نیستم اونجور که تو می‌خوای داخل خونه بچرخم.

در یک حرکت نیم خیز شد اما روی تخت ماند!

_ یاس! مخالفت نداریم. وقتی می‌گم دلم می‌خواد امروز تو رو فقط با دو تیکه لباس زیر مشکی ببینم باید حرف گوش کنی.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت459

حوصله‌ی بحث نداشتم، جانش را هم نداشتم اما نتوانستم ساکت بمانم. حاضر جوابی کردم چیزی که فهمیده بودم متنفر است از آن.

_ منم می‌گم راحت نیستم لخت تو این خونه بچرخم. قرار نیست هر چی تو بخوای همون باشه!

بالاخره بلند شد! پاهای سست و بی‌رمقم را روی زمین فشردم مبادا فاصله بگیرم.

نزدیک آمد تا آنجا که نفس‌هایش را بر صورتم حس کنم.

_ هر چی من بخوام همونه. خب؟

ابرو در هم کشیدم. چانه‌ام را گرفت و صورتش را جلوتر آورد.

_ لج نکن عشقم. با من هیچ وقت لجبازی نکن. برو به خاطر دل شوهرت اونی که ازت خواستم رو انجام بده...اصلاً می‌خوای خودم تنت کنم؟ هوم؟

حوله را به ضرب از میان دستانم پایین کشید و یک طرف پرت کرد، سرانگشتانش را نرم روی قفسه‌ی سینه‌ام حرکت داد.

_ با هر نفس تنت رو ببوسم و لباس زیرهات رو تنت کنم؟

آن لحظه من فکر می‌کردم در حال دیدن عجیب‌ترین سکانس زندگی‌ام هستم یا او در حال صحبت از ساده‌ترین موضوع بود؟

خون پر سرعت زیر پوست صورتم دویده و آتش گرفته بود.

شانه‌هایم را گرفت، کمرم را به دیوار چسباند و دستانش دو طرف صورتم روی دیوار قرار گرفتند.

صحنه برای من زیادی آشنا بود!

خاطره‌ای سیاه ناگهانی از دل گذشته مقابل چشمانِ گشاد شده‌ام قد علم کرد.

_ عشق اول و آخر، من مجنونِ یاسم. من مجنونِ تو هستم.

صورتش به صورتم نزدیک شد. سریع چشم بستم.

_ اونقدر دوستت دارم که الان نتونم چشم روی وضعیتت ببندم و تو رو برگردونم روی اون تخت تا تبِ این بدن رو سرد کنم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت460

دست چپم را روی سینه‌ی برهنه‌اش گذاشتم. دستم به رعشه افتاده بود. همه‌ی جانم رعشه گرفته بود!

دروغ نبود اگر ادعا می‌کردم عطر هوتن به جانِ ریه‌ام افتاده بود!

در آن شرایط خوب می‌دانستم اگر لب بر لبم بگذارد اتفاق خوبی نمی‌افتد. چرا که روحِ زخم خورده‌ی من در گذشته سفر کرده بود و حتی نفس‌های مشمئزکننده‌ی هوتن را هم حس می‌کردم!

نفس بریده با چشمانی که ناگهانی باز شدند در حالی که لب‌هایش تا لب‌هایم فاصله‌ای نداشتند به یکباره از زیر دستانش بیرون پریدم.

همان طور که پر شتاب به طرف حمام قدم بر می‌داشتم با صدای لرز کرده‌ای گفتم:

. باشه...می‌پوشم...قبلش می‌خوام دوش بگیرم.

بلافاصله بازویم را از پشت سر گرفت و در یک حرکت مرا چرخاند. قفسه‌ی سینه‌یمان با هم برخورد کرد و من ماتِ چهره‌ی عصبی اش پلک زدم.

. یاد بگیر وقتی میام سمتت...

انگشت اشاره گ‌اش را بدون ملایمت روی لب زیرینم کشید و ادامه‌ی جمله‌اش را غرید:

.وقتی می‌خوام ببوسمت...

بازویم رها شد و یک قدم عقب رفت ولی چشم از صورتِ مبهوتم نگرفت.

.منو پس نزن.

صدایی نالان از گلویم بیرون پرید.

.پس نزدم!

پوزخند زد و رو برگرداند. نگاهش کردم، داشت به طرف لباس‌هایش قدم بر می‌داشت.

. برو یه چیزی آماده کن بعد دوش بگیر.

مردد لب زدم:

. پاشا...لباس بپوشم؟

با غیظ سر چرخاند و خیره به چشمانم با تحکم گفت:

. نه.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت461

نمی‌خواستم در اولین روزِ شروعِ زندگی مشترکمان دعوایی پیش بیاید. پس چاره‌ای نداشتم به جز عمل کردن به خواسته‌اش.

و همان شد که او خواسته بود!

در کمد را که باز کردم دستانم می‌لرزیدند. سعی کردم فکر کنم در خانه تنها هستم.

حتی سعی کردم به خود تلقین کنم عریان نیستم. ولی برخلاف تلاشی که داشتم حتی ذره‌ای موفق نشدم! قادر نبودم ذهنم را فریب دهم.

دو تیکه لباس زیری که او خواسته بود به رنگ مشکی باشد را در مشت گرفتم و پناه بردم به دستشویی.

حالم خوب نبود و شاید انتظار من از پاشا برای درکِ شرایطم خنده دار بود. خودش چنین بلایی بر سرم آورده بود، چطور می‌توانستم از جانب چنین کسی توقع مدارا داشته باشم؟!

از تجسمِ شب گذشته، از به یادآوردن کابوسی که برایم ساخته بود تنفر داشتم و شاید بهتر بود تا ابد شب اول این زندگی را به یاد نیاورم.

رنگ به رو نداشتم و از دیدن قیافه‌ی خودم داخل آینه شوکه شدم، آن لحظه بیشتر متعجب بودم! باور نمی کردم چشم بسته روی وضعیتی که داشته‌ام!

تصویرِ زنِ رنگ پریده ی داخل آینه تمام مدت به نگاهِ مستاصل من دهان کجی کرده بود.

دلم می‌خواست بیفتم به جان بدنم...دلم می‌خواست همان موقع زیر دوش بروم و محکم بدنم را بشویم ولی قبل از آن باید دستوری که شنیده بودم را انجام می‌دادم!

گفته بود گرسنه است و باید چیزی برای خوردن آماده کنم.

از اولین ثانیه‌های زندگی مشترکمان هیچ درک و مِهری، آن‌طور که انتظارش را داشتم از او ندیده بودم!

سردم بود و دلم می خواست لباس بپوشم شاید درد خفیفِ زیر شکمم نیز ساکت شود اما می‌دانستم اجازه‌اش را ندارم.

مگر می‌شد او چیزی بخواهد و نه بشنود؟

این یک اصل، دیگر به من اثبات شده بود.

از دستشویی که بیرون آمدم بی توجه به او از اتاق بیرون رفتم. حتی یک نگاه کوتاه هم به طرفش نینداختم.

همان روز اول...نه نه، اصلاً همان شب اول از او بدم آمده بود.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت462

هر چقدر با آن وضعیت در خانه می‌چرخیدم بیشتر معذب می‌شدم و در دل ناسزا نثار خودخواهی‌هایش می‌کردم.

تمام پوست بدنم از خجالت و سرمایی که در جانم رسوخ کرده بود دون دون شده بود.

چای درست کردم و سینی صبحانه‌ی آماده را روی میز چیدم.

لحظه‌ای کوتاه با انزجار به وضعیتی که داشتم نگاه انداختم و لب گزیدم. از نظر من پوشیدن آن دو تکه تور تفاوتی ایجاد نمی کرد در واقع همه ی بدنم مشخص بود.

. به به چه کردید بانو.

نفسم را روی سینه نگه داشتم و دست چپم نشست روی پشتی صندلی. ساکت در همان نقطه ایستادم و نگاه دوختم به ظروف چیده شده روی میز.

پشت سرم ایستاد و دستانش حلقه شدند دور کمرم.

بی اختیار خودم را منقبض کردم و او خم شد، چانه اش را روی شانه‌ام کشید و گوشواره‌ام میان لب‌هایش اسیر شد!

چشم بستم و ضربان قلبم کند شد. هیچ هیجانی نبود.

نفس داغش به لاله ی گوشم خورد و گردنم را بوسید.

. بشین عزیزم.

دست روی دستم گذاشت و صندلی را عقب کشید.

هم زمان با چشم باز کردن، نفس از روی سینه ام بالا پرید.

. من گرسنه نیستم.

دست روی شانه‌ام گذاشت و بی‌اعتنا به جمله‌ام مرا روی صندلی نشاند!

. یادت بمونه من هیچ وقت پشت این میز تنها چیزی نمی‌خورم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت463

از گوشه‌ی چشم فاصله گرفتنش را دیدم و وقتی مقابلم روی صندلی نشست بالاخره چشم در چشم شدیم.

لبخند زد و من عصبی از وضعیتی که داشتم نگاه دزدیدم از صورتش.

. از این عادت‌ها نداشته باشی که هر روز ساعت دو ظهر به من صبحانه بدی! مثل یه کدبانو هر روز هفت صبح میز صبحانه رو می‌چینی.

با حرص سر بالا آوردم. با شیطنت خیره‌ام بود که غر زدم:

. هر چی شما امر کنید سرورم.

با صدای بلند خندید و چشمک زد.

. آی قربونِ اون اخم کردنات...زنِ حرف گوش کن آدم رو اصلاً پیر نمی‌کنه.

پر غیظ جواب دادم:

. ولی خودش پیر می‌شه.

لقمه‌ای گرفت و حینِ دهان گذاشتن باتمسخر گفت:

. نترس پیر نمی‌شی.

نیم خیز شدم برای ایستادن که تحکم کلامش مانع شد.

. بشین.

با همان اخم‌های حک شده بر صورت نگاهش کردم.

. صبحانه‌ات رو بخور یاس.

جدی به روی میز اشاره کرد که نتوانستم اختیار زبانم را داشته باشم.

. همه چیز تو زندگی با تو اجباریه پاشا زرین؟

لحظه‌ای کوتاه چشم بست و دست پشت گردن خود کشید.

چندبار عمیق نفس کشید و وقتی مستقیم به چشمانم نگاه کرد غرید:

. بسه! باشه؟ به جای اینکه تو همچین روزی لقمه بگیری دستم بدی داری صبحونه رو کوفتم می‌کنی؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت464

لب‌هایم را محکم روی هم فشردم تا نگویم برای تشکر از رویایی ترین لحظاتی که در شب ازدواجمان برای من ساخته است قطعاً انتظار به جایی دارد.

. دیشب رو فراموش کن...منم فراموش می‌کنم...نشد شب قشنگی باشه پس حتی درباره‌اش حرف نزنیم...اصلاً فکر می‌کنم هنوز با تو نخوابیدم.

سر پایین انداختم و سکوتم را حفظ کردم.

چگونه می‌توانستم فراموش کنم؟

مثل یک حیوان درنده به جانم افتاده بود و تکه پاره‌ام کرده بود. می‌شد فراموش کرد وقتی بدنم هنوز از درد تیر می‌کشید؟

. به من نگاه کن یاس.

بی‌میل سر بالا آوردم و فکر کردم کسی که حق دارد دلخور باشد مگر من نیستم؟ پاشا آن همه حق به جانبی را از کجا می‌آورد؟

. امروز میرم بلیط می‌گیرم. می‌خوام بهترین ماه عسل رو تجربه کنیم.

لب گزیدم مبادا پوزخند بزنم. دیشب هم قرار بود بهترین‌ها را تجربه کنیم اما...

خیلی دلم می‌خواست بدانم بهترین از نظر او چگونه معنا می‌شود؟!

کمی روی میز و به طرف من خم شد.

. چند لقمه بخور برو دوش بگیر و لباس بپوش...قول میدم دیشب رو جبران کنم.

دیگر اعتمادی به حرف‌ها و قول‌هایش نداشتم.

ناخواسته تا روی زبانم آمد درباره‌ی آن تکه پارچه‌ای بپرسم که باید رنگین می‌شد و بدانم چه فکری برایش دارد ولی جلوی زبانم را گرفتم. مرور شب قبل فقط حالمان را بد می‌کرد. با توجه به شناختی که از او داشتم می‌دانستم هنوز با خونی که ندیده بود کنار نیامده پس ترجیح دادم حرفی نزنم.

عقب رفت و تکیه داد به صندلی‌اش. نگاهش کردم. نگاهم کرد. عمیق و خیره. به چه فکر می‌کرد در همان موقعی که من با خود می‌اندیشیدم شاید باید باز هم به حرف و قول او دل خوش کنم. شاید می‌شد فراموش کرد...ای کاش می‌شد...در همان لحظه‌ها چه در ذهن او می‌گذشت؟

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت465

_ پاشا! تا کی باید تو خیابون‌ها بچرخیم؟

کلافه نگاهم کرد و گره‌ی ابروهایش تنگ‌تر شد.

_ می‌گی چیکار کنم؟ این ساعت بریم خونه‌ی دوستم؟!

عصبی به او نزدیک‌تر شدم.

_ چرا هتل نگرفتی که کف خیابون نمونیم؟ چقدر بگم معذبم خونه‌ی دوستت، چرا متوجه نیستی!

خشم در لحظه درون چشمانش رعد و برق زد، به یکباره هر دو چمدانمان را دنبال خود کشید و تند قدم برداشت!

ناباور به او که در حال دور شدن از من بود خیره ماندم و توانِ هضم کردن رفتارش را نداشتم!

مرا در آن ساعت در خیابان‌های خلوت کشوری دیگر به آسانی رها کرده بود و دور می‌شد!

شوکه تکان خوردم و پشت سرش دویدم.

_ پاشا! صبر کن! کجا داری میری؟ پاشا؟

با عصبانیت به طرفم برگشت.

چند قدم عقب‌تر ایستادم و نفس نفس زنان به چشمانِ سرخ نم گرفته‌اش نگاه کردم.

_ تو شعور نداری! لیاقت نداری که بعد از عروسی فوراً آوردمت یه کشور دیگه ماه عسل...من دیگه باید چیکار کنم برات که راضی باشی؟ بی‌لیاقتی یاس!

کلمات را فریاد می‌کشید و اشک از چشمانش سر ریز می‌شد.

ساکت که شد درنگ نکردم، سریع جلو رفتم و بغلش کردم. نمی‌توانستم ببینم مقابلم ایستاده و گریه می‌کند.

_ من که منظوری نداشتم...فقط گفتم چقدر باید تو خیابون بمونیم. ببخشید.

سر در سینه‌ام فرو کرده بود و شانه‌هایش از شدت گریه محکم تکان می‌خوردند.

_ درک نداری...من هر کاری می‌کنم راضی باشی...خوشحال باشی...شعور نداری!

دست در موهایش کشیدم و با بغض زیر گوشش نالیدم:

_ گریه نکن پاشا...معذرت می‌خوام...گریه نکن دلم می‌گیره. اصلاً هر جا تو بخوای میریم هیچی نمی‌گم دیگه.

در همان حالت ماند ولی چند لحظه بعد بی‌حرف عقب رفت و دست روی صورتش کشید.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت466

دسته‌ی یکی از چمدان‌ها را گرفتم که بدخلق گفت:

_ خودم میارم.

نگاهش کردم. اشک همچنان در کاسه‌ی چشمانش می‌درخشید.

با دلخوری رو برگرداند و دسته‌ی چمدان را از میان انگشتانم بیرون کشید.

شاید تند رفته بودم. خستگی و کلافگی از وضعیتمان عصبی‌ام کرده بود ولی یقیناً نباید او را این چنین به هم می‌ریختم.

_ دیدی که تا فهمید داریم میاییم چقدر زنگ زد و اصرار کرد بریم خونه‌اش...چقدر گفت دلش می‌خواد تو رو ببینه چون نتونسته برای عروسیمون بیاد...مگه نگفتم یاس معذبه؟ گفت وقتی آشنا شید این مشکل حل می‌شه و قول میده به تو خوش بگذره. چه غلطی باید می‌کردم؟ اگه بیشتر مخالفت می‌کردم ناراحت می‌شد، خودمم فکر کردم

اونجا راحت‌تر از هتل هستیم. بهش گفتم میام ولی اگه یاس همچنان معذب باشه میریم هتل، قبول کرد.

نگاهش به کفش‌هایش بود و دلخور حرف می‌زد.

احتمالاً فکر می‌کرد خانه‌ی دوستش بیشتر به هر دویمان خوش می‌گذرد و کاش دوباره اعتراض نمی‌کردم.

قطعاً شروع این زندگی مشترک برای او هم سخت بوده است که شاهد چنین واکنشی از جانبش شدم.

آن لحظه حق را به او دادم و مقابلش ایستادم، سینه به سینه‌اش.

تلاش کرده بود شب اول و تمام تلخی‌ها را از یادم ببرد، بارها گفته بود هر نامردی انجام داده است برای داشتن من

بوده، خب اگر او قصد فراموشی داشت من چرا نباید برای حال خوب تلاش می‌کردم؟!

نگاهش کردم. حواسش به ظاهر پرت کفش‌هایش بود و انگار خیال شکستن سکوت خود را دیگر نداشت.

تصمیمم را همان موقع در خیابان‌های استانبول گرفتم، برای او و برای خودم جبران می‌کردم تمام ناآرامی‌هایی که تحمل کرده بودیم را...

با خود فکر کردم که او هر بلایی هم که بر سرم آورده باشد ما دیگر ازدواج کرده‌ایم.

مامان شب ازدواجمان گفته بود اسمم که برود در شناسنامه‌ی این مرد باید همه چیز را فراموش کنم، باید بشوم زنش، همدم و رفیقش.

مامان گفته بود تندی نکنم تا پاشا رام من شود.

قدم را به سمت او و در جهت زیبا شدن این رابطه با قاب گرفتن ناگهانی صورتش میان دستانم برداشتم.

نگاه حیرت زده‌اش که به چشمانم دوخته شد بی‌فکر لب بر لبش گذاشتم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت467

برای نخستین بار حس کردم یخ قلبم شکست! نبض گرفت و بدنم به آن بوسه واکنش بدی نشان نداد!

چشم نبستم تا ببینم صورتش را...تا ببینم کسی که در حال بوسیدنش هستم همسرم است.

بعدها فهمیدم بدن من فقط به بوسه‌های اجباری و وحشیانه واکنش بد نشان می‌دهد و باعث می‌شد در معاشقه با او عقب نشینی کنم و پسش بزنم.

عملی که پاشا از آن نفرت داشت و همیشه تاکید می‌کرد وقتی قصد بوسیدنم را دارد حق پس زدن ندارم.

دستانش که دور کمرم حلقه شدند هیچ شکافی میان بدن‌هایمان نماند، برخلاف من او چشمانش را بست و پرعطش بوسید.

کف دست راستم را گذاشتم روی سینه‌اش. قلبش محکم و بی‌امان می‌زد.

من بوسیدم...او هم بوسید و لحظاتی بعد پیشانی بر پیشانی‌اش میان لب‌هایمان به اندازه‌ی یک شیار فاصله انداختم، نفس‌هایمان ولی چفت هم بودند.

_ یاس؟

چشم در چشم او نجوا کردم:

_ جانم؟

دستش را روی کمرم لغزاند، تا روی گردنم بالا آورد و از زیر شال عبور داد.

_ نفسمی...جونمی...دیوونتم...عشقت منو جادو کرده...سگم نکن عروسکم، بذار خوب بمونم.

انگشتانش را روی پوست گردنم می‌کشید و ضربان قلبش زیر دستم شدت گرفته بود.

_ می‌دونی چقدر منتظر این لحظه بودم یاس؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت468

حرفی نداشتم. چه باید می‌گفتم!

آن لحظه نمی‌دانستم دیگر قرار نیست هوس بوسیدنش به سرم بزند و جنگ ما بشود خواستن او، پس زدن من!

_ جونم و فرش زیر پات می‌کنم اگه یه روز با قلبت منو ببوسی...با قلبت یاس...

دست دیگر خود را گذاشت روی قفسه‌ی سینه‌ام.

_ قلبت عاشق باشه و عاشقی کنه...تند بزنه و حرارتش ذوبت کنه...مثل قلب من...بعد منو ببوسی.

بی‌هوا گردنم را جلو داد و این بار عمیق‌تر، دیوانه‌وار و بی‌وقفه مرا بوسید.

بعد از آن بوسه در یک خیابانِ خلوتِ بی‌تردد تا روشن شدن هوا پا به پایش در خیابان‌های استانبول گام برداشتم و دیگر حتی یک کلمه هم اعتراض نکردم!

اما مشخص بود خودش هم از وضعیت پیش آمده کلافه و عصبی‌ست.

در تمام آن مدت متوجه‌ی خیلی از اخلاقیات او شده بودم و می‌دانستم وقتی ساکت باشد و دلش نخواهد حرف بزند قطعاً عصبی‌ست.

هوا که روشن شد با دوستش تماس گرفت و بعد از آن زیاد نگذشت که ماشینی مدل بالا جلوی پاهایمان توقف کرد.

پسر جوانی بیرون پرید و خندان به طرف پاشا قدم تند کرد.

_ جونم سلطان، می‌بینم که بالاخره راه گم کردی پاشا خان! بالاخره چشم ما به جمالت روشن شد.

نگاه من مانده بود روی سر و وضع پسر جوان که پاشا خندان در آغوشش گرفت.

_ چطوری داداش؟ من که همیشه بهت زحمت می‌دم.

پسر جوان با خنده دست روی کمر پاشا کوبید و ناگهانی به طرف من برگشت.

_ پس دختری که دوست ما مجنونش شده شما هستی؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت469

نگاهم را روی صورتش نگه داشتم و بی‌میل لبخند زدم.

_ سلام.

نزدیک آمد و به طرفم دست دراز کرد.

_ سلام بانو، من سهرابم.

مردد به دست دراز شده‌اش چشم دوختم که پاشا جلو آمد.

_ بهتره بدونی زنم دست هیچ مَردی رو به جز من نمی‌گیره بیا برو کنار.

سهراب قهقه زد و برای پاشا ابرو بالا انداخت.

_ پس هنوز آب بندی نشده!

فاصله‌ای میان ابروهایم نماند و برخلاف انتظارم پاشا خونسرد جواب داد:

_ یاس هیچ وقت آب بندی نمی‌شه.

سهراب غش غش خندید و دست روی شانه‌ی پاشا کوبید.

_ ای دیوث رفتی یه چشم و گوش بسته‌اش رو گرفتی؟

گُر گرفتم و دست چپم مشت شد.

_ ببند. تا شب می‌خوای ما رو کف خیابون نگه داری؟

_ ببین مشتی خوب شد یادم انداختی، یه فاک گنده تقدیمت که ساعت اومدنت رو نگفتی تا این بنده خدا رو چند ساعت تو خیابون نگه نداری. خواستی یه کاری کنی نیومده قید اومدن خونه‌ی منو بزنه و برید هتل؟ آخه دیوث خونه‌ی من به اون بزرگی پر از اتاق عایق بندی شده و...

_ ببند سهراب، ببند...تقصیر منه نخواستم بد خوابت کنم و زن دسته گلم رو خسته سر پا نگه داشتم.

ناباور به صحنه‌ی مقابلم خیره بودم و عجیب دلم می‌خواست قدرتش را پیدا می‌کردم تا بر دهان هر دویشان بکوبم.

چطور بی‌توجه به حضور من آنگونه بی‌پروا صحبت می‌کردند؟!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت470

سهراب با همان خنده‌ی مسخره‌ای که انگار روی صورتش حک شده بود به طرف چمدان‌هایمان رفت و حین بلند کردنشان گفت:

_ من اینا رو میارم شما بانو رو کول کن تا پس نیفتاده، نتونستم جلوی این زبونم رو بگیرم یکم تریپ متشخص داشته باشم.

با تمسخر به پاهایش که از ران به پایین لخت بودند و بعد از آن به رکابی مشکلی‌اش نگاه انداختم.

احتمالاً خیالِ به نمایش گذاشتن خالکوبی‌های عجیبش را داشت چون من دلیل دیگری برای سر و وضعی که داشت پیدا نمی‌کردم!

_ بیا عروسک.

با عصبانیت نگاهش کردم و بدون اینکه جلب توجه کنم دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم.

اخم کرد و من آرام غریدم:

_ دوستت این بود؟

لب زد:

_ بعد صحبت می‌کنیم. الان وقتش نیست.

بازویم را با حرص گرفت و حرکتم داد.

_ اخمات و باز کن یاس! اینقدر مثل عقب افتاده‌ها رفتار نکن، من آبرو دارم!

سهراب چمدان‌ها را داخل ماشین گذاشت و سوتی برایمان زد!

_ بپرید بالا.

از گوشه‌ی چشم دیدم خودش پشت فرمان نشست و از فرصت تنها شدن با پاشا استفاده کردم.

_ آره من عقب افتاده‌ام! امروزی نیستم. مگه از اول نمی‌دونستی؟!

چهره‌اش سخت شد.

_ حق داری! من چه توقعی از تو دارم که مسافرتی هم اگه داشتی ختم شده به چند شهر خاص! آخه تو کجا رو دیدی؟ داخل همون ایران تو رو ببرم یه سری شهرها به عمرت نرفتی، اشتباه کردم آوردمت اینجا قبلش باید یه تور دور ایران برات می‌گرفتم دو تا جا رو چشمت ببینه بلکه آپدیت می‌شدی!

حس می‌کردم از گوش‌هایم آتش بیرون می‌زند!

واژه‌ی حقارت عجیب در آن لحظه به من نیشخند می‌زد!

_ آپدیت بودن یعنی بی‌غیرتی؟ یعنی بی‌ناموسی؟

غرید:

_ حرف دهنت رو بفهم یاس.

مَسجون🦋
ص.مرادی
#پارت471

اشک در چشمانم حلقه زد.

_ تو مگه حرف دهنت رو می‌فهمی؟

رو بر گرداندم و در جهت مخالف او قدم برداشتم که از پشت سر عصبانی چنگ انداخت به بازویم.

_ کجا سرت رو زیر انداختی میری؟

تقلا کردم پسش بزنم.

_ با تو هیچ جا نمیام. می‌خوام برگردم تهران.

فریاد کشید و چانه‌ام را با دست دیگرش محکم نگه داشت.

_ میای می‌شینی داخل ماشین، سگم نکن.

اشک روی صورتم روان شد و به چهره‌ی برافروخته‌اش نگاه کردم.

_ نمی‌خوام بیام.

_ نمی‌ذاری مثل آدم باهات رفتار کنم! تا به روت می‌خندم دور بر می‌داری! برای تو فقط باید یه اخلاق سگی داشت.

فریادش هم‌زمان شده بود با دوان دوان آمدن سهراب.

_ پاشا! چه خبره؟!

سهراب میانمان قرار گرفت و مرا کنار راند.

هق زدم:

_ خاک بر سر من که هر بار دل خوش می‌کنم به قول‌های تو! خاک بر سر من که هر بار دل خوش می‌کنم به این زندگی! برای خودم متاسفم.

سهراب را با خشونت عقب فرستاد و خیز برداشت به سمتم.

_ برو بشین داخل ماشین.

امان نداد و بازویم را گرفت و کشان کشان مرا دنبال خود راه داد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت472

ضجه زدم:

_ ولم کن! نمی‌خوام سوار شم.

در ماشین را باز کرد و فریاد زد:

_ خفه شو.

سهراب مداخله کرد:

_ پاشا داداش...

_ تو هم خفه شو سهراب.

مرا داخل ماشین هل داد که کتفم کوبیده شد به قسمتی از در و لحظه‌ای کوتاه نفس روی سینه‌ام حبس ماند.

افتادم روی صندلی‌های عقب و هق هق گریه‌ام پیچید در فضای ماشین.

در را محکم بست ولی صدای فریادش را واضح شنیدم.

_ تف به شرف من بیاد که عاشق یه موجود زبون نفهم شدم!

بی‌توجه به درد کتفم صورتم را میان دستانم گرفتم و با صدای بلند گریه کردم.

زیاد نگذشت که صدای باز و بسته شدن درهای ماشین را شنیدم اما واکنشی نشان ندادم.

فقط لب گزیدم و هق هق‌هایم را وسط گلو حبس کردم.

ماشین در سکوت حرکت کرد و تمام مسیر را من گریستم. درست تا وقتی که سهراب ماشینش را پارک کند!

هیچ کدام برای شکستن آن سکوت حتی یک کلمه بر زبان نیاورده بودند.

_ تو برو داخل ما میاییم.

_ بذار برای وقتی آروم شدی.

_ تو دخالت نکن سهراب! گفتم میاییم.

بی‌توجه به پاشا و سهراب وضعیت و حالت خود را حفظ کردم، حالم از همیشه بدتر بود و شاید بی‌پناه‌تر از هر زمان!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت473

کیلومترها دورتر از خانواده‌ام در کشوری دیگر با مَردی که تعادل روانی نرمالی نداشت تنها بودم و می‌توانستم ادعا کنم حتی ترسان‌تر از لحظه‌های قبل از آن بودم.

در عقب باز شد و به محض نشستن، دستانم را گرفت.

خواستم عقب بروم که اجازه نداد و در یک حرکت بغلم کرد.

منزجر به سینه‌اش مشت کوبیدم.

_ برو کنار...ولم کن...ازت بدم میاد.

روی سرم را بوسید.

_ غلط کردم...دورت بگردم اینجوری گریه نکن قلبم داره می‌ترکه...مگه نمی‌دونی اشک‌هات روانیم می‌کنه؟

اشک می‌یختم و در آغوشش برای عقب آمدن تقلا می‌کردم.

_ اینجوری می‌خواستی جبران کنی؟ این بود ماه عسل قشنگی که قول دادی؟

محکم میان بازوانش نگه‌ام داشت.

_ عصبانی می‌کنی منو...یه کاری می‌کنی بد رفتار کنم و بعد مثل سگ پشیمون شم.

این بار به بازویش کوبیدم.

_ نمی‌خوام باهات حرف بزنم.

سر پایین آورد و نیمی از صورتش را به صورتم کشید.

_ چیکار کنم ببخشی؟

هق زدم:

_ هر توهینی دلت می‌خواد می‌کنی! منو آوردی با این مرتیکه‌ی بی‌ادب با اون وضعیت لباس پوشیدنش که بلد نیست جلوی یه خانم چطوری باید حرف بزنه اونم کسی که برای اولین بار می‌بینه تو این خراب شده! اصلاً هم نظر من مهم نیست.

زیر گوشم لب زد:

_ بریم هتل آشتی می‌کنی؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت474

بی‌حرکت ماندم. لب‌هایش را روی پوست خیس از اشک صورتم لغزاند.

_ هوم؟ بریم هتل؟

برای کلمه به کلمه‌ای که بر زبان آوردم تردید داشتم.

_ تا روز آخر؟

گونه‌ام را بوسید.

_ آره عزیزم.

تنها خواسته‌ام در آن لحظه همان بود که آنجا نمانیم.

این بار که خواستم عقب بروم مانع نشد.

نگاهم کرد و دستانش نشستند روی شانه‌ام.

_ گریه نکن دیگه.

صورتش را جلو آورد و لب کشید روی اشک‌هایم.

_ الان میرم می‌گم بیاد ما رو برسونه هتل.

صورتم را عقب کشیدم و با صدای گرفته‌ای نجوا کردم:

_ آژانس بگیر.

لبخند زد.

_ چشم. حالا آشتی؟

بغض کرده گفتم:

_ نه.

خنده‌اش گرفت.

_ ببین منو، بذار یه اعتراف کنم، تو عصبانی می‌شی خیلی سکسی‌تر می‌شی! نگفتم قبلاً بهت؟

با حرص غرولند کردم:

_ بی‌ادبی نکن.

خندید.

_ الان باز داری سکسی می‌شی! قربونِ خانم سکسی خودم برم.

با غیظ رو بر گرداندم.

_ بی‌ادبی نکن پاشا! می‌دونی خجالت می‌کشم.

غافلگیرانه و دوباره بغلم کرد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت475

_ پس تو هم بدون من عاشقِ اون لحظه‌ای هستم که لپ‌هات از خجالت سرخ می‌شه.

سرم روی شانه‌اش قرار گرفت و تکانی نخوردم.

_ آرام بخش منی تو...مگه می‌تونم باهات بد باشم؟ بد بمونم؟ گریه‌ات و ببینم؟

پلک زدم و اشک از گوشه‌ی چشمم چکه کرد.

رفتار زننده‌اش حتی لحظه‌ای از ذهنم بیرون نمی‌رفت.

_ الان می‌رم می‌گم برامون آژانس بگیره، نمی‌ذارم بیاد بیرون که یه وقت اصرار به موندن داشته باشه و معذبت کنه.

قطعاً با بحث میانمان بهانه‌ی خوبی برای نماندن و رفتن پیدا کرده بودیم.

_ تو فقط با من آشتی باش یاس.

آغوشش تنگ‌تر شد و بلافاصله بعد از جمله‌اش صورتم را بوسید. چندین بار و پی در پی!

عقب که آمد نگاهش ماند روی چشمانم، روی اشک‌هایم ولی در آخر زل زد به لب‌هایم!

_ گریه نکن.

پشت دستش را نرم و نوازش وار روی لب پایینم کشید.

_ الان می‌رم آژانس می‌گیرم.

کلمه‌ی آخرِ جمله‌اش ختم شد به بالا آمدن مردمک‌هایش، به دوخته شدن نگاهش به چشمانی که گریان بودند.

سر تکان دادم و اندکی فاصله گرفتم.

_ باشه...برو.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت476

در سکوت و چند لحظه مستقیم نگاهم کرد، دستی در موهایش کشید و بالاخره پیاده شد.

رفتنش را با اشک دنبال کردم و بی‌اختیار دست راستم روی لب‌هایم قرار گرفت.

ذهن انسان گاهی قدرتی باور نکردنی در تجسمِ صحنه‌هایی از دلِ گذشته پیدا می‌کرد. صحنه‌هایی که تو هر چقدر هم بخواهی، قدرتِ به یاد نیاوردنشان را نداری!

صحنه‌هایی آزاردهنده که هر چقدر تند پلک بزنی، لب زیر دندان بکشی و سر تکان دهی ذهنت بی‌رحم‌تر می‌شود!

مثل صحنه‌هایی که از هوتن در ذهن داشتم و انگار هرگز قرار نبود فراموش کنم!

مثل اولین باری که هوتن لب‌هایم را بوسیده بود! فراموش نمی‌شد!

خوب به یاد داشتم که یک غروبِ دلگیر جمعه بود!

به تازگی چهارده ساله شده بودم و عموی جوانم مانند بیشتر اوقات دنبالم آمده بود تا آخر هفته‌ای مفرح برایم بسازد.

در دنج‌ترین قسمتِ یک پارک نشسته بودیم، از لحظه‌ی اول خیره نگاهم می‌کرد!

اصلاً حالا که فکر می‌کردم آن روز رفتارهایش بیش از حد عجیب شده بود!

دستم در نخستین لحظاتِ ماه عسلم در کشوری دیگر روی لب‌هایم چنگ شد و چشم بستم.

هوتن آن روز چه گفت که خندیدم؟ چه شد که یک دفعه صورت جلو آورد و با لحنِ عجیبی گفت می‌خواهد مرا ببوسد؟

من دوباره خندیده بودم! چیز عجیبی نبود خواسته‌اش! همیشه می‌بوسید! روی سرم را...گونه‌ام را...پیشانی‌ام را...همه‌ی عموها همین بودند دیگر! نبودند؟!

اما هوتن آن روز قبل از جلو کشیدنِ ناگهانی صورت من گفته بود این بار می‌خواهد لب‌هایم را ببوسد!

و بوسیده بود! درست وسطِ خنده‌هایم! عمیق و طولانی!

چیزی که همه‌ی این سال‌ها آزارم می‌داد این بود که چرا آن لحظه عقب نیامدم؟ چرا فریاد نزدم؟ چرا خودم را به نفهمی زدم؟

چرا سعی کردم جوری رفتار کنم انگار همه‌ی عموها حق دارند بوسه بر لب‌های برادر زاده‌یشان بزنند!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت477

پلک زدم و خیره ماندم به نقطه‌ای که نمی‌دیدم!

کاش بخشی از ذهنم برای همیشه می‌مُرد.

ولی انگار تا ابد قرار بر فراموش کردنِ ذهنم و مرگِ آن صحنه‌ها نبود!

هوتن بعد از اینکه مرا بوسید با عصبانیت غریده بود چرا اجازه داده‌ام؟ چرا او را پس نزده‌ام؟ بدترین رفتار از جانب او نصیبم شد.

به گریه افتادنم همراه با بلند شدنم از روی صندلی شده بود.

گیج و شوکه بودم و نمی‌فهمیدم چه اتفاق افتاده است! عجیب‌تر از همیشه از لب‌هایم مرا بوسیده بود و بعد سرزنش شده بودم!

آنقدر بچه و احمق و کم سن و سال نبودم که متوجه نباشم چنین بوسه‌ای...چنین رفتاری، نرمال نیست.

هق هق کنان در پارک می‌دویدم که دنبالم آمد، خودش را به من رساند، از بازویم مرا گرفت و نگه داشت. معذرت خواست، سعی داشت مرا که ضجه می‌زدم آرام کند اما من دیگر حاضر به دیدنش نبودم!

هوتن جذاب بود، قیافه‌اش ایده‌آل هر دختری به نظر می‌رسید و من از اینکه توجه‌اش به من است...از اینکه...عاشقم شده احساس غرور می‌کردم!

همین عذاب وجدان و حسِ گناه دیوانه‌ام کرده بود و با بدرفتاری با او جبرانش می‌کردم اما ته دلم خوشم می‌آمد که چشمش دنبال من است!

اشک دوباره در چشمانم جوشید، من بالاخره شهامت پیدا کرده بودم به خود اعتراف کنم آن هم وسطِ ماه عسلم! درست وقتی که زن مَرد دیگری بودم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت478

در تمام این سال‌ها بیشتر از هوتن نفرتم وجودِ خودم را نشانه می‌گرفت.

همیشه سعی می‌کردم وجدانم را ساکت کنم. به خود می‌گفتم مگر چند سال سن داشتم؟ چه می‌فهمیدم من در آن سن؟

دختری که تا قبل از این با محدودیت‌های زیادی بزرگ شده و محبت این چنینی ندیده است حق ندارد از جوانِ خوش قیافه‌ای مثل هوتن خوشش بیاید؟

خودم را به شکل مسخره‌ای توجیه می‌کردم ولی بعدها هر چه بر سرم آمد...هر اتفاق که برایم افتاد از نظر خودم فقط و فقط تقاصِ گناهم بود!

هر چند در این سال‌ها دل به دل هوتن نداده بودم، هر چند بد رفتار کرده بودم اما خدا را که نمی‌توانستم فریب دهم!

خدا می‌دانست من هم مقصر هستم...من هم گاهی با رفتارهایم قصد داشتم هوتن را سمت خود بکشم...خدا خوب می‌دانست گوشه‌ای از وجودم خوشم می‌آمد هوتن عاشقم شده!

خدا را نتوانسته بودم فریب دهم و عاقبت سنگین مجازات شدم! آن گناه به حساب من هم نوشته شد هر چند توبه کردم، هر چند با گریه الهی العفو گفتم...آن گناه همراهم

ماند و آنقدر سنگین شد که دردناک‌ترین مجازات نصیبم شد!

باز شدنِ در ماشین باعث شد گیج سر بچرخانم.

پاشا لبخند زد و دست به طرفم دراز کرد.

_ بیا پایین عزیزم. گفتن فعلاً ماشین ندارن تا کمی استراحت کنیم و یه چیزی بخوریم می‌فرستن.

اخم کردم، بی‌میل و در سکوت بدون اینکه دست در دستش بگذارم پیاده شدم.

عصبی از کنارش عبور کردم که بازویم را گرفت.

_ یاس!

ایستادم و آرام سر چرخاندم. نگاهش ماند روی چشمانم و ابروهایش فاصله کم کردند.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت479

_ اینجوری رفتار نکن!

اندک فاصله‌ی میان صورت‌هایمان آزارم می‌داد، نفسش که روی لب‌هایم می‌نشست آزارم می‌داد، اصلاً نزدیکِ همجنسِ هوتن بودن در آن لحظه، بد آزارم می‌داد!

آرام بازویم را عقب کشیدم و ردِ اشک از صورتم پاک کردم.

_ فقط خسته‌ام.

لبخند زد و بی‌هوا خم شد! روی شانه‌ام بوسه زد و کمر که راست کرد گفت:

_ یکم بخوابیم؟ منم خسته‌ام.

حالم خوب نبود علی‌الخصوص که ممنوعه‌هایی در ذهنم مرور شده بودند که نباید و آن لحظه کنارِ پاشا خوابیدن زیادی از نظرم دردناک بود!

ولی ناچار سر تکان دادم.

_ باشه.

با رضایت دست دورِ شانه‌ام انداخت، مرا سمت خود کشید و راهم داد.

عطرش پرقدرت در بینی‌ام پیچید و نفسم سنگین شد.

وقت‌هایی که هوتن را به یاد می‌آوردم تحملِ پاشا برایم سخت می‌شد!

نه اینکه دلم همچنان گرفتارِ علاقه‌ی کریه هوتن باشد، به هیچ وجه. فقط دیگر حالم به هم می‌خورد از هم‌جنس هوتن...از هر چه مَرد در دنیا وجود داشت!

نفرت داشتم از روابطِ دونفره! نفرتی که هرگز اجازه نمی‌داد در زندگی مشترکم زنانگی به خرج دهم، چیزی که پاشا را دیوانه می‌کرد.

وارد سالنِ مجلل خانه که شدیم سهراب با خنده به استقبالمان آمد.

_ بسلامتی آتش بس شد؟

خواستم از حلقه‌ی دست پاشا بیرون بیایم که اجازه نداد.

_ استاد مخ زنی فقط خودت سلطان!

سهراب ابلهانه به جمله‌ی خودش خندید و من عصبی نگاهش کردم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت480

_ ببینم می‌تونی باز ما رو دعوا بندازی مرتیکه!

پاشا جمله‌اش را با خونسردی بر زبان آورده بود و همین مرا عصبی‌تر کرد.

_ من غلط کنم. می‌دونی که همه‌ی عمر سندرمِ زبانِ بی‌قرار دارم! این دهنم رو نمی‌تونم بسته نگه دارم!

_ کم چرت بگو! خسته‌ایم حوصله نداریم. از کدوم اتاق می‌تونیم استفاده کنیم؟

سهراب نگاهی کوتاه به چهره‌ی برافروخته‌ی من انداخت و رو به پاشا گفت:

_ بیایید سر میز، صبحونه آماده‌اس بعدش کل خونه در اختیارتونه با همه‌ی اتاقاش.

پاشا مرا راه داد و از کنار سهراب گذشت.

_ اگه می‌شه صبحونه رو بیارن تو اتاق.

_ چشم! امر دیگه؟

پاشا بی‌توجه به لحنِ خندانِ سهراب سر چرخاند به طرف یکی از خدمتکارها و از او خواست تا جلوی درِ اتاقی که برایمان آماده کرده‌اند همراهیمان کند.

اینکه پاشا بلد بود چگونه با آن خدمتکار صحبت کند به این معنا بود که زیاد به ترکیه سفر داشته است.

مهم بود برایم؟ حسادت می‌کردم؟

خب اگر می‌خواستم حقیقت را به خود اعتراف کنم پاسخم منفی بود!

من هرگز آن علاقه‌ای که باید هر زن به همسر خود داشته باشد را نسبت به پاشا پیدا نکردم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت481

خدمتکار در اتاق را برایمان گشود و پاشا به دنبالِ تشکری زیرلبی همانطور که مرا در حلقه‌ی دست خود نگه داشته بود به جلو هدایت کرد.

خدمتکار هم بدون حرف اضافه‌تری در را پشت سرمان بست و نگاه من روی تخت دو نفره‌ی وسط اتاق خشک شد.

_ بیا عروسک.

نفسِ داغِ پاشا موقعِ بر زبان آوردنِ آن دو کلمه به پوست صورتم خورده بود و می‌توانستم ادعا کنم که انگار بر روحم چنگ انداخته بودند!

برخلاف انتظارم مرا به طرف آن تخت راه نداد بلکه قدم‌هایش را در جهتِ مبل‌های گوشه‌ی اتاق برداشت!

نفسِ حبس شده بر جانم آزاد شد، درست مانند پرنده‌ای که درِ قفس ناگهانی به رویش باز شده است!

مرا روی مبل نشاند و خودش مقابلم زانو زد!

_ نگاهم کن یاس.

به اجبار سر بالا آوردم و صورتِ کلافه‌اش را تماشا کردم.

_ چته؟

درمانده خیره‌اش ماندم. متوجه شد منظورش را کامل نفهمیده‌ام و این بار خیره به چشمانِ سرما زده‌ام گفت:

_ مشکلت چیه؟

بی‌اختیار اخم کردم.

_ چه مشکلی!

_ منت نمی‌ذارم ولی ببین چطور به خاطر تو قید همه رو زدم. بفهم که چشمم دیگه هیچ دختری رو نمی‌بینه!

نیشخند زد و ناگهانی ایستاد! دستانش را از دو طرف باز کرد و لب زد:

_ پسرِ دختر بازِ قصه قیدِ زندگی سگی که داشته رو زده، قید دوست دخترهای دافشو زده...چون دلش گیر کرده! چون تو با همه فرق داشتی...فرق داری!

@Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت482

از صراحتِ کلامی‌اش مثل همیشه رنجیده بودم. او حق نداشت چنین بی‌پروا از گذشته‌اش بگوید!

_ پس یه کاری نکن هوسِ زنی به جز زن خودم به سرم بزنه!

عصبی نگاهش کردم.

_ تهدیدم می‌کنی؟ با زن‌های دیگه؟

مستقیم به چشمانم خیره ماند و همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد!

به طرفم هجوم آورد و چانه‌ام اسیرِ فشارِ غیرطبیعی انگشتانش شد! فرصت نکردم رفتارش را آنالیز کنم!

ناگهانی به جان لب‌هایم افتاد! با خشونتی عجیب و غیرقابل باور!

احساس می‌کردم لب‌هایم در حالِ تکه تکه شدن زیر دندان‌هایش هستند!

سعی داشتم او را عقب بفرستم و همین انگار باعث می‌شد جری‌تر شود!

مشتم را روی بازویش می‌کوبیدم و جیغ‌هایم در دهانش خفه می‌شدند.

خون را به وضوح مزه می‌کردم و درد امانم را بریده بود.

شدت اشک‌هایی که روی صورتم روان شده بودند باعث شد بالاخره عقب برود.

دست روی دهانم گذاشتم و به جلو خم شدم.

خیسی خون روی انگشتانم حالم را بدتر می‌کرد.

دستش نشست روی شانه‌ام و زیر گوشم با صدای دورگه‌ای غرید:

_ زن‌های دیگه رو این مدلی می‌بوسیدم و باز هم عاشقم بودن...مثل سگ با زن‌های دیگه رفتار می‌کردم باز هم عاشقم بودن...آره تهدیدت کردم، وقتی با تو مثل آدم رفتار می‌کنم...وقتی با ملایمت می‌بوسمت لیاقتش رو داشته باش.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت483

سوزش لب‌هایم باعث شده بود نتوانم جوابش را بدهم ولی در همان حال سر چرخاندم، صورتش مقابلم بود با کمترین فاصله.

منزجر به خونِ بر جای مانده‌ی لب‌هایم روی لب‌هایش نگاه کردم که لبخند زد!

دیوانه نبود؟

_ بذار رامت بمونم عروسک، خب؟

به یکباره بلند شدم. بدونِ اینکه دست از روی لب‌هایم بردارم به طرف دستشویی داخلِ اتاق دویدم.

خودم را انداختم داخل دستشویی و در را پشت سرم قفل کردم.

مقابل آینه ایستادم و با چشمانی گریان بالاخره دست از روی لب‌هایم برداشتم.

صدای هق هقم را در گلو خفه کردم و خیره شدم به لب‌های زخم شده‌ام.

خون تا روی چانه‌ام راه گرفته بود و باور نمی‌کردم این چنین وحشیانه مرا بوسیده باشد!

شیر آب را باز کردم و دیوانه‌وار به صورتم آب پاشیدم.

هیچ توجه‌ای به سوزشِ دردناکِ لب‌هایم نداشتم و برای پاک کردن رد خون، مشت مشت آب به صورتم می‌زدم.

آن لحظه‌ها حس می‌کردم حتی بیشتر از اولین شبِ زندگی مشترکمان نسبت به او تنفر پیدا کرده‌ام!

کدام زنی می‌توانست عاشقِ چنین مردی شود؟!

قطعاً زنانی که با افتخار از آن‌ها سخن می‌گفت، خود افرادِ دیوانه و مشکل‌داری مثل او بوده‌اند!

یک زن مگر می‌تواند به مردی که ادعا دارد مثل سگ با هم‌جنس من رفتار می‌کند علاقه‌مند شود؟!

مَسجون

ص.مرادی

#پارت484

پاشا احتمالاً با آن چرندیات قصد داشت حسادت مرا تحریک و حساسم کند اما نمی‌دانست یک زن برای آموختنِ عاشقی، حالِ خوب می‌خواهد! احترام می‌خواهد!

تقه‌ای به درِ دستشویی خورد و چقدر آن لحظه حتی از شنیدن صدایش نفرت داشتم!

_ یاس؟ بیا صبحانه رو آوردن.

سر بلند کردم، نگاهم روی صورتِ خیسم معلق ماند.

خونِ لب پاره شده‌ام خیالِ بند آمدن نداشت و چقدر دلم می‌خواست بروم مقابلش بایستم، فریاد بکشم با این لب‌ها مگر امکان دارد بتوانم چیزی کوفت کنم؟!

ولی من یک عمر صبوری و سکوت آموخته بودم!

فریاد در برابرِ ظلم را بلد نبودم! من فقط یاد گرفته بودم تسلیم باشم!

شاید اگر آن روز جسورانه با پاشا برخورد می‌کردم، اگر باز هم مثل شب ازدواجمان یا تمامِ اتفاقاتِ قبل از آن آسان چشم نمی‌بستم و نمی‌بخشیدم، بلاهای بدتری بر سرم نمی‌آمد!

وقتی دوباره در زد به اجبار، با دنیایی از کریه‌ترین حس‌های دنیا که می‌توانند در وجود یک نفر طغیان کنند قدم برداشتم.

با لب‌هایی که خون ریزی سوزناکش بند نمی‌آمد در را باز کردم و سینه به سینه‌اش شدم!

فاصله‌ی بدن‌هایمان نزدیک بود، خیلی نزدیک و من منزجر یک قدم عقب رفتم.

ناگهانی دست زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا آورد.

_ نگاهم کن یاس.

مردمک‌هایم روی گردنش صامت ماندند.

نگاه کردن به چشمان مَردی که بی‌رحمانه نفسم را بند آورده بود آخرین تمایلی بود که در دنیای زشتِ آن روزهایم می‌توانستم داشته باشم!

_ یاس!

او را پس زدم. او را از سر راهم کنار زدم. دیگر تحملِ رفتارهای عجیبش را نداشتم.

خسته‌ام کرده بود.

به درک اگر دوباره خشمش نصیبم می‌شد!

نگاهم لحظه‌ای کوتاه روی میز چیده شده‌ی صبحانه‌ی مفصل نشست و راهم را به طرف تخت کج کردم که بازویم را با حرص گرفت.

_ وقتی باهات حرف می‌زنم سرت رو زیر نانداز و برو!

ص.مرادی

#پارت485

مرا به طرف خود برگرداند که نگاهم غافلگیرانه روی چشم‌هایش افتاد!

نگاه او اما ماند روی خونِ لب‌هایم.

با اخم دست بالا آورد و من قبل از موفق شدنِ او برای آن لمس، سر عقب کشیدم.

غلظت اخمش بیشتر شد و به چشمانم زل زد.

_ خوب می‌شه.

با بغض به صورتش نگاه می‌کردم و کلمات را همراهِ طعمِ گسِ خون قورت می‌دادم.

زخم‌های جسم خوب می‌شدند اما تکلیفِ زخم‌های روح چه می‌شد؟!

_ منم چیزی نمی‌خورم.

صدایم لرزید و سوزش لبم بیشتر شد:

_ می‌شه برگردیم خونه؟

شانه‌ام را گرفت، نرم و با ملایمتی که حال به هم زن بود برای روحم.

_ یه لحظه نفهمیدم چی شد! نتونستم خودم رو کنترل کنم. نمی‌خواستم بهت آسیب بزنم عروسکم.

دستانش حلقه شدند اطراف صورتم و با اخمی که از صورتش خط نمی‌خورد ادامه داد:

_ من می‌خوام که خوب باشم ولی تو نمی‌ذاری!

اشک قطره قطره و آهسته از چشمانم فرو چکید.

_ گریه نکن!

نالیدم:

_ ازت می‌ترسم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت486

لبخند زد! لبخندی که غمی به درازای شبِ یلدا را به نمایش گذاشت!

لبخندش سرد بود...

_ به خاطرِ همین به حرفم گوش نمی‌کنی؟ عصبانی می‌کنی منو؟

صورت جلو آورد و زبان روی خون لبم کشید!

_ هوم یاس؟ می‌ترسی و لجبازی می‌کنی؟

کلافه و عصبی خواستم سرم را عقب ببرم که دست پشت گردنم گذاشت!

اجازه‌ی دور شدن نداد! بدنم اسیرِ خواستِ و اجبارِ او شد!

_ زنِ خوب و حرف گوش کنی باش قول می‌دم بهترین شوهر دنیا برات باشم.

خواستم نیشخند بزنم ولی پارگی لبم مانع شد.

_ یعنی بشم گوسفند برات؟

لبخندش رنگِ تمسخر گرفت!

_ اوممم...از اون گوسفند خوبا باش...همون‌هایی که صاحبشون رو اذیت نمی‌کنن و کم بع بع می‌کنن.

صورتم از حرص گُر گرفت و غریدم:

_ متاسفم برات! اما بیشتر از تو برای خودم.

دوباره صورتش را جلو آورد و لیسی به لبم زد!

_ خب نباش عروسک! متاسف نباش!

بالاخره موفق شدم عقب بپرم. پشت دستم را روی لب‌هایم کشیدم و معده‌ام در هم پیچید.

_ هر چقدر می‌گذره بیشتر از انتخابم پشیمون می‌شم پاشا! کاش می‌مُردم و

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت487

چهره‌اش ترسناک شد و فکش سفت!

_ چی کم گذاشتم برات؟ اگه بد رفتاری دیدی به خاطرِ لوس بازی‌های خودت بوده! مگه کم با تو راه اومدم؟ دوران نامزدی و اداهات رو یادت رفته؟ دهنِ منو سرویس کرده بودی! اون اواخرم که دست روی آبرو و نقطه ضعفم گذاشتی!

زبانم را زیرِ دندانم نگه داشتم مبادا گستاخی کنم. مبادا حاضر جوابی کنم. من تجربه‌ی خوبی از چنین رفتارهایی با پاشا نداشتم!

_ لبات رو جر دادم؟ حقت بود. دفعه‌ی بعد روی اعصابم بری خودتو جر می‌دم. تو لیاقت نداری مثل آدم باهات رفتار شه! من خرم که ناراحتیت رو تاب نمیارم. من خرم!

نمی‌دانستم آن لحظه‌ها توانایی خواندن نفرت از نگاهم را داشت یا نه!

_ اصلاً می‌دونی چیه؟ من به سهراب نگفتم می‌خوایم بریم هتل. به هیچ آژانسی هم زنگ نزدم. بهتره بدونی تصمیم دارم اینجا بمونیم و اگه بخوای رو اعصابم بری اون روی سگیم بالا میاد.

ناباورانه پرسیدم:

_ دروغ گفتی؟

قبل از اینکه با عصبانیت جوابم را دهد گفتم:

_ تو قول دادی! من بازم بهت اعتماد کردم! منِ ساده فکر کردم تو این خراب شده یه آژانس وجود نداره که این ساعت ماشین بفرسته! من باز گولِ تو رو خوردم پاشا!

غرولند کرد:

_ الان حوصله‌ات رو ندارم!

روبرگرداند و پشت به من به طرف درِ اتاق گام برداشت!

ـ وقتی برگردم حال و روزت این نباشه. گه نزن بیشتر از این به سفرمون.

حتی نماند تا جوابِ مرا بشنود! در حالی که ردِ خونِ لب‌های من روی لبش خودنمایی می‌کرد از اتاق بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست!

زمین زیر پاهایم لرزید! دنیا برعکس شد!

تلوتلو خوردم! زانو خم کردم و تجربه‌ای به تلخی تکرارِ سقوط‌هایم بر وجودم چیره شد!

دستانم را دو طرف بدنم نگه داشتم و سرم روی گردن خم شد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت488

گریستم. برای جهنمی که انتها نداشت!

برای سوختنی که تمامی نداشت!

بیشتر روی دستانم خم شدم. حالتم به سجده نزدیک شد، فاصله‌ای میانِ صورتم و کف اتاق نمانده بود.

خون قورت دادم و گریستم! خون قورت دادم و هق زدم...بی‌صدا، کیلومترها دورتر از خانواده‌ام، در کشوری دیگر...در تنهایی گریستم و گریه‌ام داخلِ آن اتاق خفه ماند!

ولی یک جایی از وجودم عجیب می‌سوخت! آتش گرفته بود و شعله می‌کشید! اشک هم دیگر مرهم نبود! اشک هم دیگر قادر به سرد کردن آتشِ وجودم نبود!

باید کاری می‌کردم! باید از دل آتش بیرون می‌زدم، باید می‌گریختم...باید برای خاکستر نشدن تلاش می‌کردم.

تصمیمی که گرفتم لحظه‌ای و آنی بود!

ایستادن و دویدنم در زمانی کوتاه اتفاق افتاد!

خودم را داخلِ حمامِ اتاق انداختم و با لباس‌هایم زیر دوش رفتم.

آبِ سرد را باز کردم و فرود آمدنِ ناگهانی قطرات آب برای وجودِ داغم مثل شوک عمل کرد.

نفسم روی سینه‌ام ماند و چشم بستم.

بدنم التماس می‌کرد کنار بروم اما من مصرانه بر سر جایم مانده بودم.

آنقدر در آن حالت ماندم که آتش بالاخره خاموش شد! سرما جایگزین گُر گرفتگی شد و دندن‌هایم به هم خورد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت489

جلوی شالم به پیشانی‌ام چسبیده بود و وقتی لرز کرده از زیر دوش بیرون آمدم دندان‌هایم قفلِ هم بودند!

سست و بی‌حال قدم برداشتم. دیگر دردی حس نمی‌کردم حتی سوزش لب‌هایم را!

دوباره که قدم در آن اتاق گذاشتم مستقیم به طرف تخت رفتم، با همان لباس‌های خیس خزیدم زیر پتو و خستگی ذهنم عجیب بود!

توانایی فکر کردن نداشتم! قادر نبودم به هیچ چیز بیندیشم!

پتو را کامل روی سرم کشیدم و دلم خواست به خود تلقین کنم جنینی هستم در بطن مادر که هنوز به دنیا نیامده است!

جنینی که هیچ از جهان و تلخی‌هایش نمی‌داند!

چشم بستم، حتی دیگر اشکی برای چکیدن نداشتم!

من بیشتر از سنم، بیشتر از تحملم، بیشتر از چیزی که حقِ یک دختر باشد زجر کشیده بودم...آسیب دیده بودم و سکوت کرده بودم!

پاشا یک معجزه نبود...پاشا کلید قفس نبود...پاشا محرکِ تجربه‌ی دوباره‌ی حالِ خوب نبود!

پاشا تنبیه خدا بود! پاشا مجازات خدا بود!

پاشا تاوان گناه بود! پاشا بهشت نبود بلکه خودِ جهنم بود!

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت490

حلقه شدن دستانش اطراف تنی که در حصارِ لباس‌هایی خیس اسیر مانده بودند را حس کردم و کوچک‌ترین واکنشی نشان ندادم.

مرا به طرفِ خودش کشید و محال بود بداند از آن آغوش چقدر نفرت دارم!

چانه‌اش روی شانه‌ی راستم قرار گرفت و زیر گوشم با صدای گرفته‌ای لب زد:

_ ببخشید.

چشمانم بسته بود ولی بازی اشک را حس می‌کردم.

محکم‌تر، نفس‌گیرتر و تنگ‌تر بغلم کرد.

_ هر کاری می‌کنم عاشقم شی آخرش گند می‌زنم! چرا نمی‌شه؟ چرا یاس؟

از پشت سر در حالی که پتو را کامل کنار زده بود در آغوشم داشت و هُرم نفس‌هایش زیر گوشم تهوع به جانم می‌انداخت!

_ من فقط می‌خوام دوستم داشته باشی یاس.

پلک زدم و قطره‌ای اشک لجوجانه روی صورتم راه گرفت.

_ وقتی لجباز می‌شی دیونه می‌شم...وقتی به حرفم گوش نمی‌کنی روانی می‌شم...حالم بد می‌شه.

اینکه دختری در اولین روزِ ماه عسل خود به جدایی فکر کند طبیعی‌ست؟

من در ماه عسلمان به طلاق گرفتن فکر می‌کردم چرا که پاشا باز هم ناامیدم کرده بود! دیگر نمی‌توانستم معجزه را باور داشته باشم!

همه چیز در زندگی‌ام شده بود اجبار! حتی ازدواجم!

_ بلند شو عشقم. لباساتو عوض کن بریم تو شهر بچرخیم.

آرام، با حالی که دیگر توصیفش را بلد نبودم از حلقه‌ی دستانش بیرون آمدم. مخالفت نکرد و اجازه داد فاصله بگیرم.

دستی روی چشمانم کشیدم و نگاهم افتاد به مقابل تخت، ناباور پلک زدم و غیرارادی در لحظه‌هایی که تمایل به نگاهش کردن نداشتم سر چرخاندم.

با خستگی لبخند زد و خودش را بالا کشید، چند تار از موهایش افتاد روی پیشانی‌اش و مقابلم دیگر یک مَرد بی‌رحم و خشن نبود!

بلکه کسی که می‌دیدم یک مَردِ غمگین و خسته بود!

_ از آزار دادن تو پشیمون می‌شم...هیچ وقت نمی‌تونم از اشکِ تو رو در آوردن رضایت داشته باشم.

چشمانش سرخ بودند و لب‌هایش لرزش خفیفی داشتند!

_ وقتی اومدم داخل اتاق...وقتی دیدم با این وضعیت روی تخت مچاله شدی...

مکث کرد و من در سکوت خیره‌اش بودم.

دست چپش را گذاشت روی قلبش و باورِ درخشندگی مردمک‌هایش با اشک، برایم سخت بود!

_ اینجا آتیش گرفت.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت491

بغض گلویم را به درد آورد و او خودش را به طرفم کشید.
صورتم بی‌هوا میانِ دستانش قاب گرفته شد و نالید:

_ آزار دادن تو یعنی آزار دادن خودم!

بدون اینکه اختیار زبانم را داشته باشم لب زدم:

_ چرا اذیتم می‌کنی؟

صدایم بی‌دفاع و تنها بود! می‌لرزید و ترس را فریاد می‌کشید.

صورتش جلو آمد و پیشانی بر پیشانی‌ام گذاشت.

_ مثل سگ پشیمونم.

چشم بستم و اشک را پشت پلک‌هایم زندانی کردم.

_ تو گل دوست داری...نمی‌دونستم چیکار کنم که ببخشی...

_ با چند سبد گل که جلوی تخت ردیف کردی نمی‌تونی روحِ زنی که کُشتی رو به زندگی برگردونی!

عقب رفت و من بی‌میل چشم باز کردم.

وقتی بلند شد نگاهش مستقیم به صورتم بود.

_ فراموش کنیم یاس.

دست روی صورتم کشیدم و تلاش کردم پوزخند نزنم.

_ چقدر پاشا؟ تا کجا تو زخم بزنی و من فراموش کنم؟

رفت و سبدِ گل‌هایی که رایحه‌یشان فضای اتاق را پر کرده بود آورد اطرافم روی تخت چید!

_ برای اینا سهراب کلی مسخره‌ام کرد...باورش نمی‌شد دارم میام منت کشی.

لب‌هایم بالاخره کج شدند.

_ تو حرف‌های منو متوجه نمی‌شی پاشا!

خواستم بلند شوم که ناگهانی دست روی سینه‌ام گذاشت و به عقب هل داد!

روی تشک فرود آمدم و تا به خود بیایم آمد خیمه زد روی بدنم، با قرار دادن دستانش دو طرف صورتم روی تشک مانع از برخورد بدن‌هایمان شد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت492

چشمانم درشت‌تر شدند و شوک زده خیره‌اش ماندم.

_ وقتی میام می‌گم مثل سگ پشیمونم و ببخشید دیگه تلخی نکن عروسکم.

در مرکز سبد گل‌ها قرار داشتیم و او شالی که هنوز نم داشت را نرم از روی سرم برداشت!

بیشتر خم شد و بینی‌اش چسبید به موهایم.

قلبم دیوانه‌وار کوبید و ترسان بازویش را گرفتم.

_ پاشا...لطفاً.

توجه‌ای نکرد و لب چسباند روی پوست گردنم!

نفس‌هایش داشت تند می‌شد و من دوباره نالیدم:

_ الان نه...خواهش می‌کنم...پاشا!

انگار که صدایم را نمی‌شنید! سر در یقه‌ی مانتویم فرو برد و مسخِ باز کردن دکمه‌هایش شد.

داشتم به گریه می‌افتادم و وحشت داشتم از تجربه‌ی دوباره‌ی آن درد.

_ می‌ترسم...من...می‌ترسم...نکن...برو عقب!

زبان کشید بر فرورفتگی گردنم و من تلاش کردم عقب برانمش.

_ نکن پاشا...حالم خوب نیست!

صورتش را بالاتر آورد و با صدایی که گرفتگی‌اش تشدید شده بود زیر گوشم نجوا کرد:

_ منم حالم خوب نیست و دلم زنم رو می‌خواد.

اشک روی صورتم روان شد و با استیصال هق زدم:

_ زخم لبام هنوز خوب نشدن...خیلی نگذشته از بند اومدن خونِ...

نفس داغش زیر گوشم رها شد و وسط حرفم پرید:

_ با لبات کاری ندارم.

جسارت نشان دادم و ترس به دستانم قدرت داد برای هُل دادنِ شانه‌ی او به عقب.

ترس حتی به حنجره‌ام شجاعتِ فریاد کشیدن داد!

_ برو عقب! ولم کن!

خواستم از جا بپرم ولی مچ دستم را گرفت!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت493

با گریه نگاهش کردم که دندان روی هم سایید.

_ پسم نزن!

هق زدم:

_ ولم کن پاشا!

صورتش سرخ شده بود و پلک چپش نبض می‌زد!

_ پسم نزن! بمون.

برای بلند شدن تقلا کردم که عربده کشید:

_ بمون یاس!

گریه‌ام شدت گرفت که نیم خیز شد!

مشتش به طرف صورتم آمد، نفس کشیدن را فراموش کردم! شوک فلجم کرد و نتوانستم دستانم را سپر صورتم کنم ولی او لحظه‌ی آخر، همان وقتی که گمان می‌کردم مشتش قرار است روی صورتم فرود بیاید و استخوان گونه‌ام را خرد کند، همان مشت کنار سرم روی تشک کوبیده شد!

_ من بی‌عرضه نیستم! من می‌تونم زنم رو کنترل کنم!

مشتش محکم و پی در پی کنار سرم روی تشک کوبیده شد!

_ تو دوستم داری! زنم دوستم داره.

فریاد می‌کشید و من وحشت زده در خود مچاله شده بودم.

_ بسه گریه نکن! بسه!

چانه‌ام را ناگهانی گرفت و من به ضجه زدن افتادم.

_ بسه یاس...گریه نکن...گریه‌ی تو روانیم می‌کنه.

کف دستش را به یکباره گذاشت روی دهانم و بلندتر نعره کشید:

_ هیس...بسه! کاریت ندارم فقط صدای گریه‌ات رو نشنوم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت494

در لحظه رهایم کرد و فریاد زنان به طرف دیوارِ اتاق رفت!

_ تا کی می‌خوای پسم بزنی! تا کی؟

دستانم را روی دهانم گذاشتم و محکم فشردم. زخم لب‌هایم سر باز کرده بود.

هق هق گریه‌ام را در گلو خفه کردم و پاشا به دیوار مشت کوبید.

_ آخه چه مرگته! چی کم داری؟ چی کم گذاشتم! من که دارم خودمو پاره می‌کنم که به چشمت بیام پس چطور کوری نمی‌بینی!

در اتاق ناگهانی باز شد و سهراب ترسیده داخل دوید اما قبل از اینکه موفق به حرف زدن شود پاشا فریاد کشید:

_ برو بیرون!

سهراب کوتاه به جسمِ مچاله شده‌ی من روی تخت نگاه کرد و با فریاد دوباره‌ی پاشا ترجیح داد بیخیالِ دخالت کردن شود!

من با گریه روی تخت نشستم و سهراب برای بیرون رفتن از اتاق تعلل نکرد!

در اتاق بسته شد و پاشا همانجا کنار دیوار زانو زد!

_ خسته‌ام کردی یاس!

صدایش خش افتاده بود و می‌لرزید!

بلند شدم، دستانم را پایین انداختم و هق زدم:

_ مامانمو می‌خوام.

خشمگین نگاهم کرد. پاهایم را محکم کف اتاق فشردم و بلندتر هق زدم:

_ من مامانمو می‌خوام.

ایستاد! بی‌هوا و من با ترس خودم را جهت مخالف او کشیدم.

_ کدوم مادر؟! همونی که از شب عروسی به این ور خبری ازش نیست؟ نه اومد نه زنگ زد بهت!

بلند بلند گریستم. جلوتر آمد و من از آن نزدیکی، بی‌نهایت نفرت داشتم.

_ کدوم مادر؟ همونی که یه بار شک نکرد تا بفهمه عموی کثافتت داره بهت دست درازی می‌کنه؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت495

سرم را میان دستانم گرفتم و نالیدم:

_ ساکت شو!

_ ساکت شم یادت میره هیچ وقت هیچکس پشتت نبوده؟ ساکت شم یادت میره همون مامانت چطور رید به رابطه‌امون؟ ساکت شم یادت میره تو دیگه کسی رو کنار خودت نداری به جز من؟

در همان حالتی که بودم روی زمین نشستم و صدای گریه‌ام حتی لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

_ بلیط می‌گیرم برگردیم. تو لیاقت هیچی رو نداری! سگ از تو وفاش بیشتره! سگ از تو قابل اعتمادتره. اگه یه سگ آورده بودم تو زندگیم الان به حرفم بود و دم تکون می‌داد برام.

توهین و تحقیرهایش مرا بیشتر متنفر می‌کرد.

دلم می‌خواست جیغ بکشم برود به درک.

جیغ بکشم آرزوی روزی که من عاشقش شده باشم را باید با خود به گور ببرد! ولی مثل همیشه خفه ماندم!

_ ثابت کردی که هیچ زنی لیاقت نداره مثل آدم باهاش رفتار بشه! هیچ زنی لیاقتِ محبت نداره! همه‌ی شما یه گه هستید. باید مثل سگ زد تو سرتون.

فشار دستانم اطراف سرم بیشتر شد و همچنان گریه می‌کردم.

_ من ریدم به هر چی عشق و عاشقیه! بعد از امروز در حد لیاقتت باهات رفتار می‌کنم یاس!

صدای باز و بسته شدن درِ اتاق به دنبال آخرین فریادهایش باعث شد بالاخره نگاه بالا بیاورم.

دستانم روی پاهایم افتادند و به جای خالی‌اش چشم دوختم.

داشتم ضجه می‌زدم و به این فکر می‌کردم چطور با مَردی که دیگر یقین پیدا کرده بودم تعادل روانی ندارد باید ادامه دهم؟!

می‌شد ادامه داد؟ چندمین بار بود که شاهدِ بد رفتاری‌هایش می‌شدم؟ چندمین بار؟!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت496

کلید در قفل چرخاند و بی‌توجه به من وارد خانه شد!

خسته و بی‌رمق پشت سرش داخل رفتم.

حتی سهراب هم نتوانسته بود او را برای چنین برگشتی از ماه عسلمان آن هم در نخستین روز منصرف کند!

در را پشت سرم بستم و او چمدان‌ها را کف سالن انداخت.

برگشت و مستقیم نگاهم کرد. تکیه دادم به در و از آن فاصله به چشمانش خیره ماندم.

بعد از اینکه به آن اتاق برگشته بود یک کلمه هم با یکدیگر حرف نزده بودیم! حتی در طول زمانِ پروازمان!

باور نمی‌کردم آن ماه عسل رویایی که وعده داده بود این چنین عمرش به سر آمده باشد!

_ برو حاضر شو.

شوک زده پلک زدم. منظورش چه بود که بروم حاضر شوم!

دکمه‌ی سر آستین‌هایش را باز کرد و نگاه از چشمانم گرفت.

_ زود باش.

لب‌هایم بالاخره سکوت را شکستند.

_ کجا می‌خوایم بریم؟

صدایم جانی نداشت! گرفته و لرزان بود.

مشغول باز کردن دکمه‌های پیراهنش شد و سر بالا نیاورد اما دیدم که پوزخند زد!

_ جشن تولد پروانه.

هاج و واج نگاهش کردم. چه می‌گفت؟ با این وضعیت می‌خواست در جشن تولد خواهرش شرکت کنیم؟

بهت زدگی‌ام باعث شد سر بلند کند و با اخم تشر بزد:

_ گری؟ گفتم برو حاضر شو!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت497

از درِ خانه فاصله گرفتم ولی به او نزدیک نشدم.

_ نمی‌شه پاشا! ما تازه ازدواج کردیم...کی تازه عروسش رو چند روز از عروسی نگذشته بر می‌داره می‌بره جشن تولد؟ ما همچین رسمی نداریم! عروس سه روز نشده بعد از مراسم بلند نمی‌شه بره تولد!

خشم تُنِ صدایش را بازی گرفت:

_ رسمای تخمی شما برام مهم نیست! تولد خواهرمه می‌خوام اونجا باشیم.

دیگر اشکی برای گریستن نداشتم.

_ پاشا! تو رو خدا لج نکن.

پیراهنش را از تن در آورد و مچاله کرده روی زمین انداخت.

_ بیست دقیقه‌ی دیگه آماده شده جلوی این در نباشی اون روی منو که نباید می‌بینی.

نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و منزجر گفتم:

_ روی دیگه‌ای از تو مونده که من ندیده باشم؟!

خشمگین نگاهم کرد و با چند گام بلند خودش را مقابلم رساند! دست انداخت دور چانه‌ام و سرم را بیش از حد معمول بالا آورد.

_ آره! مثل همین که هنوز فکت سالمه و تکون می‌خوره!

دست روی مچش گذاشتم و سعی کردم چانه‌ام را عقب بکشم.

_ بسه پاشا! دیگه تحمل رفتاراتو ندارم!

فشارِ انگشتانش اطراف چانه‌ام شدت گرفت و چشم در چشمم فریاد کشید:

_ برو آماده شو وگرنه سگ می‌شم واسه تیکه تیکه کردنت.

چه کار می‌کرد؟ می‌خواست کتکم بزند؟ کسی که در بدترین شرایط دست روی من بلند نکرده بود اما با رفتارهایش درد به جانم می‌انداخت حالا قصد کتک زدن مرا هم داشت؟ تهدیدش خنده دار بود وقتی که بارها روحم را زیر مشت و لگد گرفته بود.

در واقع داشت تلافی ساعت‌هایی که از استانبول تا رسیدن به خانه را در سکوت گوشه لبش را جویده بود یک جا بر فرق سرم می‌کوبید!

_ صدات رو بیار پایین همسایه‌ها می‌شنون!

صدای من ضعیف بود و او بلندتر فریاد کشید:

_ به یه ورم! بشنون.

چشمانم می‌سوختند و دلم نمی‌خواست گریه کنم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت498

مثل همیشه در مقابلِ خشم و عصبانیت او سر تکان دادم.

تسلیمِ خواست و اراده‌ی دیگران شدن بخشی از وجودم شده بود!

_ خیلی خب. آماده می‌شم.

شستش را با خشونت زیر لب پایینم کشید.

_ اینا هم با کرم پودر و هر کوفتی که می‌تونی بپوشون.

آمدم بگویم امکان دارد زخمشان دوباره خون ریزی کند، بگویم ممکن است استفاده از لوازم آرایش سوزششان را بیشتر کند اما خفه ماندم و دوباره سر تکان دادم.

گاهی از خودِ بی‌وجودم، از سکوت‌های مسخره‌ام، از بلد نبودن برای دفاع از حقم در زندگی، حالم به هم می‌خورد.

دستش را کنار بدنش انداخت و پشت کرد به دختری که یکی یکی امیدهایش رنگ می‌باختند.

من یک بار دیگر در شب ازدواجمان دلم خواسته بود آرزوهایم را با امید زنجیر کنم و پاشا باز هم حماقتم را به رخم کشیده بود!

روبرگرداندم، آرام قدم برداشتم. جانم قصد داشت از کف پاهایم خارج شود! سرگیجه‌ام نیز بدتر شده بود.

اشک مثل اسید دوباره سر و کله‌اش پیدا شد و چشمانم را بیشتر سوزاند.

دیگر داشتم باور می‌کردم فقط مرگ می‌تواند مرا از قفس بیرون بکشد!

هیچ کلیدی بعد از این وجود نداشت تا قفلِ قفسِ جدیدم باز شود!

در اتاق را محکم گرفتم و با نگاه کردن به آن تخت چشمانم سیاهی رفت.

چطور می‌خواستم یک عمر کنار پاشا زندگی کنم؟ کنار مَردی که سیر نمی‌شد از آزار دادنم! چطور باید روی این تخت کنارش می‌خوابیدم؟

زانوانم بی‌حس شدند و نتوانستم تعادلم را حفظ کنم!

شنیدن صدای قدم‌هایش مرا به تکاپو انداخت تا چشم باز کنم و بخواهم بلند شوم.

دستِ یاری او را نمی‌خواستم. دستِ او را برای بلند شدن و دوباره سر پا شدن نمی‌خواستم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت499

با تکیه بر چهارچوب در بدنم را بالا کشیدم که بازویم را گرفت.

_ چی شد؟ خوبی؟

بدون اینکه نگاهش کنم خودم را کنار کشیدم، دستش را پس زدم و ایستادم.

_ یاس؟ ببینمت!

پاهایم جان نداشتند و هر لحظه امکان داشت دوباره تعادلم بر هم بخورد.

آمد مقابلم ایستاد! راهم را سد کرد. نرم چانه‌ام را گرفت و تا آنجا که چشمانم شکارِ چشمانش شوند سرم را بالا آورد.

ابرو در هم کشیدم و یقین داشتم نگاهم نفرت را فریاد می‌زند!

_ خوبی؟

نتوانستم زبانم را مسکوت نگه دارم!

نتوانستم نیشخند نزنم و نگویم:

_ تو زندگی با تو حال من دیگه هیچ وقت خوب نمی‌شه پاشا زرین!

پلک چپش در لحظه نبض گرفت. فکش سفت شد و اثری از ملایمت انگشتانش اطراف چانه‌ام نماند!

صورتش جلوتر آمد و نفسِ سوزانش به لب‌هایم خورد.

_ گاهی دلم می‌خواد استخون سالم تو بدنت نذارم!

لب بر هم فشردم تا کلمه‌ی "بیمار" را با سخاوت تقدیمش نکنم!

بی‌هوا رهایم کرد و عصبی از کنارم گذشت.

شانه‌اش به شانه‌ام خورد و با تحکمی آمیخته به خشم غرید:

_ زود آماده شو.

جوابش را ندادم و به محضِ قدم داخل اتاق گذشتن در را محکم بر هم کوبیدم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت500

همه‌ی جانم می‌لرزید و دیگر دلیلش ضعف نبود! ناتوانی نبود، بلکه حرص بود و نفرت.

عصبی به طرف کمد لباس‌ها رفتم و همان موقع صدای فریادش را واضح شنیدم.

_ سفید بپوش. غلیظ آرایش کن.

میانه راه، مقابل میز توالت ایستادم و چشمانم پر از اشک شد.

خیره به زخم لبم ماندم و به جلو خم شدم.

کف دستم را روی نیمی از تصویرم بر دلِ شفاف آینه گذاشتم و بی‌صدا نالیدم:

_ متنفرم...متنفرم ازت...

نمی‌دانستم آن لحظه از چه کسی بیشتر متنفر هستم! خودم؟ هوتن؟ یا پاشا!

عقب آمدم اما نگاه از زنِ گریانِ داخل آینه نگرفتم.

گفته بود سفید بپوشم؟

لب‌های زخمی‌ام کج شدند و درد را نادیده گرفتم.

برای آن حال، آن غم، آن اسارت نباید مشکی می‌پوشیدم؟

رو برگرداندم. کاش می‌توانستم دوش بگیرم ولی برایم زمان مشخص کرده بود!

نفسم مثل یک آهِ سوزان از گلویم بیرون پرید و ناچار به میل او لباس پوشیدم، به میل او آرایش کردم...غلیظ!

به میل او! به خواست او! به اجبار او!

زندگی مشترک همین بود؟ تمامِ هم‌جنسان من این چنین به بردگی گرفته می‌شدند؟!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت501

پلک زدم و اجازه ندادم اشک رو صورتم راه بگیرد.

پشت کردم به تصویرِ داخل آینه و قدم برداشتم.

اگر می‌شد، اگر می‌توانستم می‌گریختم به جایی که هیچکس نباشد! تنها گوشه‌ای پناه می‌گرفتم و با خیال راحت گریه می‌کردم...حتی جیغ می‌کشیدیم!

عقب‌تر از مبلی که پاشا روی آن نشسته بود ایستادم.

بالا تنه‌اش همچنان برهنه بود و به نظر می‌رسید خوابش برده!

یک قدم نزدیک‌تر شدم، دقیق به چشمان بسته‌اش نگاه کردم. حتی در خواب هم اخم داشت!

_ من آماده‌ام.

صدایم ضعیف و نالان از حنجره‌ام بیرون آمده بود.

در لحظه پلک زد و سرش از پشتی مبل فاصله گرفت.

دستی روی صورتش کشید و بدخلق به طرفم برگشت که نگاهش روی صورتم خشک شد.

تهی از هر حسی حتی نفرت به سرخی چشمانش خیره ماندم.

دسته‌ی مبل را گرفت و بلند شد. پاهایم را محکم بر زمین فشردم، نباید عقب می‌رفتم، خود را سرگرم شمردن قدم‌هایش کردم.

سینه به سینه‌ام ایستاد و پشت دستش را روی لختی موهایی که سشوار کرده بودم کشید.

مَسجون

ص.مرادی

#پارت502

صورتش غافلگیرانه جلو آمد و بینی‌اش نزدیک گردنم شد. عمیق نفس کشید و دستانش دورِ کمرم پیچ خوردند!

عصبی گفتم:

_ مگه نگفتی دیر می‌شه؟ داری چیکار می‌کنی!

زیر گوشم غرید:

_ خفه شو بیا بغلم.

مرا میان بازوانش گرفت و نمی‌دانم چرا خنده‌ام گرفت! شاید بیماری‌اش واگیر داشت و مرا هم مبتلا کرده بود! بدون شک چند وقت دیگر من هم دیوانه‌ای می‌شدم با رفتارهای غیرنرمال و عجیب!

_ عاشق این عطرتم.

به بازویش کوبیدم.

_ له شدم!

_ بهتر! زبونت کوتاه می‌شه.

دست پشت سرم گذاشت و هیچ شکافی باقی نگذاشت! لبم کشیده شد جایی پایین‌تر از کتفش که غر زدم:

_ چیکار می‌کنی! رژم پاک شد!

خندان گفت:

_ اگه بخوای می‌تونم با لبام خرابکاریمو کامل پاک کنم بری از اول بزنی.

دوباره به بازویش کوبیدم.

_ ولم کن دیگه!

_ ولت نمی‌کنم!

_ چرا اذیت می‌کنی؟

_ دلم می‌خواد.

حرصم گرفت و تقلا کردم عقب بیایم که اجازه نداد. نگه‌ام داشت و خندید!

_ سر جات وایستا یاس وگرنه یه جوری تو بغلم بین بازوهام فشارت میدم که نفست بند بیاد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت503

کلافه نفسم را بیرون دادم که بالاخره رضایت داد فاصله بگیرد.

صورتم را میان دستانش گرفت و بعد از بوسیدنِ پیشانی‌ام به چشمانم نگاه کرد.

_ خوشگل شدی عزیزم.

از او به اندازه‌ی تمام عمرم دلم گرفته بود اما حقیقتاً وقتی تبدیل به مَردی آرام و مهربان می‌شد هرگز دلم نمی‌خواست دوباره شاهدِ دیدن خشم و غضب او شوم!

تجربه ثابت کرده بود اگر بخواهم تلخی کنم و برایش قیافه بگیرم طوفان به پا می‌شود پس لبخندِ نمایشی تحویلش دادم.

_ برو آماده شو بریم.

گاهی برایم سوال می‌شد چگونه می‌توانست سریع همه چیز را فراموش کند؟ یک لحظه طوفان باشد و لحظه‌ی دیگر نسیم!

جوری آرام شده بود و لبخند بر لب داشت که انگار هیچ اتفاق بدی نیفتاده!

_ چی بپوشم؟

آرام فاصله گرفتم. حالا که او غیرمستقیم آتش‌بس اعلام کرده بود من هم باید همراهی‌اش می‌کردم.

_ بیا بهت کمک کنم.

با رضایت دنبالم آمد و قبل از وارد شدن به اتاق دست دور شانه‌ام انداخت.

_ ببین چقدر مهربون بودن بهت میاد.

بدون مکث جواب دادم:

_ به تو هم!

روی موهایم را بوسید.

_ اگه همیشه اینجوری بمونی منم همینجور می‌مونم.

جوابی ندادم و آرام از حلقه‌ی دستش در آمدم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت504

از داخل کمد، لباس‌هایی که باید می‌پوشید را انتخاب کردم و به دستش دادم.

_ من تو سالن منتظر می‌مونم.

از کنارش عبور کردم که دستم را گرفت، برگشتم که خیره به چشمانم لبخند زد.

_ تا کی می‌خوای از لخت شوهرت فرار کنی؟

با شرم نگاه از صورتش دزدیدم.

ـ چی می‌شه اینقدر راحت هر چیزی رو نگی؟

تخس جواب داد:

ـ چی می‌شه تو اتاق خواب اینقدر خجالتی نباشی؟

جوابی ندادم و به شکمش زل زدم.

ـ خیلی خب برو، زود می‌پوشم میام.

سکوتم را حفظ کردم و بدون تعلل از اتاق بیرون رفتم.

نمی‌دانم من زیادی حساس شده بودم یا واقعاً هیچ چیز این زندگی نرمال به نظر نمی‌رسید!

چطور می‌شد به روی خود نیاوریم چه اتفاقاتی میانمان رخ داده است و چگونه با چه حالی از ماه عسل برگشته‌ایم آن هم در نخستین روز!

اگر سوزش لب‌هایم، سرگیجه‌ای که دست از سرم بر نمی‌داشت و فغان روحم نبود شاید باور می‌کردم
ساعت‌های قبل و قبل‌تر همه کابوسی غیرواقعی بوده‌اند!

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت505

از دیدن من و پاشا همه متعجب شدند چرا که هیچکس حضورِ ناگهانی ما را باور نداشت به جز یک نفر!

یک نفر با شوک به ما خوش‌آمد نگفت! یک نفر خونسرد و بی‌تفاوت رفتار کرد! آنقدر خونسرد که یقین پیدا کردم مثلِ همیشه چیزی از او پنهان نمانده!

مادرش! عذابِ مطلقِ من در آن رابطه!

_ هنوز باورم نمی‌شه اینجایید! خیلی سورپرایز شدم.

گیج به چهره‌ی خندانِ پروانه نگاه کردم. خم شد و گونه‌ام را بوسید.

_ بلند شو عروس خانم نشین تنهایی اینجا.

او می‌دانست در جمع بودن و احساسِ تنهایی کردن چگونه است؟! می‌دانست برای انتخابِ گوشه‌ای که بتوانم از جمع دور باشم چقدر وسواس به خرج داده و بی‌تاب نگاه در سالن دوانده بودم؟

_ تو برو سراغ فوت کردن و بریدن کیکت من با عروسم کار دارم.

نگاهِ من و پروانه در لحظه چرخید و مادر پاشا لبخند زد.

_ کنارت برای منم جا باز کن دخترم.

آهسته روی مبل جا به جا شدم و پروانه خندان گفت:

_ اوه! مادرشوهر بازیت گرفته مامان؟

حیران بودم و خودم را سرگرمِ مرتب کردن لباسم نشان دادم.

_ یاس دخترمه! برو آتیش نسوزون.

مادر پاشا سنگینی نگاهش را روی صورتم انداخت و حین نشستن کنارم دست روی دستم گذاشت.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت506

مردمک‌هایم لرزیدند و به سمتِ لبخندِ یخ زده‌اش تکان خوردند.

پروانه که خنده از روی لب‌هایش محو نمی‌شد عقب عقب رفت.

_ کاش دست دخترتو بگیری بیاری اون طرف موقع فوت شمع‌ها و تیکه کردن کیک شما هم باشید.

هیچ کدام به جمله‌ی پروانه واکنش نشان ندادیم و او هم دیگر نماند. اما کاش می‌ماند و مرا با مادرشان تنها نمی‌گذاشت.

حقیقتاً آن لحظه‌ها به هیچ وجه حوصله‌ی پند و نصیحت‌های همیشگی‌اش را نداشتم.

_ می‌دونی تو یه جمع و مهمونی نباید از شوهرت فاصله بگیری؟ شوهرت همیشه باید دلگرم باشه به حضور تو کنار خودش.

بی‌اختیار سر چرخاندم و با دیدن پاشا که بی‌خیال مشغول صحبت و خنده با پسر عمه‌اش بود نیشخند زدم. مگر حضور من برای مَردی که بی‌اهمیت به شرایط روحی من می‌خندید و حتی چشم دنبالم در سالن نمی‌چرخاند مهم بود؟

_ برو کنارش. تا همیشه که فقط اون نباید دنبال تو بیاد! یک بار هم تو نشون بده حواست بهش هست.

نگاهم که دوباره روی صورت مادر پاشا برگشت بی‌توجه به حرف‌هایش پرسیدم:

_ شما خبر داشتید؟

از عمق لبخندش کم شد و جوابی نداد!

از تک و تا نیفتادم.

_ شما می‌دونستی که پسرت از شب عروسی تا الان چی به سرم آورده! شما می‌دونستی ماه عسلمون چقدر تلخ پیش رفته! آره آره شما همیشه همه چیز رو می‌دونید چون پاشا هیچ وقت موضوعی رو از شما پنهان نمی‌کنه!

و در دل اضافه کردم البته به جز یک مورد! به جز موضوع هوتن که نمی‌دانستم دلیلش چیست، شاید در این مورد قصد داشت رازدارِ زنش بماند!

لبخند از روی صورتش خط خورد ولی خونسردی‌اش هنوز هم کاملاً مشهود بود!

_ بلند شو برو کنار شوهرت دخترم.

صدایم لرز کرد!

_ جوابم رو بدید!

دست روی شانه‌ام گذاشت و صورتش را اندکی جلو آورد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت507

_ از این اتفاق‌ها شروع هر زندگی مشترکی پیش میاد! دو نفر با عقاید و دیدگاه‌های متفاوت وقتی میرن زیر یک سقف زمان می‌بره تا به تفاهم مطلق برسن!

نگاهش هنگامِ ادامه دادنِ حرف‌هایش سخت شد!

_ من و پدر بچه‌ها هم خیلی اون اوایل اختلاف داشتیم! زمان باید بگذره تا برسی به ساحلِ آروم رابطه.

مردد پلک زدم و بغض در گلویم رخنه کرد!

_ اخلاق‌های پاشا خیلی آزارم میده! وقتی بد رفتاری می‌کنه دنیا برام شکل یه قفس می‌شه.

دوباره لبخند به لب‌هایش برگشت.

_ دخترِ قشنگم همه‌ی مردها گاهی غیرقابل تحمل می‌شن. زندگی بالا و پایین زیاد داره شما هنوز اول راه هستید!

ذهنم بی‌اختیار به ترکیه سفر کرد...ذهنم انگار همه‌ی بدی‌های پاشا را تا قبل از آن یک جا از خاطر برده بود و فقط همان تلخی را به یاد داشت!

پلک‌هایم داغ شدند ولی نباید گریه می‌کردم. نمی‌خواستم در چشمِ زنی که با دقت به صورتم نگاه می‌کرد یک دختر بچه به نظر برسم!

در سکوت و با حالی که دیگر نمی‌توانستم بد بودنش را بی‌نقص توصیف کنم ایستادم.

مادر پاشا با رضایت نگاهم کرد و سر تکان داد.

رو برگرداندم و حس کردم بر طنابی پوسیده روی پرتگاهی مرگبار قدم بر می‌دارم!

دلم صحبت با مامان را می‌خواست...اگر او هم حرف‌های مادر پاشا را تایید می‌کرد، اگر او هم به من اطمینان می‌داد که شروع همه‌ی زندگی‌های مشترک سخت است دیگر اعتراض نمی‌کردم بلکه برای بهتر شدن رابطه‌ام با پاشا بیشتر تلاش می‌کردم حتی سعی می‌کردم خیلی وقت‌ها به هنگام بد رفتاری‌هایش او را درک کنم.

آن روزها ولی نفهمیدم که زن بودن را دارند به اشتباه به من می‌آموزند! من داشتم آموزش برده بودن می‌دیدم!

آموزشی که شک نداشتم شامل حالِ بیشترِ زنان سرزمینم می‌شد! آموزشِ غلطی که هویت از همه‌یمان می‌گرفت.

چند قدمی پاشا رسیده بودم که نگاهش متوجه‌ام شد.

خنده‌اش رنگ باخت و از پسر عمه‌اش فاصله گرفت.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت508

فاصله‌ی باقی مانده را خودش پر کرد.

_ خوبی؟

نمی‌شد لبخند بزنم! نمی‌توانستم!

_ خوبم.

صدای دست و سوت بلند شد. پروانه برای فوت کردن شمع‌هایش آماده شده بود.

پاشا دستانم را گرفت و به چشمانم خیره ماند.

_ یخ کردی چرا! رنگتم پریده!

بغض وسطِ گلویم سنگین‌تر شد و ضعفِ صدایم بیشتر.

_ خوبم!

ابروهایش فاصله کم کردند.

_ چیه عزیزم؟ کسی اذیتت کرده؟ مامانم حرفی زده؟ من سرگرم بچه‌ها شدم حواسم ازت پرت شد.

آن لحظه بی‌پناهی را با بندبند جانم حس می‌کردم!

پاشا با یک کلمه "عزیزم" گفتن، با چند جمله‌ی پرمهر باعث شد مثل بچه‌ای که سر زانوهایش زخمی‌ست و دلش توجه و مهربانی می‌خواهد بخزم در آغوشش!

برایم مهم نبود کجا هستیم و چند چشم متوجه‌ی ما شده‌اند! می‌دانستم که برای خانواده‌ی آن‌ها چنین رفتارهایی عجیب نیست.

شوک‌زده خشکش زد و من محکم‌تر بغلش کردم.

صدای همهمه و شوخی و خنده اوج گرفت.

هر کس سرخوش حرفی می‌زد و از عشقِ زیبای میان من و او می‌گفتند!

بلندتر از صدای همه صدای پروانه در فضا اکو می‌شد.

_ اگه شد من این شمع‌ها رو فوت کنم! داداش! توجه‌ها رو دزدیدید سمت خودتون! انصافتون کجا رفته!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت509

پاشا به خود آمد و دست پشتِ کمرم گذاشت. سر خم کرد و زیر گوشم نجوا کرد:

_ چی شده عروسکم؟ اگه کسی ناراحتت کرده بهم بگو.

پس فهمیده بود به او پناه برده‌ام.

صدای مادرش را میان همهمه‌ی اطرافمان از فاصله‌ای نزدیک شنیدم.

_ پاشا بهتره برگردید خونه.

مرا در حلقه‌ی دستانش نگه داشت و با شک پرسید:

_ چیزی شده مامان؟ یاس چرا داره می‌لرزه؟

_ حالش از همون اول هم خوب نبود بهتره برگردید خونه استراحت کنه. نگران نباش چیزی نشده!

پاشا تعلل نکرد، کلافه مرا دنبال خود حرکت داد و بی‌توجه به اعتراض بقیه برای رفتنِ نا به هنگاممان تندتر قدم برداشت.

مماسِ تنش بودم، در حالی که محکم دست دور شانه‌ام انداخته بود و در سکوت مرا دنبال خود راه می‌داد.

آن لحظه فقط امنیت می‌خواستم. آن لحظه پناه می‌خواستم. توجه می‌خواستم. بیشتر از هر زمان دیگری.

در ماشین را باز کرد و به محض نشاندم روی صندلی همانجا زانو زد.

_ یاس؟ عزیزم؟

نگاهش کردم و نتوانستم اشک‌هایم را بیشتر از آن مهار کنم.

حیرت زده خیره‌ام ماند که هق زدم:

_ یهو دلم گرفت.

پشت دستش را روی صورتِ گریانم حرکت داد و خودش را کمی بالا کشید.

_ چرا خوشگلم؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت510

چطور می‌توانست فراموش کند؟ چطور می‌توانست آنقدر راحت همه چیز را از یاد ببرد! چطور می‌شد یک نفر بعد از اتفاق افتادنِ فاجعه آنگونه بی‌تفاوت برخورد کند!

نکند من زیادی حساس و زودرنج بودم؟

نکند من عادت کرده بودم از کاه کوه بسازم؟ نکند مشکل از من بود؟

پاشا برای بغل کردنم نیم خیز شد و قبل از آن، اشکِ روان بر صورتم را بوسید.

_ چیکار کنم که گریه نکنی؟ چیکار کنم برای دلِ کوچولوت؟

نالیدم با عجز و التماس:

_ بریم خونه.

دوباره صورتم را بوسید.

_ باشه خوشگلم. همین الان می‌ریم.

عقب آمد و حین پاک کردن اشک‌هایم به حرف زدن ادامه داد.

_ می‌خوای بریم درمانگاه فشارت رو بگیرن؟

تندتند سر تکان دادم.

_ نه فقط بریم خونه...خوبم...

_ دستات سرده! داری می‌لرزی! حالت بد می‌شه عزیزم.

هق هق کنان گفتم:

_ بریم خونه...چیزیم نیست.

صورتِ اشک‌آلودم را میان دستانش قاب گرفت و خیره ماند به چشمانم.

_ می‌ریم عزیزم. گریه نکن.

هق زدم:

_ باشه گریه نمی‌کنم بیا سوار شو بریم.

مهربان پیشانی‌ام را جلو کشید و بوسید.

_ باشه عزیزم تو فقط گریه نکن. الان می‌ریم.

قصد داشت با دلِ من...با خواسته من...با میلِ من راه بیاید.

رضایتم انگار در آن لحظه‌ها مهم شده بود برای مَردی که همیشه باید حرف، حرفِ خودش می‌بود!

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت511

اگر می‌خواستم بعد از شب تولد پروانه را تعریف کنم باید ورق می‌زدم...ورق می‌زدم...ورق می‌زدم! تا برسم به جهنم!

در واقع من از یک جایی به بعد خوب فهمیدم نباید دل‌خوش کنم به نرمال شدن روزهای زندگی‌ام! نباید باور کنم شرایط بد ممکن است بالاخره به یک خوب بودن مطلق تبدیل شود!

بعدها فهمیدم زندگی قرار نیست با دل من راه بیاید و آرامش‌هایش برایم عاریه‌ای است!

آن شب و چند روز بعدتر همه چیز نرمال بود!

به طرز عجیبی آرامش میانمان برقرار شده بود! از همان شب که هنگام برگشت به خانه ترس‌ها و بی‌پناهی‌هایم را بغل کرد...زیر گوشم باز هم وعده‌ی روزهای خوب داد...زیر گوشم باز هم قولِ تغییر رفتارهایش را داد...و من مثل همیشه دلم خواسته بود که همه را باور کنم و حتی با خود عهد کردم بشوم زنی که او دلش می‌خواهد!

در ذهنم مرور می‌شد که اگر مامان هم حرف‌های مادر پاشا را تایید کند هرطور باشد سعی می‌کنم درکم را در زندگی با پاشا بالا ببرم و مامان فردای همان شب بالاخره با من تماس گرفته بود!

تلفن را خود پاشا برایم آورد و اطلاع داد مامان پشت خط است!

هیچ گله‌ای از مامان برای رها کردنم به حال خود بعد از شب عروسی نکردم اما خودش توضیح داد بابا مثل همیشه لج کرده و از مامان خواسته مدتی مرا به حال خود رها کند و در واقع با انتخابم تنها بگذارد!

دلم شکست از آن تحمیل سخت ولی اعتراضی نکردم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت512

از طرفی برای تعریف رفتارهای پاشا و اتفاقاتی که از شب عروسی‌مان افتاده بود تردید داشتم ولی برای نخستین‌بار تمایل به صحبت درباره‌ی مشکلاتم با مامان داشتم!

در آخر هم نتوانستم مقاومت کنم و چند رفتار غیرطبیعی پاشا را برای او فاش کردم و جالب بود او هم حرف‌هایی شبیه به مادر پاشا تحویلم داد!

او هم از سازش بعد از ازدواج و طبیعی جلوه دادن اختلافات در شروع زندگی مشترک می‌گفت!

حرف‌های مامان کافی بود تا تبدیل شوم به زنی که رضایت همسرش را اولویت رابطه قرار می‌دهد!

در کمال تعجب تاثیر هم داشت!

اختلافاتمان کم‌رنگ شد و دیگر خبری از جدال نبود! همه چیز به طرز غیرقابل باوری خوب شده بود ولی فقط برای چند روز!

در برابر پاشا حتی اگر بهترین زن کره‌ی زمین هم می‌شدم او بهانه‌جویی‌ها و تندخویی‌هایش را نمی‌توانست ترک کند!

انگار عادت داشت به بحث و جدال! اگر چند روز همه چیز خوب پیش می‌رفت عصبی می‌شد و دلش می‌خواست حتماً دعوایی پیش بیاید!

آن روز پایانِ تمامِ باورهای تازه‌ام بود! پاشا استادِ باورکُشی در بطن من شده بود!

آن روز و روزهای بعدش یقین پیدا کردم من در مقابلِ سر و سامان دادن به رابطه‌ام با پاشا ضعیف‌ترین هستم.

شنیدن صدای زنگ در خانه مرا وادار کرده بود تا از آشپزخانه بیرون بروم.

قبل از باز کردن در، داخل چشمی نگاه کردم و به محض دیدنِ قامتش لبخند زدم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت513

باز کردنِ در خانه هم‌زمان شد با پرسیدن سوالم:

_ مگه کلید نداری؟

با شیطنت به چشمانم خیره شد، قدمی نزدیک آمد و مقابلم ایستاد.

_ دارم. اما دلم می خواست خانم قشنگم در و برام باز کنه.

خندیدم که در یک حرکتِ غافلگیرانه دست انداخت دور شانه‌ام، مرا در حصارِ بازویش گرفت و صورتش به ناگاه روی صورتم سایه انداخت.

خنده ام تبدیل به لبخندی محو شد و در چشمانش پلک زدم.

_ یه بوس به شوهرت میدی خستگی از تنش بره؟

خیلی با خود کلنجار می‌رفتم که رفتارهایم نرمال شوند و در چنین موقعیت‌هایی بد برخورد نکنم و جالب بود که داشتم موفق می‌شدم! البته رفتارهای ملاحظه‌گر شده‌ی پاشا در این زمینه نیز بی‌تاثیر نبود.

پشت چشمی برایش نازک کردم و با عشوه گفتم:

_ اینجا؟ جلوی در خونه؟

کمرم را آهسته به قسمتی از در تکیه داد و لب‌هایش تا لب‌هایم فاصله کم کردند.

نفس داغش روی صورتم رها شد:

_ آره، همین‌لحظه؛ اینجا، جلوی در خونه‌امون.

خیره به چشمان یکدیگر بودیم و تپش بی‌امانِ قلبم را تا داخل گلویم احساس می‌کردم.

در ذهن برای خود تکرار کردم کسی که قرار است لب‌هایم را ببوسد همسرم می‌باشد.

دلم نمی‌خواست ابداً ذهنم درگیر هیچ تصویر مسموم دیگری شود.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت514

سکوتم باعث شد پاشا بی‌تاب شود برای بوسیدنم ولی درست یک میلی‌متری مماس شدن لب‌هایمان درِ واحد همسایه‌ی رو به رویی باز شد و خانمی بیرون آمد.

چشمش که به ما افتاد بر سر جایش خشکش زد و من که مردمک‌هایم به طرف چهره‌ی مبهوتِ زن همسایه منحرف شده بودند سریع از حلقه‌ی دست پاشا بیرون آمدم.

لبخند مسخره ای زدم و دستپاچه سلام کردم.

زن بیچاره تند و شتاب زده جوابم را داد و نماند، حتی قید استفاده از آسانسور را زد و برای پایین رفتن، از پله های ساختمان استفاده کرد.

_ وای آبرومون رفت.

من ناله کرده بودم و پاشا سر مستانه می‌خندید!

با حرص سر چرخاندم که دستانش اطراف صورتم قلاب شدند! بی هوا و ناگهانی!

_ من این حرفا سرم نمی‌شه، تا یه سر خر دیگه پیدا نشده بهتره بریم تو اتاق خوابمون...دیگه فقط با یه بوس خشک و خالی راضی نمی‌شم.می‌خوام خستگیمو یکجا روی تخت از تنم بگیری.

به من فرصتِ پردازش کلماتش را نداد، مچ دستم میانِ انگشتانش فشرده شد و به محض بستن در خانه قدم تند کرد سمت اتاق خواب!

هر چقدر در عادی جلوه دادن بوسه برای خود موفق عمل کرده بودم در مسائل دیگر هنوز ضعیف بودم مثل اصلی‌ترین رکن رابطه‌یمان!

رکنی که اولین بار به طرز وحشتناکی تجربه‌اش کرده بودم و تا همان لحظه از تجربه‌ی دوباره‌اش فراری بودم!

هر بار با یک بهانه موفق شده بودم پاشا را مهار کنم و در واقع حس می‌کردم خودش هم دلش می‌خواهد تجربه‌ی دوباره‌ی هم‌آغوشیمان به میل من هم باشد.

قبل از اینکه در اتاق خواب را باز کند آرام خود را عقب کشیدم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت515

سر که چرخاند اخم پیشانی‌اش را چین انداخته بود.

_ غذا آماده‌اس...خیلی گرسنه‌ام.

لب‌هایش به یک طرف کج شدند و پوزخند زد!

هول کردم، دلم نمی‌خواست ناراحت شود.

نزدیک‌تر رفتم و در آغوشش خزیدم.

_ فقط...یکم می‌ترسم...بهم زمان بده بتونم ترسم‌و کنار بذارم.

دستش روی موهایم نشست و سر خم کرد.

_ باشه عزیزم. برو میز رو بچین منم لباس عوض می‌کنم میام.

شرم‌زده چند قدم عقب آمدم اما به صورتش نگاه نکردم.

_ ببخشید. قول میدم زودتر این ترس رو کنار بذارم.

به قولی که داده بودم چندان اطمینان نداشتم ولی او باز هم مهربان گفت:

_ دیگه اون اتفاق تکرار نمی‌شه یاس. دیگه مثل شب اول نمی‌شه.

لب گزیدم و بدون اینکه نگاهش کنم سر تکان دادم.

_ الان که فکر می‌کنم منم خیلی گرسنه‌ام! برو سریع میز رو آماده کن.

باز هم به تکان داد سرم اکتفا کردم و سریع به آشپزخانه پناه بردم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت516

دست روی صورتم کشیدم، داغ و ملتهب بود!

یک لیوان آب برای خودم ریختم و بی‌نفس سر کشیدم.

ذهنم از فکر به هر موضوعی خسته و گریزان بود.

ترجیح دادم حواسم را کاملاً پرتِ چیدمان میز غذا کنم و انصافاً در به چالش کشیدن ذهنم با ایده دادن در نوع آماده کردن غذا موفقیت‌آمیز عمل کرده بودم.

ظرف خورشت را از روی کانتر برداشتم که پاشا سر رسید.

_ به به چه بویی! خانم یاس چه کرده!

لبخند زدم و از کنارش گذشتم.

_ بیا میز آماده‌اس.

بر سر جای خود ماند و گفت:

_ بیا اینجا رو تمیز کن کثیف شده!

ظرف خورشت را روی میز گذاشتم و به طرفش برگشتم.

_ باشه بعد تمیز می‌کنم. الان بیا غذا بخوریم. سرد می‌شه.

ابرو در هم کشید و به کانتر اشاره کرد.

_ اول بیا اینو تمیز کن!

به طرفش رفتم و به قسمت کوچکِ کثیف شده که از ظرف خورشت ریخته بود نگاه کردم.

_ تمیز می‌کنم تو برو سر میز.

برای برداشتن پارچ آب وارد آشپزخانه شدم و او هم دیگر چیزی نگفت!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت517

دوباره که برگشتم سر میز پاشا همچنان کنار کانتر ایستاده بود!

_ نمیای چرا؟ غذا سرد می‌شه!

تیز نگاهم کرد.

_ نمیای تمیز کنی؟

کلافه روی صندلی نشستم.

_ بعد تمیز می‌کنم! بیا فعلاً غذا بخوریم. یه لکه کوچکه.

صدای بلند فریاد ناگهانی‌اش شوکه‌ام کرد.

_ شد یه بار من به چیزی بگم تو بگی چشم؟ شد به بار نرینی به اعصاب من؟ فقط دلت می‌خواد با من مخالفت کنی! لج کنی!

یکه خورده نیم خیز شدم که انگشت اشاره‌اش را تهدیدآمیز مقابل صورتم تکان داد:

_ تو فقط آفریده شدی برای ریدن به اعصاب من!

کنار میز ایستادم و بهت‌زده به چهره‌ی عصبانی‌اش خیره شدم.

سریع قدم برداشت و مقابل چشمان گشاده شده‌ی من از خانه بیرون زد!

همه چیز آنقدر ناگهانی و بیکباره رخ داده بود که حس می‌کردم قدرت ادراکم مختل شده!

اصلاً اتفاق پیش آمده را باور نداشتم!

نمی‌دانم چقدر گذشت تا به خود بیایم! تا هاج و واج به طرف کانتر بروم و زل بزنم به آن لکه‌ی لعنتی خورشت.

دستم بی‌اختیار جلو رفت. سر انگشتانم خیسی روی کانتر را لمس کردند و لب‌هایم تکان خوردند، با بهت، با استیصال و ناباوری!

_ به خاطر همین؟!

مسجون🌸🌸:

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت518

دلشکسته برگشتم و به میز غذا نگاه کردم. گلویم از حجمِ بغضی ناخواسته حجم گرفت.

بدونِ هیچ تردیدی به طرف تلفن رفتم و با مامان تماس گرفتم.

جواب که داد اشک هم سر و کله‌اش پیدا شد!

_ مامان! من هر کاری می‌کنم باز یه چیزی می‌شه که بهونه دستش بیاد!

صدای مامان موقع حرف زدن نگران بود.

_ یاس! چی شده؟ خوب بودید که!

به گریه افتادم.

_ خود به خود به من پرید و از خونه بیرون زد! میز غذا دست نخورده موند!

مامان کلافه پرسید:

_ چی شده؟

برایش کامل تعریف کردم آنچه رخ داده بود را. با بغض. با گریه. با درماندگی.

_ خیلی خب! گریه نکن. پیش میاد. مَرده خسته از بیرون اومده یهو از کوره در رفته! حالا آروم می‌شه برمی‌گرده خونه.

حیران لب زدم:

_ ولی مامان الکی الکی به من پرید!

_ مردها همه اینطوری هستن. بهانه گیر هستن تو قرار شد بهانه دستش ندی. اشکال نداره آروم می‌شه بر می‌گرده.

چرا هیچکس مرا درک نمی‌کرد؟ چرا همه از من انتظار داشتند مثل یک زن که چند سال از زندگی مشترکش می‌گذشت و قطعاً عاقلانه‌ترین برخوردها را می‌توانست داشته باشد برخورد کنم؟!

_ برو رد خورشت رو تمیز کن وقتی هم برگشت باهاش بحث نکن.

فقط توانستم درمانده‌تر از همیشه بگویم:

_ باشه. فعلاً خداحافظ.

مامان قبل از خداحافظی باز هم تاکید کرد باید در چنین مواقعی صبوری کنم و من هنگام قطع تماس همچنان گریان بودم.

شدید دلم می‌خواست حرص و ناراحتی‌ام را بر سر میز ی که باسلیقه چیده بودمش خالی کنم و همه‌ی وسایل روی آن را بر زمین پرت کنم ولی با خشم جنگیدم...

سعی کردم به اعصابم مسلط شوم. دست روی چشمانم کشیدم و پشت میز نشستم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت519

_ به درک خودت گرسنه می‌مونی پاشا خان!

همانطور که زیرلب غرولند می‌کردم با حرص برای خود غذا کشیدم و سعی کردم بی‌توجه به غیبت پاشا بشقابم را خالی کنم ولی موفق نشدم!

قاشق و چنگال را عصبی رها کردم، بلند شدم میز را جمع کردم و بعد از تمیز کردن کانتر به اتاق خواب رفتم.

چیزی به کنکور نمانده بود و من بد زمان را از دست داده بودم.

یکی از کتاب‌های تستم را برداشتم و ترجیح دادم روی زمین بنشینم.

پاشا هرگز با ادامه تحصیل و کنکورم مخالفتی نشان نداده بود! می‌دانستم که برای این مورد باید شدیداً شکرگزار باشم!

غرق شدن در دنیای درس‌هایم و درگیری‌های ذهنی‌ام برای پیدا کردن جواب صحیح سوال‌ها همیشه در فراموش کردن اتفاقات هرچند برای تایم کوتاهی موثر بود.

مثل آن روز که نفهمیدم زمان کی گذشت و پاشا چه ساعتی به خانه برگشت!

حتی متوجه‌ی آمدنش داخل اتاق هم نشدم و وقتی با پایش به گوشه‌ی کتابم ضربه زد گیج سر بلند کردم.

_ بلند شو غذا رو گرم کن.

اخم کردم و بدون اینکه جوابش را بدهم دوباره به کتابم نگاه کردم.

این بار پایش به ران پایم ضربه زد.

_ گری؟ با تو بودم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت520

عصبی به چهره‌ی برافروخته‌اش خیره شدم و غریدم:

_ خجالت بکش! این چه طرز رفتار کردنه!

دوباره به رانم ضربه زد.

_ گفتم پاشو غذا رو گرم کن.

قصد لجبازی نداشتم اما زیادی توهین‌آمیز برخورد می‌کرد. تحملش را نداشتم. مدارا در مقابل رفتارهای پاشا سخت بود.

_ گرم نمی‌کنم! می‌خواستی همون موقع بخوری!

فریادش هم‌زمان شد با چنگ انداختن ناگهانی‌اش داخل موهایم!

_ تو گه خوردی!

مرا از موهایم بلند کرد که صدای جیغم در سیلی محکمش خفه شد!

_ آدمت می‌کنم. بد دور برداشتی.

ضربه آنقدر محکم و غافلگیرانه بود که به محض رها کردنم روی زمین پرت شدم!

دست روی صورتم گذاشتم و ناباور سر چرخاندم.

موهایم اطرافم ریخته بودند و شوکه به چهره‌ی سرخ او نگاه می‌کردم که به طرفم آمد.

_ من اگه نتونم تو رو آدم کنم از سگ کمترم!

لگدی حواله‌ام کرد و وقتی با کمربندش سراغم آمد فرصت نداد آن سیلی و لگد را هضم کنم، فرصت نداد باور کنم دست روی من بلند کرده، رفت و برگشتش به اندازه‌ی یک بار پلک زدنم طول کشیده بود!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت521

فریادش و اولین ضربه‌ی دردناک کمربند روی بدنم هم‌زمان شد با جیغ گوش‌خراش من.

_ از این به بعد هر چی گفتم فقط باید چشم بشنوم.

جیغ می‌کشیدم. التماس می‌کردم. درد را هق می‌زدم و سرم را میان دستانم گرفته بودم.

حواسش به صورتم بود! ضربه‌هایش فقط تنم را هدف می‌گرفتند!

نمی‌دانستم اگر موبایلش زنگ نمی‌خورد تا کجا قصد داشت کمربندش را بالا ببرد و بی‌وقفه بر بدنم بکوبد!

بی‌حال روی زمین افتاده بودم و صدای گریه‌ام با نفس‌نفس زدن‌های خشمگین پاشا زشت‌ترین ملودی جهان را ساخته بود.

_ تحمل رفتارتو ندارم دیگه! هرجور دلت می‌خواد با من حرف می‌زنی! با هر لحنی! گفته بودم دیونه‌ام نکن. خیلی صبوری کردم...خیلی سعی کردم دست روت بلند نکنم...ببین با جفتمون چیکار کردی احمق!

در خود مچاله شدم و جانم از درد فغان کرد. پوست بدنم می‌سوخت و نفس‌هایم سنگین شده بودند.

برای جواب دادن به موبایلش از اتاق بیرون رفت.

هق هق کنان خودم را روی زمین کشیدم، دردی سوزان امانم را بریده بود و بدنم حس نداشت!

هر جور که می‌توانستم خودم را به در اتاق رساندم. دست به دیوار گرفتم و حینِ بالا کشیدن خودم لب گزیدم.

داشتم می‌سوختم! آتش گرفته بودم! داشتم میمردم!

در اتاق را بستم و کلید داخل قفل چرخاندم. همانجا روی زمین افتادم و بلند گریستم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت522

باور نمی‌کردم آنقدر وحشیانه به جانم افتاده و دست روی من بلند کرده است! باور نمی‌کردم!

پاشا هر مشکل رفتاری و عجیبی که در تمام مدت داشت دست بزن نداشت! نشده بود قبل از آن حتی یک سیلی بر صورتم زده باشد.

لگدی به در اتاق خورد و دستگیره شدیداً تکان خورد.

_ باز کن! بابا پایین بود گفت در و بزنم داره میاد بالا!

به گریه کردنم ادامه دادم و بی‌حرکت بر سر جایم ماندم که با همان خشمِ افتاده به جانش غرید:

_ وای به حالت یاس به بابام یک کلمه بگی! گم‌شو بیا بیرون اگه چیزی بفهمه اشهد خودت رو باید بخونی.

جوابش را ندادم و حدس زدم برای باز کردن در مجتمع به طرف آیفون رفت.

با درد گردن کشیدم و از پس پرده‌ی اشک به دنبال موبایلم چشم چرخاندم.

پیدایش که کردم سینه خیز روی زمین به طرف تخت رفتم و به محض برداشتنش شماره‌ی مامان را گرفتم.

زیاد پشت خط منتظر نماندم.

_ جانم یاس؟

_ ما...ما...ن.

داشتم گریه می‌کردم. صدایم می‌لرزید و خفه بود.

مامان به وحشت افتاد و حق هم داشت!

_ چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ مامان جون حالش بد شده بود درگیر اون شدیم وقت نکردم بهت زنگ بزنم، پاشا هنوز برنگشته؟!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت523

اگر دردم را به مامان نمی‌گفتم دق می‌کردم. دیگر جانِ سکوت نداشتم. خسته بودم از سکوت‌های همیشگی‌ام.

_ با کمربند...افتاد...به جونم!

جیغ خفه‌ای کشید.

_ چیکار کرد؟!

سریع و با گریه گفتم:

_ تو رو خدا...به بابا...نگو!

نمی‌دانستم صدایش از خشم بود که می‌لرزید یا بغض و ناراحتی!

_ خوبی الان؟

هق زدم:

_ نه...همه جام...می‌سوزه! پوستم...آتیش گرفته!

مامان ساکت شد و پاشا دوباره به در اتاق لگد زد!

_ یاس! بابا داره میاد بالا. بیا بیرون.

جوابش را ندادم و بی‌حرکت ماندم. تکان که می‌خوردم درد نفسم را به شماره می‌انداخت!

_ چی می‌گه؟

تن صدایم را تا جایی که امکان داشت پایین آوردم.

_ هیچی! در و قفل کردم...می‌گه باز...کن.

_ عصبانی‌تر نکن اون روانی رو!

لرزش صدایش بیشتر شده و به گمانم او هم به گریه افتاده بود.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت524

_ به بابا...نگو.

_ نمی‌گم.

صدای بابای پاشا را از داخل سالن شنیدم که سراغ مرا می‌گرفت.

باید قطع می‌کردم پس ناچار گفتم:

_ مامان...بعد بهت زنگ می‌زنم.

_ چقدر گفتم اون آدم مرد زندگی تو نیست! خوشبختت نمی‌کنه! چقدر گفتم عاقل باش! گفتم گولشو نخور...گفتم عشق تو سن تو خریته یاس! خریت!

قادر بودم میان آن حال و با درد قهقه بزنم!

عشق؟! کدام عشق! من اصلاً نمی‌شناختم این کلمه را! تنها حسی که هیچ وقت به پاشا نداشتم همین عشق بود!

_ هیچ راه برگشتی نذاشتی یاس! خودت رو حبس زندگی اون آدم کردی! همه‌ی پل‌ها رو شکستی!

مامان در یکی از بدترین لحظه‌هایم داشت به من می‌فهماند هرگز به برگشتن فکر نکنم! چرا که دیگر در خانه‌ی پدری جایی برای من نیست!

_ بعد حرف...می‌زنیم مامان!

فرصت پاسخ ندادم و تماس را قطع کردم.

موبایل را انداختم روی تخت و پلک روی هم گذاشتم. شاید از اول هم اشتباه بود زنگ زدن به مامان. از نظر آن‌ها انتخاب خودم بوده و حالا باید همه چیز را تحمل می‌کردم.

تقه‌ی آرامی به در اتاق خورد و تن صدای پاشا به حدی پایین آمده بود که به سختی شنیده می‌شد.

_ یاس! باز کن.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت525

پلک زدم و برای ایستادن لبم را محکم زیر دندان کشیدم. قدرت صاف کردن کمرم را نداشتم و شدت درد آنقدر زیاد بود که حتی نفس کشیدنم تشدیدش می‌کرد!

همانطور خمیده خودم را به در اتاق رساندم و آرام کلید را چرخاندم.

کنار کشیدم و پاشا سریع داخل آمد.

نگاه خشن و عصبی‌اش روی صورتم زوم شد که مقابلش زانو زدم.

_ دارم می‌سوزم!

بی‌حرکت بالای سرم ایستاده بود و من تلاش می‌کردم صدای گریه‌ام بلند نشود مبادا به گوش پدرش برسد.

_ چطوری با این...وضعیت بیام بیرون!

خم شد و صورتش را مقابل صورتم نگه داشت.

دست به زانو گرفته بود و من از خیره شدن به چشمان سرخش امتناع می‌کردم.

_ صورتت آسیب ندیده...بلند شو یه دستی به سر و وضعت بکش، اشکاتم پاک کن...مامان و پروانه خرید بودن از اون راه میان، شام می‌مونن بیا یه چیزی درست کن.

برخلاف تمایل قلبی‌ام نشد نگاهش نکنم!

شک نداشتم چشمانم حس انزجار و نفرت را آشکارا فریاد می‌کشند.

_ به نظرت من با این بدن...آش و لاش...با این حال و روز...می‌تونم از خانواده‌ی تو...پذیرایی کنم؟!

گره‌ی ابروهایش تنگ‌تر شد.

_ باید بتونی یاس! می‌شنوی چی می‌گم؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت526

از او بیشتر از همیشه متنفر شده بودم. آن لحظه دلم می‌خواست مثل یک پرنده به آسمان پر بکشم...بروم جایی دور...بروم آشیانه‌ای جدید با امنیتی همیشگی برای خود بسازم.

پرنده باشم و هر چقدر هم زخمی قدرت پر زدن داشته باشم...قدرت کوچ...قدرت آشیانی جدید ساختن...قدرت فرار از چنگال شکارچی!

_ من نمی‌خواستم تو رو بزنم یاس...تقصیر خودت بود.

خودم را بی‌توجه به تیر کشیدن بدنم عقب کشیدم.

نگاهم را به قرمزی بر جای مانده روی مچ‌هایم دوختم و دلم می‌خواست تا ابد محبور نباشم با او صحبت کنم.

_ حالا هم خوب گوش کن چی می‌گم. از این لحظه به بعد زندگی با من قانون داره.

دست زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا آورد.

_ ببین منو!

نگاهش کردم. به اجبار و با نفرتی که تمامی نداشت.

_ یک بار می‌گم برای همیشه.

تن صدایش را پایین‌تر آورد و دلیلش قطعاً حضور پدرش بود.

_ قانون اول رابطه، هرگز نمی‌خوام تو رو ضعیف ببینم نباید گریه کنی...تو تنها زنی هستی که نمی‌تونم تو این حال ببینمت!

واقعاً در آن شرایط داشت قانون مشخص می‌کرد و برایم می‌شمرد؟!

چرا حس می‌کردم از همیشه ترسناک‌تر به نظر می‌رسد؟!

انگشت شستش روی گونه‌ام رفت و برگشتی مشمئزکننده گرفت.

_ قانون دوم، به من باید بگی چشم...تا ابد فقط باید ازت چشم بشنوم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت527

چشمانم دیگر اشکی برای چکیدن نداشتند. بندبند وجودم شوکه شده بود! این دیوانه چه می‌گفت؟!

_ قانون سوم، هیچ وقت حق نداری از جدایی حرف بزنی! با لباس عروس اومدی تو خونه‌ام پس فقط با کفن می‌تونی بیرون بری.

پلک چپم پرید و همه‌ی جانم نبض شد.

چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟

صورتش جلوتر آمد و نفسش به پوستم خورد.

_ قانون چهارم...نباید منو پس بزنی!

همان لحظه یقین پیدا کردم او نمی‌تواند یک فرد نرمال باشد! داشت به من ثابت می‌کرد مشکلش خیلی جدی‌تر از چیزی‌ست که گمان می‌کردم!

_ قانون اصلی...قانون صفر تا صد رابطه...تو باید عاشق من باشی.

لب‌هایم غیرارادی کج شدند!

من گِل می‌گرفتم در قلبی را که اگر نبضش برای این مَرد کوچک‌ترین نوسانی با مِهر می‌گرفت!

کدام زنی می‌توانست در حق خود و واژه‌ی عشق چنین جنایتی مرتکب شود؟

عاشق یک مَرد عصبی و غیرنرمال که حالا دیگر می‌دانستم دست بزن هم دارد شاید فقط در قصه‌هایی غیرواقعی هیجان‌انگیز و حتی چالش برانگیز به نظر می‌رسید! وسط زندگی واقعی و سطرهای حقیقی یک رابطه، هیچ زنی تاب نمی‌آورد حتی اگر عاشق‌ترین لیلی کره‌ی‌زمین باشد!

_ حالا بلند شو و جوری بیا استقبال خانواده‌ام که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

شک نداشتم قیافه‌ام مثل کسی‌ست که در حال دیدن عزرایيل وحشت زده مات مانده!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت528

دست زیر بغلم گذاشت و در یک حرکت بلندم کرد.

صدای ناله‌ی پر دردم را با گزیدن لبم مهار کردم.

_ بهت کمک می‌کنم لباس عوض کنی. بیا قبلش به پوستت کرم بزنیم.

خودم را عقب کشیدم. تیز نگاهم کرد. دوباره به گریه افتادم.

_ ازت بدم میاد! کاش دستت بشکنه.

عصبی خیز برداشت سمتم، شانه‌ام را گرفت و باغیظ مرا جلو کشید. تنم محکم به تنش خورد و بدتر سوختم.

_ بسه! اینقدر منو سگ نکن به جون خودت نینداز!

صدای زنگ آیفون فرصتی به من نداد تا جوابش را بدهم. تا بگویم دست از سرم بردارد. تا چند ناسزا حواله‌اش کنم یا مثلاً نفرینش کنم.

_ مامان و پروانه هم اومدن. زود بیا بیرون.

منزجرترین نگاه دنیا بدرقه‌ی راهش شد و بعد از رفتنش همانجا روی زمین زانو زدم.

داغی بدنم که رو به سردی می‌رفت درد هم غیرقابل تحمل‌تر می‌شد!

صدای پدرش را واضح می‌شنیدم که می‌گفت کاری برایش پیش آمده نمی‌توانند بمانند! داشت می‌گفت بهتر است قبل از بالا آمدن همسر و دخترش پایین برود!

خب عجیب بود این رفتن ناگهانی! عجیب و غیرقابل باور! آن‌ها آمده بودند که شام را همراهمان باشند.

از خود پرسیدم یعنی پدر پاشا متوجه‌ی شرایط غیرطبیعی خانه شده؟ بعید می‌دانستم!

مشخص بود پاشا هم گیج شده و جواب قانع کننده‌ای نگرفته است!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت529

تصمیمی ناگهانی گرفتم و سراغ موبایلم رفتم.

حتی تکان دادن دستم نیز درد را در سلول به سلولم منتشر می‌کرد!

با مادر پاشا تماس گرفتم و از او خواستم بالا بیاید، گفتم باید صحبت کنیم و هر چه دلیل درخواستم را پرسید توضیحی ندادم.

موبایل را روی زمین انداختم و لنگان لنگان از اتاق خواب خارج شدم.

قصد نداشتم باز هم به راحتی بگذرم!

رد کمربند روی بندم می‌سوخت و پاشا حتی پشیمان به نظر نمی‌رسید! قوانین مسخره‌ای هم که برایم ردیف کرده بود جری‌ترم کرده بود!

قادر نبودم سریع گام بردارم، خروجم از اتاق هم‌زمان با بسته شدن در خانه پشت سر پدر پاشا بود!

خودم را به یکی از مبل‌ها رساندم و تن دردناکم روی آن مچاله شد.

پاشا متوجه‌ام شد و عصبی به طرفم آمد.

_ اونقدر ادا در آوردی که فکر کنم به چیزی شک کرد! نذاشت مامان و پروانه بیان بالا!

ساکت به دیوار مقابلم زل زدم. رسماً داشتم ثانیه‌ها را در انتظار پیدا شدن سر و کله‌ی مادر او می‌شمردم!

_ بلند شو برو تو وان آب گرم دردتو کم می‌کنه.

حتی جان نیشخند زدن نداشتم. چه خوب نسخه هم می‌پیچید!

_ وقتی باهات حرف می‌زنم مثل آدم‌های گر و کور و لال رفتار نکن!

دیگر نتوانستم خوددار بمانم، عصبانی به صورت برافروخته‌اش نگاه کردم. چرا خفه نمی‌شد؟ چرا همچنان

طلبکار بود؟ چرا حداقل برای دلخوشی من و رضایت خدا کمی فقط کمی پشیمان نبود؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت530

زنگ در را زدند. پاشا با اخم و حرص روبرگرداند.

_ برو تو اتاق.

دسته‌ی مبل را محکم چنگ زدم و ایستادم.

من خیلی قبل‌تر باید از این خانواده حساب پس می‌گرفتم.

پاشا نزدیک در واحدمان ایستاد و باغضب اشاره کرد داخل سالن نمانم.

با همان بی‌تعادلی و کمر خمیده موقع راه رفتن نزدیکش شدم، زیر نگاه حیرت زده و به شک افتاده‌اش لب زدم:

_ تو برو! من با مامانت کار دارم.

چشم گرد کرد و من امان ندادم، در خانه را بدون لحظه‌ای تردید گشودم!

حالا مقابلمان زنی قرار داشت که بعدها فهمیدم برخلاف ادعاهایش هیچ حسِ مادرانه‌ای نسبت به من ندارد.

مادرش با اخم و بعد از یک نگاه طولانی به هر دوی ما وارد شد.

بستن در را بر عهده‌ی پاشا گذاشتم و چرخیدم.

_ چی شده؟!

با سوالی که پرسید فهمیدم به راحتی چشم روی وضعیت اسفناک من بسته و یقیناً قصد ندارد به روی خودش بیاورد!

با حرص از کنارش گذشتم، توانایی ایستادن بیشتر از آن را نداشتم.

نشستم روی مبل و بی‌توجه به اخم پاشا بدون مقدمه گفتم:

_ خبر دارید که پسرتون روی من دست بلند کرده؟!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت531

انگار که عادی‌ترین اتفاق در دل یک زندگی مشترک را شنیده باشد بی‌تفاوت پرسید:

_ چیکار کردی که عصبانی شده و کتکت زده؟

چشمانم تا آخرین حد گرد شد و پاشا باغیظ در خانه را به هم کوبید.

_ مگه باید کاری کرده باشم؟ اصلاً چرا باید منو بزنه! یعنی حتی اگه کاری هم بکنم این اجازه رو داره که منو بزنی؟

بغض و عصبانیت صدایم را خفه و لرزان کرده بود.

تا این سن هر چقدر هم بدبختی بر سرم آمده بود ولی کتک نخورده بودم حتی از پدرم!

پاشا اشاره کرد دهانم را ببندم و ادامه ندهم و مادرش چند قدم جلو آمد.

_ خب باید یه کاری کرده باشی که تو رو زده باشه! پسرم الکی دست روت بلند نمی‌کنه یاس!

نتوانستم خوددار بمانم و به گریه افتادم.

درد بدنم هنوز تازه بود و خدا می‌دانست رد کمربند چه منظره‌ای روی پوستم ساخته باشد، من حداقل در آن شرایط دلم حمایت می‌خواست.

دلم می‌خواست یک بار هم شده پسرش را سرزنش کند و از او جانب داری نکند.

_ ولش کن مامان! داره زیادی شلوغش می‌کنه! برو بابا و پروانه پایین منتظرن.

مادرش ولی باز هم جلوتر آمد. بالای سرم ایستاد و با تاسف سر تکان داد!

_ پسرم تمام مدت یه تو گوشی به تو نزده بود! ببین چیکار کردی که نتونسته عصبانیتش رو کنترل کنه!

انتظار چنین رفتاری را نداشتم و نمی‌توانستم شنیده‌هایم را باور کنم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت532

برای یک بار دلم خواست جایی که حق با من است خفه نمانم. یک بار دلم خواست از حقم دفاع کنم و آنقدر تسلیم ظلم نباشم.

روی مبل ماندم و با همان چشمان گریان حرف‌هایم را زدم.

_ لباس آستین بلندم اجازه نمیده ببینید چه بلایی با کمربند سر بدنم آورده! ولی چطور حالم رو می‌بینید و پاشا رو سرزنش نمی‌کنید؟ چطور کمر خمیده‌ام رو می‌بینید، اشک چشمم رو می‌بینید و اینقدر بی‌تفاوت به این اتفاق نگاه می‌کنید؟!

پاشا ناگهانی به طرفم خیز برداشت!

_ خفه شو دیگه!

مادرش سریع بازویش را گرفت و اجازه نداد به طرف زن مچاله شده‌اش روی مبل حمله کند.

همین رفتار کافی بود تا گریه‌ام شدت بگیرد. پاشا عربده کشید.

_ فقط بلده با من لج کنه! آفریده شده برای ریدن به اعصاب من!

مادرش مقابل چشمان گریان و بی‌پناهی من او را بغل کرد!

_ سنی نداره...بچه‌اس...زمان می‌بره تا بشه اون زنی که دلت می‌خواد.

حس می‌کردم در حال دیدن وحشتناک‌ترین قسمت سناریوی زندگی‌ام هستم!

پاشا با حرص از حلقه‌ی دستان مادرش بیرون آمد و انگشت اشاره‌اش را با تهدید برای من تکان داد.

_ یه روز بالاخره صبرم تموم می‌شه و تو رو می‌کشم بعدم دیه‌ات‌و می‌دم به خانواده‌ات.

شدت ضربه‌ی کلماتش آنقدر زیاد بود که پشت سرم تیر کشید. همه چیز داشت ترسناک‌تر از چیزی که گمان می‌کردم پیش می‌رفت!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت533

دست به پشتی مبل گرفتم و با درد ایستادم.

گریه‌ام حتی لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

_ فکر کردی خانواده‌ام پول خون دخترشون رو از تو می‌گیرن؟ هان؟

با خشونت و چشمانی سرخ خیره ماند به صورتم.

_ چرا باید همه‌اش چشم بگم؟ چرا یک بار نباید بتونم نه بگم؟ چرا باید تلاش کنم بهانه دست تو ندم؟ چرا چون مَردی باید به من زور بگی؟ چرا باید ازت کتک بخورم؟ اینجوری می‌خواستی خوشبختم کنی؟ اینجوری قول داده بودی تغییر کنی؟ اینجوری می‌خواستی پناه بشی؟

برخلاف من که صدایم ضعیف و لرزان بود او کلمات را فقط فریاد می‌کشید!

_ تو لیاقت هیچی نداری! لیاقت رفتار خوب منو نداری! مثل سگ باید باهات رفتار کنم. هر وقت خوب رفتار کردم دور برداشتی!

نفرت نگاهم سمت مادرش که در سکوت به تماشا ایستاده بود شلیک شد.

خودش می‌توانست تحمل چنین رفتاری را از جانب دامادش داشته باشد؟ اگر جای من و پروانه عوض می‌شد باز هم این چنین خونسرد رفتار می‌کرد؟

همان موقع در خانه کوبیده شد! پاشا عصبی قدم تند کرد و چند لحظه بعد پدرش هم با چهره‌ای برزخی به جمع ما اضافه شد!

تا آن روز پدرش را مهربان و آرام شناخته بودم! تنها عضو عجیب خانواده‌ی زرین که گمان می‌کردم با همه‌یشان فرق دارد!

اما همان روز یقین پیدا کردم تک‌تک‌شان بازیگران قهاری هستند!

من هرگز نتوانسته بودم هیچ کدام‌شان را درست و حسابی بشناسم!

آن لحظه‌ها حس انسانی فریب خورده را داشتم که تا قبل از ازدواج برایش یک نمایش زیبا بازی شده بود!

_ تو لیاقت زندگی جدا از ما رو نداری! عرضه‌ی اداره‌ی یه زندگی و یه زن رو نداری! من باید به خاطر تو سرافکنده شم؟ باید بابای زنت بهم زنگ بزنه بگه چرا پسرت دست روی دخترم بلند کرده؟! تو اتاق که بودید بهم زنگ زد! نموندم و نذاشتم مادرت و پروانه بالا بیان چون پشیمون شدم از اومدن به خونه‌ات. ولی حالا می‌بینم اشتباه کردم به روت نیاوردم و همینجور گذاشتم رفتم. من از بچگی باید گندهای تو رو جمع می‌کردم! از بچگی هیچ گهی نبودی! تا امروز جلو زنت هی خفه موندم حرفی نزدم، هی در مقابل گند بالا آوردنات چیزی جلو زنت بهت نگفتم که بفهمه

چه موجود حقیری هستی ولی بسه دیگه! جمع کنید بریم خونه‌ی ما...تو عرضه‌ی جدا از مادرت زندگی کردن رو نداری پسر!

در تمام مدتی که پدر پاشا فریاد می‌کشید و برای اولین بار مقابل چشمان من آنگونه رفتار می‌کرد شوکه بر سر جایم خشکم زده بود.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت534

پاشا با صورتی سرخ و دستانی که اطراف بدنش مشت شده بود تقریباً به زمین میخ شده بود!

مادرش دوان دوان خودش را به قاب مخوف مقابلم رساند! وسط پاشا و پدرش ایستاد.

_ بسه! معلومه چی داری می‌گی!

_ تا کی باید به خاطر گند بالا آوردن آقازاده‌ات شرمنده شم؟ ببینش بیست و هفت سالش شده ولی هنوز قد خر نمی‌فهمه! این چندمین باره که جلو پدر زنش شرمنده می‌شم؟ سفر کیش رو یادت رفته؟

پاشا در حالی که به نفس نفس افتاده بود عربده کشید.

_ من دیگه اون بچه‌ی کوچک و ضعیف نیستم...خودم خوب بلدم چطوری زندگیم رو بچرخونم.

پدرش عصبی خندید!

_ تا هزار سال دیگه تو همون موجود بی‌مصرف و بی‌عرضه‌ای هستی که می‌شناختم!

مادر پاشا دستپاچه شوهرش را به طرف در خانه کشاند.

_ بیا بریم...تو رو خدا...بعد حرف می‌زنیم...الان ولش کن.

_ بهش حالی کن یک بار دیگه نتونه زنش رو کنترل کنه و من شرمنده شم اون روی سگم بد بالا میاد! یه مدت ساکت موندم دور برداشته! این پسر لیاقت ملایمت نداره!

حالم بد بود و نمی‌توانستم هیچ چیز را هضم کنم! انگار که اداراکم را از دست داده بودم اما ذهنم درگیر جمله‌های پدر پاشا شده بود! آن جمله‌های آشنایی که کم از پسرش نشنیده بودم!

_ بهت ثابت می‌کنم که چطور بلدم زندگیم رو کنترل کنم بابا!

صدای پاشا از شدت خشم و حرص، گرفته بود و پدرش دوباره با غضب خندید!

_ تو عرضه‌ی هیچی نداری پسر! دست رو هر چی بذاری فقط گند می‌زنی! این دخترم بالاخره دوباره ولت می‌کنه! خواهیم دید.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت535

مادر پاشا مضطرب نالید:

_ بس کن مَرد! بریم...بریم بس کن!

هر دویشان هم زمان از خانه بیرون رفتند اما مادر پاشا قبل از بستن در از همان فاصله مستقیم نگاهم کرده و تشر زده بود:

_ همین رو می‌خواستی؟ دیدی چیکار کردی!

بعد از رفتن پدر و مادر پاشا طوفانی ترسناک بر پا شد! انگار قیامت شد! انگار خدا از همان نقطه چشمانش را کامل روی من بست!

پاشا با صورتی که کبودی‌اش دلهره‌آور بود به طرفم آمد. هاج و واج با تنی که رد کمربند روی آن عجیب می‌سوخت

بر سر جایم ماندم. حتی اگر می‌خواستم هم توانایی فرار و دویدن نداشتم!

_ من عرضه‌ی اداره‌ی این زندگی و تو رو دارم!

تن صدایش به طرز عجیبی پایین بود و گرفته!

انگار که داشت با خود حرف می‌زد!

چند قدم بیشتر فاصله میانمان نبود که بی‌اراده عقب رفتم! پاهایم جان نداشتند و بدنم رفلکسی آنی نشان داده بود!

_ مگه نگفتم حق نداری به کسی چیزی بگی؟ چرا دهنت رو نبستی؟ چرا پای خانواده‌هامون رو وسط کشیدی؟!

تعادل نداشتم و ترس ضعفم را بیشتر کرده بود. زبانم بند آمده بود شاید چون پاشا را حتی در بدترین لحظه‌ها به آن حال ندیده بودم!

مَردی که در حال نزدیک شدن به من بود مثل گرگی درنده به چشم می‌آمد!

_ جهنم رو بهت نشون میدم یاس. پشیمون می‌شی از اینکه بالاخره منو روانی کردی!

امان نداد و با یک جهش بلند خودش را به من رساند!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت536

دست دور شانه ام انداخت و محکم به عقب هل داد.

کمرم با دیوار برخورد کرد و آخ کم جانی ناله زدم.

- بین اون همه دختر من تو رو خواستم، عاشق تو شدم...چقدر پسم زدی و تحمل کردم؟

سرش را جایی میان کتف و گردنم ثابت کرده بود، نفس‌های داغش موقع غرولندِ خشن اما آرامش پوستم را می‌سوزاند.

_ بهت هشدار داده بودم یاس! دلم نمی‌خواست چشم روی عشقم بهت ببندم. دلم می‌خواست برای تو یه پاشای دیگه باشم اما نذاشتی!

عرق بر تیره کمرم راه افتاد و گردنم مورد هجوم ناگهانی دندان‌هایش قرار گرفت.

صدایم مُرده بود اما درد را هق زدم!

جسم نیمه جان مرا در یک حرکت به طرف مبل سه نفره کشاند و پرتم کرد روی آن!

سوزش بدنم بیشتر شد و سنگینی هیکلش نفسم را بند آورد، دستش خشن و قدرتمند چنگ شد در موهایم! مثل یک کفتار داشت لباس‌هایم را تکه و پاره می‌کرد تا به برهنگی بدنم برسد! همه چیز داشت ناگهانی و غافلگیرانه اتفاق می‌افتاد ولی ذهن سودا زده‌ام می‌دانست نباید این دست درازی ادامه پیدا کند...نباید تا آخر پیش می‌رفت وقتی من نمی توانستم همراهی‌اش کنم آن هم در حالی که حس می‌کردم در حال تجاوز به من است.

با چشمانی گرد شده به چهره سرخش خیره ماندم.

باید کاری می کردم اما پیش روی بی‌ملاحظه‌اش در رابطه باعث شد هیستریک و وحشت‌زده جیغ بکشم!

_ نه...ولم کن...برو کنار.

باید عقب می رفت و انقباضات بدن مرا نادیده نمی‌گرفت وقتی که ناخواسته همه‌ی جانم منقبض شده بود.

اما عصبانیتش بیشتر شد و کشیده‌ی محکمی حواله‌ی صورتم کرد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت537

متنفر بودم از زن بودن خود، از ضعفی که در مقابل او داشتم، از اینکه داشت با من مثل یک برده‌ی جنسی رفتار می‌کرد و دوباره زیر دست و پایش باید جان می دادم نفرت داشتم...

لب‌هایش باخشونت لب‌هایم را ناگهانی شکار کردند و سلاخی‌ام از همان نقطه ادامه پیدا کرد!

خود را تکان دادم به امید رهایی اما مگر می‌توانستم حریف قدرت بدنی او شوم؟! از پس او بر نمی‌آمدم!

آن لحظه‌ها باز هم اراده‌ای نداشتم بر عضلاتم تا منقبض نشوند!

می‌ترسیدم...می‌دانستم رابطه با او دوباره، دردناک است و وحشیانه!

دردِ غیرقابل تحملی که در بندبند وجودم منتشر شد، نفس کشیدنم را آسان به یغما برد و باعث شد بلندتر جیغ بکشم:

_ نمیتونم...بلند شو.

با حرص و خشمی که هیبت وحشتناکی از او ساخته بود بیشتر به من چسبید. کف دستش را محکم روی دهانم گذاشت!

_ یه کاری می‌کنم تا چند روز لنگ بزنی، راه رفتن و برات آرزو می کنم...آدمت می‌کنم! بیشتر از همیشه میلِ تیکه تیکه کردن یه زن رو دارم.

دوباره و با دردی که او قصد متوقف کردنش را نداشت جیغ کشیدم که صدایم زیر فشار بیشتر دستش درون گلویم خفه ماند.

با چشمانی خونین خیره‌ام شد و دندان روی هم سایید.

_باید به بدنت حالی کنی که واسه من سفت نشه! باید به قلبت بفهمونی عاشق پاشا زرین باشه...باید بتونی منو به اوج برسونی وگرنه امشب خوب توانایی قطع کردن نفستو دارم! اگه خودتو منقبض کنی امشب روی همین مبل استخونات رو می شکنم یاس...من یه رابطه کامل می خوام...تا آخرش...تا اونجا که گلوت زخم بشه از صدای جیغ و ناله‌هات...باید ببینی من چطور با زجرکش کردن تنبیه می‌کنم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت538

نمی‌توانم آن لحظه‌ها را بی‌نقص توصیف کنم! نمی‌توانم دقیق بگویم آن شب چه بر من گذشت!

هرگز باور نمی‌کردم یک مرد تا آن حد بتواند وحشیانه در رابطه پیش برود! کابوس بود! دردناک بود! نفس‌گیر بود! مرگ بود!

حتی از شب ازدواجمان هم وحشتناک‌تر بود! حداقل در آن شب سیلی نخورده بودم، بی‌وقفه دندان در گوشت تنم فرو نشده بود، سرم به جایی کوبیده نشده بود و از همه مهم‌تر آنگونه غیرقابل باور به من تجاوز نشده بود!

نمی‌فهمیدم چطور در آخر با دیدن صورت یک جنازه مقابل خود می‌توانست به اوج لذت برسد! درک نمی‌کردم به نفس‌نفس افتادنش را!

چطور یک متجاوز قادر بود اوج لذت جنسی را تجربه کند؟!

بی‌حال سر کنار سرم روی مبل گذاشت و بالاخره دست از روی دهانم برداشت.

راه نفسم باز شد و دیگر گلویم جان جیغ کشیدن نداشت. فقط همه‌ی توانم را کمک گرفتم تا جسدم را از زیر بدن کفتار افتاده رویم بیرون بکشم.

حالت تهوع امانم را بریده بود و با محکم گرفتن دسته‌ی مبل نیم خیز شدم.

ضعف از انگشتان پایم تا فرق سرم جریان داشت و اشکِ چشمم خشکیده بود.

نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم! اصلاً توان سر پا ماندن با همان کمر خمیده را هم نداشتم.

_ یاس؟

دست روی شانه ی نیمه برهنه‌ام که گذاشت جای دندان‌هایش تیر کشید.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت539

بی‌اختیار ناله زدم و آخ کم جانی از میان لب‌هایم بیرون پرید.

_ خیلی درد داری؟

از شنیدن صدایش بیزار بودم و جوابش را ندادم، در واقع نای جواب دادن نداشتم وگرنه جیغ می‌کشیدم حق ندارد حتی ناخنش به بدنم بخورد.

همان لحظه اندک جان و انرژی که کمک گرفته بودم هم پر کشید و روی مبل افتادم.

خیز برداشت، دست زیر گردنم سُراند و بدنم را بالا کشید.

_ بریم دکتر؟

نیمه جان پلک زدم و به چهره‌ی اخم آلودش چشم دوختم.

دهانم خشک بود و زبانِ معلق مانده‌ام را به سختی تکان دادم:

_ پیش هر دکتری که منو ببری قبل از هر چیزی فقط یه جمله ازت می پرسه...

مرا بیشتر در آغوش عریانش بالا کشید که با بغض خیره به چشمانش ناله کردم:

_ ازت می پرسن کی به این زن تجاوز کرده!

عصبی رهایم کرد، عقب رفت و موهایش را چنگ زد.

_ تقصیر خودت بود...کاری کردی کور و کر شم...کاری کردی کتکت بزنم و اینجوری نفست رو بند بیارم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت540

کاش خفه می‌شد. از او بی‌نهایت نفرت داشتم و من برای اولین بار آن شب داشتم به فرار می‌اندیشیدم!

تلخ نبود تازه عروسی که به هزار امید قدم در یک خانه گذاشته آنقدر زود به آخرش برسد و به فرار از آشیانه‌اش فکر کند؟

داشتم جان می‌دادم و در آن حال نقشه می‌کشیدم برای فرار اما با همان حواس نیمه هوشیار خوب می‌دانستم پل سالم پشت سر خود باقی نگذاشته‌ام!

ـ خوب می‌شی. چند روز که بگذره بهتر می‌شی.

دلم می‌خواست دست بگذارم روی گوش‌هایم و برای نشنیدن صدایش، بی‌وقفه جیغ بکشم...

حالت تهوعِ ریشه دوانده در وجودم شدت گرفت، کج شدم و شروع کردم به عق زدن.

خانه داشت دور سرم می‌چرخید! اصلاً دنیایم...تمام دنیایم داشت می‌چرخید...می‌چرخید و می‌چرخید!

خانه‌ی امیدم...خانه‌ای که با آرزوهای زیادی قدم در آن گذاشته بودم...خانه‌ای که قرار بود خانم آن باشم و در و دیوارش شاهد صدای خنده‌هایم باشد حالا حکم قبرستان را پیدا کرده بود!

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت541

•برزخ

اینکه با استخوان‌هایی خرد شده حینِ فیزیوتراپی بدترین سکانس‌های زندگی‌ات را مرور کنی یعنی اوجِ بیچارگی...اوج درماندگی...اوج یک عذاب نامتناهی!

اشک‌هایم با چکیدن دو قطره‌ی درشت آغاز شد و ثانیه‌ای بعد سیلی عظیم روی صورتم راه افتاده بود.

دلیل گریه‌ام را دردِ جسمانی تعبیر کردند ولی نمی‌دانستند روحِ من چگونه با مرور گذشته سلاخی شده است.

به لباس‌هایم نگاه کردم. چند دستی را که آخرین بار روی مبل خانه انداخته بودم حالا بر تن داشتم!

عمه چند روز پیش برای آوردن چند دست لباس به آن خانه رفته بود و وقتی برگشت اطلاع داد گفته‌اند اتاق خواب را پلیس پلمپ کرده و اجازه‌ی رفتن به اتاق را ندارند!

فقط همین چند تکه‌ای که بیرون از اتاق مانده بود را به عمه‌ی زود باور من داده بودند!

ولی کدام پلیس؟ کدام پلمپ؟ هرگز نمی‌توانستم باور کنم چنین چیزی حقیقت داشته باشد. اما خوشحال بودم که بابا داشت به خود می‌آمد. هر چقدر جلو می‌رفتیم بیشتر متوجه‌ی بد بودن خانواده‌ی زرین می‌شد!

حرف‌هایی که به گوشش می‌رسید، دروغ‌هایی که پشت سر من و خانواده‌ام بی‌رحمانه قطار کرده بودند!
همه‌ی این‌ها بابا را به تکاپو انداخته بود تا به فکر شکایت بیفتد!

خانم روشن داشت به مامان می‌گفت برای امروز کافی‌ست و من توجه‌ای به دلسوزی‌هایی که شامل حالم می‌شد نداشتم و عجیب آن لحظه ردِ کمربند پاشا را روی بدنم احساس می‌کردم!

صدای جیغ‌هایم فضای گوش‌هایم را اشباع کرده بود و اسیرِ یک برزخِ ترسناک شده بودم!

گوشی مامان زنگ خورد و چند قدم دور شد. خانم روشن هم با لبخند کمی از بهبودی و روزهای بهتر گفت و تنهایم گذاشت، درکی از کلماتی که شنیده بودم نداشتم و دست در جیب مانتو سُراندم.

فکر کردم شاید یک دستمال کاغذی پیدا شود و سر انگشتانم با لمس چیزی ناآشنا با مکثی کوتاه آن را بیرون کشیدند.

لحظه‌ای بعد چیزی که می‌دیدم را باور نداشتم و با چشمانی از حدقه در آمده به آن زل زده بودم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت542

نه! امکان نداشت حقیقی باشد و درست ببینم. قلبم آتش گرفت.

دستانم به رعشه افتادند و گریه‌ام به اوج رسید.

چهار انگشت دست راستم بی‌اختیار روی تصویرِ عروس و داماد خندانِ داخل عکس کشیده شد.

یک دستش را انداخته بود دور شانه‌ام و دست دیگرش زیر چانه‌ام ثابت مانده بود. نگاهمان هم با خنده به صورت یکدیگر بود.

قلبم لرزید! حسِ ناشناخته‌ام را نمی‌توانستم معنا کنم!

تصاویر غیرارادی به ذهنم هجوم آوردند!

آشنایی با او را به یاد آوردم...تخس بازی‌هایش...شهربازی رفتنمان...خنده‌هایمان...مهربانی‌هایش...شبی که با آن دسته گل بزرگ به محض برگشت از سفر مستقیم آمد جلوی در خانه‌یمان...خانمِ یاس گفتن‌هایش...

عجیب نبود؟ ذهن من بعد از مرورِ بدترین اتفاقات گذشته حالا فقط خاطرات خوب را یادآوری می‌کرد!

«این رمان در کانال خصوصی تایپ شده و هیچ فایل قانونی برای دانلود ندارد. مسجون از نشرعلی چاپ می شود و اگر فایل غیرقانونی اون رو خوندید برای برداشته شدن این حق الناس از گردن شما حتما باید کتابش رو تهیه کنید.»

لب‌هایم لرزیدند و چیزی شبیه به کلمه‌ی "نامرد" از حنجره‌ام بیرون پرید.

برای اولین بار بعد از پرت شدنم فکرم درگیرِ حالِ او شد! کجا بود؟ چه کار می‌کرد؟ او هم مثل من گذشته را مرور می‌کرد؟ یادش بود چه بلایی بر سرم آورده؟ آن شب...آن شب را به یاد داشت؟ در آن خانه مانده بود؟ جای خالی‌ام اذیتش نمی‌کرد؟ حالا دیگر خشمش را بر سر چه کسی خالی می‌کرد؟

متوجه‌ی اتمام مکالمه‌ی تلفنی مامان شدم و از گوشه‌ی چشم دیدم به طرفم قدم برداشت.

سریع عکس را داخل جیبم چپاندم و خیره ماندم به رعشه‌ی دستانم.

محتاجِ پناه بردن به اتاقم بودم. دلم می‌خواست ساعت‌ها برای خود مرثیه‌خوانی کنم.

بدتر اینکه آن عکسِ کذایی از مقابل چشمان گریانم محو نمی‌شد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت543

_ بریم یاس. بیا کمک کنم بلند شی. مامان جون گفت ناهار بریم اونجا برات غذای مورد علاقه‌ات رو درست کرده. بلند شو دخترم.

واکر را جلوتر آورد و من مثل هر روز با تکرارِ دردی زجرآور چنگ انداختم به واکر.

_ خوب می‌شی مامان جان...گریه نکن قربونت برم...جلسه‌های فیزیوتراپیت خیلی رضایت بخش بودن، خیلی زود خوب می‌شی.

من ولی مثل مامان فکر نمی‌کردم. حتی اگر به کمک فیزیوتراپی فعالیت‌ها و مهارت‌های حرکتی‌ام اصلاح می‌شد و عضلاتم تقویت می‌شدند، حتی اگر بهبود پیدا می‌کردم تا آنجا که بتوانم آسان مثل گذشته راه بروم باز هم روحم زخمی بود!

روحم چگونه باید بهبود پیدا می‌کرد؟ درمانگری برای این روحِ زخمی و از نفس افتاده وجود داشت؟ دستگاه مخصوصی مانند همین‌هایی که برای کاهش مشکلات جسمانی‌ام در اینجا استفاده می‌شد وجود داشت تا از دردهای روحم کم کند؟!

به افکارم پوزخند زدم... روح من مُرده‌ای بود که هرگز احیا نمی‌شد!

تا وقتی که به کمک مامان سوار ماشین شوم او از روزهایی می‌گفت که سلامتی‌ام را دوباره بدست آورده‌ام و من به سیاهی آینده فکر می‌کردم.

کدام روزهای قشنگ؟ کدام روزهای روشن؟ من با این همه زخم مانده بر پیکرم چطور می‌خواستم به زندگی نفرین شده‌ام ادامه دهم؟

با یک روحِ مُرده چطور می‌توانستم زندگی را از سر بگیرم؟

چرا هیچکس نمی‌فهمید ریشه‌ی یاس خشک شده است!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت544

آسمان با یک رعد و برق آرام به گریه افتاد! خنده‌دار بود اما یک همدم برای گریستن پیدا کرده بودم.

شیشه را پایین دادم و انگشتانم در معرض باران قرار گرفتند.

_ پاک کن اشکاتو قربونت برم، تو گریه می‌کنی منم دلم می‌گیره...

مامان زیرلبی و با نفرت در ادامه‌ی جمله‌اش پاشا را نفرین کرد که صدای گریه‌ام بلندتر شد.

دلم رفتن به خانه و پناه بردن داخل اتاقم را می‌خواست.

دستم را عقب کشیدم و آرام به طرف مامان چرخیدم.

مشخص بود که دارد با بغض می‌جنگد تا اشک‌هایش صورتش را خیس نکنند.

_ مامان؟

صدایم خش دار و لرزان بود. بدون اینکه برگردد و نگاهم کند جواب داد:

_ جونم؟

_ می‌شه نریم اونجا؟

_ چرا عزیزم؟ روحیه‌ات هم عوض می‌شه. مادرجون غذا درست کرده نریم دلش می‌شکنه.

من از آن خانه خاطرات خوبی نداشتم. حماقت بود وسط بدترین روزهایم که درگیر مرور گذشته مانده بودم به آن خانه بروم...به جایی که شروع برزخ زندگی‌ام بود!

_ هوتن نیست.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت545

پوزخند زدم و به نیم رخ کلافه‌ی مامان چشم دوختم.

همین؟ دنیا چقدر زشت بود که مادرم برای بر هم نخوردن آرامش دخترش خبر از خانه نبودن عموی جوانم می‌داد؟!

هوتن و پاشا...دو نامردی که هر کدام یک جور زندگی‌ام را سیاه کرده بودند. هر کدام یک جور زخم زده بودند و روحم را بیمار کرده بودند!

این روزها زیاد به زنانی فکر می‌کردم که همدرد بودند با من...در جامعه‌ای که اصل آن بر پایه‌ی مردسالاری بود

زنانِ همدردِ قصه‌ی من چگونه برای بلند شدن دست به زانو می‌گرفتند؟

اصلاً شروع برزخِ قصه‌ی ما از کدام سکانس بود؟

در حالی که اشک‌ها روی صورتم معلق مانده بودند به آسمان و قطرات باران که سرعت فرود آمدنشان بیشتر شده بود نگاه کردم.

برزخِ ما شاید از سکوتمان شروع شد...از همان روزی که در مقابل ظلم خفه ماندیم!

من اگر همان روزها جنایت هوتن را، محرم و هم‌خونم را فریاد زده بودم شاید اکنون به این نقطه نمی‌رسیدم...اگر نخستین بار سکوت نکرده بودم بعدها برای فرار از آن گناه و اذیت‌ها لازم نبود پناه ببرم به ازدواجی اشتباه.

اصلاً اگر دفعه‌های بعد که پاشا سلاخی‌ام می‌کرد ساکت و خفه نمی‌ماندم شاید آن اتفاق برایم نمی‌افتاد.

یا اگر حداقل همان قبل از ازدواجم اصل مشکلم را گفته بودم و ادای دخترهای عاشق را در نمی‌آوردم و شهامت گفتن حقیقت به مادرم را پیدا می‌کردم...اگر مادرم آن قدر اعتماد کورکورانه به محارم دخترش نداشت...اگر از بچگی ارتباط دوستانه‌ای میان من و والدینم شکل می‌گرفت امروزم چنین نبود...آخ امان از این اگرهای تلخ...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت546

@Vip Roman

چشم چرخاندم در خیابان...چند دختر مثل من درگیرِ تحملِ چنین جنایتی بودند و به جرمِ تبعیض‌های جنسیتی مهر سکوت بر لب زده بودند؟

چند زن هر شب مشت و لگد همسر را نوش جان می‌کردند و لب به شکایت باز نمی‌کردند؟

تا کی باید به جرم زن بودن خفه می‌ماندیم؟ تا کجا؟ چقدر تحقیر؟ چقدر تبعیض؟ چقدر صورت‌های کتک خورده؟ چقدر دختران سر بریده؟ چقدر بی‌هویتی؟ چقدر صبوری در مقابلِ نداشتن هیچ حقی در این زندگی کوفتی؟

هوتن‌ها و پاشاها را چه کسانی تربیت کرده بودند؟ مگر از دامن امثال من قد نکشیده بودند؟ چرا حتی پسرهایمان را مطابقِ باورهای غلط و دیکته شده‌ی این جامعه‌ی بیمار بزرگ می‌کردیم؟ چرا دلیلِ تکرارِ زن‌هایی افسرده اسیرِ چنگالِ پسرهای اشتباه تربیت کرده‌یمان می‌شدیم؟

«این رمان از نشرعلی چاپ می شود و هیچ فایل قانونی برای دانلود رایگان یا فروشی ندارد.خواندن هر نسخه فایل شده از مسجون مشمول رضایت من و ناشر نمی‌باشد و حرام است»

مامان ماشین را جلوی خانه‌ای که یادآور بدترین خاطراتم بود پارک کرد و با غمی آشکار بی‌مقدمه نالید:

_ خیلی آرزوها برات داشتم...من دیگه نمی‌تونم جلوی بابات خواسته‌هات رو حمایت کنم ولی...برو یاس...به بهانه‌ی دانشگاه از این شهر برو و نمون...اینجا هر روز پژمرده‌تر می‌شی...هر روز حرف می‌شنوی...نمی‌دونم چطوری اما بابات رو راضی کن که بری دانشگاه...بری یه شهر دیگه...خوب شو، سر پا شو و برو مامانم...برای طلاقتم یه فکری می‌کنیم فعلاً فکر رفتن باش...اینجا بمونی اذیت می‌شی، بیشتر خون به دلت می‌کنن...من دیگه جرئت

حمایتت رو ندارم اما تو یک بار دیگه با چنگ و دندون بجنگ برای خواسته‌ات و برو...بابات رو راضی کن...دست بذار روی نقطه ضعفش...بگو میری که دور باشی تا شرایط نرمال شه تا مردم یادشون بره تا تو چشم نباشی و اون نخواد به خاطرت حرفی بشنوه...بگو اگه یه مدت دور باشی حال خودتم بهتر می‌شه چون تو این شهر هر روز داری می‌میری و زنده می‌شی...بگو مُردن آرزوت شده...من فکر می‌کنم باباتم به این رفتن و دور شدنت راضی باشه.

بغض مامان بالاخره شکست! سر بر فرمان ماشین گذاشت و در حالی که با حرف‌هایش برزخ جدیدی برایم به وجود آورده بود بلندبلند گریست.

.....

مَسجون

ص.مرادی

#پارت547

می‌خواستم قوی باشم...می‌خواستم محکم باشم...می‌خواستم قدم‌هایم ضعف نداشته باشند و بعد از دو ماه ببیند که یاس تغییر کرده است.

با دو چشمش ببیند هیچ ترسی همراه زنی که آن شب تصمیم به قطع کامل نفسش گرفته بود نمانده.

من می‌خواستم قوی باشم اما قسم می‌خورم که امکان پذیر نبود! چگونه بعد از دو ماه بی‌خبری و تهمت‌هایی که پشت سرم ردیف کرده بود باید می‌دیدمش؟ چگونه باید بر خود مسلط می‌ماندم و هیچ دردی را به خاطر نمی‌آوردم؟

فشار دستانم اطراف واکر بیشتر شد و به کمک بابا قدم برداشتم.

_ این مدت من و وکیل همه‌ی کارها رو انجام دادیم، پلیسم تحقیقاتش رو انجام داده. حتی رفتن از همسایه‌ها درباره‌ی اون شب پرسیدن.

لب‌هایم تکان نخوردند تا بگویم پس امروز من در آگاهی چه کار دارم؟ چرا باید با او رو به رو شوم! با قاتل جانم.

_ هر چی پرسیدن قشنگ و کامل جواب بده.

سکوت آن لحظه انگار با تار و پودم عجین شده بود!

_ بهت انگ خودکشی زده یاس! مامانتو زیر سوال بردن که اون زندگیتون رو خراب کرده! هزارتا حرف مفت زدن این مدت! باید شکایتمون نتیجه بده.

مامان که تا آن لحظه بدون بر زبان آوردن حتی یک کلمه کمی عقب‌تر از ما قدم بر می‌داشت با تمسخر ولی پر حرص غرولند کرد:

_ دیگه دیره عزیزِ من! اون موقع که من تو بیمارستان می‌زدم تو سر خودم و شما لج کرده بودی باید فکر امروز رو می‌کردی! رفتی شدی هم‌دست دشمن! نذاشتی همون موقع شکایت کنیم، الان چی تو دست داریم؟ الان شکایتمون به چه دردی می‌خوره؟ نامه‌ی پزشکی قانونی یاس کجاست؟

بابا عصبی ایستاد و فکش سفت شد.

_ شروع نکن!

_ چرا؟ جواب بده خب!

_ بس کن! این لقمه رو تو گذاشتی وسط سفره‌ی من! ببین وضعیتمون رو! هر روز یا بیمارستانم یا آگاهی یا دفتر وکیل یا تو مسیر فیزیوتراپی! شدم حرف دوست و دشمن!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت548

بحث داشت بالا می‌گرفت و باید کاری می‌کردم.

دنبال بهانه‌ای می‌گشتم برای قطع مکالمه‌ی بابا و مامان که چشمانم ماتِ مقابل ماند.

خودش بود! چند قدم آن طرف‌تر...

در حال صحبت با موبایلش از ساختمان آگاهی بیرون آمده بود و اخمی که بر صورتش خودنمایی می‌کرد مثل تمام وقت‌هایی بود که قصد حمله به مرا داشت.

لرزی شدید از پاهایم شروع شد و تا گردنم بالا آمد!

انگشتانم از روی واکر لیز خوردند و چیزی به پرت شدنم نمانده بود که بابا فوراً نگه‌ام داشت.

قبل از اینکه پاشا متوجه‌ام شود سر در سینه‌ی بابا فرو کردم و به گریه افتادنم غیرارادی بود!

دیدنش بعد از دو ماه زخم‌هایم را به خون ریزی انداخته بود.

بدتر اینکه هیچ آشفتگی در استایلش دیده نمی‌شد! مرتب و آراسته! مثل همیشه!

کجا بود عدالت خدایی که عمری در گوشم خوانده بودند؟ من چرا خدا را حس نمی‌کردم دیگر؟
از رگ گردن نزدیکتر نبود مگر؟ پس چطور تک‌تک لحظه‌های سلاخی شدنم را دیده و معطل دادگاه خلق کرده بود مرا؟

کجا بود آن دادگاه عدل الهی که عمری شنیده بودم موقع اجرای حکمش، خلق توان هیچ کاری جز تسلیم شدن ندارد؟

داشتم ایمانم را می‌باختم. داشتم کافر می‌شدم. چطور باید پاشا را می‌دیدم که در خونسردترین حالت خود قرار داشته باشد و از خدا متنفر نشوم؟ چطور باید فراموش می‌کردم من هر روز برای چند قدم راه رفتن در فیزیوتراپی چه زجری می‌کشم و نامردی که چنین بلایی بر سرم آورده خوش پوش‌تر از همیشه در اداره‌ی آگاهی حاضر شده است و خدایم را شماتت نکنم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت549

چند روز بیشتر نبود که داشتم تمرین می‌کردم بدون واکر با گرفتن مسیری دو طرف میله چند قدم راه بروم و هر بار از درد استخوان‌هایم فخان می‌کردم آن وقت پاشا خان حتی موهایش را هم ژل زده بود!

داشتم می‌سوختم. داشتم می‌مُردم و یک کلمه از حرف‌ها و دلداری‌های مامان و بابا را نمی‌شنیدم!

من دو ماه درد کشیده و شب تا صبح اشک ریخته بودم. کابوس‌هایم ذره‌ای آرامش برایم نگذاشته بودند و هنوز جرئت نداشتم از مسئله‌ای که مامان ملکه‌ی ذهنم کرده بود به بابا حرفی بزنم و اکنون در بدترین حالت روحی وقتی آمادگی‌اش را نداشتم باید مسبب تمام بدبختی‌های جدیدم را بدون کوچک‌ترین پریشانی مشهودی از جانب او ببینم!

درد از این بیشتر؟ غم از این بیشتر؟

عجیب دلم می‌خواست همان لحظه که در آغوش بابا گریه می‌کردم تمام این زندگی حال به هم زن را بالا بیاورم.

صدای مامان را زیر گوشم شنیدم:

_ بریم داخل چندتا سوال می‌پرسن جواب میدی زود بر می‌گردیم خونه. تو رو خدا میدون رو خالی نکن. می‌فهمم دیدن ریخت آشغالش حالتو بد می‌کنه ولی تحمل کن.

دستم برای گرفتن دوباره‌ی واکر در هوا چرخید و چرخید تا بالاخره توانستم انگشتانم را بند آن کنم.

گریان و با لب‌هایی خاموش عقب آمدم، بابا ولی شانه‌ام را رها نکرد.

عمیق نفس کشیدم و حتماً از آزار دادن خودم لذت می‌بردم که سر بالا آوردم، نگاه چرخاندم و همان جای قبلی پیدایش کردم.

مکالمه‌ی تلفنی‌اش به پایان رسیده بود اما برای برگشتن به داخل کوچک‌ترین تکانی نداشت بلکه از همان فاصله زل زده بود به صورتم...به چشمان گریانی که ادعا می‌کرد دیوانه‌اش می‌کنند...

واکر را محکم‌تر نگه داشتم و برای واضح شدن تصویرش چند بار پشت سر هم پلک زدم.

باور کردنی نبود که در تمام مدت یک بار هم تلاش به دوباره دیدنم نکرده و سراغم نیامده بود!

مامان بازویم را گرفت و با حرص تشر زد:

_ به چی زل زدی!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت550

لب‌هایم تکان خوردند! اختیار زبان و کلماتم را نداشتم وقتی گفتم:

_ به شوهرم!

آن حرف وسط حیاط آگاهی انگار زنگ خطر شد برای مامان و بابا...یقین دارم ترسیدند که بخواهم دوباره به زندگی پاشا برگردم...ترسیدند که بخواهم ببخشم و دوباره آن‌ها را سنگ روی یخ کنم همین باعث شد تا هر دو بعد از مدت‌ها هم نظر شوند و به تکاپو بیفتند برای دور کردن من...فکر می‌کردند دختر احمقشان اگر بماند ممکن است دوباره احساساتی شود و پشت پا به همه چیز بزند!

ولی نمی‌دانستند پشت آن دو کلمه دنیایی نفرت خوابیده بود! نمی‌دانستند جمله‌ام ادامه‌ای هم دارد که وسط گلویم گیر کرده.

آری من زل زده بودم به شوهرم...به عذاب زندگی‌ام...به نامرد بی‌وجودی که ذره ذره جانم را گرفته بود...زل زده بودم تا اگر لب‌هایم طاقت گله ندارند با نگاهم بخواهم از او حساب پس بگیرم.

ولی جواب من مثل کبریت و بنزین عمل کرده بود! مامان دندان روی هم می‌سایید مبادا تن صدایش اوج بگیرد.

_ شوهرت؟ کدوم شوهر؟ هان؟ به درک که اسم نحسش هنوز تو شناسنامته! اون عوضی هیچ کارته!

این بار نوبت بابا بود تا خشمگین بیاید مقابلم بایستد و اتصالِ مستقیم نگاه من و پاشا را قطع کند.

بابا یکی از دستانش را نزدیک دست چپم روی واکر گذاشت و با لحن خصمانه‌ای هشدار داد:

_ این دفعه قشنگ برخورد نمی‌کنم یاس. اگه دوباره ما رو مسخره‌ی خودت کنی و آخرش بخوای ببخشی خونت برام حلال می‌شه.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت557

_ باید از اینجا بری...باباتم داره نرم می‌شه...غیرمستقیم درباره‌ی رفتنت باهاش حرف زدم به نظر مخالف نمیاد.

بغض وسطِ گلویم سنگین‌تر شد. چشمانم آماده‌ی باریدن بودند اما اشکی نبود!

_ اگه برم می‌گن فرار کرد!

روی موهایم دست کشید و گریست.

_ اگه بمونی بیشتر آسیب می‌بینی! برو تا قوی شی...یه مدت دور شو...قوی برگرد و تمومش کن...

_ می‌ترسی جا بزنم و ببخشمش؟

جوابم یک سکوتِ تلخ شد! خودم را کنار کشیدم و دلخور به چشمان اشک‌آلودش نگاه کردم.

_ مامان! آدم به زندگی کسی که بارها ته خط رو باهاش تجربه کرده بر نمی‌گرده! آدم از یه سوراخ چندین بار گزیده نمی‌شه! مرگ رو با اون آدم بارها تجربه کردم...آخرین بار...وقتی از اون ارتفاع پرت شدم مرگ رو نزدیک‌تر از همیشه دیدم...در واقع من اون روز دو بار خودم رو یک قدمی مرگ دیدم! اما هر دو بارش مثل دفعه‌های قبل زنده موندم!

منتظر جوابش نماندم، دستم را به دیوار گرفتم و لب زیر دندان کشیدم تا ایستادنم به جیغی پردرد ختم نشود.

مامان سریع با همان چشمان گریان بلند شد و به کمکم آمد.

_ چرا بدون واکر به خودت فشار میاری!

توجه‌ای به ملامتِ حیرانش نکردم، همراهش به طرف تختم قدم برداشتم و با درد دراز کشیدم.

_ مامان؟

سعی کرد اشک‌هایش را پس بزند و کنارم لبه‌ی تخت نشست.

_ جانم؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت558

_ به خاطر من دعوا نکنید...تحملِ دعوای تو و بابا رو ندارم...حالم بد می‌شه...

لب بر هم فشردم تا نگویم چون که آن لحظات نفس‌گیرترین خاطرات به ذهنم شبیخون می‌زنند.

دستم را نوازش کرد و مستقیم به چشمانی که می‌سوختند اما اشکی نداشتند زل زد.

_ طول می‌کشه تا بابات دلش باهامون صاف شه.

ساکت و با غمِ وافری نگاهش کردم که او هم چند لحظه بدون حرف خیره‌ام ماند و سپس ایستاد!

چند قدم فاصله گرفت ولی بیکباره به طرفم سر چرخاند!

ـ پس این رو هم بدون، آدم عکس عروسیش با مَردی رو که قراره هیچ وقت اون رو نبخشه نگه نمی‌داره!

بی‌توجه به چشمان درشت شده‌ی من از اتاق بیرون رفت و مرا در برزخ رها کرد!

تعلل نکردم، عصبی خودم را روی تخت بالا کشیدم و به کمک واکر که در نزدیک‌ترین فاصله از من قرار داشت بلند شدم.

لنگان لنگان سمت کشوی میزم رفتم و به محض اینکه بازش کردم نگاهم خشک شد روی صورتِ تکه شده‌ی پاشا!

دستم را لبه‌ی میز گرفتم و ماتِ عکسی شدم که سَرِ داماد دیگر روی بدنش نبود ولی عروسش همچنان می‌خندید!

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت559

اگر می‌خواستم برزخ را برای یک نفر شرح دهم، اگر می‌خواستم بگویم برزخ چگونه است قطعاً از این قسمت

زندگی‌ام برایش می‌گفتم تا بداند برزخ چه وحشتِ مطلقی‌ست!

خانواده‌ام وکیل دیگری پیدا کرده بودند و وکیل جدید توضیح داده بود آن لایحه‌ی نوشته شده به ضررمان بوده است! در واقع پاشا یک بار دیگر تمام مرا زیر پا له کرده بود...

خانواده زرین با پول به راحتی وکیل ما را تبدیل به آدم خودشان کرده بودند! از این کثیف‌تر هم می‌شد؟!

جلسه‌ی دادگاه بدون حضور ما و با ادعاهای کذب خانواده‌ی زرین و همکاری وکیل ما در جهت مصلحت آن‌ها برگزار شده بود و ما یک هفته تلاش کردیم برای دادگاه تجدید نظر...برای عوض کردن رای دادگاه اما...

موفق نشدیم چرا که حتی در زمان جلسه‌ی دادگاه وکیل‌مان حتی وکالت‌نامه‌ی خود را روی پرونده قرار نداده و پیگیر شکایت ما نشده بود!

لایحه‌ی نوشته شده‌ی وکیل جدید برای دادگاه تجدیدنظر راه به هیچ جا نبرد و پرونده‌ی جدیدی باز شد...اقداماتی جدید که اولین آن پس گرفتن جهیزه‌ام بود.

حکم این بار در جهت خواسته‌ی ما آمد و عجیب‌تر این که پاشا اعلام کرده بود برای جمع‌آوری جهیزیه‌ام رضایت دارد! حتی پیغام فرستاده بود زودتر بروم جهیزیه‌ام را از آن خانه خارج کنم!

دردناک‌ترین قسمت برزخ شد دوباره قدم گذاشتن من در آن خانه...

_ یاس؟

گیج با نگاهی مُرده سر چرخاندم. مامان دست روی شانه‌ام گذاشت، تلاش کرد لبخند بزند اما موفق نشد.

_ می‌خوای برگردی تو ماشین؟ ما جمع می‌کنیم.

جوابش را ندادم. عمه مداخله کرد و ناراحت گفت:

_ رنگت پریده دختر!

مثل انسانی گیج و مست، خوابگردی کردم!

واکر را حرکت دادم. نگاهم روی محل سقوطم ثابت مانده بود و درکی نداشتم از آدم‌های اطرافم، از حرف‌هایشان، دلداری دادن‌هایشان و حتی نصیحت کردن‌هایشان برای برگشتن از مسیری که قصد پیش روی در آن داشتم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت560

صدای برخورد واکر با سطح زمین در گوش‌هایم نبض می‌زد و توجه‌ای به واگویه‌های سراسر پشیمانی مامان نداشتم!

_ اشتباه کردم گفتم خودتم باشی! تو هنوز آمادگیش رو نداری! برگرد تو ماشین کنار بابات. لطفاً یاس.

پلیسی که در صحنه حضور داشت کلافه پرسید قصد بالا رفتن نداریم و همان موقع، وقتی مامان و عمه سرگرم جواب دادن به او شدند پاهایم میخِ زمین شدند!

درست نزدیک به جایی واکرم را روی زمین ثابت کردم که دردِ خرد شدن استخوان به من تحمیل شده بود.

لرزی عجیب از پاهایم شروع کرد به انتشار در سلول به سلولم!

با هزارن حس که صدر همه‌یشان درد بود چشم بستم.

تصویر پشت پلک‌هایم ترسناک بود اما خودخواهانه و شاید هم لجوجانه در همان جایی که بدترین، ترسناک‌ترین و غیرقابل‌باورترین تجربه‌ی زندگی‌ام را با پوست و گوشت و استخوان حس کرده بودم، درد را دوباره به خود تحمیل کردم!

صدای فریاد پاشا...صدای جیغ‌هایم...صدای آژیر آمبولانس...صداها...آخ صداها...داشتند دیوانه‌ام می‌کردند!

پلک زدم. قطره اشکی درشت روی صورتم چکه کرد و تا زیر چانه‌ام را خط انداخت.

بی‌اراده، بدون اینکه اختیار رفتار و عملکردهای رفتاری خود را داشته باشم سرم را بالا گرفتم...چشمانم دویدند روی بالکن اتاق خوابمان...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت551

واقعاً فکر می‌کردند یک روز بیاید که بخواهم به خانه‌ی پاشا برگردم؟! بخشیدن پاشا از نظر من برابر با مرگ بود، همانقدر ترسناک و سیاه!

دست روی صورتم و اشک‌هایم کشیدم. سکوت کردم! نه اینکه جوابی نداشته باشم، اتفاقاً پر از حرف‌های نگفته بودم اما جان لب باز کردن نداشتم!

تشرهای بابا درست تا داخل ساختمان آگاهی ادامه داشت. مامان هم عصبی و زیر لب فقط به پاشا ناسزا می‌گفت.

شخصی که سِمَتَش را نمی‌دانستم با اخم نزدیکم شد و شروع کرد به پرسیدن سوال برای تکمیل اطلاعات پرونده.

ایستادن طولانی مدت درد به جانم انداخته بود و مرتب به کمک واکر تکان می‌خوردم.

_ ببخشید من نمی‌تونم بشینم...سر پا ایستادن طولانی هم اذیتم می‌کنه، استخونام درد گرفتن...

با بدخلقی اجازه نداد جمله‌ام کامل شود!

_ چیکار کنم خانم؟ مشکل شما به من ربطی نداره! حواستون رو به سوالات من بدید.

رفتار پرخاشگرانه و لحن تند مَرد باعث شد تا بغضم حجم بیشتری بگیرد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت552

آن لحظه‌ها بدترین حال را داشتم و تمام مدت سنگینی نگاه پاشا و خانواده‌اش را هم حس می‌کردم.

هر چه سوال بود را تندتند جواب می‌دادم تا فقط از آن خفقان خلاصی یابم.

مَردی که همچنان نمی‌دانستم سِمَتش چیست و البته برایم مهم هم نبود به محض اتمام سوال‌هایش با اخم رو برگرداند و به طرف پاشا رفت.

نگاهم را کنترل کردم نچرخد اما گوش‌هایم شنیدند!

کسی که دردِ استخوان‌های من برایش اهمیت نداشت و پرخاشگرانه رفتار کرده بود حالا با خانواده‌ی زرین محترمانه برخورد می‌کرد!

دلم نمی‌خواست بدبین باشم. دلم نمی‌خواست فکر کنم قانون کشک است و پول حرف اول را می‌زند. دلم

نمی‌خواست به این فکر کنم که پول و قدرت و نفوذ خانواده‌ی زرین حتی مقابل قانون هم زور زیادی دارد!

مامان عصبی بود و داشت در گوش بابا پچ‌پچ می‌کرد. توجه‌ای به صحبت‌های مخفی‌یشان نداشتم و واکر را حرکت دادم.

نگاه پاشا بدون مکث به طرفم چرخید. اخم کرد و حتی پلک هم نزد.

صدای برخورد واکری که محکم بر زمین می‌کوبیدم سکوت را لحظه‌ای کوتاه میان کلام همه‌یشان برقرار کرد و هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که مامان بازویم را از پشت سر محکم نگه داشت.

_ چه غلطی داری می‌کنی یاس!

صدای مامان خفه و لرزان بود، پاشا نیشخند زد و از همان فاصله تُنِ صدایش را بالا برد:

_ می‌بینید؟ زنِ من از ترس مامانش جرئت نداره سمت من قدم برداره! همیشه همین بوده! مامانش زندگیمون رو خراب کرد.

چهره در هم کشیدم که بابا عصبانی جلو آمد و بر سرم فریاد کشید:

_ کجا سرت رو زیر انداختی می‌ری؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت553

من دیگر تا ابد از قدرتی که می‌دانستم مَردها دارند، از زور بازویشان می‌ترسیدم. حتی از پدرم!

آب دهانم را قورت دادم که پاشا به طرفمان آمد!

_ هنوزم دیر نشده خانمِ یاس! من هنوزم منتظرتم! اگه برگردی سر خونه و زندگیت همه چیز رو فراموش می‌کنم.

منزجر نگاهش کردم. حق به جانبی همیشگی‌اش حال به هم زن بود.

قبل از اینکه خانواده‌ام طوفان به پا کنند برای اولین بار جسارت خرج کردم و مامان را در یک حرکت پس زدم.

غافلگیرانه دو قدم مانده تا پاشا را طی کردم و همه‌ی زورم را اختصاص دادم به واکر! بلندش کردم و قسمت بالای آن را محکم تخت سینه‌ی نامرد مقابلم کوبیدم.

چهره‌اش از درد جمع شد و میله‌ی واکر را سفت نگه داشت. با بدبختی تعادلم را حفظ کردم، درد استخوان‌هایم را نادیده گرفتم و محکم بخشی از واکر را چنگ زدم و سینه به سینه‌اش دندان روی هم ساییدم.

_ نه تنها ازت طلاق می‌گیرم بلکه پدرتم در میارم روانی.

پوزخند زد، با همان چهره‌ی سرخ و مچاله شده از درد.

_ یه ریالم کف دستت نمی‌ندازم. تا وقتی موهات رنگ دندونات سفید بشه پله‌های دادگاه رو بالا پایین می‌کنی و من بدون طلاق دادنت به دوران مجردی رویاییم بر می‌گردم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت554

خشم در سلول به سلولم خروش کرد و واکر را پر شتاب عقب کشیدم. با درد لب گزیدم و جان کندم تا پخش زمین نشوم.

پاشا مانع از فاصله گرفتنم نشد و عجیب بود که خانواده‌هایمان مداخله نمی‌کردند!

_ این دفعه اونجور که تو می‌خوای نمی‌شه پاشا زرین! این دفعه طبق خواست تو پیش نمی‌ره! من نمی‌ذارم.

خونسرد و با پوزخند به نفس نفس زدن‌های از روی حرص و غضبم نگاه می‌کرد.

چرخیدم و با تنی که رعشه گرفته بود از بابا خواستم کمک کند از آن جهنم بیرون برویم.

قدم‌هایم را در کنار بابا بر می‌داشتم و کنایه‌های مادر پاشا در گوش‌هایم زنگ می‌زدند!

_ تا کی قراره زیر چتر خانواده‌ات باشی! پشیمون می‌شی ولی دیر...وقتی که پسرم جاتو پر کرده باشه...البته از قدیم گفتن خلایق هر چی لایق!

بابا عصبی مامان را به سکوت دعوت می‌کرد مبادا جوابی بدهد. استدلالش هم این بود که ما بدون جدال حالشان را خواهیم گرفت!

اما در واقع آن‌ها حالِ ما را گرفته بودند! بد هم گرفته بودند! این را زمانی مطمئن شدم که در تمام مسیر برگشت مامان و بابا دعوا کردند و هر کدام قصد داشت آن یکی را مقصر اتفاقات رخ داده جلوه دهد.

از عشق و علاقه و احترامِ میانِ پدر و مادرم اثری نمانده بود!

خانواده‌ی کوچکمان ویران شده بود... پاشا زندگی‌ام را ویران‌تر از قبل کرده بود!

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت555

سرم را میان دستانم گرفته بودم و جدال راه افتاده حقیقتاً چیز جدیدی در این مدت به نظر نمی‌رسید!

طبیعی‌ترین اتفاق خانه‌یمان دعوای هر روزه‌ی میان مامان و بابا شده بود!

_ از کی تا حالا بدون تشکیل دادگاه، بدون اینکه شاکی حاضر شه رای نهایی صادر می‌شه؟ مگه نگفتی این وکیل کارش خوبه؟ نگفتی یه لایحه‌ی بی‌نقص داده نوشتید؟ پس چطوری همه چیز به نفع اونا شده!

_ من چه می‌دونم! حتماً وکیل ما رو هم خریده بودن! ازشون بعید نیست!

_ یعنی از سرباز جلوی در رو خریدن تا قاضی؟ وکیل ما هم خریدن؟ اون وقت تو و سعید کجا بودید که حتی وکیل ما هم بشه آدم خانواده‌ی زرین؟

_ چاهی هست که تو و دخترت حفر کردید! یاس رو تو بدبخت کردی زن! با حمایت مسخره‌ات از دختری که باید فکر درسش می‌بود بدبختمون کردی! همه رو از چشم تو می‌بینم پس الان ساکت شو. حق اعتراض نداری. خودم می‌دونم چیکار کنم.

انگشتانم تا ریشه‌ی موهایم بالا آمدند و با فشاری ناگهانی به دوطرف، پوست سرم کشیده شد.

_ باشه من خفه می‌شم اما نذار حق دخترمون زمین بمونه! برو سراغ یه وکیل دیگه...باید بفهمیم چه کلاهی سرمون رفته...تا دیر نشده یه کاری کن.

صدای کوبیده شدن در سالن گوش‌هایم را آزار داد و احتمالاً بابا خانه را ترک کرده بود.

پایانِ تکراری دعواهای خانه‌یمان...

بیخیال کشیدن موهایم شدم و چشم دوختم به در نیمه باز اتاقم.

انتظارم برای دیدن تصویر گریان مامان طولانی نشد.

_ حالمون رو می‌بینی؟

فقط نگاهش کردم. با چشمانی خشک...دیگر اشکی برای چکیدن نداشتم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت556

همان کنار در اتاق نشست و هق زد.

_ مگه من یه بچه بیشتر داشتم؟ آرزوها داشتم برات...به من بگو چرا اینجوری شد یاس؟

مامان بدون اینکه منتظر جوابم باشد مشتش را محکم روی سینه‌ی خود کوبید.

_ سوختنم از اینه که نمی‌تونم نفرینش کنم...بگم الهی بمیره؟ می‌شه مرگ کسی که مثل بچه‌ام بوده برام رو بخوام؟ آخه چطوری آه بکشم براش؟

نگاه به جلوی پاهایم دوختم. نشستن کنار دیوار استخوان‌هایم را به فغان انداخته بود.

_ دختر دسته گلم رو با خیال راحت می‌سپردم دستش! از کجا می‌دونستم اینجوری زخمم می‌زنه؟ من از بچگی، از وقتی پدر و مادرم رو تو تصادف از دست دادم خاله‌ام و خانواده‌اش همه کس من شدن...تو خونه‌اشون بزرگ شدم...عاشق شدم...ازدواج کردم...بچه دار شدم...خوشبخت شدم...

مامان به ضجه زدن افتاد و من مانند یک مجسمه بر سر جایم ماندم. حتی نگاهم نیز کوچک‌ترین تکانی نخورد.

_ من اگه مامان خوبی برات بودم از اول می‌اومدی به خودم می‌گفتی...اگه نمی‌ترسیدی باور نکنم و خودت رو متهم کنم به من می‌گفتی عموت داره اذیتت می‌کنه...بهت یاد نداده بودم این چیزها راز نیست...مامان خوبی نبودم برات...

بالاخره بدن دردناکم را تکان دادم. از شدت دردِ استخوان‌هایم لب گزیدم ولی خودم را به مامان رساندم.

نگاه به صورتِ گریانش که کردم بغض بی‌هوا به جان گلویم افتاد.

دست روی شانه‌ی لرزانش گذاشتم و صدایم در ضعیف‌ترین حالتِ خود قرار گرفت.

_ تو بهترین مامان دنیایی.

بلندبلند گریه کرد و مرا ناگهانی بغل گرفت. درد تا مغزِ استخوانم را سوزاند اما اعتراض نکردم. محتاجِ آغوشِ مادرانه‌اش بودم حتی اگر درد امانم را می‌برید...حتی اگر استخوان‌هایم متلاشی می‌شدند.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت557

_ باید از اینجا بری...باباتم داره نرم می‌شه...غیرمستقیم درباره‌ی رفتنت باهاش حرف زدم به نظر مخالف نمیاد.

بغض وسطِ گلویم سنگین‌تر شد. چشمانم آماده‌ی باریدن بودند اما اشکی نبود!

_ اگه برم می‌گن فرار کرد!

روی موهایم دست کشید و گریست.

_ اگه بمونی بیشتر آسیب می‌بینی! برو تا قوی شی...یه مدت دور شو...قوی برگرد و تمومش کن...

_ می‌ترسی جا بزنم و ببخشمش؟

جوابم یک سکوتِ تلخ شد! خودم را کنار کشیدم و دلخور به چشمان اشک‌آلودش نگاه کردم.

_ مامان! آدم به زندگی کسی که بارها ته خط رو باهاش تجربه کرده بر نمی‌گرده! آدم از یه سوراخ چندین بار گزیده نمی‌شه! مرگ رو با اون آدم بارها تجربه کردم...آخرین بار...وقتی از اون ارتفاع پرت شدم مرگ رو نزدیک‌تر از همیشه دیدم...در واقع من اون روز دو بار خودم رو یک قدمی مرگ دیدم! اما هر دو بارش مثل دفعه‌های قبل زنده موندم!

منتظر جوابش نماندم، دستم را به دیوار گرفتم و لب زیر دندان کشیدم تا ایستادنم به جیغی پردرد ختم نشود.

مامان سریع با همان چشمان گریان بلند شد و به کمکم آمد.

_ چرا بدون واکر به خودت فشار میاری!

توجه‌ای به ملامتِ حیرانش نکردم، همراهش به طرف تختم قدم برداشتم و با درد دراز کشیدم.

_ مامان؟

سعی کرد اشک‌هایش را پس بزند و کنارم لبه‌ی تخت نشست.

_ جانم؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت558

_ به خاطر من دعوا نکنید...تحملِ دعوای تو و بابا رو ندارم...حالم بد می‌شه...

لب بر هم فشردم تا نگویم چون که آن لحظات نفس‌گیرترین خاطرات به ذهنم شبیخون می‌زنند.

دستم را نوازش کرد و مستقیم به چشمانی که می‌سوختند اما اشکی نداشتند زل زد.

_ طول می‌کشه تا بابات دلش باهامون صاف شه.

ساکت و با غمِ وافری نگاهش کردم که او هم چند لحظه بدون حرف خیره‌ام ماند و سپس ایستاد!

چند قدم فاصله گرفت ولی بیکباره به طرفم سر چرخاند!

ـ پس این رو هم بدون، آدم عکس عروسیش با مَردی رو که قراره هیچ وقت اون رو نبخشه نگه نمی‌داره!

بی‌توجه به چشمان درشت شده‌ی من از اتاق بیرون رفت و مرا در برزخ رها کرد!

تعلل نکردم، عصبی خودم را روی تخت بالا کشیدم و به کمک واکر که در نزدیک‌ترین فاصله از من قرار داشت بلند شدم.

لنگان لنگان سمت کشوی میزم رفتم و به محض اینکه بازش کردم نگاهم خشک شد روی صورتِ تکه شده‌ی پاشا!

دستم را لبه‌ی میز گرفتم و ماتِ عکسی شدم که سَرِ داماد دیگر روی بدنش نبود ولی عروسش همچنان می‌خندید!

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت559

اگر می‌خواستم برزخ را برای یک نفر شرح دهم، اگر می‌خواستم بگویم برزخ چگونه است قطعاً از این قسمت زندگی‌ام برایش می‌گفتم تا بداند برزخ چه وحشتِ مطلقی‌ست!

خانواده‌ام وکیل دیگری پیدا کرده بودند و وکیل جدید توضیح داده بود آن لایحه‌ی نوشته شده به ضررمان بوده است! در واقع پاشا یک بار دیگر تمام مرا زیر پا له کرده بود...

خانواده زرین با پول به راحتی وکیل ما را تبدیل به آدم خودشان کرده بودند! از این کثیف‌تر هم می‌شد؟!

جلسه‌ی دادگاه بدون حضور ما و با ادعاهای کذب خانواده‌ی زرین و همکاری وکیل ما در جهت مصلحت آن‌ها برگزار شده بود و ما یک هفته تلاش کردیم برای دادگاه تجدید نظر...برای عوض کردن رای دادگاه اما...

موفق نشدیم چرا که حتی در زمان جلسه‌ی دادگاه وکیل‌مان حتی وکالت‌نامه‌ی خود را روی پرونده قرار نداده و پیگیر شکایت ما نشده بود!

لایحه‌ی نوشته شده‌ی وکیل جدید برای دادگاه تجدیدنظر راه به هیچ جا نبرد و پرونده‌ی جدیدی باز شد...اقداماتی جدید که اولین آن پس گرفتن جهیزه‌ام بود.

حکم این بار در جهت خواسته‌ی ما آمد و عجیب‌تر این که پاشا اعلام کرده بود برای جمع‌آوری جهیزیه‌ام رضایت دارد! حتی پیغام فرستاده بود زودتر بروم جهیزیه‌ام را از آن خانه خارج کنم!

دردناک‌ترین قسمت برزخ شد دوباره قدم گذاشتن من در آن خانه...

_ یاس؟

گیج با نگاهی مُرده سر چرخاندم. مامان دست روی شانه‌ام گذاشت، تلاش کرد لبخند بزند اما موفق نشد.

_ می‌خوای برگردی تو ماشین؟ ما جمع می‌کنیم.

جوابش را ندادم. عمه مداخله کرد و ناراحت گفت:

_ رنگت پریده دختر!

مثل انسانی گیج و مست، خوابگردی کردم!

واکر را حرکت دادم. نگاهم روی محل سقوطم ثابت مانده بود و درکی نداشتم از آدم‌های اطرافم، از حرف‌هایشان، دلداری دادن‌هایشان و حتی نصیحت کردن‌هایشان برای برگشتن از مسیری که قصد پیش روی در آن داشتم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت560

صدای برخورد واکر با سطح زمین در گوش‌هایم نبض می‌زد و توجه‌ای به واگویه‌های سراسر پشیمانی مامان نداشتم!

_ اشتباه کردم گفتم خودتم باشی! تو هنوز آمادگیش رو نداری! برگرد تو ماشین کنار بابات. لطفاً یاس.

پلیسی که در صحنه حضور داشت کلافه پرسید قصد بالا رفتن نداریم و همان موقع، وقتی مامان و عمه سرگرم جواب دادن به او شدند پاهایم میخِ زمین شدند!

درست نزدیک به جایی واکرم را روی زمین ثابت کردم که دردِ خرد شدن استخوان به من تحمیل شده بود.

لرزی عجیب از پاهایم شروع کرد به انتشار در سلول به سلولم!

با هزارن حس که صدر همه‌یشان درد بود چشم بستم.

تصویر پشت پلک‌هایم ترسناک بود اما خودخواهانه و شاید هم لجوجانه در همان جایی که بدترین، ترسناک‌ترین و غیرقابل‌باورترین تجربه‌ی زندگی‌ام را با پوست و گوشت و استخوان حس کرده بودم، درد را دوباره به خود تحمیل کردم!

صدای فریاد پاشا...صدای جیغ‌هایم...صدای آژیر آمبولانس...صداها...آخ صداها...داشتند دیوانه‌ام می‌کردند!

پلک زدم. قطره اشکی درشت روی صورتم چکه کرد و تا زیر چانه‌ام را خط انداخت.

بی‌اراده، بدون اینکه اختیار رفتار و عملکردهای رفتاری خود را داشته باشم سرم را بالا گرفتم...چشمانم دویدند روی بالکن اتاق خوابمان...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت561

بادِ سرد مستقیم به صورتم خورد و لرز در بدنم شدت گرفت...ضعف شدت گرفت اما واکر را محکم‌تر نگه داشتم...محکم‌تر چنگ زدم...باید سر پا می‌ماندم.

نگاهم از آن ارتفاع خوف کرد و برای نخستین بار از زنده ماندنم متعجب ماندم!

شاید حق با بقیه بود...معجزه بالاخره حقیقی...واقعی و ناگهانی در زندگی من اتفاق افتاده بود!

پنجره‌ی اتاق بسته بود. پنجره‌ی اتاقی که...دیوارهایش اگر زبان داشتند به سلاخی شدن‌های بی‌رحمانه‌ام با خون گریستن شهادت می‌دادند!

دستی روی شانه‌ام نشست و صدای کلافه‌ی عمه را انگار از دور دست‌ها شنیدم!

_ بریم بالا یاس.

نفسم آه شد و بیرون پرید. بدون حرف با بغضی که داشت خفه‌ام می‌کرد همراهشان شدم و مامان هم به تبعیت از من بیکباره ساکت شده بود!

هر قدم که به طرف آن خانه بر می‌داشتم تجربه‌ای دوباره از دردِ شکستگی دنده و استخوان بود!

مامان و عمه کمک کردند از آسانسور بیرون بیایم و نگاه من روی در بسته‌ی خانه خشک شد.

می‌دانست آمده‌ایم و تمایل به گشودن در نداشت!

پلیسی که همراهمان بود جلوتر رفت و در زد.

تا زمانی که در تا آخر باز شد حتی پلک هم نزدم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت562

مادرش با چهره‌ای در هم فقط یک کلمه گفت:

_ بفرمایید.

آن هم رو به آن مرد غریبه و ما را کاملاً نادیده گرفت!

انرژی‌ام داشت مثلِ آجرهای کج یک دیوارِ غیر حرفه‌ای بالا رفته، دانه دانه فرو می‌ریخت! دیوارِ انرژی‌ام استقامت نداشت و چیزی به فرو ریختنش نمانده بود!

لرز، پاهایم را رد کرده و به دست‌هایم رسیده بود!

مامان و عمه احتمالاً متوجه‌ی ضعفِ من شدند چرا که کمک کردند راه بروم...کمک کردند جلو بروم برای ورود به خانه‌ای که...

اشک بالاخره به سمت چشمانم با قدرتی باورنکردنی هجوم آورد...

تصویرِ مادر پاشا لرزید...خش افتاد و با یک بار پلک زدن شکست، فرو ریخت!

تلوتلو خوردم، اشک‌های لعنتی قصد داشتند سریع‌تر زمینم بزنند!

مامان با نگرانی بازویم را گرفت و زیر گوشم نالید:

_ الان هیچی به اندازه‌ی زانو زدنت خوشحالشون نمی‌کنه یاس! نذار به آرزوشون برسن!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت563

دست راستم را با فشار روی چشمانم کشیدم.

واکر را این بار محکم‌تر نگه داشتم و با صدایی گرفته، ضعیف و البته خفه گفتم:

_ بریم داخل.

قبل از عمه و مامان قدم در آن قفس گذاشتم و بی‌توجه به سنگینی نگاه مادر پاشا روی خودم، جلو رفتم.

حس می‌کردم سقف خانه هر لحظه روی سرم فرو خواهد ریخت!

داشتم خفه می‌شدم، بی‌اختیار گره روسری‌ام را شل کردم. عمیق نفس کشیدم و نگاهم چرخید...چرخید...چرخید و ناگهان خیره ماند روی فاجعه‌ی مقابلم.

تند پلک زدم. به گمانم یک قرن طول کشید تا بتوانم ناباور تکان بخورم و به کمک واکر راه بروم.

مامان داشت به عمه می‌گفت با عمو سعید تماس بگیرد که به محض رسیدن بالا بیاید و من نفس بریده خودم را داخل آشپزخانه رساندم.

تصویر مقابل چشمانم را باور نداشتم. نفسم تند شد. یک دستم روی واکر چنگ شد و دست دیگرم لرزان تا روی در یخچال دراز شد.

فرو رفتگی‌های کریه روی در یخچال قلبم را حفر کرد و حنجره‌ام ارتعاش گرفت...ارتعاشی که همه‌ی وجودم را سوزاند!

_ کثافت...روانی...مریض...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت564

چرخیدنم هم‌زمان شد با چشم در چشم شدنمان.

درِ اتاق خواب را...درِ آن جهنم را پشت سر خود باز گذاشته و دقیقاً یک قدمی کانتر ایستاده بود!

جیغ کشیدم...آجرهای دیوارِ کجِ انرژی‌ام فرو ریخت...کف آشپزخانه نشستم و حنجره‌ام قصد نداشت از تک و تا بیفتد! حنجره‌ام فریادهای فرو خورده زیاد در این خانه به یادگار داشت!

_ خودم کم بودم به وسایلمم رحم نکردی؟ شکستن استخونای من کم بود که خونه زندگیمم نابود کردی؟

مامان دوان دوان آمد کنارم زانو زد ولی تلاشِ بیهوده‌ای برای آرام کردنِ زنی که اسیر برزخِ زندگی‌اش مانده بود می‌کرد!

زل زده بودم به صورتِ خونسرد پاشا و همچنان جیغ می‌کشیدم.

چشمانم از اشک خیس بودند و دردِ استخوان‌هایم به دلیل آن نشستن غیراصولی، وحشتناک بود ولی دردِ جسمم در برابر دردِ روحم اندک و ناچیز به نظر می‌رسید!

_ تو یه حیونی...معنای انسانیت رو نمی‌دونی...درکی ازش نداری...روانی...چرا نمیری خودتو درمان کنی؟

چهره‌اش در لحظه تغییر رنگ داد و خشم مثلِ طوفانی ترسناک به نگاهش هجوم آورد.

پاشا همین بود! یک لحظه نسیم و یک لحظه طوفان! این حالت‌هایش را دقیق و کامل می‌شناختم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت565

وسطِ نفرین کردن‌های مامان فریاد کشید:

_ بلند شو گم شو بیرون. کدوم خونه و زندگی؟ زنی که راحت خونه و زندگیش رو ول می‌کنه چه اهمیتی داره که در

یخچالش با گوشت کوب سوراخ سوراخ بشه؟ اگه این خونه و زندگی مهم بود بر می‌گشتی!

مامان هم به گریه افتاد و صدای رعشه افتاده‌اش در خانه پیچید.

_ این یخچال و هر وسیله‌ی دیگه فدای یه تار موی دخترم! آره اهمیت نداره یه روانی با گوشت کوب به جون در یخچال افتاده چون من دارم هر روز سجده‌ی شکر می‌کنم که دخترم دیگه تو این خونه، زندگی نمی‌کنه!

پلیسی که همراهمان آمده بود عصبی مداخله کرد و در کمال حیرت تشرش نصیب ما شد!

_ بسه! زودتر وسایل رو جمع کنین. باید خوشحال باشین که جهیزیه رو داره پس میده!

این قصه گاهی سطر به سطرش غیرقابل هضم می‌شد!

چرا جامعه‌ام حق را به مَردی می‌داد که استخوان سالم در بدن من باقی نگذاشته بود؟

چرا این جامعه اصرار داشت هویت از زنان بگیرد! چرا این جامعه به هر طریقی می‌خواست ثابت کند در همه‌ی امور حق با مردهاست حتی اگر قصد جانت را کرده باشند!

پس زنانِ ظلم دیده‌ی هم درد با قصه‌ی من چه می‌شدند؟

این جامعه چرا نمی‌خواست یاس‌های سرزمینم را ببیند؟

پلیسی که مشخص بود در جبهه‌ی همجنس خودش است همچنان به ما برای اتمام بحث هشدار می‌داد، ضعف

باعث شد بی‌حال سر روی شانه‌ی مامان تکیه دهم ولی نگاهم حتی لحظه‌ای از روی صورتِ برافروخته‌ی پاشا برداشته نمی‌شد!

_ اصلاً من پشیمون شدم سرکار! نمی‌ذارم حتی یه قاشق از این خونه بیرون ببرن.

_ تو گه خوردی حرومزاده.

فریاد هوتن و تقلای عمه برای سد شدن مقابلِ حمله‌ی او به طرف پاشا در صدای جیغ مادر پاشا گم شد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت566

حالم خوش نبود و صداهای بیرون از اتاق آزارم می‌داد.

همه‌ی آرزوهایم...امیدهایم...رویاهای زیبایم رنگ باخته بودند و تهی از هر حسی بودم!

_ نباید بحث راه مینداختی زن داداش! باید جمع می‌کردیم و می‌اومدیم! ولی تهش یه چیزم بدهکار شدیم! به خاطر این شازده حالا باید دنبال گرفتن رضایت باشیم! آخه من به تو چی بگم مرد ناحسابی؟ چرا پریدی وسط؟ برات پرونده تشکیل میده! درگیر دادگاه شما دو تا هم باید بشیم!

عمو سعید هم زمان مامان و هوتن را شماتت می‌کرد و صدای هق هق زدن‌های آرام مادرجون هم جو را متشنج‌تر می‌کرد.

پتو را روی سرم کشیدم و به وسایلی فکر کردم که ناقص بودند...وسایلی که موقع جا به جایی آسیب دیده بودند...

_ تو چرا ساکتی داداش؟ چرا بالا نیومدی؟ فقط اومدی تو ماشین نشستی شاهد بار زدن جهیزیه‌ی دخترت باشی؟ آخه شماها چرا اینجوری شدین! یه نفرتون به فکر اون طفل معصوم داخل اتاق هست؟ چرا حالشو بدتر می‌کنید؟ یاس دیگه ظرفیت اذیت شدن نداره!

لحن و صدای عصبی عمو سعید باعث شد چشمانم سوگواری خود را باغلظت زیادی از اشک شروع کند.

در اتاق باز و با مکث بسته شد!

هق‌هق‌های خفه‌ام زیر پتو در صدای قدم‌هایی سنگین گم شد و لحظه‌ای بعد گوشه‌ی تشک فرو رفت.

عمو سعید همچنان با حرص حرف می‌زد و من دیگر تمرکزی روی کلمات او نداشتم.

حدسِ سختی نبود برایم شناسایی هویتِ آن حضورِ ناگهانی! خودش بود با همان عطرِ لعنتیِ شدید!

عادتش بود با عطر مورد علاقه‌اش دوش بگیرد و مادر جون همیشه به او غر می‌زد این عطر زدن‌های غیراصولی دلیل سردرد شدنش می‌شود.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت567

_ سعید نمی‌دونه همه‌ی فکر من شده چطور خوب کردن حالِ تو! سعید نمی‌دونه من تو چه برزخی‌ام که یاسم اینجور پر پر شده!

نتوانستم خوددار بمانم و خشمگین پتو را کنار زدم.

نگاه گریانم اسیرِ سرخی چشمان او شد و با نفرت غریدم:

_ عمو سعید نمی‌دونه یه نفر تو این خانواده ناموس کُشی کرده! نمی‌دونه دختر کم سن و سال این خونواده قربانی هوس‌های شیطانی داداش کوچیکش شده! نمی‌دونه پر پر شدن من به دست داداش نامردش بوده که اگه بدونه تو قاموسش نیست گردنت رو نشکنه! شاید بابام ترجیحش بشه بریدن سر من ولی عمو سعید ترجیحش قطعاً برادر کُشی می‌شه!

با آشفتگی موهایش را چنگ زد و چشم بست!

خوب می‌دانستم که حرف‌هایم روانش را به هم می‌ریزند و مثل هر زمان قرار است خفگیِ عذاب وجدان، مدتی باعثِ گم و گور شدنش گردد!

_ پشت پاشا قایم نشو! سعی نکن باور کنی دلیل این حالِ من اونه! اونی که باعث سقوط من شد تو بودی! اونی که منو اسیر برزخ کرد تو بودی! اونی که باعث شد تو سن کم قید دانشگاه رفتن و بزنم و برای فرار از کثافت بازی‌های تو به ازدواج با اون روانی پناه ببرم تو بودی...اونی که ذهن و جسم منو بیمار کرد تا هر بار شوهرم بخواد بهم دست بزنه بدترین حال دنیا نصیبم بشه تو بودی...بلند شو از اتاقم برو بیرون.

پلک زد و برافروخته نگاهم کرد. لب‌هایش جنبیدند اما صدایی از حنجره‌اش بیرون نیامد!

پشت دستم را زیر خیسی چشمانم کشیدم و غم، گرفتگی صدایم را شدت بخشید.

_ کاش گولتو نمی‌خوردم که اگه به کسی بگم خودم مقصر شناخته می‌شم...کاش نمی‌ترسیدم از فریاد زدن...کاش باور نمی‌کردم تو یه رازی و اگه فاش بشی خون راه میفته! کاش نمی‌ترسیدم هوتن...اصلاً کاش یه جای دیگه متولد شده بودم که حرف زدن از آزارهای جنسی محارم ممنوع نبود...

انگشت اشاره‌اش بی‌هوا روی لب‌هایم نشست.

_ بسه یاس...بسه...

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت568

با انزجار زیر دستش زدم و محکم روی لب‌هایم را پاک کردم.

_ برو بیرون. حال من فقط با گم شدن تو خوب می شه.

تُنِ صدایم بلند بود و او کلافه کف دستش را به پیشانی خود کوبید.

_ هیچ وقت نفهمیدی چقدر دوستت دارم! نفهمیدی خودم چقدر حالم بده از این حسِ مزخرفِ شیرین! نفهمیدی من گیر کردم...نفهمیدی دین و ایمونم سر چشات رفت!

حرف‌هایش مثل همیشه داشتند مرا به جنون می‌رساندند!

جیغ کشیدم:

_ برو بیرون از اتاقم...برو!

حیران خیره‌ام ماند و من به تقلا افتادم برای نیم خیز شدن.

دردِ استخوان در برابر دردِ روحِ زخمی، ناچیز و مضحک بود!

در اتاق شتاب زده باز شد و مامان داخل دوید. پشت سرش هم عمه و عمو سعید!

هوتن عصبی بلند شد و در مقابل نگاهِ خشمگین مامان فوراً از اتاق بیرون رفت!

عمو سعید هم نماند و به دنبال هوتن قدم تند کرد.

به هق هق افتاده بودم و بالاخره موفق شدم کامل روی تخت به حالت نشسته در بیایم.

مامان از عمه خواهش کرد یک لیوان آب برایم بیاورد و خود کنارم آمد.

بی‌حرف بغلم کرد و با نوازش کمرم درد استخوان‌هایم را تسکین داد! دستان مادرها همیشه قادرند معجزه کنند! دستان‌شان راه و روش ساکت کردن درد را بلد هستند!

نالیدم:

_ مامان...

بغض صدایش را لرزاند:

_ جانم؟

_ نذار نزدیکم شه.

روی سرم را بوسید و شانه‌هایش تکان خفیفی خورد. به گریه افتاده بود!

_ نمی‌ذارم دخترم...دیگه نمی‌ذارم اذیتت کنه.

عمه دوان دوان سر رسید و لیوان آب را به دست مامان سپرد ولی هیچ کدام نمی‌دانستند خنک‌ترین نوشیدنی‌های جهان هم در آن لحظه قادر نیستند آتش وجود مرا سرد کنند!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت569

• گناه

باران می‌بارید و من مثل پرنده‌ای بی‌آشیان به خود می‌لرزیدم.

کوچه تاریک بود و قدم‌هایم رمق نداشتند.

گوش‌هایم پر از صدای هوتن بود!

مامان مرا واسطه کرده بود به خاطرِ دلِ مادر بیچاره‌اش تن به آن دیدار بدهم و هیچکس نمی‌دانست علتِ حرف شنوی که هوتن از من دارد چیست!

نتوانسته بودم هوتن را منصرف کنم از رفتن! نتوانسته بودم به او بفهمانم مامان‌جون بعد از رفتن عزیزدردانه‌اش عذابِ سنگینی را متحمل می‌شود.

فریاد زده بود توانایی ماندن و ازدواج کردن مرا ندارد! در خیابان جلوی چشم هزاران آدم بحثمان شده بود و عاقبت باوقاحت برای نرفتن شرط گذاشت!

هوتن ادامه دار شدنِ یک گناه را می‌خواست و حتی به خاطرش می‌خواست تا به هم زدن نامزدی من پیش برود!

گفته بود انگشترم را پس بفرستم و من با یک جمله آتشش زدم.

بی‌رحمانه و با خشم گفته بودم عاشق پاشا هستم.

انتهای بحث ما رسید به جلو افتادنِ رفتنش!
همان‌جا داخل خیابان رهایم کرده و رفته بود!

قبل از رفتن اما زل زد به چشمانم، فریاد کشید هیچ کداممان دیگر او را نخواهیم دید و با سرعت رانده بود...

هوتن این بار بد لج کرده بود و حتی به دلِ مامان‌جون فکر نمی‌کرد! شک نداشتم این رفتن با همیشه فرق دارد!

سرم بیشتر پایین افتاد و زانوانم می‌لرزیدند.

باران تند و بی‌وقفه روی سرم می‌کوبید.

حالم خوش نبود و تمامِ روز را...تمامِ لحظاتِ بعد از رفتن هوتن، راه رفته بودم! بی‌هدف و حیران.

صدای رعد و برق در کوچه پیچید و نگاهِ پایین افتاده‌ی من روی دو جفت کفشِ براق که قطرات باران روی آن‌ها لیز می‌خورد ثابت ماند.

ایستادم و آرام سرم را بالا آوردم. باران اشک‌هایم را می‌شست و دندان‌هایم به هم می‌خورد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت570

مردمک‌هایش غرقِ سرخی عمیق بودند و هیچ تحرکی نداشتند. موهایش خیس و بی‌حالت روی پیشانی‌اش ریخته بود و فکش سفت‌تر از همیشه به چشم می‌آمد.

_ کجا بودی؟

صدایش خش دار و ناآرام بود.

فقط نگاهش کردم و او تند نفس کشید.

_ گوشیت چرا خاموشه؟

نگاهش کردم. بادقت و بی‌قرار.
تنهایی و بی‌پناهی بیشتر از همیشه روی قلبم سنگینی می‌کرد.

اهمیتی نداشت اگر یک نفر می‌دید و حتی به گوش بابا می‌رسید دخترش وسط کوچه زیر باران نامزدش را بغل کرده!

مرورِ گناهِ سنگینِ تحمیلی زندگی‌ام مرا به جنون رسانده بود.

حالم خوش نبود و ملاقات با هوتن روانی‌ام کرده بود.

فاصله را پر کردم و خودم را در بغلش انداختم. سر به سینه‌اش چسباندم و گریستم!

_ نمی‌خوام برم خونه...امشب نمی‌خوام برم خونه...نمی‌خوام از اون بپرسن...نمی‌خوام از اون بشنوم...نمی‌خوام...منو ببر...

چند لحظه، به اندازه‌ی چند بار پلک زدنِ گریانم بی‌حرکت بر سر جای خود با دستانی که دو طرف بدنش آویزان مانده بود ایستاد و سپس زیر گوشم مردد لب زد:

_ چی شده؟!

به لبه‌ی کتش چنگ زدم و به هق هق افتادم.

_ پاشا...بریم.

دست دور شانه‌ام انداخت و بدون اینکه فاصله بگیرد، آغوش در آغوش خود به طرف ماشینش که عقب‌تر از خانه‌یمان پارک بود راهم داد.

عمیق نفس کشیدم و بوی تنش...بوی عطر مردانه‌اش هوتن را به یادم آورد! معده‌ام در هم پیچید و سریع عقب پریدم.

کنار در ماشین خم شدم و دست روی دهانم گذاشتم.

چشم بستم و تصویرِ پشت پلک‌هایم یک آغوشِ اجباری بود! یک بوسه‌ی اجباری! یک گناهِ تحمیلی!

پاشا نگران دست روی کمرم گذاشت و حالم را پرسید.

وقتی ناتوانی مرا در جواب دادن دید، بازویم را نرم گرفت و کمک کرد سوار ماشین شوم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت571

پشت فرمان نشست و کامل به طرفم چرخید.

خیس و لرزان روی صندلی مچاله شده بودم و هق می‌زدم.

دست دراز کرد و زیر چشمانم را لمس کرد.

_ گریه نکن یاس!

نگاهش کردم. رنگ پریده به نظر می‌رسید و عاقبت نالید:

_ دارم دیونه می‌شم یاس! چی رو از من مخفی می‌کنی؟ کی داره اذیتت می‌کنه؟ از کی فرار می‌کنی؟ تو خونه‌ی شما حرف کی وسطه که تو رو آزار میده؟

قفل زبانم مثل هر زمان محکم نبود. به تلنگر بیشتری نیاز داشتم تا همه چیز را تعریف کنم و بار این راز را بر شانه‌های یک نفر دیگر بگذارم.

صورتم قابِ دستانش شد و صورتش کمی جلو آمد.

نفس داغش به خیسی صورتم خورد و چهره‌ی من غیرارادی جمع شد.

_ کسی تو زندگیت بوده؟ می‌ترسی به من بگی؟ همیشه گفتی کسی نبوده ولی...

پلکش پرید و صدایش خفه بالا آمد:

_ انگار بوده یاس!

با صدا گریستم و میان دستانش لرزیدم که پلکش دوباره پرید. تنفسش غیرعادی تند شد و زمزمه کرد:

_ به خاطر همین نمی‌ذاری من ببوسمت؟ به خاطر همین تا نزدیکت می‌شم حالت بد می‌شه؟ اون‌و به یاد میاری یاس؟

نالیدم:

_ از اینجا بریم...

غرید:

_ می‌خوام بدونم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت572

فشار دستانش اطراف صورتم بیشتر شده بود.

دوباره نالیدم:

_ می‌گم فقط الان از اینجا برو.

بی‌حرف، برآشفته و عصبی کنار رفت و شتاب‌زده استارت زد.

کج به صندلی تکیه دادم و دستانم را به آغوش گرفتم.

پاشا پا روی پدال گاز فشرد و ماشین با سرعت بالایی به حرکت در آمد.

موبایلش زنگ خورد و قبل از جواب دادن غر زد.

_ صدای گریه‌ات نیاد.

دست روی دهانم فشردم و او کلافه جواب داد:

_ سلام!

چشم از نیم رخ عصبی‌اش گرفتم و به طرف شیشه‌ی سمت راست خود چرخیدم.

_ چرا پیداش کردم... گوشیش شارژ تموم کرده. از یه سوپری به من زنگ زده برم دنبالش.

نیمی از پیشانی‌ام را به شیشه‌ی یخ زده تکیه دادم.

_ اگه مشکلی نداره یکم دیر میاییم، می‌خوام شام رو بیرون بخوریم.

چشم بستم و دستم را محکم‌تر روی دهان فشردم که صدای گریه‌ام همچنان خفه بماند.

_ ممنون. خداحافظ.

دستم پایین سُر خورد و در همان حال ماندم.

_ مامانت بود.

سکوتِ گریانم باعث شد پریشان‌تر از قبل غر بزند.

_ از صبح کجایی؟ مامانت گفت با هوتن بیرونی پس چرا جواب زنگای منو نمی‌داد مرتیکه؟! اگه با هوتن بیرون بودی پس این چه حالیه؟ جفتتون که جواب تماسای منو ندادید بعد هم موبایلاتون خاموش شد! یاس هزارتا فکر تو ذهنمه یه چیزی بگو تا دیونه نشدم!

مشتش را روی فرمان کوبید و تُنِ صدایش بالا رفت:

_ یه چیزی این وسط درست نیست یاس! قبل از اینکه خودم بگردم پیداش کنم خودت حرف بزن! با هوتن مگه قهر نبودید؟!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت573

_ پاشا...

صدایم خفه و گریان بود.

ماشین را کشید حاشیه‌ی خیابان و دست روی شانه‌ام گذاشت.

_ جانم؟ حرف بزن...یاس حرف بزن...دیگه تحمل ندارم.

مرا آرام به طرف خود برگرداند که نگاهم روی گردنش متوقف شد و از خیرگی به چشمانش سر باز زدم.

_ چقدر دوستم داری؟

سوال بی‌ربطم باعث بهتش شد ولی سریع مرا به طرف خود کشید و بغلم کرد.

_ خیلی یاس...خیلی!

هق زدم. گریه‌ام خیالِ بند آمدن نداشت.

_ اونقدر دوستم داری که تحمل شنیدن داشته باشی؟ اونقدر که کمکم کنی؟ نجاتم بدی؟

دستش روی کمرم رعشه گرفت و زیر گوشم ناباور لب زد:

_ نترسون منو یاس!

به لبه‌ی کتش چنگ انداختم.

_ بگو...تا کجا پشت من می‌مونی؟ تا کجا دل خوش کنم به عشقت؟ تا کجا اعتماد کنم به عشقت؟

طاقت نیاورد و اندکی فاصله گرفت. تا آنجا که صورتم را ببیند. چانه‌ام را گرفت و سرم را بالا کشید.

_ نگاه کن منو یاس!

ناچار و از پشتِ سیلِ مهیبِ به راه افتاده‌ی چشمانم دل به نگاهش دادم.

مشخص بود حال او هم خوش نیست.

انگشت شستش را روی چانه‌ی خیسم کشید و صدایش جان نداشت!

_ تا تهش هستم...تا آخر دنیا کنارتم...هر چی که باشه...رازی که ازش قبلاً گفتی هر چی که باشه تو یاسِ منی.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت574

بلند بلند گریستم.

_ دیگه نمی‌تونم تحمل کنم...دارم خفه می‌شم...می‌خوام بهت بگم...شاید درکم کنی...شاید ببینی چرا یه وقتایی عجیب می‌شم...شاید بهم حق بدی...من دیگه نمی‌تونم خفه بمونم پاشا...می‌خوام حرف بزنم...

آب دهانش را محکم فرو داد و سیبک گلویش تکان خورد.

_ آره باید حرف بزنی...ما قراره ازدواج کنیم نباید هیچ چیز مخفی بینمون باشه! حقمه بدونم! با شوهرت درد و دل نکنی با کی قراره حرفِ دل بگی؟

به هیچی فکر نکردم. ترس‌ها را نادیده گرفتم و مصمم‌تر از همیشه دلم حرف زدن از آن راز مگو، از آن گناه را خواستار بود!

پس به عاقبت حرف‌هایم و چند دقیقه‌ی بعد فکر نکردم...

قفلِ زبانم بد شکسته بود و کلمات به سمت گلویم حمله کرده بودند!

_ وقتی حرف می‌زنم نگاهت به من نباشه...اگه نگاهم کنی نمی‌تونم همه رو بگم...

خودم را عقب کشیدم و به در ماشین چسبیدم.

پاشا حیرت‌زده پلک زد. ترس وسطِ چشمانش دو دو می‌زند و واهمه داشت از حرف‌هایی که قرار بود بشنود.

اشک را پس زدم اما بی‌فایده بود!

_ به جلو نگاه کن پاشا...اینجوری نمی‌تونم حرف بزنم.

در سکوتی مبهوت سر تکان داد و نگاهش ترسان به خیابان دوخته شد.

وقتش رسیده بود! کسی که قرار بود همه چیز را برایش فاش کنم مَردی بود که همه‌ی آن مدت عاشقی کرده و حتی به خاطرم خودش را تغییر داده بود.

پاشا برای من شبیه معجزه و گریز از گناه به چشم می‌آمد!

چه کسی می‌خواست ملامتم کند اگر بارِ سنگینِ عذابِ شانه‌هایم را روی دوش همسر آینده‌ام می‌گذاشتم؟ چه کسی می‌خواست ملامت کند مرا برای تقسیمِ آن درد با مَردی که قرار بود خیلی زود زنش شوم؟

حتی یک لحظه درنگ نکردم و به دور از تردید با روحی زخمی، جسمی آزار دیده و صدایی که ضعف، جانی برایش باقی نگذاشته بود نجوا کردم:

_ همه‌ی بچگی من با هوتن گذشت...همه‌ی جوونی و به بلوغ رسیدنم هوتن کنارم بود...مهربون بود...حامی بود...مراقبم بود...همیشه اولویتش بودم و یه جور خاص دوستم داشت...هوتن بهترین رفیقم بود...پدر بود...مادر بود...دلم قرصِ بودنش بود...ولی...هیچ وقت عمو نبود! یعنی...نخواست که باشه!

صدایم هزار تکه شده بود و مرور گناه داشت تمامم را اسیرِ آتش می‌کرد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت575

گردن پاشا تحرک گرفت، خواست نگاهم کند که فوراً گفتم:

_ برنگرد...برگردی نمی‌تونم حرف بزنم.

ناچار بر سر جایش ماند ولی دستانش دور فرمان محکم حلقه شدند.

گلویم از حجمِ زیادِ بغض در حال انفجار بود و اشک بی‌وقفه روی صورتم چکه می‌کرد.

شکستن این سکوتِ گناه‌آلود دردناک بود و نمی‌دانستم چطور باید به گفتن حقایق ادامه دهم! نمی‌دانستم از کجا بگویم!

نمی‌توانستم با حالِ بدی که دچارش بودم تمرکزِ کافی داشته باشم.

ذهنم هزار تکه بود! ذهنم غرقِ یک سیاهی عمیق بود.

قسمتی از خیسی مانتویم را محکم در مشتم گرفتم و مثلِ بیماری که تب او را به هذیان انداخته واگویه کردم:

_ اولین بار...وقتی منو بوسید هیچ درکی از چیزی که بینمون رخ داده بود نداشتم...اما بعدها هر بار اون خواست من نخواستم...به نخواستن‌های من توجه نکرد...هیچ وقت...بهم می‌گفت اگه به کسی چیزی بگم خون راه میفته...می‌گفت اونی که مقصر شناخته می‌شه منم چون به همه می‌گه من اغفالش کردم...می‌گه من از راه بدرش کردم...همیشه تو گوشم خوند که این یه رازه...

حواسم پرتِ بیش از حد فشرده شدن فرمان میان دستان پاشا شد و لب گزیدم.

پوست دستانش به سفیدی می‌زد و تورم رگ‌هایشان بیش از حد معمول به چشم می‌آمد.

به هق هق افتادم و لب‌هایم روی هم فشرده شدند.

گفتن، بیشتر از آن در توانم نبود...

سکوتم تحت تاثیرِ زشتی گناهی بود که وجودم را...ذهنم را...زبانم را...تمامم را...غرقِ یک سیاهی غلیظ کرده بود!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت576

پاشا با چشمانی به اشک نشسته، برآشفته و ناباور عاقبت سر چرخاند.

نگاه خیره‌اش را تاب نیاوردم و سر پایین انداختم.

آهی یخ‌زده از میان لب‌های رعشه گرفته‌ام بیرون پرید که بیکباره و غافلگیرانه بغلم کرد!

سر روی شانه‌ام گذاشت و با صدای خفه و لرز کرده‌ای زیر گوشم نالید:

_ پای این عشق می‌مونم...تا روزی که زنده‌ام...

عرق از تیره‌ی کمرم راه گرفته بود و نفس وسط گلویم خرخر می‌کرد!

حیرت زده، ناباور و شوکه از جا پریدم.

چشمانم تا آخرین حد باز شده بودند و همان‌جا، کنار ایستگاه خط واحد به زانو روی زمین افتادم.

گلویم را ماساژ دادم و سعی کردم از خفگی که دچارش بودم خلاصی یابم.

چند نفر دوره‌ام کردند و زنی کنارم زانو زد، دست روی شانه‌ی به رعشه افتاده‌ام گذاشت و من انگار صدایش را از زیر آب می‌شنیدم! همانقدر گنگ و دور!

_ خانم؟ حالت خوبه؟

گیج سر چرخاندم. گوش‌هایم دیگر نمی‌شنیدند و فقط جنبیدن لب‌های افراد ایستاده کنارم را می‌دیدم!

تصویر همه‌یشان موج افتاد، کیفم را چنگ زدم و بغل گرفتم. با سری که سنگین بود و پاهایی که استقامت ایستادن نداشتند به سختی بلند شدم و تلوتلو خوردم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت577

یک نفر برای کمک کردن جلو آمد و قصد داشت بازویم را بگیرد که نفس نفس زنان خودم را عقب کشیدم.

با یک رعد و برق کوتاه آسمان شروع به باریدن کرد، سکندری خوردم و حینِ دراز شدن دستم مقابل تاکسی که سرعتش را کم کرده بود حاشیه‌ی خیابان ایستادم.

راننده درست مقابل پاهایم ترمز کرد و من با مَرگی که به جانم نیش زده بود خودم را روی صندلی‌های عقب انداختم و صدایی ضعیف، خش افتاده و نالان از گلویم بیرون زد:

_ دربست.

ماشین راه افتاد و در جوابِ راننده که پرسید کجا باید برود با ذهنی مُرده آدرسی تقریبی از خانه‌یمان را گفتم، سر به شیشه چسباندم و خیره شدم به قطرات باران که روی زمین فرود آمدنشان شدیداً سرعت گرفته بود.

بدنم از عرق خیس بود. نفس‌هایم نیز انگار قرار نبود هرگز به حالت نرمال خود بازگردند!

به دنبال موبایل داخل کیفم دست چرخاندم و کمی بعد متوجه شدم شارژ تمام کرده!

خاموش بودن موبایلم،دومین تلگنر از یادآوری آن کابوس بود!

موبایل از میان انگشتانِ نیمه جانم داخل کیفم لیز خورد و من گُر گرفته، ترسان و شوکه شیشه را پایین دادم.

صورتم را در مسیرِ مستقیم قطرات باران گرفتم و چشم بستم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت578

به قرارم با هوتن فکر کردم... به شرط‌هایش برای نرفتنش از این شهر...به ایستگاهی که بعد از رفتن او با حالی بد گوشه‌ی آن کز کرده بودم...به سنگین شدنِ پلک‌های گریانم و دیدنِ کابوسی میانِ مرز خیال و واقعیت... به همه‌یشان با تنی خیس از عرق و نفسی بریده بریده اندیشیدم...

نمی‌توانستم باور کنم آن قسمتِ دیدارم با پاشا و شکستنِ قفلِ سکوتِ لب‌هایم با حقیقت، فقط یک کابوس بوده باشد!

آنقدرگیج و حیران و بد حال بودم که نفهمیدم تاکسی کی به مقصد رسید!

یکی دو خیابان عقب‌تر پیاده شدم و بدون اینکه منتظرِ باقی مانده‌ی پولی که به عنوان کرایه پرداخته بودم بمانم، زیر باران، سمتِ خانه راه افتادم.

زانوانم می‌لرزیدند و تشنه‌ی پناه بردن به تنهایی اتاقم بودم.

هوتن باز هم خاکسترم کرده بود!

ملاقتمان به اصرارِ مامان اتفاق افتاده بود و برخلافِ خوش خیالی مامان که گمان می‌کرد هوتن از من حرف شنوی دارد، نتوانسته بودم مانع رفتنش گردم!

هوتن برای ماندن شرط داشت! هوتن امتدادِ گناه را می‌خواست!

بی‌اختیار به پاشا فکر کردم...کابوسی که حاصلِ یک چرتِ عالم بد حالی بود را به یاد آوردم و فکر کردم اگر بالاخره شهامت گفتن پیدا کنم آیا رفتاری رویایی مثلِ عالم خیال نصیبم می‌شد؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت579

از پیچ کوچه گذشتم و نفسی برایم نماند! 🫥

لب گزیدم و رمقی برای پاهایم نیز نماند!

خودم را سمتِ دیواری عقب‌تر از در خانه‌ی همسایه کشاندم و چند بار بی‌وقفه زیر بارانی که تند شده بود پلک زدم.

خواب‌ها...گاهی می‌توانستند به حقیقتی ترسناک و غیرقابل باور تبدیل شوند! مثلِ آن لحظه‌ای که پاشا با چهره‌ای

برافروخته و فکی انقباض پیدا کرده به محض دیدن من از ماشینش بیرون پرید.

نگاهِ بهت زده‌ام...نگاهِ مُرده‌ام میخِ شمارشِ قدم‌هایی شدند که خشم را فریاد می‌کشیدند.

آشفته حال پلک زدم و بازویم چنگ زده شد...پلک زدم و به دنبالِ مَردِ خشمگینی که قصد شکستن سکوتش را نداشت و فقط نفس نفس می‌زد، درست همانند من؛ کشان کشان به طرف ماشین راه افتادم!

کلمات جایی وسطِ گلویم، در حالی که بغضم همه‌یشان را بلعیده بود دفن می‌شدند!

پلکم پرید و دیگر اشکی نبود...نفسم به سرفه‌ای نیم بند افتاد و دیگر جانی نبود...

پرت شدم روی صندلی جلو و خودش خیلی زود پشت فرمان نشست.

میانِ تقلا برای زنده ماندن و تسلیمِ مرگ شدن دست و پا می‌زدم که استارت زد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت580

ماشین با سرعت بالایی از جلوی خانه‌یمان گذشت و رعد و برق سه بار پشت سر هم آسمان را لرزاند!

نمی‌دانم چند قرن گذشت که بالاخره زمانی که بی‌رمق، با تنی که خسته از نبردِ مرگ و زندگی، ناچار زنده بیرون آمده بود و روی صندلی کز کرده بود شاهدِ ترسانِ یک طوفانِ مهیب شدم!

_ مَرد نیستم که من و این رابطه به هیچ جات نیست! مَرد نیستم که زنم سر خود شده! مَرد نیستم که بی‌خبر میری بیرون و بدون اینکه نگران خاموش بودن گوشیت باشی این ساعت برمی‌گردی!

فریادهای گوش خراشش باعث شد خودم را سمت در ماشین بکشم و به آن بچسبم.

عصبانی ماشین را بی‌هوا گوشه‌ی خیابان کشید و بی‌توجه به بوقِ اعتراض‌آمیز ماشین‌های دیگر روی ترمز کوبید!

چیزی به پرت شدنم سمتِ شیشه‌ی جلوی ماشین نمانده بود که دست تخت سینه‌ام گذاشت! نگه‌ام داشت و با چشمانی سرخ کاملاً سمتم چرخید.

وحشت زده و در حالی که قدرت ادراکم را از دست داده بودم خودم را عقب کشیدم.

انگار هرگز قرار نبود قدرت تحلیل به وجودم، به ذهنم و مغزِ از کار افتاده‌ام بازگردد!

مشتش روی فرمان کوبیده شد و عربده کشید:

_ کدوم جهنمی بودی؟از پیش کی بر می‌گردی که حالت اینجوریه؟ نگو هوتن که دروغ اون مامان دروغگوت رو اصلاً باور نکردم! امروز همه‌اتون با هم دست به یکی کردید که منو دیونه کنید وگرنه اون مرتیکه‌م گوشیش خاموش

نبود! کدوم گوری بودی؟ تو با هوتن خیلی وقته ارتباطی نداری...فقط راستش رو بگو یاس...پیش کی بودی؟ هان؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت581

رفتاری که از او در آن لحظه می‌دیدم نقطه مقابل خوابم بود!

من آماده گفتن بودم! قفل زبانم آنقدری محکم نبود که بتوانم باز هم از گفتن حقایق امتناع کنم.

_ لال شدی؟ نکنه داری تو ذهنت نقشه می‌کشی چی بگی! می‌خوای وقت بخری که بتونی دروغ تحویلم بدی؟ حرف بزن بگو کدوم قبرستونی بودی!

ترس تمام وجودم را تسخیر کرده بود. مقابلم مرد خشمگینی قرار داشت که بی‌پروا عربده می‌کشید و در انتخاب کلمات هیچ سعه صدری نداشت!

_ داد نزن!

فقط توانسته بودم دو کلمه بر زبان آورم! دو کلمه‌ای که تحت تاثیر ترس و اضطراب با صدای خفه‌ای ادا شده بود!

دستش به سمت صورتم به قصد زدن پیش آمد که با چشمانی از حدقه در آمده خیره‌اش ماندم.

توانایی نداشتم عکس‌العمل نشان دهم!

_ جوری می‌زنمت که صدای سگ بدی.

حس می‌کردم نقاب بیکباره از چهره‌اش افتاده و اگر بخواهم، در آن لحظه خیلی خوب می‌توانم پاشای حقیقی را ببینم!

دستش کنار صورتم مشت شد و نشست روی شانه‌ام!

ضربه محکم نبود ولی دردم گرفت.

_ بخوای هرز بری نفست رو می‌برم. آشغال حرف بزن کدوم قبرستونی بودی؟ با کی بودی؟ زود باش بگو.

کمرم چسبید به در ماشین و گیج رو به چهره‌ی کبود پاشا پلک زدم.

فریادهایش تمامی نداشت! من اما انگار کم کم داشتم متوجه می‌شدم برای فرار از هوتن... برای فرار از گناه، چه بر سر خود آورده‌ام!

دلم را به این مرد خوش کرده بودم؟

کسی که از هوتن بدتر به نظر می‌رسید! کسی که بدتر از هوتن داشت خاکسترم می‌کرد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت582

به خود آمدم، سریع در ماشینش را باز کردم و قصد پیاده شدن داشتم که بازویم محکم از پشت سر چنگ زده شد.

_ کدوم گوری داری می‌ری؟

بی‌هوا برگردانده شدم به طرفش.

نفس نفس زنان با خشمی عیان نزدیک صورتم دوباره فریاد کشید.

_ چرا مثل زن‌های خرابی که شوهرشون مچشون رو موقع کثافتکاری گرفته رفتار می‌کنی؟

نفهمیدم آن جیغ از کدام قسمت جانم بالا آمد!

_ ولم کن! خراب اون فکر مریض خودته!

با کف دست راستم محکم به سینه‌اش کوبیدم و از بهتش در جهت پیاده شدنم استفاده کردم...

تند قدم بر می‌داشتم و تمام جانم می‌لرزید.

_ باشه برو ولی شک نداشته باش خودت دوباره بر می‌گردی! مثل سگ میای به دست و پای من میفتی.

حتی یک لحظه بر نگشتم به عقب که نگاهش کنم.

از پشت سر فریاد می‌کشید و در ادامه هم شروع کرد به فحش دادن!

فحش‌هایی که هنوز هم حالم بد می‌شد وقتی به یادشان می‌آوردم.

داشتم پس می‌افتادم و باور نمی‌کردم وسط خیابان چنین فحش‌هایی را از زبان کسی می‌شنیدم که قصد ازدواج با او را داشتم!

جلو نیامد و تا وقتی که بدن به رعشه افتاده‌ام را داخل یک تاکسی انداختم همچنان فحش‌های رکیکش را نعره می‌کشید!

راننده بدون حرف راه افتاد و من دیگر نتوانستم خوددار بمانم. با صدای بلند زدم زیر گریه.

وجودم هزار تکه شده بودم... حس می‌کردم ساعت‌ها جسمم را انداخته بودند درون یک جوی پر از لجن!

بوی گندِ تحقیر می‌دادم...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت583

هق هق کنان آدرس را به راننده گفتم و تمام مسیر را خون گریستم.

وجودم مالامال از نفرت شده بود. نفرت از تمام مَردها!

غم پر قدرت‌تر از همیشه روی قلبم زخم زده بود...

از همیشه بیشتر دلم هوای خانه داشت... دلم پشت و پناه می‌خواست... دلم امنیت و حمایت می‌خواست.

روی پا بند نبودم وقتی وارد خانه شدم. خانه‌ای که یک روز تنها آرزویم گریختن از آن بود!

قدم داخل سالن که گذاشتم همان جلوی در ورودی رمق از تنم رفت و به زانو روی زمین افتادم.

مامان و بابا هر دو با هم روی مبل نیم خیز شدند که با جمله ناگهانی و غافلگیرانه من خشکشان زد.

_ من می‌خوام نامزدیم رو با پاشا به هم بزنم. نمی‌خوامش...

اولین کسی که به ادعای ناگهانی من واکنش نشان داد بابا بود!

چند قدم جلو آمد و بدون هیچ ملایمتی پرسید:

_ چی رو دیگه نمی‌خوای؟

سر چرخاندم، به برافروختگی چهره‌اش با بغضی شکسته و صورتی غرق در اشک نگاه کردم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت584

قطعاً خوب می‌دانست از نخواستن چه حرف می‌زنم اما اعتراف تمام و کمال مرا نیز می‌خواست!

هق هق گریه ام بلند شد.

. پشیمون شدم...اخلاق و رفتار درستی نداره! امشب می‌خواست منو بزنه! من این نامزدی رو می‌خوام به هم بزنم.

بابا جلوتر آمد، خم شد و خیره به چشمان گریانم بی رحمانه گفت:

. عاشقش نبودی مگه؟ پا تو یه کفش نکردی که فقط همین پسره؟ اینقدر زود جا زدی؟

مأیوس سر پایین انداختم که مامان عصبی بابا را عقب زد و مقابلم نشست.

چانه ام را برای یک ارتباط چشمی اجباری بالا آورد و پشت سر هم سوال پرسید.

. مگه با هوتن نبودی؟ جفتتون هم که گوشی هاتون خاموش شده بود و ما رو حسابی نگران کردین حالا الان اومدی می گی می خوای نامزدیت رو به هم بزنی؟ یهو چی شده؟

دلم بد گرفته بود و به تقلید از کودکی‌هایم به وقت غم، در آغوش مامان خزیدم. سر روی شانه‌اش گذاشتم و با صدای بلند گریستم.

. پاشا رو نمی‌خوام مامان...فکر می‌کردم باهاش خوشبخت می‌شم...فکر می‌کردم قراره کنارش آرامش داشته

باشم...نمی‌خوامش...می‌خوام وسایل و انگشترم رو پس بفرستم.

شاید آن لحظه باید از مامان یک نصیحت تکراری مادرانه می‌شنیدم که زندگی بچه بازی نیست و نمی‌شود امروز بخواهی ازدواج کنی و فردا پشیمان شوی! ولی حقیقت این بود که مامان از خدا خواسته برای بر هم خوردن آن نامزدی مشتاق ترین بود!

.خوبه که زود به خودت اومدی! اگه می‌رفتی زیر یه سقف باهاش، دیگه هیچ راه برگشتی نبود...همین فردا وسایلش رو پس می‌فرستیم فقط باید برام تعریف کنی که چی شده؟ چطور یهو سر عقل اومدی؟!

@Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت585

قبل از اینکه دهان باز کنم بابا مداخله کرد و ما را به رگبار خشمی عظیم گرفت.

. دوباره خودتون دارید می برید و می‌دوزید؟ این خونه مگه مَرد نداره زن؟

مامان بی توجه به ضجه زدن‌هایم سریع مرا کنار زد و بلند شد.

. الان وقت لجبازی نیست! سر یاس به سنگ خورده بذار خلاص شیم از شر اون خانواده.

با چشمانی گریان و حنجره‌ای به هق هق افتاده خیره‌یشان ماندم.

.من مسخره‌ی تو و دخترت نیستم! تا دیروز مگه جفت پاهاش رو تو یه کفش نکرده بود که با این پسره نامزد کنه؟

.خریت کرد...بچگی کرد...جفتمون هم این رو می‌دونیم...خوشت بیاد یا نه، نشد سر عقلش بیاریم؛ مجبور شدیم با دلش راه بیایم اما حالا که خدا کمک کرده عقلش برگشته و اون تب تند عشق از سرش افتاده چرا باید باهاش لج کنیم؟ الان به هم بخوره خیلی بهتره تا فردا با یه بچه بخواد پشیمون برگرده.

بابا بی هوا به طرف من برگشت و با غیظ اشک‌هایم را رصد کرد.

.منو مامانت همه‌ی این سال‌ها خیلی لوست کردیم! ولی دیگه بسه...امشب هم با تو هم با مامانت اتمام حجت می‌کنم...اگه یه تیکه وسیله‌ی اون پسر از این در بیرون رفت

دیگه بر نمی‌گرده فهمیدی؟ فکرهات رو بکن یاس اگه وسایل رو پس فرستادی تا آخرش میری...آخرش یعنی درس و کنکورت و زندگی بدون اون پسر...دو روز دیگه حقِ پشیمون شدن نداری پس خوب فکر کن.

مامان خرسند از موافقت بابا، شتاب زده کلمات را کنار هم ردیف کرد.

. داره می‌گه پشیمون شده و اون مردک رو نمی‌خواد...مگه نه یاس؟

دست روی زمین گذاشتم و در یک حرکت بلند شدم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت586

اشکِ چشمانم خیال بند آمدن نداشت و برعکس زمانی که اصرار به نامزدی با پاشا داشتم آن موقع هیچ تردیدی در وجودم نبود!

مصمم و با صدایی مطمئن از آنچه می‌خواستم بر زبان بیاورم گفتم:

. فردا همه ی وسایلش رو پس بفرستیم.

قبل از پناه بردن به اتاقم دیدم که چهره ی مامان مثل یک گل شکفت و لبخندی دندان نما زینت بخش اخمِ محو شده اش شد!

بابا هم مثل مامان انگار روزها را برای چنین شبی شمرده بود و بدون هیچ مخالفت یا حتی لجبازی فقط به زهر چشم گرفتن از من اکتفا کرده بود.

هیچ کدام قصد نداشتند مرا به صبوری دعوت کنند و مانع شوند در مقابلِ خواسته‌ای که می‌توانست تحت تاثیر یک ناراحتی و خشم عمیق باشد!

در اتاقم را قفل کردم و خزیدم روی تخت...گریه‌هایم را در قلب بالشم دفن کردم و مشت هایم روی تشک کوبیده شدند.

همجنس هوتن نمی توانست خوب باشد! احمقانه گمان می کردم پاشا می تواند پایانِ غم و آشفتگی باشد.

دستگیره ی در بالا و پایین شد و صدای مامان بالا رفت.

- در رو چرا قفل کردی!

سرم را کمی بالا آوردم و صدای خفه ای از میان لب هایم بیرون پرید:

_ می خوام تنها باشم...فردا حرف می زنیم.

صدای پر حرص بابا را شنیدم که بدون هیچ ملایمتی به مامان گفت:

- ولش کن بذار امشب تا صبح خوب فکر کنه چون اگه این نامزدی به هم بخوره دیگه حق نداره اسم اون پسر رو به زبون بیاره.

مامان بی‌میل و ناچار بدون اینکه مثل همیشه نگران شکمم باشد و بخواهد اطمینان از سیر بودنم پیدا کند، طبق حرف بابا به حال خود رهایم کرد و رفت!

من ماندم و گریه و ترس از آینده و تاریکی یک تصمیمِ جسورانه!

در واقع پاشا با همان سیلی نزده به صورتم مرا از یک خوابِ طولانی بیدار کرده بود!

شاید هم در انتظارِ یک تلنگر برای گریختن بودم! در انتظار یک بهانه تا به آن بند کنم و خودِ بیچاره ام را از بند اسارت آزاد کنم...خودِ بیچاره ای که با حماقت درگیرِ یک نر دیگر کرده بودمش!

من زخمی تر از آن بودم که بتوانم یک قفسِ جدید را تحمل کنم...

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت587

کنار در اتاق تکیه بر دیوار داده بودم و پلک‌هایم را محکم روی هم می‌فشردم.

موبایلم از همان شب خاموش مانده و بعد از دو روز سر و کله‌ی پدر و مادرش پیدا شده بود.

_ بچه‌ام داره دق می‌کنه! نذاشتم خودش بیاد که یه وقت دلخوریا بیشتر نشه...بالاخره جوونن و زود از کوره در میرن.

به صدای مادرش که واضح می‌شنیدم پوزخند زدم و چشم باز کردم.

نگاهم ماند روی وسایل جمع شده‌ای که بابا اجازه نداده بود دو روز قبل درِ خانه‌ی پدر پاشا بفرستیم چرا که شرطش تا آخر هفته فکر کردن من بود! اعتماد نداشت به تصمیمم...خیال می‌کرد پشیمان می‌شوم!

_ بذارید عروسم رو ببینم، می‌خوام باهاش حرف بزنم.

مامان با لحنی رسمی و خشک در جواب مادر پاشا گفت:

_ دیدید که صداش زدم ولی نمیاد! نمی‌خواد شما رو ببینه.

تکیه از دیوار گرفتم. آهسته به طرف وسایل گوشه‌ی اتاق رفتم.

گوشم دیگر تمایل به شنیدن نداشت و ذهنم هوسِ بی‌حواسی به سرش زد.

کنار چند گلبرگ خشک شده‌ی افتاده بر زمین زانو زدم. خیره ماندم به دسته گل بزرگی که با وسواس خشکش کرده بودم و حالا روی وسایل افتاده بود بدون اینکه نگران خراب شدنش باشم!

چقدر آن شب با دیدن بزرگ بودن دسته گل هیجان زده شده بودم!

نفسم آهی سوزان شد و از سینه‌ام بالا آمد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت588

تقه‌ای به در خورد. سریع چرخیدم و ایستادنم هم زمان شد با داخل آمدن بدون اجازه‌ی مادر پاشا!

نگاهش حیرت زده روی لباس‌هایی که بر تن داشتم چرخید و چیزی نگذشت که متوجه‌ی وسایل کنارم شد.

وحشت زده به طرفم آمد و تا به خود بیایم بغلم کرد!

_ مامان جان آخه کی بهتر از تو برای پاشا و برای ما؟ کی می‌تونه جای تو رو برامون پر کنه؟! چرا سر تا پا مشکی پوشیدی قربونت برم؟ برو لباساتو عوض کن دلم می‌گیره.

بدون اینکه توجه‌ای داشته باشم نسبت به گریه افتادنش بی‌تفاوت خود را عقب کشیدم.

گریان به صورت یخ‌زده‌ام خیره شد.

_ لباسم رو دوست دارم!

گریه‌اش شدت گرفت و نگاهش روی وسایل سقوط کرد.

_ همه‌ی زندگی‌ها بالا و پایین دارن! هیچ دو نفری اول زندگی تفاهم مطلق ندارن...اینکارو با عشقتون نکن دخترم! به زندگیتون رحم کن.

لب‌هایم به یک طرف کج شدند و او بهت‌زده پوزخندم را تماشا کرد.

_ فکر می‌کردم پاشا لیاقتش رو داره که تو سن کم دلم ازدواج و تعهد و مسئولیت سنگینش رو بخواد...فکر می‌کردم لیاقتش رو داره که به خاطر ازدواج باهاش تو روی همه بایستم و بگم فقط پاشا! فکر نمی‌کردم اینقدر زود پشیمون شم!

هق زد:

_ بچه‌ام از دوریت داره دق می‌کنه بی‌انصاف! دیشب تا صبح سرش روی پام بود و گریه کرد...ترسِ از دست دادن تو بچه‌امو زمین زده...نذاشتم بیاد در خونه‌اتون ترسیدم نتونه خودش رو کنترل کنه و رفتاری داشته باشه که خانواده‌ات عصبانی شن.

باز هم پوزخند زدم. بی‌رحم شده بودم! حتی اشک‌های یک مادر هم قدرت نداشت که ذره‌ای سنگِ قلبم را بشکند!

_ چون خوب می‌دونید پاشا تعادل رفتاری نداره!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت589

لب گزید و اخم کرد.

_ این چه حرفیه یاس! خودت خوب می‌دونی پاشا چقدر عاشقته. من نمی‌دونم چی بینتون گذشته ولی هر رفتاری کرده از شدت دوست داشتنه.

اصراری به مهارِ پوزخند زدن‌هایم نداشتم. باید باور می‌کردم از چیزی خبر ندارد؟!

پاشا ارتباط و صمیمیت عجیبی با مادرش داشت آنقدر که در مدت نامزدیمان آسان متوجه‌اش شده بودم.

_ می‌خواد باهات حرف بزنه. لطفاً بذار بیاد حرف بزنید. جلوی در تو ماشین منتظره.

منتظر مخالفت من نماند و سریع عقب گرد کرد.

_ می‌رم از باباتم اجازه بگیرم.

فرصتِ اعتراض به من نداد و شتابان از اتاقم بیرون پرید!

نفسم را با عصبانیت فوت کردم و داغی‌اش پشت لبم را سوزاند.

روی تختم نشستم و دندان بر هم ساییدم.

دلم دیدنش را نمی‌خواست...دلم تا قیامت هم‌کلام شدن دوباره با او را نمی‌خواست!

داخل آمدن غافلگیرانه‌ی بابا مضطربم کرد.

با حرص و خشمی که سعی در کنترلش داشت نزدیک آمد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت590

هاج و واج ایستادم که مامان هم باغیظ وارد شد و در را پشت سر خود بست!

_ خوب گوش کن چی می‌گم یاس.

حواسم پرت بابا شد و مشت‌های گره شده‌اش.

_ من دختر خودمو خوب می‌شناسم، می‌دونم بیاد باهات حرف بزنه نرم می‌شی! یاس من برای به هم زدن این نامزدی پشتت وایستادم پس وای به حالت سر حرفت نمونی.

مامان جلو آمد و با شکستن سکوت خود غضب کلماتش را حواله‌ی تردید چشمانم کرد.

_ همون شب وسایلش رو جمع کرد یعنی تا این حد مصمم به تصمیمی هست که گرفته. مگه نه یاس؟

تُنِ صدایشان پایین‌تر از حد معمول بود مبادا پژواکش به سالن برسد.

نگاه سرگردانم میان کنکاش چهره‌ی عصبی هر دویشان حیران ماند و سعی کردم محکم باشم.

_ نمی‌خوامش...

بابا سر تکان داد. همچنان عصبی بود.

_ خیلی خب! پس هر چی گفت حقِ نرم شدن نداری، هر چی گفت یک کلام می‌گی نه...می‌گی دیگه نمی‌خوام.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت591

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

گاهی با خود فکر می‌کردم اگر پدر و مادرم تا آن اندازه از پاشا بدشان نمی‌آمد و راضی به ازدواجمان بودند، اگر دعای خیرشان را بدرقه‌ی راهمان می‌کردند شاید آینده‌ی بهتری برای ما و مسیر مشترکمان رقم می‌خورد!

من از شروع رابطه‌ام با پاشا آهِ نارضایتی پدر و مادرم را همراه خود داشتم و عجیب نبود اگر عاقبت به خیری نصیبم نمی‌شد!

_ نمی‌شه باهاش حرف نزنم؟

گره‌ی میان ابروان بابا تنگ‌تر شد.

_ تردید داری مگه؟!

سریع و دستپاچه پاسخ دادم.

_ نه ولی دلم نمی‌خواد ببینمش.

قبل از اینکه بابا دهان باز کند مامان فوراً گفت:

_ باید حرف بزنی و حالیش کنی تموم شده. نمی‌شه از دیدنش فرار کنی فقط محکم باش. منو بابات پشتت هستیم.

دلم گرفت...مثل آسمانی که تنها، باران می‌توانست از شر ابرهای سیاه خلاصش کند.

اگر این حمایت و پشت بودن را موقع نامزد شدنم با پاشا دریغ نمی‌کردند شاید چنین پایان تلخی نصیبم نمی‌شد.

به خودم که نمی‌توانستم دروغ بگویم! پاشا با مهربانی‌ها و عاشقی کردن‌هایش احساسات مرا هر چند اندک ولی درگیر رابطه‌یمان کرده بود.

درست وقتی که می‌خواست باورم شود تغییر کرده و روی قولش برای ثبات رفتاری مانده، همه‌ی باور مرا مثلِ دیواری که خشت به خشتش با امید گذاشته شده را در یک لحظه خراب کرده بود!

دیوار آرزوهای یک زن اگر فرو می‌ریخت دیگر امیدی در دلِ رویاهای آن زن روشن نمی‌ماند!

پاشا امیدِ مرا ناامید کرده و در یکی از بدترین شب‌های زندگی‌ام به من فهمانده بود میان او و هوتن فرقی وجود ندارد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت592

_ یاس!

با صدای کلافه‌ی مامان تکان سختی خوردم و سعی کردم حواسم را در مشت بگیرم.

از پاشا برای منِ شکسته بال، آسمان و مرهم در نمی‌آمد!

پاشا قفسی دیگر بود...قفسی مجلل‌تر اما ترسناک‌تر!

ترجیحم شده بود زخمی ماندن در قفسِ عموی نامردم چون تحملِ قفس جدید را نداشتم...

خسته بودم! قفسِ هوتن به ترسناکی قفسِ پاشا نبود.

قفسِ هوتن کثیف بود، حال به هم زن بود اما باز هم می‌توانستم امید به آزادی داشته باشم! در صورتی که یقین پیدا کرده بودم قفسِ پاشا همیشه قفس خواهد ماند و هرگز نمی‌شود دل‌خوش بود به آزادی...

از کنار مامان و بابا گذشتم و لب زدم.

_ تو سالن باهاش حرف می‌زنم.

پاشا نمی‌دانست پرنده‌ای که زخمی باشد اگر احساس ناامنی کند و قفسی دیگر مقابل خود ببیند مرگ را به جان می‌خرد ولی دل به قفس جدید نمی‌دهد!

بیرون رفتنم از اتاق درست لحظه‌ای بود که پاشا از در سالن داخل آمد و مادرش کنار آیفون صامت ماند.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت593

سریع نگاه دزدیدم و رفتم مقابل پدرش که اخم غلیظی بر صورت داشت نشستم.

مامان و بابا هم در سکوت آمدند نزدیک‌ترین مبل به مرا انتخاب کردند.

لب‌هایم را محکم بر هم فشردم و برایم مهم نبود "سلام" نکرده‌ام!

_ می‌خوام تنها باهات حرف بزنم یاس.

صدای گرفته و ناآرامش بر خفقان فضا افزود!

آمد جلوی پاهایم ایستاد! نگاهش نکردم و با اعصابی داغان گفتم:

_ من حرفی ندارم...چیزی می‌خوای بگی همین جا بگو.

زانو زدنش روی زمین دستپاچه‌ام کرد. یکه خورده سر بالا آوردم، نگاهم روی آشفتگی چهره‌اش، سرخی چشمانش و شلختگی موهایش می‌چرخید و قرار نداشت.

_ به کی قسم بدم تو رو تا بیای تنها حرف بزنیم؟ حرف دارم یاس...پُرم دارم منفجر می‌شم.

معذب زیر نگاه مسکوت خانواده‌هایمان خودم را روی مبل عقب کشیدم که دستش برای لمس دست سردم جلو آمد!

_ بریم تو اتاقت؟ خواهش می‌کنم.

لرزش خفیف دستش از نگاهم دور نماند و دستانم را سریع پشت سرم کشیدم.

غمِ شناور در نگاهش پی چشمانم دوید و نالید:

_ یاس! نذار بیشتر از این به پات بیفتم...نذار از غرورم هیچی نمونه...

صدای گریه‌ی مادرش بلند شد اما زبان به دهان گرفته بود تا مداخله نکند.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت594

مردد سر چرخاندم سمت چهره‌ی عصبی بابا که سریع نگاهش را در جهت مخالف ما ثابت کرد!

_ بی‌انصاف فرصت حرف زدن بهم بده...اون گوشی‌و روشن نکردی و نفهمیدی چه بلایی سر من میاری! بریم تو اتاق می‌خوام تنها حرف بزنیم بعدش هر چی تو بگی...هر چی تو بخوای.

پلک‌هایم را محکم بستم و کاش وقتی چشم باز می‌کردم اثری از حضور مسمومش باقی نمی‌ماند.

_ تا باهات حرف نزنم جایی نمیرم.

آخرش که چه؟ بالاخره که باید با او رو به رو می‌شدم! تا کی می‌خواستم پشت خانواده‌ام پنهان بمانم؟ مگر به تصمیمم اطمینان نداشتم؟

ایستادم، ناگهانی و بیکباره! آرام چشم باز کردم، بدون حرف به طرف اتاقم راه افتادم و نارضایتی نگاه مامان و بابا را به جان خریدم.

حرف‌هایش را می‌زد و می‌رفت...حرف‌هایش را می‌زد و تمام می‌شد...مصمم در چشمانش زل می‌زدم و می‌گفتم نمی‌خواهمش...حماقت و اشتباه خودم را بیشتر از آن ادامه نمی‌دادم.

در اتاق را پشت سرم باز گذاشتم و به طرفش برگشتم.

شتابان و برخلاف قدم‌های سست من تند داخل آمد و در را بست!

با دو گام بلند خودش را به من رساند و بغلم کرد!

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت595

شوکه شدم! نفسم را با بوسه‌های ناگهانی‌اش بند آورد.

تقلا می‌کردم عقب برانمش ولی موفق نمی‌شدم! اشک روی صورتم روان شد تا جای آن بوسه‌های اجباری را بشوید و با صدای خفه‌ای گفتم:

_ ولم کن...جیغ می‌زنم بابام بیاد داخل...برو کنار حالمو داری به هم می‌زنی!

با انزجار روی بازویش می‌کوبیدم و بالاخره اجازه داد چندین قدم عقب بپرم.

گیج به گریستنم نگاه کرد و صدایش جان نداشت وقتی نالید:

_ یعنی اینقدر از من بدت میاد؟

هق زدم:

_ ازت متنفرم...حالم از خودخواهیات به هم می‌خوره...متنفرم...

محکم جای بوسه‌هایش دست کشیدم که آمد جلوی پاهایم زانو زد!

_ غلط کردم...ببخش...اون شب تو حال خودم نبودم، خر شدم، نفهمیدم چه گهی می‌خورم...زندگیمون رو خراب نکن یاس...گه خوردم ببخش...

نفهمیدم چطور به آن سرعت خشم درون وجودم پر کشید و متاثر خم شدم برای بلند کردن کسی که لحظاتی قبل تاکید داشتم بر تنفر وافرم نسبت به او!

بر پاهایم بوسه می‌زد و برای بلند شدن همکاری نمی‌کرد.

_ من کم سختی نکشیدم برای بدست آوردنت...غلط کردم سر قولم نموندم...دوباره می‌شم همون که تو می‌خوای...دیگه سرت داد نمی‌زنم...تو فقط از جدایی حرف نزن.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت596

ناچار شدم کنارش بنشینم. چانه‌اش را گرفتم و مجبورش کردم نگاهم کند.

اشک در چشمانش حبس مانده بود و عجیب می‌درخشید.

نگاهش هیچ شباهتی به مردِ خشمگین دو شب قبل نداشت! همان مردی که بی‌اعتنا به حال بدم فریاد می‌کشید و حتی قصد سیلی زدنم را داشت! مردی که در خیابان رکیک‌ترین فحش‌ها را نثارم کرده بود.

_ یاس...نمی‌ذارم جایی بری...من می‌تونم نگهت دارم...می‌تونم نذارم زنم جایی بره...

نگاهش هیچ تفاوتی نداشت با نگاه معصومانه‌ی پسربچه‌ای ترسیده و دور مانده از آغوش مادر!

نباید تسلیم می‌شدم...قبلاً هم با همین حربه مرا فریب داده بود.

به آخرین ریسمان پناه بردم، باید تمامش می‌کردم.

ما کنار هم خوشبخت نمی‌شدیم...تفاهمی نبود و این آزار بعد از ازدواج قطعاً شدت می‌گرفت.

انگشترم را در آوردم و مقابل چشمان از حدقه در آمده‌ی او کف دستش گذاشتم.

_ الان تموم شه خیلی بهتره تا یه جور دیگه و به بدترین شکل تموم شه! من و تو تا ما شدن خیلی فاصله داریم...به اندازه یک قرن طول می‌کشه برای اینکه شاید بتونیم کنار هم به کلمه‌ی ما معنا بدیم! بذار تموم شه...برو دنبال زندگیت...خوشبخت نمی‌شیم...هیچ وقت با هم خوشبخت نمی‌شیم.

خواستم بایستم که فوراً مچ دستم را گرفت. اشک قطره قطره از چشمانش سرریز شد.

_ نکن یاس...اینکار و نکن.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت597

جوابش جوشیدن دوباره‌ی اشک درون چشمانم بود و تنها گذاشتنش!

وقتی مچم را از حصار انگشتانش بیرون کشیدم دستش سرد و لرزان بود.

حس می‌کردم جان نگه داشتنم را ندارد، حس می‌کردم فرو پاشیده و هنوز در شوک انگشتری که کف دستش قرار دارد و حرف‌های من است.

فرصت را غنیمت شمردم و با کمری خمیده و چشمانی گریان وارد سالن شدم.

او را زمین خورده و شکسته در اتاق رها کرده و مقابل نگاه منتظر بقیه بغض را لب زدم:

_ من می‌خوام دختر خونه‌ی بابام بمونم...

هیچکس حرفی نزد حتی مادر پاشا! فقط نگاهم کردند...در سکوت و شاید با تردیدی عمیق که منشا آن عدم اطمینان‌شان از ادعای من بود. شاید گمان می‌کردند بعد از تنها شدن با پاشا پشیمان خواهم شد!

پاشا با چهره‌ای برافروخته و سرخ آمد کنارم ایستاد.

قبل از اینکه دهان باز کند حرفی بزند نگاه از او دزدیدم و نماندم.

سریع به اتاقم برگشتم، دلم نمی‌خواست چیزی بشنوم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت598

در را پشت سرم بستم و کز کردم گوشه‌ی اتاق، دستانم را محکم روی گوش‌هایم فشردم و چشم بستم.

کاش کور و کَر می‌شدم...کاش فراموشی می‌گرفتم...کاش می‌مُردم!

صدای التماس‌های پاشا داخل اتاق وقتی برای ترک نشدنش از من خواهش می‌کرد و برای ماندنم التماس می‌کرد مثل چکش روی سرم کوبیده می‌شد و ذهنم پر از تصویر افتادنش به پاهایم بود.

در زمان گم شده و غرقِ حالِ بد بودم که بابا سراغم آمد.

بی‌حواس به او که بالای سرم ایستاده بود نگاه می‌کردم و توجه‌ای به حضور مامان کنارمان نداشتم.

_ چیکار کرد باهات تو اتاق؟!

حیران پلک زدم و کمر صاف کردم. کامل چسبیدم به دیوار پشت سرم و لب زدم:

_ هیچی! صحبت کردیم.

پوزخند بابا اعصابم را بیش از پیش به هم ریخت.

_ یه کاری کرده با تو که دیگه اون دختری که محکم می‌گفت نمی‌خوام نیستی! من می‌دونستم شما با هم صحبت کنید تو سریع وا میدی!

با لرزی که بر بدنم افتاده بود ایستادم و عصبی گفتم.

_ هنوز هم می‌گم نمی‌خوام بابا!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت599

مامان خیره به ما بود و خیالِ شکستن سکوتش را نداشت!

_ تو الان دیگه اون یاس چند ساعت قبل نیستی! وا دادی! معلومه وا دادی!

نتوانستم ناامیدی و حرص و دلخوری نگاه بابا را تحمل کنم، برای اینکه ثابت کنم همچنان بر سر تصمیم خود مانده‌ام بیکباره از اتاق بیرون زدم، خود را به تلفن رساندم و تند شماره گرفتم.

_ به کی زنگ می‌زنی!

جواب مامان را ندادم و به محض "الو" گفتن پدر پاشا کلمات را پشت سر هم قطار کردم.

_ یا خودتون بیایید وسایل رو ببرید یا خودمون با آژانس می‌فرستیم. من نمی‌خوام...باید تموم بشه...

پدر پاشا عصبی بود ولی سعی داشت در برابر یاغی شدن من صبوری کند!

_ باشه دخترم! شما آروم باش.

دلم نمی‌آمد بیشتر از آن مقابل مَردی که در تمام مدت جز احترام هیچ رفتار بدی از او ندیده بودم، ادب را نادیده

بگیرم پس با لحنی متفاوت از چند لحظه قبل با ملایمت گفتم:

_ بیایید وسایلتون رو ببرید لطفاً...انگشترمو به خود پاشا دادم...ازدواج کردن ما اشتباه‌ترین تصمیم ممکن به نظر می‌رسه...خواهش می‌کنم بدون بحث و دلخوری بیشتر، تمومش کنید.

منتظر جوابش نماندم و فوراً تماس را قطع کردم.

همانجا کنار تلفن روی مبل نشستم و اعتنایی نکردم به افتادن سایه‌ی مامان بر سرم.

_ بهترین تصمیم رو گرفتی یاس.

مَسجون

ص.مرادی

#پارت600

به جای خالی انگشترم خیره ماندم و مامان ادامه داد:

_ پاشا از اولش مناسب دختر این خونه نبود! به هم نمی‌خوردید مامان جان، نه خودتون و نه خانواده‌هاتون...الان تموم شه خیلی بهتره تا چند صباح دیگه با یه بچه بخوای برگردی!

عجیب بود که بابا دیگر حرفی نمی‌زد! زیر سنگینی نگاه هر دویشان بلند شدم و در حالی که به اتاقم بر می‌گشتم گفتم:

_ میرم بخوابم...

_ شام چی؟ از صبح چیزی نخوردی!

جواب مامان را ندادم و پشت به در بسته‌ی اتاقم تکیه دادم.

واقعاً فکر می‌کرد در چنین شرایط بتوانم میلی به غذا خوردن داشته باشم؟!

همان‌جا روی زمین زانو زدم...به لباس‌های مشکی که بر تن داشتم نگاه کردم و قطره اشکی بی‌هوا روی گونه‌ام چکید.

یقیناً سوگ‌وار امیدهای سوخته‌ام بودم...معجزه‌ای را که باور کرده بودم خاکستر شده بود!

سر به در اتاق چسباندم و چشم بستم. اشک روی صورتم سرعت گرفته بود و صدایم جان نداشت!

_ تموم شد! تو هم نتونستی نجاتم بدی...تو هم نتونستی کاری برای یاسِ شکسته بال انجام بدی! ترسوندی منو تا زخمی از دستات پر بزنم و نتونم دل بدم!

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت601

بابا تا لحظه ی آخر قبل از ارسال وسایل به در خانه ی پدر پاشا با من اتمام حجت کرده بود...تاکید داشت حالا که پشت من در آمده حق جا زدن ندارم...حق ندارم نیمه ی راه تنهایش بگذارم و حتی از جانبش تهدید شده بودم!

وسایل را همان روزی پس فرستاده بودیم که مادر پاشا صبح آن روز تماس گرفته و اصرار داشت برای مجلس خواستگاری پروانه حضور داشته باشم...قسمم داده بود بروم و با جای خالی ام آبروی خانواده یشان را نشانه نگیرم و من برخلاف یک قبول کردن عاریه ای پشت تلفن، بی اهمیت نسبت به روز خواستگاری پروانه از بابا خواسته بودم وسایل را با یک آژانس درِ خانه یشان بفرستد.

راننده هم چند ساعت بعد به بابا اطلاع داده بود خودِ پاشا تمام وسایل را تحویل گرفته است!

نمی توانستم ادعا کنم از به هم خوردن نامزدی ام با مَردی که رویاهای زیادی در ذهن و کنار او ساخته بودم ناراحت نیستم...

همه چیز در زندگی ام دوباره به طرز ترسناکی غیرقابل کنترل شده بود.

دیگر نمی دانستم چه از زندگی می خواهم و درست و غلط را گم کرده بودم!

از همه ی این ها بدتر برگشتنِ ناگهانی هوتن بود! همان روز اولِ آمدنش همه را شیرینی داد آن هم با این عنوان که جشنِ بر هم خوردنِ نامزدی یاس است!

این وسط خانواده ی زرین و حتی خود پاشا دو روز کامل سکوت کردند و هیچ خبری از آن ها نشد! مامان ادعا می

کرد شوکه یشان کرده ایم و لبخند رضایت لحظه ای از روی لب هایش خط نمی خورد.

روز سوم اما سر و کله ی پدر و مادر پاشا بالاخره پیدا شد و تنها خواسته یشان رفتن من و پسرشان نزد یک مشاور بود!

آنقدر روی خواسته یشان پا فشاری کردند که بابا برای بستن دهان شان برخلاف عدم موافقت من و مامان، قبول کرد!

این چنین بود که پای من و مامان به یک مرکز مشاوره باز شد تا مطابق میل بابا جامه ی عمل بر آخرین بهانه ی خانواده ی زرین پوشانده باشیم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت602

روزها برای من سخت تر از همیشه می گذشتند و آسایشی برایم باقی نمانده بود.

در تمام چند روزی که گذشته بود به جز دو سه باری که همراه مامان به مرکز مشاوره رفته بودیم بقیه ی ساعت های روز، خود را در اتاق حبس می کردم تا رو به رو شدنم با هوتن را به تاخیر بیندازم...دیدن او حالم را بدتر می کرد، هر چند با تعریف مامان از برگشتن و شیرینی دادن او برای بر هم خوردن نامزدی من و پاشا، روانم به اندازه ی کافی به هم ریخته بود...

در اتاق باز شد و مامان با چهره ای عبوس داخل آمد.

. آماده ای؟

نفسم آه شد و از میان لب هایم بالا آمد.

ایستادم و بی حال کیفم را از گوشه ی تخت برداشتم.

. بریم.

صدایم ضعفِ چیره شده بر وجودم را فریاد می کشید.

مامان راهم را سد کرد و عصبی غرید:

. صبر کن!

مردد به خشم نگاهش خیره ماندم که باغیظ گفت:

. امروز آخرین جلسه اس.

سرتکان دادم. خوب می دانستم امروز قرار است با پاشا رو به رو شوم. جلسه ی امروز را باید به اتفاق هم در اتاق مشاور حاضر می شدیم.

حالم خوش نبود، عصبی و ناآرام بودم و آمادگی این دیدار را نداشتم ولی عزمم را جزم کرده بودم که سریع تر تمامش کنم...این ریسمان باید بریده می شد.

. اومده جلوی در که با هم بریم! باباتم می گه بهتره بدون جدال تموم شه و این آخریا تا جایی که می تونیم باهاشون راه بیاییم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت603

شاید چون بابا برای این مسالمت دلیل قوی داشت...او خوب همجنس خود را می شناخت و می دانست نباید بر سر لج بیندازتش!

بدون حرف از کنار مامان گذشتم، من فقط دلم خلاصی زودتر را تمنا داشت.

کمترین تنبیه برای تصمیم اشتباهم، تحمل این عذاب های آخرش بود و من همه را به جان خریده بودم!

کنار در سالن منتظر مامان ایستادم که بابا تلویزیون را خاموش کرد و به طرفم چرخید.

. یادت نره من به حرف تو دارم جلو میرم، زمینم نزن یاس.

آرام سرتکان دادم.

. هر چقدر کم تر همدیگه رو ببینن بهتره...خودتم می دونی این مشاوره رفتن بازی جدیده!

حوصله ی آن بحث را نداشتم پس ترجیح دادم داخل حیاط منتظر مامان بمانم.

ولی قبل از اینکه در سالن را پشت سرم ببندم صدای عصبی بابا را واضح شنیدم:

. چرا متوجه نیستی که هر چقدر بی سر و صدا تموم شه به نفع دختر خودمونه؟!

نزدیک در بسته ی خانه ایستادم و تکیه ام را به آن دادم.

کمی آن طرف تر، داخل کوچه و احتمالاً مقابل در خانه یمان حضور داشت!

چشم بستم و به روزهای عجیب آشنایی ام با او فکر کردم...به روزهایی که طبق ادعای خودش با همان چند بار دیدن شیفته ام شده بود...چه شد که به این باور رسیدم می تواند حامی باشد برایم؟ چه شد اعتماد کردم و ازدواج را تنها ریسمان رهایی دیدم و به آن چنگ انداختم؟

اصلاً چطور میان من و او آتش بس شد؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت604

دست روی قلبم گذاشتم و در همان حال ماندم. با چشمان بسته بهتر می شد حس کرد...ضربانِ قلبی که انگار عاشق شدن برایش آرزو بود، کند و خسته زیر دستم می تپید!

عشق چگونه بود؟ چه حسی داشت؟ چرا آنقدر قلبم با درکِ معنایش بیگانه بود؟

شاید اگر یک دختر عادی بدون تجربه ای به تلخی تجاوزی کریه به حریمم بودم عاشق شدن تبدیل به یک امر محال نمی شد برایم!

شاید اگر در رابطه ام با یک مَرد می توانستم نرمال و طبیعی پیش بروم هرگز به چنین نقطه ای نمی رسیدم.

ولی اسیرِ یک گناهِ دیوانه کننده شده بودم و انگار گریزی برای خلاصی از بند چنین گناهی وجود نداشت!

. یاس!

دستم از روی قلبم پایین افتاد و چشم باز کردم.

تکیه از در گرفتم و کنار ایستادم. مامان کلافه و عصبی جلو آمد و قبل از بیرون رفتن از خانه حرصش را لب زد:

. امروز باید تموم شه...به اون مشاورم بگو دیگه نمیری چون طبق قرار، امروز آخرین جلسه اس.

نماند تا جوابم را بشنود، من هم خیالِ شکستن سکوتی که غرقِ بغض بود را نداشتم.

پشت سر مامان قدم داخل کوچه گذاشتم و نگاهم میخِ ماشین پاشا شد.

پیاده شدنش هم زمان بود با کوبیدن غضبناک در خانه به دست مامان.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت605

دلم می خواست قوی باشم ولی هیچ وقت موفق نمی شدم حتی نقش قوی بودن را به شکل قابل قبولی بازی کنم!

یک قدم جلو آمد که مامان دست پشت کمرم گذاشت و با فشار دستش به پاهایم فرمان حرکت داد.

پاشا همان جا کنار ماشین ایستاد و جلو رفتنم را تماشا کرد.

رو به مامان کوتاه "سلام" کرد و با گام بلندی که برداشت صاف مقابل من ایستاد.

نگاهم در آن فاصله ی نزدیک و نفس گیر ماند روی قفسه ی سینه اش.

.سلام خانمم...خوبی عزیزم؟

دلم می خواست برخلاف همیشه لال نباشم...یک بار هم شده در زندگی جسورانه پاسخ دهم و بگویم تا تعبیر تو از

کلمه ی "خوب" چه باشد! بگویم مگر حالِ خوبی هم برایم گذاشته ای؟ اما مثل همیشه خفه ماندم!

از سکوتی که همیشه مظلومیت ضعیفی از چهره ام به نمایش می گذاشت بیزار بودم و نفرت انگیز بود که هیچ وقت توانایی دفاع از خود و زدنِ حرف هایی که ته گلویم می ماسیدند را نداشتم!

از کنارش گذشتم و با نشستن روی صندلی عقب ماشینش زمان برایم روی دور کند افتاد! از شدت خفقان فضا حتی با قرار گرفتن مامان بغل دستم نیز کاسته نشد!

پاشا با مکثی یک دقیقه ای بعد از ما داخل ماشین نشست و آینه ی جلو را روی صورت من تنظیم کرد.

.خانمم؟ دورت بگردم چرا رفتی عقب نشستی؟ بیا جلو بشین عشقم.

نمی دانستم واقعاً دلتنگی و دوری تا آن حد مهربانش کرده یا برای حرص دادن مامان آن طور بی ملاحظه سخن می گفت!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت606

عصبی رو برگرداندم و با خود فکر کردم چقدر خوب همیشه برای نگه داشتنم آن هم وقتی ترس از دست دادنم را دارد، تنها حربه اش می شود به نمایش گذاشتن بهترین حالتِ رفتاری اش!

راه احساساتی کردن یک دختر کم سن و سال را به بهترین شکل ممکن بلد بود ولی من دیگر قرار نبود فریبش را بخورم.

آهنگی پلی کرد و بدون اینکه دیگر چیزی بگوید راه افتاد. توجه ای به آهنگ پر معنایی که گذاشته بود نداشتم و زیر سنگینی نگاه هایش از داخل آینه، کلافگی ام بیشتر شده بود.

مامان هم به گمانم تحت تاثیر حرف های بابا بود که برای حساس نکردن پاشا کوچک ترین حرفی در گوش من پچ نمی زد!

سکوت و ناآرامی ام تا داخل اتاقی که این بار به همراه پاشا در آن قدم می گذاشتم ادامه داشت و لحظه شماری می کردم برای سر آمدنِ زمانِ آن ملاقتِ اجباری.

همه ی زندگی ام از وقتی که به یاد داشتم سراسر اجبار و مطابق خواسته ی هر کسی به غیر از خودم بود!

تنها یک بار بر روی خواسته ام پافشاری کردم و اجازه ندادم نظر بقیه بر من تحمیل شود و آن هم وقتی بود که آزادی ام را وابسته ی ازدواجم با پاشا می دیدم!

با صدای ظریف زنانه ای که پشت میز و مقابل ما نشسته بود به خود آمدم.

بی میل به حرف هایش گوش سپردم و دعا کردم زمان سریع تر بگذرد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت607

. من با جفتتون صحبت کردم. حرف های هر دو طرف رو شنیدم و امروز هر دو اینجا هستید. این ملاقات رو بهتره با این سوال شروع کنم که با وجود تمام اتفاقات بینتون و عدم تفاهم کافی در مدت زمان نامزدی آیا حاضرید به هم دیگه یه فرصت دوباره بدید؟

به پشتی صندلی بزرگ و چرخ دارش تکیه داد و نگاهش را با طمانینه روی صورتِ مضطرب من ثابت کرد.

. جواب نامزدت رو می دونم! اون از روز اول هدفش از اینجا اومدن بدست آورن دوباره ی تو بود پس فکر می کنم کسی که باید به این سوال جواب بده خودت هستی.

عصبی روی مبل کمی جا به جا شدم و سنگینی نگاهِ پاشا که کنارم نشسته بود اجازه نمی داد شدت آشفتگی ام را کنترل کنم.

.جواب این سوال رو من قبل تر به شما دادم! اینجا اومدنم قرار نیست چیزی رو عوض کنه فقط با خواسته ی ایشون و خانواده اش راه اومدم تا زودتر تموم شه...بدون جنگ و دعوا...شما از عدم تفاهم ما می گید این یعنی خوب متوجه شدید هیچ اشتراکی بین من و پاشا وجود نداره پس نمی تونید تشویقمون کنید به شروعی دوباره چون چیزی بینمون درست نمی شه! اگه سواد کافی شغلتون رو داشته باشید هیچ وقت نسخه ی شروع دوباره واسه ما نمی پیچید! من نمی تونم با مَردی برم زیر یک سقف که تعادل رفتاری نداره! یه روز خوبه یه روز بد! وقتی بد می شه و عربده می کشه بدتر از خودش وجود نداره، وقتی هم خوبه و مهربون، بهتر از خودش وجود نداره...خوبه تا وقتی که همه چیز مطابق میلش باشه، خوبه تا وقتی که خلاف میلش عمل نشه، خوبه تا وقتی که چشم بشنوه و همه چیز گل و

بلبل باشه! ولی خلاف اینایی که گفتم بشه دیگه کنترل رفتارش رو نداره! اونقدر ترسناک می شه که باور نمی کنم چند ساعت بعد بتونه دوباره لبخند بزنه و خوب رفتار کنه!

سکوتِ چندین ساله ی لب هایم انگار بد شکسته بود که بی محابا کلمات را کنار هم ردیف می کردم. انگار خودم نبود!

زن جوان برخلاف لحن تهاجمی من لبخند زد و با ملایمت گفت:

. قرار نیست من برای شما نسخه ای بپیچم! تو سنگر هیچکس هم نیستم! من یه فرد کاملاً بی طرف هستم که قراره به بهبود شرایطی که بینتون پیش اومده کمک کنم.

قبل از اینکه فرصت پیدا کنم چیزی بگویم تقه ای به در اتاق خورد و منشی وارد شد.

"ببخشیدی" گفت و کاغذی به دست آن زن داد و بدون حرف اضافه ای بیرون رفت.

پاشا سرش را کنار گوشم آورد و سرزنشگر گفت:

. داری تند می‌ری یاس!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت608

خودم را کنار کشیدم و چسبیدم به دسته ی مبل. بالاخره نگاه به نگاهش دادم و او عصبی عقب رفت، دستی به

موهایش کشید و دهان باز کرد ولی مجال حرف زدن پیدا نکرد.

.خیلی خب کجا بودیم؟

برافروخته سر چرخاندم و حین بلند شدن از جایم با اعصابی متشنج گفتم:

.ادامه ی این جلسه به درد زوجی می خوره که قصد سازش داشته باشن و دل خوش به شروع دوباره باشن نه ما که شروعی برامون وجود نداره! فکر می کنم نتیجه ای که قرار بود، حاصل شده. روز خوش!

تحمل ماندن و صبوری بیشتر را نداشتم. حضور پاشا آزارم می داد و آن روزها تمایل شدیدی به ندیدنش داشتم.

شاید هم از شنیدن حرف هایش و ادامه دار شدن آن ملاقات واهمه داشتم! احتمالاً بابا حق داشت نگران وا دادن من باشد چون خودم هم دقیقاً همین نگرانی را داشتم!

چندان به تصمیمم مطمئن نبودم!

اگر پاشا ثبات رفتاری نداشت یقیناً من هم ثبات تصمیم گیری نداشتم!

هر زمان، تردید مرا از این شاخه به آن شاخه کشانده بود و دلم نمی خواست باز هم حماقت آفرینی کنم! دلم نمی خواست درچشم خودم و بقیه یک فرد دم دمی مزاج به نظر بیایم که قدرت ایستادگی کنار تصمیم گرفته اش را ندارد!

از اتاق که بیرون زدم برای فرار از آن محیط بی تاب بودم.

مامان سریع از روی ردیف صندلی های سالن انتظار بلند شد و به طرفم دوید.

.چی شده؟

صدایم می لرزید! در واقع همه ی اعضا و جوارحم می لرزید!

.بریم. تمومه...

منتظر پاشا نماندیم و او هم دنبالمان نیامد! نیامدنش عجیب بود ولی نهایت خواسته ی من بود.

به طرف خیابان راه افتادیم و از مامان خواستم هر چه سریع تر ماشینی دربست بگیرد و به خانه برگردیم.

حالم آنقدر گرفته و غیرقابل توصیف بود که توان جواب دادن به سوالات مامان را نداشتم...سخت نبود فهمیدن اینکه آخر همه ی آن سوال ها باید ختم به یک اطمینان می شد که مورد رضایتش باشد و من مصمم همان جور که دلش می خواست مطمئنش کردم از پایانِ هر اتصالی که میان من و پاشا شکل گرفته بود.

اشک در چشمان من موج شده بود و تردید به جانم نیش می زد و مادرم وقتی در ماشینی که مقابلمان روی ترمز زد را برایم باز می کرد لبخندِ رضایت بر لب داشت.

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت609

موبایلم را خاموش کرده و به دست مامان سپرده بودم. خودم را هم به بهانه ی درس خواندن و کنکور در اتاقم حبس کرده بودم!

به ذهنم مجالی برای آزار رساندن به روح بی نوایم را نمی دادم و همه چیز به ظاهر خوب پیش می رفت و به طرز عجیبی هم خبری از هوتن نبود تا اینکه برای عضویت در گروهی درسی با دوستانم برای سوال و جواب های تست های کنکور ناچار شدم روی لپ تاپم یکی از برنامه های پیام رسان را نصب کنم.

هرگز نتوانستم آن روز را فراموش کنم...من از همان نقطه دوباره قرار بود اسیرِ گرداب شوم!

پیام های زیادی از طرف پاشا داشتم و موفق نشدم وسوسه شدنِ دستانم برای باز کردن صفحه ی او را غلاف کنم!

دلم آشوب شده بود و چشمانم میخِ لپ تاپ ماندند.

"من عاشقت بودم یاس ولی تو لیاقتش رو نداشتی. خونواده ات همه چیز رو خراب کردن چون از اول راضی نبودن ما با هم ازدواج کنیم."

"اون روز تو اتاق مشاور می دونی کاغذی که منشی آورد چی بود؟ مامانت پیغام فرستاده بود که دخترم روزی که نامزد این پسره شده از روی احساسات غلیظ سنی که داره، تحت تاثیر قرار گرفته بود و حالا به خودش اومده، پشیمون شده و حاضر نیست با این آدم زیر یه سقف بره!"

"صدای مشاور رو دارم که می گه خونواده ی تو باعث شدن رابطه امون خراب شه! خونواده ات خرابش کردن یاس! از آب گل آلود ماهی گرفتن!"

"همه ی زندگی من برای تو بود یاس...دنیا رو ریختم به پات ولی ندیدی، نخواستی...عشق منو ندیدی."

"همین حالا هم جونمو برات میدم...هنوزم عاشقتم...الان هم اگه برگردی حاضرم همه ی زندگیمو فرش زیر پاهات کنم."

"برگرد یاس، من هیچ حالم خوب نیست...ندیدنت سخته...دلم برات تنگ شده...اگه برگردی به جون مامانم دیگه اذیتت نمی کنم...تو فقط برگرد."

صفحه ی لپ تاپ را که بستم دستانم می لرزیدند و صورتم از اشک خیس بود!

بعد از گذشتن بیست روز و کنترل کردن ذهنم، با خواندن همان چند پیام دیگر هیچ توانی برای مبارزه با بد حالی نداشتم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت610

لپ تاپ را روی تخت انداختم و سرم را میان دستانم نگه داشتم.

هق هق گریه ام را پشت دندان ها و لب هایی که محکم به هم می فشردم خفه می کردم مبادا از میان در و دیوار اتاقم گذر کند.

احساساتم تبدیل به یک دریای خروشان شده بود و من میانِ موج های پی در پی آن شناور مانده بودم!

نمی دانستم به کدام ریسمان چنگ اندازم که حالِ بد برای همیشه رهایم کند.

به چه زبانی باید از خدایی که انگار مرا نمی دید طلب کمک می کردم؟

تقه ای به در اتاق خورد و من فوراً روی صورت خیسم دست کشیدم هر چند که خوب می دانستم سرخی چشمانم قابل پنهان کردن نیست.

حوصله ی توضیح برای دلیل گریه ام به مامان را نداشتم و کلافه سر بالا آوردم ولی حس کردم هیچ نبض تپنده ای در بدنم باقی نماند.

دیدنش وحشت مطلق بود برای روحِ درد کشیده ی من...

با چشمانی از حدقه در آمده نگاهش کردم که با بستن در اتاق و به طرفم قدم برداشتن نفسم را بند آورد.

سریع خودم را روی تخت عقب کشیدم و لب هایم به هم خوردند:

.جلو نیا!

مسجون🌸🌸:

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت611

اعتنایی نکرد و تندتر قدم برداشت! تا خواستم از روی تخت بلند شوم دست دور کمرم انداخت و محکم بغلم کرد!

بی جان روی کتفش مشت کوبیدم و زیر گوشش با صدای خفه تری نالیدم.

.ولم کن...برو عقب...جیغ می کشم مامانم بیاد داخل اتاق!

صورتم را بوسید و برخلافِ آشوبِ عیان من، آرامش و خونسردی نفرت انگیری داشت او!

. هیس...دلم برات تنگ شده بود.

اشک دوباره روی صورتم روان شد و به کمرش مشت زدم.

. چرا برگشتی؟

دست روی موهایم کشید و با هر لمس و بوسه عذابِ گناهی دردناک را به جانم می انداخت.

. به خاطر تو...دیدی تو هم دوستم داری؟ نتونستی رفتن همیشگی منو تاب بیاری و سریع نامزدیت رو به هم زدی...آخ یاس نمی دونی چه حالی دارم...انگار روی ابرهام...می خواستم بیشتر بهت زمان بدم و دیرتر بیام دیدنت ولی مامانت امروز زنگ زد گفت بیام با هم بریم

بیرون از این پیله ای که به اسم کنکور دور خودت کشیدی در بیای.

مادرِ ساده دلِ من چه می دانست با اعتمادش به این عموی نامرد چه دردی به جانِ دخترش هر بار انداخته؟

هق هق گریه ام را خفه کردم و نفس بریده التماس کردم.

.ولم کن هوتن...حالم داره به هم می خوره.

صورتم را میان دستانش نگه داشت و با اخم به چشمان گریانم خیره شد.

.لج نکن یاس...چرا سختش می کنی؟

مَسجون

ص.مرادی

#پارت612

انرژی نصف و نیمه ی دستانم صرف زیر دستانش زدن شد.

سریع عقب پریدم و منزجر گفتم:

. تو سختش کردی! تو با هر بار هم زدن این کثافت داری حال منو بد می کنی! نامزدی من اگه به هم خورد به خاطر تو بود...یه کاری با من کردی که نمی تونم رابطه ی نرمال داشته باشم...منو از همجنس خودت متنفر کردی...چی از جونم می خوای؟ یه کاری نکن به همه بگم چقدر حیونی.

نیشخند زد و دستانش را از عقب روی تشک تخت کشید.
عصبی به دیوار چسبیدم و نفرت نگاهم را به سمت چشمانش شلیک کردم.

. باشه برو بگو. فکر می کنی کسی باور می کنه؟

ناگهانی ایستاد و نزدیک آمد! پلکم پرید و مشت او کنار سرم روی دیوار قرار گرفت.

. احمق یه کلمه حرف بزنی خون خودت ریخته می شه! بابات سرت رو گوش تا گوش لب باغچه می بره.

خم شد و با بوسیدن گوشه ی لبم حالت تهوع به جانم انداخت.

. فکر نمی کنم اینقدر احمق باشی که راحت یه خانواده رو نابود کنی و خون به راه بندازی!

تخت سینه اش کوبیدم و فریاد را درون حنجره ام خفه کردم.

. برو بیرون. برو نمی خوام ببینمت.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت613

عقب عقب رفت و پوفی کشید.

. چرا عصبانیم می کنی عشقم؟ چرا منو نمی فهمی؟ به اندازه ی کافی فشار روم هست تو دیگه حالمو بدتر نکن!

گریستم و با تُنِ صدای پایین آورده شده ای نالیدم:

. این چیزی که بهش اصرار داری گناهه...تصویرت رو خراب کردی هوتن...نذاشتی برام مثل عمو سعید یه عموی مهربون و دوست داشتنی بمونی...بلای جونم شدی...نمی دونی چیکار کردی با زندگیم...مرگ آرزوم شده نامرد!

حالت چهره اش مثل وقت هایی شده بود که عذاب وجدان قصد دیوانه کردنش را پیدا می کرد و می رفت خودش را چند روزی گم و گور می کرد.

دستانش مشت شدند و دندان روی هم سایید.

هق زدم:

. محرم نموندی عمو!

صبر نکرد، وحشیانه جلو آمد! آرام چنگ انداخت در موهایم و به محض بالا دادن ناگهانی سرم با خشونت لب روی لبم گذاشت.

زیر پاهایم خالی شد و مرا کشید سمت دیوار، زندانی ام کرد میان هیکل خودش و سختی دیوار!

فلج شده بودم و وقتی با عصبانیت عقب رفت همان جا روی زمین رها شدم.

انگشت اشاره اش را مقابل بدن به رعشه افتاده ام تکان داد:

.واسه تو من فقط هوتنم نه چیزی بیشتر! منو با سعید یکی ندون.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت614

بدون تعلل، با قدم هایی شتاب زده و چهره ای برافروخته از اتاق بیرون رفت!

چشمانم روی در بسته ی اتاق خشک شده بود و سر انگشتانم تا روی لب های لرز کرده ام بالا آمدند.

معده ام در هم پیچید و نفهمیدم چگونه با آن حال خودم را از اتاق بیرون انداختم.

دویدم داخل دستشویی و تمام آن گناه را عق زدم.

شهامت در آینه نگاه کردن را نداشتم و گریان عق می زدم شاید جانم را بالا بیاورم و از آن عذاب خلاص گردم.

مامان که به در دستشویی کوبید دیگر جانی در بدن نداشتم.

شیر آب را بستم و در حالی که تهوع رهایم نمی کرد تلو تلو خوران بیرون رفتم.

.چی شده یاس؟ هوتن چرا اونقدر عصبانی بود؟ دعواتون شد؟!

وحشت در نگاه مامان رخنه کرد و دست دور شانه ام انداخت.

.خدا مرگم بده! چته تو!

شوک؛ ترس، غم، خشم و آماجی از بدترین حس هایی که می توانستند بر وجود یک نفر چیره شوند باعث شد در دستان مامان از حال بروم و بی خبری حتی برای زمانی کوتاه نجاتم دهد از دنیای کثیفی که حبسش مانده بودم.

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت615

چند قطره آب روی صورتم پاشیده شد و پلک‌هایم تکان خفیفی خورد. مامان آرام به صورتم زد و دستپاچه گفت:

_ یاس؟ خوبی؟

بی‌حال نگاهش کردم که نفسش پر شتاب بالا آمد.

_ تو که منو سکته دادی!

لیوانی را به لب‌هایم چسباند و همانطور که جلوی در دستشویی سر بر شانه‌اش گذاشته بودم کام تلخم را شیرین کرد.

دستش را پس زدم و از خوردن کامل آب قندی که درست کرده بود سر باز زدم.

_ یکم دیگه بخور، بابات الان میاد میریم درمونگاه.

خودم را کنار کشیدم و سر سنگین شده‌ام را به دیوار چسباندم.

_ خوبم مامان.

آمد صاف مقابلم نشست و دلخور نگاهم کرد.

_ اینجوری خوبی؟! چته تو؟ چرا اینجوری خودتو باختی؟ مگه چی شده! از صبح تا شب تو اون اتاق که چی بشه؟!

بی‌توجه به گلایه‌هایش نالیدم:

_ کمک می‌کنی برم روی تختم دراز بکشم؟

دست روی دیوار گذاشتم و نیم خیز شدم که عصبی بازویم را گرفت.

_ رنگ به رو نداری بریم درمونگاه یه سِرُم بزن.

بالاخره توانستم روی پاهایم بایستم و مامان فوراً تکیه گاهم شد.

_ آخه چرا بلند می‌شی!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت616

به طرف اتاقم راه افتادم و سعی کردم سنگینی‌ام روی تن مامان نیفتد.

حال بد داشت متلاشی‌ام می‌کرد. بغض داشت خفه‌ام می‌کرد.

حرف‌های نگفته وسط گلویم مانده بودند و دلم می‌خواست شجاعت گفتن پیدا می‌کردم.

مامان که روی تخت درازم کرد بی‌رمق نگاهش کردم. لب تشک کنارم نشست.

_ هوتن چیزی گفت؟ بهش گفته بودم بیاد حال و هوات رو عوض کنه نه اینکه حالت رو بدتر کنه!

با دردی که گناه ریشه در جانم دوانده بود پلک زدم.

کاش می‌توانستم بگویم "هوتن" خودش دلیلِ حال بد است برای من...

کاش می‌توانستم بگویم هوتن را سراغ من نفرست...

کاش می‌توانستم از تمام حرف‌های نگفته‌ی ماسیده در گلویم با او حرف می‌زدم اما...

صمیمت من و مامان هرگز در حدی نبود که بشود راحت از هر دری با او سخن گفت.

خم شد و با دست موهایم را شانه زد.

_ مامان؟

غمگین جواب داد:

_ جانم؟

دستانم را به طرفش باز کردم.

_ بیا...

دعوتم را برای بغل گرفتن و کنارم خوابیدن پذیرفت.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت617

خزیدم در حلقه دستانش و عطر تنش را نفس کشیدم.

_ مامان؟

_ جانم؟

_ لالایی می‌خونی؟

صورتش را نمی‌دیدم ولی صدایش می‌لرزید.

_ می‌خونم...آره...

دستانش را اطراف بدنم پیچید و روی سرم بوسه زد.

_ لالایی لالایی
لالایی لا لالایی
لالا نیلوفرِآبی
لالا ماهِ سپیدِ شب
لای لالایی؛ دلم می‌خواد تو خوابِ ناز، بری باغِ آسمون
شب، چراغونِ خدا رو، تو آسمون ببینی
لالالا لالالا
لالا کن تا مامان قصه برات بخونه

قصه‌ی آب و ماهی...قصه‌ی موج و دریا

قصه‌ی باغ و رویا...

لالا لایی

قصه می‌گم برات از یه روزِ شاد...

می‌دوی در دشت، می‌دوی چون باد...می‌غلتی آرام، روی سبزه‌ها

مثلِ جویباری، جاری و رها

لالایی کن دختر نازم، چشمات‌و ببند همراهِ رویا

اشک روی صورتم قطره قطره راه گرفت...

لب‌هایم می‌سوختند و وقتی لحظه‌ای که وحشیانه مرا بوسیده بود را به یاد می‌آوردم دوباره هوسِ بالا آوردن پیدا می‌کردم!

مَسجون

ص.مرادی

#پارت618

دیگر چگونه باید خودم را از دلِ گناه بیرون می‌کشیدم؟!

ازدواج هم که انگار چاره ساز نبود نه تا وقتی که نزدیکی با همجنس هوتن حالم را به هم می‌زد...

کاش در دنیای کودکی می‌ماندم...کاش هرگز قدم در دنیای پر از لجن آدم بزرگ‌ها نمی‌گذاشتم...کاش برای زودتر گذشتن از کودکی، روزها را نمی‌شمردم...

کاش زندگی به زیبایی لالایی‌ها و قصه‌های کودکی مامان بود...

چشم بستم و دعا کردم سفر کنم به آسمان...به شبِ چراغانی خدا...

مامان همچنان زیر گوشم با بغض و شاید هم اشک می‌خواند و من بی صدا اسم "خدا" را لب زدم.

وقتش نبود دستم را بگیرد؟ وقتش نبود از آتشِ گناه بیرون بکشد مرا؟

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت619

مانند همیشه هیچ چیز آن‌طور که باید پیش نرفته بود!

شرایط بدتر و غیرقابل تحمل‌تر به نظر می‌رسید!

هوتن ملاحظه‌ی گذشته را کنار گذاشته و بی‌پرواتر شده بود!

حتی دیگر عذاب وجدان هم حریف خودخواهی‌اش نبود و بعد از هر بار آزار دادن من، شاهد غیبتِ چند روزه‌اش نمی‌شدم!

وضعیت روحی‌ام از همیشه وخیم‌تر دیده می‌شد و بد بود که مامان ربطش می‌داد به افسردگی بعد از به هم خوردن نامزدی‌ام!

بد بود که از هوتن کمک می‌گرفت برای رو به راه شدن حالم! بد بود که اعتقاد داشت هر چه در دلم است را نزد هوتن بروز می‌دهم و این چنین زودتر به خود می‌آیم!

مادرِ ساده دلِ من از کجا باید می‌دانست من کنارِ قابلِ اعتمادترین فرد زندگی آن‌ها چه دردی می‌کشم؛ چه می‌دانست حالِ من با نزدیکِ هوتن بودن بدتر خواهد شد.

می‌توانستم از آن درد، عذاب و گناه با کسی سخن بگویم؟ دیگر حتی پاشا هم نبود که امید به خلاصی داشته باشم.

احساس تنهایی و بی‌پناهی بیش از هر زمان بر وجودم چیره شده بود...

بدتر از همه این بود که پاشا با دیدن خوانده شدن پیام‌هایش بی‌وقفه شروع به پیام دادن کرده بود!

دیوانه کننده‌تر از همه چیز پیام دادن‌های مادرش بود!

دائم تاکید می‌کرد حال پاشا خوب نیست و تب کرده در خانه افتاده است! هر بار قسمم می‌داد برای نمُردن بچه‌اش از شدت غصه‌ی این جدایی جواب پاشا را بدهم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت620

همه چیز دست به دست هم داده بود تا مرا به جنون بکشد و از پای در آورد!

قدرتِ ادراک و تصمیم‌گیری را از دست داده بودم و جهنم بهترین توصیف از حالم بود!

با صدای رسیدن پیامی جدید نگاهم بی‌حال چرخید روی صفحه‌ی روشن لپ تاپ...تنها نقشِ من در یک‌ماهی که گذشته بود خواندن پیام‌های او و مادرش بود...پیام‌هایی که از جانب من جوابی نداشتند.

مردد و پریشان عکسش را نگاه کردم...از خودش فقط یک عکس فرستاده بود، بدونِ هیچ پیامی!

به چهره‌ی آشفته و چشمان گریانش خیره ماندم.

برای من گریه می‌کرد؟ اینقدر زیاد وابسته‌ام بوده و نمی‌دانستم؟

چند دقیقه گذشت و بالاخره خطِ آنلاین بودنش شکست و مشغولِ تایپ شد!

چرا بلاکش نمی‌کردم؟ چرا هر روز به بهانه‌ی درس خواندن می‌نشستم داخل اتاقم و زل می‌زدم به پیام‌های او!

چرا لپ تاپ را خاموش نمی‌کردم؟ چه مرگم شده بود! خودم هم نمی‌دانستم از زندگی چه می‌خواهم!

احساساتم ضد و نقیض بودند!

پیامش به خود آوردم و نگاهم ماتِ کلماتی شد که برایم تایپ کرده بود.

"_ یه بار دیگه ببینمت...فقط یه بار دیگه...دلم داره می‌ترکه یاس...دارم میمیرم بی‌معرفت...ببین چه به روزم آوردی!"

لب گزیدم و پیام دوم سریع‌تر ارسال شد.

"_ بیا ببینمت...دلم تنگه برات...تو هنوز زنمی یاس...هنوز اون صیغه رو من باطل نکردم...دیگه تحمل ندارم...این جدایی داره جونمو می‌گیره..."

عاقبت مقاومتم شکست!

فشارِ روانی شرایطی که اسیرش بودم و تنهایی باعث شد بالاخره جوابش را بدهم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت621

دستانم موقع تایپ می‌لرزیدند و حسی عجیب به اراده‌ی شکسته شده‌ام نهیب می‌زد حماقت را کنار بگذارد...ولی آسان تسخیرِ حماقت شدم و پیام تایپ شده‌ام را برایش ارسال کردم و زل زدم به نوشته‌هایم.

"_ همه چیز بین ما تموم شده! چرا جفتمون رو آزار می‌دی؟ برو دنبال زندگیت."

حتی یک دقیقه هم مرا در انتظار جواب نگذاشت! سریع برایم تایپ کرد...

"_ زندگیم تویی قربونت برم...ازت خواهش می‌کنم یاس بیا ببینمت...فقط نیم ساعت بیا...ما هنوز به هم محرمیم...صیغه رو باطل نکردم چون هنوز امید دارم که برگردی."

بلاتکلیف و غمگین برایش نوشتم:

"_ نمی‌شه...نمی‌تونم بیام! تمومش کن...اون صیغه‌ام باطل کن."

باز هم سریع جواب داد:

"_ زنم رو ازم گرفتن و نتونستم نذارم! ازم گرفتنت...آخه بی‌انصاف کی مثل من عاشقته؟ کی مثل من جون می‌ده برات؟"

پلک زدم. اشک قطره قطره روی صورتم راه گرفت. سکوتم او را به تکاپو انداخت تا تندتند پیام‌هایش را ارسال کند!

"_ ازت فقط یه فرصت دیگه می‌خوام...اصلاً اولش به هیچکس نگو با من در ارتباطی، یه مدت امتحانم کن اگه دیدی واقعاً نمی‌تونی با من باشی دیگه اصرار نمی‌کنم و تمومش می‌کنیم...اگه هم خواستی برگردی خودم همه چیز رو درست می‌کنم، میام به پای بابات میفتم تو نگران نباش"

"_ من آدم بدی نیستم یاس! تنها بدی من عشق زیادم به توئه...این عشق حساسم کرده...نمی‌تونم احساساتمو کنترل کنم و یهو عصبانی می‌شم یه رفتاری نشون می‌دم که تو بترسی! خاک بر سرم قول می‌دم دیگه عصبانی نشم...یه مدت امتحانم کن..."

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت622

"_ تغییر کرده بودم خودتم می‌دیدی چقدر عوض شدم ولی اون شب یهو ریختم به هم...شک پدرمو در آورده بود...دست خودم نبود، تو تا حالا نشده عصبانی بشی نتونی خودتو کنترل کنی؟"

"_ بد کردی به من یاس! اون شب وسط برزخ تنهام گذاشتی و از فرداش جهنم برام ساختی! بد منو محاکمه کردی بی‌معرفت! می‌تونستیم بعد از اینکه جفتمون آروم شده بودیم قشنگ با هم صحبت کنیم...نباید یهو زیر همه چیز می‌زدی! یعنی ارزش من همین قدر بود برات؟"

نفسم آهی سوزان بود وقتی بالا آمد، روی چشمانم دست کشیدم تا صفحه‌ی لپ‌تاپ را واضح‌تر ببینم.

"_ می‌خوام ببینمت...الان فقط می‌خوام ببینمت...دارم دیونه می‌شم...میای؟"

انگار خودم نبودم! چیزی از نخواستن‌های یاسِ یک‌ماه پیش نمانده بود!

یاسِ به زنجیر کشیده شده‌ی وجودم دوباره هوسِ پرواز کرده و احمقانه فراموشش شده بود آخرِ این شوقِ پرواز باز هم قفس است!

حماقت گاهی در یک لحظه و چشم بر هم زدنی آغاز می‌شود مثل همان وقتی که برای پاشا تایپ کردم:

"_ فردا، دو خیابون بالاتر از خونه‌امون داخل ایستگاه خط واحد منتظرتم"

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت623

کارم اشتباه بود می‌دانستم! عواقبِ ترسناکی می‌توانست داشته باشد ولی خسته‌تر از آن بودم که بخواهم به این چیزها فکر کنم!

هوتن از من فرزندی ناخلف برای خانواده‌ام ساخته بود، تا آنجا که به دروغ و بهانه‌ی دیدار با یکی از دوستانم برای رفع چند نکته‌ی مهم کنکور، آن‌ها را دست به سر کنم و مادر بیچاره‌ی ساده دلم به خاطر بیرون آمدنم از لاک تنهایی خرسند شود و با استقبالی رضایتمند مرا راهی کند!

باز هم همراهی هوتن توصیه‌ی مامان به من بود که عصبی‌تر از هر زمان سر باز زده بودم از چنین پیشنهادِ دردآوری.

صدای بوقِ ماشینی که درست مقابل ایستگاه ایستاد مرا به خود آورد. تند سر بلند کردم و با دیدنِ ماشین پاشا مضطرب از جا پریدم.

سریع خود را داخل ماشین انداختم و بدون اینکه نگاهش کنم نالیدم:

. برو...تو رو خدا برو تا یکی ندیده!

سنگینی نگاهش را روی خود حس می کردم و ترسان اطراف را می پاییدم.

. حرکت کن! شیشه های ماشین دودی نیست!

بالاخره راهنما زد و در خیابان پیچید. خیره ماندم به دستان لرزانم و پاشا حتی یک کلمه هم حرف نمی زد! شهامت نداشتم سر بچرخانم و نگاهش کنم.

شیشه را پایین کشیدم شاید از خفقانِ فضا کاسته شود. دیوارِ سکوت میانمان بالاخره با توقف ماشین در یک جاده خاکی بیرون از شهر توسط او شکست و فرو ریخت.

ناگهانی مرا بغل کرد و مشغولِ بوسیدنم شد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت624

. زندگیم...کجا بودی؟ وای خدا...داشتم می مُردم...جونِ دلم...نفسم...

صورتش را به صورتم کشید و زیر گوشم نالید:

. من بدون تو می میرم...نبودی و انگار نفس نداشتم!

دست روی شانه هایش گذاشتم...دستانم می لرزیدند اما توانستم راحت عقب برانمش...نگاهمان از آن فاصله ی کم میخِ صورتِ هم شد.

با ریش و موهای ژولیده چهره اش حسابی تغییر کرده بود.

لبخندِ غمگینی زد:

.چیه؟ خیلی زشت شدم؟

خودم را عقب کشیدم و چسبیدم به در ماشین. به محضِ لیز خوردنِ نگاهم از روی چشمانش دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد.

.نگام کن یاس...

دلیلِ بغض کردنم را نمی دانستم اما مطمئن بودم ذره ای دلتنگِ مردِ مجنونِ کنار خود نبوده ام!

.باورم نمی شه که اینجایی!

لب هایم تکان خوردند و صدایی خفه از ریشه های در هم تنیده ی بغضِ وسطِ گلویم بیرون پرید:

.منم باورم نمی شه.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت625

فرق های زیادی بینِ ناباوری من و پاشا وجود داشت...فرق های خیلی زیادی!

باورِ ناباورِ او غرقِ هیجانی وافر بود و اما من...تمامِ ناباوری ام خلاصه می شد در ارتکاب به یک حماقتِ بچگانه!

دوباره بغلم کرد! عمیق مرا بو کشید و صدایش آشکارا می لرزید!

. برگرد به زندگیم یاس...من ازت یه فرصت می خوام تا ثابت کنم هیچکس مثل من نمی تونه خوشبختت کنه.

در این یک ماه آنقدر موردِ هجومِ آغوشِ اجباری هوتن قرار گرفته بودم که در آن لحظات توانِ خودداری نداشتم!

نمی توانستم واکنش نشان ندهم و دوباره او را پس زدم...کاری که می دانستم از انجامش تنفر دارد.

دیدم که حینِ عقب رفتن چشم بست و دستی میانِ ریش های خود کشید.

. می شه برگردیم؟

سریع چشم باز کرد و کلافه نگاهم کرد.

. یکم بیشتر نمی مونی؟ هنوز باور نکردم اینجایی!

عصبی سر تکان دادم.

. بریم.

فوراً و در کوتاه ترین زمان ماشین را به حرکت در آورد!

.چشم چشم هر چی تو بگی...هر چی تو بخوای.

نمی دانستم کجا هستیم و حقیقتاً برایم مهم هم نبود! با نگاه امتدادِ جاده ی فرعی و خاکی را تا آسفالت و جاده دنبال می کردم که بی هوا دستم را گرفت.

شوکه به گره ی انگشتانش میان انگشتانم زل زدم که عاجزانه خواهش کرد:

.بذار تا می رسیم دستت رو بگیرم...خواهش می کنم...بذار باور کنم اینجایی.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت626

حالم از هر چه لمس در دنیا وجود داشت به هم می خورد اما برخلافِ میلِ قلبی ام دستم را عقب نکشیدم.

راضی از مخالفت نکردنم فشارِ خفیفی به دستم وارد کرد که عصبی سر برگرداندم و دوباره به مقابلم خیره ماندم.

. یاس؟

بدون اینکه نگاهش کنم به دنبال مکثی کوتاه لب زدم:

. بله؟

. امید داشته باشم به برگشتنت؟

سکوت تنها جوابی بود که مناسبِ استیصالِ چنگ انداخته بر وجودم می توانست باشد.

. نگرانِ خانواده ها نباش...راضی کردن بابا و مامانت با من...تو فقط یک دل شو...راضی شو به برگشت، خودم همه چیز رو درست می کنم.

دستم هنوز در دستش قرار داشت و رسیده بودیم به جاده...

. این بار من هیچ کمکی نمی کنم. به خاطر تو با خانواده ام درگیر نمی شم...این دفعه تنهایی پاشا!

دستم را تا جلوی لب هایش بالا برد و بوسید!

واکنشی که نشان دادم سریع، آنی و غیرارادی بود!

شتاب زدگی ام در بیرون کشیدن دستم از داخل دستش آنقدر غیرطبیعی بود که حیران به برافروختگی چهره ام نگاه انداخت.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت627

مثلِ همیشه توضیح و توجیه، منطقی برای او در جواب چنین رفتارهایی نداشتم و ترجیح دادم ساکت بمانم.

هر دو هم زمان نگاه از صورت یکدیگر دزدیم و او دلخور گفت:

.کاش می دونستم چرا اینقدر ازم متنفری!

بی اختیار نالیدم:

.متنفر نیستم!

ماشین را به حاشیه ی جاده هدایت کرد، لحظه ای بعد با گرفتن بیکباره ی چانه ام و چرخاندن سرم، نگاهم را به اجبار در بندِ چشمانش کشید.

. دیگه هیچی نمی پرسم...دیگه حتی به خودم حق نمی دم ناراحت شم، فقط از امروز اونقدر تلاش می کنم تا اعتماد کنی بهم و راحت از هر چی تو دلت می گذره باهام حرف بزنی...یک بار برای بدست آوردنت سخت تلاش کردم، جون کندم تا دل بدی به خواهشِ قلبِ من ولی راحت از دستت دادم...دوباره می خوام بجنگم برات...یه مدت در ارتباط باشیم تا هر چی شک تو دلته سرِ ازدواج با من پوچ شه...بعد از اون وقتی هم مسیر شدنمون رو خواستی تو یه گوشه بایست و دخالت نکن، همه چیز با خودم...راضی کردن خانواده ات گردنِ من...باشه؟

مردمک هایم روی چشمانش دو دو می زدند. وقتی راضی شدم به قبولِ درخواستِ ازدواجش، وقتی به خاطرش برای اولین بار جلوی خانواده ام ایستادم و روی خواسته ام پافشاری کردم هم تحت تاثیر چنین وعده های زیبایی بودم! آن موقع هم مسخِ جادوی کلماتش شدم...

دنبالِ آرامش بودم...آرامشی که مدتی طولانی آن را گم کرده بودم و یک بار دیگر دلم خواست تمامِ آرامش از دست رفته ام را در دستانِ مَردی ببینم که برای داشتنم حاضر بود تا ابد بجنگد، با همه و حتی خودم!

آن وقت ها نمی دانستم چنین شخصی چقدر می تواند خطرناک باشد! طول کشید تا بفهمم کسی که حتی قصد جنگیدن با خودت را برای خودت داشته باشد فرد قابلِ اعتمادی نیست چرا که او برای پیروزِ میدان شدن هر کاری انجام می دهد حتی اگر آخرین ورقِ پیروزی اش گرفتن نفس تو باشد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت628

@Vip Roman

خیره به چشمانِ منتظرش لب زدم:

.باشه. اما فقط همین یک بار...اگه تو طول مدتی که با هم ارتباط پنهانی داریم یقین پیدا کنم تحت هیچ شرایطی نمی تونیم بریم زیر یک سقف باید سر قولت بمونی و تمومش کنی...بدون اینکه خانواده ام متوجه بشن.

چانه ام را نوازش کرد و پلک زد.

.چشم. قول میدم.

اشتباهِ احمقانه ی دیگرِ من اعتماد به قولِ دوباره ی مَردی بود که هرگز بر سر قول هایش نمانده بود!

خواستم فاصله بگیرم که مانع شد و نجوا کرد.

. یکم همین جوری...تو همین فاصله بمون نگاهت کنم.

دعا کردم هوسِ بوسیدنم به سرش نزد چون حتی قدرتِ فکر کردن به رفتار تهاجمی که نصیبش می شد را نیز نداشتم!

هوتن خیلی راحت تلاشم برای مدیریت کردنِ روحِ آسیب دیده ام در چنین شرایطی را خاکستر کرده بود. بیشتر از قبل روانم را به هم ریخته بود.

پاشا که بالاخره بدون بوسیدنم کنار رفت عمیق و بی قرار نفس کشیدم.

چیزی به روی خود نیاورد و با چرخاندن فرمان، آهسته داخل جاده پیچید.

تمامِ مسیر در یک آشوبِ دیوانه کننده دست و پا زدم و او هم دیگر تمایلی به حرف زدن نداشت!

باز هم یک تصمیم ناگهانی و سراسر تردید را به خود تحمیل کرده بودم!

تمام آن لحظات و روزهای بعد، دیگر دلم نمی خواست پاشا را یک قفس ببینم...او را یک بارِ دیگر آسمان برای پر کشیدن می دیدم!

آزار و اذیت های هوتن آنقدر شدیدتر شده بود که ثانیه ای از ارتباط پنهانی ام با پاشا پشیمان نشدم...پاشا تبدل به یک مرهم شده بود تا دق نکنم وقتی هوتن به مرز جنون می کشاندم...تنها رفیقِ منِ تنها و بی پناه در آن روزهای سیاه مَردی شده بود که خانواده ام خوشحال بودند از سر نگرفتنِ ازدواجمان!

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت629

جلو آمد و انگشت اشاره‌اش را تا مقابل بینی خوش تراشش بالا آورد.

_ هیس!

عقب عقب رفتم و به دیوار چسبیدم.

چشم‌هایم آنقدر گشاد شدند که از نظرم آن لحظه مثل دو حفره‌ی عمیق و خالی بودند!

بی اختیار قدم هایش را شمردم.

داشت بی‌صدا نزدیکم می‌شد و من باور نمی‌کردم عضلات چهره‌اش از همیشه آرام‌تر به نظر برسند!

_ بخدا جیغ می‌کشم همه بفهمن.

مقابلم ایستاد، با کم‌ترین فاصله!

آرامش عیان صورتش، برق مشهود در چشمانش، لبخند محو روی لب‌هایش؛ همه و همه قدرت دیوانه کردن مرا داشتند.

سر انگشتانش بی‌هوا سُر خوردند میان چند تار از موهایم و فاصله‌ی میان صورت‌هایمان را کم کرد.

_ می‌خوای خون راه بیفته؟!

منزجر زیر دستش زدم و به عقب هلش دادم.

_ پس می‌دونی خون راه میفته!

صدایم لرزان بود و کم جان.

نیم قدمی را که به اجبار دستان من عقب رفته بود پر شتاب جلو آمد.

یک دستش حلقه شد دور شانه‌ام و دست دیگرش قفل شد پشت سرم.

به ضرب مرا که بهت از آن رفتار ناگهانی قدرت ادراکم را زایل کرده بود چسباند به خودش و قبل از بوسیدنم چشم بست!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت630

مردمک‌های من اما بی‌قرار بودند و هدفشان شکافتن مویرگ‌ها و بیرون جهیدن از حدقه بود!

موجی از ناباوری، خشم و تنفر مغزم را هوشیار کرد تا تخت سینه‌اش بکوبم.

از شدت آن ضربه‌ی محکم صورتش عقب رفت و تلوتلو خورد.

عصبی چشم باز کرد و من با تنفر پشت دستم را روی لب‌های خیسم کشیدم.

_ کثافت!

صدای خفه‌ای از حنجره‌ام بیرون پریده بود و کمر خم کرده بودم.

_ فقط داری سخت‌ترش می‌کنی یاس!

تلاش کردم فریاد نکشم. تلاش کردم همان چند قاشقی که سر سفره و به اجبار بقیه خورده‌ام را بالا نیاورم. امان از آن همه تلاش اجباری و دل‌آزار...

بدون کشیدن شال روی موهایم از کنارش دویدم و از اتاق بیرون پریدم.

پشت دیوار منتهی به سالن لحظه‌ای ایستادم، دستی به صورت آشفته‌ام کشیدم و به محض انداختن شال افتاده دور گردنم روی موهایم، بدون آنکه پشت سرم را نگاه کنم وارد سالن شدم.

هیچکس متوجه‌ی غیبت ما نشده و همه مشغول صحبت بودند.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت631

به اجبار مامان بالاخره قدم در خانه‌ی پدری بابا گذاشته بودم تا ناهار را در کنار خانواده‌ای صمیمی نوش جان کنیم!

خانواده‌ای که ویترین زیبایی از یک جمع اصیل ایرانی را به نمایش می‌گذاشت.

کاش نیامده بودم...کاش همچنان از قدم در این خانه گذاشتن سر باز زده بودم و تا آنجا که می‌توانستم امکان دیدار با هوتن را فراهم نمی‌کردم.

نگاهشان کردم، هیچ کدام حواسشان به من نبود...

کافی بود دهان باز می‌کردم و از لکه دار شدن ناموس‌شان توسط نور چشمی‌یشان حتی یک کلمه بر زبان می‌آوردم!

کافی بود جسارت به خرج می‌دادم و پرده بر می‌داشتم از حقایق کثیفِ یک گناه...

ولی ابداً دلم نمی‌خواست ویترینِ این خانواده‌ی رویایی را بشکنم...از سرخی خونی که به قطع نفسِ خودم و هوتن ختم می‌شد واهمه داشتم.

زنِ عمو سعید متوجه‌ی حضورم شد و به پریشانی صورتم لبخند زد. اشاره کرد نزدشان بروم که نگاه مامان هم به طرفم چرخید. با شک به چشمانم نگاه کرد و من در یک تصمیمِ آنی روبرگرداندم...دویدم و هنگام پوشیدن کفش‌هایم حتی ثانیه‌ای به عاقبت چنین فراری فکر نکردم!

فقط می‌دویدم...مثلِ پرنده‌ای بیرون پریده از قفس!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت632

آن لحظه‌ها به برگشت فکر نمی‌کردم و پر کشیده بودم به سمتِ تنها آشیانی که به تازگی دوباره ساخته بودمش!

حضور پاشا بیشتر از همیشه در زندگی ام حیاتی به نظر می رسید!

از همان روزی که تصمیم گرفتیم مدتی را مخفیانه با هم ارتباط داشته باشیم، بعد از آن دیدارِ پنهانی و حرف های رد و بدل شده میانمان؛ ساعت های زیادی را با ارسال پیام های دو طرفه گذرانده بودیم.

برای فرار از تنش هایی که هوتن برایم ساخته بود بیشتر از همیشه به پاشا نزدیک شده بودم! آنقدر نزدیک که فرارم ختم شد به رفتن جلوی باغ رستورانی که بعد از نامزدی ما، هوتن دیگر پایش را آنجا نگذاشته بود.

اصلاً نفهمیده بودم چگونه سر از آنجا در آورده بودم! گزگز پاهایم، ضعف و سیاهی آسمان اثبات می کردند مدت زیادی را پیاده دویده ام!

فضای باغ هنوز شلوغ نشده بود و شخصی به استقبالم آمد.

.خیلی خوش اومدید.

نفس بریده نگاهش کردم و انگار او تازه متوجه ی حال نا به سامانم شد چون حالت چهره اش تغییر کرد و لبخند از روی لبش خط خورد.

. پاشا...کجاست؟ هست؟

حیرت زده به سر تا پایم نگاه انداخت و مردد سر تکان داد.

. بله هستن! بگم کی اومده؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت633

توانِ سر پا ایستادن نداشتم. عقب عقب رفتم و زیر پایه ی یکی از چراغ های ورودی لبه جدول نشستم.

.خانم حالتون خوبه؟

سرم را میان دستانم گرفتم و نالیدم:

.بگو...پاشا بیاد...

دستپاچه گفت:

.الان بهشون اطلاع میدم.

دوان دوان دور شد و من چشم بستم.

شقیقه هایم نبض گرفته بودند و انگار کسی با چکش روی سرم می کوبید!

رسماً داشتم از حال می رفتم و دیگر اشکی برای چکیدن نداشتم! در عین حال متعجب بودم که چگونه آن مسافت طولانی را پیاده طی کرده ام!

نمی دانم چقدر گذشته بود که صدای دویدن شخصی هوشیارم کرد، قبل از اینکه سر بالا بیاورم صدای نگرانش را شنیدم.

. یاس!

دستانم از اطراف سرم پایین لیز خوردند و او مقابلم زانو زد.

مضطرب به صورتم نگاه کرد و دستانش نشستند روی شانه هایم.

.چی شده قربونت برم؟ اینجا چیکار می کنی؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت634

زیر نگاه کنجکاو همان پسر جوانی که حضورم را به پاشا اطلاع داده بود خودم را در بغلش انداختم.

سفت و محکم دست دور کمرم انداخت. سر به سینه اش چسباندم و بی اشک هق زدم:

.دلم می خواد بمیرم...

بی حرکت ماند. حیرت زدگی اش عجیب نبود، کاملاً حق داشت.

بیشتر خزیدم میان حلقه ی دستانش و شاید این اولین بار بود که این چنین بی پناه به او پناه آورده بودم!

. من خیلی تنهام...خیلی خسته ام...دلم نمی خواد هیچ وقت برگردم پیششون...

زیر گوشم با لحنی پر از ناآرامی نجوا کرد:

. می تونی بلند شی؟

منتظر نماند جواب بدهم و مرا همانطور به آغوش گرفته بالا کشید.

. تو برو سر کارت.

چشم بستم و تکیه ام را کامل به او دادم.

بوی عطرش اذیتم می کرد ولی آن لحظات این چیزها اهمیت نداشت...او کسی بود که می توانست مرا از ظلمِ هوتن...از بند گناه و در واقع قفسِ عمویم نجات دهد.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت635

در سکوت و با احتیاط مرا همراه خود داخل اتاق مدیریت کشاند و همین که روی مبل نشاندم صورتم را میان دستانش گرفت.

پلک زدم و بغض، سیبک گلویم را تکان داد.

پلک زد و سیبک گلویش تکان خورد! شاید او هم بغض داشت خفه اش می کرد!

.چی شده؟

لب هایش تکان خورده بود و توانسته بود با صدایی خفه فقط دو کلمه بپرسد!

زمانی که فکر می کردم دیگر اشکی برای چکیدن ندارم قطره ای از گوشه ی چشمم پایین افتاد و شوری اش را چشیدم.

انگشت شستش مسیر خیس شده ی اشک را لمس کرد و این بار صدایش لرزید!

. بگو چی شده! به من اعتماد کن یاس.

ترسیده بود! ترسش را می توانستم حس کنم! هیچ اثری از پاشای مقتدر و باصلابت نمانده بود!

پُر از نگفته هایی بودم که قصد جانم را کرده بودند. شک نداشتم اگر همچنان خفه بمانم تا چند ساعت دیگر یک جنازه از من می ماند با تمامِ حرف های تلنبار شده در گلو!

. یاس؟

کامل روی زمین و جلوی میز نشست! انرژی اش انگار به اتمام رسیده بود!

خودم را از روی مبل، کنارش پایین کشیدم و دیگر هیچ اختیاری روی زبانم نداشتم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت636

داشتم جان می دادم و نمی شد بارِ این گناه را بیشتر از آن تنها بدوش کشید!

نگاه دوختم به دستان لرزانم و دل به دلِ کلماتی که بی تابِ رهایی بودند دادم.

. مامانم اصرار داشت خونه موندن بسه دیگه...نتونستم مثل روزهای دیگه مقاومت کنم...گفت مامان جون ناراحت می شه...گفت همه هستن و همین بودنِ همه کابوس من بود...برای ناهار اونجا بودیم...هوتن هی دورم می پلکید و من فراری بودم از دستش...عصبانیش کرده بودم...همیشه کم محلی هام عصبانیش می کنه...ازم خواست برم اتاقش وگرنه هر چی دیدم از چشم خودم دیدم...مجبور شدم برم...مجبورم کرد مثل همیشه...ترسیدم کار دست خودم و خودش بده...تازگی ها خیلی بی پرواتر شده...از روزی که نامزدیمون به هم خورد بدتر از قبل شده...

دست دورِ گلویم انداختم و سیبکِ متورمش را ماساژ دادم. حس می کردم پاشا حتی نفس نمی کشد!

اشک ها چشمانم را می سوزاندند...

. تا رفتم تو اتاق شالم و انداخت دور گردنم و...دست کشید تو موهام...دوباره...دوباره...

نگاهش کردم...از پشت پرده ی اشک به تصویرِ صورتِ بی رنگ شده و چشمان گشاد شده اش نگاه کردم.

ضجه زدم ولی صدایم جانِ فریاد نداشت.

. دوباره منو...بوسید...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت637

دست گذاشتم روی لب های لرز کرده ام و هق زدم:

.رازم این بود...رازم دست درازی های عموی نامردمه...به خاطر همین از بوسیدن بدم میاد...چون مثل هوتن می بوسی...مثل هوتن بغل می کنی...نمی خوام برگردم...من نمی خوام برگردم خونه...

رگی کنار شقیقه اش نبض گرفته بود و پلک چپش پی در پی می پرید.

حالا که شروع کرده بودم باید تا آخرش می رفتم. نباید می ترسیدم...دیگر نباید می ترسیدم.

. می گه عاشقمه...می گه بریم خارج عروسی کنیم...دیونه شده...نمی فهمه گناهه...نمی فهمه...

دست روی زمین فشرد و سعی کرد بلند شود. گریان نگاهش کردم. بی هدف دور خودش چرخید و کمی عقب تر زمین خورد.

موهایش را چنگ زد و لب هایش رعشه گرفته بودند، صدایی کم جان از لا به لای دندان های چفت شده اش بیرون زد:

. وای...وای...وای...

یک لحظه ترسیدم بخواهد رهایم کند...ترسیدم حالا که راز کثیف زندگی ام را فهمیده برود و پشت سرش را هم نگاه نکند!

تک تک آن لحظات می ترسیدم تنهایم بگذارد و بعد از شنیدن راز زندگی ام برای همیشه ترکم کند...

خودم را روی زمین به طرفش کشیدم و هق هقم پیچید داخل اتاق.

. باکره ام من...سکس رو زوری نمی خواست...می گفت منتظرم می مونه تا خودم با رضایت خودم...باهاش باشم...

خون، سریع و بیکباره در صورتش دوید. رنگش تیره شد و بیکباره شروع کرد به خودزنی!

دستانش را محکم روی سر و صورتش می کوبید.

.چرا نگفته بودی بهم تا بکشمش...چرا شک نکرده بودم...باید می فهمیدم زیادی روی تو حساسه و زیادی براش مهمی...خاک بر سرم...بی عرضه ام من...بی غیرتم من...خاک بر سرم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت638

شروع کرد به کشیدن موهایش که وحشت زده خیز برداشتم سمتش و سعی کردم ضربه هایش را مهار کنم.

. نزن خودتو...پاشا نکن می ترسم...

به گریه افتاد و کنارم زد. ایستاد ولی تعادل درستی نداشت.

داشتم با صدای بلند گریه می کردم که هجوم برد به طرف وسایل روی میزش...مقابلِ ترس و ناباوری من شروع کرد به شکستن وسایل!

جیغ خفه ای کشیدم و خودم را چسباندم به دیوارِ پشت سرم.

لپ تاپ و مانیتور مربوط به دوربین های مدار بسته ی باغ را به دیوار کوبید و لگدی حواله ی صندلی چرخ دارش کرد.

در خودم جمع شدم و همه ی جانم به رعشه افتاد.

.می کشمش...می کشمش...عوضی...تخم بابام نیستم اگه قبرشو نکنم و چالش نکنم...حرومزاده...

دونفر در اتاق را باز کردند و بهت زده داخل آمدند که پاشا فریاد کشید:

.گم شید بیرون...سریع...

هر دو مرد با همان شتابی که داخل آمده بودند بیرون دویدند و در را هم دوباره پشت سرشان بستن.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت639

نگاه خشمگین پاشا روی من که گوشه ی دیوار در خود مچاله شده و می لرزیدم خیره ماند.

چشمانش هم رنگ خون بود و چهره ی کبودش ترسناک به نظر می رسید.

از روی شکسته ی وسایل عبور کرد و به طرفم آمد که سریع دستانم را مقابل صورتم نگه داشتم.

با بیچارگی نالید:

. نترس عشقم...نترس گلم!

بلافاصله بغلم گرفت و شروع کرد روی سرم را بوسیدن.

. نترس عزیزم...

خودم را در آغوشش جمع کردم و هق زدم:

. نباید هیچی بگی...این یه رازه...

پا به پای من گریه می‌کرد.

. یعنی بذارم هر گهی می‌خواد بخوره؟

. نه...زودتر بیا خانواده ام‌و راضی کن ازدواج کنیم.

صورتم را میان دستانش گرفت و زل زد به چشمانم.

. یاس من دارم دیونه می‌شم...از امشب ثانیه به ثانیه ای که هوتن نزدیکت باشه من می‌میرم و زنده می‌شم...چطور از من می‌خوای هیچ کاری نکنم؟

به التماس افتادم و با گریه گفتم.

. تو به من قول دادی کاری نکنی که اذیت شم...پاشا اگه کسی بفهمه من خانواده‌ام رو از دست میدم...خون راه میفته...تو رو خدا پشیمونم نکن از اینکه همه چیز رو بهت گفتم...پشیمونم نکن از این اعتماد.

مردانه هق زد:

_ تو که نمی‌دونی چطوری سوختم...نمی‌دونی چه آتیشی به جونم افتاده.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت640

غمگین، گریان و حیران گفتم:

_ من به جز تو کسی رو ندارم پاشا...بالاخره واقعیت همه چیز رو بهت گفتم...این لحظه‌ها دیگه خواب نیستن...پشیمونم نکن...من این درد رو خیلی وقته تنهایی به دوش کشیدم و حالا که بارم رو کنار تو زمین گذاشتم درکم کن...من نمی‌خوام خانواده‌ام از هم بپاشه...نمی‌خوام...

_ اون‌شب...اون‌شب اذیتت کرده بود؟

چهره‌اش، صدایش و نگاهش در برافروخته‌ترین حالت خود قرار داشت.

خوب می‌دانستم کدام شب را می‌گفت.

عقب رفتم. دستانش پایین افتادند. اشک‌هایم خیال بند آمدن نداشتند.

_ اگه اون‌طوری رفتار نکرده بودی...اگه نمی‌ترسوندی منو شاید همون شب می‌گفتم!

موهای خود را محکم از دو طرف چنگ زد.

_ به خاطر اون عوضی رابطه‌ی ما خراب شد...به خاطر اون بیشرف نامزدیمون به هم خورد...دلم می‌خواد گردنش رو بشکنم...دلم می‌خواد بکشمش.

حالش هیچ خوب به نظر نمی‌رسید! مثل کسی بود که نفس‌های آخر خود را می‌کشید! کم مانده بود سکته کند.

_ از امشب همه‌ی تلاشم رو می‌کنم که زودتر ازدواج کنیم...خانواده‌ات رو راضی می‌کنم...

دندان روی هم سایید.

_ باید راضی شن.

تیز نگاهم کرد و خودش را روی زمین به طرفم کشید.

_ یاس؟ الان دیگه خودت هم باید کمک کنی...اگه می‌خوای زودتر از شر اون حرومزاده خلاص شی باید پشتم باشی...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت641

نالیدم:

_ چطوری؟ من نمی‌تونم حرفی بزنم پاشا...مامان و بابام راضی نمی‌شن! اگه دوباره سنگ تو رو به سینه بزنم بیچاره‌ام می‌کنن.

کف دست راستش را یک طرف صورتم گذاشت و با انگشت شست اشک‌هایم را نوازش کرد.

_ باید مجبور شن قبول کنن...من تنهایی نمی‌تونم تو زمان کمی راضی‌شون کنم.

مردد پرسیدم:

_ یعنی چیکار کنیم؟

تُنِ صدایش در آرام‌ترین حالت خود قرار گرفت.

_ تظاهر کنیم به فرار کردن...بیا با من فرار کنیم مجبور می‌شن راضی شن.

با چشمانی از حدقه در آمده به جدیت صورت سرخش نگاه کردم.

_ یعنی چی! این چه پیشنهادیه؟! من اینکار رو نمی‌کنم! آبروی بابام می‌ره...

تند گفت:

_ پس خودکشی کن.

حیرت زده سرم را کنار کشیدم. اشک روی صورتش می‌درخشید و برقِ در چشمانش ترسناک بود!

_ پاشا! حالت خوبه؟ می‌فهمی چی داری می‌گی؟! از من می‌خوای خودم رو بکشم؟ اونم تو شرایطی که اینقدر حالم بده منو تحریک می‌کنی یه بلایی سر خودم بیارم؟!

بر سر جای خود ماند و دستانش مشت شدند.

_ نمایشی...دروغی...فقط برای ترسیدن خانواده‌ات...من که نمی‌خوام واقعی این کار رو بکنی!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت642

به گوش‌هایم، به شنیده‌هایم به آن لحظه‌ها باور نداشتم!

حقیقتاً انگار در حال خود نبود و به جنون رسیده بود!

_ من این کار رو نمی‌کنم پاشا! تو سیاه‌ترین روزام، همون وقتایی که حالم از بودنم به هم می‌خورد هم به خودکشی فکر نکردم! نه...انجام نمی‌دم! اگه دوستم داری، اگه

عاشقمی این دفعه تنهایی بجنگ...خودت درستش کن...بدون اینکه من بیشتر از این آسیب ببینم درستش کن.

آغوش به رویم باز کرد، پریشان حال‌تر از لحظات قبل لب زد:

_ بغلت کنم؟

به دستانش خیره شدم. پلک زد و اشکِ چشمش بند آمدن نمی‌شناخت!

_ نمی‌بوسم...قول می‌دم!

هق زدم...حالِ هر دویمان خوب نبود و بدون مخالفت، به میل خود چهار دست و پا جلو رفتم.

خزیدم میان بازوانش و او سفت بغلم کرد.

_ درستش می‌کنم...تو مال منی.

سر به قفسه‌ی سینه‌اش چسباندم و با صدای بلند گریستم.

سر روی شانه‌ام گذاشت برخلاف من بی‌صدا همراهم گریست و بر سر قولش ماند!
تا آخرین لحظه لب‌هایش لمسم نکردند...نبوسیدند و از آغوش خود در بدترین لحظاتم یک اقامتگاه امن برای منِ زخمی ساخت...

آن لحظه‌ها برای اولین بار کاملاً مردانه پای قولی که داده بود ماند! تا آخر... برای اولین بار! و البته آخرین بار!

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت643

سکوت!

دیواری عظیم باارتفاعی عجیب میانمان کشیده بود!

بعد از اینکه اشک‌هایمان ته کشید بدون حرف از یکدیگر فاصله گرفتیم...حتی به هم نگاه نمی‌کردیم!

زمان!

داشت ذهنِ به خواب رفته‌یمان را با گذرِ سریع خود بیدار می‌کرد!

به خود آمده بودیم!

یقیناً او داشت همه چیز را یک بار دیگر با خود مرور می‌کرد تا بتواند هضم کند حقیقت را و من...داشتم به این فکر می‌کردم که چقدر درست بوده است چنین اعتمادی؟

بدون حرف بلند شده بودم...بدون حرف بلند شده بود...با سری زیر افتاده مقابل نگاه‌های خیره‌ی افراد ایستاده اطراف اتاق مدیریت قدم در محوطه گذاشتم و او هم پشت سرم در سکوت قدم برداشت.

صدای آب‌نمای زیبای وسط باغ هیچ شعفی در وجودِ مُرده‌ام ایجاد نمی‌کرد!

از باغ خارج شدم و انگار طی یک توافق نامرئی تبرها را برای شکستن دیوارِ سکوت کنار گذاشته بودیم!

حتی وقتی داخل ماشینش نشستم...حتی وقتی پشت فرمان و کنارم قرار گرفت...حتی در تمام مسیر یک کلمه هم میان‌مان رد و بدل نشد!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت644

حس می‌کردم او بیشتر از من به گذرِ بیشترِ زمان احتیاج دارد...

برای هضمِ رازی که شنیده بود باید ساعت‌ها با خود تنها می‌ماند.

نمی‌شد و نمی‌توانستم انکار کنم دلم برای او نمی‌سوزد!

چند خانه عقب‌تر از خانه‌یمان که توقف کرد بالاخره به طرفش چرخیدم.

نگاهش به مقابل بود و حتی پلک نمی‌زد.

_ به خانواده‌ات چی می‌گی؟ می‌خوای بگی تا این ساعت کجا بودی؟

تبرش را از روی زمین برداشته بود و پی در پی بر روی دیوارِ سکوت فرود می‌آورد.

_ باهاشون درگیر نشو...بگو به خاطر من بهت گیر داده بود و تو عصبانی شدی.

دست لرزانم را تا گذاشتن روی شانه‌اش جلو بردم.

_ پاشا؟

سرش با مکث به سمتم چرخید و نگاهش آرام ولی بی‌میل به چشمانم دوخته شد!

_ اگه نمی‌تونی...منظورم اینه اگه می‌دونی توانِ تحمل این موضوع رو نداری بهتره...

اجازه نداد جمله‌ام کامل شود و با اخم اما مصمم گفت:

_ من عاشقتم یاس! از این بدتر هم بشه تو باید مال من بشی...برو...درستش می‌کنم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت645

مردد سر تکان دادم و دستم را عقب کشیدم.

خب شاید بهتر بود زودتر تنهایش بگذارم. زیرلب "خداحافظی" کردم و پیاده شدم.

قدم‌هایم سست بودند و سنگینی نگاه او را تا وقتی زنگ در را زدم، تا وقتی در بدون هیچ سوالی باز شد و وارد خانه شدم روی خود حس می‌کردم.

برنگشته بودم نگاهش کنم و پشت به در بسته‌ی حیاط تکیه زدم.

نفسم آه شد و از سینه‌ام بالا آمد.

از همان‌جا هم باز شدن در سالن و صدای شتابِ قدم‌ها را واضح شنیدم اما کوچک‌ترین تکانی نخوردم!

مامان و پشت سرش بابا با چهره‌هایی برافروخته جلو آمدند.

_ کجا بودی؟

صدای بابا از شدت خشم می‌لرزید و مامان نگران سد راهش شد شاید چون می‌ترسید سیلی محکمی نوش جان خواهم کرد!

_ خواهش می‌کنم آروم باش بذار حرف بزنیم.

_ حرف بزنیم؟! آبروی ما رو امروز برد! هوتن هنوز تو خیابون‌ها دنبال دختر تو داره می‌چرخه!

چنین وقت‌هایی می‌شدم دخترِ مادرم! هر وقت که تربیتم از دید بابا ایرادی داشت فرزندش بودنِ مرا برای خود فاکتور می‌گرفت!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت646

_ خب بذار بپرسیم چرا اون رفتار رو کرده و کجا بوده.

جلوی در خانه زانو زدم و جانی برای مبارزه و جواب پس دادن نداشتم!

نگاه هر دویشان حیرت زده به من دوخته شد و مامان سریع سراغم آمد.

_ چی شده یاس! این چه حالیه؟

به گریه افتادم و زل زدم به چهره‌ی عصبانی بابا.

_ من نمی‌خوام دیگه هوتن رو ببینم...وقتی می‌بینمش پاشا رو یادم میاد...بهم گیر میده...از پاشا می‌گه...اذیت می‌شم...تحمل ندارم...امروز دیگه نتونستم تحمل کنم، دیونه شده بودم...من کنکور دارم، ولم کنید بذارید درس بخونم نمی‌خوام بیام بیرون...چرا فرصت نمی‌دید به خودم بیام؟

بابا پوفی کشید و به گمانم شرایط روحی‌ام را آن لحظه آنقدر بد می‌دید که ترجیح داد بی‌خیالِ پرسیدن کجا بودنم شود!

مامان دست دور شانه‌ام انداخت و بغلم کرد.

چقدر از همیشه بیشتر به امنیتِ حضورشان محتاج بودم.

_ ما فقط نمی‌خوایم تو فکر اون آدم بمونی! نمی‌خوایم از خودت یه افسرده بسازی! تو تازه اول راهی...نمی‌خوایم خودتو تو خونه حبس کنی.

پاشا راهِ سختی در پیش داشت! از پس پرده‌ی اشک در حالی که در آغوش مامان فشرده می‌شدم به چهره‌ی کلافه‌ی بابا نگاه کردم.

در سکوت به تماشایمان ایستاده بود و به نظر می‌رسید توانسته بودم رفتار امروزم را در نظرش توجیه کنم!

_ بهم فرصت بدید...یه مدت تنهام بذارید.لطفاً.

صدایم دیگر جان نداشت و سر روی شانه‌ی مامان گذاشتم. بی‌حال‌تر لب زدم:

_ خوابم میاد...خیلی خسته‌ام.

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت647

از صدای گریه ی بیکباره ی مامان ترسان کتاب را بستم و از جا پریدم.

آنقدر بلند گریه می کرد که واضح و آشکار حتی از پشت در بسته ی اتاقم هق هق هایش را می شنیدم!

دستپاچه شدم و سراسیمه از اتاق بیرون دویدم.

وسط سالن دیدمش که روی سجاده اش نشسته بود و ضجه می زد!

درست مقابلش روی زانوهایم نشستم و ترس، همراه کلماتم کاملاً مشهود بود.

.چی شده مامان؟

نگاهم نکرد حتی برای لحظه ای!

به تسبیح داخل دستش زل زد و شانه هایش از فشار گریه رعشه گرفتند.

دوباره پرسیدم:

.چی شده مامان؟

باز هم جوابم را نداد! انگار مرا نمی دید!
در واقع عمداً نادیده ام می گرفت!

ته دلم خالی شد، از احتمالی که ذهنم داد مو بر تنم سیخ شد.

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم خود را نبازم، به این فکر کردم که شاید احتمالات ذهنی ام پوچ و اشتباه باشند.

.چرا گریه میکنی مامان؟

اینکه مامان جوابم را نمی داد و هر بار که دلیل آشفتگی اش را می پرسیدم رعشه ی شانه هایش بیشتر میشد؛ اینکه قفل بر نگاهش زده بود تا ندود پی چشمان من؛ دلیلشان اگر همانی که احتمال میدادم نبود پس چه بود؟!

چند بار؛ وحشت زده و مستاصل دلیل گریه اش را پرسیدم تا اینکه بالاخره رضایت داد چیزی بگوید.

. بلند شو برو تو اتاقت، نمیخوام ببینمت.

خون در رگهایم یخ زد؛ قندیل بست، منجمد شد.

صورتش را میان دستانش پوشاند و با صدای خفه ای مویه کرد:

. نشین اینجا؛ برو نمیخوام ببینمت.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت648

معطل نکردم؛ سریع ایستادم و تند به طرف اتاقم قدم برداشتم.

به جای مقابل مامان نشستن و پرسیدن سوال هایی که می دانستم تا خودش نخواهد پاسخی نخواهند داشت؛ سراغ گوشی تلفن رفتم تا درست یا غلط بودن شک رخنه کرده در وجودم را از خود او بپرسم.

بدون اینکه جلب توجه کنم گوشی تلفن را با خود به اتاقم بردم. دستانم می لرزیدند و گوشی دائم لا به لای انگشتانم لیز می خورد.

در انتظار شنیدن صدایش به جای آن بوق های ممتد، هراسان در اتاق راه می رفتم.

اما بی فایده بود!

هر بار که تا آخرین بوق صبوری می کردم و تماس قطع می شد بیشتر یقین پیدا می کردم که حدسم نمیتواند اشتباه باشد!

نمیدانم چند بار شماره اش را گرفتم و تماسم بی جواب ماند که با وارد شدن مامان به اتاقم فوراً گوشی تلفن را انداختم روی تختم.

ناخن هایم را در گوشت دستانم فرو کردم و بی حرکت بر سر جایم ماندم.

همانجا کنار در اتاقم ایستاد، تمایلی به جلوتر آمدن نداشت!

لب گزیدم و به چهره ی برافروخته اش خیره شدم ولی او همچنان از چشم در چشم شدن با من طفره می رفت!

بچه ها وقتی ترسیده باشند و احساس ناامنی کنند مادرشان را صدا می زنند؛ من هم چنین حسی در وجود خود داشتم که نالیدم:

. مامان!

بدون اینکه کاملاً وارد اتاقم بشود؛ بدون اینکه نگاهش از روی گردنم بالاتر بیاید، بی مقدمه فقط پرسید:

. راسته؟!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت649

پلکم پرید.

.چی؟!

بالاخره به چشمانم نگاه کرد؛ خشن و منزجر!

.خودت بهتر میدونی!

هنوز هم دلم می خواست باور کنم آن چیزی که گمان کرده ام واقعیت ندارد.

مثل کسی که در حال غرق شدن است؛ دست و پا می زدم.

.خب بگو چی شده!

پوزخند زد و قدمی جلو آمد و دوباره بی حرکت ماند.

.تمام این مدت من و مسخره کرده بودی؟ بابات و مسخره کرده بودی؟

تابی به گردنش داد و با عصبانیت غرید:

.نمیخوام و تمومه؛ میخوام درسم و بخونم، یه مدت تنهام بذارید! همش کشک بود؟ فقط ما رو مسخره کرده بودی؟

درست حدس زده بودم؛ از همان که می ترسیدم بر سرم آمده بود.

عقب عقب رفتم و تعادلم بر هم خورد، زمین خوردم و با چشمانی گشاد شده خیره در چهره ی ملتهب مامان پلک زدم.

.تو تمام این مدت باهاش در ارتباط بودی و فقط ما رو مسخره ی خودت کرده بودی!

صدایش اوج گرفته بود و به خود می لرزید.

.تو با اون پسره در ارتباط بودی یاس!

خشکم زده بود و قدرت تکلمم را از دست داده بودم.

. ما بهت اعتماد داشتیم! هر حرفی می زدی قبول می کردیم، گفتی می‌خوام برم کلاس کنکور خوشحال شدیم گفتیم چه بهتر از انزوا در میاد سرگرم می شه، بابات فوری ثبت نامت کرد...میگفتی کلاس دارم، یه ساعت امروز کلاس جبرانی دارم، باید برم از فلان دوستم جزوه بگیرم! باور می کردیم! چطور تونستی از اعتماد ما سواستفاده کنی؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت650

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

او هم بیشتر از آن توان سر پا ماندن نداشت و مقابلم با فاصله ای که رغبتی به پر کردنش نداشت زانو زد.

اشک روی صورتش راه گرفت و ضجه زد:

.مگه روز اول که اومد خواستگاریت ما نگفتیم این پسره خوب نیست؟ مگه به تو نگفتیم خانوده اش یه جوری هستن؟ مخالف بودیم ما؛ خودت پات و کردی تو یه کفش که دوستش داری! کار خودت و کردی، چند ماه نامزدش بودی؛ خودت بعد از چند ماه اومدی گفتی نمیخوام!

اشک هایم آرام و بی صدا روی صورتم چکه می کردند و جوابی نداشتم!

هیچ دفاعی نمی توانستم از خود بکنم.

.مگه بابات بهت نگفت اگه به هم خورد؛ اگه تموم شد دیگه نمیتونید شروع دوباره داشته باشید؟ مگه بابات نگفت بشین خوب فکرات و بکن که بعد ما رو مقصر ندونی؛ نگی شما به همش زدید!

دوباره تن صدایش اوج گرفت و دندان روی هم سایید.

.مگه شما مشاوره نرفتید؟ مگه خود مشاور بهت نگفته بود شما با هم مشکل دارید و ممکنِ بعد از ازدواج به مشکل بدتری بخورید؟

چه می‌توانستم بگویم؟ چه دفاعی می‌توانستم داشته باشم؟

مامان انگشت اشاره‌اش را به طرفم نشانه گرفت و باغضب گفت:

_ نمی‌تونی انکار کنی! دیگه نمی‌تونی با دروغ منو خر کنی! پاشا رفته همه چیز رو به عمه‌ات گفته! گاهی شک می‌کردم بهت ولی نمی‌خواستم باور کنم حتی یک درصد امکان داره باهاش در ارتباط باشی!

بد حال‌تر از هر زمان، همان جا زانو زده و منزجر ادامه داد:

_ گفته که با هم بودید...گفته می‌رفتی پیشش...گفته رابطه داشتید و لطف کرده بکارتت رو کاری نداشته!

آنچه می‌شنیدم را باور نمی‌کردم! چطور امکان داشت پاشا این چنین به اعتمادم خیانت کرده باشد؟!

_ ازت عکس داشته! همه رو به عمه‌ات نشون داده حتی اون عکسی که با لباس خواب سفید براش فرستادی!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت651

لب گزیدم. آخر دنیا دقیقاً چنین جایی از زندگی بود!

دیگر تحمل نداشتم...شاید خیلی قبل‌تر باید پرده از چنین رازی بر می‌داشتم...خسته شده بودم از قربانی بودن و در معرضِ قرار گرفتنِ انگشت اتهام مامان.

باید می‌دانست...باید همه چیز را می‌دانست.

_ من دیگه دخالت نمی‌کنم! بابات که برگرده تو می‌دونی و خودش...دیگه دخالت نمی‌کنم.

بلند شده بود از اتاق بیرون برود که با صدای خفه‌ای گفتم:

_ من از آزارهای هوتن دوباره به پاشا پناه بردم! من برای فرار از گناهی که هوتن تمومش نمی‌کنه به پاشا پناه بردم.

اشک در چشمانم حلقه زد و مامان با مکثی نسبتاً طولانی به طرفم چرخید.

رنگش به وضوح پریده بود و قفسه‌ی سینه‌اش هیچ تحرکی نداشت!

_ چی...چی گفتی؟

صدایش جان نداشت و می‌لرزید. دست گذاشت روی دیوار و باز هم زانو خم کرد.

قفل زبان اگر یک بار می‌شکست...نگفته‌ها اگر یک‌بار گفته می‌شدند، لب‌ها دیگر ابایی برای هزارباره گفتن از رازی که دیگر راز نبود نداشتند!

حقیقتِ یک گناه را یک بار دیگر با گریه تعریف کردم اما این بار برای مادرم...کسی که شاید اگر با دختر خود صمیمی می‌بود همان اول از دست درازی‌های محرم‌ترینِ زندگی‌مان به حریمِ ناامن شده‌ی تنها فرزندش با خبر می‌شد!

از حالِ آن شبِ مامان نمی‌دانم چگونه بگویم؟ با چه کلماتی؟ اصلاً چگونه باید توصیف می‌کردم لحظه لحظه‌ی شکستن یک مادر را که قطعاً آرزوهای رنگی زیادی برای دخترش در ذهن داشت و حالا پیش رویش جز خرابه‌ای ترسناک چیزی باقی نمانده بود!

از گریه‌ها و ضجه‌هایش بگویم یا از خودزنی‌هایی که قدرتِ مهارشان را نداشتم؟

از جیغ‌هایش بگویم یا فریادهای ناباور لب‌هایی رعشه گرفته که مکرر می‌پرسیدند چرا زودتر نگفته‌ام؟

نه! نمی‌شد از حالِ مادری گفت که فهمیده بود دخترش مدت‌های طولانی توسطِ برادرشوهری که حکم پسرش را داشت موردِ آزارهای جنسی قرار گرفته!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت652

انکار!

همیشه در مواجه با حقایق به سراغ انسان‌ها می‌آمد!

باورِ ناباورِ انسانِ ترسیده از افتادن پرده‌های دروغ و نمایان شدن حقایق، عجیب خود را به در و دیوارِ تلقین می‌کوبید و انکار می‌کرد حقیقت را!

درست مثل مامان که دست از خودزنی برداشته بود و نفس پریده، با چشمانی که مردمک‌های خیسش دودو می‌زدند شانه‌های خمیده‌ی مرا گرفته بود و چند جمله را مداوم تکرار می‌کرد!

"شاید اشتباه متوجه شدی...تو از بچگی برای هوتن عزیز بودی طبیعیه خیلی بهت توجه کنه...حتماً اشتباه برداشت کردی"

همان سه جمله را آنقدر تکرار کرد و پرسید که مجبور شدم بیشتر توضیح دهم! مجبور شدم از لب‌های ریش شده‌ام

بعد از بوسه‌های اجباری و پوست به گزگز افتاده‌ام بعد از لمس‌های پر گناه، بی‌پرده حرف بزنم.

تیرِ آخر را به انکارهای از نفس افتاده‌ی مامان زده بودم و او مانند شخصی به نظر می‌رسید که نفس‌های آخر خود را می‌کشد!

می‌ترسیدم بلایی بر سرش بیاید. خودم حالم بد بود ولی بلند شدم و سریع لیوانی آب قند برایش آوردم.

چند جرعه بیشتر نخورد و به محض پس زدن دستم ایستاد!

تعادل نداشت ولی خودش را به گوشی تلفن رساند.

بی صدا می‌گریستم و نگاهش می‌کردم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت653

تندتند شماره گرفت و با همان صدای خش افتاده بر اثر جیغ‌های گوش خراش، از هوتن خواست سریع خودش را درِ خانه‌یمان برساند.

از همان که می‌ترسیدم بر سرم آمده بود! نتوانسته بودم خانواده‌ام را حفظ کنم و اجازه ندهم آشوب؛ آفتِ سرنگونی‌اش گردد.

مامان بی‌توجه به من، مانندِ انسانی شبگرد از کنارم گذشت، همان جا بر سر جای خود نشستم...

وقتی طوفان می‌شد...وقتی بلایی نازل می‌شد...وقتی خدا به تماشای غرق شدن بنده‌ی خود می‌نشست...نجاتی وجود نداشت!

دست روی چشمانم و اشک‌های بی‌تاب شده کشیدم. چرا سبک نمی‌شدم؟ چرا حرف زدن سنگین‌تر می‌کرد مرا؟ چرا نمی‌توانستم خلاص شوم؟

دستم پایین لیز خورد و روی گلوی متورم شده‌ام از بغض نشست...

خفگی چرا رهایم نمی‌کرد؟!

تمامِ قدم‌هایم...تمامِ انتخاب‌هایم...تمامِ زندگی‌ام...همه غلط بود!

شاید نباید به مامان حرفی می‌زدم و همچنان سکوت می‌کردم...ولی چاره چه بود؟ چگونه باید از تهمت‌های پاشا می‌گریختم؟

اصلاً شاید بهتر بود این راز تا همیشه راز می‌ماند...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت654

بعضی حقایق باید در وجودمان می‌پوسیدند و با ما دفن می‌شدند...

با صدای آیفون از جا پریدم.

لیوان نیمه خورده‌ی آب قند مامان را کنار دیوار رها کردم و عمیق نفس کشیدم.

آمده بود! عذابِ لحظه‌هایم جلوی درِ خانه بود!

از ساعت‌های پیش رو واهمه داشتم...از بر ملا شدن آن راز خوف کرده بودم!

صدای باز و بسته شدن در سالن خبر از رفتن مامان می‌داد.

بی‌اراده و دوباره سراغ گوشی تلفن رفتم. دلم نمی‌خواست آنقدر در شوک و درد بمانم که دیر شود...

شماره‌اش را با خشمی که بر تمام حس‌هایم پیروز شده بود و حتی غم را نیز شکست داده بود گرفتم.

تماس‌های بی‌پاسخ حریفِ آتش وجودم نمی‌شد. اگر لازم بود همه چیز را به جان می‌خریدم و کل تهران را شبانه برای پیدا کردنش می‌گشتم...

به یاد ندارم قبل از قطع شدن چندمین تماس بود که بالاخره جواب داد!

_ بله؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت654

امان ندادم و با گریه فریاد کشیدم:

_ به تو هم می‌گن مَرد؟ چقدر نامردی آخه! من بهت اعتماد کرده بودم...فکر کردم تغییر کردی...تکیه‌امو به تو دادم من، نامرد! مرهم که نشدی هیچ، بیشتر زخمم زدی! وقتایی که بریده از همه اومدم پیش تو چطور تو همون لحظه‌ها، وسط بی‌پناهی‌هام دزدکی از من عکس گرفتی؟! همون چند باری که اصرار کردی برای راضی کردن خانواده‌ام باهات بخوابم تا مجبور شن قبول کنن باید تف می‌نداختم تو صورتت و تمومش می‌کردم...حالا فهمیدی چرا اعتماد نداشتم وقتی عکس ازم می‌خواستی برات بفرستم؟ قسم خورده بودی بعد از اینکه نگاهش کردی پاک می‌کنی! همه‌ی این مدت با من بازی کردی و نفهمیدم! تو یه شیطانی!

تا آن لحظه در سکوت فقط گوش کرده بود ولی بیکباره گفت:

_ من فقط عاشقم!

فریاد کشیدم:

_ این اسمش عشق نیست! جنونِ...جنون!

برخلاف صدای بلند من، آرام نجوا کرد:

_ می‌خوام مال من شی.

ضجه زدم:

_ به چه قیمتی؟ با بی‌آبرو کردنم؟ با لگد کردن شرفم؟ با سیاه کردنم تو چشم خانواده‌ام؟

سریع جواب داد:

_ به هر قیمتی! فقط اینجوری راضی می‌شن...تو همکاری نکردی مجبور شدم اینجوری جلو بیام.

به زانو زمین خوردم و هق زدم:

_ من با فرار و خودکشی و از دست دادن بکارتم همکاری نمی‌کردم! حماقت می‌کردم! دیگه از حماقت و اشتباه قدم برداشتن خسته شدم!

_ زود فراموش می‌کنن...مهم اینه دیگه مال خودم می‌شی...کسی نمی‌تونه مخالفت کنه.

با انزجار لب زدم:

_ دیگه حتی دستت به جنازه‌ام نمی‌رسه...این‌بار واقعاً تمومه...حالم ازت به هم می‌خوره! بمیرمم باهات ازدواج نمی‌کنم نامرد.

صدایش پر از کینه و غیظی آشکار شد:

_ من هنوز برگ آخرو رو نکردم!

با شک، ناباوری و بی‌نفس نالیدم:

_ برگ آخر چیه؟

خونسرد گفت:

_ یا مال من می‌شی و پشتم‌و خالی نمی‌کنی یا همه چیز رو به بابات می‌گم...جریان هوتن رو کامل براش تعریف می‌کنم. دیگه سگت نیستم که هر جور ادا بیای برات دم تکون بدم! الان قلاده‌ات تو دست منه...تمامت مالِ منه خانم یاس...تمامت.

آخرین کلمه را تقریباً فریاد کشید و تماس را قطع کرد!

گوشی از میان انگشتانم لیز خورد و روی زمین افتاد.

تاوانِ یک اعتماد کورکورانه همین بود!

موهایم را چنگ زدم و ابداً توانِ اندیشیدن به آن تهدید را نداشتم!

بوی تعفنِ فریب، معده‌ام را به خروش انداخت!

پاهایم ناتوان بودند ولی خودم را به دستشویی رساندم و تمامِ آن فریب و نیرنگ را بالا آوردم!

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت655

روزهایی به سیاهی پس از مرگِ یک عزیز ورق خورده بودند...ورق خورده بودند...ورق خورده بودند و زمان بالاخره در بدترین شبِ زندگی ام از حرکت ایستاد!

دیگر هیچ حسی به ادامه ی مسیر پیش روی خود نداشتم. همه جا پر از سیاهی بود! چشمم هیچ جا را نمی دید...تنهاتر از همیشه به تماشای برزخی که مرا به اسارت گرفته بود مانده بودم.

روزهایی را از سر گذرانده بودم که حتی قدرتِ مرورشان را نداشتم. گاهی با خود فکر می کردم چگونه دوام آوردم؟ چگونه همان روزها بلایی بر سر خود نیاوردم تا خلاص شوم از برزخ؟

اصلاً چگونه وقتی حالِ مامان را بعد از برگشتن به خانه و صحبت با هوتن دیدم نمُردم؟ چگونه حالِ بدِ مامان را...چهره ی سرخی که جای خراش ناخن‌هایش روی آن دهن کجی می کرد و چشمانِ ورم کرده‌ی گریانش را دیدم و تاب آوردم؟

هوتن نیز مثل مامان بر سر و صورت خود کوبیده و در آخر به مامان گفته بود می رود خودش را سر به نیست می کند و البته که مامان هم جلوی رفتنش را نگرفته بود...

تهدیدِ پاشا را به مامان گفته بودم و او تصمیم داشت قبل از اینکه پاشا همه چیز را کف دست بابا بگذارد خودش حقیقت را تعریف کند.

هرگز هرگز و هرگز تا آن شب ندیده بودم بابا آن طور گریه کند!

وقتی مامان خیلی مختصر از ارتباطِ پنهانی من و پاشا گفت صدای بلند گریه ی بابا نفسم را بند آورده بود. به چشم خود دیدم که آن شب کمر بابا شکست...

باور نمی کرد بازی اش داده ام و اعتمادش را لگد کرده ام. خانه نماند...به عمه پناه برد و هیچکس نمی تواند تصور کند آن شب چه بر من و مامان گذشت!

اما...فردای آن شبِ نحس من برای همیشه تمام شدم! بابا به مامان پیام داده بود دیگر دختری به اسم یاس ندارد و حق ندارم وقتی بر می گردد خانه باشم و چشمش به من بیفتد...گفته بود دیگر دلش نمی خواهد مرا ببیند و قبل از برگشت او باید وسایلم را جمع کنم و با پاشا هر قبرستانی که می خواهم بروم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت656

رفته بودم...مامان با گریه راهی ام کرده بود خانه ی آقاجون تا آتشِ خشم بابا فروکش شود...خیالش راحت بود هوتن به وعده اش عمل کرده و در آن شرایط اثری از او نیست...انگار که به قولش عمل کرده و خودش را سر به نیست کرده بود.

آن ده روز دور از خانه را نمی‌توانم بخشی از عمرم حساب کنم! ده روزی که حتی در حافظه ام جایی ندارد و هاله ای کدر از آن بر جای مانده!

نگاه های سرزنشگر...گریه های پنهانی و سکوت های دنباله دار...عذاب بود آن ده روز...عذابِ مطلق!

اما عاقبت مامان تماس گرفته بود که بابا رضایت داده است به ازدواجم با پاشا!

بابا گفته بود برگردم خانه تا تکلیفم را روشن کند و باید کمتر از یکماه مراسم عروسی برگزار شود و در کنارِ این دستورِ ترسناک تاکید کرده بود هیچ جهیزیه ای برای من تهیه نخواهد کرد!

در اتاقم باز و بسته شد. افکارم مثل یک کاغذِ مچاله گوشه ی ذهنم افتاد و خیره ماندم به چهره ی برافروخته ی مامان.

. مامان و باباش یه جوری قیافه گرفتن انگار به زور اومدن! دارم سکته می کنم از دست تو و بابات...

ساکت و بدون هیچ حسی، درست میانِ یک پوچی تمام عیار روی تخت ماندم و تشرهای مامان را به جان خریدم.

. پسره گفت قبل از رفتن می خواد تو رو ببینه و باهات حرف بزنه...باباتم اجازه داد! حرمت برای خودت نذاشتی! مثل یه کالا مبادله شدی! با حماقتات کاری کردی بابات برای بودن تو این خونه تاریخ تعیین کنه! هیچ وقت فکر نمی کردم دخترم اینقدر احمق باشه که اینجوری تصویر خودش و تو ذهن باباش خراب کنه! می دونی بابات همون شبی که فهمید با پسره در ارتباطی چی گفت؟ این و بهت نگفته بودم ولی ازم پرسید نکنه یاس حامله باشه!

فکر می کردم رسیده ام به بی حسی مطلق ولی مامان با چند کلمه وجودم را زیر و رو کرده بود!

. برای بابات تموم شدی یاس! وقتی اون سوال رو پرسید تو چشماش دیدم که قیدت رو زده!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت657

دستم کنار بدنم و روی تشک مشت شد.

مامان ویرانه ای که ساخته بود را پشت سر خود جای گذاشت و سریع از اتاق بیرون رفت.

جانی در بدن نداشتم ولی از روی تخت بلند شدم. بی تعادل به طرف پنجره ی اتاقم رفتم و به محض گشودنش صورتم را جلو بردم.

نسیمی ملایم پوست گُر گرفته ی صورتم را نوازش کرد. عمیق نفس کشیدم. حس پرنده ای را داشتم که زخمی گوشه ی دخمه ای تاریک پناه گرفته...

در اتاقم که برای دومین بار باز و بسته شد فهمیدم بالاخره وقت رو به رو شدنمان رسیده.

چند نفس عمیق کشیدم و بی میل چرخیدم. تکیه زده بود به در اتاقم و از همان فاصله خیره خیره به چشمانم نگاه می کرد.

بر سر جایم بی حرکت ایستادم و نگاه از او نگرفتم! مقابل خود یک شیطان می دیدم!

شیطانی که مدتی در قالب فرشته ظاهر شده بود تا مرا فریب دهد!

.چه عروسی هستی که تو چنین شبی از اتاقت بیرون نمیای؟!

صدایش ناقوس مرگ بودبرایم...

چگونه می خواستم با نامردی که با تمام وجود از او بیزار شده بودم ازدوج کنم؟ فکرش هم مرا به جنون می رساند.

تکیه از در اتاق گرفت جلو آمد. وقتی در کمترین فاصله مقابلم ایستاد نفرت قل قل در وجودم جوشید.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت658

دستش بالا آمد و بی هوا صورتم را نوازش کرد. سریع عقب رفتم و چهره در هم کشیدم.

لبخند زد!

.مال منی یاس...

از آن خواستنِ بیمارگونه نفرت داشتم. مرا از چشم پدرم انداخته بود و هیچ حرمتی برایم باقی نگذاشته بود.

سرش تا کنار گوشم پیش آمد و لب زد:

.کمتر از یکماه دیگه تمام و کمال مالِ خودمی.

عرق سرد بر تیره ی کمرم نشست و او با همان لبخند شیطانی که بر لبم داشت عقب گرد کرد.

لحظه ی آخر قبل از ترک اتاق نگاه پیروزمندانه ی خود را روی صورتِ بهت زده ی من چرخاند و رفت!

انگار آمده بود که فقط پیروزِ میدان شدنش را به رخ من بکشد و زیر گوشم از موعد نزدیک اسارتم بگوید...

زانو خم کردم و روی زمین نشستم. نگاهم روی در بسته ی اتاق دو دو می زد و از فکر کردن به قفس جدیدم نفس کشیدن فراموشم می شد.

حالا می فهمیدم وقتی می گفتند یک نفر نه راه پس دارد و نه راه پیش معنایش دقیقاً چه بود...داشتم با پوست و گوشت و استخوان درک می کردم!

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت659

•خلاء

دنیایم غرقِ یک خلاء شده بود...

خلاء که می‌گویم یعنی حالتی که درکی از هیچ اتفاق نداری...تهی هستی از هر حسی!

می‌دیدم و می‌شنیدم بدون اینکه دردِ حقایق، اشک به چشمانم آورد!

خانه‌یمان تبدیل به میدانِ جنگ شده بود و گوش‌هایم پُر بود از فریاد!

بابا ادعا داشت مقصر من و مامان بوده‌ایم که با پافشاری برای سر گرفتنِ آن ازدواج حالا کارمان به اینجا کشیده ولی مامان معتقد بود تقصیر بر گردنِ خود بابا می‌باشد که در مدت بستری بودن من داخل بیمارستان خانواده‌ی زرین را پررو کرد...

در این میان وضعیت وقتی بدتر شد که احضاریه‌ی دادگاه بدستم رسید...پاشا بازی جدید به راه انداخته بود و خیلی زود توانست مرا با شکایت عدم تمکین به دادگاه بکشاند...

وکیلِ جدیدم گفته بود نترسم، گفته بود خودم را نبازم و در دادگاه ادعا کنم من زندگی‌ام را دوست دارم و دلم می‌خواهد برگردم خانه‌ام اما امنیت جانی ندارم!

من هم با همان ادعا مقابلِ خشمِ چشمانِ پاشا و اثبات گفته‌هایم توانستم برنده‌ی آن دادگاه باشم...

توانستم قاضی را متقاعد کنم که مرضِ لاعلاجِ دروغ نگرفته‌ام و حقیقتاً در آن خانه حتی اگر شوهرِ روانی‌ام ادعا داشته باشد قصد مراقبت از مرا پس از ترخیص بیمارستان داشته، تامین جانی برای من در کار نبوده!

البته که پاشا هم آرام ننشست! پناه برد به دادگاه تجدید نظر و یک شکایت جدید هم به راه انداختند!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت660

فاکتور خرید النگوهای طلایی که مادرش شب عروسی‌یمان به من هدیه داده بود به نام خودش بود و وقتی بیمارستان النگوها را به آن‌ها پس نداده و تاکید شده بود خودم باید برای پس گرفتن آن چند النگویی که بعد از پرت شدنم در بیمارستان قیچی زده بودند حضور داشته باشم، خانواده‌ی زرین به تکاپوی یک شکایت جدید افتادند آن هم با این ادعا که النگوها عاریه‌ای بوده‌اند و من موظف هستم پس‌شان دهم!

چند النگوی قیچی شده به چه درد من می‌خورد وقتی تمام زندگی‌ام را گرفته و از خودم یک زنِ ناقص ساخته بودند؟!

زخم روی زخم بر روحم می‌نشانند و من نمی‌توانستم هیچ تمرکزی برای کنکور داشته باشم...هر چقدر به تاریخ برگزاری کنکور نزدیک می‌شدم بیشتر حسِ یک مُرده را پیدا می‌کردم!

ذهنم سیاه، خالی و دچار خلاء بود...

بدترین اتفاق که آن روزها می‌توانست بیفتد این بود که پاشا در دادگاه تجدید نظر پیروز شود و به راحتی از زیر بار نفقه دادن شانه خالی کند...

همه چیز شده بود به نفع آن‌ها و به ضرر ما! توانِ توصیفِ حالِ بد خانواده‌ام را ندارم...

آخ از داغِ آن روزها...

زندگی‌ام شده بود یک کلافِ پیچیده که محال می‌دانستم گره‌هایش باز شوند.

اما...
همیشه حتی در سیاهی یک شبِ مخوف هم می‌توان دل‌خوش بود به صبحی زیبا!

آماجی از بهترین حس‌ها وسط تمام عیاری یک خلاء هم می‌توانست به جانت شبیخون بزند!

این‌ها را وقتی فهمیدم که در سیاه‌ترین روزهایم نتایج قطعی کنکور آمد...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت661

بوشهر!

قرار بود برای من یک شروع دوباره شود...

درِ قفس وسطِ بدترین روزهایم بیکباره کامل باز شد و من بالاخره توانستم پر بزنم...

زخمی و بال شکسته پر زده بودم...

همه چیز را پشت سر جای گذاشتم و به محضِ آمدن نتایج کنکور؛ بی‌پناه، تنها و دل‌شکسته پناه بردم به جایی دور از زادگاهم...

تلخ بود ولی برای این رفتن، خانواده‌ام مشتاق‌تر از خودم بودند!

هرگز نخستین باری که قدم در فرودگاه بوشهر گذاشتم را فراموش نخواهم کرد...

یک آسمانِ جدید...شهر جدید...آدم‌های جدید و در واقع شروعی تازه.

زخم‌های دلم را آورده بودم به شهری که کیلومترها از زادگاهم دور بود و در هوایش عمیق نفس می‌کشیدم.

_ یاس؟

تکان شدیدی خوردم و بی‌هوا از دلِ سیالِ مرورِ اتفاقاتی که از سر گذرانده بودم کنده شدم.

صدای خنده‌ی آذین در ساحل پیچ و تاب خورد، خودش را به من رساند و از پشت سر دست انداخت دور گردنم.

_ اعتراف کن...زود...به چی فکر می‌کردی؟

لبخند آرام، مثلِ موج‌های آرام خلیج که در شب برق می‌زدند روی لب‌هایم جا خوش کرد.

بدون اینکه دستانش را از دور گردنم باز کنم سر چرخاندم.

_ اینجا چیکار می‌کنی؟!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت662

روی دو زانو پشت سرم نشسته بود. اخم کرد ولی لبخندش رنگ نباخت.

_ تو چرا اینقدر بدجنسی دختر؟ نم پس نمی‌دی! موجودِ موذی.

خندیدم و کنارش زدم.

_ دنبال چی می‌گردی؟

در مقابل سوالم ناگهانی ایستاد و تخس دست به کمر گرفت.

_ تو یه چیزی رو پنهان می‌کنی! خر که نیستم! چی آزارت می‌ده؟ ما مگه دوست نیستیم؟ چرا نمی‌گی دردت چیه؟

خیره نگاهش کردم. ساحل خلوت بود و آسان توانسته بود پیدایم کند.

همانطور که نشسته بودم و پاهایم در هوا معلق و آویزان بود فکر کردم یک ماه زمان خیلی کمی‌ست برای اعتماد به دوستی نارسِ میان‌مان.

آن هم یاسِ شکسته بال و زخمی که تاابد با معنای واژه‌ی "اعتماد" بیگانه شده بود...

_ آذین؟

سر تکان داد.

_ هوم؟

خودم را عقب کشیدم و تلاش کردم بلند شوم، سریع خم شد و کمکم کرد. بی‌اختیار لبخند زدم.

من تا قبل از آذین هرگز یک دوست دلسوز و مهربان در زندگی‌ام کنار خود نداشتم...

نگاهم روی صورتِ زیبایش چرخید و فکر کردم شاید باید اسم معجزه روی حضورش در زندگی‌ام می‌گذاشتم...

دخترِ تخس و مغروری که اگر رفاقتش شامل حالت می‌شد، مهر و معرفت خروار خروار فرشِ زیر پاهایت می‌گردید.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت663

_ یاس می‌زنم تو سرت ناقص‌تر از اینی که هستی بشی‌آ...اون وقت نتیجه‌ی جلسات فیزیوتراپی رفتنت دود می‌شه می‌ره هوا...زل زدی به من که چه نقشه‌ی شومی تو پلیدی ذهنت برام بکشی؟!

خنده!

از وقتی رفاقتش، بی‌هوا مثلِ یک نسیمِ ملایم بهاری نصیبم شد، بخشی از وجودم گردیده بود...

بوشهر و آدم‌هایش...بوشهر و ساحلِ زیبایش...بوشهر و خلیجِ جادویی‌اش، خنده‌هایم را احیا کرده بود!

_ خیلی خوشحالم که اولین روزهای دانشگاه وقتی دیدی چقدر تنها هستم، دست رفاقت برام دراز کردی.

غش غش خندید.

_ چقدر اون اول ازت بدم می‌اومد. می‌گفتم آه این دختر تهرونی چرا هی خودش‌و به من می‌چسبونه!

قری به گردنش داد و ادایم را در آورد.

_ ببخشید می‌تونم کنارتون بشینم؟ ببخشید می‌شه ناهار رو با شما بخورم؟ ببخشید من جایی رو بلد نیستم این کتاب‌و از کجا باید بخرم؟ ببخشید می‌شه حالا که دارید می‌رید

ساحل منم همراهتون بیام آخه هیچ جا رو بلد نیستم؟ ببخشید و کوفت...ببخشید و زهرمار دختره‌ی کنه! یه جوری چسبید به من که نفهمیدم کی خرِ مظلوم نمایی‌هاش شدم.

قهقه‌ام در فضای ساحل اکو شد.

_ نامرد! من از همون اول دلم می‌خواست باهات دوست شم...

_ پررو بودی، زبون دراز...با خودم می‌گفتم این دختره چرا الکی خوشه؟ اصلاً غم می‌دونه چیه؟

قلبم چنگ زده شد ولی خنده‌ام را حفظ کردم.

او چه می‌دانست فقط یک پوسته از مرا دیده بود که وقتی قدم در این شهر گذاشتم برای خود ساختم...

او از غم‌های من...از گریه‌های من...از زندگی من چه می‌دانست؟!

اگر نقاب از چهره‌ام می‌افتاد، به راحتی می‌توانست یک زنِ رنجورِ درد کشیده را ببیند که هنوز بعد از رفتن‌های مداوم فیزیوتراپی لنگ می‌زد...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت664

_ باز رفتی تو هپروت؟

بشکنی مقابل صورتم زده بود و به نظر می‌رسید از دستم عصبی شده.

_ یک کلمه بگو اعتماد ندارم از دردم بهت بگم!

مثل همیشه در مقابل به حرف نیامدنم گارد گرفته و مصر بود سر از زندگی به نظر خودش مبهم من در آورد.

جلو رفتم و حین دست انداختن دور گردنش او را در حاشیه‌ی پیاده‌روی خلیج همراه قدم‌هایم کردم.

_ تو تنها کسی هستی که این روزا دارم ولی بعضی چیزا هست نمی‌شه درباره‌اشون حرف زد...من یه کاری کردم حمایت خانواده‌امو از دست دادم...

فوراً پرسید:

_ چیکار کردی؟

نفسم آهی سوزان شد و از سینه‌ام بالا آمد.

حتی فکرش را نمی‌کرد، اکنون که کنارش حاشیه‌ی ساحل قدم بر می‌داشتم همسر یک مَرد روانی باشم که مشخصاتش بر صفحه‌ی شناسنامه‌ام یک نسبت زشت را به یادگار گذاشته بود.

_ نمی‌تونم بگم...

_ چرا نتونی؟

سر به شانه‌اش چسباندم و بغض ناگهانی، بیخ گلویم چسبید.

_ نپرس آذین...الان نپرس شاید بعدها خودم بهت گفتم.

ناراحت شده بود و غرورش اجازه نمی‌داد بیشتر پافشاری کند.

_ اوکی. هر جور راحتی.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت665

سریع گونه‌اش را بوسیدم.

_ قربونت برم قهر نکن.

بدخلق غر زد.

_ خرم نکن.

دوباره بوسیدمش.

_ رفته بودی در خوابگاه دنبالم؟

_ آره. مثلاً خواستم غافلگیرت کنم و شام مهمونت کنم. گوشیت در دسترس نبود، دیدم در خوابگاه دارم علاف

می‌شم دیگه رفتم داخل ببینم مُردی ایشالا خلاص شدم؟ ولی متاسفانه هم اتاقی‌هات گفتن زنده‌ای و اومدی ساحل.

صدای خنده‌ام بلند شد. مشتم را آرام به کتفش کوبیدم و با برداشتن دستم از دور گردنش کمی کنار رفتم.

_ جنوبی‌ها اینقدر خبیثن یا تو فقط این مدلی هستی؟

پشت چشمی برایم نازک کرد و لب‌های خوش حالتش را جمع کرد، عادتش بود هنگام حرص خوردن لب غنچه کند.

_ جنوبی‌ها اگه خباثت بلد بودن تو الان داخل دریا خفه شده بودی!

خنده‌ام را فرو خوردم. معلوم بود حسابی از دستم شکار است.

_ ماشینم اون طرفه. بیا که خیلی گرسنه‌امه اعصاب ندارم.

نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم.

_ معلومه! باز تو گرسنه‌ات شد فکر جویدن پاچه‌ی منه بدبخت افتادی!

برگشت تیز نگاهم کرد که فوراً مظلوم پلک زدم.

_ غلط کردم. منو نخور.

رو برگرداند و در حالی که تند قدم بر می‌داشت غرید:

_ تا وقتی پیتزام‌و کامل نخوردم صدات‌و نشنوم یاس.

خندان پشت سرش دویدم و در دل قربان صدقه‌اش رفتم...

آذین، رفیقِ روزهای تاریکِ زندگی‌ام مرا با حالِ خوب آشتی داده بود.

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت666

حس می کردم یک نفر چکش دست گرفته و محکم، پی در پی و بی رحمانه روی سرم فرود می آورد! جانم در حالِ متلاشی شدن بود و نمی توانستم کوچک ترین واکنشی نشان دهم!

کفش هایم را محکم روی زمین فشار می دادم مبادا بلند شوم و با گریختن از آن اتاق کسی را درباره ی خود به شک بیندازم.

ولی...اگر می ماندم و بیشتر می شنیدم یقیناً به جنون کشیده می شدم.

. به خاطر تجاوزهای بابام مجبور شدم از خونه فرار کنم...دو بار ازش حامله شدم و سقط کردم...مامانم دلش نمی خواست باور کنه...دلش نمی خواست ببینه و هر بار منو به خفه شدن تشویق می کرد...هر بار منو مقصر دونست...چاره ای نداشتم مجبور شدم از اون خونه، از اون شهر فرار کنم...

زنِ جوان به گریه افتاده بود و من به خود می لرزیدم.

کم مانده بود دندان‌هایم از شدت سرمای رسوخ کرده درون جانم به هم بخورند!

. ازش متنفرم...بدبختم کرد...چقدر بهش التماس می کردم بس کنه...اونقدر تنم و در روز می شستم که پوستم زخم شده بود...

نمی توانستم و نمی شد بمانم...به سختی بلند شدم و فقط توانستم با فکی سفت شده زیر لب برای ترکِ ناگهانی اتاق عذرخواهی کنم.

تمام سعی ام را کردم تا وقتی که در را پشت سرم نبسته ام تلو تلو نخورم.

پاهایم جان نداشتند و زانوانم هر لحظه امکان داشت خم شوند ولی موفق شدم.

نمی توانستم تند قدم بردارم و چند بار سکندری خوردم.

آشنایی با یک موسسه که اصل فعالیتش حمایت از حقوقِ زن هایی بود که من خیلی خوب درکشان می کردم آخرین چیزی بود که در این دنیا می شد به آن تمایل داشته باشم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت667

بی حواس از در ساختمان بیرون زدم که کتفم محکم به شخصی که قصد داخل رفتن داشت برخورد کرد.

نشد تعادلم را حفظ کنم و درست لحظه ای که تا زمین خوردن فاصله ای نمانده بود بازویم محکم گرفته شد، سینه به سینه ی مرد غریبه ای که شوک زده نگاهم می کرد ایستادم و نفس بریده ماتِ چهره اش ماندم.

.خوبید؟

صدایش یک خشِ خاص و جذاب همراه خود داشت! مثلِ خماری یک فرد بعد از بیدار شدن از خوابی چندین ساعته.

نگاهِ خیره ی حیرانم انگار خوشایندش نبود که مردمک هایش از روی چشمانم پایین لغزیدند ولی بازویم را رها نکرد.

حس کردم فهمیده بود جانِ سر پا ماندن ندارم که آهسته راهم داد.

. بیایید اینجا بشینید.

در سکوت همراهش شدم و روی نزدیک ترین نیمکت داخل محوطه نشستم.

انتظار داشتم برود اما با فاصله از من آن طرف تر نشست.

بغض داشت گلویم را متلاشی می کرد و حسِ خفگی به جانم انداخته بود.

دست روی گلویم گذاشتم و کاش می توانستم با انگشتانم تمامِ آن بغض را خرد کنم.

.خانم حالتون خوبه؟ من خیالم راحت باشه؟

حالم آنقدر به چشم مرد غریبه خراب دیده می‌شد؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت668

پریشان حال فقط توانستم به سختی بگویم:

.خوبم...

باید می رفت...به تنهایی بیشتر از همیشه احتیاج داشتم.

خودم هم باید هر طور می شد از آن فضا و آدم هایش می گریختم...

کاش هرگز از پیشنهاد آذین برای آشنایی با موسسه ی مادرش استقبال نکرده بودم.

.اگه خوب نباشید می تونم از خانم های داخل موسسه خواهش کنم...

سریع سر چرخاندم و اجازه ندادم جمله اش را کامل کند.

.خوبم آقا. شما بفرمایید.

با سر به رفتن تشویقش کردم که بدون اینکه به صورتم حتی نگاهی گذرا بیندازد بلند شد و کوتاه گفت:

.روز خوش.

بی اختیار به تماشای دور شدنش ماندم. متین و با وقاری دیدنی محکم قدم بر می داشت.

فاصله ی کمی برای وارد شدن به ساختمان داشت که آذین شتاب زده بیرون پرید ولی لحظه ای بی حرکت بر سر جای

خود ماند و سپس خیره به آن مرد که چند قدمی اش ایستاده بود جیغ کشید:

.داداش جونم...الهی قربونت برم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت669

گیج پلک زدم که آذین خندان خودش را به مرد رساند و از گردنش آویزان شد.

فاصله ام با آن ها زیاد نبود و به راحتی می شنیدم چه می گویند.

. اومدی دیدن مامان جونت؟ پس من چی؟ می دونی چند روزه درست ندیدمت؟

مرد خم شد و با محبت روی سر آذین را بوسید.

. مامان ازم خواسته بود یه روز که سرم خلوت بود بیام اینجا درباره ی یه مورد از کسانی که موسسه بهشون کمک می کنه صحبت کنیم. درست نمی دونم جریان چیه.

. خیلی خب تو برو داخل من این پرنده رو پیدا کنم. کافیه حواسم نباشه تیز پر می زنه و غیب می شه!

مردی که پشت به من ایستاده بود و تقریبا مانع دیده شدنم توسط آذین می شد با تعجب پرسید:

. پرنده؟ تو مگه پرنده داری؟!

آذین غش غش خندید و حینِ کنار زدن مرد از سر راهش جواب داد:

. اوهوم. اسمش یاسه...پر و بالش زخمیه زیاد نمی تونه بپره همین گوشه کنار افتاده فکر کنم.

همان موقع متوجه ام شد و بلند گفت:

. پیداش کردم. نگفتم همین کنارا افتاده.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت670

غریبه ای که حالا فهمیده بودم برادر آذین است مردد بر گشت به عقب اما نگاهش از روی فکم بالاتر نیامد.

. می بینم که مچاله افتادی اینجا!

در شرایطی بودم که بیشتر از همیشه به او نیاز داشتم. تشنه ی یک آشنا، یک همدم و رفیق بودم...

چشمانم از اشک پر شد و بغض وسط گلویم تورم بیشتری گرفت!

متعجب کنارم نشست و تا خواست چیزی بگوید من خودم را در بغلش انداختم.

به گریه افتادنم دستپاچه اش کرد.

.یاس؟ چیه عزیزم؟ چرا گریه می کنی؟

کاش بدون اینکه چیزی بپرسد فقط بغلم می کرد...دلم حرف زدن نمی خواست.

دلم فقط یک آغوش پر مهر می خواست و ساعت ها گریه بلکه از شر غم خلاص می شدم.

.نمی خوای حرف بزنی؟

در آغوشش هق زدم:

. نه آذین...دلم نمی خواد حرف بزنم.

دستش به قصد نوازش روی کمرم نشست.

. باشه عزیزم حرف نزن. بلند شو بریم بچرخیم، بریم ساحل؟

خودم را در یک تصمیم ناگهانی عقب کشیدم و گریان نگاهش کردم.

. می خوام برم خوابگاه.

اخم کرد و ناراضی لب زد:

. توقع که نداری تو این حال تنهات بذارم؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت671

نمی توانستم بدانم دقیقا دلم تنها ماندن را می خواهد یا کنارِ آذین ماندن را!

نمی توانستم تصمیم بگیرم چون احساساتم به شدت ضد و نقیض بودند!

آذین دستم را گرفت و در حال بلند کردنم غر زد:

. مگه قرار نشد امشب بیای پیش من؟ مثلا می خواستیم واسه امتحان فردا بخونیم!

پریشان و برافروخته نگاهش کردم. درس خواندن در چنین شرایطی قطعا مضحک ترین موضوعی بود که بخواهم نگرانش باشم!

هنوز هم برای ایستادن، پاهایم ضعف داشتند و قدم هایم سست بودند ولی بی توجه به برادر آذین که تمام مدت در سکوت شاهد حرف هایمان بود به طرف در خروجی راه افتادم.

حالم آنقدر بد بود که هیچ تمایلی به آشنایی با آن مرد نداشتم حتی اگر رفتارم به دور از ادب به چشم می آمد باز هم نمی توانستم جور دیگری برخورد کنم.

ذهنم آنقدر به هم ریخته و نا به سامان بود که نمی توانستم روی هیچ موضوع جدیدی تمرکز کنم...

حقیقت این بود که روحم اسیرِ آن اتاق مانده بودم...جسمم در حال فرار بود و روحم در همان اتاق با تک تک کلماتی که شنیده بودم حلق آویز در فضا تاب می خورد.

صدای اعتراض آذین را از پشت سر می شنیدم که برای او صبر کنم و من عامدانه تندتر قدم بر می داشتم!

تقریبا به ماشینش نزدیک بودم که بازویم را گرفت و عصبانی مرا به طرف خود چرخاند.

.چته تو؟ مگه نمی گم صبر کن!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت672

گریه ام قطع شده بود ولی رد اشک هایم روی پوست صورتم گز گز می کرد.

.حالم خوب نیست آذین...

لحنِ مستاصل و غمگینم باعث شد از خشمش کاسته شود و گارد خود را در لحظه کنار بگذارد.

.بیا سوار شو تا غش نکردی روی دستم بمونی! رنگ به صورت نداری.

نفسم آه شد و سینه ام را تکان داد. خودم را عقب کشیدم و بی حرف داخل ماشینش نشستم.

به محض اینکه خودش هم سوار شد حیران زل زد به صورتم.

. داداشم گفت از در ساختمون که بیرون زدی اصلا حال خوبی نداشتی! چی شده یاس؟ تو که خوب بودی! چی شدی یهو؟

چه باید می گفتم؟ چگونه باید در جوابش می گفتم داخل آن اتاق بدترین حالِ دنیا نصیبم شد چون کلمه به کلمه ی حرف های آن زن را با گوشت و پوست و استخوان حس می کردم! چگونه باید می گفتم؟ چه فکری درباره ام می کرد؟

اگر همین حالا به او می گفتم من چند ماه پیش ازدواج کرده ام و همچنان هم اسم آن نامرد روی صفحه ی شناسنامه ام حک شده چه واکنشی نشان می داد؟ چه قضاوتی درباره ام می کرد؟

آذین کلافه دستش را جلوی صورتم تکان داد و عصبی گفت:

. می فهمم مشکلی داری که انگار خیلی تو رو درگیر کرده ولی نمی دونم اون مشکل چقدر بزرگه...

بی اختیار میان حرفش رفتم و نالیدم:

. خیلی...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت673

حیرت زده نگاهم کرد که دوباره به گریه افتادم.

. فکر نکن تو رو رفیق نمی دونم و برخلاف تو که منو محرم می دونی من باهات صادق نیستم و خیلی چیزا رو مخفی می کنم...می دونم چقدر این موضوع آزارت میده و چقدر بدت میاد...دلم نمی خواد این آزار تو رو ازم دور کنه و کم کم سرد شی...دلم نمی خواد از دستت بدم آذین چون من تا حالا تو زندگی هیچ وقت رفیقی مثل تو که باهاش صمیمی باشم نداشتم...یکم دیگه بهم زمان بده، من نمی دونم چطوری باید تعریف کنم...خیلی حرف ها رو نمی شه راحت به زبون آورد.

نگرانش کرده بودم. قهوه ی خوش رنگ چشمانش پر از سوال بود اما مهربان لب زد.

.درکت می کنم...یعنی خب گاهی حرصم می گیره که چرا من همه چیز رو بهت می گم و تو خیلی چیزا رو مخفی می کنی همین عصبیم می کنه و حس بدی به دوستیمون پیدا می کنم ولی اینجور وقتا که مظلوم حرف می زنی خب...واقعا باز خر می شم.

عجیب بود ولی وسط حالِ بد و گریه خندیدم!

حقیقتاً آذین نعمتِ زندگی ام بود...می دانستم یک روز از تمام حرف هایی که روی دلم تلنبار بودند برایش می گفتم و هیچ نگفته ای باقی نمی ماند ولی زمانش را نمی دانستم.

خودم را به طرفش کشیدم و غافلگیرانه بغلش کردم.

. من خیلی تنهام آذین...خودت و هیچ وقت از زندگیم حذف نکن، دنیا یه همچین رفاقتی رو به من بدهکار بوده حق نداری خودت و ازم بگیری...

صدایم تحت تاثیر بغض به رعشه افتاده بود. در بغلِ رفاقت خنده را جا گذاشته بودم و دوباره گریه می کردم.

صدای آن زن از ذهنم خط نمی خورد! کلماتش خوره ی روح و جسمم شده بود.

. قربونت برم اینجوری گریه نکن. من هیچ جا نمیرم، تا ابد ور دلتم رفیق.

کمی عقب آمد و صورت خیس و گریانم را با مهربانی ذاتی اش بوسید.

.الان می ریم یکساعتی رو می چرخیم بعد می ریم خونه ی ما باید کمک کنی شام رو آماده کنیم...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت674

به رویم چشمک زد که کامل سر جای خود برگشتم و حین پاک کردن اشک هایم گفتم:

.خب همین الان بریم خونه مشغول شیم. زود شام و آماده کنیم یه امشب که مامانت دیرتر میاد و درگیره آبرومون جلوش حفظ شه.

بشکنی در هوا زد.

. پس بزن بریم. سر راه باید خرید هم کنم...اوممم امشب داداشمم هست باید غذای مورد علاقه ی اون و درست کنیم.

بی اراده اخم کردم.

. آذین؟ به نظرت من یه شب دیگه نیام؟ شام و سریع با هم درست می کنیم بعدش من بر می گردم خوابگاه.

باغیط خیره ام شد.

. ساکت شو خب؟

. آخه ظالم من خجالت می کشم...تا الان استرس دیدن بابات رو داشتم حالا برادرت هم اضافه شده!

خونسرد گفت:

. الکی استرس داری! مامانم و که دیدی چه اتفاق خاصی افتاد؟ سر اونم استرس داشتی دیونه ام کرده بودی دیدی که چقدر نرمال با هم آشنا شدین...الان که فکر می کنم اتفاقاً خوب شد که اولین بار که میای خونه امون هم زمان با دادش و بابا آشنا می شی برای دفعه های بعد مغز منو نمی خوری.

فقط نگاهش کردم. بعد از شنیدن حرف های آن زن در شرایطی نبودم که آمادگی ملاقات با اعضای خانواده ی آذین را داشته باشم ولی ابداً دلم نمی خواست با نرفتن خود دوستم را ناراحت کنم.

در حالی که استارت می زد گفت:

. قول میدم بهت خوش بگذره. خودم همه ی غماتو از یادت می برم فقط بعد که حسابی از خنده اسهال شدی ازم تشکر کن.

از جای پارکش خارج شد و من باز هم وسط گریه به لطف حضور او خندیدم.

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت675

. یه چیز آسون تر نبود خان داداشت عاشقش باشه؟

در حال خوب هم زدن تخم مرغ داخل ظرف تشر زد:

. اینقدر غر نزن! هر موقع داداشم خونه اس باید غذای مورد علاقه اون رو درست کنیم. البرز عاشق غذاهای دریاییه...چرا زل زدی به من؟ پودر سوخاری رو بریز تو اون ظرف دیر شد.

غرغر کنان مشغول شدم.

. آرد رو آماده کنم یا پودر سوخاری رو؟ مگه چندتا دست دارم!

. اینقدر غر نزن یاس! میگوها رو خام خام فرو می کنم تو حلقت‌آ.

چهره ام در کسری از ثانیه در هم مچاله شد.

. آه. چندش.

. چندش چیه؟ اینقدر خوشمزه اس...می خوای یکی رو امتحان کنی؟

با چشمانی درشت شده به میگوهای آماده شده نگاه کردم.

. شوخی می کنی؟ هنوز که کبابشون نکردیم!

خندان یک میگو را بی هوا درون دهانش گذاشت و من حیرت زده به با ولع خوردنش خیره ماندم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت676

. اوممم...خیلی خوشمزه اس...بیا امتحان کن، ولی فقط یه دونه بهت می دم بقیه رو باید سوخاری کنیم.

خودم را عقب کشیدم. از او بعید نبود بی هوا یکی از آن میگوهای خامِ سفید رنگ را درون دهانم بچپاند!

. نه قربونت من همون سوخاری شده می خورم.

شانه بالا انداخت و در حالی که ادویه به تخم مرغ هم زده اش اضافه می کرد گفت:

. البرز تند دوست داره باید کلی فلفل بزنم.

. خب جدا درست کن واسه اون داداش تحفه ات! ما چه گناهی کردیم؟

تیز نگاهم کرد.

. من روی داداشم بد غیرتی می شم آ. تحفه خودتی.

غش غش خندیدم و روی ظرف تخم مرغ خم شدم.

.الان داخلش تف می ندازم البرز جونت اسهال بشه.

محکم پس کله ام کوبید که ناخواسته آب دهانم وسط مواد آماده شده اش افتاد و صدای جیغ او بغل گوشم بلند شد.

.واقعاً تف کردی؟ خاک تو سر بیشعورت یاس!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت677

قادر نبودم خنده ام را کنترل کنم و قبل از اینکه دوباره کتکم بزند عقب پریدم.

. تو زدی پس کله ام! آب دهنم یهو پرید بیرون! صورتم ارتفاع زیادی با ظرف نداشت.

به طرفم خیز برداشت.

. با همون تخم مرغ تفی ازت سوخاری درست می کنم.

سریع عقب گرد کردم و از آشپزخانه بیرون دویدم.

. وحشی نشو آذین! دوباره درست می کنیم.

صدای جیغش زیادی نزدیک بود، هر لحظه امکان داشت اسیر او شوم.

. غلط کردی دیگه وقتی نمونده!

نگاهم لحظه ای کوتاه روی قامت مردی که آن طرف تر تکیه داده بود به ستونِ کنار ردیف پله ها زوم شد و بلافاصله با هضم آنچه می دیدم خشکم زد.

فاصله تا آشپزخانه آنقدر زیاد نبود که دلخوش باشم به نشنیدن بلندبلند حرف زدن های ما.

. البرز تو خونه ای؟ کی اومدی؟ چه بی سر و صدا!

آذین درست کنارم ایستاد و من برخلاف مرد مقابلم که نگاهش فقط روی خواهرش مکث کرده بود بی حواس خیره به او و جدیت چهره اش مانده بودم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت678

. نمی خواستم مزاحمتون بشم، داشتم می رفتم یکساعتی استراحت کنم.

آذین قدم تند کرد و به طرف برادرش پر کشید.

. الهی بمیرم چشمای سرخت داد می زنن چقدر خسته ای. چند ساعته که نخوابیدی؟

لبخند مهربانی که هنگام بغل کردن آذین به روی او زد یخِ صورتش را در لحظه شکست.

. خدانکنه خواهرم.

لب گزیدم و نمی دانستم باید چگونه خودم را گم و گور کنم. شک نداشتم حرف هایم را شنیده است. آبرو برایم نمانده بود و از شدت خجالت در حال جان دادن بودم.

. سلام...چیزه...من باید برم...یعنی شام درست نکرده مونده می رم درست کنم...شبتون بخیر...

فوراً لب گزیدم. داشتم چرند می گفتم!

دستپاچگی ناشیانه ام صدای خنده ی آذین را بلند کرده بود و تبسم محوی به صورت خسته ی برادرش زینت داده بود.

. یاس باور کن داداشم آدمخوار نیست که اینطوری خودت رو خیس کردی.

صدای اعتراض البرز که لحنش سراسر ملامت بود باعث شد نگاهم باز هم بی پروا شود.

. زشته آذین جان!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت679

برای اولین بار دلم خواست در ذهن، یک مرد را تمام و کمال توصیف کنم! عجیب بود ولی حریف تحلیل های ذهنی ام نبودم!

حتی گوش هایم صدای واضحی از غر زدن های آذین نداشتند.

آراستگی موهای پرپشتش جذابیت چهره ی مردانه اش را بیشتر کرده بود. چشم و ابرویی مشکی داشت با بینی خوش فرمی که عجیب به فک زاویه دارش می آمد. رنگ پوستش مانند شخصی بود که ساعت ها حمام آفتاب گرفته است! قد و بالایی دلفریب داشت آنقدر که بتوان او را یک مرد ایده آل خطاب کرد!

دست آذین که جلوی صورتم تکان خورد شوک زده نگاهش کردم.

حس کسی را داشتم که از یک خواب شیرین بیدارش کرده اند!

باورم نمی شد ایستاده بودم و با دقت و وسواس یک مرد را رصد می کردم!

.الو؟ کجایی تو؟ باز رفتی تو هپروت؟

لبخند احمقانه ای زدم و دعا کردم متوجه ی نگاه خیره ی من روی برادرش نشده باشد، مبادا چیزی بگوید و بدتر آبرویم برود.

.همین جا...بیا بریم شام رو آماده کنیم.

باید می گریختم. منتظر جوابش نماندم و بدون اینکه نیم نگاه دیگری به طرف آن مرد بیندازم رو برگرداندم. با قدم هایی تند خودم را به آشپزخانه رساندم.

آذین پشت سرم آمد و شانه ام را گرفت.

.جنی شدی؟ چت شد یهو؟ با این کارهات باعث می شی داداشم فکر کنه یه بار که تو کل عمرم با یکی صمیمی شدم اون شخص از نظر عقلی مشکل داره!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت680

دهان باز کردم یک جواب دندان شکن به او بدهم که صدای گیرای مردانه ای از پشت سر دهانم را باز نشده بست!

.اجازه هست؟

لب گزیدم. چه مرگم شده بود؟ دو بار بیشتر نمی شد که این مرد را می دیدم و بی اختیار مشغول چشم چرانی شده بودم!

چطور امکان داشت با دو بار دیدن کسی که از هم جنس هایش نفرت داشتم حتی درباره ی ریتم صدایش هم نظری بی شرمانه داشته باشم!

.جانم داداش؟ چیزی لازم داری؟

. نه. اومدم بهتون کمک کنم.

. قربونت برم داداش مهربونم، تو خسته ای برو استراحت کن. خودمون انجام می دیم.

پشت به برادر آذین ظرف تخم مرغ را جلو کشیدم و احمقانه محتوایش را هم زدم.

آنقدر معذب بودم که دلم می خواست مثل مایع هم زده ی تخم مرغ معلق و شناور شوم!

. به دوستت سخت گرفتی، بنده خدا این مدل غذا درست کردن معلومه براش سخته. من بهت کمک می کنم.

صدای فریاد پاشا ناگهانی از دل گذشته ای نفرین شده یک سیلی محکم زیر گوشم شد.

". به جای اینکه سرت رو داخل اون کتاب ها فرو کنی یا پنهانی از من بشینی تو موبایلت رمان بخونی دو تا غذای جدید یاد بگیر! حالم به هم خورد از بس فقط چند مدل غذا به خوردم دادی. زنی که آشپزی بلد نباشه به هیچ دردی نمی خوره."

دست هایم به رعشه افتاده بودند و بدون اینکه متوجه باشم محکم مایع تخم مرغ را هم می زدم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت681

". تو از زن بودن چه می فهمی؟ این از وضعیت خونه و زندگیه اون هم از رابطه امون داخل تخت که صد جور قر و ادا میای! به چه دردی می خوری تو؟ هان؟ فکر کردی چه گهی هستی که حاضرجوابی هم می کنی؟ اون مامان عفریته ات هم عمری اینطوری به بابات سرویس داده؟"

دست مردانه ای پیش آمد برای عقب بردن ظرفی که من دیوانه وار مشغول هم زدن محتوایش بودم.

سایه ی قامت نحس مردانه اش روی سرم افتاده بود...صدای فریادش...داشت مرا کر می کرد!

بدون اینکه کنترلی روی خود داشته باشم جیغ کشیدم.

.خفه شو دستت رو بکش خودم می تونم...

دست مردانه در هوا معلق ماند و شخصی حین گرفتن بازویم پی در پی صدایم می زد...

خشمگین سر چرخاندم و نگاهم حیرت کرد از دیدن قیافه ی ترسان دختری که قصد رها کردن بازویم را نداشت.

.چته یاس؟ خوبی؟ البرز که منظوری نداشت!

شوک زده برگشتم و نگاهم مات ماند روی صورت مردی که هاج و واج بر سر جای خود ایستاده بود. نگاهش را سریع از چشمان شبنم زده ام دزدید که نالیدم:

.من...ببخشید...ببخشید...

شتاب زده خودم را کنار کشیدم و دویدم، بدون اینکه توجه ای داشته باشم به شنیدن چندباره ی اسمم از زبان آذین...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت682

از این اتفاق نمی توانست رخ دهد. دیگر چگونه می تواستم آن مرد را ببینم! آبرویم رفته بود...لعنت به تو پاشا...

چند قدمی در سالن بازویم از عقب کشیده شد و آذین نفس نفس زنان سد راهم شد.

پریشان حال نگاهش کردم. کم مانده بود زیر گریه بزنم.

. یاس معلومه چته؟

صدایم جان نداشت...بغض مثل همیشه ریشه دوانده بود در گلویم.

. بذار برم آذین.

حیران دو طرف شانه هایم را گرفت.

. آخه چرا؟ چی شد مگه؟

. خانم یاس من اگه ناراحتتون کردم از شما عذر می خوام.

حس کردم یک مار ترسناک به ناگاه نیشم زد. سریع به طرفش برگشتم. نگاهش بلافاصله به زمین میخ شد و من با فکی منقبض خیره اش ماندم.

داشتم مقاومت می کردم بر سرش فریاد نکشم که بار آخرش باشد مرا با آن لفظ مخاطب خود قرار می دهد.

.البرز منظوری نداشت. فقط می خواست بهمون کمک کنه...آخه خیلی سوخاری هاش همیشه خوشمزه می شه.

چگونه باید از دردِ بر جانم مانده با آن ها سخن می گفتم؟ چگونه باید می گفتم تعبیر حال من دلیلش چیز دیگری است و کسی در این خانه باعث ناراحتی ام نشده.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت683

. می خوای بری تو اتاقم یکم استراحت کنی؟ من و البرز شام رو آماده می کنیم تو برو استراحت کن.

کاش آذین را در یک مدت کم آنقدر خوب نمی شناختم که مطمئن باشم اگر نمانم و به خوابگاه برگردم از من شدیداً می رنجد.

دلم نمی خواست دوباره تنها شوم و رفاقت زیبایی که برای اولین بار در زندگی تجربه اش کرده بودم را آسان از دست بدهم. هنوز هم پر از ترس های سرکوب نشده بودم...هنوز هم!

. معذرت می خوام...فکر و ذهنم خیلی به هم ریخته اس...رفتارهام غیرارادیه!

مخاطبم مرد سر به زیر مقابلم بود. مردی که حتی یک لحظه نگاهش را روی صورتم ثابت نگه نمی داشت! یک

حیای دلنشین همراه خود داشت. چیزی که من تا به امروز از هیچ مردی ندیده بودم!

ارتعاش صدایم عیان بود و او زیرلبی جوابم را داد.

. امیدوارم مشکلاتتون بخیر حل بشه.

سعی کردم پوزخند نزنم... سعی کردم رفتارم را کنترل کنم.

زندگی من به جز شر هیچ چیز همراه خود نداشت.

اما نشد و نتوانستم خوددار بمانم! لب هایم غیرارادی کج شدند و فکر کردم حق با آذین بود... باید به اتاقش می رفتم و کمی تنها می ماندم.

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت684

پدر آذین مرد مهربان و خوش برخوردی بود، مثل پدر پاشا وقت هایی که فکر می کردم با همه یشان فرق دارد...
محبت ها و توجه هایش حتی! تک به تک مهربانی هایش مثل مردی بود که با تربیت غلط یک پسر بیمار به جامعه تقدیم کرده بود. مردی که بعدها فهمیدم اصلی ترین مشکلات آن خانواده و پسرش وصلِ خودش بوده است!

می ترسیدم این بار هم اشتباه کنم. دیگر هیچ شناختی از واژه "اعتماد" نداشتم.

بدون اینکه اختیار نگاهم را داشته باشم به برادر آذین نگاه کردم.

سر به زیر مشغول خوردن غذای مورد علاقه اش بود. با خود فکر کردم او هم حاصلِ یک تربیت غلط است؟ او هم وجودش پر از عقده های سرکوب شده می باشد؟

. دوست نداری؟

مانند کسی که مچش را حین ارتکاب یک جرم گرفته اند فوراً سر چرخاندم و احمقانه در جواب آذین لبخند زدم.

از این خیره خیره نگاه کرده من به برادرش چه فکری می کرد؟

.خوشمزه شده، دوست دارم.

.پس چرا نمی خوری؟ خدایی آشپزی البرز جونم حرف نداره فقط موندم چرا هیچکس براش آستین بالا نمی زنه.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت685

توجه بقیه هم به طرف ما جلب شده بود.

.نمی دونی مگه داداش جونت برخلاف خان بابات بچه زرنگه دم به تله نمی ده!

صدای اعتراض پوران خانم بلند شد.

.چی می گی اتابک؟ پشیمونی؟

.من غلط کنم خانم اگه پشیمون باشم! مگه از جونم سیر شدم! من خیلی هم خوشبختم.

صدای خنده آذین بلند شده بود و پدرش آرام روی شانه البرز که بغل دستش نشسته بود زد.

.تو خجالت نمی کشی می خوای بین منو مامانت رو خراب کنی؟ چشم نداری زندگی موفق متاهلی بابات رو ببینی؟

البرز آشکارا خنده اش را قورت داد.

نگاهم دوباره میخ ماند روی صورتش که با بلند کردن سرش کامل در تیررس نگاهم قرار گرفته بود.

. به من چیکار دارید؟ من که نشستم ساکت دارم شامم رو می خورم!

پوران خانم سعی می کرد نخندد.

. این پسر هنوز دلش جایی گیر نکرده که بخواد ازدواج کنه، هزار بار هم گفته هر موقع یکی پیدا شه که به دلش بشینه اون وقت میاد می گه بریم خواستگاری ولی تو چی؟ یادت رفته چقدر رفتی و اومدی تا من بله رو بگم؟

اتابک خان با همان شوخ طبعی که در زمان کوتاه آشنایی ام با او پی به آن برده بودم غش غش خندید.

.جوان و خام بودم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت686

من هم به خنده افتادم. جالب بود که اصلاً در آن جمع احساس غریبه بودن نداشتم!

اولین ملاقات بسیار شیرین تر از چیزی بود که گمان می کردم.

پوران خانم به حالت قهر رو برگرداند که همسرش سریع صندلی خود را به او نزدیک کرد و دست دور شانه اش انداخت.

.خودت می دونی چقدر تاج سری. تو نباشی من این دو تا بچه رو می ذارم جلو در.

آذین و البرز یک صدا با خنده معترض گفتند.

.بابا!

پدرشان خندان شانه بالا انداخت.

.حقیقت رو گفتم!

تکیه دادم به صندلی ام. خنده ام به لبخندی بی رنگ تبدیل شده بود...

هیچ کدام حواسشان به حسرتِ نگاه من نبود. دلم برای خانواده کوچکم تنگ شده بود. برای آغوش پدر... برای نوازش های مادر... برای خنده های از ته دلم زیر سقف خانه یمان... خنده هایی که به یاد نداشتم چند قرن از آن موقع گذشته!

بغضم را مثل یک آه سوزان قورت دادم و چشمانم نم گرفت!

پشت پلک هایم دست کشیدم، دیگر هیچ درکی از صمیمت و صدای خنده و شوخی اطرافم نداشتم. دلم فقط برگشتن به اتاقِ خوابگاه را می خواست و پناه بردن به تختی که خیلی از شب های اقامتم در بوشهر بی صدا روی آن گریسته بودم.

اصلاً من اینجا در این خانه وسط این جمع صمیمی چه کار می‌کردم؟!

آخ! امان از حسرت‌هایم!

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت687

آذین اصرار کرده بود شب را کنارش بمانم و من هر طور که می شد از درخواستش سر باز زده بودم.

آخرش هم حریف او و خانواده اش برای برگشتن با آژانس نشدم.

معذب نشسته بودم در ماشین البرز و آذین به محض نشستن روی صندلی جلو کنار برادرش هیجان زده از او خواسته بود ما را به ساحل ببرد.

وقتی البرز جوابش را نداد امیدوار شدم که قصد ندارد دل به دلِ درخواست خواهرش بدهد ولی وقتی در جهت مسیر ساحل راند بی اختیار اخم کردم.

نمی توانستم بگویم دیرم شده چون آذین خوب می دانست هنوز چند ساعت برای بیرون ماندن از خوابگاه زمان دارم.

. اصلاً ساحل رفتن با تو یه لطف دیگه داره. برامون آهنگ هم می ذاری؟ یه کاری کن به دوستم خیلی خوش بگذره البرزی، باشه داداش خوبم؟

نیم رخ جدی البرز در تیررسم بود و وقتی کوتاه به آذین نگاه کرد لبخند مهربانش را دیدم.

. شما امر بفرمایید.

آذین با اشتیاق کامل به طرف برادرش چرخید.

. دیگه هر موقع آف هستی و قراره دوتایی بریم بچرخیم دوستمم باید ببریم. منزوی و بدبخته با هیچکس نمی جوشه!

فراموش کردم چقدر دلم گرفته بود و خندیدم.

. مرسی که اینقدر هوای دوستت رو داری و از اون تعریف می کنی.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت688

البرز هم خنده اش گرفته بود.

آذین با بیخیالی دستی در هوا برایم تکان داد و صاف سر جایش نشست بدون اینکه نگاهم کند.

. برو بابا. البرز آهنگ بذار. صداش هم بلند کن...

برادرش در سکوت موزیکی پلی کرد و آذین شیشه اش را تا آخر پایین کشید.

چسبیدم به در ماشین و پیشانی ام را سپردم به خنکای شیشه.

تمام جانم شد گوش و مسخِ صدای خواننده ای شدم که البرز زیرلبی با آن می خواند.

. گُدی که به یاد همیم... زِ رنگُ و زِ ذاتِ همیم
دلِ موُنه ویروُن نکن، حالا که آبادِ همیم
اگر توُنی، تِی‌نا ایری... ایری زِ پیشُوم، شو به شو
اگر مونم با مو بِمُون... اگر مُونُم با مو بگو

سی مو مثل روز روشنه! ستاره نیدُم به شُبات
ماه موُنی، ماه موُنی...دِینُم بِه نات...
ای آسمونِ بی کسی، بنگر وَ حالِ مونه زار
آوُرِسیانه بِدِرار، سی دلِ تنگِ موُ بِبار

غم تمام وجودم را به تسخیر خود در آورده بود و روحم در ماشین حضور نداشت!

دست و پا شکسته معنای اشعار را می فهمیدم ولی گم شده بودم در صدای غمگین و پر سوزِ خواننده...

. بِس که بدی دیدی آزُم... حالِ بدِت خوب نَشُد
به صد زبون گُدی ولی دلِ مو آشوب نَشُد
مو دردِتِ پس می زَنُم! عین خیالُم نبود
صدای ناله کِردِنات تو پَرِ شالُم نبود

حالا مثل روز روشنه ستاره نیدُم به شُبات

دلم نمی خواست آذین و برادرش صورت گریانم را ببینند...
آب بینی ام راه افتاده بود و به پهنای صورتم گریسته بودم!

معنای آهنگ:

«گفتی که به یاد هم هستیم...یک رنگ و یک باطن داریم

دل من رو ویران نکن! حالا که با هم آباد شدیم

اگر تصمیم با تو باشه تنها می ری... می ری و شبانه من رو ترک می کنی

اما نظر من اینه که با من بمون... بمون و باهام حرف بزن

برای من مثل روز روشنه در شب های تو ستاره نیستم

اما تو ماه منی، ماه من! آه و نفرین به تو

ای آسمون بی کس ها حال زار من رو نگاه کن

با ابرهای سیاهت بیا و برای دل تنگ من ببار

بس که از من بدی دیدی... حال بدت، خوب نشد

با صد زبون گفتی ولی دل من آشوب نشد

من دردتو نادیده می گرفتم و عین خیالم نبود

صدای گریه های تو برام هیچ اهمیتی نداشت

و حالا مثل روز روشن شده! در شب های تو ستاره نیستم.»

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت689

بی سر و صدا از کیفم چند برگ دستمال کاغذی بیرون کشیدم.

موزیک دیگری پلی شده بود و ذهنم تمرکزی نداشت برای شناخت خواننده پاپی که سرزنده و احتمالاً خندان می خواند.

چقدر تفاوت میانِ موزیک قبلی با این یکی که متوجه شده بودم دست آذین برای انتخابش پیش رفته بود وجود داشت.

خودم را دوباره به سمت در ماشین کشیدم و آرام اشک هایم را پاک کردم. بغض داشت خفه ام می کرد و امشب عجیب تمایل به گریستن داشتم.

باورش کرده بودم... قرار بود مرهم دردهایم باشد... قرار بود شانه ای برای تکیه دادن باشد... قرار بود دلیل خنده های دوباره بشود...

اشکم دوباره سر ریز شد.

کجا بود؟ جای زنی که هنوز اسمش در شناسنامه اش بود را پر کرده بود؟

توقف ماشین مرا به تکاپو انداخت تا سریع اشک هایم را پاک کنم.

. می خواید پیاده بشید؟

آذین بدون اینکه جواب البرز را بدهد بی هوا به طرف من چرخید.

. پیاده شیم؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت690

فضای داخل ماشین نسبتاً تاریک بود و گریه کردنم از چشمانِ سرمستش پنهان ماند.

. نمی دونم برای من فرقی نمی کنه.

صدایم گرفته بود و آذین چهره در هم کشید.

. یک بار هم برای تو یه چیزی فرق کنه! ایش. بپر پایین که من عاشق عظمت دریا تو شبم. البرز تو هم بیا یه بادی به کله ات بخوره پوسیدی اون همه تو یه جای سر بسته نشستی و افق رو نگاه کردی.

اندکی بعد من و البرز در سکوت پشت سر آذین پیاده شدیم.

اختیار ذهنم را از دست داده بودم و مرتب در حال مقایسه آن ها با خانواده زرین بودم!

داشتم به رابطه پروانه و پاشا و آذین و البرز فکر می کردم. چقدر فرق میانشان بود!

نفسم را کلافه بیرون فرستادم. باید ترمز این ذهن یاغی را می کشیدم.

آذین قدم هایش را با من هماهنگ کرد و برادرش جلوتر از ما راه افتاد.

از پشت سر به قامت ورزیده اش خیره ماندم. از پاشا درشت اندام تر بود و ذهن بیمارم داشت از حد فراتر می رفت! داشتم تصور می کردم اگر هیکل خود را داخل تخت روی یک زن بیندازد چقدر می تواند دردناک باشد.

نگاهم تا روی دست راستش که کنار بدنش قرار داشت پایین کشیده شد.

بی شک با فشردن دستش روی دهان یک زن به وقت رابطه، به راحتی می توانست نفس بر سینه ی آن موجود ضعیف و بیچاره حبس کند...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت691

آذین به طرز عجیبی به دریا که می رسید در خود فرو می رفت و انگار برادرش هم چنین عادتی داشت.

نسیمی ملایم به صورتم می خورد و به نظر می رسید دریا امشب بی قرار است...

خم شدم و لبه ی پیاده روی سنگ فرش شده نشستم... پاهایم روی سطح ماسه ای آویزان شدند و زل زدم به موج هایی که پیش می آمدند.

آذین چسبیده به من نشست و زیر گوشم گفت:

.بگم البرز بره قدم بزنه با هم صحبت کنیم؟

نه! دلم حرف زدن و مرورِ دردها را نمی خواست.

برگشتم و به چهره ی مهربانش نگاه کردم. لبخندم هیچ رنگی نداشت!

.یه مشکلی دارم که نمی شه راحت ازش حرف زد...

مثل من با تن صدای آرامی پچ پچ کرد:

.چه مشکلی؟

. من روی اون صندلی می شینم.

هیچکس پاسخی نداد و البرز از کنارمان فاصله گرفت.
چقدر فهم بالایی داشت!

مَسجون🦋
ص.مرادی
#پارت692

. یاس! خوشت میاد آدم رو دق بدی؟

حواسم را به دلخوری چشمانِ آذین دادم و عمیق نفس کشیدم.

. قدر برادرت رو بدون خیلی خوبه... کاش منم یه برادر مثل البرز شما داشتم.

خودش را اندکی کنار کشید و لبخند زد.

. مثل کوه می مونه. همیشه هوام رو داره.

لبخندش انگار مسری بود... من هم مبتلایش شدم.

. شغلش چیه؟

بدون اینکه متوجه باشم درباره مَردی که امروز دیده بودم کنجکاوی می کردم!

آذین با غرور سر بالا گرفت.

. تو برج مراقبت کار می کنه... کارشناس ترافیک هوایی اونجاست ولی زیاد درباره اصل کارش اطلاعات ندارم.

بی اختیار سر چرخانم و دیدمش... کمی آن طرف تر نشسته روی صندلی در حالی که صورتش را میان دستانش پنهان کرده بود.

. فکر می کنم خسته اس. کاش برگردیم.

لب هایم بی فکر جنبیده بودند و آذین فوراً گفت:

. آره بلند شو. بمیرم براش خستگی از سر و روش می باره.

نگاه دزدیدم و حین بلند شدن از سر جایم به این فکر کردم پس مردهای خوب هم هنوز وجود دارند... مردهایی که یک زن کنارشان حسِ امنیت را تجربه کند. چقدر خوب که آذین چنین مردی را کنار خود داشت.

عزیزای دلم سلام. شبتون بخیر باشه.

یک بخش از مسجون احتیاج به تغییرات داشت و به همین دلیل کل پلات اولیه به هم ریخته.

چند پارت بیشتر از این بخش باقی نمونده و بعد شروع حساسی از بخش اسارت خواهیم داشت که تمام معماها حل می‌شه و علت پرت شدن یاس رو کامل متوجه می‌شید.

به زودی ادامه رو آپ می‌کنم.

امیدوارم بتونم اردیبهشت این قصه رو تمام کنم و نفس راحت بکشم.

دیشب که داشتم پلاتش رو چک می‌کردم خیلی خوشحال بودم که حجم زیادی و البته سختی از قصه رو نوشتم.

واقعاً گمون نمی‌کردم از پس این قصه بر بیام، جونم رو گرفت تا برسه به اینجا...

مخاطب‌های مسجون تا همیشه برای من جایگاه خاصی دارند، شما صبورترین بودید. من تا ابد شرمنده هستم در مقابل صبر و مهر بی‌انتهای شما...

پا به پای من همراه قصه اذیت شدید ولی درک کردید این قصه چقدر سنگین هست.

کلی دوستتون دارم♡

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت693

. البرز جونم؟ پاشو برگردیم تا نشسته خوابت نبرده.

آذین از همان فاصله با صدای نسبتاً بلندی کلمات را ردیف کرد و البرز سریع صاف نشست.

جلو رفتیم و آذین با شیطنت مختص به خودش خندید.

. بیدارت کردم؟

البرز بی آنکه نگاهی به من بیندازد خیره به خواهرش با لبخندی محجوب از روی صندلی بلند شد.

. نمی خواید چیزی بخوریم؟

نگاهش همچنان به خواهرش بود ولی مخاطب سوالش من هم بودم.

آذین که نگاهم کرد بلافاصله گفتم:

. مرسی من که میل ندارم.

سر تکان داد:

. منم همینطور.

خندان برگشت سمت البرز و ادامه داد:

. پس بپر ماشین رو آتیش کن.

البرز با لبخندی که از روی لبش خط نمی خورد بی حرف به طرف ماشین رفت.

. فکر نکن نفهمیدم چطوری پیچوندی و باز هم از حرف زدن فرار کردی.

نزدیکش رفتم و غافلگیرانه دست دور شانه اش انداختم. گونه اش را بوسیدم و زیر گوشش گفتم:

. همه چیز رو برات تعریف می کنم ولی فعلاً توانش رو ندارم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت694

اخمش واقعی نبود و موقع حرف زدن موفق نشد لبخندش را پنهان کند.

_ این همه وقت چیزی نگفتی، لطفاً وقتی قراره تعریف کنی یه قصه‌ی جذاب باشه که از هیجانش خشک یه گوشه بیفتم.

لبخند من اما تلخ بود. پر از غم...

خودم را کنار کشیدم و سر تکان دادم.

_ قصه‌ی قفس هیچ جذابیت و هیجانی نداره...

رسیده بودیم به ماشین و آذین نشنید زیرلب چه واگویه کرده بودم.

هر دو سوار شدیم و لحظه‌ای بعد البرز موقع دنده عقب گرفتن دست پشت صندلی آذین گذاشت و با اخم سر چرخاند.

شاید فقط یک ثانیه اتفاق افتاد... کمتر از یک بار پلک زدن اما چشم در چشم شدیم.

کسی که سریع نگاه دزدید، کسی که سعی کرد حواسش را به شیشه‌ی عقب بدهد و تمایل به طولانی شدن یک نگاهِ ناخواسته نداشت او بود!

ولی ابروهایش فاصله گرفتند! هیچ اثری از اخم نماند و حلقه‌ی دستش پشت صندلی آذین تنگ‌تر شد.

من اما بی‌اختیار خیره مانده بودم به صورتش...

یک نیروی نامرئی باعث کشش عجیب من نسبت به برادر آذین می‌شد!

شاید چون او مردی بود متفاوت از دیگر مردها که به جز نامردی هیچ خلصت خوبی از جانبشان ندیده بودم.

شاید چون یک مرد مقابلم بود با نگاهی ماخوذ به حیا که قصد داشتم کشف کنم حقیقی‌ست یا نه!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت695

البرز بدون اینکه نیم نگاهی به من انداخته باشد رو برگردانده بود و تا زمانی که جلوی خوابگاه ماشین را پارک کرد حتی از آینه جلو هم مرا دید نزد!

عجیب بود برایم! عجیب و غیرقابل باور.

جنسِ مرد را من این چنین نشناخته بودم و حالا سخت بود باورش که مثل البرز هم در دنیا وجود دارد!

زیرلب تشکر کردم و به محض دست دادن با آذین با یک ذهنِ آشفته پیاده شدم.

منتظر ماندند وارد خوابگاه شوم بعد بروند و من بی‌حوصله روی یکی از پله‌های محوطه نشستم.

کلافه بودم! دلیلش را نمی‌دانستم ولی دلم نمی‌خواست به اتاقم پناه ببرم.

سر بلند کردم و زل زدم به آسمان... ستاره‌ها مثل اکلیل بر یک پارچه سیاه می‌درخشیدند.

ذهنم همان موقع، به ناگاه بدون اینکه تحت فرمانِ اراده‌ی من باشد دچارِ یک انقلابِ ترسناک شد!

ذهنم تندتند چند ساعت قبل را مرور می‌کرد اما فقط... صحنه‌هایی که البرز حضور داشت!

بدونِ اینکه متوجه باشم با یک حسرتِ بی‌انتها به دختری فکر می‌کردم که در آینده خانمِ خانه‌ی چنین مردی گردد...

رو به آسمان چشم بستم. سیبکِ وسط گلویم آنقدر حجم گرفت که دردش کاملاً مشهود شد.

نمی‌خواستم به یاد آورم... ماه‌ها فرار کرده بودم برای پنهان کردن این بخش از گذشته... نمی‌خواستم به یاد آورم بخشی از زندگی‌ام را که بدون شک اسارت نام می‌گرفت!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت696

•اسارت

پلک زدم... پلک زدم... پلک زدم و حتی قطره‌ای اشک روی صورتم چکه نکرد!

حالا درک می‌کردم معنای خشک شدنِ چشمه‌ی اشک را...

از آن شبی که بی‌جان بعد از تجربه‌ی یک تجاوز وحشیانه از حال رفتم و دوباره در همین خانه چشم باز کردم فهمیدم گرفتار و در بندِ قفسی ترسناک شده‌ام.

مرا به هیچ بیمارستان و حتی درمانگاهی نرسانده بود!

از آن لحظه‌ای که آب به صورتم پاشید و یک شیرینی اجباری به خوردم داد تا چشم باز کنم به روی جهنمی جدید حتی اتفاق نگاهم به چشمانش نیفتاد.

یعنی نخواستم که ثانیه‌ای چشمم به چشمش بیفتد.

متنفر شده بودم... آنقدر که کلامی در جوابِ حرف‌هایش چیزی نگفتم.

اوجِ نفرتم بیشتر از هر زمانی بود...

بیشتر از وقتی که با نیرنگ مرا پای سفره‌ی عقد نشاند.

بیشتر از همان یک ماهی که وقتی خیالش راحت شد بالاخره تمام و کمال بدستم آورده اخلاقش تغییر کرد!

همان یک ماهی که سر هر چیزِ کوچکی گیر می‌داد! حتی چند بار موقع خرید جهیزیه اشکم را در آورده بود!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت697

یک بار می‌گفت خانواده‌ام باید لوازم برقی را از همان برند و مارکی که او می‌گوید تهیه کنند... یک بار می‌گفت پدرم باید پول بیشتری برای خرید مبل در اختیارمان بگذارد...

حتی به لباس پوشیدنم هم گیر می‌داد! چرا مانتوی بلند پوشیدی؟ چرا امروز مانتویی که پوشیدی کوتاه‌ست؟

بعد شروع می‌کرد به بد گفتن از رفتارهای مامانم که چرا برخوردش آنگونه بوده؟ چرا فلان وسیله را هنوز برای جهیزیه نخریده؟

در آخر هم محکومم می‌کرد چرا به مادرش کم محلی می‌کنم؟ چرا چند بار که رفته‌ایم خانه‌یشان هی گفته‌ام برگردیم؟! چرا به مادرش کمک نمی‌کنم؟

در واقع هر بار برای آزار و اذیت من و خانواده‌ام بهانه‌ای پیدا می‌کرد!

به راحتی حرف‌های رکیک می‌زد و دیگر مدارایی در کار نبود!

چند بار وسط خیابان دعوایمان شد و دو بار هم در مقابل پیاده شدن من از ماشینش واکنشی نشان نداده بود!

وسط خیابان رهایم می‌کرد تا با چشم گریان به خانه برگردم!

به خانه‌ای که فضای سنگینی نسبت به همیشه پیدا کرده بود.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت698

قهر بابا و مهلت یکماه‌ای که برای ازدواج در نظر گرفته بود حالِ روحی‌ام را بدتر می‌کرد اما مسیری بود که خودم انتخاب کرده بودم...

در همان روزها نامزدی پروانه هم نتوانست من و پاشا را با هم آشتی دهد!

ما در آن مراسم هم با یکدیگر بحث داشتیم و هیچ خاطره‌ی زیبایی از جشن نامزدی پروانه در ذهنم نمانده بود!

حتی... موقع خرید لباس عروس هم مادرش برخلاف نظر من که دلم نمی‌خواست پاشا تا روز عروسی مرا در آن لباس ببیند پسرش را آورد تماشایم کند.

در نتیجه اعتراضم باعث شد پاشا عصبانی شود و با حرص بگذارد و برود!

ما حرفِ هم را نمی‌فهمیدیم! با این وجود روز عروسیمان دلم خواست همه چیز را فراموش کنم و بجنگم برای ساختن آشیانه‌ای زیبا...

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت699

ولی انگار که... چیزی در این قفسِ خالی بود که آزاد نمی‌شد.

شب‌های زیادی خوابیدم و آرزو کردم بیدار که می‌شوم دچار تلخی یک کابوس ترسناکِ عالم خواب شده باشم.

هر بار قبل از خواب تصور کردم داخل اتاقم هستم، در خانه‌ای که با صدای مامان بیدار می‌شدم.

می‌گفت تنبلی را کنار بگذارم و گوش زد می‌کرد صبحانه آماده است.

من خواب آلود و بداخلاق غرولند می‌کردم بگذارد اندکی بیشتر بخوابم او اما اجازه نمی‌داد.

ولی هر بار که از خواب بیدار شدم، هر صبحی که در اتاق خانه‌ی پدری چشم باز نکردم واقعیت پرقدرت‌تر بر سرم آوار شد.

کابوس زندگی من حقیقی بود!

من هر روز، هر لحظه، بارها با چشمان باز کابوس می‌دیدم...کابوس زندگی‌ام ترسناک، دیوانه کننده و جنون آمیز بود.

_ یاس؟

در همان حالت ماندم، نگاهم قصد جدا شدن از پنجره را نداشت!

صدای قدم هایش نزدیک می‌شد، از گوشه‌ی چشم دیدم که کنارم ایستاد.

_ فکر کردم خوابیدی!

پوزخند زدم و بعد از چند روز در جوابش خاموش نماندم.

_ منتظر تو نبودم.

@Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت700

می‌توانستم تصویرش را روی شیشه ببینم، کاملا متمایل شد به سمت من و نگاهش زوم نیم رخم ماند.

_ پس چرا نخوابیدی؟!

به سیاهی شب می‌نگریستم، زندگی‌ام درست همان رنگی بود!

لب‌هایم بی‌اختیار تکان خوردند...

_ بچه که بودم یه قناری داشتم. عاشقش بودم. خوشگل ترین قفس رو براش خریده بودم.

دیدم که ابروهای تصویر مرد روی شیشه بالا پرید.

تعجب کرده بود، انتظار نداشت آن ساعت بدون مقدمه از قناری دوران کودکی‌ام صحبت کنم.

_ یه مدت نمی‌خوند، سر حال نبود! فکر می‌کردم مریض شده! قفسش رو عوض کردم، یه خوشگل‌ترش رو خریدم؛ بزرگتر! ولی حالش خوب نمی‌شد!

کج شدن لب‌هایش را نیز دیدم.

حرف‌هایم به نظرش مسخره می‌آمد.

_ یه روز مامانم گفت در قفس رو باز کن! گفتم فرار می‌کنه! گفت اگه این قفس رو دوست داشته باشه جایی نمی‌ره.

بالاخره برگشتم... بعد از چند روز داشتم خیره نگاهش می‌کردم!

چشم در چشمش ادامه دادم.

_ به محض اینکه در قفس رو باز کردم پر زد و رفت! من صاحب خوبی براش نبودم! از اسارت خسته شده بود.

فاصله‌ی ابروهایش کم شدند.

حس کردم هدفم را از گفتن آن جمله‌ها خوب فهمیده اما قصد ندارد به روی خود بیاورد و چیزی بگوید!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت701

_ همه چیز می‌تونست بین منو تو تموم بشه، می‌شد اون صیغه باطل بشه و من راهم رو از تو جدا کنم اگه فقط...اون راز رو به تو نگفته بودم!

بدون حرف نگاهم می‌کرد و من قادر نبودم حس و حالش را متوجه شوم.

_ گفتی اعتماد کن و من احمقانه اعتماد کردم.

دست داخل جیب شلوارش کرد و نگاهش تا روی لب‌هایم پایین آمد.

_ گفتی رازم رو به تو بگم و من با حالِ بد اون راز رو به تو گفتم!

چانه‌اش را بیکباره گرفتم و سرش را تا آنجا که دوباره نگاهش معطوف چشمانم شود بالا آوردم.

_ اما تو چیکار کردی پاشا خانِ زرین؟

پیشانی‌اش از غلظت اخم چین افتاد.

_ تو اون راز رو ابزاری قرار دادی برای تهدید خودم!

دیگر پلک هم نزد!

_ منو مجبور کردی باهات ازدواج کنم و با قانون‌های حال به هم زنی که تو رابطه ردیف می‌کنی کنار بیام فقط چون اون راز رو به تو گفته بودم!

رازی که اگه تو فاشش می‌کردی خانواده‌ی من نابود می‌شد!

هیچ مکثی برای کلمات بعدی نداشتم...

پر بودم از ناگفته‌ها...

_ قفس بزرگ و شیکی برام ساختی اما من دنبال فرصتم تا در قفس باز بشه و پرواز کنم.

دستم را با خشونتی ناگهانی کنار راند و یقه‌ام آرام میان انگشتانش چنگ شد.

_ تو مال منی یاس.

در یک حرکت همانطور که یقه‌ام مچاله لا به لای انگشتانش مشت بود جلو کشیدم و بدنمان محکم به هم برخورد کرد.

خیره به چشمان پرتلاطمش کلمات را با انزجار لب زدم و برایم اهمیت نداشت عصبانیتش را شدت می‌بخشم و این به ضررم است!

برایم مهم نبود اگر دوباره یک حیوان درنده را مقابل خود می‌دیدم!

_ من مال خودمم نیستم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت702

دندان‌هایش روی هم قرار گرفت. فکش سخت شد و کلمات را جوید:

_ تو مال منی!

چرا لجبازی می‌کردم؟ مگر به من ثابت نشده بود او چقدر می‌توانست خطرناک باشد... درنده باشد... همچون یک حیوان!

_ تو فقط جسمم رو تونستی بدست بیاری! قلب و روحم هرگز مال تو نیست.

فشارِ دندان‌هایش روی هم بیشتر شد. نفس‌های داغش مستقیم به صورتم می‌خورد و قبل از اینکه خودم را عقب بکشم چانه‌ام را محکم گرفت.

_ منو دیونه نکن.

زل زدم به چشمانش. می‌دید چقدر تنفر در نگاهم می‌درخشد؟

_ ولم کن. تو مریضی!

در یک لحظه دستانش را تخت سینه‌ام گذاشت و به عقب هلم داد.

_ خفه شو.

فریادش ترس را پر قدرت در جانم حل کرد و نتوانستم تعادلم را حفظ کنم.

روی کمر که افتادم وقت نشد درد را ناله کنم چون مثلِ یک کفتارِ گرسنه سراغم آمد و چنگ انداخت در موهایم.

جیغ کشیدم. داد زد:

_ آدمت می‌کنم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت703

مرا از موهایم روی زمین کشید و به طرف ستون وسط خانه برد.

دستم را روی مشتی که از موهایم پر بود گذاشتم و بیشتر از درد، طعمِ تلخِ حقارت باعث شد به گریه بیفتم.

_ ولم کن روانی... آخ... موهامو کندی!

کنار ستون پرتم کرد و لگدی به شکمم زد.

_ الان بهت نشون می‌دم چه کارهایی از دست یه روانی بر میاد.

در خود مچاله شدم و از شدت درد نفسم را در سینه حبس کردم.

دوباره چنگ انداخت به موهایم، سرم را به ضرب بالا کشید و مقابل صورتِ گریانم با خشمی غیرقابل کنترل فریاد زد:

_ تو لیاقت نداری باهات خوب رفتار کنم. باید مثل سگ با تو رفتار بشه. مثل سگ.

صورتش سرخ شده بود و مردمک چشم‌هایش در گشادترین حالت قرار داشتند.

سعی کردم خودم را کنار بکشم. پوست سرم می‌سوخت.

_ ولم کن... من دیگه توی این خونه نمی‌مونم...

محکم به صورتم سیلی زد. آنقدر ناگهانی که گیج بر سر جایم ماندم.

_ چه گهی خوردی؟ بری؟ کجا رو داری که بری؟

به خودم آمدم و صدای گریه‌ام را رها کردم، این بار در دهانم کوبید!

شوری خون را مزه کردم ولی نمی‌توانستم باور کنم کسی که پناهِ زندگی‌ام تصورش کرده بودم حالا حکمِ جلاد را داشت!

مَسجون🦋

ص.مرادی

#پارت704

غافلگیرانه و در یک حرکت آن هم در حالی که موهایم همچنان در چنگش بود کمربندش را از دور شلوارش بیرون کشید!

وحشت زده نگاهش کردم و انتظار داشتم تعلل نکند برای باز کردن دکمه شلوار و پایین کشیدن زیپش اما وحشیانه مچ هر دو دستم را به هم چسباند، کمربند را قفل کرد دور هر دو مچم و نفس نفس زنان به جان لباس‌هایم افتاد!

همه چیز آنقدر سریع داشت اتفاق می‌افتاد که کم مانده بود از شدت شوک سکته کنم.

_ نه... ولم کن... چیکار داری... می‌کنی... برو عقب... نه نه...

انگار صدای ناله‌های ترسانم را نمی‌شنید! ناچار شدم همانطور که نفس کم آورده بودم جیغ بکشم.

_ پاشا! غلط کردم... غلط کردم ولم کن.

حرص و خشم اجازه نمی‌داد ببیند و حتی بشنود!

ضجه می‌زدم و تقلا می‌کردم کنارش بزنم ولی مثل همیشه ضعیف و ناتوان بودم در برابرِ یک مرد... یک نر!

با شلوار خودم دستانی که در بندِ کمربند قفل بودند را به ستونِ تقریباً باریکِ وسط سالن بست و زیر گوشم غرید:

_ یه روانی فقط چنین رابطه‌ای دوست داره.

جیغ کشیدم و ضجه زدم که کنار رفت و دستش را از پشت سر روی دهانم گذاشت.

_ تا چند دقیقه دیگه مثل سگ برام زوره می‌کشی. دقیقاً مثل یه سگ.

باورم نمی‌شد... کابوس بود!

سوزشِ مچِ دست‌هایم... سوزشِ پوستِ سرم... سوزشِ لبِ پاره‌ام... سوزشِ پوستِ صورتم هیچ کدام در مقابل سوزشِ قلبم احساس نمی‌شد!

مسجون🌸🌸:

به نام کدام قانون باید شکایت می‌کردم از رابطه جنسی اجباری که به صراحت تجاوز نام می‌گرفت اما متجاوزی که بدون توافق و اشتیاق من بی‌رحمانه پیش می‌رفت خشونتش قانونی محسوب می‌شد چون همسرم بود!

تجاوزی که در بستر ازدواج رخ می‌داد را طبق کدام قانون می‌توانست مجازات کرد؟

از این خشونت خانگی، هم‌جنس‌های من به کجا و چه کسی باید شکایت کنند؟!

چند زن مثل من زمانی که هیچ تمایلی به چنین تجربه‌ای نداشته، دچارِ چنین خشونتی علیه خود شده؟

سخت نبود فهمیدن اینکه باز هم قرار است چنین تجاوزی را تجربه کنم!

وقتی متجاوز همسر یک زن باشد دسترسی بهتری به قربانی خود برای تکرارِ عمل کثیفش وجود خواهد داشت چون برخلاف یک تجاوز عادی متجاوز در بستر ازدواج می‌تواند بارها خشونت خود را تکرار کند...

چند زن می‌توانند چشم روی قبح ماجرا ببندند و چنین تجاوزی را به پلیس گزارش دهند؟

چند نفر از زنانِ این سرزمین می‌توانند از بندِ شرم و آبرو خود را نجات دهند و حداقل دردشان را به روانشناس یا روانپزشک بگویند؟

مگر من وقتی دستانم به ستون وسط خانه بسته بود و همسرم مانند کفتاری درنده تکه تکه‌ام کرد توانستم دردم را حتی به مادرم بگویم؟

درد می‌کشیدم... تمام جانم منقبض بود و صدای جیغ‌هایم زیرِ فشار دستی که از پشت سر دور گردنم حلقه شده بود دفن می‌شد!

مَسجون🦋

ص.مرادی

کمرِ دو لا شده‌ام را انگار تبر زده بودند و دیگر جانی در تن نداشتم!

گلویم خسته از فریادهای در نطفه خفه شده دیگر هیاهویی نداشت...

صدای نفس نفس زدن‌هایش که زیر گوشم به اوج رسید دلم از شدتِ تنفر زیر و رو شد.

دستش از روی دهانم کنار رفت و من دیگر صدایی در گلو برای فریاد کشیدن نداشتم! هیچ صدایی!

چانه‌ام را محکم گرفت و صورتم در یک حرکت برگردانده شد.

تار می‌دیدم تصویرِ کریه سرخی چهره‌اش را...

سرم گیج می‌رفت و رمق در تنم نمانده بود آنقدر که صورتم را خلافِ جهتِ صورت او بچرخانم... تا پوستم رهایی یابد از تحملِ نفس‌هایی مشمئزکننده.

_ کف این خونه چالت می‌کنم اگه دیگه حرف از رفتن بزنی...

چانه‌ام را با خشمی که انگار خیالِ فروکش کردن نداشت به طرفین تکان داد و با صدای گرفته‌اش فریاد کشید.

_ با کفن از در این خونه بیرون می‌ری. فقط با کفن.

مَسجون🦋

ص.مرادی

اشک!

تنها رفلکسِ حیاتی من در قبرستانِ آن زندگی بود که باور کنم هنوز نمُرده‌ام!

انتظار داشتم وقتی مقابلِ خود دریایی از ضعف و ناتوانی می‌بیند... دریایی که دچارِ خشکسالی شده، کنار برود ولی وحشیانه به طرفم حمله کرد و لب‌هایم را زیر دندان‌هایش کشید!

دستانم بسته بود و با یک کمر خمیده و وجودی سراسر ضعف نمی‌توانستم از خود دفاع کنم... نمی‌توانستم و منتفر بودم از آن همه نتوانستن...

می‌سوخت!

نه فقط لب‌هایم... بلکه تمامِ جانم می‌سوخت.

خون را قورت می‌دادم و تحلیل می‌رفتم... خون را قورت می‌دادم و او تنها با ریش ریش کردن لب‌هایم آرام نمی‌گرفت!

_ خفه شو آشغال. فکر کردی چه گهی هستی؟ بسه هر چقدر بهت میدون دادم.

گوشت شانه‌ام را زیر دندان کشید! درست مانند یک حیوان درنده!

همان جانِ نصفه و نیمه را هم از تنم گرفت. دلم ضعف رفت و حس کردم بی‌هوا چندین سرنگ خون از رگ‌هایم گرفتند!

سرگیجه‌ام‌بیشتر شد و دنیای سیاهم تاریک‌تر شد!

ناله‌ام ماند روی قلبِ سوخته‌ام و میانِ چنگال‌هایش شُل شدم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

با همان چشمان نیمه باز دیدم که چطور پوزخند زد!

بعید نبود اگر همانطور به حال خود رهایم می‌کرد ولی لطفش نصیبم شد و دستانم را باز کرد.

مچاله شده و بی‌جان افتادم کنار ستون.

چطور ادعا داشت عاشقم است وقتی به راحتی یک لگد حواله‌ام کرد و بی‌خیال نسبت به جسدِ افتاده روی زمین تشرش را زد و دور شد؟!

_ پاشو خودتو جمع کن.

عریان، با لب‌هایی خون‌آلود... شانه‌ای زخمی... بدنی متلاشی شده و غروری فرو رفته در باتلاقِ حقارت، مچاله در خود، کامل چشم بستم و دعا کردم همین جا تمام شود... مرگم را هزاران بار در آن وضعیت آرزو کردم و انگار محکوم بودم به ادامه دادن!

حتی برای چند ساعت هوشیاری‌ام را از دست ندادم!

برخلاف دفعه قبل نیامد کمک کند احیا شوم! نیامد جرعه‌ای آب قند در حلقم بریزد!

یادم داد که در چنین مواقعی، تنها هستم... باید زیر بغل خودم را بگیرم... باید تلوتلو بخورم، پرت شوم روی زمین و با درد بلند شوم... پرت شوم روی زمین و حتی نیمه جان و نفس بریده اما... عاقبت باز هم بلند شوم هر چند با کمری خمیده و زانوانی سست و لرزان!

در آن جهنم به من آموخت دست باشم برای کمک به ایستادن دوباره‌ام... پناه باشم برای تمامِ بی‌پناهی شب‌هایی که غم‌هایش کُشنده بود... آغوش باشم برای گریه‌هایم... مرهمِ زخم‌هایی باشم که هر چقدر هم دانه دانه می‌شمردمشان باز هم حسابشان از دستم در می‌رفت!

از نفس افتاده خزیدم زیر پتو و سطح تخت عجیب برایم سفت و سخت بود!

دیگر نتوانستم در مقابل ضعف مقاومت کنم! نمی‌دانم میانِ آن همه درد به خواب رفتم یا بیهوش شدم!

ولی سیاهی دنیایم غرقِ آرامشی هر چند عاریه‌ای شد.

آه ای صدای زندانی!
آیا شِکوه‌ی یاس تو هرگز
از هیچ سوی این شب منفور
نقبی بسوی نور نخواهد زد؟
آه ای صدای زندانی

ای آخرین صدای صداها..!

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

سوزشِ زخمِ شانه‌ام با لمسی هر چند سطحی ولی هوشیارم کرد.

اگر توانایی‌اش را داشتم تا ابد نفس نمی‌کشیدم...

بی‌حرکت ماندم. هیچ میلی به چشم باز کردن نداشتم.

پتو را از رویم کنار زده بود و راحت می‌توانست یک مُرده را لمس کند، داشت بی‌خیالِ شانه‌ی زخمی گوشه‌ی لبی را نوازش می‌کرد که احتمالاً خونِ خشکیده رویش حسابی توی ذوق می‌زد.

وقتی نفسش نزدیک‌تر شد... وقتی لب‌هایش مثلِ میخ کوبیده شد روی موهایی که در چنگالش تاب خورده بودند دیگر نتوانستم خاموش بمانم!

بوسه‌اش زد زیر دلم و منزجر خودم را کنار کشیدم.

چشمانم می‌سوختند... رمق در تنم نبود... درست جایی را نمی‌دیدم ولی دست انداختم سمت پتو، پشت به قاتلِ جانم پتو را سپرِ خودم کردم.

_ یاس؟

از اسم خود نفرت داشتم... هر بار که صدایم می‌زد نفرتِ رخنه کرده بر جانم شدت می‌گرفت!

بازویم را گرفت... همانطور که پتو را دور خود پیچانده بودم. کاش می‌شد که تا ابد دستش به تنم نخورد... تاابد!

_ بریم بیرون؟ هر جا که تو بخوای.

جنون اگر این حالت‌ها نبود پس چه بود؟ این مرد جنون داشت!

دیوانه بود!

چطور می‌شد تا سر حد مرگ یک نفر را به نیستی کشاند و بعد به روی خود نیاوری!

مَسجون🦋

ص.مرادی

دست زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را چرخاند.

_ نگاهم کن.

در آن زندگی او امر می‌کرد، دستور می‌داد و من محکوم بودم اطاعت کنم حتی اگر روحم هزاران بار لگد می‌شد!

_ گفتم نگاه کن به من.

مردمک‌هایم چرخیدند... خودش را کشیده بود کنارم... نزدیک و با کم‌ترین فاصله.

لباس پوشیده بود و وقتی مردمک‌هایم تا روی صورتش بالا آمدند با دیدن موهای نم دارش فهمیدم دوش هم گرفته.

_ چرا با من اینقدر سردی؟

با نگاهی بی حس به چشمانش خیره شده بودم. نگاهی اجباری و پوچ.

کف دستش را گذاشت یک سمت صورتم و ارتباط چشمی‌یمان را قطع نکرد.

_ یاس...تو که می‌دونی من دیونه‌تم...دیونه‌ترم نکن عشقم.

دستش از روی صورت یخ زده‌ام لیز خورد، انتهای موهایم را میان دو انگشتش گرفت و مردمک‌هایش روی گردنم چرخیدند.

_ چرا به من نمی‌گی دوستم داری؟ چرا نمی‌گی عاشق منی، عاشق شوهرت؟

چطور نمی‌دانست دلیلش را؟

چطور نمی‌دانست چگونه حرفه‌ای ریشه‌ی نفرت را درون جانم فرو کرده است؟!

مَسجون🦋

ص.مرادی

نشد زبان به دهان بگیرم! نشد...

لب‌هایم به جنب و جوش افتادند:

_ یه زن برای عاشق شدن ملاک‌های خاص خودش رو داره.

صدایم آنقدر گرفته و خش افتاده به گوش می‌رسید انگار ساعت‌ها در یک قبرستان ضجه زده بودم تا آنجا که از نفس بیفتم!

شاید هم همین بود! در قبرستانِ متروکِ رویاهایم بالای سرِ گورِ صدها آرزوی به ناحق دفن شده مظلومانه و بی‌پناه

مرثیه خوانی کرده بودم، بدون اینکه حتی یک نفر دلش به حالم بسوزد!

نگاهش سریع و بلافاصله به چشمانم برگشت.

سر ابروهایش به هم نزدیک شدند.

_ و اون ملاک‌ها چیه؟

نتوانستم نیشخند نزنم!

وجودم پر از نفرت و عقده شده بود! ترس میانِ آن همه خشم و حس‌های سرکوب شده توانایی جولان دادن نداشت!

_ احترام، حمایت و آرامش.

سرم را عقب کشیدم تا میان تن‌هایمان فاصله انداخته باشم. هر چند اندک!

_ سه اصلی که تو رابطه با تو تجربه‌اش نکردم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

دستش را بالا برد و من گمان کردم قصد دارد سیلی‌ام بزند، بی‌اختیار دست چپم را جلوی صورتم گرفتم.

برای معنا کردن حس و حالِ نگاهش مثل همیشه درمانده بودم.

دستش در هوا ماند و لب‌هایش بعد از مکثی هر چند کوتاه تکان خورد:

_ نترس!

خودم را بیشتر کنار کشیدم و در خود میانِ پیله‌ای که ساخته بودم جمع شدم.

_ مگه همیشه نگفتی که ازت بترسم؟

با یک جهش فاصله را پر کرد و تنم را همراه پتو در حصارِ همان دستانی گرفت که خوب سلاخی کردن بلد بودند!

همان‌طور در خود مچاله شده ماندم... اشک‌هایم بی‌صدا و بی‌خبر فریادِ خفته‌ی حنجره‌ام شد...

پیشانی‌اش را گذاشت روی شانه‌ام... همان شانه‌ای که زیر دندان کشیده بود! همان شانه‌ای که قرار نبود از سر سوزشش دم بزنم!

_ معذرت می‌خوام.

اشک‌هایم سرعت گرفتند... اشک‌هایم سراسر گلایه و غم بودند...

چطور می‌توانست بزند، شکنجه کند، عذاب بدهد و بعد معذرت بخواهد!

مَسجون

ص.مرادی

_ گریه نکن.

آغوشش را نمی‌خواستم... نوازش دستانش را نمی‌خواستم...

منزجر از حضورش بودم!

_ بریم بیرون؟ هوا داره روشن می‌شه می‌تونیم صبحونه رو بیرون بخوریم.

هر چه انرژی در بدن داشتم را کمک گرفتم و کنارش زدم. بدون اینکه نگاهش کنم پتویی که عقب رفته بود را چفتِ تنم کردم.

_ اونقدر حال بدی دارم که حتی نمی‌تونم لباس بپوشم! جون تو تنم نمونده بعد می‌گی بریم بیرون صبحونه بخوریم؟!

اشک روی صورتم روان بود و برایم مهم نبود وقتی سرم را بالا آوردم دست بکشم روی خیسی پوستم... اگر من تنها زنی بودم که ادعا داشت گریستنش آزار دهنده است برایش پس محال بود فرصت را از دست دهم!

_ یه نگاه به من، به این زندگی بنداز!

لب‌هایش را محکم روی هم فشرده نگه داشته بود و به نظر اعصابش داشت به هم می‌ریخت!

شاید هم کم مانده بود برای انفجاری جدید!

تجاوزی دوباره... مشت و لگدی تازه... ناسزاهایی که از سر گرفته می‌شدند!

مَسجون🦋

ص.مرادی

_ کجای این زندگی می‌تونه شبیه باشه به زندگی زوجی که هنوز به چشم تازه عروس و داماد نگاهمون می‌کنن!

اشک‌هایم از روی غمی که تمامی نداشت نبود!

اشک‌هایم آمیخته به خشمی قد کشیده بود... خشمی که داشت پوست می‌انداخت تا یک جایی بالاخره خودش را نشان دهد. تمام و کمال!

_ بریم صبحونه رو بیرون بخوریم؟ بعد از پشت سر گذاشتن کدوم شب رویایی؟

پلک چپش پرید. دیدم که دست راستش را روی پا مشت کرد ولی ادامه دادم.

هر چقدر پیش می‌رفتیم بیشتر آب از سرم می‌گذشت! داشت مرا می‌رساند به جایی که هیچ چیز برای از دست دادن نداشته باشم و عاقبت بشوم یک بیمارِ روانی درست شبیه خودش!

_ اگه بعد از اون بلایی که بر سرم آوردی هیچ چیز به روی خودم نیارم و هر چی تو بخوای همون باشه عنوانِ یه زن عاقل رو می‌گیرم که یاد گرفته چطور رفتار کنه؟ یعنی کتک بخورم و چشم بگم؟ کتک بخورم و دم نزنم؟

خیره به سرخی چشمانش با خشمی که فریادش سیلی از اشک بود خروار خروار نفرت زیر دندان‌هایم جویدم:

_ نمی‌خوام عاقل باشم! نمی‌خوام به خودم بگم الان که آروم شده و اومده معذرت می‌خواد پس ادامه ندم تا بحث جدید پیش نیاد و مقصرش هم من بشم! هزار بار... هزار بار بخشیدم... سعی کردم فراموش کنم... سعی کردم فرصت بدم... فکر کردم تغییر می‌کنی، فکر کردم وقتی پشیمون میای سراغم بالاخره می‌تونم روزهای خوبی ببینم...

پلکش می‌زد. لب‌هایش آنقدر روی هم فشرده شده بود که بی‌رنگ به چشم می‌آمد و من ترس را کنار همان ستون و لباس‌های دریده شده جا گذاشته بودم!

@Vip Roman

ص.مرادی

_ تو بهونه رو یه جوری پیدا می‌کنی برای سلاخی کردن حتی اگه من بهترین زن دنیا باشم و هر روز بهت چشم بگم چون مریضی! دست خودت نیست! باید به فکر درمان باشی ولی قبول نداری که مشکل داری!

فریادش آنقدر ناگهانی و بیکباره بود که غیرارادی عقب پریدم.

_ خفه شو. خفه شو من مریض نیستم!

همه چیز شاید به اندازه یک بار پلک زدن اتفاق افتاد!

هجوم برد سمت وسایل اتاق و شروع کرد به شکستن هر چه جلوی چشمش بود!

شیشه‌های عطر یکی یکی کوبیده می‌شد به دیوار... گلدان‌ها و قاب عکس‌ها... مجسمه‌ها و در واقع انگار هدفش خراب کردن سقف اتاق روی سرمان بود!

فریاد می‌کشید و من باور نمی‌کردم یک نفر تا آن حد مجنون باشد!

خودم را همراه با همان پتوی پیچیده شده دور تنم کشیدم کنار تخت روی زمین و سر در گردن خم کردم.

_ گه می‌خوری به من می‌گی مریض! من هیچ مشکلی ندارم تو دیونه‌ام کردی!

چشمش که به صورتم خورد دست از پرت کردن و شکستن وسایل کشید و دوید!

قلبم تندتند می‌زد و ناخودآگاه جیغ کشیدم.

مشتی روی سرم کوبید که حس کردم یک اسلحه را ناغافل در جمجه‌ام خالی کردند! دنیا جلوی چشمانم سیاه شد.

_ خفه شو هرزه. اگه هرز نبودی عموت نمی‌خواست باهات بخوابه! معلوم نیست چطوری کرم ریختی براش! فقط واسه من می‌تونی نقش مریم مقدس رو بازی کنی؟ هزار بار اون عموی بی‌ناموست تو رو دست‌مالی کرده خیال کردی نمی‌دونم؟ گه می‌خوری واسه من دور بر می‌داری!

موهایم را در چنگ گرفت و سرم را بالا کشید، تار می‌دیدم ولی جیغ کشیدم.

_ ولم کن...

خم شد و محکم توی صورتم کوبید!

_ آشغال! گفتم خفه شو، نشنوم صدات‌و.

مَسجون🦋

ص.مرادی

تمام وقت‌هایی که می‌زد، ناسزا می‌گفت و مرا از زن بودن خود متنفر می‌کرد خودم را حبسِ در قفسی می‌دیدم که هیچ امیدی نمی‌توانستم به رهایی داشته باشم! هیچ امیدی!

از موهایم مرا گرفت... همان موقع به چیدنشان فکر کردم... به چیدن موهای زیبایی که یک روز میان رویاهایم همسرم قرار بود آن‌ها را برایم شانه بزند و ببافد!

پوست سرم می‌سوخت ولی جانش را نداشتم خودم را نجات دهم وقتی موهایم طنابی شده بودند برای کشیده شدن به دنبالش...

کف اتاق مرا می‌کشید... پتو پشت سرم جا مانده بود... درمانده‌تر از هر زمان ناله می‌زدم، التماس می‌کردم رهایم کند.

جایی میان شکسته‌ها پرتم کرد و افتاد به جانم...

به قصد کشت می‌زد... با لگد... با مشت...

عریان بودم ولی حتی دیگر درد شکسته‌هایی که مثل سوزن در تنم فرو می‌شدند را هم حس نمی‌کردم!

یک جمله را پیوسته تکرار می‌کرد... جمله‌ای که تا وقتی هوشیار بودم حسابش از دستم در رفته بود میان ناسزاهایش چند بار بر زبان آورده...

_ من از پس هرزه‌ای مثل تو خیلی خوب بر میام. حرومزاده تو اندازه سگ نجسی، می‌شنوی؟ حکم سگ رو برام داری.

صورتم غرقِ در اشک و خون بود وقتی زیر دست و پایش نفس کم آوردم... وقتی همه جا سیاه شد و دیگر نشنیدم، ندیدم و گمانم مُردم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

ولی حقیقتِ آن مسلخ وحشتناک‌تر از یک کابوسِ نفسگیر بود...

در قفس بودم... زخمی و از نفس افتاده ولی مُردن داشت تبدیل به آرزویی دست نیافتی برایم می‌شد!

این را وقتی فهمیدم که چشم‌هایم را به سختی باز کردم... جان در تنم نبود اما همچنان نفس می‌کشیدم!

شاید پاشا حق داشت از اینکه سگ خطابم می‌کرد! سگ جان بودم که نمی‌مُردم!

سِر شده بودم که دیگر هیچ چیز در آن زندگی غافلگیر و متعجبم نمی‌کرد!

مثلاً، به هیچ وجه برایم مهم نبود چه کسی بر بالینم نشسته و زخم‌هایم را تمیز می‌کرد!

_ فعلاً حموم نرو. چند روز هم خانواده‌ات رو نبین، بگو درس داری، یه جوری از سر بازشون کن یک وقت بلند نشن بیان اینجا. فردا یکی رو می‌فرستم اینجا رو مرتب کنه.

نگاهم کرد. بدون هیچ حس همدردی و ناراحتی!

_ خودش خسته می‌شه یه روز.

پلک زدم. دلم می‌خواست یک دل سیر اشک بریزم ولی دیگر اشکی هم نمانده بود!

لب‌هایم می‌سوخت، درست نمی‌توانستم تکانشان دهم و رمقِ حرف زدن نداشتم.

صدایم غریبه‌تر از هر زمانی به گوشم می‌رسید ولی پرسیدم:

_ از چی؟ از کتک زدنم؟

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

تکه‌ای بانداژِ سفید و تمیز را به طرف صورتم آورد.

سرم را عقب نکشیدم، بی‌حرکت به تماشایش ماندم تا خیره به چشمانم زیر ابرویم را پاک کند.

سوزش هیچ زخمی دیگر دردناک به نظر نمی‌رسید!

_ خودش یه روز خسته می‌شه. دیگه تو رو نمی‌زنه.

خشم و نفرت به یک اندازه دورِ قلبم پیچ و تاب خورد...

_ شما مریض هستین! به درمان نیاز دارین.

فقط نگاهم کرد اما دستش پایین‌تر آمد و تکه بانداژ را آرام گوشه لبم کشید.

_ اگه یه روز حین کتک خوردن نقص عضو بشم چی؟ اگه زیر مشت و لگدهاش کور بشم چی؟

این بار نگاه از چشمانم گرفت... عقب رفت و خودش را مشغول جمع کردن وسایل نشان داد!

_ باهاش بحث نکن. یاغی نباش. پسرم چیزی توی دلش نیست، زود آتیشش فروکش می‌کنه.

اشک در چشمانم جوشید... اشکی که ماحصل خشم و نفرت بود. چه باید در برابر این جهلِ حال به هم زن می‌گفتم؟!

_ وقتی بهم زنگ زد داشت گریه می‌کرد... مثل بچگی‌هاش ترسیده بود.

نگاهم نمی‌کرد... لعنتی نگاهم نمی‌کرد تا ببیند چقدر متنفر هستم از خودش و پسرش.

_ وقتی اومدم در و برام از همون وقتی که بهم زنگ زده بود باز گذاشته بود... بالای سرت با گریه حرف می‌زد، داشت ازت معذرت می‌خواست.

بالاخره سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

نمی‌دانم چه حسی وسط برق چشمانش بود ولی به شدت برایم آشنا به نظر می‌رسید.

_ پدرش هیچ وقت عذرخواهی بلد نبود! هنوز هم بلد نیست!

خوشحال بود از اینکه یک دختر جوان را در وضعیتی آشنا می‌دید؟

دیگر خیلی خوب می‌توانستم بدانم پاشا آن خوی وحشی را از چه کسی به ارث برده است!

_ به زور مسکن خوابیده. وقتی بیدار شد اوقاتش رو تلخ‌تر نکن. عاقل باش، هر چقدر بیشتر باهاش لجبازی کنی روزگار خودت سیاه‌تر می‌شه.

وسایل به دست از روی تخت بلند شد و من با خود فکر کردم آیا بخش آخر حرف‌هایش یک تهدیدِ حقیقی بوده است یا نصیحتی مادرانه!

_ من دارم می‌رم. زخم‌های روی بدنت در حد خراش‌های سطحی و کبودی هستن، نگران نباش.

حتی دلم نمی‌خواست کوچک‌ترین نگاهی به بدنم بیندازم.

چشمانم را با انزجار بستم و زیاد نگذشت که با صدای بسته شدن در اتاق دوباره بازشان کردم.

رفته بود، بدون حرف اضافه‌تری.

هر چه انرژی در تن داشتم را صرف بالا کشید خودم کردم.

تمام جانم سوزن سوزن می‌شد و همچنان چیزی بر تن نداشتم!

بیزار بودم از فکر به اینکه آن زن مرا در چه وضعیتی دیده است... پتو را خشمگین کنار زدم و تلاش کردم بلند شوم.

برای بدیعی‌ترین و طبیعی‌ترین عملکرد خود نفس کم آورده بودم!

چه بلایی بر سرم آورده بود که هر قدم را در حالی بر می‌داشتم انگار وزنه‌ای چند صد کیلویی به هر دو پایم بسته شده؟!

یک لباس نسبتاً گشاد و بلند انتخاب کردم و نفس نفس زنان همان را تن زدم.

چشمم کاملاً ناگهانی افتاد به بازوی دست چپم.

اندازه‌ی یک کف دست کبود شده بود و دو خراش سرخی که به نظر می‌رسید هر لحظه به خون ریزی می‌افتد کریه‌ترین ظاهر را برای پوست سفیدم ساخته بود.

لنگان لنگان و بی‌توجه به آشفتگی اتاق خواب خودم را به در رساندم تا کلید داخل قفل بچرخانم اما همان لحظه، درست وقتی دستم یک میلی‌متر تا کلید فاصله داشت در باز شد!

قامتش مقابل ضعفِ نگاهم قرار گرفت و من چشمانم را از سر شانه‌اش بالاتر نبردم.

_ چیزی لازم داری؟ بگو برات بیارم، تو برو دراز بکش.

خشم پر کشید! نفرت از جانم به آنی رخت بست و تمام وجودم شد مالامال از غم... از درد... از دلخوری!

مگر از زندگی چه می‌خواستم؟ اصلاً مگر چقدر سن داشتم؟

دستش پیش آمد و با احتیاط روی شانه‌ام قرار گرفت!

لحظه‌هایی که به قصد کشتن و مرگ مرا می‌زد... وقتی سگ خطابم می‌کرد و به نجاست و حرام‌زادگی محکوم می‌شدم

حتی ثانیه‌ای شباهت نداشت به مردی که نگرانی به راحتی قادر بود تُنِ صدایش را بلرزاند!

پاشا دو نفر بود در یک بدن!

_ مامان گفت دکتر لازم نیست چیزی نشده! آره؟ حالت خوبه؟

سوال‌هایی می‌پرسید که قلبم را بیشتر به سوگ بنشاند!

کاش چند ساعت به حال خود تنهایم می‌گذاشت...

کاش می‌فهمید زنی که زیر مشت و لگد نفس کم آورده و تک تک ناسزاها را خیلی خوب به خاطر دارد نمی‌تواند آسان یک فراموشی مضحک را نقش بازی کند!

رو برگرداندم آن هم در حالی که دستش روی شانه‌ام سنگینی می‌کرد.

برای متوقف کردنم، برای فاصله نگرفتن فوراً و بی‌هوا بازوی زخمی‌ام را گرفت...

آنقدر محکم فشار نیاورد ولی صدای "آخ" پر درد مرا در آورد... نفس مرا بند آورد...

دستپاچه رهایم کرد و سریع آمد جلویم ایستاد.

_ ببخشید.

سر بالا آوردم و بالاخره نگاهش کردم.

اشک در چشمانم حلقه زده بود و خیره به آشفتگی آشکار چهره‌اش نالیدم:

_ برای کدومش؟!

نتوانستم هق نزنم!

نتوانستم خوددار و قوی باشم! پر از ضعف بودم.

_ من برای کدومش باید تو رو ببخشم نامرد؟!

به خداوندی خدا قسم رد اشک را در چشمانش دیدم!

یک قدم جلو رفتم و دست گذاشتم تخت سینه‌اش و به گریه افتادم...

_ اینجوری یه زن رو دوست دارن؟ می‌تونی نگاهم کنی و از خودت متنفر نشی؟

پلک زد... یک قطره اشک چکید روی برافروختگی صورتش.

آرام به عقب هلش دادم ولی کوچک‌ترین تکانی نخورد.

خودم را از سر راهش کنار کشیدم و البته که او هم مانع نشد.

مستقیم رفتم روی تخت نشستم. نگاهم را دوختم به انگشتان زخمی پاهایم و با صدای بلند گریستم.

_ جرئت ندارم توی آینه نگاه کنم... چیکار کردی با من!

بیکباره خودش را رساند به من که عقم می‌گرفت از استشمام عطر تنش... نفرت بیشتر از همیشه در وجودم به خروش افتاده بود...

دست زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را چرخاند به همان سمتی که کنارم نشسته بود.

نمی‌خواستم نگاهش کنم... دیدن پشیمانی معلق مانده درون چشمانش بدتر آزارم می‌داد.

_ غلط کردم یاس... گه خوردم... دیگه نمی‌زنمت...

به اجبار... ناچار و درمانده نگاهش کردم.

داشت گریه می‌کرد!

_ نمی‌خوام بزنمت...

هق هق کنان ناله کردم:

_ پس چرا می‌زنی؟

حالش شبیه پسربچه‌ای بود که در مقابل توبیخ هیچ جوابی نداشت.

سر انگشتانش بالا آمد و زیر استخوان گونه‌ام را نوازش کرد...

_ بشکنه دستم... بشکنه دستم...

تا به حال ندیده بودم یک مرد آن‌طور غمگین گریه کند!

_ یک بار دیگه بهم فرصت جبران بده...

مگر کم فرصت داده بودم؟!

چه مانده بود از اعتمادم؟ چگونه باید باز هم قول‌هایش را باور می‌کردم!

خودم را روی تخت کنار کشیدم. دستش پایین افتاد و هر دو گریان خیره ماندیم به یکدیگر.

_ وقتی عصبانی هستی تبدیل می‌شی به کسی که ازش می‌ترسم...

_ خب عصبانیم نکن. چرا اعصابم رو به هم می‌ریزی؟

فقط نگاهش کردم. خاموش ماندم تا چشمان خیسم حرف بزنند...

چنگ زد به موهایش... بعدش محکم دست کشید روی صورتش و ناگهانی ایستاد.

_ از وقتی ازدواج کردیم سعی کردم برات یه پاشای دیگه باشم ولی خودت نذاشتی! یک بار اون‌طور که دلم خواست معاشقه نداشتیم! هر بار خواستم ببوسمت ریدی به حالم! هر بار دلم سکس خواست خودت رو منقبض کردی و نذاشتی هیچ کدوم لذت ببریم! تو خودت نذاشتی با تو مثل بقیه نباشم!

با چهره‌ای سرخ و چشمانی سرخ‌تر از همان فاصله تیز نگاهم کرد.

_ به خاطر تو قید هر پوزیشن ایده‌آلی که منو تا بالاترین نقطه اوج می‌رسوند رو زدم فقط چون نمی‌خواستم آسیب ببینی اما تو چشمات و بستی! نمی‌خوای ببینی.

اشک‌هایم بند آمده بود و با دلهره نگاهش می‌کردم.

_ وسایل زیادی هست که دوست داشته باشم ازشون استفاده کنم ولی به خاطر تو، می‌شنوی یاس؟ به خاطر تو قید خیلی چیزها رو زدم!

ترس بر بند بند وجودم حکمرانی می‌کرد.

نمی‌توانستم شنیده‌هایم را باور کنم! یعنی در واقع حتی نمی‌خواستم در ذهنم مرور شود چه گفته و چه شنیده‌ام.

_ وقتی دارم باهات راه میام جنبه‌اش و داشته باش. باشه؟

هاج و واج نگاهش می‌کردم که با فریادش از جا پریدم.

_ پرسیدم باشه؟

ترسان با وحشتی عمیق تند سر تکان دادم.

نمی‌خواستم دوباره حیوانِ درنده‌ی درونش بیدار شود و تا مرز تکه و پاره کردن به جانم بیفتد.

خودش هم سر تکان داد و چند نفس عمیق هم کشید.

تیشرتش را در یک حرکت از سر در آورد و به طرفم قدم برداشت.

نفس کشیدن را فراموش کردم، بی‌اختیار عقب رفتم و خودم را روی تخت تا جایی که فضا در اختیار داشتم کنار کشیدم.

یک لحظه‌ی کوتاه چشم بست و دندان روی هم کشید.

_ بمون! بمون... بمون!

کلمه آخر را فریاد کشیده و بلافاصله چشم باز کرده بود.

لرزان بر سر جای خود ماندم و ناخن‌های‌شکسته‌ام را فرو کردم درون روتختی...

با این وضعیت اگر هوسِ همخوابی با من به سرش زده بود قطعاً دیگر تاب نمی‌آوردم و همان لحظه‌ی اول باید اشهدم را می‌خواندم.

دراز کشید بغل دستم و با خشونت غرید.

_ بیا.

آغوش برایم گشود و من داشتم با اشکِ شناور مانده درونِ کاسه چشمانم می‌جنگیدم مبادا بچکد... مبادا!

چهار دست و پا با حالی خراب، با درد و خروار خروار نفرت پیش رفتم...

کمک کرد آرام طوری که کمتر درد را احساس کنم در حلقه‌ی دستش بخوابم.

درد جسمم را در مقابلِ دردی که روحم در آن آغوش اجباری داشت متحمل می‌شد ابداً حس نمی‌کردم.

گردنم را بوسید و من نفسم را روی سینه نگه داشتم.

_ کاری باهات ندارم فقط می‌خوام بخوابیم. من شوهرتم.

جرئت و شهامتش را نداشتم بگویم تو فقط یک شوهر اجباری هستی!

بدون اینکه به صورتش نگاه کنم با صدایی ضعیف در حالی که کم مانده بود به گریه بیفتم لب زدم:

_ این سمت بدنم خیلی درد می‌کنه، رو به اون سمت بخوابم؟

این بار لاله گوشم را بوسید.

_ بخواب عروسکم.

منزجر و البته دلخوش برای بهانه‌ای که سر هم کرده بودم چرخیدم... پشت به او در حلقه دستش پلک زدم و گوشه چشم چپم خیس شد.

مرا بیشتر سمت خود کشید، نرم میان بازویش با کم‌ترین فشار نگه‌ام داشت و روی سرم بوسه زد.

_ مال منی... تا وقتی زنده‌ای.

هیچ نگفتم، هیچ!

دیگر به خوبی فهمیده بودم فقط مرگ راهِ نجات و رهایی من از بند و قفس است!

مالِ او بودم مثلِ یک کالا که همه جوره در اختیارش است... مالکِ جانم بود و تا وقتی نفس می‌کشیدم زنجیرِ ترسناکش قفلِ به پاهایم بود...

_ چند ساعت بخوابیم بعد بلند شیم یه چیزی بخوریم. گرسنه که نیستی؟

"نه" را نالیدم و دندان روی هم چسباندم تا نگویم کسی که آن همه مشت و لگد نوش جان کرده است حالا حالاها گرسنه نمی‌شود، حسابی سیرم.

دیگر چیزی نگفت و من بی‌اختیار با خود فکر کردم چندین ساعتی که بیهوش افتاده بودم چطور او و مادرش نترسیده‌اند بلایی بر سرم بیاید و دیگر چشم باز نکنم!

نگه‌ام داشتند در خانه و دست روی دست گذاشتند تا هر وقت که به هوش بیایم؟!

اما... مادرش حتماً در چنین زمینه‌ای خیلی خوب تجربه داشته و برای همین خونسرد مشغول تمیز کردن خون از روی صورت و بدنم شده!

یقیناً آن موقع به پسرش هم اطمینان داده جای نگرانی وجود ندارد...

ضعف همچنان از کف پایم تا فرق سرم جریان داشت و حقیقتاً حقم نبود با وجود تجربه‌ی آن کتک‌ها و شنیدن آن ناسزاها چنین زود در آغوش قاتلِ رویاهایم محبوس شوم!

حقم نبود این آغوشِ متعفنِ اجباری...

چند زن... چند زن محکوم هستند به تحملِ رابطه‌هایی از سر اجبار؟ به تحملِ آغوشی که نفسشان را بند می‌آورد و راه گریزی هم ندارند؟

من آن لحظه‌ها، میان بازوهای گنده‌اش... در آغوشِ اجباری که ناچار بودم چندین ساعت تحملش کنم حالم از زن بودن خود عمیقاً به هم می‌خورد.

.....

چشم که باز کرده بودم دوباره در قفس بودم!

عادت داشتم به اسارت، به در بند بودن، به گرفتار و زندانی شدن اما دیگر رمقِ شکنجه شدن نداشتم!

روح و جسمم خسته بودند از تجربه مداوم یک مرگ تدریجیِ دنباله دار...

"او" کاری کرده بود که من باور خود را به کلمه "اعتماد" کامل از دست بدهم!

نمی شناختم آن کلمه را دیگر! غریبه بود برایم!

فقط معنای یک کلمه را با گوشت و پوست و استخون درک می‌کردم!

"اجبار" برای من مزخرف‌ترین و تلخ‌ترین کلمه‌ای بود که می شناختم چون تمام زندگی‌ام در همان پنج واژه خلاصه می‌شد!

رسیده بودم به یک باورِ تلخ...

به باورِ اینکه من غرقِ حماقتی بچگانه شده‌ام، که هرگز نفهمیدم مَرد خوب وجود ندارد و احمقانه بارها به "او" اعتماد کردم!

احمق بودم که خواستم "او" را طور دیگری نگاه کنم!

کسی که مرا از همه‌ی تخت‌های دنیا متنفر کرده بود!

تا آخر عمر هر تختی می‌دیدم یادآورِ همان مسلخی می‌شد که "او" برایم ساخته بود!

بعد از هر دعوا شاید فقط چند ساعت همه چیز خوب پیش می‌رفت و او سعی می‌کرد همسر خوبی برایم باشد، جبران کند بدی‌هایش را که هر روز بیشتر از قبل می‌شد ولی عاقبت باز هم تکرارِ تلخِ همان لحظه‌های دردناک نصیبم می‌شد...

دوباره رابطه‌های اجباری که با تجاوز هیچ تفاوتی نداشتند... دوباره مشت و لگد... دوباره صدای جیغ‌های من و ناسزاهای او...

ما در یک دورِ باطل اسیر بودیم و قربانی فقط من بودم که حتی نمی‌توانستم دردم را به مادرم بگویم!

به جایش یاد گرفته بودم یک مخفی‌کارِ تمام عیار باشم و دیدار با خانواده‌ام را کم و کم‌تر کنم مبادا متوجه‌ی خیلی چیزها شوند!

زندگی مشترکم تبدیل به تراژدی تلخی شده بود که حتی همسایه‌ها هم انگار دیگر عادت کرده بودند به شنیدن هر روزه‌ی صدای جیغ و داد از اسارتگاهی نفرین شده...

نامرد حتی دیگر صبر نمی‌کرد کبودی‌های قبلی التیام یابند... برایش اهمیت نداشت چقدر آسیب دیده‌ام و هر چقدر پیش می‌رفتیم درنده‌تر می‌شد!

در واقع شرایطِ آن جهنم وقتی وخیم شد که بعد از چند روزی مدارا کردن با من آن هم در حالی که خودش به بدن زخمی‌ام رسیدگی می‌کرد دوباره هوسِ رابطه به سرش زد، درست چند روز بعد از آخرین دعوایمان وقتی تنم هنوز زخمی بود ولی طبق گفته‌ی مادرش سریع‌تر از آنچه گمان می‌کردم یک نفر آمد به وضعیت اسفناک اتاق خواب سر و سامان داد و اثری نماند از وسایل در هم شکسته، قول‌هایش را مثل همیشه فراموش کرد و به جانم افتاد...

نتوانسته بودم همراهی‌اش کنم و مثل همیشه به مرز جنون رساندمش...

دست خودم نبود اگر غیرارادی تمام جانم منقبض می‌شد و درد را جیغ می‌کشیدم...

مثل هر زمان، تکه و پاره‌ام که کرد بعد حسِ پشیمانی سراغش آمد!

خسته و با همان حسِ پشیمانی حال به هم زنِ نگاهش زل زده بود به بدن آش و لاشم، بدون اینکه پلک بزند و من هق هق کنان بی‌وقفه فقط تکرار می‌کردم از او متنفر هستم...

همان موقع بود که برای نخستین بار به حال خود رهایم گذاشت... بدون یک کلمه حرف، بدون پوشیدن لباس‌هایش اتاق را ترک کرد و اجازه داد یک شب تا صبح آنقدر گریه کنم که چشمانم دیگر جایی را نبیند.

ولی قیامت حقیقی زندگی‌مان فردای همان شب بود...

وقتی بدخلق سراغم آمد و امر کرد باید همراهش بروم دکتر زنان!

هنوز جمله‌اش را کلمه به کلمه در ذهن دارم! دقیقاً مو به مو در خاطرم مانده همان صبحی که چشمانم از شدت گریه و بی‌خوابی می‌سوخت و کامل نمی‌توانستم باز نگه‌شان دارم با خشمی فروخورده اما آشکار چه گفت...

برخلاف من که لباس پوشیده بودم، همچنان برهنه بود و به نظر می‌رسید او هم تمام شب را نخوابیده، عصبی کنار تخت ایستاد و گفت:

_ پاشو باید بریم دکتر زنان بفهمیم چه مرگته که تا من می‌خوام نزدیکت بشم همه‌ی جونت رو سفت می‌کنی و جیغ می‌کشی! پاشو که اگه همینجور پیش بره یه شب صبرم تموم می‌شه جفتمون رو خلاص می‌کنم.

حالم خوب نبود... شب تا صبح را گریسته و زبانم حسابی به کفر چرخیده بود... حتی به یاد نداشتم چه دری وری‌هایی حواله‌ی خدایی کرده‌ام که آن لحظه‌ها یقین داشتم ابداً حواسش به من نیست و دیگر رمقِ کلمه‌ای سخن گفتن نداشتم.

از طرفی خودم هم خسته بودم... حتی رضایت داشتم برای مراجعه به پزشکی که به قول پاشا بتواند تشخیص دهد من چه مرگم است.

انکار که نمی‌توانستم بکنم، نیمی از وحشی بازی‌های پاشا خلاصه می‌شد در وقت‌های مقاومت من حین رابطه‌ای که او طالبش بود و من بیزار!

همراهش شدم... در سکوت و قهر و نفرتی غیرقابل وصف...

اما خیلی زود فهمیدم جهنم واقعی چگونه است!

درست از همان لحظه‌ای که دکتر پرسید:

_ در گذشته تجربه جنسی ناخوشایندی داشتی؟

جرئت نگاه کردن به پاشا را نداشتم، این چه سوالی بود که مقابل او باید به آن جواب می‌دادم!

روی قسمت مخصوص معاینه جابه‌جا شدم و شرم‌زده تلاش کردم شلوارم را بالا بکشم.

_ یاس... نشنیدم جواب خانم دکتر و بدی!

صدایش از خشم می‌لرزید اما تن آرام آن فریبنده بود.

دکتر که صندلی‌اش را عقب کشید من هم با بدبختی بلند شدم، حین بالا کشیدن کمر شلوارم کوتاه و مضطرب پاسخ دادم:

_ نداشتم...

نگاه خیره‌ی پاشا روی صورتم که می‌دانستم رنگ‌پریده‌تر از هر زمانی بود را احساس می‌کردم اما شهامت و جسارت سر چرخاندن نداشتم.

دکتر زنان، آشنای خودشان بود و اخلاقش هم تفاوتی با خانواده زرین نداشت! بی‌پروا حرف می‌زد بدون اینکه متوجه باشد شاید بهتر است اول تنها با خودم صحبت کند!

از ابتدا و در تمام زمان معاینه با خواسته‌ی پاشا برای حضورش داخل اتاق موافقت کرده بود.

دکتر پشت میزش که نشست با دست به کاناپه‌ی نزدیک به خود اشاره کرد:

_ لطفاً تشریف بیارید.

تنم از عرق خیس و لرزشی نامحسوس به جانم افتاده بود.

با گام‌هایی سست و نامطمئن جلو رفتم و نشستنم هم‌زمان شد با قرار گرفتنِ پاشا در نزدیک‌ترین حالتِ ممکن تا جسم ترسانم.

_ این اختلال هیچ جنبه غیرارادی در ایشون نداره، طبق معاینه‌ی من همسر شما باید به روانشناس ارجاع داده بشه.

مخاطبش پاشا بود اما من وحشت زده و فوراً پرسیدم:

_ یعنی چی؟! منظورتون چیه!

شاید این سوال پاشا هم بود که در انتظار جواب ساکت ماند، دکتر هم کاملاً بی‌پرده و بی‌مقدمه شروع به توضیح دادن کرد:

_ واژینیسمی که درگیرش هستی جنبه روانی داره...منقبض شدن واژنت غیر داوطلبانه‌اس و نمی‌تونی هیچ کاری برای متوقف کردن اون انجام بدی! بدنت یاد گرفته که در صورت نزدیکی احساس خطر و درد رو حس کنه پس در نتیجه عضلات واژن به عنوان یک واکنش محافظتی

منقبض می‌شن...وقتی تلاش برای رابطه باهات انجام می‌شه واژنت کاملاً غیرارادی منقبض می‌شه و در واقع باعث همون اتفاقاتی که گفتید می‌شه!

دکتر سعی داشت با ملایم‌ترین لحن خود از اختلالی که محکوم به آن شده بودم سخن بگوید و من حتی قدرت پلک زدن نداشتم.

_ دلیلش چیه؟

صدای پاشا خشن بود و یاغی!

خیلی خوب متوجه‌ی احوالش بودم.

_ این و روانشناس باید تشخیص بده که دلیل اختلال خانمت ریشه در چه اتفاقی داشته و خب راهکارهای بسیار موثری هم در اختیارتون قرار می‌ده، مثل پوزیشن‌های بهتر.

این‌بار صدای پرغیظ پاشا را حین سایش دندان‌هایش روی هم، واضح زیر گوشم شنیدم:

_ این مشکل چرا باید برات پیش بیاد؟ مگه قبل از من با کسی رابطه داشتی؟!

لرزش بدنم بیشتر شده بود و لب‌هایم را بی‌اختیار روی هم می‌فشردم.

چه باید می‌گفتم وقتی می‌دانستم به محض رسیدن به خانه وحشیانه‌تر از هر زمان با من رابطه برقرار خواهد کرد!

مچ دستم را با خشونت گرفت و حین بلند کردنم باز هم زیر گوشم غرید:

_ خودم برات بهترین پوزیشن رو می‌سازم همسرم...اونقدر که این‌بار جنازه‌ات از اتاق‌خواب بیرون بره!

با همان حالت منقلب از خانم دکتر عذرخواهی کرد و مرا دنبال خود از اتاق بیرون کشید.

البته که دکتر انتخابی پاشا با وجود تشابه اخلاقی‌اش به خانواده زرین ترجیح‌اش بر دخالت نکردن شد و اجازه داد همسرم مرا کشان کشان از اتاق بیرون ببرد!

هیچ وقت فراموش نمی‌کنم داخل خیابان، مقابل چشم بقیه وقتی کنار ماشینش برای سوار شدن مقاومت می‌کردم چون ترسیده بودم چگونه محکم توی گوشم سیلی زد!

نمی‌خواستم همراهش بروم چون دیگر جانِ تجاوزی دوباره، نوشِ جان کردن مشت و لگدهای تازه و شنیدن ناسزاهای تکراری را نداشتم...

سیلی‌اش اما فلجم کرد... سیلی‌اش داخل خیابان مقابل نگاهایی که انگار به تماشای یک تئاتر خیابانی ایستاده بودند اوجِ درکِ کلمه‌ی حقارت بود برایم...

سرم داد زد، چند ناسزا هم نثارم کرد و داخل ماشین هلم داد.

تمام مسیر را مثل دیوانه‌ها فریاد کشید، به جد و آباد من فحش داد و گمانم از نظر خودش یک اصل مهم را درباره‌ام کشف کرده بود!

ذهن بیمارش معلوم نبود چه سناریویی برای خود ردیف کرده ولی مشخص بود شک ندارد من در گذشته رابطه جنسی داشته‌ام چون در طول مسیر مکرر به شب عروسی و اینکه چشمش خونی ندیده اشاره می‌کرد.

وقتی رسیدیم جلوی مجتمع حتی ماشین را داخل پارکینگ نبرد! از همان جا مرا کشان کشان تا داخل واحدمان دنبال خود کشید.

مطمئن بودم کبودی بازویم بر اثر فشار انگشتانش شدت گرفته و جرئت نداشتم اعتراض کنم.

با پای خودم، با وجودی لرزان و ترسان داشتم به مسلخ می‌رفتم... درمانده و بیچاره‌تر از هر زمان!

مثل یک توپ که محکم ضربه‌اش بزنند داخل سالن پرتم کرد...

در خانه را محکم بست و من حتی لحظه‌ای کوتاه نتوانستم تعادلم را حفظ کنم!

به زانو زمین خوردم و درد انگار آن روزها حیاتی‌ترین رفلکس بدنم شده بود!

سراغم که آمد شبیه بود به حیوانی درنده... پنجه‌هایش آماده‌ی حمله بودند و نفس کشیدنش چیزی کم از خرناسی ترسناک نداشت...

بالای سرم ایستاد و نگاهِ سرخش چاقویی تیز بود روی چشمانِ به اشک نشسته‌ام.

_ مگه نگفتی قبل از من با کسی نبودی!

گریان، ترسان و درمانده جواب دادم:

_ نبودم!

فریاد کشید. بی‌هوا و ناگهانی. مثل اقیانوسی که یک دفعه به خروش بیفتد...

_ پس اختلالی که داری چه کوفتیه؟ دلیلش چیه؟ هان؟

لب گزیدم و خودم را عقب کشیدم. چسبیدم به پایه مبلِ پشت سرم و بی‌صدا هق زدم.

_ تا کجا قراره منو پسم بزنی؟! تا کی نتونم اونجور که دلم می‌خواد لب‌های زنم رو ببوسم؟! اونجور که دلم می‌خواد باهات بخوابم! بگو بهم؟

مچاله شده در خود فقط خیره‌اش بودم... خیره به او که لحظه به لحظه خشم چهره‌اش را کبودتر می‌کرد.

_ دارم روانی می‌شم... تو حتی یک‌بار برای معاشقه با من قدم جلو نذاشتی! این زندگی سگی چیه ساختی برای جفتمون!

سکوتم عاصی‌اش کرد و ناگهانی به طرفم خیز برداشت. فکم را محکم گرفت و خم شد روی صورتِ وحشت زده‌ام.

_ جواب منو بده! این اختلال چه کوفتیه که داری؟ چرا من هر وقت دلم زنم رو بخواد، دلم بخواد لمسش کنم باید خودش رو منقبض کنه؟!

صدایش خیلی بیشتر از لحظات قبل اوج گرفت و چند رگ روی گردنش به آنی برجسته شد.

_ خفه خون نگیر یاس! جوابم و بده! شد یه بار بخوام ببوسمت و حالت بد نشه؟! شد یه بار بخوام ببوسمت و پسم نزنی؟

به خود می‌لرزیدم و نمی‌توانستم پیش بینی کنم اولین مشت یا لگد چقدر دیگر قرار بود حواله‌ام شود.

_ چرا به من نمی‌گی اون عوضی با تو چیکار کرده که تا دلم یکی شدن باهات‌و می‌خواد حالت بد میشه! چرا نمی‌گی تو گذشته و قبل از من چه غلطی کردی که هیچ جوره نمی‌تونی توی تخت یه پارتنر خوب باشی برام؟

حتی سایه‌ی هیکلش هم برایم سنگین و نفسگیر بود...

در یک لحظه فکم را رها کرد و دست انداخت دور بازویم. بلندم کرد و غرید:

_ تو باید بتونی یاس...باید مثل همه‌ی زن‌های دیگه عاشق هم‌خوابی با شوهرت باشی...باید به اون بدن لعنتی خودت

بفهمونی وقتی من دلم زنم رو می‌خواد نباید منقبض بشه... مگه ادعا نمی‌کنی قبل از من دست کسی بهت نخورده حتی اون عموی حرومزاده‌ات؟ خیلی خب پس باید پا به پام روی تخت پیش بیای، فهمیدی؟

مرا دنبال خود کشید به طرف همان مسلخی که هر بار تکه پاره از زیر دست و پایش بیرون می‌آمدم.

_ به قصد کشت می‌زنمت؟ پوستت خیلی وقتا قراره از ضرب کمربندم بسوزه؟ دلیلش فقط لحظه‌ایه که می‌خوامت و منو پس می‌زنی... تا وقتی رفتارت درست نشه حرص منم خالی نمی‌شه... حتی همین حالا دارم آتیش می‌گیرم که چقدر همیشه دلم پر می‌کشید واسه زنم اما اون هیچ وقت منو نخواست...باید امشب این عذاب رو تموم کنی... روانشناس می‌خوایم چیکار؟ که یکی دیگه بخواد تو مسائل خصوصی زندگیم دخالت کنه؟ یکی دیگه به من پوزیشن پیشنهاد بده چطوری با تو رابطه داشته باشم؟ هنوز اونقدر بی‌غیرت و خاک بر سر نشدم!

نزدیک تخت‌مان ایستاد و بی‌هوا سرچرخاند، نگاه خشن و یخ‌زده‌اش روی چشمانِ گریانم ثابت ماند.

_ الان... همین الان می‌خوام ببوسمت...

دیگر فریاد نمی‌کشید! صدایش خسته اما سرد بود.

از روی لباس دست کشید بر بالا تنه‌ام و نگاهش روی لب‌های لرزانم سقوط کرد.

_ می‌خوام لمست کنم...می‌خوامت...باید بتونی...

امان نداد و شانه‌هایم را با فشار دستانش به عقب هل داد! زانوانم خم شدند و پرت شدنم روی تخت کم مانده بود نفسم را بند بیاورد.

هق زدم و خواستم التماس کنم رحم کند اما حنجره‌ام توانایی خود را از دست داده بود!

سایه‌اش پر رنگ‌تر از قبل افتاد روی بدنم و با خشونت غرید:

_ وای به‌حالت پسم بزنی، وای به‌حالت خودت‌و منقبض کنی...وای به‌حالت یاس اگه ببوسمت‌و حالت بد بشه...باید تا آخرش با من همراه بشی...

بالاخره توانستم صدایم را باز یابم اما فقط به اندازه لب زدن اسمش...

_ پا...شا...

ساکتم کرد! با فرود آمدن ناگهانی لب‌هایش روی لب‌های لرزانم در واقع خفه‌ام کرد و من اختیاری روی بدنم نداشتم وقتی در همان لحظات اول سفت شد و منقبض!

فهمید، وقتی مثل هر زمان خواستار رابطه با من بود و باز هم نتوانست جلوی انقباضات غیرارادی تنم را بگیرد به جنون رسید و قبل از بند آوردن نفسم، زیر گوشم با خشم غرید:

_ حتی اگه جنازه‌ات روی دستم بمونه ولت نمی‌کنم...تا وقتی که شل نکنی واسه شوهرت و نخوای که منو ببوسی و به میل خودت باهام باشی تمومش نمی‌کنم یاس...

در یک حرکت بدنم را کشید سمتی که خواهانش بود، دستش گلویم را هدف گرفت و پاهایش دو طرف بدنم را...

گلویم را فشار داد اما نه به اندازه ای که نتوانم نفس بکشم.

لب‌هایش کج شدند و نیشخند زد!

_ باید بتونی یه شب خوب واسم بسازی...اونجور که من می‌خوام.

با همان نیشخند به من نگاه می کرد!

چه در سر داشت؟! آن سوال داشت دیوانه‌ام می‌کرد وقتی نمی‌دانستم چه در انتظارم است...

نگاهش یکباره فقط لب‌هایم را هدف گرفت و عرق سرد بر تیره کمر من به راه افتاد!

_ اگه خودتو منقبض کنی امشب روی همین تخت استخونات رو می‌شکنم... یه رابطه کامل می‌خوام... تا آخرش... تا اونجا که گلوت زخم بشه از صدای جیغ و ناله‌هات... رحم نمی‌کنم بهت...

متنفر بودم از زن بودن خود، از ضعفی که در مقابل او داشتم، از اینکه با من مثل یک برده‌ی جنسی رفتار می‌کرد و هر بار زیر دست و پایش باید جان می‌دادم، از این همه ضعف نفرت داشتم...

لب‌هایش؛ بدون ملایمت لب‌هایم را شکار کردند و سلاخی‌ام را از همان نقطه شروع کرد!

خود را تکان دادم به امید رهایی اما مگر زورم به او می‌رسید؟!

ابداً از پس او بر نمی آمدم!

لحظاتی بعد بیخیال بوسیدن زوری‌ام شد و وحشیانه شروع کرد به تک تک لباس‌هایم را از تنم در آوردن و هر کدام را گوشه‌ای از تخت انداختن.

توجه‌ای به صورتِ خیس از اشکم، به هق‌هق‌هایم و به تن مثل چوب خشک شده‌ام نداشت...

دستش که سمت کمربندش رفت اراده‌ای نداشتم بر عضلاتم تا بیش از پیش منقبض نشوند!

می‌ترسیدم...رابطه با او دردناک بود و وحشیانه!

لمس هایش خشن بود و حریص! نفس نفس زدم:

_ پاشا...خواهش می‌کنم!

چانه‌ام را محکم گرفت و با خشونت در چشمانم خیره شد.

_ دیوونه‌تر می‌کنی منو یاس...روانیم می‌کنی...نمی‌ذاری بهت رحم کنم!

با صدای بلند گریستم که نعره کشید:

_ بسه...خفه شو! گریه نکن...باید به بدنت حالی کنی که واسه من سفت نشه! باید به قلبت بفهمونی عاشق پاشا زرین باشه...باید بتونی منو به اوج برسونی وگرنه امشب نفستو قطع می‌کنم!

دیگر امان نداد و با حرکتی غافلگیرانه ریشه‌ی درد را در جانم انتشار داد و به محض جیغ کشیدنم لب‌هایم را به دندان کشید!

غیرارادی تقلا کردم کنارش بزنم... به پهنای صورت اشک می‌ریختم و مشت‌های کم جانم روی شانه‌اش فرود می‌آمد.

عاقبت لب‌هایم را رها کرد و من وقت نکردم از گزگزشان ناله کنم چرا که دندان فرو کرد در گوشت گردنم و حین بالا کشیدن خودش روی تن لرزانم هر دو دستش را به تاج تخت فشرد تا تعادل بیشتری برای درد انداختن به جان من داشته باشد!

به کمرش چنگ انداختم و ناله هایم ضعف بیشتری گرفتند.

من از درد به خود می پیچیدم و او بی‌اهمیت کار خودش را می‌کرد!

بی‌طاقت شده بودم و مثل ماری که خود را نیش زده باشد زیر هیکل عضلانی او تاب می‌خوردم.

هق زدم و جانِ جیغ کشیدن نداشتم:

_ بس کن پاشا...تمومش کن!

سرش کنار سرم روی بالش قرار گرفت و زیر گوشم نفس نفس زد:

_ هر وقت من بخوام تموم می‌شه، می‌دونی که؟

با حرکت خشن دیگری از جانب او، ناخواسته جیغ خفه‌ای کشیدم و دست بر سینه‌اش گذاشتم.

او اما با لذت از درد کشیدن من نجوا کرد:

_ خوبه یاس...اینجوری یادت می‌مونه نباید لجبازی کنی، قدرت تو رابطه، همیشه تو دست‌های منه عروسکم...

مکث کرد، لب‌های داغش را بر پوست نم گرفته گردنم کشید و با کلمات بعدی‌اش مرا به جنون رساند!

_ من اراده کنم می‌تونم نفست رو قطع کنم، تا وقتی که من بخوام اینجوری از درد به خودت می‌پیچی.

زیر هیکل مردانه‌اش پیچ و تاب خوردم و ضجه زدم اما صدایم ماند زیر دست قدرتمندش.

_من فقط از تو چشم باید بشنوم عروسکم...نذار به شیوه خودم تنبیه کنم تو رو! نذار بی رحم بشم با تو که اولین و آخرین عشقی.

در نقطه اوج غرایز مردانه‌اش قرار داشت و صدایش بم و گرفته بود.

دستش را بی‌هوا از روی دهانم برداشت ولی سلاخی‌ام را تمام نکرد!

انگار میلِ زیادی به شنیدن صدای پر از دردم داشت...
انگار که درد کشیدنم باعثِ لذتش می‌شد!

آشفته و خیس از عرق حرارتی که در جانم شعله کشیده بود، میان نفس‌های منقطع شده‌ام دوباره نالیدم:

_ تمومش کن پاشا.

انگار با هر بار تمامش کنی که از جانب من می‌شنید حرصش برای بند آوردن کامل نفسم بیشتر می‌شد!

پاهایش روی تخت و دو طرف بدنم قفس ساخته بودند و اذیت شدن من ذره‌ای برایش اهمیت نداشت!

با خشونت دست زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا کشید.

_ نگاه کن منو... همین حالا بهم بگو چه نسبتی باهات دارم؟

روتختی را از شدت درد درون دستانم مشت کردم و ضربه محکمش جیغم را بلند کرد.

_ پرسیدم من چه نسبتی با تو دارم؟

از پس پرده اشک خیره به چهره‌اش که حسابی تغییر رنگ داده بود ناچار هق زدم:

_ شوهرم...

صدایم ضعیف و لرزان بود!

مَسجون🦋

ص.مرادی

چانه‌ام را رها کرد و نفس نفس زنان خم شد، لاله گوشم را زیر دندان کشید و ناله پردرد من برای هزارمین بار در اتاق پیچید.

_شوهر آدم مگه نباید عشقش باشه؟ زن من مگه نباید همیشه بهم بگه چشم و جوری باشه که من می‌خوام؟

درد که در وجودم به آخرین نقطه خود رسید جیغ کشیدم و دست او نشست روی دهانم. به راحتی خفه‌ام کرد چون می‌خواست صدای گرفته‌اش واضح به گوشم برسد!

_ چرا عاشق شوهرت نیستی؟ چرا به من چشم نمی‌گی؟

دستش را از روی دهانم برداشت تا بتوانم جواب دهم...

آن لحظه هر چه انرژی در تنم مانده بود را جسارت به خرج دادم و خیره در چشمانش با نفرت فریاد کشیدم:

_ من برده‌ی جنسی تو نیستم پاشا زرین! من زن خیابونی نیستم که اینجوری باهام رفتار می‌کنی!

خشم یکباره نگاهش را کدر کرد و غرید:

_ می‌خوای برده‌ی جنسی بودن رو

بهت نشون بدم که چه شکلی می‌تونه باشه؟

قبل از اینکه جمله‌اش را هضم کنم و بتوانم جواب دهم، زودتر از آنکه وقت کنم متوجه شوم قرار است چه کار کند، دستانم بالای سرم با ملحفه به تاج تخت طناب پیچ شدند!

دردِ زیر شکمم فراموشم شد و با چشمانی از حدقه در آمده نگاهش کردم.

رفت و برگشتش سریع و بدون مکث بود، هاج و واج حتی قادر نبودم پلک بزنم.

لال شده بودم! شاید حتی نفس هم نمی‌کشیدم! مغزم قدرت ادراکش را به ناگاه و کامل از دست داده بود...

حین باز کردن پاهایم به طرفین و هر کدام را به سمتی بستن با لحنی ترسناکتر از نگاهش غرید:

_ می‌خوای طرز رفتارمو روی تخت با یه زن خیابونی ببینی خانم یاس ادیب؟

ناگهانی به طرفم هجوم آورد و نیشخندش خود مرگ بود برایم!

_ شروع کنیم عروسکم؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

پرسید و امان نداد...

چگونه شرحِ حال دهم آن لحظه‌ها را که مرا یک زن خیابانی، یک برده‌ی جنسی می‌دید...

خیلی خوب نشانم داد یک رابطه بدتر از همیشه چطور می‌تواند کریه‌تر و دردناک‌تر باشد...

بلایی بر سرم آورد که گلویم زخم شود و صدایم را گم کنم... رمق از تنم برود و اسیرِ دمای زیر صفر و درگیر رعشه‌ای بی‌وقفه شوم...

بدنم مثل پیکرِ یک ماهی افتاده بر زمین که نفس ندارد دچارِ تکان‌های بی‌اختیار شده بود شاید چون من هم داشتم نفس‌های آخرم را می‌کشیدم!

نه نه... ماهی نبودم... پروانه‌ی شکسته بالی بودم که دیگر نمی‌توانست شوقِ پریدن داشته باشد... پروانه‌ی در پیله مُرده‌ای بودم که هیچکس حتی خالقش نمی‌توانست احیایش کند...

همان روز بود که یقین پیدا کردم پاشا بیمار است... رابطه‌ای را پیش چشمانم به نمایش گذاشت که جای هیچ انکاری در ذهنم نماند برای باور نکردنِ بیماری‌اش...

وسط روزهایی که درگیر مرگ بودم افتادم به دنبال کشف بیماری‌اش... می‌خواستم بدانم در علم روانشناسی به کسی که چنین تمایلاتی داشته باشد، به کسی که دچار آن حالات تکرار شونده می‌شد چه می‌گویند؟

و پاسخم را خیلی زود پیدا کردم...

سخت و غیرقابل باور بود ولی آن حالت‌ها و تمایلات ارتباط مستقیمی داشت با فردی که یک "سادیسم جنسی" باشد!

حالم... حالم... حالم را هیچکس نمی‌توانست درک کند!

حقایقِ زندگی که برایم کم از جهنم نبود روز به روز آزاردهنده‌تر و جنون‌آمیزتر می‌شد...

پروانه در پیله‌اش مُرده بود و دیگر احیا نمی‌شد...

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

_ امشب برام اون لباس خواب بنفش رو بپوش.

می‌دانستم کدام لباس را می‌گوید، نگاهم را برگرداندم روی آینه و تصویر چهره‌ی بدون نقاب، بدون لبخند!

آمد...

صدای قدم‌هایش را شنیدم...

نزدیک شد و من در همان حالت ماندم؛ صامت، بی‌حرکت!

تصویرش که روی آینه نمایان شد عامدانه به چشمانش نگاه کردم.

این ساعت، در این اتاق اگر می‌خواست می‌توانست یاس واقعیِ بدون نقاب را ببیند.

از پشت سر دست حلقه کرد دور گردنم، خم شد، صورتش کنار صورتم قرار گرفت و چشم از آینه گرفت.

_ چرا اون عطری که من دوست دارم و نمی‌زنی؟

مردمک‌هایم کوچک‌ترین تکانی نخوردند!

دسته‌ای از موهایم را کنار زد و بینی‌اش را یک طرف گردنم کشید.

_ امشب همون زنی باش که شوهرش هرگز هوس نکنه بره داخل تخت زن دیگه‌ای.

صدایش خمار شده بود و دل و روده‌ی من از آن همه وقاحت در هم پیچید.

سریع خود را کنار کشیدم و از جایم بلند شدم.

عقب‌عقب رفت و با تفریح نگاهم کرد.

_ حسودیت شد؟

تیز نگاهش کردم.

_ ادب داشته باش.

خندید.

_ هنوز قانون اتاق خواب رو نمی‌دونی؟ من با زنم تو اتاق خواب بلد نیستم مودب باشم!

لب‌هایم را به هم فشردم تا ساکت بمانم.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

مَسجون🦋

ص.مرادی

جلو آمد، آنقدر نزدیکم ایستاد که برای دیدن صورتش باید سرم را بالا می‌گرفتم.

دسته‌ای از موهایم را به بازی گرفت.

_ اون لباس بنفش رو بپوش برام.

می‌دانستم که چشمانم آن لحظه دو حفره‌ی خالی بدون احساس هستند! مثل تمام روزهایی که در مسلخِ او گذشته بود...

سرش خم شد و یکباره گونه‌ام را میان دندان‌هایش کشید.

آخ کم جانی از گلویم بیرون جهید و او زیر گوشم نجوا کرد:

_ خوب بلدی منو تشنه نگه داری، مثل یه دسر خیلی شیرین می‌مونی که آدم دلش می‌خواد سریع تمومش کنه.

لاله‌ی گوشم را نرم بوسید و من با تنفر چشم بستم.

_ درسته دسر من خیلی شیرینه اما می‌دونم که هیچ وقت نمی‌زنه زیر دلم.

عصبی چشم باز کردم و به عقب هلش دادم. دیگر نمی‌توانستم خوددار بمانم.

او نیز چشمانش بسته بود، تلوتلو خورد و من منزجر رطوبت گونه‌ام را پاک کردم.

_ اما شاید یه روز سیر بشی از دسرت!

نگاهم کرد.

چشمانش برق زدند و بر سر جایش ماند.

_ تو راهش رو پیدا کن.

ناگهانی یک قدم جلو آمد.

_ که سیر نشم ازت همسرم.

یک قدم دیگر جلو آمد.

_ که تکراری نشی.

مَسجون🦋

ص.مرادی

مقابلم ایستاد و سرانگشتانش را نرم روی پوست صورتم حرکت داد.

_ که هیچ شبی تو این اتاق تنها نباشی.

سرانگشتانش تا ریشه‌ی موهایم سُر خورد.

_ می‌پوشی اون لباس بنفش رو؟

با حرص نگاهش کردم.

_ نه.

موهایم به ناگاه لابه‌لای سر انگشتانش تاب خورد و درد داخل سرم پرشتاب منتشر شد. دردی که دیگر به شدت آشنا بود و خوب می‌شناختمش!

_ پس منم امشب هوس یه رابطه‌ی خشن کردم از همون‌هایی که نفس برات نمونه و تا چند روز لنگ بزنی.

دنبالش با گردنی کج شده کشیده شدم و هیچ تقلایی برای رهایی نکردم!

حتی جیغ هم نکشیدم!

انگار شکنجه داشت تبدیل به یک عادت حال به هم زن می‌شد برایم!

پرتم کرد روی تخت... نفس نفس زنان نگاهش کردم که سریع خودش را روی قفسه‌ی سینه‌ام کشید...

چانه‌ام را محکم میان دست راستش گرفت.

_ چرا قوانین رو هر دفعه توی ذهنت مرور نمی‌کنی که اینقدر چموش نباشی؟! هنوز یاد نگرفتی به من فقط باید بگی چشم؟

زل زدم به چشمانش... با نفرت، با خشم و البته جنونی که خودش به جانم انداخته بود تا یاغی شوم!

_ تو مریضی! چرا نمی‌ری دنبال یکی لنگه‌ی خودت که بتونه همونطوری باشه که می‌خوای؟!

مَسجون🦋

ص.مرادی

@Vip Roman

برخلاف من که کلمات را فریاد زده بودم و به خود می‌لرزیدم او اما برخلاف هر زمانی در مقابل چنین حرف‌هایی در آن

لحظه‌ها خونسرد به چشمانم خیره ماند و شمرده‌شمرده گفت:

_ نه دیگه اونجوری لذت نمی‌برم، تسلیم شدن همیشه هم منو به اوج نمی‌رسونه!

نفس نفس زنان، با قفسه‌ی سینه‌ای که زیر سنگینی هیکلش محکم بالا و پایین می‌شد دهان باز کردم با نفرت کلماتم نیشش بزنم که فوراً دست روی لب‌هایم گذاشت تا صدا در گلویم خفه بماند.

_ گوش کن! تنها جایی که چندان از تسلیم شدنِ تو خوشم نمیاد همین جاست! روی همین تخت!

صورتش نزدیک‌تر آمد. نگاه عاصی، خشمگین و پر حرصم را به چشمانِ سرخ شده‌اش دوخته بودم که نیشخند زد.

_ امشب قرار نیست لبای خوشگلت زیر دستم له بشن...می‌تونی هر چقدر دلت خواست جیغ بزنی و التماسم کنی.

به‌ناگاه دهانم را رها کرد و دست روی یقه لباسم گذاشت و هم‌زمان با تلاش برای دریدن آن، غرید:

_ به مامانم گفتی پسرش مریضه؟ آره؟ گفتی فقط کسی که مازوخیسم داره می‌تونه منو تحمل کنه؟

با چشمانی از حدقه در آمده فقط خیره ماندم به چهره‌اش که داشت تغییر رنگ می‌داد.

انگار دیگر نمی‌توانست و قادر نبود خونسردی را نقش بازی کند!

مَسجون🦋

ص.مرادی

آری! همین امروز صبح پشت تلفن به مادرش گفته بودم گل پسرش مریض است و مو به مو مرض عزیزدردانه‌اش را برایش شرح داده بودم بدون اینکه ترسیده باشم که همه را کف دست پاشا بگذارد...

_ اون وقت مریضی منو چی تشخیص دادی عروسک؟

نمی‌دانم آن جسارت درست میان ترس و وحشتی ناگهانی که بر دلم چنگ انداخته بود از کجا سروکله‌اش پیدا شد که چشم در چشم او جواب دادم:

_ سادیسم جنسی!

لحظه‌ای کوتاه بی‌حرکت ماند، از خیر تکه پاره کردن لباسم گذشت و سپس مثل دیوانه‌ها لبخند زد!

نگاهش چرخی روی تنم زد و وقتی دوباره به چشمانم نگریست لب‌هایش تکان خورد:

_ آره خب فقط چنین آدمی لباس‌و تن زنش جر میده!

امان نداد و تمام زور و قدرت مردانگی‌اش خرجِ پاره کردن لباسم شد... شک نداشتم از آن شتاب و فشار وحشیانه زخمی تازه روی گردنم نقش بست!

در عین حال لبخندش عمق گرفت و پشت دستش به لمس صورتم در آمد!

_ به بهانه کنکور مشغول پیدا کردن عیب و مرض واسه منی؟ خوبه هیچی گهی‌ام نیستی و اینجور فاز باسواد بودن پیدا کردی!

دستش تا ریشه موهایم بالا رفت و به‌یکباره درونشان چنگ شد!

سرم را محکم نگه داشت و خم شد روی صورتم.

دیگر خبری از آن ملایمت عاریه‌ای و لبخندِ عجیبش نبود!

_ این مرضی که واسه من کشف کردی حتما خیلی خطرناکه یاس! ولی حالا که دردمو میدونی شرایط واست سخت‌تر می‌شه!

کلمات را از میان سایش دندان‌هایش واگویه کرد و با دندان‌هایش به جانِ گردن و کتفم افتاد تا زخم روی زخم بزند!

مَسجون🦋

ص.مرادی

جیغ کشیدم و زیر بدنش که مثل قفس در حصارش بودم دست و پا زدم.

_ حتی اگه شکنجه‌ات کنم، حتی اگه ادعا داری روزگارت سیاه‌تر از قبل شده و من یه موجود سادیسمی روانی هستم، حتی اگه شب و روزت رو یکی کردم برات و مجبوری هر موقع من بخوام روی تختم باشی...بازم لازمه یادآوری کنم که تو مال منی؟ لازمه یادآوری کنم من شوهرتم، با لباس عروس اومدی خونه‌ام و با کفن هم بیرون می‌ری؟

قطره‌ای اشک در چشمم موج انداخت و صدایم لرزان‌تر شد:

_ اگه می‌تونستم هیچ وقت باهات ازدواج نمی‌کردم...این ازدواج به من تحمیل شد، تو مجبورم کردی وگرنه من پا توی خونه‌ات نمی‌ذاشتم.

به سرعت صورتش را عقب آورد و نگاه من میخ تحرک تند قفسه سینه‌اش شد.

یکباره چانه‌ام را محکم میان دستانش گرفت و وحشیانه و با جنونی که به جانش انداخته بودم لب هایم را بوسید!

خوب می‌دانست چگونه مرا سلاخی کند! خوب می‌دانست!

طولانی تا آنجا که حس می‌کردم لب‌هایم ریش ریش شده‌اند مرا بوسید و بالاخره رضایت داد اندکی فاصله بگیرد، فقط تا آنجا که چشمانم را ببیند. چشمانی که اشکشان هیچ زمان قرار نبود خشک شود!

_ تو زن منی، تا آخر عمرت نمی‌تونی حتی یک قدم از کنارم دور بشی، اجازه‌اش رو نداری...اجبار بوده این ازدواج برات؟ به درک! مهم اسم منه که تو شناسنامه‌اته، مهم اسم توئه که تو شناسنامه منه.

هق زدم:

_ خسته نشدی از رابطه با زنی که عاشقت نیست؟ خسته نشدی از پس زده شدن؟

سرخی چهره‌اش شدت گرفت...

مشخص بود کلمه به کلمه‌ام جنون را در رگ و پی‌اش به خروش انداخته.

مَسجون🦋

ص.مرادی

حرف نگاه من برخلاف کلمات جسورانه‌ای که بر زبان آورده بودم ترس بود و حرف نگاه او خشم!

_ دوست داری دیونه‌ام کنی؟!

نفس‌های داغ و سوزانش پشت لبم فرود می آمدند و ابداً توانِ نگاه دزدیدن از چشمانِ سرخش را نداشتم.

_ تو زن منی...مال منی.

فریاد کشیده بود و نفهمیدم آن همه جسارت درست میان وحشت از کجا به وجودم سرریز شده بود که من هم صدایم را بالا بردم، چشم در چشم او حرفم را مثل یک سیلی به چهره بدون انعطافش کوبیدم:

_ من برده‌ی تو نیستم پاشا زرین!

دستانم را تخت سینه‌اش کوبیدم و به عقب هلش دادم:

_ فقط منتظرم در این قفس باز بشه...اون روز دیگه منو نمی‌بینی.

وحشیانه مچ دستانم را گرفت و بلندتر فریاد کشید.

_ خفه شو!

فقط نگاهش کردم، با اشک و بغضی که تا چشمانم بالا آمده بود.

_ یاغی شدی! مگه نمی‌دونی من خوب بلدم چطور تو رو رام کنم؟

اشتباه می‌کرد! داشتیم می‌رسیدیم به آخرش! چطور متوجه نبود!

صبری در وجودِ یاسِ پرپر شده‌ی قصه نمانده بود و نمی‌دانست عاصی‌ام کرده تا آنجا که همان شب تصمیمم را بگیرم برای ترک او و هیچ ترس و تردیدی نماند...

فقط منتظر بودم به صبح برسیم، دیگر مرا نمی‌دید!

_ هیچ جا نمی‌ری یاس...هیچ وقت!

اشتباه می‌کرد... این شبِ طولانی و سیاه که به صبح می‌رسید برای همیشه می‌رفتم!

مَسجون🦋

ص.مرادی

_ مامانم راست می‌گه! فقط یه بچه می‌تونه تو رو رام کنه...یه بچه می‌تونه تا همیشه تو رو به زندگی من زنجیر کنه. حق با مامانم بود، بچه بیاد همه‌ی مشکلات ما حل می‌شه.

نه! امکان نداشت تن به چنین جنایت و خفقانی دهم! امکان نداشت اجازه دهم پای یک موجود بی‌گناه به چنین

جهنمی باز شود تا بعدها یکی شبیه پاشا را به جامعه تقدیم کرده باشم!

فوراً به تقلا افتادم.

_ هرگز اجازه نمی‌دم! هرگز!

پاهایم را زیر هیبتِ ورزیده‌اش ثابت کرد و دست قوی‌اش هر دو مچ دستانم را بالای سرم نگه داشت.

در حصار تنش بیش از قبل زندانی شدم و نفسم به شماره افتاد.

لب‌هایش قدرت طلبانه و خشن صدا در گلویم خفه کردند، مرا آنقدر محکم بوسید که اگر کمی بیشتر ادامه می‌داد بعید نبود لبانم از جا کنده شوند!

_ هنوز نفهمیدی عواقب دیونه کردن من چیه یاس؟!

با صدای بلند گریستم که دست کشید روی لب‌هایم و زیر گوشم با خشونتی آشکار اما صدایی آرام زمزمه کرد:

_ ببینم از فردا که شکمت بالا اومد بازم می‌تونی از رفتن حرف بزنی!

تنم لرزید، جانم لرزید و به سلاخی شدنی که احتمالا بدتر از همیشه بود فکر کردم.

امکان نداشت بگذارم یک قفل جدید روی قفسم بزند آن هم در حالی که قصد داشتم به محض روشن شدن هوا با مادرم تماس بگیرم و بگویم چه تصمیمی گرفته‌ام.

از گردنم گاز کوتاهی گرفت و غرید:

_ هر لحظه آماده‌ام که بهت حالی کنم من شوهرتم، این هم بدون خوب بلدم چطوری زبونت رو غلاف کنم.
عواقب دیونه کردن شوهرت خیلی ترسناکه...پاشا زرین زنِ یاغیش رو بد ادب می‌کنه.

به تهدیدها و ناسزاهایی که در ادامه جای خود را به التماس‌هایی بی‌وقفه دادند هیچ توجه‌ای نکرد!

دستانم را از دو طرف باز کرد و میانِ پنجه‌هایش قفل زد.

سرم را کج کردم و تلاش آخر را نیز برای خلاصی‌ام انجام دادم.

_ ترکت می‌کنم حتی اگه حامله بشم!

خم شد و لب‌هایش را کنار گوش‌هایم ثابت کرد.

صدایش خشن و هشداردهنده بود:

_ با دست‌های خودم زنده زنده چالت می‌کنم یاس اگه بخوای بری! تو فقط با کفن از در این خونه بیرون می‌ری... فقط کفن!

دیگر ذره‌ای مدارا نکرد و در جهت تحقق وعده‌های بی‌رحمانه و سراسر جنون‌آمیز خود وحشیانه‌تر از هر زمان پیش روی کرد...

با درد و بی‌نفس، با جیغ و گریه به خودم قول دادم اگر لازم باشد کفن بر تن کنم، مرگ را بغل بگیرم و از هیچ نترسم...

روحم بی‌تابِ آزادی از قفس بود!

.....

مَسجون🦋

ص.مرادی

مسجون هیچ فایل فروشی و رایگانی نخواهد داشت و در آینده از نشرعلی چاپ خواهد شد. چنانچه فایل غیرقانونی و حرام این رمان را بخوانید حق‌الناس این عمل بر گردن شماست تا زمانی که کتابش را تهیه کنید.

رنج‌هایی در زندگی وجود دارند که احتمالاً هرگز از خاطر انسان پاک نخواهد شد...

هر چقدر هم از زمانش بگذرد باز هم مثل یک زخم بر تنِ روحمان می‌ماند...

رنجِ آن شب و فردایش برای من بدترین رنجِ زندگی‌ام بود... هرگز نمی‌توانم فراموش کنم و از زخمِ لعنتی‌اش رهایی یابم!

هنوز هم شهامت مرور را در وجودم نمی‌دیدم... هنوز هم مطمئن نبودم قادر باشم مو به مو با خود دوره کنم آن ساعت‌ها را...

از وقتی پرت شدم و استخوان سالم در تنم نماند حتی یک لحظه نتوانستم آن اتفاق را در ذهن مرور کنم...

هنوز هم میلی به مرور ندارم... دلم نمی‌خواهد زخمِ آن رنجِ دردناک سر باز کند... می‌دانم عاقلانه‌ترین عمل این است که نمک روی زخمم نپاشم ولی... باید رنج را رنج به رنج مرور کنم تا شاید بتوانم با گذشته‌ی سیاهم بجنگم... تا شاید بتوانم راهم را پیدا کنم و وقتی دقیق متوجه شوم چه بر سرم آمده و چه چیزهایی را پشت سر گذاشته‌ام ضعف‌هایم یک جا بمیرند...

من دیگر نمی‌خوام یک ضعیفِ تو سری خور باشم!

واژه‌ی بهتری در توصیف کامل خود نمی‌شناسم چون من تا روزهای آخر زندگی مشترکِ جهنمی‌ام یک زنِ ضعیفِ تو سری‌خور بودم!

اما بالاخره ترس‌ها را دور ریختم... نه نه، شاید بهتر است بگویم کارد به استخوانم رسیده بود!

خشمی که بیکباره در وجودم انقلابی عظیم به پا کرده بود سرپوشِ سنگین و محکمی روی تمام ترس‌هایم به نظر می‌رسید.

وقتی کارش با من تمام شد، وقتی خوب تحقیر کرد و درد به جانم انداخت و در واقع بدتر از هر زمان سلاخی‌ام کرد یک کالبد بدونِ روح و احساس از من روی آن تخت نفرت‌انگیز باقی مانده بود!

عمیق نفس می‌کشیدم و چشمانم مثل دو حفره‌ی خالی چسبیده بودند به سقفِ قفس...

صدایش بغل گوشم در حالی که هیکل گنده‌اش را از رویم کنار کشیده بود مول خرناس یک حیوان درنده به گوشم رسید:

_ اونقدر تکرارش می‌کنیم تا حامله بشی البته اگه تو این زمینه هم مشکلی نداشته باشی!

از گوشه چشم دیدم که بلند شد... مثل یک شبح از کنار تخت گذشت...

مَسجون🦋
ص.مرادی

سر چرخاندم... مردمک‌هایم تکانِ سهمگینی را تجربه کردند و او را مثل سیاهی یک جسم می‌دیدم و خیلی زود متوجه شدم قصد دوش گرفتن دارد چرا که قدم داخل حمام اتاق گذاشت...

کف دستم را فشردم روی تشک و سعی کردم بدنم را بالا بکشم.

بیخیالِ تمیز کردن کثافتِ مانده روی تنم با قدم‌هایی لرزان و سست راه افتادم به سمت کمد لباس‌ها...

یک اصل دائم در سرم... در ذهنم، در تمام جانم دوره می‌شد!

من دیگر اجازه‌ی تکرارِ سلاخی را به او نمی‌دادم... دیگر خفه و ساکت به این ذلت ادامه نمی‌دادم...

دیگر در این خانه نمی‌ماندم!

او فرصتی تازه برای تحقیر من... درد انداختنِ حاصل از رابطه‌های وحشیانه و اجباری بر تنم، کتک زدن و ناسزا گفتن پیدا نمی‌کرد.

من آن صبح وقتی نیمی بیشتر از مردم شهر هنوز خواب بودند داشتم به رفتنی همیشگی فکر می‌کردم و تا انجامش زمان اندکی باقی بود!

قبل از اینکه لباس بپوشم با یک حوله خوب بدنم را تمیز کردم... حالم از خودم به هم می‌خورد و حتی یک لحظه به بدنم نگاه نمی‌کردم.

سرم گیج می‌رفت و دنیای جلوی چشمانم تیره و تار بود... رمق نداشتم ولی با همان حال سرسختانه ته مانده‌ی انرژی‌ام را کمک گرفتم و لباس پوشیدم.

به هیچ چمدان و وسیله‌ای احتیاج نداشتم چون فقط به فکر آزادی بودم... گمان نمی‌کردم در آن لحظات حتی یک وسیله مورد نیازم باشد که از آن قفس بخواهم دنبال خود حملش کنم!

حتی تحمل یک کیف دستی برای شانه‌ام سخت و دردناک به نظر می‌رسید پس به مقداری که احتیاج داشتم پول نقد برداشتم و به محض گذاشتن داخل جیب مانتویم لحظه‌ای تردید به خرج ندادم...

زمانِ تلفن کردن به مامان را نداشتم و تصمیم داشتم بی‌خبر سراغش بروم... قبل از سر رسیدن پاشا باید ترک قفس می‌کردم.

@Vip Roman

مسجون هیچ فایل فروشی و رایگانی نخواهد داشت و در آینده از نشرعلی چاپ خواهد شد. چنانچه فایل غیرقانونی

و حرام این رمان را بخوانید حق‌الناس این عمل بر گردن شماست تا زمانی که کتابش را تهیه کنید.

مَسجون🦋

ص.مرادی

برخلاف تلاشم نمی‌توانستم سریع قدم بردارم و او دقیقا به وعده‌اش در جهت به لنگ انداختن من عمل کرده بود.

سالن دچار تاریکی و روشنایی عجیبی بود! نه کاملا روشن و نه کاملا تاریک! سعی کردم فعلاً به هیچ چیز فکر نکنم و تمرکزم را بگذارم روی سریع رسیدن به در قفس...

نمی‌خواستم برسم به نقطه‌ای که هر چه رویا ساخته بودم را پشت سر جای بگذارم و انگِ یک تازه‌عروس فراری بر

پیشانی‌ام بخورد... زنی که خیلی زود کرکره‌ی زندگی مشترکش را پایین کشیده و صبحِ یک روزِ عادی از نظر خیلی‌ها، از آشیان خود گریخته!

بقیه ولی چه می‌دانستند از قصه‌ی من؟ از رنج‌هایم، از دردهایم، از صدای جیغ‌های خفه شده‌ام، از قفسی که حبس شدن ناگهانی در آن دیگر نفسی برایم نگذاشته بود...

چه کسی می‌خواست به صورتِ رنگ پریده‌ام نگاه کند، به چشم‌های بی‌حسم خیره شود، توجه‌ای به شکاف گوشه لبم نشان ندهد و سرزنشگرانه ادعا داشته باشد به نام زن بودن باید می‌ماندم، مدارا می‌کردم، تا جایی که می‌شد دهان به دهانِ همسرِ روانی خود نمی‌گذاشتم و بهانه دستش نمی‌دادم و در واقع می‌سوختم و می‌ساختم تا به هر طریقی جهنم را حفظ کرده باشم!

اصلاً چه کسی می‌تواند حتی وقتی یک لحظه‌ی مشترک با زندگی مرا تجربه نکرده خارج از گود دست به کمر بزند و توصیه‌هایش را برای روح و جسم درد کشیده‌ی من ردیف کند؟

فقط یک قدم با در قفس فاصله داشتم... یک قدم تا دست دراز کردن و آزادی بعدش وقتی چندان مطمئن نبودم درِ خانه‌ی پدری به رویم باز است یا نه...

اما انگشتان‌های کشیده‌ای همچون زنجیری سفت و سخت دور بازویم پیچ خورد...

ایستادم. ته مانده‌ی انرژی‌ام تمام شد. امید به آزادی در وجودم مُرد و چشم بستم...

_ کجا؟!

مسجون هیچ فایل فروشی و رایگانی نخواهد داشت و در آینده از نشرعلی چاپ خواهد شد. چنانچه فایل غیرقانونی و حرام این رمان را بخوانید حق‌الناس این عمل بر گردن شماست تا زمانی که کتابش را تهیه کنید.

صدایش... چقدر نفرت داشتم از تمامِ او!

یک دقیقه هم دیگر توانِ تحملِ حضورِ خفقان‌آورش را در زندگی‌ام نداشتم.

آرام تکانم داد و تن صدایش اندکی اوج گرفت:

_ نشنیدی چی پرسیدم؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

پلک زدم. چشم که باز کردم هیچ شکی همراهم نبود، من باید می‌رفتم، به هر قیمتی!

امید به آزادی باید در بطن من احیا می‌شد و پرنده‌ی وجودم پر می‌کشید...

سر چرخاندم و برخلافِ تمایلی که به تاابد ندیدنش داشتم، نگاه دوختم به صورتش... چندان مهم نبود که فقط با یک حوله‌ی بسته شده دور کمرش مقابلم ایستاده.

_ الان نذاری برم هر طوری باشه راه رو پیدا می‌کنم و می‌رم... از در نذاری برم از پنجره می‌رم... تا کی می‌تونی

زندانیم کنی؟ من بالاخره راه نجات رو پیدا می‌کنم و قطعاً هر طور بشه به مامانم خبر می‌دم بیاد دنبالم.

فکش سفت شد. کلِ اجزای صورتش منقبض شد.

بازویم را بی‌درنگ رها کرد و دست کشید پشت گردن خود ولی نگاه سرخش از روی چشمانم برداشته نشد.

آب از جلوی موهایش چکه می‌کرد و مطمئن نبودم قادر باشد یک درصد هم از التهاب صورتش بکاهد.

_ برگرد توی اتاق.

خودم را آهسته کشیدم سمت دیوار و برای سر پا ماندن تکیه کردم به آن.

_ برگردم توی اتاقی که هیچ خاطره‌ی خوبی ازش ندارم؟ روی تختی که بارها شکنجه شدم؟

صدایم گرفته و رنجور بود.

تیز مثل وقت‌هایی که آماده‌ی حمله کردن بود خیره‌ام ماند.

_ تازگیا سگ جون‌تر و بی‌عارتر شدی انگار!

هیچ شکی وجود نداشت که اگر به طرفم حمله می‌کرد، زیر مشت و لگد خود می‌گرفت مرا، احتمالاً همان دم جان می‌دادم ولی عجیب آب از سرم گذرانده بود! عجیب!

_ به خاطر تجربه‌ی زندگی با یه موجود روانی و درنده‌س!

به طرفم که خیز برداشت کاملاً برای اولین سیلی آماده بودم ولی بازویم را محکم گرفت و راهم داد.

_ اون روی سگم رو دوباره بالا نیار! اتفاق بدی میفته.

مسجون هیچ فایل فروشی و رایگانی نخواهد داشت و در آینده از نشرعلی چاپ خواهد شد. چنانچه فایل غیرقانونی و حرام این رمان را بخوانید حق‌الناس این عمل بر گردن شماست تا زمانی که کتابش را تهیه کنید.

مَسجون🦋

ص.مرادی

مسجون هیچ فایل فروشی و رایگانی نخواهد داشت و در آینده از نشرعلی چاپ خواهد شد. چنانچه فایل غیرقانونی

و حرام این رمان را بخوانید حق‌الناس این عمل بر گردن شماست تا زمانی که کتابش را تهیه کنید.

بی‌حال پشت سرش کشیده شدم داخل اتاق خواب و کمی بعد پرتم کرد روی تخت.

_ بتمرگ و دهنت رو ببند.

نفس نفس زنان نگاهش کردم. رو برگرداند و رفت سرگرم لباس پوشیدن شد.

گمانم زیرلب داشت فحش‌هایش را پشت اسمم ردیف می‌کرد هر چند نمی‌توانستم درست بشنوم.

صاف روی تخت نشستم هر چند کمرم خمیده بود و چندان موفق نبودم برای راست نگه داشتنش...

زل زدم به در نیمه باز اتاق... اگر بلند می‌شدم می‌دویدم چقدر امکان داشت به من برسد؟

قطعاً وسط سالن اسیر چنگالش می‌شدم... جانی در بدنم نمانده بود که بتوانم شروع به دویدن کنم!

لب‌هایم بی‌اختیار جنبیدند و صدایی آزرده خاطر اما مصمم هر چند لرزان از گلویم بیرون پرید:

_ طلاق می‌گیرم. شک نداشته باش.

یک لحظه‌ی کوتاه حتی صدای نفس کشیدنش هم شنیده نشد اما لحظه‌ی بعدترش مثل حیوانی افسار پاره کرده به سراغم آمد.

شانه‌ام را چنگ زد و دست زیر چانه‌ام گذاشت، سرم را بدون ملاحظه چرخاند و فریاد کشید:

_ چه گهی خوردی؟!

مرگ یک بار و شیون هم یک بار همین بود دیگر؟ کاملاً در آن حال می‌توانستم معنایش را بفهمم و با تمام وجود درک کنم!

_ ازت جدا می‌شم، دیگه از هیچ چیز نمی‌ترسم... نه از تهدیدهات، نه از اون راز، نه از برخورد خانواده‌ام، نه از صدای بلند و کتک‌ها و فحش‌های تو... می‌شنوی؟ دیگه از هیچ کدوم نمی‌ترسم و فقط طلاق می‌خوام، به هر قیمتی!

مَسجون🦋

ص.مرادی

سریع و بی‌هوا دست روی دهانم گذاشت.

_ خفه شو! خفه شو دیونه‌ام نکن!

او مرا هم مثل خودش دیوانه کرده بود... مرا هم به جنون رسانده بود و مگر می‌شد دو دیوانه چیزی برای از دست دادن داشته باشند؟

یک جان برایم مانده بود که اگر همان دم آن را هم می‌گرفت اهمیتی نداشت! حالِ من تفاوتی با یک مُرده نداشت!

تخت سینه‌اش کوبیدم و دستم ماند روی تیشرتش.

سرم را عقب کشیدم و غریدم:

_ نمی‌تونی منو بیشتر از این توی این جهنم نگه داری! هر طور باشه ترکت می‌کنم.

فوراً عقب پرید، فاصله گرفت و چنگ زد به موهایش.

_ خفه شو!

_ ازت شکایت می‌کنم. دیگه خفه نمی‌مونم.

بی‌حرمت بر سر جای خود ماند و ماتِ صورت برافروخته‌ام شد.

چند لحظه گذشت که خندید!

دیوانه‌ی روانی! تنها توصیفی که می‌شد از او داشته باشم همان دو واژه بود!

_ شکایت کنی؟ به چه جرمی عروسک؟

با عصبانیت و البته ترسی پنهان مانده زیر خروار خروار خشم غریدم:

_ آزار جنسی، ضرب و شتم، تهدید به قتل و تو فقط برای همین سه مورد کلی باید جواب پس بدی پاشا زرین!

خنده‌اش به نیشخندی عمیق تبدیل شد و از همان فاصله‌ی نسبتاً کمی که مقابلم ایستاده بود واگویه کرد:

_حتماً بعدش هم خیلی راحت طلاق می‌گیری؟

فقط نگاهش کردم که گوشه‌ی لبش را خاراند.

_ تو که اینقدر خوب واسه من مسائل حقوقی رو سر هم می‌کنی نمی‌دونی به عنوان زنم می‌تونم برای تمکین نکردنت ازت شکایت کنم؟

مَسجون🦋
ص.مرادی

حالم خوب نبود. انگار در یک کوره داغ می‌سوختم بدون اینکه خاکستر شوم!

تن صدایم را بالا بردم:

_ یه شوهر سادیسمیِ مریض رو چجوری می‌شه راضی کرد؟ با دست بسته و دهن بسته هم مگه می‌شه خوب تمکین کرد؟

اشک بی‌هوا بر صورتم روان شد و او دیوانه‌وار فریاد کشید:

_ بیشتر از این منم روانی نکن! نذار جونت رو بگیرم و جفتمون رو خلاص کنم.

خودش را در یک حرکت به من رساند و شانه‌ام محکم میان انگشتانش فشرده شد!

_ من دوستت دارم یاس! چرا نمی‌فهمی!

جیغ کشیدم:

_ حالم از این دوست داشتن به هم می‌خوره!

او هم ساکت نماند و در صورتم عربده کشید:

_ نمی‌تونی ترکم کنی! نمی‌تونی طلاق بگیری!

با تنفر و خشم نگاهش کردم. صورتش سرخِ سرخ بود.

_ همه چیز تموم شده‌اس! نمی‌تونی به زور بیشتر از این نگه‌ام داری.

با حالتی عجیب نگاهم کرد! نگاهش به سرعت تغییر کرد و حال و هوای عجیبی به خود گرفت!

_ یاس... بهت گفته بودم من بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم.

لب‌هایم را روی هم فشردم و اشکی که قصد چکیدن داشت را در کاسه چشمانم نگه داشتم.

_ همیشه امید داشتم که یه روز عاشقم بشی...یه روز دوستم داشته باشی!

مَسجون🦋

ص.مرادی

خشم و استیصال به یک اندازه در چهره اش دیده می‌شد ولی همچنان حس و حال نگاهش برایم جدید بود.

از فشار دستش روی شانه‌ام کم شد و در حالی که رو به رویم ایستاده بود نگاهش را از صورتم لحظه‌ای هم نمی‌گرفت.

_ اما تو چیکار کردی یاس؟

مکثش دوام نداشت.

_جلوی قوانین من ایستادی!

با بینی نفس کشیدم و لب‌هایم بیشتر چفت هم شدند.

_ قوانین رو یادته؟

منتظر جواب من نماند!

در واقع از من سوال نمی‌پرسید! داشت با خودش حرف می‌زد!

نچ بلندی گفت و در کسری از ثانیه هجوم آورد به طرفم، دست انداخت دور گلویم و سرم را بالا کشید.

چشمانمان مقابل هم در یک فاصله‌ی ناچیز از یکدیگر قرار گرفتند.

_ قانون اول چی بود؟

فریادش قلبم را لرزاند و بالاخره اشک را از چشمانم سرریز کرد!

صورتش را جلوتر آورد اما از فشار دستش دور گلویم کم نکرد!

_ زن من، یاس من، عشق من،هرگز نباید ضعیف باشه، نباید گریه کنه.

با دست دیگرش موهایم را نوازش کرد و نفس داغش روی پوست صورتم رها شد.

_ قانون دوم، به شوهرت باید بگی چشم...همیشه، هر زمان...فقط بگی چشم.

نفس نفس می‌زد. نفس نفس می‌زدم.

مَسجون🦋

ص.مرادی

_ قانون سومم یادت نیست؟

بالاخره از فشار دستش دور گلویم کم کرد.

_ قانون سوم، زن من...پاره تنم، حق نداره حرف از جدایی بزنه...با لباس عروس اومده خونه‌ام با کفنم می‌ره بیرون.

غافلگیرانه خواباند زیر گوشم که از آن ضربه‌ی محکم کج شدم، تعادلم بر هم خورد و او سریع شانه‌ام را گرفت.

اجازه نداد پرت شوم روی تخت و دست دیگرش نشست زیر چانه‌ام، سرم را برگرداند، موهایم را از روی صورتم کنار زد تا بتواند چشمانم را واضح ببیند و صدایش آرام گرفت!

فریاد در حنجره‌اش دفن شد و نجوا کرد:

_ قانون چهارم، زنم نباید منو پس بزنه.

مکث کرد و در همان حالت ماند.

نه شانه‌ام را رها کرد و نه چانه‌ام را.

_ قانون پنجم...قانون ششم...قانون هفتم...قانون هشتم...

به ناگاه فریاد کشید و من به خود لرزیدم.

_ قانون هزارم...زنم باید عاشقم باشه...یاس باید عاشق من باشه.

دستانش را عقب کشید اما به محض تکان خوردن دوباره لب‌هایش و بیشتر سرخ شدن چشمانش، چنگ انداخت به موهایم و سرم را بالاتر از حد معمول آورد.

_ که اگه نباشه خودم کفن تنش می کنم.

هق زدم و بالاخره سکوتم را شکستم. صدایم نالان و ضعیف بود:

_ تو این همه وقت منو شکنجه دادی...اصلاً فرصت عاشقی به من دادی؟

مَسجون🦋

ص.مرادی

در چشمانِ سرخ شده‌اش پلک بر هم گذاشتم و اشک روی صورتم سرعت گرفت.

_ فرصتش رو ندادی پاشا زرین! اون هم وقتی که دردمو مو به مو بهت گفته بودم... دیدی چقدر آسیب دیده و زخمی هستم ولی بدتر درد به جونم انداختی!

فریاد کشید:

_ چشماتو نبند روی من.

موهایم را محکم تر کشید و با تکان دادن سرم، درد را در سلول‌هایم منتشر کرد.

_ من جونم به جونت بسته بود... هیچ وقت قصد جونتو نکردم... هر وقت که سگم کردی و کاری کردی به جونت بیفتم باز هم به فکر قطع کامل نفست نبودم... اما بخوای بری، زنده زنده دفنت می‌کنم.

درد اجبارم کرد به گشودن چشمانم.

نگاه خیس، غم زده و بی‌پناهم که در چشمانش نشست موهایم را رها کرد.

پوست سرم می‌سوخت درست مانند جانم.

مقابلم زانو زد، دستانِ یخ زده ام را گرفت و با لحن خاصی ،چشم در چشمم زمزمه کرد:

_ می‌مونی یا کفنت رو تنت کنم؟

خیره در چشمانِ دچار شده به جنون و دیوانگی او زمزمه کردم:

_ اگر امروز آخرین روز زندگیم باشه می‌خوام بدونی که با همه‌ی وجودم ازت متنفرم و قطعاً مرگ رو انتخاب می‌کنم به موندن توی این قفس!

تند سر تکان داد. تیر آخر را برای اوج گرفتن جنون در وجودش به طرف او شلیک کرده بودم...

عقب رفت... بلافاصله خندید... بلند و از ته دل!

_ می‌کشمت و دیه‌ات هم پرت می‌کنم جلوی خانواده‌ات!

بعدش... بعدش... آخ امان از بعدش...

حمله کرد... ضربه زد... به سرم... به کمرم... به شانه‌هایم... آنقدر زد که نیمه جان یک گوشه بیفتم و سپس خیلی

راحت مرا پیچاند درون روتختی و مثل یک تخته فرش روی شانه زد و از خانه خارج کرد!

به همان راحتی و بدون اینکه در آن ساعت یک نفر آن اطراف باشد و به دادم برسد با استفاده از آسانسور مرا به پارکینگ و داخل ماشینش انتقال داد!

نیمه هوشیار بودم و روی صندلی‌های عقب که پرتم کرد روتختی کنار رفت... چشمانم بسته بود اما نفس کشیدن برایم راحت‌تر شد.

مسجون هیچ فایل فروشی و رایگانی نخواهد داشت و در آینده از نشرعلی چاپ خواهد شد. چنانچه فایل غیرقانونی و حرام این رمان را بخوانید حق‌الناس این عمل بر گردن شماست تا زمانی که کتابش را تهیه کنید.

مَسجون🦋

ص.مرادی

من آن بخش را... تجربه‌ی مرگِ قبل از پرت شدنم را هرگز با خود مرور نکرده بودم... سعی داشتم از ذهنم پاکش کنم...

دلم نمی‌خواست هرگز به خاطر آورم چگونه مرا به ناکجاآباد برد و یادم بیاید زمانی تقریباً طولانی فقط صدای بیل و کلنگ شنیده بودم... داشت یک گور عمیق برای دفنم آماده می‌کرد این را وقتی فهمیدم که سر وقتم آمد.

خیلی راحت مرا از ماشین بیرون کشید و انداخت روی زمین. نور خورشید مستقیم روی صورتم بود و زمانی که داشت دست و پایم را با طناب می‌بست توانستم چشمانم را هر چند تا نیمه اما باز کنم.

سرم تیر می‌کشید و گوشه چشمانم می‌سوخت.

کارش که تمام شد و نفس زنان و خیس از عرق سر بالا آورد، متوجه نگاهِ نیمه جانم شد و دیگر پلک هم نزد.

_ نمی‌ذارم با آبروم بازی کنم! نمی‌ذارم انگ بی‌غیرتی رو بهم بزنن که نتونستم از پس یه زن بر بیام! نمی‌ذارم خودت و بقیه به ریشم بخندین!

قطره اشکی از گوشه چشم راستم فرو چکید و او تعلل را کنار گذاشت. دل به دل جنون و خشمِ غیرقابل کنترل خود داد.

مرا با همان روتختی که رویش مچاله شده افتاده بودم کشان کشان به طرف گور حاضر و آماده حرکت داد.

پلک‌هایم روی هم افتاد. آنقدر هوشیار نبودم که دقیق درک کنم چه اتفاقی در حال رخ دادن است!

تا لحظه‌ی آخر با همان نفس نیم‌بند گمان می‌کردم قصدش فقط ترساندن من است ولی ثابت کرد هیچ چیز از او بعید نیست! او از نظر من یک روانی تمام عیار است!

پیچانده در روتختی و با دست و پای طناب پیچ شده بدون یک لحظه تردید مرا انداخت درون آن گور!

مَسجون🦋

ص.مرادی

خاک ریخته شد رویم... بیشتر و بیشتر! نور خورشید گم شد... دنیایم داشت کاملاً تاریک می‌شد!

شوک و ترس اندکی هوشیارتر از قبل کرد مرا و کاش این اتفاق رخ نمی‌داد.

نمی‌خواستم متوجه شوم چه شده... ترجیحم هوشیار نبودن و نداشتن درک از موقعیتم بود.

ولی خیلی آسان خاک را در دهان مزه می‌کردم و اگر خفگی مرا نمی‌کشت از ترسِ همان اندک هوشیار شدن جان می‌دادم.

گوشه پلک‌هایم کمی بالا رفت، همه جا تاریک بود و قفسه سینه‌ام می سوخت.

نفس نداشتم.

اگر جیغ می‌کشیدم زودتر خفه می‌شدم.

در گورِ تنگ و تاریکی که زنده زنده در آن دفن شده بودم حتی اگر رمقش را هم پیدا می‌کردم نمی‌توانستم به بدنم تکان بدهم!

دست و پاهایم سفت طناب پیچ شده بود.

نفسم مقطع شده بود و قفسه سینه‌ام تحرک زیادی داشت.

سرفه که زدم ریه‌هایم اکسیژن را گم کردند.

باور نمی کردم دارم جان می‌دهم.

اشتباه می‌کردم که ترسی همراهم نمانده! آن لحظه‌ها بیشتر از همیشه ترسیده بودم.

فکر کردم یعنی آخرش این بود؟! برگ آخر تقدیرِ زندگی‌ام این چنین مُردنی بود؟

کاش سریع تمام می‌شد...

کاش سریع درگیر یک خوابِ آرامِ ابدی می‌شدم.

من... نمی‌توانم حالِ آن لحظه‌هایم را شرح دهم... نمی‌توانم بگویم در آن گور چه بر من گذشت و چه حس‌هایی را تجربه کردم... نمی‌توانم از ترس‌هایم بگویم... چگونه می‌توان از آن حس و حال گفت؟!

زبان قاصر است...

پلک‌هایم که سنگین شد، تنفسم که قطع شد و قفسه سینه‌ام تحرکش ضعیف شد، همان موقع احساس کردم سنگینی خاک‌ها از روی تنم کنار رفت!

مَسجون🦋

ص.مرادی

دستانی حلقه شد دور بدنی که داشت نبضش را از دست می داد و مرا از آن گور مخوف فوراً بیرون آورد.

_ یاس؟

گوش‌هایم درست و واضح نمی‌شنید!
سرفه زدم و صدایش را نزدیک گوشم شنیدم.

_ چشمات و باز کن یاس...

فهمیدم که در تلاش بود تند تند طناب از دور دست و پایم باز کند، آرام به صورتم سیلی زد و به گمانم حتی فریاد می کشید.

_ چیزیت نشه یاس...چیزیت نشه.

سینه‌ام خس خس می‌کرد و او طناب‌ها را که باز کرد مرا در آغوش نفرت‌انگیز خود بالاتر کشید، شروع کرد به ماساژ دادن کتفم.

با چشمان بسته و اشک به راه افتاده از زیر پلک‌های روی هم مانده سرفه می‌زدم و باور نمی‌کردم نمُرده‌ام!

_ چیزی نیست... زود بیرونت آوردم، الان خوب می‌شی.

از کدام زمان ناچیز می‌گفت؟! پس چرا برای من قد یک قرن گذشته بود؟

نمی‌دانست آن اندک زمان داخل گوری که دفنم کرده بود چه بر من گذاشته؟ نمی‌دانست هرگز از تجربه‌ی چنین ترسی رهایی نخواهم داشت؟!

آخرین تیر را پرقدرت، کُشنده و نا به هنگام به طرف روح و روانم شلیک کرده بود...

راه نفسم بالاخره باز شد و هم‌زمان چشمانم تا انتها باز ماند.

اشک با فشار از نگاهم سرریز شد، مرا به خود چسباند و احتمالا روی موهایی که گِلی شده بود را بوسید.

_ نمی‌تونم...نمی‌تونم بکشم تو رو...

نمی‌تونم یاس.

حلقه‌ی تنگ دستانش دور تنم، تنفس نصفه و نیمه‌ام را مختل می کرد.

نمی‌خواستم نزدیکم باشد... نمی‌خواستم!

با دستی لرزان و ناخن‌هایی شکسته به لباسش چنگ انداختم.

خودش مرا زنده به گور کرده بود و خودش خاک از روی من کنار زده بود!

نفس بریده هق زدم:

_ ازت متنفر...

فریادش اجازه نداد جمله‌ام را پایان دهم.

_ نگو...تو عاشقمی...تو عاشقمی یاس.

صورت خیس از اشکم را شتاب زده به طرف خود برگرداند، خم شد روی زنِ ترسان و نفس بریده‌اش، لب‌هایم را با خشونت به حبس لب‌های داغش در آورد و مکرر بوسید!

مَسجون🦋

ص.مرادی

جانی در بدنم نمانده بود ولی برای کنار آمدن تلاش کردم... مشت لرزانم را بر سر و رویش می‌کوبیدم و هق هق گریه‌ام میان لب‌هایش خفه می‌ماند!

عصبی صورتش را عقب برد و من نگاه از چشمان سرخش گرفتم.

خودم را سمت مخالفش کشیدم و او هم تلاشی برای نگه داشتم نکرد.

رها شدم روی زمین خاکی و چشمم ماند روی گور حفر شده داخل زمین و روتختی که نصفش از آن بیرون مانده بود...

بلند بلند گریستم اما صدایم فقط شبیه به ناله‌ای تهی و خفه بود!

کمی خودم را به طرف خاک‌های روی هم ریخته شده‌ی کنار گور کشیدم، چشمانم درست نمی‌دیدند، دستانم را درون خاک‌ها فرو کردم و مشت کردم!

مرا زنده به گور کرده بود! تازه عروسش را! زن جوانش را! فقط چون حقم را فریاد کشیده بودم! فقط چون طلاق را چاره دانسته بودم!

مرا زنده به گور کرده بود همان کسی که معجزه دیده بودمش... همانی که گذشته‌ام را کف دستش گذاشتم، اعتماد کردم و هیچ رازی را از او مخفی نکردم...

نیمی از صورتم مماس با خاک شد... آفتاب بر فرق سرم مثل تبر می‌کوبید و چشمانم دیگر هیچ جا را نمی‌دید...

پلک‌هایم روی هم افتاد و قبل از آنکه دیگر هیچ نفهمم لب‌هایم لرزید و کلمه‌ی "خدا" را بی‌اختیار، دلخورتر و ناامیدتر از هر زمان با خود زمزمه کردم...

پر و بال ما بریدند و در قفس گشودند!

چه رها چه بسته مرغی که پرش بریده باشد...

مَسجون🦋

ص.مرادی

نمی توانستم پلک هایم را باز کنم. سرم مثل یک وزنه‌ی سنگین روی بدنم به نظر می رسید و احساس می کردم سال ها در یک حالت نباتی اسیر بوده ام!

یک نفر که خوب می دانستم چه کسی ست از فاصله‌ای نزدیک گیتار می زد و کاش توانایی اش را داشتم تا دستانم را بالا آورم و محکم روی گوش هایم بگذارم.

شکی نداشتم که ملودی گیتار تا ابد در ذهنم تصویری سیاه و زشت به خود اختصاص داده.

از طرفی گرمایی عجیب در بدنم احساس می کردم. گلویم می سوخت و تشنگی داشت عاصی ام می کرد.

دلم می خواست چندین پارچ آب را هم زمان سر بکشم بلکه خلاصی یابم از چنین عطش و آتشی!

اندکی دیگر در آن وضعیت گذشت و بالاخره توانستم پلک هایم را از هم فاصله دهم... یک شکاف نیم بند میان پلک هایم ایجاد شد ولی گردنم را موفق نشدم درست بچرخانم.

هر تکه از جانم درد را به رخ می کشید و فریاد می زد.

دردی که به مغز استخوان رسیده بود!

. همیشه فکر می کردم وقتی بزرگ بشم بالاخره انتقامم رو از زندگی می گیرم... فکر می کردم هیچ اثری از اون موجود ضعیف و تو سری خور باقی نمی مونه و دیگه زور هیچکس بهم نمی رسه... کل کودکی و نوجوونی و حتی یه بخش از جوونی خودم رو در حالی گذروندم که پر از خشم و نفرت بودم و فکر می کردم بالاخره یک روز منم قدرت کافی پیدا می کنم... وقتی که اون دیگه پیر شده و زورش کم شده... نفرت روی نفرت گذاشتم تا بالاخره یک روز نشون بدم بچه ها هم بزرگ می شن... قدرتمند می شن...

دیگر صدای گیتار به گوش نمی رسید. چشمان نیمه بازم مات سقف اتاق مانده بودند و تنم مثل یک چوب خشک بی حرکت روی تخت افتاده بود.

دوباره به حرف آمد با همان صدای گرفته و غرق در آشفتگی و من قطعا محکوم به شنیدن بودم... و او بی‌مقدمه شروع کرده بود!

.گاهی فکر می کردم شاید مثل اون دوتای دیگه از وجود و خون خودش نیستم چون رفتارش فرق داشت... خشمش همیشه برای من بود... همیشه تحقیرهاش شامل حال من می شد... پارسا همونطور که بود براش یه پسر فوق العاده بود و من هر چقدر هم تلاش می کردم نمی تونستم به چشمش بیام! محبتی اگر بود سهم پارسا و پروانه می شد... تمجیدی اگر بود سهم اون دوتا بود... یک بار به پارسا نگفت برو برای خونه خرید کن، برو نون بخر، یک بار به اون تشر نزد چرا نمره کم گرفته... من تو مدرسه مقام می آوردم و حتی یک بار از وقت هایی که ازش دعوت می شد موقع گرفتن جوایز کنار فرزندش باشه نیومد... هزاران بار جلوی چشم اون دوتا منو کتک زد و تحقیر کرد... هزاران بار جلوی چشم اون دوتا تنبیه شدم...

مکث کرد! چرا این ها را تعریف می کرد آن هم در چنین وضعیتی و چنین روزی؟

قصد داشت مرا تحت تاثیر قرار دهد تا دلم به حالش بسوزد و برای بیمار بودنش حق را به او بدهم؟

می خواست قبول کنم سزوار بلاهایی که بر سرم آورده بوده ام چون خشم در وجودش ریشه ی سفت و سختی دارد و او قادر به کنترلش نیست؟

. همه‌ی اون وقتا با صدمه زدن به خودم سعی می کردم خشمم رو تخلیه کنم. خودم رو تنها گیر می آوردم و هر بار یک روش انتخاب می کردم. هر بار یک جور به خودم و جسمم آسیب می زدم چون زورم به اون نمی رسید... زورم به خشم و نفرتی که عمیقا درگیرشون بودم نمی رسید. گاهی با پارسا گلاویز می شدم، تا می خورد می زدمش... موهای پروانه رو می کشیدم... مشق هاشون رو خط خطی می کردم... کتاب هاشون رو پاره می کردم و به وسایلشون رحم نمی کردم... بماند که بعدش، هر بار چقدر کتک می خوردم و اگه مامان نبود شاید یکی از اون دفعه ها وقتی موقع چک

و لگد زدنم عربده می کشید من اگه بمیرم خوشحال می شه بالاخره کارم تموم می شد...

بدون اینکه بخواهم و بی اختیار وسط حال بدم داشتم فکر می کردم یک پدر چگونه می تواند آنگونه که او در حال تعریف کردن بود باشد!

. مامان تنها کسی بود که دوستم داشت... من هیچ وقت توی زندگی به جز اون توسط هیچکس دوست داشتنی به چشم نیومدم... خیلی وقت ها دیده بودم چطور خودش هم قربانی اون زور و خشم می شه... کم سن و سال تر که بودم همیشه با گریه بهش می گفتم بیا فرار کنیم و بریم... هیچ وقت فراموش نمی کنم فقط هفت سالم بود که فهمیدم اون آدم عوضی ترین مردی هست که می شه شناخت!

به این بخش که رسید صدایش شکست! به وضوح حس کردم! حتی رعشه به جانِ کلماتش افتاد و من به خوبی فهمیدم ادامه دادن برایش سخت شده...

_ نصف شب وقتی بد خواب شده بودم داشتم می رفتم سراغ مامانم که از بین شکاف باز مونده ی در اتاقشون دیدم چطوری خودش رو انداخته روی مامانم... موهاش رو دور دستش پیچ می داد و مثل کسی بود که سوار یه حیوون شده و افسارش رو گرفته! مامانم آروم هق می زد و اون وحشیانه تر پیش می رفت... چیزی که می دیدم و باور نداشتم... از روابط زن و مرد چیزی نمی دونستم و اون شب زشت ترین حالتش رو داشتم می دیدم! اون سوار مامانم بود!

پلک هایم روی هم افتاد. کاش آب می خوردم. گلویم به حدی خشک و خراشیده بود که قورت دادن آب دهانم از یک جایی به بعد با سوزش همراه شده بود.

. ترسیدم... مثل ترسوها فرار کردم و خودم و به تختم رسوندم... پتو رو که روی سرم کشیدم داشتم به خودم می لرزیدم و نتونستم ادرارم رو کنترل کنم... گند زدم به تخت و لباس هام... تا چند روز مریض بودم و توی تب می سوختم... جرئت نداشتم به مامان بگم چی دیدم... فقط با گریه ازش خواهش می کردم بیاد فرار کنیم...

دیگر نمی توانستم انکار کنم تغییری در احوالم ایجاد نشده! دلم داشت برای او می سوخت! برای او که در زندگی مشترکمان از پدرش هم بدتر قدم برداشته بود...

. بعد از اون خیلی وقتا مخفیانه اون حجم از کثافت رو تماشا می کردم و دم نمی زدم... با مامانم مثل یک حیوون رفتار می کرد... نمی تونم بگم چطوری... نمی تونم از دیده هام بگم چون هیچ وقت شهامت اعترافش جلوی خودم رو هم نداشتم که من چطور اون رو موقع برقراری رابطه با

مامانم می دیدم، توی چه حالتی... دیگه راضی بودم فقط کتکش بزنه ولی اون بلاها رو سرش نیاره... اون بلاها نفس مامانم و بند میاورد...

لرزش صدایش شدت گرفته بود... و چیزی درون من حجم می‌گرفت... چیزی شبیه به یک اندوه بی انتها!

_ به جایی رسیده بودم که اگه جلوی روم آدم هم سر می بریدن دیگه برام مهم نبود، حتی حس می کردم لذت می برم!

عمیق نفس می کشم، درست مثل خودش که این کار را پرقدرت و با صدا انجام می دهد برای تجدید قوا کردن تا درد را از سر بگیرد...

. پرنده ها از دستم آرامش نداشتن... هر کدوم رو یه جور می کشتم و دفن می کردم... از خفه کردنشون لذت می بردم،

خشمم کم می شد... پولامو جمع می کردم و عید تا عید، کلی ماهی قرمز می خریدم و می رفتم جایی که کسی نباشه... همه رو می ریختم کف زمین و با لذت به بال بال زدن و مُردنشون نگاه می کردم... با شکستن شیشه‌ی خونه‌های مردم، خط انداختن ماشینشون و زدن بچه هاشون حس قدرت پیدا می کردم... اونقدر که داشتم به این باور می رسیدم که شاید بتونم یه شب وقتی خوابه اون و بکشم! ولی هیچ وقت جرئتش رو نداشتم... توی ذهنم هزار بار به روش های مختلف اون و می کشتم و با خنده بالای سر قبرش می ایستادم اما تو واقعیت... در مقابلش یه ترسوی خاک بر سر بودم...

دوباره و دوباره پلک زدم. تا جایی که این بار بشود بیشتر چشم باز کرد.

سرم را تکان دادم و به گمانم رسید رگی روی گردنم هزار تکه شد.

ناله ام ماند میان لب های روی هم فشرده ام و نگاه کم سویم او را چنبره زده کنار تخت، روی زمین پیدا کرد.

گیتارش جلوی پاهایش بود و چشمانش انگار به جز آن سیم ها هیچ چیز نمی دید.

. اینکه از آزار دادن بقیه لذت ببرم و خوشم بیاد آسیب بزنم و التماس بشنوم عادتم شد... خیلی وقت ها هیچ کنترلی روی خشمم نداشتم، هنوز هم ندارم... اون لحظه ها هر کاری از دستم بر میاد... کوچک ترین کنترلی نمی تونم روی خشم و عصبانیتم داشته باشم و دیگه خوب فهمیدم هر اتفاقی می تونه روی شدت خشمم تاثیر داشته باشه...

پس عاقبت قبول کرده بود که رفتارهایش طبیعی نیستند؟

سرش را بالا می دهد... آنقدر که گردنش بیش از حد به عقب خم شود و من خیلی راحت تکان خوردن سیبک گلویش را ببینم.

. با مامانم چند بار رفتیم مشاوره... به اصرار یکی از معلم هام اما... اون اینقدر سرکوفت زد و انگ روانی بودن بهم زد که مامانم رو تهدید کردم اگه راحتم نذاره و بخواد به بردن من برای ادامه مشاوره اصرار کنه خودم رو از بالکن اتاقم پرت می کنم.

دست گذاشت دور گلوی خود و گوشه‌ی چشمانش جمع شد...

نگاهش میخ سقف بود! به نظرم حتی پلک هم نمی زد.

. پشت سر هم تکرار می کرد... تو هر شرایطی حتی سر میز غذا... می گفت این پسر از اولش هم مریض و روانی بود...

می گفت روانی بودن این پسر با دکتر رفتن درمان نمی شه... می گفت اگه می مرد بهتر بود تا اینکه جلوی رومون بچرخه و ننگ باشه...

بدون اینکه متوجه باشم گوشه‌ی چشم راستم خیس شده بود.

پاشا چند لحظه ساکت ماند و سپس دست به زانو گرفت، انگار او هم رمق در تن نداشت!

ایستاد و اولین قدم را که برداشت فوراً رسید به من... همان موقع هم نگاهش چرخید روی صورتم.

دیگر نمی دانستم چه حسی نسبت به او در وجودم جریان دارد! در واقع آن لحظه انگار یک پسر بچه درد کشیده و کم سن را بالای سر خود می دیدم.

انگار نفرت و خشم در وجودم گم شده بود حتی وقتی به نظر می رسید زمان زیادی از زنده به گور کردنم و بازگشت به خانه نگذشته!

و چنین احساسی سردرگم‌تر می‌کرد مرا... ناآرام‌تر و پریشان احوال‌تر...

من نباید تحت تاثیر آن حرف ها قرار می گرفتم... یقینا او فهمیده بود این بار فرق دارد و برای همین چنین به تکاپو افتاده تا هر طور در توانش بود باز هم مرا در جهنم نگه دارد...

نشست لبه‌ی تخت و دستم را گرفت... انگشتانم هیچ حسی نداشتند.

. اگه تو بری... اگه طلاق بگیری اون به هزار روش آزارم می ده... خیلی بدتر از گذشته... نمی خوام بهم بگه من یه روانی بودم که زنم رو هم فراری دادم... نمی خوام ازش بشنوم که عرضه اداره کردن زندگیم و یه زن رو نداشتم... نمی‌خوام تو چشمم نگاه کنه و بگه من از اولش هم به درد نخور بودم!

برای بیرون کشیدن دستم از داخل دستش هیچ تلاشی نمی کردم.

وجودم سِر شده بود و فقط اشک‌هایم می توانستند ثابت کنند بخشی از من هنوز هم می توانست هزار تکه شود و بهتر است بگویم، در واقع چشمانم هنوز فلج نشده بودند!

. یاس...

سد جلوی چشمانش در یک لحظه شکست. اشک های او هم روی صورتش جاری شد.

سریع خم شد و لب چسباند به پوست یخ زده‌ی دستم.

. دوستت دارم... تو تنها کسی هستی که بهم ثابت کردی احساساتم نمُرده... تنها کسی هستی که از آزار دادنش اون لذتی که باید رو نمی برم...

همانطور که لب هایش را بند پشت دستم کرده بود با گریه به واگویه هایش ادامه داد:

. اگه روی اعصابم راه نری... اگه لجبازی نکنی... اگه پسم نزنی و دوستم داشته باشی اون اتفاقات نمیفته...

او همچنان مرا مقصر می دانست و از نظرش من باید تغییر می کردم! هنوز هم نمی خواست قبول کند به درمان احتیاج دارد!

پا به پایش اشک می ریختم و سکوت داشت خفه ام می کرد.

.حالا دیگه تو هم رازهای زندگی منو می دونی... گفتم تا بدونی اون لحظه ای که خاک می ریختم روی تو که جونمی توی حال خودم نبودم... گفتم تا بدونی دلیل اون حالی که یهو پیدا می کنم و باعث می شه بیفتم به جونت چیه... من نمی تونم خشمم رو کنترل کنم... نمی تونم یاس!

من نمی خواستم ببخشم و فراموش کنم... نمی خواستم بمانم و باز هم فرصت دهم... نمی خواستم بعدها مادر فرزندی باشم که شاهد خشونت های حیوانی در حق مادرش می شود...

من نمی خواستم امتدادِ راهِ زنانی باشم که هر طور بشود در مقابل خشونت خود را توجیه به ماندن می کنند و امثال پاشاها را تحویل جامعه می دهند!

من آرامش می خواستم... عشق و همراهی مردی را نیاز داشتم که بتواند یخ های قلبم را بشکند و آبراهه ای از امید و زندگی در بطنم به جریان بیندازد...

حتی وقتی که از گذشته‌ی دردناکش آگاهی کامل پیدا کرده بودم باز هم رفتن و ترک او تنها انتخابم بود!

چه چیزی بین ما عوض می شد؟ من چگونه باید از یاد می بردم تا حالا چه بلاهایی بر سرم آورده؟

روی نفرت مگر می شود عشق کاشت؟ وجودم پر از نفرت بود! پر از انزجار!

یک عمر خودم را فدای بقیه کرده بودم و به قیمت آسیب های مکرر برای روح و جسمم چشم روی خیسی چشمانم بستم...

در شرایطی که خودم در اعماق اقیانوسی ترسناک نفس های آخرم را می کشیدم چرا باید به او فکر می کردم و دل به حالش می سوزاندم؟!

همانطور خمیده با چشمان گریان خودش را بالا کشید و کنارم دراز شد! هیچ تکانی نخوردم و او دست دور شانه‌ام انداخت.

داشت زیر گوشم می گفت نباید ترکش کنم... داشت با گریه تکرار می کرد مرا دوست دارد و مشغول نوازش موهایم شد،

من اما فقط جسمم روی آن تخت و داخل آن اتاق بود... جسمِ هزار تکه شده ام!

روحم میان واژه های شناور شده در ذهنم سرگردان بود... من درباره بیماری او خوانده بودم، هیچ درمان قطعی نداشت... فقط امکان کنترلش وجود دارد که آن هم به این راحتی ها نیست و زمان زیادی می طلبد.

فردی که سادیسم دارد با چنین پیش زمینه ای در گذشته ی تاریکش حتی اگر هم راضی شود قدم در اتاق درمان بگذارد، حتی اگر عشق همچون محرک برایش عمل کند باز هم امکان دارد با یک اتفاق بیماری اش عود کند... ممکن است وسط راه جا بزند و ادامه درمان را رها کند و شرایط وخیم تر شود... شاید تا همیشه لازم باشد دارو مصرف کند و آن داروها هم عوارض نگران کننده خودشان را دارند...

چنین بیماری هایی با یک پشیمانی لحظه ای و چند جلسه مشاوره رفتن و چند بار دارو مصرف کردن درمان نمی شود...

او خیلی وقت ها پشیمان شد که مرا کتک زده و آزارم داده... خیلی وقت ها قول جبران داد... اما در نهایت چیزی تغییر نکرد!

ماندن در چنین زندگی و کنار مردی مثل او تا ابد یعنی یک رابطه‌ی کج‌دار و مریز!

و من دیگر توانِ صبر و تحملی در وجود نداشتم!

خودم از پایه ویران بودم و حضور هر دوی ما کنار هم یعنی فاجعه ای به تکرارِ دوباره‌ی اقدام به آن زنده به گور کردنِ نفرت‌انگیز!

شاید اگر خیلی قبل تر، مثلا همان شب ازدواجمان، یا در سفر ماه عسلمان... یا اصلا شب تولد پروانه به من می گفت چه سر گذشت تلخی را پشت سر گذاشته آن موقع می توانستیم بهتر تصمیم بگیریم.

شاید می توانستم راضی اش کنم به فکر درمان بیفتد و عشقی که همیشه نسبت به من از آن دم می زد محرکش می شد برای رفتن به اتاق درمان... آن موقع هنوز آب از سرم نگذشته بود و قطعا سال ها در تحقق گرفتن یک نتیجه‌ی خوب از درمان همراهش می ماندم...

اما دیگر دیر بود! برای گفتن تمام ای کاش ها و اما و اگر ردیف کردن ها دیر بود...

ما رسیده بودیم به بن بست! دیگر نمی توانستم حتی به اندازه ی چند دقیقه خوابیدن کنار هم تحملش کنم...

من فقط رها شدن را آرزو داشتم... دلم نفس کشیدن می خواست... رها ماندنی ابدی از تمامِ بندها و قفس‌هایی که عمری اسیرشان بودم...

آرام خودم را کنار کشیدم، بدنم کرخت و دردناک بود ولی نمی خواستم نزدیکش باشم.

با گریه کنارم به خواب رفته بود و من با چند حرکت آهسته بالاخره توانستم رهایی یابم.

سر گیجه امانم را بریده بود و از شدت تشنگی داشتم خفه می شدم.

لنگان لنگان بلند شدم و با کمترین سر و صدا از اتاق خارج شدم.

لباس هایم خاکی و کثیف بودند... لباس هایم یادآور یک جنایت بودند...

خودم را رساندم به آشپزخانه و چند لحظه بعد نفسم ماند زیر شیر آب سینک...

آب با فشار به صورتم می خورد و من دهان باز کرده بودم برای بلعیدن هر قطره ای که به طرفم پرتاب می شد...

فکرِ رفتن و آزادی تنها دلیلی بود که بر آن همه ضعف پیروز شوم و با کمری خمیده، قدم هایی سست و لرزان در صدد باز کردن قفل قفس باشم.

دوباره به اتاق برگشتم و آرام لباس پوشیدم بدون اینکه نگاهش کنم. می ترسیدم بیدار شود و دوباره جلویم را بگیرد...

هوا هنوز آنقدر سرد نشده بود که پالتو بپوشم ولی من از درون قندیل بسته بودم!

پالتویم را فوراً پوشیدم و جسمم را کشان کشان از اتاق بیرون کشیدم.

نمی توانم حالم را توصیف کنم! ضعف داشت متلاشی ام می کرد و فقط امید به آزادی سر پا نگه ام داشته بود!

امید اگر در وجود انسانِ زندانی و در بند، نور شود حتی آن زمان که نفسش هم یکی در میان بالا بیاید و هر دو پایش را قطع کرده باشند تبدیل به محرکی قوی می شود...

ترسیدم دوباره قبل از رفتن چیزی مانع شود و فرارم باز هم شکست بخورد پس در یک تصمیم آنی سراغ تلفن رفتم.

حداقل باید به مامان اطلاع می دادم تا اگر خبری از من نشد دنبالم بیایند.

دستپاچه، ترسان، مضطرب و نگران در حالی که چشمم به در اتاق خواب بود شماره گرفتم.

به محض اینکه مامان "الو" گفت پاهایم توان ایستادن از دست دادند و چشمانم خیس شدند!

انگار آن موقع تازه درک کردم چه بر سرم آمده و ضعف توانست خودش را به خوبی به رخ بکشد.

_ مامان...

نشستم روی زمین و صدای او به وحشت دچار شد.

_ یاس! چی شده مامانم؟!

تلاش کردم صدایم بالا نرود و به هق هق نیفتم.

_ من دارم میام خونه... دیگه نمی خوام اینجا باشم...

نگران و سریع پرسید:

_ دعواتون شده؟ خوب نشده بودین با هم مگه؟

مادر ساده دل من! چه می دانست من چه چیزهایی را از سر گذرانده ام!

_ من اگه اینجا بمونم منو می کشه مامان... دارم میام خونه، وقتی برسم تعریف می کنم چی شده الان باید قطع کنم، فقط زنگ زدم بگم اگه خبری ازم نشد شما بیایید دنبالم و هر طوریه منو از این خونه بیرون ببرید چون اون قصد زندانی کردنم و داره! وقتی قطع کردم اصلا دوباره زنگ نزن.

می دانستم چقدر او را ترسانده ام اما چاره ای نداشتم. سریع تماس را قطع کردم بدون اینکه به او فرصت حرف زدن داده باشم.

دست روی زمین فشردم و به سختی از جایم بلند شدم.

همچنان سردم بود و کاش پالتوی ضخیم تری انتخاب کرده بودم.

نزدیک در خانه که رسیدم بی اختیار لبخند زدم... دیگر مانعی وجود نداشت، می رفتم و تمام می شد. می رفتم و هرگز بر نمی گشتم.

اما... امید در دلم مثل حباب ترکید! در خانه قفل بود!

ناباور و شوکه پیشانی ام را جلو بردم و چسباندم به سطح دری که اصلا باز نمی شد چون قفل بود!

چند لحظه همانطور ماندم و سپس به تقلا افتادم.

تا آخرین نفس دست از تلاش بر نمی داشتم، نمی خواستم دیگر تسلیم شوم.

برگشتم داخل اتاق... هنوز خواب بود... داشتم برای جست و جوی کلیدها به طرفش می رفتم که چشمم افتاد به کنار گیتار... دسته کلید روی زمین بود...

نفسم از شدت هیجان بند آمد، پر کشیدم به طرف دسته کلید و دستانم وقتی از روی زمین چنگش زد شدیداً می لرزیدند.

فوراً چرخیدم و آنقدر غرقِ هیجان و خوشی بودم که نفهمیدم چه شد پایم به گیتار خورد و سیم های لعنتی اش صدای بدی ایجاد کرد.

پاشا به سرعت از خواب پرید و گیج نگاهم کرد.

نفس کشیدن فراموشم شد و یک ثانیه هم درنگ نکردم، امید به آزادی به وجود متلاشی شده ام قدرت داد برای دویدن!

چندبار نزدیک بود زمین بخورم ولی موفق شدم تعادلم را حفظ کنم.

صدای فریادش را از داخل اتاق شنیدم و دسته کلید را محکم تر میان انگشتانم نگه داشتم.

_ یاس! اون کار رو انجام نده! الان نه! برگرد!

مقابل در خانه ایستادم و ترسان و با نفسی حبس شده تلاش کردم قفل را باز کنم... دستانم می لرزید... چشمانم درست نمی دید و چون درست نفس نمی کشیدم سنگینی سرم شدت گرفته بود.

کلید که داخل قفل چرخید با خود اندیشیدم دیگر مانعی نمانده، فقط تا باز کردن در خانه تا رهایی از قفس فاصله داشتم که شانه ام از پشت سر چنگ زده شد.

جیغ کشیدم و به عقب پرت شدم.

محکم نگه ام داشت و با عصبانیت به صورتم نگاه کرد، فاصله یمان تا هم خیلی کم بود.

_ چطور می تونی اینقدر پست باشی؟

فریاد کشیده بود و من جیغ زدم:

_ ولم کن... می خوام برم.

دوباره فریاد کشید و به طرفین تکانم داد.

_ کجا بری؟ ما با هم حرف زدیم!

هلش دادم... با تمام ته مانده‌ی انرژی ام و خودم را کنار کشیدم.

_ می خوام برم...

عقب ماند و چنگ زد به موهای خود.

_ تو هیچ قبرستونی نمی ری!

خشم دوباره داشت در وجودش به خروش می افتاد.

او فریاد می کشید و من جیغ می زدم.

_ من این زندگی رو نمی خوام! نمی تونم اون همه بلایی که به سرم آوردی و فراموش کنم و ببخشمت!

_ مگه دست توئه؟!

_ پس دست کیه؟!

_ دست من! تو هیچ جا نمی ری.

یک لحظه کوتاه دست روی صورتش کشید که از حواس پرتی اش استفاده کردم و به طرف در خانه خیز برداشتم.

_ کمک... کمک کنید... یکی بیاد منو نجات بده...

اجازه نداد در را باز کنم و با عصبانیت بازویم را گرفت.

مرا عقب کشید و دنبال خودش راه داد.

_ خفه شو!

جیغ کشیدم:

_ کمک... یکی کمک کنه...

_ گفتم خفه شو!

به گریه افتادم و همانطور که کشان کشان دنبال خود راهم می داد به بازویش مشت کوبیدم.

_ ولم کن... می خوام برم، اگه نذاری برم خودشون میان دنبالم... به مامانم زنگ زدم... ولم کن...

هلم داد داخل اتاق و پرتم کرد روی تخت. خم شد مقابل صورتم و انگشت اشاره اش را مقابلم تکان داد.

_ بسه! باشه؟ خفه شو دیگه.

خودم را کمی روی تخت عقب کشیدم و هق زدم:

_ نمی تونی به زور نگه ام داری...

غرید:

_ نگه می دارم. هر طور که بتونم!

نفرت را با گریه جیغ کشیدم:

_ تو از بابات هم بدتری!

انگار که با همان چند کلمه آتشش زدم! گُر گرفته عقب پرید و چنان فریاد کشید که لرز بیشتری به جانم افتاد.

_ دهنت و ببند آشغال!

گیتارش را در یک حرکت از روی زمین برداشت و با آن به جان دیوار افتاد!

می کوبید! بی وقفه و پشت سر هم! گیتار در حال متلاشی شدن بود و صدای ناله اش یک دم قطع نمی شد!

_ فکر کردم لیاقتش رو داری که بهت بگم... فکر کردم درکم می کنی... گفتم بذار اعتماد کنم و بگم... اما تو یه موجود خودخواه و عوضی هستی! مثل یه زن هرجایی از بغل من اون هم وقتی که از همیشه بیشتر بهت نیاز داشتم و با گریه خوابم برده بود فرار کردی که کدوم گوری بری هرزه؟!

اگر همانطور بر سر جایم می ماندم اتفاق خوبی نمی افتاد.

او در حال خودش نبود و انتظار هر رفتاری را از جانبش می توانستم داشته باشم.

سریع عقب پریدم... خودم را به طرف بالکن اتاق رساندم... باید از تهدیدی که خودش در مقابل مادرش به کار گرفته بود استفاده می کردم.

گیتار له شده را انداخت روی زمین و جلو آمد که جیغ کشیدم.

_ بمون... خودم و پرت می کنم... جلو نیا.

نیشخند زد! خودم را لبه بالکن کشیدم و حالت پرت شدن گرفتم.

_ جلو بیای خودم و می ندازم پایین...

یک قدم به طرفم برداشت و با چهره ای عرق کرده و سرخ برخلاف لحظات قبل که فریاد می کشید آرام لب زد:

_ پرت کن!

بیچاره حال گریستم...

_ جلو نیا...

یک قدم دیگر پیش آمد.

_ خیلی زود پشیمونم کردی از اینکه گذشته ام و کف دستت گذاشتم! لیاقت محرم دلم شدن رو نداشتی!

_ بالاخره یک حس مشترک بینمون پیدا شد پاشا زرین! منم خیلی زود پشیمون شدم... منم فکر کرده بودم تو لیاقتش رو داری و درک می کنی پس اعتماد کردم! منم تو رو محرم دل دونستم و رازم رو کف دستت گذاشتم!

یک قدم دیگر که جلو آمد جیغ کشیدم و خودم را بیشتر خم کردم.

_ بمون سر جات... خودم و پرت می کنم.

بی تفاوت باز هم نیشخند زد.

_ پرت کن! چون اگه بهت برسم با همین کمربند خفه‌ات می کنم.

دستش رفت سمت کمربندش و من جیغ کشیدم.

_ تو یه روانی آشغالی!

کمربندش را رها کرد و خیز برداشت به طرفم.

_ خفه شو هرزه!

نفهمیدم چه شد... چه اتفاق افتاد و پایم لیز خورد یا او هلم داد! هنوز هم نمی دانم! اما او به طرفم حمله کرد و من تا به خود آمدم میانِ زمین و آسمان معلق بودم و بعدش به سرعت داشتم به زمین نزدیک می شدم!

*آزادیِ من به من لبخند زد،

همچون گردابی که در آن جز تصویر خویش چیزی باز نتوان دید...

مَسجون🦋

ص.مرادی

مَسجون🦋

ص.مرادی

•روشنایی

در خوابگاه که پشت سرم بسته شد لحظه ای بی حرکت بر سر جایم ایستادم.

آذین از روی صندلی جلوی ماشین برادرش در حالی که شیشه را کامل پایین کشیده بود، پرانرژی برایم دست تکان داد.

بی میل پیش رفتم. بی انصافی بود ولی بیشتر از همیشه دلم تنها ماندن با خود را می خواست... دیشب را درست

نخوابیده بودم و حتی بهتر است بگویم اصلا پلک هایم روی هم نیفتاده بود!

بخشی از وجودم اسیر گذشته مانده بود... اسیر بخش های آخر آن جهنم...

فکر می کردم اگر همه چیز را مو به مو مرور کنم و تسلیم یادآوری های دردناک ذهنم شوم بالاخره از یک جایی به بعد روحم آرام می گیرد اما اشتباه می کردم...

زخم های کاری هرگز آسان و سریع خوب نمی شوند.

در ماشین را آرام و با همان بی میلی که بر دلم چنگ انداخته بود باز کردم و به محض نشستن با صدای گرفته ای "سلام" کردم.

آذین به سرعت و خندان به عقب چرخید.

. تو وسایلت عسل نداشتی؟

بی توجه به "سلام" زیرلبی برادرش که به سختی توانستم بشنوم و حواسم بود حتی از داخل آینه نگاهم نکرد مردد پرسیدم:

. عسل؟ برای چی؟

ماشین حرکت کرد و آذین در حال شانه بالا انداختن رو از من گرفت و صاف سر جایش نشست.

. عیب نداره می گم البرز بخره یکم به خودت بمالی شاید شیرین بشی.

خنده ام گرفت آن هم در بی حوصله ترین حالت خود!

.خوبه! پس نمک هم بخرن تو به خودت بزنی.

بدون اینکه دلیلش را بدانم نگاهم دوید پی واکنش البرز! تمرکزش روی رانندگی اش بود و تنها یک لبخند محو که آسان قابل تشخیص نبود گوشه لبش خودنمایی می کرد!

آذین داشت بلند بلند می خندید و من خیره به برادرش بودم!

نمی دانستم چرا اما انگار یک نیروی نامرئی مرا جذب او می کرد!

چیزی مثل یک حس خوب... یک آرامش عجیب که او همراه خود داشت!

. آخر هفته می خواستی بمونی تو اون دخمه که چی بشه؟

فورا تکان خوردم. ترسیدم دوباره برگشته باشد به عقب و مرا حین دید زدن برادرش غافلگیر کرده باشد ولی خوشبختانه سرگرم آهنگ انتخاب کردن بود.

. فعلا که نذاشتی بمونم.

. معلومه که نمی ذاشتم! امروز هر دوی شما رو آوردم بیرون یه بادی به کله هاتون بخوره و باید ممنونم باشید! البته داداش عزیزم همون اول که گفتم منو دوستم و می بری سیراف یه نصف روز خوش بگذرونیم سریع قبول کرد و ماشین رو آتیش کرد.الهی قربونش برم.

لبخند روی لب البرز اندکی رنگ گرفت و امان از نگاه افسارگسیخته ی من!

آذین گفته بود البرز امروز قرار نیست به سر کار برود و او هم از فرصت پیش آمده استفاده کرده تا همراه برادر عزیزش حسابی پنج شنبه را خوش بگذرانیم.

. اممم... یه حالی هم این وسط به بابا و مامانم دادم که به یاد قدیم ها کل امروز روبا هم تنها باشن و صفا کنن.
بابامون که اگه می تونست و به انتخاب خودش بود منو البرز رو خیلی وقت پیش می ذاشت جلوی در تا کل عمرش رو تنها با عزیز جونش بگذرونه ولی افسوس که بیخ ریشش موندیم دیگه. تمام دلخوشیش الان فقط به این مورده که من شوهر کنم، ایشون هم زن بگیره بریم رد کارمون دست از سرشون برداریم! ولی زهی خیال باطل! نه من قصد ازدواج دارم نه این شازده! اوه پیداش کردم... خب دیگه ساکت باشید می خوایم آهنگ گوش کنیم، تا خود سیراف کسی حرف نزنه.

بدون اینکه منتظر جواب ما بماند صدای آهنگ را تا آخر بلند کرد و تکیه داد به پشتی صندلی اش.

آرام و بی صدا خندیدم.

من هم کامل به پشتی صندلی تکیه دادم و سر چرخاندم سمت شیشه...

آذین شاید هرگز متوجه نمی شد که حضورش در زندگی من چه روشنایی زیبایی بوده است... اگر نبود چطور می خواستم روزهای طولانی تنهایی در شهری دیگر را تاب بیاورم؟

روزهایی که بیشتر از همیشه احساس غم، پوچی و تنهایی می کردم...

مثل یک نور می آمد و به تاریکی های زندگی ام می تابید...

اگر تمام امروز را روی تختم و به قول آذین در آن دخمه ی دلگیر می ماندم قطعا از شدت فکر و خیال و غم به جنون می رسیدم.

حالا که فکرش را می کنم خیلی خوب شد که در مقابل مخالفت من برای همراهشان نشدن تسلیم نشد.

کل مسیر در سکوت و گوش کردن به آهنگ های انتخابی آذین گذشت. وقتی رسیدیم سر ظهر بود تصمیم گرفتیم به محض خریدن غذا برویم داخل یکی از آلاچیق های زیبای ساحل سیراف بنشینیم.

آذین پیشنهاد یک نوع ماهی را داد که تمجیدهایش ترغیبم کرد حتما خوردن ماهی شکم پر آنجا را امتحان کنم.

وقتی روی زیراندازی که البرز برایمان داخل یکی از آلاچیق ها انداخت نشستیم و مشغول چیدن سفره غذا شدیم عجیب معذب بودم!

دلیلش را نمی دانستم ولی حضور البرز مرا کلافه می کرد.

در طول خوردن غذایمان حتی یک بار نگاهش بالا نیامد و چشم در چشم نشدیم اما من همچنان از نشستن مقابلش روی یک سفره معذب بودم.

.دوست داری؟

کمی از نوشابه ام نوشیدم و در جواب آذین لبخند زدم:

.خیلی خوشمزه اس! اصلا ماهی اینجا توی جنوب یه طعم دیگه ای داره!

خندید.

.معلومه! شما اونجا به نوع یخ زده اش دسترسی دارید و مثل ما هم نمی تونید درستش کنید.

من هم به خنده افتادم:

.خیلی خب متوجه شدم شما توی این زمینه از ما خیلی جلوتر هستید.

.بله پس چی؟ حتی مردهامون هم استاد هستن توی این زمینه. میگو سوخاری رو که یادته؟ همون که تف انداختی...

دستپاچه از یادآوری آن روز سریع پریدم وسط حرفش:

. باشه. هر چی تو بگی. غذات سرد شد، بخور.

با شیطنت نگاهم کرد و سر تکان داد:

. اوکی من چیزی نمی گم ولی فکر می کنی اینجوری داداشم یادش می ره یه نفر تف انداخته توی غذاش؟

. کدوم تف؟ تو زدی پس کله ام!

. ببخشید که شما خم شدی و تف و آماده گوله کرده بودی!

لب گزیدم و برایش چشم و ابرو آمدم بس کند. حس می کردم صورتم از خجالت سرخ شده.

. آذین چرا دوستت و اذیت می کنی؟

نگاهم را کنترل کردم ابدا نچرخد...

. دارم تلاش می کنم یخ هاش شکسته بشه. با تو زیاد راحت نیست، تو هم که قربونت برم گاهی مثل مجسمه هستی! اون همه قبل از اومدن زیر گوشت خوندم سر سنگین رفتار نکن یاس معذب بشه ولی تفاوتی با مجسمه نداری!

صدای خنده ی آرام البرز بلند شد و من دیگر نتوانستم نگاه لعنتی ام را کنترل کنم.

یک چال کوچک گوشه لبش نمایان شده بود که تا قبل از آن متوجه اش نشده بودم! حس کردم در لحظه بند دلم پاره شد!

چه اتفاقی داشت می افتاد! چطور می شد یک نفر بتواند چنین نیروی جاذبه ای داشته باشد؟ چطور امکان داشت بی هوا، ناگهانی و خیلی زود من تحت تاثیر قرار گرفته باشم!

خدایا... چه خواب جدیدی برایم دیده ای؟

. نگرانم اینطور که تو داری پیش می ری تا وقتی برگردیم دوستت تبخیر شده باشه!

آذین خندان روی شانه‌ی البرز که بغل دستش نشسته بود کوبید.

. بدجنس.

آن ها داشتند شوخی می کردند و می خندیدند و من انگار مسخ شده بودم!

طبیعی نبود که هوسِ لمسِ آن چال لپ به سرم زده بود! از من بعید بود!

داشتم می ترسیدم... داشتم به وحشت می افتادم... همین را کم داشتم که درگیر چنین احساسی شوم!

خدایا این بلا را دیگر بر سرم نیاور... کم بدبختی نکشیده ام، این یکی مرا می کشد!

من و البرز؟ برادر بهترین دوستم! آن هم من با آن گذشته سیاه و روانِ متلاشی شده... نه! حتی فکرش هم ترسناک است.

سریع ایستادم. واکنشم غیرارادی و احتمالا از روی ترس بود.

آذین باتعجب سر بالا آورد ولی برادرش مثل همیشه از مستقیم به صورتم چشم دوختن اجتناب کرد.

. چرا بلند شدی؟!

سعی کردم لبخند بزنم هر چند کم رنگ و لرزان.

. می خوام برم دستشویی.

. باشه با هم بریم.

. نه تو بشین غذات رو بخور.

توجه ای به حرفم نکرد، از جایش بلند شد و به طرفم آمد.

. سیر شدم دیگه. بریم. البرز جونم؟ زحمت جمع آوری سفره و وسایل با تو.

لب گزیدم و زیر گوشش پچ پچ کردم.

. زشته! خودمون جمع می کنیم.

. باشه. جمع می کنم.

آذین بی توجه به غرولند من بوسه ای کف دستش زد و روی هوا به طرف برادرش فرستاد و از کنارم گذشت!

قدم تند کردم پشت سرش و به محض رساندن خودم به او دوباره غر زدم:

.آذین! من دیگه دارم از خجالت می میرم.

خونسرد شانه بالا انداخت:

.خب نمیر.

.آذین!

.خیلی خب بمیر.

وجودم غرق حرص بود ولی نشد نخندم.

.زهرمار.

.بابا تو زیادی داری سخت می گیری! البرز خیلی پسر خوبیه تو هم براش با من که خواهرش هستم هیچ فرقی نداری. حالا بذار بیشتر آشنا بشید. بچه یکم خجالتی تشریف داره زمان می بره یخش بشکنه.

.تو مگه یخ شکنی آخه! درضمن خودت داری می گی بیشتر آشنا بشیم! تو اصلا فرصت نمیدی! با دو بار دیدن فورا می خوای ما با هم صمیمی بشیم.

غش غش می خندد.

.ملت تو یه نگاه عاشق می شن اون وقت شما عرضه ندارید بعد از این همه هم سفره بودن یکم صمیمی تر بشید با هم؟

.چرا حرف الکی می زنی! این همه هم سفره بودن منظورت دودفعه اس؟

. هر چند دفعه! تو چرا اینقدر با من بحث می کنی؟ من این حرف ها سرم نمی شه یاس! شما توی همین سیراف باید یخ هاتون بشکنه... ما دیگه یک خانواده به حساب میاییم و تو هم بخشی از خانواده ام هستی، نمی خوام بین ما احساس غریبگی داشته باشی!

هزار پروانه در وجودم به ناگاه به رقص در آمدند.

بی حرکت ایستادنم باعث شد او هم بایستد.

زل زدم به لبخندش. می دانست با همان چند کلمه چه انقلابی در وجودم به پا کرده؟

انگار که... داشتم صاحب همان خانواده ای می شدم که عمری آرزو داشتم.

. آذین...

صدایم می لرزید. یک قدم جلو آمد، نگاهش درخشان، پرانرژی و خندان بود.

. جانم؟

. می دونی روشنایی زندگی من هستی؟

سر تکان داد، تند و بی وقفه.

. می دونم می دونم... من روشنایی زندگی تمام کسانی هستم که منو دارن.

تعلل نکردم و فاصله را پر کردم.

دست انداختم دور گردنش و محکم لپش را بوسیدم.

.آه چندش منو با دهن ماهی خورده ات بوسیدی؟ خیلی نکبتی یاس. بکش کنار تا تو دریا غرقت نکردم.

محکم تر بغلش گرفتم و به تقلاهایش برای عقب رفتن اعتنا نکردم.

صدای خنده هایمان کل فضا را پر کرده بود و در همان حال کنار گوشش گفتم:

.بی احساسِ تلخِ خودمی.

.....

موج ها می آمدند و به مچ پاهایم می خوردند... آرام و دل‌انگیز.

دوباره عقب می رفتند و کمی بعد باز پیش می آمدند.

آذین پاچه های شلوارش را بالا داده بود و برخلاف من که میلی به جلو رفتن نداشتم او هیجان زده به دل آب زده بود.

دقایقی قبل با مامان تلفنی صحبت کرده بودیم و او هم مثل من از اینکه آذین را کنار خود داشتم خوشحال بود.

آنقدر از آذین برای او گفته بودم که مشتاق شده بود زودتر او را ببیند.

خیلی دلم می‌خواست درباره خانواده‌ی زرین بپرسم اما ترجیح می دادم با صحبت از آن ها حال خودم را بد نکنم، اگر خبری می شد مامان بی‌شک مرا در جریان قرار می داد...

_ شما نمی ری توی آب؟

بلافاصله چرخیدم. نگاهم ماند روی نیم رخ مردانه اش. نگاه او اما به دریا بود.

اصلا متوجه‌ی نزدیک شدنش نشده بودم!

_ نه...

بیشتر از آن نمی دانستم چه بگویم! من کنار این مرد عجیب دستپاچه می شدم!

_ من سیراف رو خیلی دوست دارم.

چیزی در دلم جوشید! چیزی مثل یک احساس جدید که هر چقدر می گذشت خروش بیشتری می گرفت!

داشت سر صحبت را با من باز می کرد؟

نمی توانستم ذوقم را پنهان کنم! نمی توانستم انکار کنم صحبت با او چقدر برایم جذابیت به همراه دارد.

_ جای قشنگیه.

دستانش را فرستاد داخل جیب شلوارش. تک تک حرکت هایش را زیر نظر داشتم.

با صدای بم و آرامی لب زد:

_ اینجا یه خاموشی و آرامش بی پایان برام داره.

او به دریا خیره بود و من به نیم رخش.

_ هر جا دریا داشته باشه قشنگه. دریا یعنی آرامش...

در جوابم لبخند زد، آنقدر پر رنگ که دوباره بتوانم آن چال لعنتی را ببینم.

نفهمیدم چه بر سر دلم آمد! وجودم زیر و رو شد!

سریع نگاه دزدیدم.

قلبم تند می زد و باور نمی کردم برای اولین بار چنین کشش عجیبی به سمت یک نفر داشته باشم!

من از هم‌جنس‌های او متنفر بودم، من با عشق و دوست داشتن بیگانه بودم و باور نمی کردم حالا حسی تازه در وجودم بخواهد این چنین ذره ذره جوانه بزنه!

غیرقابل باور بود!

_ آذین هم عاشق دریاست. طوری که انگار هرگز نزدیکش زندگی نکرده چون هر بار پاش به ساحل می رسه اصلا نمی تونه هیجانش رو کنترل کنه.

_ شما چی؟

از گوشه چشم دیدم که دستی در موهایش کشید.

حتی یک لحظه هم برای نگاه کردن به صورتم سرش را نمی چرخاند!

_ من هر چیزی که عظمت خدا رو به نمایش بذاره دوست دارم. حتی خرابه های همین بندر.

او چطور می توانست نگاهش را کنترل کند؟ چرا من موفق نمی شدم! دوباره به طرفش برگشتم.

_ خرابه ها چه جذابیتی برای دوست داشتن دارن؟!

به خدا قسم که لبخندش با آن چال لعنتی همراهش قادر بود دل هر بی دلی را تکان دهد چه برسد به من که از نظر روحی و احساسی پر از ضعف بودم!

_ بنای ویران شده‌ی به جا مونده توی این بندر خیلی زیباست، حالا می ریم می بینید.

_ ویران شدن گاهی خیلی تاوان سنگینی داره! چنین تاوانی هیچ زیبایی همراه خودش نمی تونه داشته باشه!

سرش چرخید، دلم لرزید! از فکر اینکه بالاخره می خواهد مستقیم نگاهم کند نفسم بند آمد ولی او چشمانش را روی پاهایم نگه داشت! نگاهش بالا نیامد، به صورتم نرسید!

_ گاهی برای دوباره ساخته شدن، باید ویران شد. قشنگ‌ترین بناها از دل خرابه‌ها ساخته می شن. شاید زیادی شعاری باشه اما چیزی جز حقیقت نیست!

آذین فارغ از همه چیز با لباس خودش را روی موج ها رها کرده بود و خبر نداشت گویا مطابق خواسته اش انگار

دیوار بلند میان من و البرز در سیراف به صورت ناگهانی داشت فرو می ریخت.

اما من برخلاف او خواهان این صمیمیت با برادرش نبودم، می ترسیدم از جذابیت های البرز و دخترک بی پناه احساسی کنج دلم...

سرم را پایین انداختم. نگاهم ماند میخِ لاک قرمز روی انگشتان پاهایم که سفیدی‌شان را بیشتر به رخ می کشید.

بی اختیار کف پاهایم را فشردم درون ماسه های خیس خورده...

انگشتانم بلافاصله فرو شدند زیر ماسه های خیس...

او زل زده بود به انگشتان لاک زده‌ی پاهایم؟

.....

کلافه بودم و عصبی! وجودم غرقِ ناآرام‌ترین حالت ممکن بود!

هر چقدر می‌گذشت بیشتر درگیر حسی می شدم که معلوم نبود چطور یک دفعه به جانم افتاده!

تیر آخر را هم وقتی میان جانم احساس کردم که البرز چند دقیقه از ما خواست داخل ماشین منتظر بمانیم تا قبل از حرکت به طرف مکان مد نظرش ابتدا گوشه‌ای نمازش را بخواند.

زل زده بودم به قامت بستنش، به خم و راست شدنش، به حالت زیبای تکان لب‌هایش با آن تمرکز خواستنی که موقع صحبت با معبودش داشت و نمی توانستم اعتراف نکنم که در حال تماشای زیباترین تصویری هستم که تا به امروز از یک مرد دیده ام!

آنقدر کامل به نظر می رسید، آنقدر همه چیز تمام و هم سو با ایده آل های هر دختری که نمی توانستم باور کنم مثل او هم می تواند در دنیای نرها پیدا شود!

در دنیای نرهای درنده، عربده کش و دست به زن دار...

تمام مدتی که خیره بودم به نماز خواندن البرز و حتی پلک نمی زدم آذین تحت تاثیر خلسه‌ی دریا و آب تنی در حال چرت زدن بود.

لباس هایش را عوض کرده و فارغ از جنونی که بر تن من خودنمایی می کرد روی صندلی جلو با خونسردی خوابیده بود.

به محض اینکه متوجه شدم دارد "سلام" نمازش را می خواند فورا سرم را خلاف جهت برگرداندم و با لم دادن روی صندلی خودم را به خواب زدم.

اصلا دلم نمی خواست وقتی بر می گردد داخل ماشین حتی یک کلمه میانمان رد و بدل شود آن هم زمانی که آذین بیدار نبود.

بعد از مکالمه‌ی کنار دریا به صورت آشکار از هم کلام شدن دوباره با او فرار می کردم. همان بهتر که صمیمیتی ایجاد نمی شد، همان بهتر که دیواری بلند میان من و او بدون هیچ ترکی باقی می ماند...

صدای باز و بسته شدن در ماشین قلبم را تکان داد!

حس و حالم جدید و دیوانه‌وار بود! اصلا نمی توانستم هضمش کنم! گیج و ناآرام و پریشان احوال بودم.

ماشین حرکت کرد و صدای آرام یک موزیک بی‌کلام در فضا نجوا شد...

سلیقه‌اش در انتخاب آهنگ خیلی با آذین فرق داشت. این را دیگر به خوبی متوجه شده بودم.

دلم داشت می جوشید و آرام و قرار نداشتم.

میل به تماشای او حین رانندگی داشتم! زبانم را زیر دندان کشیدم. چه مرگم شده؟

کم مانده بود سر خودم را محکم به جایی بکوبم شاید مغزم بیدار شود.

چطور می توانستم شرایطم را از یاد ببرم و اینقدر احمقانه درگیر احساسات شوم! در حالی که زندگی ام فقط کمی سامان گرفته و دارد از شدت بد حالی هایم کاسته می شود با کدام عقل و منطق قصد کرده ام دوباره آتش در زندگی ام به پا کنم؟!

اینقدر بی جنبه بوده ام و خبر نداشته ام که تا یک مرد شبیه البرز را ببینم سریع اختیار از کف دهم و عقلم زایل شود؟!

تا وقتی که به مقصد برسیم آنقدر خودخوری کردم که حالت تهوع گرفتم و سردرد مثل دسته‌ای مورچه روی سرم عقب و جلو می شد!

جسمم کنارشان قدم بر می داشت و روحم مانده بود داخل ماشین، روحِ درمانده و ترسیده ام.

کاش سریع تر به بوشهر بر می گشتیم...

وقتی برگردیم هر طور بتوانم از ملاقات های بعدی با البرز خودداری می کنم. در واقع او آنقدر مشغله دارد و درگیر کار است که چندان هم سخت نیست مدیرت کردن ندیدنش...

_ بیا دیگه یاس! چرا اینقدر آروم راه میری! باید از این کوه بریم پایین...

تندتر قدم برداشتم و خودم را به هر دوی آن‌ها رساندم.

_ اینجا که هیچی نیست. مثل بیایون می مونه!

قبل از اینکه آذین بتواند چیزی بگوید البرز در حالی که آماده‌ی پایین رفتن از کوه بود جوابم را داد:

_ از این کوه که بریم پایین یه مسیری رو باید پیاده روی کنیم بعد می رسیم به یکی از قشنگ ترین معماری های تمدن ساسانی.

سر تکان دادم و حرفی نزدم. آذین دستم را گرفت.

_ بیا.

البرز برگشت و به صورت خواهرش خیره شد.

_ می تونید بیایید؟

آذین لبخند زد.

_ آره ولی تو نزدیک باش که اگه داشتیم پرت می شدیم بتونی به دادمون برسی.

حواسم را سپردم به قدم هایم و مسیر پایین رفتن از کوه.

توجه ای هم به مکالمه های بعدی آذین و البرز نداشتم.

دائم در دل و با خودم تکرار می کردم اینجا آخرین بخش سفر کوتاه ما می باشد و چیزی به برگشتن نمانده... بعدش دیگر امکان نداشت جایی حضور پیدا می کردم که البرز آنجا باشد.

این احساس نوپا و احمقانه را باید از همین ابتدا و از ریشه قطع می کردم.

پایین کوه که رسیدیم همچنان دستم داخل دست آذین بود.

جلو رفتیم تا جایی که رسیدیم به درهای کوهای بلند آن دشت...

دستم را بی اختیار عقب کشیدم و آذین متوجه‌ی واکنش آنی من نشد.

_ اینا گوردخمه های ساسانی هستن. خیلی طبیعی بین شکاف های دره ها قرار گرفتن و غیر از این گورها چاه ها و آتشکده هم حالا می ریم می بینیم...

دو قدم عقب رفتم. مردمک هایم در حدقه خشک شده بودند. نفس روی سینه ام مانده بود و لرزش پاهایم را کاملا حس می کردم.

من آن لحظه ناگهانی خودم را در ناکجا آبادی می دیدم که پاشا پیچانده میان روتختی نیمه بیهوش مرا برده بود بیندازد درون یک گورِ تنگ و تاریک...

البرز همچنان داشت توضیح می داد و من فقط تکان خوردن لب هایش را می دیدم.

سر چرخاندم. قلبم مچاله شد.

گوردخمه ها تقریبا کنار هم قرار داشتند و من یک لحظه خودم را زیر خروارها خاک با دست و پایی بسته دیدم!

تکان خوردم. عقب پریدم. روحم انگار بالای سر جسمم ایستاده بود... جسمی که اسیر گوری ترسناک بود.

نفسم بالا نمی آمد، دست گذاشتم دور گلویم. نه...

عقب گرد کردم... روحم قصد گریختن داشت حتی به قیمت تنها ماندن جسمم درون گوری مخوف!

دستی از پشت سر پیچید دور بازویم، می خواست نگه ام دارد، نمی خواست اجازه دهد فرار کنم! می خواست روحم را نیز کنار جسمم داخل آن گور بیندازد...

جیغ کشیدم و با تمام قدرت برگشتم تخت سینه‌ی آن شخص کوبیدم.

_ ولم کن عوضی... ولم کن...

قلبم تند می‌کوبید و عرق بر کمرم نشسته بود. باید می گریختم، قبل از اینکه در این بیابان، در این ناکجاآباد زنده زنده دفن می شدم!

اینجا گورهای زیادی برای دفن کردنم آماده است...

شخصی که کوبیده بودم تخت سینه اش تعادلش بر هم خورد و صدای جیغ خفه اش هم زمان شد با سقوطی ناگهانی.

کسی آن طرف تر فریاد کشید:

_ آذین!

همان کلمه مثل یک سیلی زیر گوشم فرود آمد و نقطه‌ی پایان جنون آنی ام شد.

وحشت زده و با چشمانی از حدقه در آمده پلک زدم...

همه چیز تغییر کرد! دیگر در جایی ناشناخته نبودم! دیگر داخل گور و زیر خروارها خاک نبودم! خونین و پیچانده در روتختی با دست و پای بسته نبودم!

ناباور و لرزان به جسم مچاله شده‌ی چند قدم آن طرف پرت شده تا خودم خیره ماندم...

البرز دوان دوان خودش را به آذین رساند و من زانو خم کردم...

البرز دست انداخت دور شانه‌ی آذین و او را با نگرانی بالا کشید و من توانستم پیشانی شکافته شده‌ای را ببینم که خونی غلیظ و سرخ بی‌امان از آن جاری بود!

من هلش دادم... من آذین را هل دادم...

به زانو روی زمین افتادم و صدای گریه‌ی آذین در جانم مثل دردی مهلک پخش شد.

_ شکسته؟ خیلی درد می کنه...

البرز سریع مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد.

آذین داشت با درد در حالی که دست روی پیشانی خود می فشرد و بر زمین نشسته بود گریه می کرد و من... عقب تر، زانو زده روی زمین فقط نگاهشان می کردم.

من آذین را هل داده بودم...

البرز فورا رکابی سفیدش را از تن در آورد و بی توجه به پوشیدن دوباره پیراهنش آن رکابی را فرستاد زیر دست آذین.

_ این و نگه دار.

_ کمک کن بلند شم.

_ نه! بشین باید اورژانس خبر کنم.

گریه‌ی آذین شدت گرفت:

_ سرم خیلی درد می کنه.

البرز بدون اینکه جوابی بدهد سریع موبایلش را در آورد.

مشغول شماره گرفتن شد که آذین همان موقع متوجه ام شد.

یک طرف صورتش غرق خون و با رکابی البرز پوشانده شده بود و چشم راستش هم به خاطر شدت درد کامل باز نبود.

دست دیگرش را به طرفم دراز کرد و با گریه گفت:

_ بیا. اونجا نشین.

خودم را روی زمین کشیدم. پاهایم قدرتی برای ایستادن نداشتند.

البرز از ما فاصله گرفت و من بدنم را کشان کشان کف زمین خاکی به طرف آذین سوق دادم.

دستم که داخل دستش نشست نزدیکم شد، تکیه داد به شانه‌ی خمیده‌ام.

_ یهو سرم گیج رفت افتادم.

لب هایم جنبیدند... بالاخره گلویم از خفگی رهایی پیدا کرد. اما صدایم خفه و مرتعش بود:

_ من تو رو هل دادم!

_ نه! تو هل ندادی.

بی حرکت ماندم. لب هایم چسبیدند به هم.

آذین خودش را کنار کشید و سرش را محکم میان دستانش گرفت و هق زد.

با نگاهی مات خیره اش بودم.

من درد به جانش انداخته بودم... من او را هل داده بودم!

همان موقع البرز سر رسید. شهامت نگاه کردن به او را نداشتم.

_ آذین حالت تهوع هم داری؟

_ کم. نمی دونم. سرم ولی درد می کنه، می سوزه.

_ می خوام بلندت کنم، دستت و بنداز دور گردنم.

_ باشه.

دستم بی اختیار به طرف پیراهن افتاده روی زمین رفت.

شروع کردم به تکاندن آن و پاک کردن خاک از رویش، بعدش دست لرزانم دراز شد به طرف البرز که انگار حواسش نبود چیزی بر تن ندارد.

توانِ سر بالا آوردن نداشتم و مکث او طولانی شده بود.

چه در ذهنش می گذشت؟ اینکه من یک بی چشم و روی روانی هستم که باعث شده ام خواهرش آسیب ببیند؟

بعد از این به جز تنفر چه احساسی نسبت به من می توانست داشته باشد!

عاقبت دستش پیش آمد، پیراهنش را از دستم گرفت و زیرلب تشکر کرد...

حالم آنقدر بد بود که هر لحظه امکان داشت بلایی بر سر خود بیاورم...

بخشی از وجودم هنوز درگیر یادآوری آن روز شوم و زنده زنده دفن شدنم داخل آن گور بود و بخشی دیگر بی وقفه یادآوری می کرد من آذین را هل داده ام...

داشتم روشنایی را گم می کردم... داشتم روشنایی را گم می کردم... داشتم، روشنایی را گم می کردم!

.....

پیشانی آذین هفت بخیه خورده بود و دکتر گفته بود خوشبختانه احتمال آسیب مغزی رد شده...

تمام مدتی که پیشانی آذین را بخیه می زدند البرز کنارش بود، او گریه می کرد و البرز دستش را محکم گرفته بود و با محبتی قابل لمس زیر گوشش حرف می زد.

گوشه ای دور از آن ها با سری خم شده روی گردن، خیره به زمین ایستاده بودم و یک لحظه هم توانایی نگاه کردن به صورت گریانِ غرق درد آذین را نداشتم.

من با آمبولانس همراه آذین آمده بودم و البرز هم با ماشین پشت سرمان.

کل مسیر، آذین میان درد و گریه با من حرف زده بود که پرت شدنش تقصیر خودش بوده ولی لب های من کوچک ترین تکانی نخوردند.

حتی مستقیم به صورتش نگاه نمی کردم. مرد داخل آمبولانس حین رسیدگی به محل خون ریزی پیشانی آذین هر چند لحظه هشدار می داد نباید زیاد انرژی صرف کند و حرف بزند اما او اعتنا نمی کرد، سعی داشت مرا به خود آورد و متقاعدم کند مقصر نبوده ام.

شخص داخل آمبولانس برخلاف دو مردی که موقع پرت شدنم بالای سرم حاضر شده بودند خیلی مهربان به نظر می رسید... با آرامش پیش می رفت و موقع رگ گرفتن برای سرم وصل کردن هیچ تشری نمی زد!

آن گوردخمه‌ی کذایی سیراف... آمبولانس... بیمارستان...

در آشفته ترین حالت خود قرار داشتم. سرم داشت از شدت مرورهای سمی منفجر می شد.

برای آذین که دوباره سرم زدند و بالاخره تحت تاثیر آرام بخش پلک های خیسش روی هم افتاد دیگر ماندن را تاب نیاوردم.

آرام و بی صدا عقب گرد کردم.

خیالم تا حدودی از بابت آذین راحت شده بود و حالا می توانستم با خیال راحت از خود حساب پس بگیرم.

وارد محوطه شدم و یک گوشه‌ی تاریک را انتخاب کردم.

بی حال روی زمین نشستم و سرم را بالا گرفتم، زل زدم به آسمانی که حتی یک ستاره در صفحه‌ی سیاهش نمی‌درخشید!

آرام نمی شدم. فکر هیچ چیز را هم که نمی کردم امکان نداشت فراموش کنم چه بلایی بر سر آذین آورده ام...

آرام نمی شدم... من به بهترین فرد زندگی ام آسیب زده بودم... من هلش داده بودم... خدا لعنتم کند.

چشم از آسمان گرفتم و در یک لحظه توجه ام به خرده شکسته های یک بطری کنار درختی که نزدیکم بود جلب شد.

بی فکر، در یک لحظه، بدون اینکه متوجه ی رفتارم باشم خودم را پیش کشیدم و کف دست چپم با فشار نشست روی بزرگ ترین تکه‌ی شکسته...

دردی که در جانم پیچید به جای اینکه نفسم را بند آورد برعکس عمل کرد و باعث شد راه نفسم باز شود!

بی اختیار به یاد آوردم پاشا گفته بود یک دوره هنگام ناتوانی فقط آسیب رساندن به خودش حالش را خوب می کرده است...

زل زدم به خون سرخی که با فشار بیرون می جهید و از فشار دستم کم نکردم... درد داشت از حس بدِ هل دادن آذین نجاتم می داد!

دیگر با پاشا فرقی نداشتم! خودم هم به یک موجود روانی تبدیل شده بودم!

چند لحظه بعد، آستین لباسم سریع به یک سمت کشیده شد و دیگر نتوانستم کف دستم را همانقدر محکم روی شیشه با فشار نگه دارم.

گیج سر چرخاندم، نگاهم ماند روی چهره‌ی نگرانی که تمام توجه اش به دست خون آلودم بود و انگار هرگز قصد رها کردن آن سرآستین مانتو را نداشت...

بی اختیار و برای فرار از خفگی نالیدم:

_ من هلش دادم... من باعث شدم سرش هفت تا بخیه بخوره و تا همیشه ردش بمونه...

صدایم به سختی در آمده بود و چشمانم می سوخت ولی اشکی در حدقه برای چکیدن نداشتم!

جانم خشکیده بود!

بدون اینکه دستمان با هم برخورد کند در سکوت به کمک همان سرآستین، دستم را برگرداند، بخشی از آن شیشه‌ی شکسته در گوشت دستم فرو رفته و دلیل یک خون ریزی نگران کننده شده بود.

_ بلند شید.

نگاهش خیره به دست غرق خونی بود که به نظر می رسید عصب هایش کامل قطع شده اند و از من خواسته بود بلند شوم.

دلم نمی خواست بیشتر از آن اسیر واهمه و نگرانی اش کنم. به هر حال اگر اتفاقی برایم می افتاد دردسرش برای خانواده‌ی او بود.

آستینم را آرام عقب کشیدم و سعی کردم بایستم.

_ بگم یکی از خانم های داخل مرکز بیان کمک کنن؟

به صورت آشفته اش نگاه کردم.

_ خودم می تونم راه بیام. خوبم.

نگاهش برای بالا آمدن و رسیدن به چشمانم دل دل می کرد که سریع سرش را خلاف جهت چرخاند.

_ پس آروم قدم بردارید.

به حرفش گوش کردم. راه افتادم و او هم کنارم با حواس جمع قدم بر می داشت.

قبل از اینکه به در ورودی برسیم با تن صدای آرام اما لحن پرتحکمی گفت:

_ فقط یه اتفاق بود.

ایستادم. این بار سرم را بلند نکردم نگاهش کنم. فرصت دادم اگر میل به رصد کردن صورتم را در دل دارد از این موقعیت استفاده کند.

_ از اینکه خواهرت با یه موجود روانی دوست شده ناراحتی؟

تن صدایش بیش از حد پایین آمد:

_ چرا اینجوری درباره‌ی خودت می گی!

عمیق نفس کشیدم. دست چپم را حس نمی کردم، انگار که وجودم در مقابل درد سِر شده بود!

_ من به جز آذین هیچ وقت هیچ دوستی نداشتم... حضور اون باعث شده زندگیم رنگ بگیره... بهش نگو از من فاصله بگیره... خواهش می کنم.

_ چرا باید چنین چیزی بگم؟!

حس کردم صدایش دلخور شده. کاش بر می گشتم نگاهش می کردم ولی عجیب مطمئن بودم او چشم به صورتم دوخته و دلم نمی خواست نگاهش را فراری دهم.

_ سیراف برای من اصلا جای قشنگی نبود.

جمله ای که بی مقدمه بر زبان آوردم باعث شد چند لحظه سکوت کند ولی در نهایت ترجیح داد بگوید:

_ بد جوری داره از دستت خون می ره، ممکنه سرت گیج بره بهتره زودتر بریم داخل.

سر تکان دادم و بدون هیچ حرف اضافه تری قدم برداشتم.

واقعیت چیزی جز این نبود که من در ذهن او به هیچ وجه تصویر زیبایی نداشتم...

درست برخلاف تصویر کاملی که از او بر ذهن من حک شده بود!

خیلی دلم می خواست شناختش از من در زیباترین حالت یک فرد خلاصه می شد و او هم وقتی به من فکر می کرد می توانست احساسات عجیبی را تجربه کند ولی حقیقت چیز دیگری بود...

نفسم آه شد و از سینه ام بالا آمد.

چیزی از من نمانده بود به جز یک جسم پوشالی و روحی کرم خورده!

کم مانده بود به گریه بیفتم. به سختی داشتم خودم را کنترل می کردم.

. یعنی چی که ابلاغیه اومده! چرا دست از سرم بر نمی دارن؟ اون النگوها مگه پیش ماست؟ کل زندگیم رو آتیش

زدن هنوز دنبال چندتا النگو هستن؟ اون همه طلا ازم دزدیدن بس نبود براشون؟

پشت سر هم حرف می زدم و به مامان اجازه نمی دادم چیزی بگوید، خودش هم انگار تمایلی به صحبت کردن نداشت.

. معلومه وکیلم داره چیکار می کنه؟ شک ندارم این یکی هم خریدن! باید اینجا توی بوشهر یه وکیل خوب پیدا کنم که اون عوضی ها نتونن دسترسی بهش داشته باشن... هر چند با پول هر جای دنیا هم که باشه می شه یک نفر رو خرید!

جانم سوخته بود.

کلافه، عصبی و بی قرار ایستادم و به مسیری که انتهایش به خوابگاهم می رسید خیره ماندم.

.مامان... به وکیلم بگو خودش باید این جریان رو حل کنه من الان شرایط اومدن به تهران و درگیر دادگاه شدن رو ندارم. بهشون بگه النگوها رو باید از بیمارستان تحویل بگیرن دست من نیستن!

مامان بالاخره به حرف آمد. او هم به اندازه من عصبی و ناآرام بود.

.بابات اصلا حالش خوب نیست. خیلی از هم پاشیدیم یاس...

حس کردم بغضش شکست و به گریه افتاد. تا خواستم حرفی بزنم سریع گفت:

.غذام داره می سوزه بعد بهت زنگ می زنم.

فرصت نداد حتی یک کلمه بر زبان بیاورم و تماس را قطع کرد.

لب هایم را در دهان جمع کردم و پلکم داغ شد.

آهسته قدم برداشتم و موبایل را داخل کیفم انداختم. داشتم به گریه می افتادم و برای اینکه اشک را در کاسه چشمانم عقب برانم تند پلک می زدم و نفس های عمیق می کشیدم.

فاصله ام تا خوابگاه زیاد نبود و حوصله ی آنجا بودن را نداشتم. دلم می خواست تنها باشم.

در یک تصمیم ناگهانی مسیرم را کج کردم.

باید به ساحل می رفتم و گرمای هوا اصلا برایم اهمیت نداشت.

اما هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بودم که یک ماشین کنارم سرعتش را کم کرد و بوق زد. دستی زیر چشمانم کشیدم و مردد سر چرخاندم.

پاهایم میخ شدند به زمین و دیدنش بعد از دو ماه شوکه ام کرد... حضورش را آن هم اینجا و تنها بدون آذین باور نداشتم.

بدون اینکه ماشین را خاموش کند پیاده شد!

عینک آفتابی اش اجازه نمی داد مسیر نگاهش را تشخیص دهم.

. سلام.

سکوت را خودش شکست و همانجا کنار ماشینش ایستاد.

گیج نگاهش کردم، بی نقص تر از هر زمان مقابلم ایستاده بود و این برای من که دو ماه از دیدنش و ملاقات با او گریخته بودم اصلا خوب نبود.

. سلام.

قلبم آنقدر تند می کوبید که هیچ کلمه ی دیگری بیشتر از یک "سلام" لرزان نمی توانستم بر زبان بیاورم.

. می شه حرف بزنیم؟ باهاتون کار داشتم.

بی اختیار گوشه ی مانتویم را چنگ زدم. ما چه حرفی می توانستیم باهم داشته باشیم؟

دو ماه از دیدن او فرار نکرده بود، به هزار بهانه هر وقت او سر کار نبود خانه یشان قدم نگذاشته بودم که حالا بیاید مقابلم بایستد و بگویم با من کار دارد و باید حرف بزنیم!

. سوار شید لطفا.

سکوتم بیشتر از آن جنبه ی خوبی نداشت. ناچار سر تکان دادم و جلو رفتم.

هم زمان با خودش سوار ماشین شدم و نگاهم را دوختم به مقابل.

حضور ناگهانی اش بعد از یک مدت طولانی، آن هم بدون حضور آذین به شدت دستپاچه ام کرده بود... آنقدر ذهنم بعد از مکالمه ام با مامان به هم ریخته بود که اسیرِ چنین تشنجی شدن آشوبم را بیشتر می کرد.

. دیشب از آذین شنیدم شما امروز تا این ساعت کلاس دارید. نیم ساعتی می شه جلوی در خوابگاه منتظرتون بودم.

نکند آمده تا بگوید او هم از من خوشش می آید! نکند قصد دارد به من پیشنهاد با هم بودن بدهد؟

. می خواستید جایی برید؟ آخه نرسیده به در خوابگاه یهو برگشتید!

نفسم را نامحسوس و بدون جلب توجه رها کردم و برای سر چرخاندن شجاعت به خرج دادم.

نیم رخش نزدیک تر از همیشه رو به رویم قرار داشت و بی اختیار با خود فکر کردم چقدر ریش بلند به او می آید! کاش کوتاهشان نمی کرد.

. چیزی شده؟

سوالم خط کشید روی سوالش. فهمید که قصد توضیح دادن ندارم و بدون اینکه نگاه خیره ی مرا به روی خود بیاود راهنما زد و پیچید.

. آذین امروز کلاس نداشت منم از مامان خواهش کردم تا غروب هر طور می تونه اون و توی موسسه نگه داره که به اندازه کافی وقت داشته باشیم.

متعجب روی صندلی جا به جا شدم.

. وقت داشته باشیم؟! می شه واضح تر صحبت کنید!

چند لحظه مکث کرد و بعد خیلی شمرده شمرده گفت:

. تولدشه!

جا خوردم و در عین حال بدترین حس ها به طرف ذهنم هجوم آورد.

من تولد عزیزترین فرد زندگی ام را به راحتی فراموش کرده بودم!

. فکر کردم آذین خیلی بیشتر خوشحال می شه اگه شما هم باشید و از طرفی با هم بهتر می تونیم سورپرایزش کنیم.

چشم از او گرفتم و عصبی روی صورتم دست کشیدم.
نفسم مثل یک آه سوخته از سینه ام بالا آمد.

.اصلا تاریخ تولدش رو یادم نبود!

.پیش میاد! گاهی درگیری های ذهنی اونقدر زیاد می شه که چنین پیش آمدی اصلا عجیب نیست.

بدون اینکه بخواهم یا قصدش را داشته باشم بی اختیار لب زدم:

.این روزها خیلی آشفته و ناآرومم...روی هیچ چیز تمرکز ندارم.

.کاری از دست من ساخته اس؟

نگاهم را کنترل کردم نچرخد، هر چند کار سختی بود!

.ممنون. مهم نیست.

چند لحظه ای میانمان سکوت برقرار شد که برای گریز از تحمل حس سنگینِ بر فضا حاکم شده پرسیدم:

.حالا باید از کجا شروع کنیم؟ کیک سفارش دادید؟

جوابم را بدون تعلل داد:

.از همون سفارش کیک شروع کنیم.

لبخندم غیرارادی بود.

. شکلاتی دوست داره.

. می دونم.

مقاومتم شکست و برگشتم نگاهش کردم.

نمی دانم آنقدر که من گمان می کردم جذاب بود یا فقط این چنین به چشم من می آمد!

تا حالا ذهنم قفل نکرده بود روی این مورد که عینک آفتابی چقدر می تواند به یک مرد بیاید!

درک نمی کردم چه بلایی بر سرم آمده! غیرقابل باور، دیوانه کننده و عجیب بود...

. مرسی که اجازه دادید منم توی گرفتن تولد برای آذین نقش داشته باشم.

وای از لبخندش... وای از آن چالِ خانه خراب کن... وای!

. تو بهترین دوستش هستی و به چشم یه خواهر نگاهت می کنه. اولین کسی هستی که آذین پای اون رو به خانواده باز کرده چون خانواده برای ما خیلی مهمه و کم پیش میاد یه غریبه بخشی از خانواده امون بشه.

من... داشتم دچار می شدم... دچارِ یک حسِ ترسناک اما...شیرین!

من داشتم دچارِ او می شدم! دچارِ برادر بهترین دوستم!

و این وحشتناک ترین اعترافی بود که در روز تولد آذین، داخل ماشین البرز و نشسته کنارش از یک فاصله ی نزدیک داشتم تن به قبول کردنش می دادم!

دو ماه تمام گریختم و بعد از جریانات سیراف موفق شدم حتی یک بار هم او را نبینم ولی حالا... هرآنچه رشته بودم پنبه شده بود...

.....

بالاخره کادوی تولد آذین را خریدم.

با دیدن یک گالری ساعت شیک آنقدر مجذوب ساعت هایش شدم که همانجا یکی از ساعت ها را خریدم.

البرز همان اول آرام اعتراض کرده بود که احتیاجی نیست آنقدر هزینه کنم و من هم جواب داده بودم برای کسی که جایگاهش در زندگی ام مثل یک خواهر است نه پولم، نه جانم و نه هیچ چیز دیگری اهمیت ندارد.

آذین روشنایی زندگی ام بود.

خسته ولی خرسند از خریدن آن ساعت داخل ماشین نشستم و به بسته بندی زیبای داخل دستم لبخند زدم.

. به نظرت خوشش میاد؟

حین روشن کردن ماشین جواب داد:

. شک نکن عاشقش می شه.

سر چرخاندم. حواسش به رانندگی اش بود.

. مرسی. خیلی اذیت شدی.

راهنما زد و داخل خیابان پیچید.

.اذیت نشدم.

میل داشتم دست پیش ببرم و عینک از روی صورتش بردارم!

.حالا چیکار باید کنیم؟

.غذا بگیریم با خودمون ببریم خونه اول یه چیزی بخوریم بعد مشغول آماده کردن دکور تولد بشیم.

هیجان داشتم. کاملا جریان ابلاغیه و آن عوضی ها را فراموش کرده بودم و تولد آذین تنها موردی بود که به آن فکر می کردم.

. زیاد وقت نداریم باید عجله کنیم.

. نگران نباش، وقت کم نمیاریم.

می دانست چقدر حس خوبی برایم دارد که وقتی من مخاطبش هستم لحنش دیگر مثل قبل نیست و از آن حالت رسمی خارج شده؟

صمیمت با او خارج از جنسیتی که داشت برایم دل انگیز بود!

ادامه ی مسیر را در سکوتی سکرآور گذراندیم.

تنها مکالمه ی رد و بدل شده میانمان مقابل رستوران بود وقتی پرسید چه میل دارم.

انتخاب غذا را به عهده ی او گذاشتم و دوست داشتم هرچه خودش می خورد برای من هم همان را بگیرد!

داشتم تسلیم احساساتم می شدم ولی خوب می دانستم به زودی باید یک فکر اساسی برایش بکنم.

هر چقدر هم او مرد کامل و جذابی به چشم می آمد و من برای اولین بار درگیر احساساتی عجیب شده بودم باز هم هیچ چیز تغییر نمی کرد!

من ازدواج کرده بودم... اسم پاشا هنوز در شناسنامه ام بود و طلاق ثبت نشده بود... هزاران مشکل روحی و جسمی داشتم... به هیچ وجه دیگر خودم نمی توانستم برای ازدواج مجدد و انتخاب یک نفر تصمیم بگیرم، بعد از این هر چه بابا و مامان می گفتند باید چشم می گفتم.

از تمام این ها که می گذشتم، البرز آنقدر کامل، ایده آل و دارای موقعیت خوبی بود که امکان نداشت انتخاب خودش و حتی خانواده اش یکی شبیه من باشد.

او حقش یک دختر...

نفسم ماند وسط گلویم و چشم بستم. لب هایم را با فشار روی هم نگه داشتم.

نباید گریه می کردم... نباید.

امروز تولد بهترین فرد زندگی ام بود... به اندازه ی کافی وقت برای غصه خوردن و اشک ریختن در اختیار داشتم.

باز و بسته شدن در ماشین باعث شده بود دست روی صورتم بکشم و سرم را خلاف جهت او بچرخانم.

گفته بود میگو سوخاری خریده و نفهمید چه بر سر وجود آشفته ام آورد...

قلبم با تمامِ احساساتی که غرقِ در آن بود شک نداشت این انتخاب یک منظور و در واقع تداعی خاطره همراه خود دارد... قلبم داشت بال بال می زد اثبات کند پشت تهیه آن غذا هدف و منظور خاصی وجود دارد اما عقلم...

عقلم قصد هم مسیر شدن با قلبم را نداشت... عقل و منطقم خیالِ باور کردن نداشتند چرا که اگر عقل و قلبم هم مسیر می شدند کارم تمام بود!

***

مسجون🌸🌸:

غذایمان را در سکوت خانه و در حالی که هیچ کدام حرفی برای گفتن با یکدیگر نداشتیم خوردیم.

تمام مدت سرم را پایین انداخته و حتی یک لحظه ی کوتاهم نگاهش نکرده بودم.

میز را هم غرق همان سکوت با هم جمع کرده بودیم. او هم انگار ذهنش درگیر موضوعی بود.

برگشتم داخل سالن و سرگرم وسایلی شدم که باید برای دکور تولد استفاده می شد.

نگاه چرخاندم برای انتخاب یک قسمت که صدایش را از پشت سر شنیدم.

. به نظرم اون گوشه خوبه. وقتی هم وارد می شه توی دید نیست.

بالاخره دیوار سکوت میانمان داشت فرو می ریخت.

. موافقم.

بدون اینکه به عقب برگردم تا نگاهش کنم، چندتا از وسایل را دست گرفتم و به طرف محلی که انتخاب کرده بودیم قدم برداشتم.

زیاد نگذشت که همراه با سکوتی تازه نزدیکم شد و انگار بدون اینکه بر زبان آورده باشیم با هم توافق کرده بودیم که در تمام مدت به جز آنکه درباره ی نوع چیدمان دکور، کوتاه نظر دهیم حرف دیگری میانمان رد و بدل نشود!

مشغول شدیم بدون اینکه یک لحظه سر و نگاهمان به طرف هم بچرخد یا تمایلی به حرف زدن به جز درباره ی چیدمان دکور تولد آذین، با یکدیگر داشته باشیم!

چیزی به اتمام کارمان نمانده بود که با صدای بلند شدن زنگ موبایلم عذرخواهی کردم. کنار رفتم و به محض اینکه موبایلم را از داخل کیف بیرون کشیدم بااسترس گفتم:

. آذین داره زنگ می زنه!

مشغول آویز کردن بادکنک ها بود و در همان حال گفت:

. جواب بده و کاملا طبیعی رفتار کن.

. باشه. مرسی که گفتی چون قرار بود بهش بگم خونه ی شما هستم و همراه برادرت داریم دکور تولدت رو برای

امشب آماده می کنیم، کیکت هم شکلاتی سفارش دادیم همونطور که دوست داری.

پشتش به من بود و از لرزش خفیف شانه هایش متوجه شدم به خنده افتاده.

قبل از اینکه تماس قطع شود هشدار دادم چیزی نگوید و سریع پاسخ دادم.

.چه عجب! می ذاشتی صد سال بعد جواب می دادی.

خندیدم:

.دستم بند بود. جانم؟

.جانم جانم واسه من نکن! معلومه کجایی؟ هیچ خبری ازت نیست! سرت به کجا گرمه؟

خیره به البرز که داشت کار را به اتمام می رساند عقب رفتم و روی یکی از مبل ها نشستم.

.داشتم درس می خوندم. تو چیکار می کنی؟

نفسش را فوت کرد و عصبی گفت:

.از صبح اومدم موسسه درگیر کارهای اینجا هستم. اونقدر خسته ام که سر پا دارم چرت می زنم.

حتی شنیدن درباره‌ی آن موسسه حالم را بد می کرد وقتی می دانستم اساس فعالیتش چیست.

.خب یکم استراحت کن.

.مامان بالاخره دلش به رحم اومد اجازه داده چند ساعتی بخوابم. گفتم قبلش بهت زنگ بزنم ببینم کجایی که هیچ خبری ازت نیست.

بعید می دانستم تاریخ تولدش را فراموش کرده باشد و یقینا آن طرف خط در حال حرص خوردن از فراموشی من بود که هیچ اشاره ای نمی کردم و تبریک هم نمی گفتم. حتی شک نداشتم در دل مرا با "گاو" یکسان می دید.

همان موقع متوجه شدم مامان پشت خطم آمده و سریع گفتم:

.آذین باید قطع کنم مامانم پشت خطم اومده، شب بهت زنگ می زنم، مراقب خودت باش.

صدای غرولندش را شنیدم که گفت:

.با یه گاو دارم رفاقت می کنم من! بای.

تماس را قطع کرد و من با خنده ای که حاصلِ درست از آب در آمدن حدسم بود جواب مامان را دادم اما خیلی زود هیچ اثری از آن خنده روی لبم نماند.

.جانم مامان؟

.به نظر منم بگرد اونجا یه وکیل پیدا کن باهاش صحبت کن. این یکی وکیل هم بعید نیست دستش با اونا تو یه کاسه باشه!

حس های بد در لحظه و ناگهانی به وجودم برگشتند.

.چرا؟ چی شده مگه؟

صدایش گرفته و بی حوصله بود:

.حس می کنم پیگیر پرونده نیست... اونجا با یه وکیل حرف بزن، بهتره هر چه زودتر برای طلاق و گرفتن مهریه اقدام کنیم.

اعصابم به هم ریخته بود. چند نفس عمیق کشیدم ولی فایده ای نداشت، آرام نمی شدم.

.شما فعلا جریان اون ابلاغیه رو حل کنید تا من بگردم اینجا یه وکیل خوب پیدا کنم.

.خبرش رو بهم بده.

. باشه...

دلم می خواست حالشان را بپرسم ولی سوالِ مضحکی به نظر می رسید. کاملا عیان بود چقدر پریشان و آشفته حال هستند.

. مراقب خودت باش.

زیرلب گفتم:

. تو هم...

تماس قطع شد. موبایل را روی مبل رها کردم و سرم را میان دستانم گرفتم.

خسته تر ازآن بودم که در توانم باشد همچنان با آن روانی درگیر باشم.

آرزویم شده بود روزی که دیگر هیچ اثری از او در زندگی ام نباشد... هم او و هم هوتن.

.خبر بدی بهت دادن؟

در همان حالت ماندم و تکانی نخوردم.

.چیزی نیست.

.اگه دنبال وکیل می گردی من یه وکیل خوب سراغ دارم. خیلی سرش شلوغه و دیر به دیر پرونده ی جدید قبول می کنه ولی اگه من معرفیت کنم حتما قبول می کنه.

حس کردم نور به سرعت در تاریکی که اسیرش بودم راه پیدا کرد.

شتاب زده سر بلند کردم که او هم با شتابی یکسان با من نگاه دزدید!

.خیلی کمک بزرگی می کنید... واقعا ممنونم...

از روی مبل بلند شدم. حالا با یک فاصله ی اندک مقابل هم بودیم.

.می تونم فردا برم دفترش؟

سرش را پایین انداخت.

.باید بهش زنگ بزنم.

. می شه الان زنگ بزنید؟

عجله ام قطعا متعجبش کرده بود ولی اشاره ای به آن نکرد و حتی دلیلش را نپرسید.

. باشه الان زنگ می زنم.

لبخندم مضطرب و ناآرام بود.

. ممنون... نمی دونم چطوری تشکر کنم.

. هر کاری از دستم برای حل شدن مشکلتون بر بیاد دریغ نمی کنم.

فاصله گرفت و سراغ موبایلش که داخل آشپزخانه جا مانده بود رفت.

بی اختیار به رسمی شدن دوباره ی لحنش فکر کردم...

دلم نمی خواست آن صمیمیت دوستانه هر چند نصفه و نیمه میانمان ماندگار نباشد...

کلافه نفسم را بیرون فرستادم و منتظر ماندم برگردد ولی او ترجیح داد همانجا داخل آشپزخانه در حالی که من هیچ کدام از حرف هایش را نشونم صحبت کند!

تمام مدت کلافه و عصبی داخل سالن راه رفته و فکر کرده بودم.

باید این دندان لق را هر چه سریع تر می کندم و دور می انداختم.

البرز که بالاخره از آشپزخانه بیرون آمد بی حرکت وسط راه بر سر جایم ماندم.

خیره خیره تماشایش کردم و او کنار کانتر در دورترین فاصله از من ایستاد.

. فردا ساعت پنج می تونید برید دفتر کارش.

لبخند زدم. احتمالا خودش خبر نداشت چقدر کارم را آسان کرده و باعث شده است زمان را از دست ندهم.

. ممنونم. نمی دونم چطوری تشکر کنم.

نگاهش مانده بود روی مبل کناری من!

.خواهش می کنم. تنها کاری بود که از دستم بر می اومد.

به طرف دستشویی رفتم، باید چند مشت آب به صورتم می زدم.

.من می رم صورتم رو بشورم و بیام بقیه کارها رو انجام بدیم.

جوابی نداد که در تصمیمی ناگهانی ایستادم و بلافاصله چرخیدم. نگاهش را با دستپاچگی به سمت دیگری دوخت ولی من متوجه شدم خیره ام بوده است.

از همان فاصله با صدایی رسا که به خوبی بشنود بدون اینکه بخواهم به پشیمانی بعدش فکر کنم گفتم:

. درضمن، ترجیح می دم همونطور غیررسمی باهام صحبت کنی. منو جمع نبند!

نماندم تا رفتارش را ارزیابی کنم یا منتظر جوابی از جانبش شوم... گریختم و در لحظه پشیمان شدم از حرف هایم!

.....

گفته بودم باید بروم خوابگاه لباس هایم را عوض کنم. می خواستم بعد از مدت ها کمی به خودم برسم و حتی سراغ لوازم آرایشم بروم.

گفته بود خودش مرا می برد و بر می گرداند. مخالفت کرده بودم و قصد داشتم آژانس بگیرم ولی عاقبت او پیروز شد!

وقتی از دستشویی برگشته بودم نه او چیزی به روی خود آورد و نه من ولی در ازایش لحنش دوباره همانطور صمیمی و دوست داشتنی شده بود.

مرا رساند خوابگاه و گفت یک ساعت دیگر می آید با هم برگردیم خانه. باز هم اصرار من برای برگشتن با آژانس و در نتیجه مخالفت او همراه با همان پیروزی اولیه میان ما بود!

نمی توانستم منکر آن شوم که چقدر خوشحالم خودش مرا رسانده خوابگاه و خودش هم به دنبالم می آید.

این ها اگر توجه ی او به من نبود پس چه چیزی تعبیر می شد؟ حتما او هم حس هایی به من داشت و این جاذبه میان ما مشترک بود...

تمام تلاشم را کردم که در سریع ترین زمان ممکن آماده شوم و او را چشم انتظار نگذارم.

تندتند دوش گرفتم، موهایم را اتو کشیدم و با لوازم آرایش حسابی به صورتم رنگ دادم.

لباس هایم را که پوشیدم دقیقا همان زمانِ مورد نظرمان بود که قرار گذاشته بودیم.

شماره ام را با این بهانه نگرفت و فقط ساعت آمدنش را اطلاع داد، قطعا متوجه نشد با این کارش چقدر بیشتر مرا شیفته ی خود کرد...

ساعت آذین را به دست البرز سپرده بودم تا بعد از او تحویل بگیرم و وقتی مطمئن شدم چیزی جا نگذاشته ام سریع از اتاق بیرون دویدم.

بعد تازه به یاد آوردم کسی در اتاق نبوده و باید در را قفل می کردم. کلافه مسیر رفته را بازگشتم و موقع تحویل دادن کلید خانم صفایی فورا پرسید:

. شب رو بر می گردی؟

. نه.

. پس چرا دفتر خروج رو پر نمی کنی عزیزم؟! تمام شب های دیگه هم که نبودی پر نکردی! درسته اینجا خوابگاه خصوصیه ولی قوانین خودش رو داره عزیزم.

سر تکان دادم و برای برداشتن دفتری که کنار در روی زمین مانده بود خم شدم. دفتر را می شناختم و فقط یک بار خروجم و شب نیامدنم به خوابگاه را داخلش ثبت کرده بودم.

. ببخشید، چون همیشه نیومدنم یهویی می شه فراموش می کنم توی دفتر بنویسم. ولی مامانم کامل در جریانه، من هر موقع نباشم پیش دوستم آذین هستم.

روی دفتر خم شده بودم و تندتند هر آنچه که نیاز بود را یادداشت می کردم.

. پر کنی بهتره. هر موقع هم یهویی برات پیش اومد که شب رو نباشی زنگ بزن اطلاع بده. به هر حال برای ما مسئولیت داره.

خودکار را وسط دفتر گذاشتم و آن را بستم. صاف ایستادم و در حالی که می خواستم هر چه سریع تر خودم را به البرز برسانم با لبخند گفتم:

. چشم. حتما. بااجازه.

. برو عزیزم، خدا به همراهت.

تقریبا تا کنار در خروجی دویدم و لحظه ی آخر ثانیه ای ایستادم، نفسی تازه کردم و سپس گام های بلند برداشتم.

ماشین البرز جلوی در بود و نتوانستم با دیدن او پشت فرمان لبخند نزنم.

تازه متوجه شده بودم در آن مدتی که خودم را از دیدنش محروم کردم چقدر دلتگش بوده ام!

کنارش که نشستم سعی کردم بدون اینکه نگاهم برود به سمت صورتش حرف بزنم.

. ببخشید دیر شد.

فرمان را چرخاند و از جا پارک خود خارج شد.

. منم تازه رسیدم.

. کیک رو گرفتی؟

. آره، روی صندلی عقب گذاشتم.

. خراب نشه!

. نه چیزی نمی شه.

خودم را روی صندلی رها کردم و ساکت شدم.

شدیدا از سکوت استقبال می کرد! هیچ تلاشی برای سر صحبت را باز کردن نداشت! این همه خوددار بودن را نمی توانستم هضم کنم!

به خانه که رسیدیم گفت می رود آماده شود و من هم سرگرم چیدمان میز مقابل دکور تولد شدم.

کارم که تمام شد دست به کمر عقب آمدم و با رضایت مقابلم را نگاه کردم.

عالی شده بود و چنین چیزی نتیجه ی مشارکت من و او بود!

می دانستم وقت های زیادی قرار است امروز را در ذهن مرور کنم... حتی فکر کردن به اینکه تقریبا یک روز کامل را با او گذرانده بودم رویایی به نظر می رسید.

.خسته نباشی. خیلی خوب شده.

لبخندم بی اختیار بود و حقیقی ترین در نوع خودش. به طرفش برگشتم. آراسته تر از همیشه مقابلم بود، فقط با دو سه قدم فاصله.

دلم می خواست خوب نگاهش کنم و در ذهن با خود تکرار کنم که او چقدر جذاب است!

ریش هایش را مرتب کرده و موهایش رو به بالا حالت گرفته بود.

دو دکمه ی اول پیراهن کرم رنگش باز بود و می توانستم زنجیر داخل گردنش را ببینم.

برایم جالب بود که نوع پوشش مثل مردهای مذهبی دیگر نیست!

نماز می خواند و حاضرم قسم بخورم پاک ترین نگاه را داشت اما پوشش در امروزی ترین حالت خود قرار داشت و زنجیر بر گردن می انداخت!

. این هم هدیه ات، گفته بودی برات نگه دارم.

به خود آمدم و افسار نگاهم را دست گرفتم.

. مرسی. می ذارمش روی میز.

. پس هدیه منم بذار همونجا روی میز.

از جیب شلوارش یک جعبه ی مخمل نسبتا کوچک در آورد. دستم را بالا آوردم و قادر نبودم جلوی کنجکاوی ام را بگیرم.

. می شه باز کنم ببینم؟

لبخندش را قورت داد، آنقدر محکم که سیبک گلویش تکان خورد و سر تکان داد.

. باز کن.

من اما لبخندم را کاملا رها کردم.

. مرسی.

جعبه را بدون لحظه ای تعلل باز کردم و نگاهم ماند روی دستنبد طلای بسیار زیبایی که مقابل چشمانم می درخشید.

.چقدر قشنگه.

بی اجازه دستبند را از داخل جعبه بیرون آوردم و به پرنده های کوچک آویز شده از آن خیره ماندم.

.خیلی قشنگه...

پرنده ها را لمس کردم و تن صدایم پایین آمد.

.به آدم شجاعت پرواز کردن می ده... قشنگ ترین دستبندی هست که می بینم.

در جعبه را بستم و با لبخندی که یک لحظه از روی لبم خط نمی خورد برگشتم کادوی هر دویمان را روی میز گذاشتم.

موبایلش زنگ خورد و متوجه شدم پدرش پشت خط است.

بی هوا بعد از عوض کردن جای چند وسیله روی میز کمر راست کردم و چرخیدم که برای یک لحظه... شاید قد چشم بر هم زدنی نگاهم چفتِ نگاهش شد...

چیزی در وجودم تکان خورد و فرو ریخت... او سریع و در لحظه نگاهش را پایین انداخته بود ولی قلب من چنان محکم می کوبید که احساس می کردم نبضش تا داخل دهانم بالا آمده!

بی اختیار دست روی سینه ام گذاشتم و او هم گوشی به دست انگار خشکش زده بود، در جواب پدرش ساکت و خاموش مانده بود.

سریع از کنارش گذشتم و خودم را به آشپزخانه رساندم.

حین کشیدن نفس های عمیق یک لیوان آب هم سر کشیدم اما آتش نشسته بر وجودم سرد نمی شد.

آن نگاه... آن چشم در چشم شدن شاید خیلی کوتاه اتفاق افتاده بود ولی... وجودم را زیر و رو کرده بود!

تکیه دادم به کابینت های پشت سرم و لیوان را محکم درون دستم نگه داشتم.

عاقبت این احساس چه می شد؟ با چنین فاجعه ای باید چه کار می کردم؟ چرا زندگی بی دغدغه و آرام بر من حرام بود!

. بابا داشت می رفت دنبال مامان و آذین، فکر می کنم تا نیم ساعت دیگه می رسن. کیک رو پنج دقیقه قبل از اینکه برسن از یخچال در بیاریم؟

به قامتش در آستانه ی ورودی آشپزخانه چشم دوخته بودم و حتی پلک نمی زدم.

کاش از او خواهش کنم، التماسش کنم این آخرین دیدارمان باشد...

نگاهش در فضا تاب می خورد و دل دل می کرد برای خیره شدن به چشمانم. من خوب متوجه ی این امر بودم...

. شما برید من کیک رو میارم.

صدایم خفه و لرزان بود.

لیوان خالی آب هم به حدی در دستم داشت فشرده می شد که بیم هزار تکه شدنش را داشتم.

برای رفتن مردد بود! کمی این پا و آن پا کرد و آخرش هم نتوانست حرفش را بر زبان نیاورد!

. لیوان رو اونقدر فشار نده توی دستت... هنوز جای اون چندتا بخیه معلومه، نمی خوام دیگه با دست خونی ببینمت.

رفت! حرفش را زد، قلب مرا از سینه کند و رفت!

آنقدر سریع آشپزخانه را ترک کرد که حس می کردم حضورش، حرف هایش و حتی نگاهش لحظه ی آخر روی دستم خیالِ افکار آشفته ام بوده!

بی اراده لیوان را داخل سینک رها کردم و زل زدم به کف دستم... به جای بخیه ی مانده رویش...

او هم به من حس داشت... او هم دچارِ یک نیروی نامرئی شده بود!

چگونه باید از برخورد این دو حس به یکدیگر جلوگیری می کردم وقتی مثل قطب های ناهم نام آهنربا داشتند یکدیگر را جذب می کردند!

.....

تولد آذین در بهترین حالت ممکن پیش رفت.

وقتی همراه پدر و مادرش وارد خانه شد، وقتی آهنگ مختص به تولد پلی شد و چشمش به لبخند روی لب های من و البرز خورد نتواست گریه اش را کنترل کند.

به طرفمان دوید و قبل از البرز اول مرا در آغوش گرفت، محکم تر از هر زمان. چندین بار صورتم را بوسید و زیر گوشم حینِ فرو چکیدن اشک هایش گفت گمان کرده تولدش را فراموش کرده ام و من چقدر از البرز ممنون بودم که باعث شده بود شرمنده ی خواهرش نشوم.

هیجان زده بود و ذوق زده آنقدر که نمی توانست جلوی اشک هایش را بگیرد.

دائم از همه ی ما تشکر می کرد و می گفت چقدر خوشحال است کنارش هستیم. پدر و مادرش هم برای زحماتی که هم پای پسرشان کشیده بودم حسابی از من تشکر کردند.

همه چیز غرق زیبایی بود... من میانِ جمعِ قشنگ ترین خانواده ای بودم که می شناختم... مهرشان نسبت به یکدیگر واقعی ترین بود...

کنار هم خندیدیم... آذین شمع فوت کرد و کیک خوردیم... کادوها را وسط شوخی و خنده باز کرد. به نوبت هر کداممان را بوسید و تشکر کرد.

ساعتی که برایش خریده بودم را همان موقع روی دستش بست و ساعت خودش را باز کرد گذاشت کنار کادوها... بهترین حس دنیا در جانم سرریز شده بود و سر میز شام وقتی کنار هم نشستیم زیر گوشش گفتم چقدر خوشحال شده ام که ساعت را فورا روی دستش بسته، او هم صورتم را بوسید و تاکید کرد از حضورم در چنین شبی کنار خودش آنقدر هیجان زده است که می تواند ادعا کند بهترین تولد عمرش را پشت سر گذاشته.

آنقدر در خوشی غرق شده بودم که تمام استرس ها را از یاد برده بودم... در واقع، احساسم به البرز و ترس هایم را در عمیق ترین گوشه ی ذهنم چال کرده بودم تا در زمان بهتری برایش تصمیم بگیرم.

. تو که باز غرق شدی!

تکان خوردم و به آذین که داشت موهایش را شانه می زد نگاه کردم.

کرمی که برای جای بخیه ی مانده روی پیشانی اش استفاده می کرد بالاخره داشت تاثیرش را می گذاشت.

. آذین؟

. هوم؟

. یه اعترافی بکنم؟

. آره راحت باش.

لبخند زدم:

. می خوام بگم و خودم رو خلاص کنم.

شانه را جلوی میز آرایشش گذاشت و به طرفم چرخید.
چهره اش جدی و متفکر شده بود.

. خب؟

لبخندم را خوردم و قیافه ی مظلومی به خود گرفتم.

. آذین جونم... من نمی دونم چی شد که تولدت رو یادم رفته بود! به خدا خیلی درگیری ذهنی دارم، این روزها خیلی آشفته ام... البرز اومد دنبالم در خوابگاه، گفت می خواد سورپرایزت کنه...

تیز نگاهم کرد و کف دستش را بالا آورد، از همان فاصله و در هوا ادای کوبیدن روی سرم را در آورد.

. خاک تو سرت یاس! تف به این رفاقت! ساعتی که برام خریدی رو می ندازم جلوی سگ تا خورده بشه...

خنده ام را کنترل کردم و بلند شدم. خودم را به او که داشت حرص می خورد رساندم، دست دور گردنش انداختم و صورتش را بوسیدم.

تلاش کرد پسم بزند و من محکم تر به او چسبیدم.

. برو گم شو. تفی نکن منو.

. یه کاری نکن دیگه باهات صادق نباشم. ببین می تونستم بهت نگم و از البرز هم خواهش کنم حرفی نزنه.

. غلط کردی! کدوم صداقت؟ بعد از این همه وقت هنوز نمی دونم مشکلت چیه! یه کلمه حرف نمی زنی!

. سالی یک بار احساساتی می شی، به آدم توجه می کنی و آدم رو می بوسی و همه ی این ها امشب با هم اتفاق افتاد تو رو خدا مهربون بمون دوست خوبم... منم قول می دم فردا همه چیز رو بهت بگم.

خودش را کنار کشید و مشکوک نگاهم کرد.

.چرا فردا؟ بازی راه انداختی! الان چرا نمی گی؟

نگاهم وقتی خیره اش شدم به غم نشست.

.فردا می خوام برم دفتر یه وکیل... البرز معرفی کرد. امروز که فهمید به وکیل احتیاج دارم یکی رو معرفی کرد.

پشت چشم نازک کرد و نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

.ایش. حتما اون دوست از دماغ فیل افتاده اش رو معرفی کرده!

.کارش خوب نیست؟!

. چرا نکبت خیلی کارش خوبه.

. پس چی؟

. هیچی.

مشکوک ابرو بالا انداختم که عصبی بلند شد و به طرف تشک پهن شده روی زمین رفت.

. آذین! نکنه با این آقای وکیل برنامه ی عشق و عاشقی داری و رو نکردی!

خودش را روی تشک انداخت.

. ببند. اون میمونِ از دماغ فیل افتاده شعوری برای برنامه های احساسی نداره! فقط مثل ربات کار می کنه.

رفتم کنارش نشستم. خنده ام را نمی توانستم جمع کنم.

. تو گلوت پیشش گیر کرده.

با حرصی که شدید در گیرش شده بود غرید:

. حرف الکی نزن! من حالم ازش به هم می خوره.

غش غش خندیدم.

. آره تو راست می گی! قشنگ معلومه داری می ترکی! من دوست خودم رو می شناسم.

.زهرمار! پاشو برو گم شو روی تخت می خوام بخوابم.

خندان نگاهش کردم.

.خیلی خب فردا نمیای دیگه.

سر جایش نیم خیز شد.

.چرا نیام؟

.نمی خوام با دیدنش بیشتر عصبی بشی. مجبور نیستی به خاطر من با کسی که حالت ازش به هم می خوره ملاقت کنی.

. تو چقدر عوضی شدی تازگی ها!

خندان خودم را در آغوشش رها کردم.

. اعتراف کن دیگه.

. باشه بابا... آره ازش خوشم میاد ولی هیچ وقت نذاشتم بفهمه، خودش هم تا حالا نشده رفتاری داشته باشه که حس کنم از من خوشش میاد.

صدایش غمگین شده بود.

. غلط کرده! خیلی دلش هم بخواد.

. ولش کن. تو باز یه موضوعی پیدا کردی که از زیر بار تعریف کردن فرار کنی!

دست دور شانه اش حلقه کردم و سر روی سینه اش گذاشتم.

. فردا که بریم دفتر وکیل خودت همه چیز رو می فهمی.

. باشه! این همه وقت صبر کردم... منتظر فردا می مونم.

. آذین؟ قول دادی هر چی که بشنوی قضاوتم نکنی...

. من سر قولم هستم.

. تو بهترین دوستی هستی که یک نفر می تونه تو این دنیای هزار رنگ و پر از کثافت داشته باشه.

.خوبه اینقدر خوبم و تولدم یادت نمی مونه!

خودم را کنار می کشم و با خنده به صورت شوخش نگاه می کنم.

.لوس نشو دیگه. این روزها خیلی درگیری ذهنی دارم. درضمن طوری رفتار نکن انگار خودت همه ی تاریخ ها رو یادت می مونه!

صدای خنده اش بلند شد:

.همه دیگه با من کنار اومدن و درک کردن هیچ تاریخی رو نمی تونم حفظ کنم و توی ذهنم نگه دارم.

. یادداشت گوشیت پر از تاریخ تولد شده اون وقت باز هم فراموش می کنی! بعد اونقدر پررویی که انتظار داری کسی تولد تو رو فراموش نکنه.

. فعلا که تو یادت رفت! اینقدر زبونت دراز نباشه!

دوباره خودم را به طرفش کشیدم و بغلش کردم.

. چقدر خوبه که دارمت آذین.

. پس قدرم رو بدون.

صدای خنده یمان کل فضای اتاق را پر کرده بود. غرقِ روشنایی بودم!

زودتر از آنچه گمان می کردم قدم در آن اتاق گذاشتیم!

حدودا ده دقیقه از رسیدنمان نگذشته بود که منشی حضورمان را اطلاع داد و سپس رو به ما گفت آقای صارمی منتظرمان است و می توانیم به اتاقش برویم.

آذین عصبی بود و حس می کردم از آمدن پشیمان شده ولی ته دلش هم راضی نبود مرا تنها بگذارد.

پشت در بسته ی اتاق وقتی لحظه ای کوتاه چشم بست و عمیق نفس کشید به او گفتم اگر این ملاقات باعث آزارش می شود بیرون منتظرم بماند که سر بالا انداخت و جلوتر از من وارد شد، خیلی سرد و بدون هیچ صمیمیتی با شخصی که به احترامان از پشت میزش برخاسته بود سلام کرد و با اخم پشت میز بزرگ داخل اتاق نشست.

از همان اول شمشیر کشیده بود برای آن بیچاره.

من هم جلو رفته و حین نشستن کنار آذین سلام کردم اما دوستانه تر و البته با لبخند.

با کنجکاوی مشغول دید زدن وکیل جوان شدم. کت و شلواری رسمی به رنگ قهوه ای تیره بر تن داشت و برخلاف البرز ریش هایش را در کوتاه ترین حالت آراسته بود، در واقع یک ته ریش منظم که به چهره ی جدی اش جذابیت بیشتری می داد. موهای پرپشتش در زیباترین مدلی که می شد شانه خورده بود و چشمان درشتش با آن رنگ مشکیِ غلیظ و مژه های بلند اگر خیره خیره یک نفر را نگاه می کردند قطعا آن شخص دست و پای خود را گم می کرد!

زیرلب طوری که فقط آذین بشنود واگویه کردم:

. والا حق داری.

مشتش از زیر میز به آرامی روی ران پایم کوبیده شد.

لبخندم را فرو خوردم و به صورتش نگاه نکردم چون می دانستم با دیدن حرص و غضبش خنده ام را نمی توانم کنترل کنم.

.خیلی خوش اومدید. فکر کردم البرز هم میاد.

صدایش هم خوب بود. یک صدای بم و مردانه. نشسته بود پشت میزش که انتهای میز بزرگ داخل اتاق به آن چسبیده شده بود و نگاهش روی صورت آذین می چرخید.

.البرز صبح زود باید می رفت برج.

.خیلی وقته نتونستیم همدیگه رو ببینیم. قصد داشتم توی همین هفته زنگ بزنم به البرز یه شب به یاد قدیم ها بریم بیرون.

بدون اینکه متوجه باشم لبخندم کش آمده بود. به نظر نمی رسید جناب وکیل حسی به آذین نداشته باشد.

. فکر نکنم من بتونم بیام. درس هام سنگین شده و وقت آزاد ندارم.

چشم گرد کردم. این چه جواب مزخرفی بود دیگر!

هر دویشان خیره به هم حتی پلک نمی زدند! سرفه ای نمایشی کردم تا به خود بیایند، حس می کردم هر لحظه امکان دارد بحثی پیش بیاد و آذین اتاق را ترک کند.

نگاهشان چرخید روی صورتم و من هم سعی کردم مسیر صحبت را تغییر دهم.

. به پرونده و مدارکم فعلا دسترسی نداشتم که همراه خودم بیارم ببینید. باید بگم برن از دادگاه کپی بگیرن و برام بفرستن.

روی صندلی اش جا به جا شد و کاملا جدی پاسخ داد:

. مشکلی نداره. فعلا یه خلاصه بهم بگید بدونم جریان چیه.

مضطرب و نگران از بابت واکنش آذین چند لحظه ای ساکت ماندم.

خیره ام بود و من سنگینی نگاهش را احساس می کردم ولی برای اینکه بتوانم حرف بزنم به دوست البرز زل زده بودم.

منتظر بودند توضیح بدهم و بالاخره شجاعت به خرج دادم، کاملا بی مقدمه گفتم:

. من می خوام مهریه ام رو اجرا بذارم و از همسرم طلاق بگیرم.

بلافاصله لب گزیدم. نگاهم نافرمانی کرد و برگشت روی صورت آذین.

هاج و واج خیره ام بود، به نظرم حتی نفس نمی کشید.

. اقدام هم کردید درسته؟ چون گفتید باید کپی پرونده رو از دادگاه بگیرید این یعنی اقدام کردید.

چشم از نگاهِ مات و شوکه ی آذین دزدیدم.

دوباره خیره شدم به دوست البرز که فراموش کرده بودم هنگام ورودمان به تابلوی دفترش نگاه بیندازم و اسمش را متوجه شوم.

.حتی وکیل هم دارم اما چون وکیل قبلی رو پاشا با پول خرید و خیلی به ضرر ما شد به این یکی هم اعتماد ندارم، چون بعید نیست به این وکیل هم پول داده باشه!

باید بیشتر توضیح می دادم. باید همه چیز را مو به مو می گفتم و به دنبال یک نفس عمیق، بدون اینکه حتی یک لحظه به آذین نگاه کنم از تاریخ ازدواجم شروع کردم... از مدت کوتاه زندگی مشترکم... از بیمار بودن پاشا و کتک هایی که می خوردم... گفتم و گفتم تا رسیدم به شب پرت شدنم... باز هم زنده به گور شدنم را فاکتور گرفته بودم...

دوست البرز هم گاهی روی یک کاغذ چیزهایی یادداشت می کرد و وقتی ساکت شدم اولین سوالی که پرسید اصلا دور از ذهن نبود.

. شما رو پرت کرد یا خودتون پرت شدید؟

مرور و توضیح گذشته حالم را بد کرده بود هر چند موفق شده بودم جلوی اشک هایم را بگیرم تا حتی یک قطره هم از چشمم نچکد.

. پرتم کرد... حمله کرد به طرفم، من فقط می خواستم بترسونمش که منو نزنه ولی اون حمله کرد...

خودکار را روی کاغذ رها کرد و به پشتی صندلی بزرگ چرخ دارش تکیه داد.

. وکیل اول کار رو خراب کرده... دیگه نمی شه امیدی داشت به اینکه بتونیم برای اقدام به قتل عمد همسرتون پرونده ای باز کنیم. اگه همون اول یه وکیل خوب پای پرونده می ذاشتید اصلا مسیر پرونده به اینجا کشیده نمی شد. خیلی به نفع همسرتون کار کردن و عملا دیگه هیچی توی دست شما نیست!

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و کمی خودش را جلو کشید.

. این پرونده اصلا نباید به اینجا می رسید! ورق رو کاملا به نفع همسرتون برگردوندن!

نباید گریه می کردم... نباید. بغض را قورت دادم و گلویم درد گرفت.

.حالا چیکار باید بکنم؟ کل طلاهامم بالا کشید. فاکتور اونا رو هم ندارم... دست وکیل اول بود که ادعا کرد چنین چیزی از ما تحویل نگرفته!

در ادامه نالیدم:

.اون همه طلا... خیلی هاش طلاهای خودم بود که قبل از ازدواج پدر و مادرم برام خریده بودن...

.فعلا باید روی اجرا گذاشتن مهریه تمرکز کرد چون فقط از همین طریق می شه پیش رفت. اولین قدم هم توقیف کردن اموالشه، چرا وکیل دوم هنوز اقدامی نکرده تو این مورد؟!

عصبی جواب دادم:

.نمی دونم! این یکی هم حتما به اسم وکیل منه ولی داره برای پاشا کار می کنه!

سر تکان داد.

.خیلی خب دیگه غصه ی قبل رو خوردن بی فایده اس. با همین مهریه شروع می کنیم. مهریه اتون چقدره؟

.دویست و ده تا سکه.

.پرونده رو کی می تونی برام بیاری؟

دستی روی چشمانم کشیدم. داغ بود و جوشیدن اشک را در حدقه حس می کردم.

. می گم توی سریع ترین زمان برن از داداگاه کپی بگیرن و پست کنن.

از روی رضایت دستانش را کوبید به هم.

. خوبه. پس وکیل دوم رو از ادامه ی پرونده کنار می ذارید و من وکالتتون رو قبول می کنم.

نوری روشن به سیاهی ذهنم تابید.

. ممنون. فقط می شه بدونم حق الوکاله شما چقدره؟

لبخند زد و از جدیت بیش از حد چهره اش کاسته شد.

. اون رو بعد صحبت می کنیم نگران نباشید. فقط هزینه ی دادرسی رو باید پرداخت کنید. به فکر حق الوکاله ی من نباشید.

من هم لبخند زدم. بهترین چیزی که وسط تلخی ها می شد بشنوم همین بود.

پرداختن حق الوکاله ای سنگین برای وکیل جدید در روزهایی که بابا حسابی به خاطرم به خرج افتاده بود قطعا باعث می شد برخلاف رضایت قلبی ام پرونده در اختیار همان وکیل دوم که کل حق الوکاله اش را در اولین قدم گرفته بود بماند!

. ممنونم. نمی دونم چطوری باید تشکر کنم. در حال حاضر از نظر مالی خیلی تحت فشار هستیم و واقعا شرایط پرداخت حق الوکاله برای وکیل جدید رو فعلا نداریم.

لبخند را روی لب هایش نگه داشت و من خوب می دانستم چنین لطفی فقط به خاطر البرز است.

. ما می تونیم بریم؟

آذین بالاخره سکوت خود را شکسته بود. صدای خفه و ضعیفش باعث شد بیشتر از آن نتوانم نگاهم را کنترل کنم.

. بله فقط چند دقیقه باهات کار داشتم.

آذین با همان رنگ و روی پریده در حالی که به شدت گیج بود از روی صندلی بلند شد.

. بذار برای بعد.

من هم سریع بلند شدم. نگاهش همچنان شوکه بود و از تماشای صورت من گریزان!

.لطفا! زیاد طول نمی کشه.

کلافه و عصبی به دوست البرز که او هم از روی صندلی اش بلند شده بود چشم دوخت.

.خیلی خب بگو زود، باید برم کار دارم.

متوجه بودم حالش خوب نیست و چقدر ذهنش آشفته شده.
از پارچ روی میز لیوانی آب پر کردم و به طرفش رفتم.

.آذین جان؟

نگاهم نکرد... لب هایش را فشرد روی هم اما من متوجه ی لرزش خفیف شان شده بودم.

لیوان آب را به دستش دادم و کنار گوشش آرام نجوا کردم.

. بیرون منتظرتم.

عقب گرد کردم و بعد از تشکرِ دوباره از دوست البرز به طرف در اتاق رفتم اما لحظه ی آخر ایستادم و به عقب برگشتم. همانجا ایستادم و خیره به چشمان وکیل جدیدم مردد گفتم:

. می تونم خواهش کنم به البرز حرفی نزنید؟

به جای او آذین جوابم را داد:

. نه البرز چیزی می پرسه که سر از زندگیت در بیاره مگر اینکه خودت تعریف کنی و نه مسیح درباره ی پرونده هاش حتی به نزدیک ترین دوستش حرفی می زنه. نگران نباش.

همچنان از نگاه کردن به صورتم فراری بود. هوا را عمیق و پرشتاب به ریه کشیدم و بدون حرف اضافه تری از اتاق بیرون رفتم.

وارد سالن انتظار شدم و روی یکی از صندلی ها نشستم. حالم اصلا خوب نبود. آن همه بلا بر سرم آورده بود و در آخر هم من موفق نشده بودم چیزی را اثبات کنم!

در روزهایی که درگیر بیمارستان بودم و خانواده ام شرایط خوبی نداشتند، او حساب شده و با نقشه ای دقیق قدم برداشته بود...

از بد حالی و بی حواسی ما کمال استفاده را برده بود.

خیانت وکیلی که به او اعتماد داشتیم باعث شده بود نتیجه ی پرونده به راحتی به نفع پاشا تمام شود! خیلی دیر به خود آمده بودم وقتی که دیگر هیچ مدرکی در دست نداشتم.

لعنت به او که خود شیطان بود... لعنت به من و حماقت هایم...

محکم روی چشمانم دست کشیدم و پلکم خیس شد. جلوی چشم چند مراجعه کننده و منشی نمی خواستم گریه کنم. کلافه از جایم برخاستم و خودم را به دستشویی رساندم.

تکیه به در بسته دادم و دست گذاشتم روی دهانم. صورتم داغ شد. دیگر هیچ کنترلی روی اشک هایم نداشتم. فقط

تنها کاری که از دستم ساخته بود، خفه کردن هق هق گریه ام زیر فشار انگشتان دستم بود...

***

مسجون🌸🌸:

به محض شستن صورتم از دستشویی بیرون رفتم و آذین هم همان موقع از اتاق مسیح بیرون آمد.

نزدیکم شد و بی حرف دستم را گرفت، قدم هایم به اراده و میل قدم های او پیش رفتند و کنار ماشینش بالاخره به طرفم برگشت.

چند لحظه به چشمانم نگاه کرد و بعد هیچ فاصله ای باقی نگذاشت.

شتاب زده و محکم بغلم کرد.

برای من که همیشه تنها بودم و هیچ آغوش و شانه ای نداشتم تا پناهِ دردهایم باشد، آن رفتار یک حمایت دلگرم کننده بود...

سر روی شانه ی آذین گذاشتم و بغضم هزار تکه شد... گریه کردم و گریه کرد!

برایم گریه های او، قشنگ ترین هم دردی بود که می توانست شامل حال کسی مثل من شود...

. باورم نمی شه... بمیرم برای اون همه دردی که تحمل کردی...

هق زدم:

.خیلی سخت بود... جهنم بود...

کمرم را نوازش کرد و صورتم را بوسید.

.تموم شد. دیگه نمی تونه اذیتت کنه. مسیح طلاقت رو ازش می گیره.

از آغوشش بیرون آمدم و با اشک به چشمانِ گریانش خیره شدم.

.دیدی من اونقدرها هم بی غم و بی درد نیستم؟ فقط یه نقاب زدم روی صورتم که کسی زخم هام رو نبینه.

دست کشید روی سرش و نفسش آه شد.

. هنوز هم شوکه هستم و نمی تونم حرف هایی که شنیدم رو باور کنم... تو نمی دونی وقتی شروع کردی به حرف زدن من چه حالی شدم... داشتم پس می افتادم، لرز به جونم افتاده بود...

دوباره روی صورتش دست کشید، این بار محکم تر و عاصی تر.

. سوار شو بریم خونه ی ما تا شب تنهاییم می تونیم صحبت کنیم.

در سکوت بدون پاک کردن اشک هایم داخل ماشین نشستم اما وقتی آذین کنارم قرار گرفت و استارت زد نجوا کردم:

. بریم ساحل؟

سریع موافقت کرد و دیگر هیچ حرفی میانمان رد و بدل نشد.

هر دویمان غرق افکار ذهنمان شدیم و حتی وقتی به ساحل رسیدیم باز هم سکوتمان را نشکستیم!

کنار هم رو به روی دریا نشستیم و مدت طولانی زل زدیم به موج ها... عاقبت هم کسی که قفل زبانش شکست من بودم.

.دلم می خواد یه روز اونقدر قوی شم که بیام توی موسسه ی مامانت، بشینم جلوی اون زن ها و بگم من نتونستم دوباره سر پا شم... من از پسش بر اومدم و پشت سر گذاشتم شما هم می تونید... دلم می خواد یه روز اونقدر قوی شده باشم که دست باشم برای بلند کردنِ زن های هم درد با قصه ام...

اشک هایم بی اختیار فرو چکیدند و لرزش صدایم بیشتر شد:

.کاش بتونم...

آذین سرش را که به طرفم چرخاند اشک در کاسه ی چشمانش به وضوح برق می زد ولی داشت با آن ها مبارزه می کرد تا گریه نکند.

.تو همین حالا هم خیلی قوی هستی یاس

هق زدم و سرم را به طرفین تکان دادم:

.نه نیستم! هنوز هم ضعیفم که اون می تونه آزارم بده

خودش را به طرفم کشید و شانه هایم را گرفت.

.تو خیلی دختر قوی هستی. تحمل اون همه درد کار هر کسی نیست.

سرم را جلو بردم و پیشانی به شانه اش چسباندم.

برایم مهم نبود صدای گریه ام ممکن است توجه ی هر کسی که آن اطراف باشد را به طرفمان جلب کند.

.وقتی پرت شدم فکر نمی کردم زنده بمونم... یک قدمی مرگ بودم آذین... وحشتناک بود.

شانه اش لرزید. نتوانسته بود گریه نکند.

.خدا انگار که فراموشم نکرده بود آذین!

.خدا مگه می تونه بنده ی خودش رو از یاد ببره؟ ببین چطور برات معجزه کرد... به گِل های خیسی فکر کن که می تونست اون لحظه سفت و خشک باشه... پرت شدنت هم حتی حکمت داشته، اگه اون بلا بر سرت نمی اومد شاید هرگز نمی تونستی دوباره حمایت پدرت رو داشته باشی! شاید هرگز تو رو قبول نمی کرد... تک تک اتفاقات زندگی یه حکمتی دارن که ما شاید هیچ وقت نتونیم درک کنیم، شاید هم بعد از یه مدت طولانی بالاخره متوجه ی حکمتش بشیم...

سرم را عقب آوردم و به صورتش چشم دوختم.

برای من گریه می کرد... برای من که هرگز گریه کن نداشته ام... برای من که همیشه تنها بوده ام، بدونِ حامی و پناه...

.خیلی خوبه که هستی آذین

اشک هایش سرعت گرفتند و این بار او برای در آغوش گرفتنم جلو آمد.

. دیگه همیشه هستم. تو مثل خواهر می مونی برام.

دستانم را حلقه کردم دورش و وسط هق هق گریه لبخند زدم. او در زندگی من درست همانند معنای اسمش بود...

.....

آذین مرا به اصرار همراه خود به خانه یشان آورده بود تا شب را آنجا بمانم.

وقتی فهمیده بودم البرز شیفت است و قرار نیست با او رو به رو شوم آرام گرفتم. اصلا دلم نمی خواست ببینمش!

دیدنش شکنجه بود برایم... دیدنش باعث می شد بیشتر به هم بریزم و گیج شوم.

.گرسنه ات نشده برات شام بیارم؟ هیچی نخوردی.

افکارم قیچی شد و به او لبخند زدم:

.نه عزیزم. باور کن میل ندارم. همون چند قاشق هم به زور خوردم.

تقه ای به در اتاق خورد و چند لحظه بعد چهره ی مهربان مادر آذین داخل قاب در جا خوش کرد.

.دخترا چیزی لازم ندارید؟

روی تخت جا به جا شدم و لبخندم رنگ گرفت. چقدر این زن را دوست داشتم؟ فقط خدا می دانست.

. نه مامان جون مرسی. شما برو بخواب خسته ای.

من هم تشکر کردم و بی اختیار او را با مادر پاشا مقایسه کردم... قیاس مضحکی بود! آن ها اصلا به هم شبیه نبودند!

- خیلی خب پس شبتون بخیر.

در اتاق که بسته شد آذین آمد کنارم روی تخت نشست.

. مامانم خیلی تو رو دوست داره.

لبخندم لحظه ای محو نمی شد.

. منم همینطور.

ناگهان ذهنم جرقه زد و با به یاد آوردن موضوعی که فراموش کرده بودم از جا پریدم.

. آذین!

وحشت زده نگاهم کرد.

. چی شده؟

ابرو در هم کشیدم و چشم ریز کردم.

. تو عجب آدمی هستی! از حواس پرتی من سواستفاده کردی! چرا نگفتی مسیح چی بهت گفت؟! چیکار داشت باهات؟

عصبانی خودش را به طرفم کشید و روی بازویم کوبید.

. زهرمار دیونه! ترسیدم!

. بگو جون من. چیکار داشت؟ مطمئنی چیزی بین شما دوتا نیست؟ این کجا از دماغ فیل افتاده بود؟ از اولش با نگاهش داشت قورتت می داد!

پشت چشمی برایم نازک کرد و کنار رفت.

. فکر کنم حس کرده داره از دستم می ده به خودش اومده!

مشکوک نگاهش کردم.

. پیشنهاد داد بهت؟

خندید:

. از این عرضه ها نداره!

کلافه غر زدم:

. پس چی؟

شانه بالا انداخت.

. تولدم رو تبریک گفت و بهم هدیه داد.

هیجان زده از روی تخت بلند شدم.

.لعنت بهت چرا هیچی نمی گی! کجاست هدیه ات؟ چی داد بهت؟

قبل از اینکه فرصت پیدا کند جوابم را بدهد ذوق زده ادامه دادم:

.چقدر عالی به خودش تکون داده!

با حرص غرید:

.چه فایده وقتی حرف نمی زنه!

.اما بالاخره یه قدمی برداشته این خیلی خوبه.

.کدوم قدم! مسیح همیشه همین بوده! با دست پس می زنه با پا پیش می کشه! همیشه رفتارهاش دو پهلو بوده... تا دلت بخواد از من دوری کرده و خودش رو بی میل نشون داده ولی یهو با یه رفتار یا حتی یه نگاه احساسات منو از کنترلم خارج می کنه! حالا هم یه زنجیر ساده بهم داده می گه پلاکش دست خودش می مونه! کل ذهنم رو درگیر اون پلاک کرده که بدونم چیه؟ چرا همراه زنجیرش بهم نداده؟ چرا نگه داشته پیش خودش؟ فکرم رو به راحتی دوباره به هم ریخت! دوباره امیدوارم کرده و این بار بدتر از همیشه امیدوارم کرده! هر زمان هم امیدوار می شم بهش و می گم حتما اون هم احساسی بهم داره و بالاخره می خواد حرف بزنه دقیقا همون موقع غیب می شه! منو بین زمین و آسمون رها می کنه!

ناراحت و کلافه عمیق نفس کشید.

.خسته شدم یاس. از این بلاتکلیفی احساسی خسته شدم. هیچ وقت نتونستم بفهمم بهم حسی داره یا نه!

مثل بادکنکی که بی‌هوا با یک شی تیز رویش بزنند و در لحظه بترکد، کل هیجاناتم فروکش کرد و کنارش نشستم و دستش را گرفتم.

.اگه بهت حس نداشت که تاریخ تولدت یادش نمی موند که هدیه بخره برات! اگه حسی نداشت اون پلاک الان دست خودش نبود! من توی اولین جلسه ی ملاقاتمون متوجه شدم که نسبت بهت بی میل نیست... نگاهش بهت یه نگاه عادی نبود آذین! چطور متوجه نمی شی؟

نالید، بی قرار و آشفته:

. با همین نگاهش باعث شد درگیرش بشم... اصلا نفهمیدم یهو چی شد یاس! به خودم که اومدم دیدم شبانه روز دارم بهش فکر می کنم و حتی دلتنگش می شم! مدت ها با خود درگیر بودم و نمی تونستم باور کنم و قبول کنم اما بالاخره از یک جایی به بعد تسلیم شدم... با این موضوع که من به اون حس دارم کنار اومدم!

چیزی ته دلم لرزید... با این حس بیگانه نبودم دیگر!

اما من هرگز نباید تسلیم می شدم... نباید با چنین حسی کنار می آمدم!

این حس زیباترین روشنایی برای هر تاریکی می توانست باشد ولی در عین حال برایم غیرقابل لمس و دست نیافتنی بود... مثل تصویر گل در آینه، انعکاس ماه روی آب یا خودِ همین احساس که با کلمات قابل توصیف نبود!

فقط می توانستم از دور او را ببینم بدون اینکه امیدوار باشم یک روز بتوانم حتی دستش را لمس کنم!

تسلیمِ این حس شدن یک ویرانی تمام عیار برایم به همراه خود داشت... بین ما یک شکاف عمیق وجود داشت که هرگز پر نمی شد!

حتی در رویا هم نمی توانستم به داشتن او دل‌خوش باشم!

نباید تسلیم می شدم... تسلیمِ این حس شدن روشنایی را از زندگی ام می دزدید!

دستم بند چادر سیاهی مانده که آذین برای این شب ها در اختیارم قرار داده و ذهنم ناآرام تر از هر وقتی ست...

رسیده بودم به درکِ کاملِ واژه ی "ناامیدی" و دیگر حتی مطمئن نبودم مسیح هم بتواند برایم کاری انجام دهد!

اصلا از همان روزی که تماس گرفت و از من خواست به دفترش بروم، از همان موقعی که زل زد به چشمانم و گفت پاشا تمام اموالش را دو روز بعد از همان شبی که پرت شده ام انتقال داده و حتی یک ماشین هم به نامش نیست دنیا بر سرم آوار شد.

تا این حد پست بودن را باور نمی کردم!

چطور می توانست وقتی من در کام مرگ اسیر و مثل یک جنازه روی تخت بیمارستان افتاده بودم به فکر چنین کاری باشد!

فکر همه جا را کرده بود! هیچ چیز در دست نداشتم و گمانم طبق قولش پیش می رفت!

طلاق را به آرزویی دست نیافتنی برایم تبدیل می کرد!

. اومدن...

صدای هیجان زده ی آذین بغل گوشم باعث شد حواسم جمع دسته ی زنجیر زنی که پیش می آمد شود...

صدای سنج و طبل در کنار زنجیر زنانی که به صف جلو می آمدند بدجوری حالم را دگرگون می کرد...

عزاداری جنوب و محرمش شور و حال دیگری داشت... آنقدر باشکوه و کامل به نظر می رسید که گمان می کردم قبل از این هرگز برای صاحب این ماه عزاداری نکرده ام!

. من چطوری مسیح رو بین زنجیر زنا پیدا کنم... خیلی شلوغه... بیا بریم جلوتر... بیا یاس من باید مسیح رو پیدا کنم... امشب البرز هم هست، گمونم این چند شب باقی مونده رو مرخصی گرفته چون همیشه مرخصیش رو برای این شب ها استفاده می کنه...

دستم در دستش بود و دنبالش بین جمعیت کشیده می شدم.

چادرم داشت از روی سرم می افتاد که بالاخره ایستاد.

. نکنه اون سمت باشه؟ چی می شد اون هم مثل البرز طبل می زد...

ناگهان صدایش زیر گوشم به هیجان افتاد:

. البرز رو دیدم... الهی قربونش برم... همین سمتی که ما ایستادیم داره طبل می زنه...

نگاهم سریع چرخید! بی اختیار و... اعترافش سخت بود ولی همراه با دلتنگی!

خیلی وقت بود خودم را از دیدار با او محروم کرده بودم...

نگاهم در جمعیت و شلوغی چرخید و چرخید و چرخید و عاقبت دیدمش...

مقابلم بود...سر تا پا مشکی و با موهایی که ریخته بودند روی پیشانی‌اش.

سرش پایین بود اما صورت سرخِ عرق کرده‌اش را واضح می‌دیدم.

محکم بر طبل می‌کوبید و با هر بار گومب صدا دادن طبل چیزی در وجود من زیر رو می‌شد!

نگاهم لغزید روی دستِ پر قدرت مردانه‌اش و بی‌اختیار فکر کردم ضرب دستش چقدر می‌تواند سنگین باشد اگر هوسِ کتک زدن پیدا کند؟

پلک زدم و حسِ عجیبی بود ولی دلم خواست دوباره نگاهش کنم...

آرام سر بالا آوردم تا یک کارشناس ترافیک هوایی مشغول به کار در برج مراقبت پرواز را هنگام طبل زدن، با آماجی از عجیب‌ترین حس‌هایی که قبل از آن تجربه‌یشان نکرده بودم یک دل‌سیر نگاه کنم اما...

نگاهش...نگاهِ حیرانِ مردانه‌اش میان شلوغیِ عزای حسین جمعیت را شکافت و میخ چشمانِ من شد!

وقفه افتاد بین ضربه‌های محکمش روی طبل و برای اولین بار چشم از روی صورتم برنداشت!

دسته جلو آمده بود و به راحتی یکدیگر را می دیدیم...
چادرم را جلو کشیدم و با نفسی بند آمده رو برگرداندم.

پشت به او ایستادم و چشم بستم. مشکی چقدر به او می آمد...

از زیر چادر دست گذاشتم روی قلبم. ضربانش از همیشه تندتر بود.

همان جا میان جمعیتِ زنانی که اطرافمان بودند زانو زدم و نشستم.

چادرم را تا روی صورتم پایین کشیدم و صورتم به ناگاه خیس شد.

داشتم تسلیم می شدم!

دستی روی شانه ام نشست و بلافاصله صدای نگران آذین را شنیدم:

.چی شد؟

جوابش را ندادم و به اشک هایم میدان بیشتری برای چکیدن دادم.

صدای طبل و سنج آنقدر زیاد بود و اطراف غرقِ در شلوغیِ عزاداران بود که صدای گریه ام به گوش هیچکس نمی رسید.

. یاس؟ چی شده عزیزم؟ بلند شو سر راه نشستی بیا بریم اون طرف ببینم چت شده.

بازویم را گرفت و اجبارم کرد به ایستادن.

همانطور که چادر روی صورتم کشیده شده بود و اشکم بند نمی آمد دنبالش کشیده شدم. از وسط جمعیت برایم راه باز کرد و خیلی زود یک گوشه مرا نشاند و خودش مقابلم زانو زد.

چادرم را بالا داد و دل نگران به چشمان خیسم خیره شد.

. چی شدی یهو؟

درمانده و بیچاره حال حین گریه نگاهش کردم... چه باید جواب می دادم؟

دردم را حتی به او که نزدیک ترین و محرم ترین به من بود هم نمی توانستم بگویم...

دستم را گرفت و خودش را جلوتر کشید تا میان آن شلوغی صدایش را بهتر بشنوم:

. برگردیم خونه؟

این شب ها برای اینکه بتوانم همراه آذین و مادرش در مراسم عزاداری شرکت کنم قرار بر این بود به خوابگاه نروم ومی دانستم بعد از مدت ها او را دوباره قرار است لحظه های زیادی ببینم!

خودم را که نمی توانستم فریب دهم! من چشم انتظار و دلتنگش بودم...

.خوبم، چیزی نیست یهو دلم گرفت... این مدت خیلی تحت فشارم می دونی که... تو برو تا دسته نرفته مسیح رو پیدا کن...

پشت دستم را نوازش کرد. سرش جلو آمد و کنار گوشم با همان صدای بلند گفت:

.از صاحب همین ماه کمک بخواه یاس... من ندیدم امام حسین کسی رو دست خالی از در خونه اش برگردونه!

قلبم لرزید... حتی شنیدن نام "حسین" وجودم را دگرگون می کرد...

آذین ادامه داد و پوست من دون دون شد از انقلابی که در جانم به پا شد:

. صداش بزن یاس... حسینِ زهرا رو صدا بزن... بهت کمک می کنه.

به ناگاه رهایم کرد و ایستاد.

چند قدم فاصله گرفت و اجازه داد تنها بمانم.

لبه ی یک پله نشسته بودم، هیچکس کنارم ننشسته بود وقتی سرم را تکیه دادم به دیوار چادر را دوباره روی صورتم کشیدم.

همه جا جلوی چشمان گریانم سیاه شد و صدای گریه ام میانِ شلوغی هیچ انعکاسی نداشت...

لب هایم لرزیدند و تکان خوردند:

. یاحسین...

قلبم مچاله شد.

. یاحسین...

صدای گریه ام بلندتر شد.

. یاحسین...

گناه کار بودم و درمانده... داشتم صدایش می زدم و مطمئن نبودم بین آن همه آدم که صدایش می زدند بشنود...

تن صدایم پایین آمد و ناله ام را حتی خودم هم نشنیدم!

. آذین می گه تو کسی رو از در خونه ات دست خالی بر نمی گردونی... ببین دارم صدات می زنم پسر زهرا، یه نشونه به من بده که دلِ شکسته ام آروم بگیره و بدونم صدام رو شنیدی... اگه فراموشم نکردید نشون بدید، بهم گوش می دید...

صورتم خیسِ خیس بود و ناله ام به زمزمه ای نامفهوم تبدیل شده بود:

. خیلی دل شکسته ام... خیلی تنهام... خیلی بی پناهم... خیلی ناامیدم...

دستی نشست روی شانه ام.

با فکر اینکه آذین برگشته است سراغم سر بلند کردم، چادرم را کمی عقب کشیدم و نگاه گریانم ماند روی زنی که خم شده بود به طرفم.

دست راستم را بی مقدمه از زیر چادر بیرون آورد و طوری که بشنوم با صدایی رسا گفت:

. تبرک شده ی کربلاست.

احساس کردم تمام جانم به رعشه افتاد.

نگاهم سقوط کرد روی دستم و خشکم زد.

یک سربند سبز بود که بزرگ روی آن نوشته شده بود "یاحسین".

. به ضریح امام حسین و ابوالفضل کشیده شده.

دستم را رها کرد و من خیره ماندم به کف دستم... به سربند "یاحسین".

نمی دانم چقدر گذشت تا به خود بیایم و سر بلند کنم... خبری از آن زن نبود! انگار که در خواب او را دیده بودم و هرگز آنجا میان شلوغی حضور نداشته!

گردن چرخاندم، مثل دیوانه ها با نگاهی گیج و حیران به اطراف نگاه کردم... هیچکس حواسش به من نبود، هیچکس نزدیکم نبود حتی آذین!

من عقب تر از جمعیت و در واقع پشت سر همه گوشه ای نشسته بودم و حتی نگاه یک نفر متوجه ام نبود!

دست به دیوار گرفتم. سر بند کف دستم مشت شد و وقتی ایستادم به خود می لرزیدم.

قدم برداشتم، بی هدف و سرگردان... چادرم عقب رفت... انگار به جای کوبیدن روی آن طبل ها روی سر من می کوبیدند!

جلو رفتم... میان جمعیتِ ایستاده چشم چرخاندم به دنبال آن زن که چیز زیادی از تصویر چهره اش در ذهنم نبود و او را ندیدم!

آذین را فراموش کردم... اصلا حتی خودم را هم انگار نمی شناختم... زمان و مکان را گم کرده بودم... مسخ و گیج پیش می رفتم بدون اینکه بدانم به کجا می روم!

چادر داشت کاملا از روی سرم می افتاد که جلو کشیدمش...

لب هایم لرزید و حینِ قدم برداشتن با سستی و لرزی که به جانم افتاده بود نالیدم:

. صدام رو شنیدی! بهم نشون دادی که صدام رو شنیدی...

هق زدم در حالی که زمزمه های زیرلبی ام شبیه ندایی درونی بود:

. تو چقدر مهربونی پسرِ زهرا!

به هق هق افتادم... اصلا نمی توانستم درکی از حالم داشته باشم.

صدای طبل و سنج داشت پشت سرم جا می ماند...

.....

پاهایم گزگز می کردن و دیگر اشکی در حدقه ی چشمانم نداشتم.

بخشی از چادرم روی زمین کشیده می شد و جانِ جمع کردنش را نداشتم.

ساعت ها راه رفته و هر بار که از کنار دسته های زنجیر زنی عبور کرده بودم حسی پای رفتم را سست می کرد تا چند دقیقه ای به تماشا بایستم.

سربند یاحسین زیر فشار انگشتان مشت شده ام مانده بود و هنوز شهامتش را پیدا نکرده بودم یک دل سیر نگاهش کنم و با همان دست سه بار پی در پی زنگ در را به صدا در آوردم.

رمقی در تنم نمانده بود و همانجا روی زمین نشستم.

چادر بالاخره از روی سرم افتاد.

دعا کردم یک نفر خانه باشد.

دعا کردم در به رویم باز شود و دستی به کمکم بیاید.

تحمل و جانِ بلند شدن و دوباره مسیری راه رفتن نداشتم...

خیلی زود دعایم اجابت شد.

یک نفر انگار داخل حیاط و حتی پشت در به انتظارم بود، صدای دویدنش را شنیدم و وقتی در روی پاشنه چرخید نگاهِ خشکیده ام آهسته بالا آمد.

دیدنش با آن حالت سراسیمه و نگران چیزی نبود که هرگز در این دنیا دلم بخواهدش...

دستش مانده بود روی قسمتی از در حیاط و داشت نگاهم می کرد! مستقیم، خیره و بدون پلک زدن به چشمانم می نگریست و این دومین باری بود که مرا با یک نگاه به قعر دره ای عمیق می انداخت...

پس چه شد آن نگاه دزدیدن ها؟ چرا امشب همه چیز داشت به طرز عجیبی پیش می رفت؟! چرا حس می کردم امشب واقعی نیست!

تابِ آن نگاه را نداشتم... تابِ تحملِ عجایب این شب را نداشتم...

پیشانی ام را چسباندم به قسمتی از در و چشم بستم.

پلک هایم داغِ داغ بود!

حس کردم زانو زد کنارم.
صدایش خیلی نزدیک بود.
کاش چشم باز می کردم!

. بلند شو بریم داخل.

مکث کرد و سپس مردد پرسید:

. می تونی بلند شی؟

جوابش را ندادم.

عمیقا تمایل داشتم برود... نمی خواستم آنقدر نزدیکم باشد... نمی خواستم صدایش وجودم را تا آن حد زیر و رو کند.

. یاس؟

قلبم تکان خورد... قلبم از جا کنده شد... چه بر سرم آمد با همان یک کلمه که انگار برای اولین بار می شنیدمش؟! انگار که تا حالا هیچکس مرا با اسم خودم صدا نزده بود و فقط او برای اولین بار انجامش داده!

سر بند یاحسین بیش از پیش در مشتم فشرده شد.

لب هایم کوچک ترین تکانی نخورد ولی وجودم فریاد کشید... از شهید سر بریده ی کربلا او را برای تمام روزهایم خواستم!

من... تسلیم شدم... چندین شب قبل از عاشورا و در شبی که باورهایم گویا کُن فیکون شده بود!

من... از بیخ و بن ویران و زیر ورو شده بودم!

گوشه ی چادرم را گرفت. صدایش نزدیک تر شد. دیگر حتی نفس نکشیدم.

.کمک می کنم بلند شی. باشه؟

بالاخره از آن حالت خشکیده فاصله گرفتم تکان خوردم و آرام سرم را عقب آوردم.

نگاهم که به طرف صورتش چرخید چشمانش مقابلم بود! نزدیک و نفسگیر.

از چنین فاصله ای مژه هایش بلندتر به چشم می آمد.
برخلاف دو بار قبل دیگر نتوانست چشم در چشمم بماند.
فوراً نگاه دزدید و چادرم از میانِ انگشتانش لیز خورد.

یک قدم... دو قدم... سه قدم... چهار قدم، دور شد و بعد پنج قدم شتاب زده جلو آمد! حتی یک دقیقه هم دور از من نمانده بود!

خم شد، دستش از روی چادر افتاده بر روی شر شانه هایم، بازویم را گرفت.

لباس هایم و چادر هم نتوانست مانعِ از آتش نگرفتن پوستم شود.

در یک حرکت از روی زمین بلندم کرد. دستِ نجاتِ من به هنگام سقوط شده بود...

آشفته و پریشان به صورتش نگاه کردم. اما او چشم دوخته بود به سیاهی چادرم.

. برای آدم مقیدی مثل تو گرفتن دست نامحرم حتی غیرمستقیم و بدون کوچک ترین تماس مستقیمی، قطعا سخته... ولی خب این هم می دونم که وقتی یک نفر به کمک نیاز داره محرم و نامحرم بودن معنایی نداره... دین تو به اون سیاهی که بهمون یاد ندادن نیست... خدای ما مهربون تر از اون چیزیه که خیلی وقت ها فقط از خشمش بهمون گفتن...

مردمک هایش هیچ تکانی نداشتند اما احساس کردم گره ی انگشتانش به دور بازویم بیشتر شد.

.این ها رو گفتم که برسم به حرف آخر...

به گمانم نفس بر سینه حبس کرده بود. من اما عمیق نفس کشیدم و عطرش مثلِ یک گلِ زیبا در جانم ریشه ای عمیق دواند و بلافاصله غنچه اش باز شد.

.حالا که بلندم کردی دستت رو پس نکش... چون بد جوری زمین می خورم!

سرش چرخید... نگاهش دل دل می کرد برای تا روی چشمانم بالا آمدن و عاقبت تسلیم شد!

نگاهمان به هم گره خورد و چشمانمان انگار که کلمات را برای یکدیگر فریاد کشیدند!

مگر می شد اشتباه کرده باشم و او هم درگیر این احساس نشده باشد؟ مگر می شد این حس میانِ ما مشترک نباشد؟

انتظار داشتم حرف بزند و به تمام درگیری های ذهنی ام پایان دهد. انتظار داشتم قفل لب هایش بشکند و حالا که اینقدر متفاوت از همیشه رفتار کرده پس اگر پای احساسی به میان است اعتراف کند اما او خیلی زود سرش را خلاف جهت صورت من برگرداند و آرام راهم داد!

ناامید به نیم رخ جدی و البته آشفته اش خیره ماندم که همان موقع خم شد و بخشی از چادرم را بالا کشید تا جلوی پاهایم نباشد.

ناخواسته و بدون اینکه بخواهم برای او شرایط حرف زدن را مهیا کرده بودم... هر چند غیرمستقیم ولی با آن حرف ها انگار خیالش را راحت کرده بودم که درگیرش شده ام!

ولی او! سکوت کرده بود!

بی اختیار به شانه ی ورزیده اش نگاه کردم... هوسِ سر بر روی آن شانه گذاشتن به دلم نشست و ترسیدم!

داشتم به نقطه ای می رسیدم که دیگر نتوانم کنترلی روی احساساتم داشته باشم!

همه چیز روی دور تند افتاده بود و تمامِ مقاومتم در مقابل این احساس با قبولِ تسلیم شدن ناگهانی ام کاملا بی هوا شکسته بود!

وارد سالن که شدیم مطمئن شدم کسی خانه نیست.

مرا با همان سکوت و خاموشی که بیکباره میانمان دیوار کشیده بود روی اولین مبلِ بر سر راهمان نشاند و خودش با گام های بلند و سریع دور شد!

تا زمانی که وارد آشپزخانه شد و دیگر نتوانستم ببینمش بدون لحظه ای پلک زدن به قامتش نگاه کردم...

عقب رفتم، به پشتی مبل چسبیدم و نفسم آه شد. یک آهِ غرقِ در حسرت که قلبم را سوزاند.

دست مشت شده ام را بالا آوردم و شجاعت به خرج دادم. گره ی انگشتانم باز شد و نگاهم ماتِ سر بند یاحسین ماند.

لب هایم بی اراده لرزید... کلمات بی اختیار زمزمه شدند و دیگر هرگز نمی توانستم احساسم را انکار کنم! او نهایت آرزو و دعای قلبِ من شده بود!

. می خوامش پسرِ زهرا.

اشکم جوشید.

. نفهمیدم چی شد که! فقط می دونم که می خوام باشه... همیشه!

اشکم چکید. صدایم تحلیل رفت و کلمات وسط گلویم ماند.

دستم دوباره مشت شد و چشم بستم. ذهنم درگیرِ وقتی ماند که زیر گوشم اسمم را صدا زده بود...

هزار بار صدایش در سرم تکرار شد... چقدر قشنگ گفته بود "یاس".

چه کرده بود با من؟ با دلم؟

چگونه توانسته بود یک مُرده را درگیر احساسات کند؟!
چگونه توانسته بود قلبِ یخ زده ی دخترک بی پناه، گریان، زخمی و ترسیده ی وجودم را به هیجان بیندازد؟!

. یکم بیشتر شیرینش کردم، لطفا کامل بخور.

پلک های خیسم لرزیدند... چشم که باز کردم بالای سرم ایستاده بود اما نگاهش باز هم از خیره ماندن روی چشمانم فراری شده بود.

دست لرزانم را بالا آوردم و لیوان را در سکوت از او گرفتم.

. به آذین و مسیح خبر دادم که برگشتی. کل شهر رو دنبال تو زیر و رو کردن...

گلویم خشک بود و نیمی بیشتر ازآن آب قند را لاجرعه سر کشیدم.

لیوان را که پایین آوردم چهره در هم کشیدم و غیرارادی غر زدم:

.خیلی شیرینه!

برخلاف بدخلقی من او با مهربانی گفت:

.سعی کن کامل بخوری برات خوبه.

صاف نشستم و لیوان را به طرفش گرفتم.

.نمی تونم.

کمی این پا و آن پا کرد، نگاهم روی صورتش بود که نگاهش نشست روی چشمانم.

ضربان قلبم اوج گرفت و چقدر بی حیا به نظرش می آمدم که شرم نمی کردم سر پایین بیندازم!

او چه می دانست چقدر آرامش در نگاه خود دارد؟ چه می دانست چه بلایی بر سر دلم آورده!

- لطفا. رنگت خیلی پریده.

نتوانستم مخالفت کنم. نتوانستم به خواسته اش بی اعتنایی کنم. چشم در چشمش باقی مانده ی آب قند را خوردم و دیگر اعتراضی نسبت به آن شیرینی بیش از حد نکردم.

خیالش که راحت شد سرش را پایین انداخت و در همان حال لیوان خالی را از دستم گرفت. زیرلب آرام گفت:

. مرسی.

سر تا پایش را از نظر گذراندم. لباس هایش خاکی شده بود و عوضشان نکرده بود.

بی هوا رو برگرداند و برای فاصله گرفتن از من اولین قدم را برداشت که بی فکر پرسیدم:

. نمی خوای بدونی کجا بودم؟

ایستاد اما برنگشت.

. اصلا کنجکاو نشدی درگیر چه جریانی هستم که وکیل گرفتم؟

آهسته برگشت به طرفم آن هم در حالی که سرش پایین بود و من دلخور ادامه دادم:

. چرا هیچی نمی پرسی! مهم نیست برات؟

حق نداشتم آن حرف ها را بزنم! داشتم خودم را رسوا می کردم... حماقت بود و کار از کار گذشته بود! حریف زبانم نشده بودم!

حالا اگر می گفت چرا زندگی خصوصی من باید برایش اهمیت داشته باشد چه کار می خواستم بکنم؟ چگونه با این داغ کنار می آمدم؟

در لحظه از گفته هایم پشیمان شده بودم. لعنت بر زبانی که داشت سرم را بر باد می داد.

. آذین راضی نمی شد خونه بمونه ولی یک نفر باید خونه می موند شاید تو بر می گشتی اینجا... مسیح هم دلیلش برای نموندن منطقی بود، می گفت اگه مامان یا بابای ما برگردن خونه و ببینن اون خودش تنها اینجاست چه فکری می کنن وقتی در جریان اتفاق پیش اومده نیستن... چاره ای نبود... من باید می موندم و مسیح و آذین هم رفتن دنبال پیدا کردن تو... نمی دونم چقدر توی حیاط راه رفتم ولی حس می کردم هر لحظه زنگ در رو می زنی... نمی دونم چقدر امام حسین رو صدا زدم و ازش خواستم سلامت با پای خودت بیای و زنگ در خونه رو بزنی...

لحظه ای ساکت ماند ولی خیلی زود به دنبال نفسی عمیق بدون اینکه سرش بالا بیاید گفت:

. وقتی آذین زنگ زد و با ترس جریان گم شدنت رو تعریف کرد... وقتی گفت توی چه حالی بودی... من... من نمی تونم از حالم بهت بگم اما این نهایت بی انصافیه که فکر کنی...

در سالن به شدت باز شد و جمله ی البرز نیمه تمام ماند... تشنه ی شنیدنِ کلمات بعدی اش ماندم.

آذین و مسیح در بدترین موقعیت برگشته بودند!

کلافه سر چرخاندم. نگاهم را به اجبار از صورت او برداشته بودم...

آذین در حالی که چادرش روی سرش نبود به طرفم دوید و در کسری از ثانیه خودم را در آغوشش دیدم.

.کجا غیب شدی یهو؟ نگرانی بیچاره ام کرد که... موبایلت هم توی شارژ اینجا جا مونده بود.

خجل و شرم زده برای اینکه دلیل نگرانی شان شده ام سر روی شانه اش گذاشتم.

.ببخشید...

صورتم را بوسید... صورتی که رد اشک رویش خشکیده بود.

.خداروشکر که خوبی. با مسیح کل شهر رو دنبال تو چرخیدیم دیگه داشت اشکم در می اومد... مامان زنگ زد بپرسه کی می ریم پیشش بهش گفتم سرم خیلی درد می کنه برگشتیم خونه استرس داشتم قبل از پیدا شدنت همراه بابا برگردن...

فقط توانستم دوباره کلمه ی "ببخشید" را لب بزنم.

خودش را کنار کشید و جلوی مبل زانو زد. خیره شد به صورتم و دستش نشست روی مشتم... مشتی که سربند یاحسین مچاله درونش مانده بود...

. یهو چی شد؟ سر که برگردوندم دیدم نیستی... فکر کردم چند دقیقه تنهات بذارم بهتر باشه.

بی توجه به سکوت مسیح و البرز در حالی که حدس می زدم نگاهشان به ما بود مشتم را کف دست آذین باز کردم و نالیدم:

. وقتی داشتم امام حسین رو صدا می زدم و ازش می خواستم یه جوری بهم نشون بده که صدام رو می شنوه... یه خانم اومد این رو بهم داد و گفت تبرک کربلاست...

خشکش زد اما مردمک هایش وقتی پایین سقوط کردند انگار به هیچ جا وصل نبودند.

اشک به چشمانم برگشت و من هم بالاخره شهامت خیره خیره نگاه کردن به آن سربند را پیدا کردم... چیزی در وجودم تکان خورد و حس کردم قلبم از جا کنده شد.

قطره اشک آذین روی سربند افتاد و فورا خودش را بالا کشید، مرا بغل کرد و هر دویمان قصد نداشتیم جلوی اشک هایمان را بگیریم.

. صداش زدم و صدام رو شنید آذین... حق با تو بود...

سربند یاحسین دوباره داخل دستم مشت شده بود.

. قربون مهربونیش برم که یاد ندارم تا حالا دست رد به سینه ی کسی زده باشه.

لب هایم را روی هم فشردم تا صدای گریه ام بلند نشود.

. بلند شو بریم توی اتاقم.

سریع از پیشنهادش استقبال کردم و برای ایستادن دستش را محکم گرفتم.

چادرم ماند روی مبل و در حالی که تکیه ام را به آذین داده بودم سست و بی رمق قدم برداشتم.

لحظه ی آخر، فقط در حد چند ثانیه و نامحسوس سر چرخاندم، نگاهم اسیر چشمانش شد و کسی که این بار به سرعت رو گرفت من بودم.

اما در همان چند ثانیه... با همان نگاهِ کوتاه که زمانش شاید از یک بار پلک زدن هم کم تر به نظر می رسید تمامِ حسِ آشکار چشمانش را روی قلبم بر جای گذاشت... حسی که نتوانستم تعبیر و معنایش کنم...

درگیر و سرگشته ی آن نگاه و حسِ همراهش شده بودم آنقدر که تمام مدتی که آذین مرا روی تختش خواباند و خودش کنارم نشست درکی حتی از یک کلمه‌ی حرف هایی که می زد نداشتم!

این احساس میان من و او مشترک بود... به این حقیقت باور داشتم، با تمام قلبم.

شک نداشتم او هم به اندازه ی من سردرگم، بی قرار و ناباور است...

زنی با سوز و گریه می خواند:

.ای اصغرِ صغیر من لای لای لای
طفل نخورده شیر من لای لای لای
جانم فدای پیکرت لای لای لای

بقیه هم با بغض و گریه، سینه زنان همراهی اش می کردند و تنها کسی که دست و لب هایش هیچ جنبشی نداشت من بودم!

زل زده بودم به گهواره ی چوبی که حین سینه زنی و نوحه خوانی زن ها، پارچه های رنگیِ تکه تکه را به هم می دوختند

تا وصلِ گهواره ی چوبی بماند و یک قطره اشک هم برای چکیدن در کاسه ی خشکیده ی چشمانم نبود.

کل شب گذشته را نتوانسته بودم بخوابم و آذین هم پا به پایم بیدار مانده بود...

زیر گوشم از روزهای خوب گفته بود... از امیدی که باید در دل حفظش می کردم و روشنایی که خیلی زود در زندگی ام ماندگار می شد...

از رسیدن روزهایی می گفت که وجودم غرق در آرامش صدها بار شکر خدا می کرد و از پایان تمام روزهای سیاه...

ولی خبر نداشت من در حالی که سربند یاحسین را در مشتم گرفته ام به البرز فکر می کنم!

نمی دانستم چگونه مبتلا و دچارِ آن حس شده بودم....
نمی دانستم چطور یک دفعه به خود آمدم و توی شب های اول ماه محرم از شهید سر بریده ی کربلا داشتن او را برای ادامه ی عمرم طلب کرده ام!

هیچ چیز از آن دچار شدن و تسلیم شدن نمی دانستم به جز اینکه انکار بی فایده است، حداقل در مقابل خودم!

دیگر دلم نمی خواست خودم را از دیدنش محروم کنم و گریزان باشم از ملاقات با او...

صبح را با آن چشمان ورم کرده و سرخ؛ به شوقِ دیدار با او بر سر میز صبحانه حاضر شده بودم ولی نیامد...

سردرد را بهانه کرد و از اتاقش بیرون نیامد!

دلم می خواست به جای آذین من برایش سینی صبحانه را ببرم... اما ناچار پشت میز مانده بودم و سعی داشتم لبخندم به چشمان پدر و مادرش حقیقی به نظر برسد.

مادرش از دیشب و جای خالی من و آذین در مراسم می گفت، حواس من ولی کنار سینی دست نخورده ای بود که همراه آذین برگردانده شد!

صبر کردم تا وقت ناهار... ثانیه ها را شمردم تا دوباره پشت آن میز جمع شویم و بالاخره ببینمش... انگار از وقتی که تسلیم احساسم شده بودم دیگر هیچ کنترلی نمی توانستم روی آن داشته باشم!

این بار او بهانه ردیف می کرد برای گریختن و ندیدن!

بدون اینکه متوجه شوم و بتوانم یک لحظه ببینمش خانه را ترک کرده بود تا موقع غذا هم با هم رو به رو نشویم...

دلِ رنج دیده و حساسم به راحتی شکسته بود... ظرف های غذا را که به اصرار زیادم همراه آذین شستم، پایم را در یک کفش کردم که می خواهم برگردم خوابگاه!

به آذین گفتم معذبم، اصلا ظاهر قشنگی ندارد من چندین روز را در خانه ی شما سر کنم و او وقتی دید حریفم نمی شود برای نگه داشتنم از مادرش کمک گرفت!

روی حرف مادرش اما نتوانستم حرف بزنم... ناچار به ماندن شدم و یکساعت بعد هم همراه آن ها راهی مراسم بستن مَختَک شدیم...

آذین توضیح داده بود مَختَک به معنای گهواره است و هر سال در چنین روزی برای علی اصغر یک گهواره ی چوبی با پارچه های رنگی آماده می کنند...

دستی که نشست روی شانه ام باعث شد پرت شوم به زمان حال و گیج سر بالا بیاورم.

مادر آذین با چشمانی سرخ و اشک آلود به رویم لبخند زد.

. بلند شو دخترم تو هم حاجتت رو طلب کن.

فقط نگاهش کردم. تهی، مردد و آشفته.

در مقابل اصرار آذین برای رفتن کنار گهواره با لجبازی عقب مانده بودم و او عاقبت به تنهایی جلو رفته بود.

دلم نمی خواست یک بار دیگر خواسته ی قلبی ام را طلب کنم...

شاید اصلا حسی نسبت به من نداشته باشد و همه چیز توهم ذهنِ سودا زده ام بوده است... چرا باید در حقش خودخواهانه عمل می کردم و با دعا کردن های مکرر او را بندِ زندگی ام می کردم!

چگونه مطمئن بودم کنار من خوشبخت می شود و از من بهتر برایش وجود ندارد؟

. بلند شو دخترم. یاعلی.

مادر آذین "یاعلی" گویان بازویم را بالا کشید و کمک کرد بایستم.

خودش چادرم را روی سرم مرتب کرد و به طرف گهواره راهم داد.

زن ها پر شورتر از قبل در حال عزاداری بودند و چیزی به اتمام کار آن گهواره ی نسبتا بزرگ نمانده بود.

کنار آذین نشستم که مادرش خم شد سوزنی نخ شده را به دستم داد.

. تو چنین مجلس هایی کسی ساکت نمی شینه! هر چی می خوای رو طلب کن، شاید از نظر تو خواسته ات دست نیافتنی و بزرگ باشه ولی حاجت روایی، معجزه ی اوناست... کم نخواه ازشون...

سرم را بالا آوردم و حیران به صورت مهربان او که نمونه ای کامل از یک مادر همه چیز تمام بود خیره شدم.

نمی دانست میانِ آشفتگی های این روزهایم... میانِ آن همه گره ی کورِ زندگی ام فقط یک آرزو بر دل دارم... آرزویی به بزرگی، ناممکن ترین و دور از دسترس ترین نوعی

که یک نفر می توانست بر دل داشته باشد... نمی دانست تمامِ آرزویم یک معجزه از جنسِ پسر اوست به جبرانِ همه ی لحظه های تاریک زندگی ام... یک امنیتِ همیشگی به جبرانِ همه ی ناامنی هایی که تجربه کرده بودم...

با همان لبخند عقب رفت. خبر از تشویش درونی ام نداشت.

. فقط مامانم حریف توئه. دمش گرم.

پریشان حال سر چرخاندم و به چشمانِ گریان آذین نگاه کردم.

حتما او هم خواهانِ معجزه ای از جنس مسیح برای زندگی اش بود...

. دوختن این قسمت از پارچه با تو.

مسیر اشاره ی دستش را با همان نگاهِ پوچ و درمانده دنبال کردم.

دستم بی اختیار بالا آمد و وقتی نخ و سوزن را به دل پارچه فرو کردم لب هایم را محکم روی هم نگه داشتم.

زنی با صدایی پر حُزن شروع به خواندن یک لالایی جگرسوز برای طفل شیرخوار کربلا کرده بود و بقیه هم با گریه و سینه زنان همراهی اش می کردند.

دستم لرزید و به لب هایم اجازه ی تکان خوردن ندادم.

خواسته ام را روی سینه حبس کردم و چشمانِ خشکیده ام بالاخره به اشک نشستند...

.....

غروب از مراسم مختک و گهواره ی علی اصغر برگشته بودیم خانه تا کمی استراحت کنیم و بعد از خوردن شام راهی یکی از حسینه ها شویم.

البرز خانه نبود و برای شام هم کنارمان حضور نداشت!

تحملِ چنین رفتاری از جانب او برایم سخت بود... نمی توانستم بفهمم چرا یک دفعه از ارتباط نیم بندمان حکایت جن و بسم الله ساخته بود!

آشفتگی ذهنم را بیش از حد دامن زده و مرا دچار هزاران حسِ دیوانه کننده کرده بود... حس هایی که خشم یکه تاز میدانشان به نظر می رسید!

خشمی که هر چقدر می گذشت بیشتر بر وجودم چیره می شد.

از دستش عصبانی بودم بدون اینکه دلایل محکم و قابل قبولی داشته باشم!

از تماشای صف زنجیر زن ها سرباز زده بودم بدون اینکه اعنتایی به غرولندهای آذین کرده باشم.

دلم پرمی کشید برای یک بار دیگر دیدن او موقع کوبیدن روی طبل ولی همراه شده بودم با آن ترجیحِ ناگهانی که استارتش را بی هوا زده بود...

شاید هم بهترین تصمیم را او گرفته بود، قبل از شعله ور شدن و غرقِ خاکستر ماندن هر چه که حاصل یک جرقه ی غافلگیرانه میان ما دیده می شد عقلانی ترین کار می توانست مهارِ قدرتمندانه ی آتش باشد...

اما... تمام خط و نشان کشیدن هایم برای منطق زایل شده و قلبِ سرگشته شده ام وقتی او را در حلقه ی سینه زنان دیدم همچون گم شده ای که سال ها هیچ اثری از او پیدا نشده، گویا هرگز در این جهان وجود و ماهیتی نداشته است تیره و تار شد...

گم کردم تمام آن وگویه های ذهنی را! انگار که هرگز با خود مرور نکرده بودم باید خط بطلان روی احساس تازه جوانه زده ی یاغی قلبم بکشم...

کنار آذین و مادرش پشت پنجره های قدی بدون شیشه ایستاده بودم و هم پای جمعیتِ کنارمان داخل حسینه و مراسم سینه زنی مردها را تماشا می کردم...

تعداد افراد حلقه زده به دور شخصی که در تاثیرگذارترین حالت ممکن نوحه می خواند زیاد بود اما من خیلی زود او را یافته بودم...

خیلی زودتر از آنکه آذین هیجان زده زیرگوشم بگوید البرز و مسیح را کنار هم در آن دایره ی گسترده ی پیش رویمان دیده است...

نگاهش پایین بود... جایی نزدیک به کفش هایش و چهره اش غرقِ غمی بی انتها بود...

هر بار که دستش محکم روی سینه اش فرود می آمد قلبم بی قرارتر می شد!

دلتنگی عجیب و غیرقابل باوری در وجودم به خروش افتاده بود!

دلم می خواست پر بکشم به طرفش و سر روی شانه اش بگذارم... من به کوهی همچون او محتاج بودم.

.البرز صبح قراره بره برج!

گیج، برافروخته و حیران سر چرخاندم.

نگاهم روی صورت آذین، روی لب هایش و حتی تردید نگاهش دو دو زد...

صورتش را جلو آورده بود تا میان آن هیاهو بتوانم صدایش را واضح بشنوم.

.گفته بودی این شب ها رو مرخصی می گیره!

جلوتر آمد و صدایش زیر گوشم دلم را چنگ زد.

. آره منم الان از مامان شنیدم! خیلی تعجب کردم!

داشت فرار می کرد... داشت فرار می کرد... داشت فرار می کرد!

ذهنم پیوسته به تکاپویی تکراری و بی رحمانه افتاده بود!

او داشت می گریخت، از من... از من... از من!

. حتی گفته امشب رو خونه نمیاد چون قراره به بچه های هیئت برای درست کردن غذای نذری فردا کمک کنه.

بغض بی هوا آمد بیخِ گلویم... نفسم آه شده و از میان لب های به لرز افتاده ام بیرون پرید.

در جواب آذین هیچ نتوانستم بگویم فقط برگشتم و از آن فاصله با دلخوری که نمی توانستم حدش را تخمین بزنم نگاه به او دوختم...

من آنقدر از آدم های زندگی ام بی معرفتی و بی مهری دیده بودم که نباید دیگر با دیدن چنین بازخوردی دچارِ غم و اندوه می شدم... ولی... ولی ترک برداشتن قلبم را به وضوح احساس کرده بودم!

به او حق می دادم و حق نمی دادم!

پلک زدم... قطره اشکی که روی صورتم رها شد آغازِ غریبانه ای برای چشمانم بود تا گریه را هق بزنند...

نوحه خوان پر سوزتر می خواند... مردها محکم تر بر سینه می کوبیدند و زن ها از پشت پنجره های قدی اشک می ریختند و "حسین حسین" گویان آن ها نیز سینه می زدند...

حسینِ زهرا بینِ خواسته ی دلِ من که او را طلب کرده بود و او که روبرگردانده بود از من کداممان را اجابت می کرد؟

بین خواستنِ خودخواهانه ی من و نخواستن بی رحمانه اما به حق او، حسینِ زهرا به دل چه کسی نگاه می کرد؟ من یا او؟!

.....

از خوابگاه تماس گرفته بودند باید یکساعتی را برگردم چون مشکلی در اتاقمان پیش آمده!

توضیح بیشتری نداده بودند و من هم اصرار نکرده بودم.

آذین همراهم شده بود و باید چند ساعت دیگر هم به دفتر مسیح می‌رفتیم.

_ ببین چی شده سریع موضوع جمع بشه دیر نرسیم دفتر مسیح. به خاطر ما امروز اونجاست، غروب باید بره عزاداری.

برگشتم نگاهش کردم.

لبخندم کاملا غیرارادی بود ولی باعث شد او عصبی شود و تشر بزند:

_ زهرمار! نیشت رو ببند.

به خنده افتادم!

_ فکر کنم روابط با مسیح جون به لطف این ماه عزیز حسابی حسنه شده. چادر توی ماشینش جا می‌ذاری، بعدش خودش چادر رو میاره جلوی خونه بهت تقدیم می‌کنه... شب به شب نصف عزاداری ما ختم می‌شه به یافتن مسیح جون تو دسته‌ی زنجیر زنا، وسط هیئت سینه زنا، تو...

حرصش گرفته بود و اجازه نداد بیشتر از آن ادامه دهم.

_ هیس باش! من فکم به جای تو درد گرفت!

_ حقیقت گاهی خیلی می‌تونه تلخ باشه آذین خانم.

خودش هم خنده‌اش گرفت.

دست راستش به طرفم دراز شد و روی شانه‌ام نشست.

_ کاش دهنت رو ببندی.

خودم را کنار کشیدم و تا آنجا که می‌شد از او فاصله گرفتم.

_ وحشی نشو خوشگلم. عشق شتریه که در خونه‌ی هر کس یه روز می‌خوابه.

برایم پشت چشم نازک کرد.

_ بذار اون شتر گور به گور شده بیاد پشت در خونه‌ی تو اون وقت ببین چطور تلافی کنم.

در لحظه خنده‌ام رنگ باخت! حتی اثری محو از یک لبخند هم بر جای نگذاشت!

نمی‌خواستم آذین متوجه‌ی انقلابی بشود که به ناگاه در وجودم جریان گرفت...

جان کندم تا چند کلمه حرف بزنم... جان کندم!

_ من عاشق نمی‌شم!

لب‌هایش کج شد. پوزخندش را به روی خودم نیاوردم و رو برگرداندم.

_ منم درباره‌ی خودم همین فکر رو داشتم! ولی ببین، یهو نفهمیدم چی شد تا به خودم اومدم تمام فکرم درگیرش موند... عشق تو یه لحظه اتفاق میفته یاس! گاهی حتی با یک نگاه! به خودت که میای می‌بینی یکی هست که حتی وقتی کنارشی دل‌نگران دلتنگی چند ساعت بعد و ندیدنش هستی! وقتی چشمت به چشمش میفته قلبت اونقدر تند می‌زنه که انگار قبل از این هرگز نبضی نداشته! برات دعا

می‌کنم عاشق آدم درستی بشی... عشق و عاشقی به غلط دردِ بی‌درمونه!

بغض بدتر از همیشه به گلویم چسبیده بود.

آذین چه می‌دانست در تمام لحظاتی که عاشقی را برایم توصیف کرده بود قلب و ذهنم ناخواسته سمتِ خیالِ او پر کشیده بود!

سمتِ همان اندک خاطراتی که کنارش داشتم...

بی‌انصاف چهار روز و چهار شب مرا از دیدارِ با خود محروم کرده بود!

شیفتش که تمام می‌شد آخرشب بر می‌گشت خانه و به گمانم هوا روشن نشده دوباره بیرون می‌رفت!

دلم پر می‌کشید برای یک ثانیه دیدنش و او اجازه‌اش را نمی‌داد!

فقط از آذین می‌شنیدم کدامین شب را در خانه سر کرده و حسرت روی حسرت بر دلم می‌نشست که فاصله‌یمان آنقدر کم بود و نمی‌توانستم ببینمش!

هر چقدر با خود فکر می‌کردم چرا چنین گریزان شده از دیدنم به نتیجه‌ای نمی‌رسیدم!

آشفتگی ذهنم و حالِ نامعلومی که داشتم عاصی‌ام کرده بود...

گاهی از او خشمگین می‌شدم آنقدر که می‌توانستم ادعا کنم متنفر شده‌ام و گاهی هم دچارِ غمی بی‌پایان می‌شدم! غمی که انگار تا ابد تمامی نخواهد داشت!

اما خیلی زود درگیرِ یک دلتنگی دیوانه کننده می‌شدم!

دلتنگی که به من ثابت می‌کرد از حسی که مبتلایش شده‌ام هیچ راه رهایی وجود ندارد!

توقفِ ماشین باعث شد افکارم در عمیق‌ترین قسمت ذهنم ته نشین شوند.

با یک نفس عمیق بدون اینکه به طرف آذین بچرخم زیرلب گفتم داخل ماشین منتظر بماند خیلی زود برمی‌گردم و پیاده شدم.

زندگی‌ام درست شبیه دانه‌های پخش شده‌ی یک تسبیحِ پاره بود... همانقدر متلاشی و بی‌نظم.

وارد خوابگاه که شدم کلافگی‌ام کاملا مشهود بود و هیچ تلاشی برای مخفی نگه داشتنش نداشتم.

خودم را به خانم صفایی که شیفتش بود رساندم. برخلاف چهره‌ی عبوس من او به رویم لبخند زد و بعد از اینکه جواب سلامم را داد گفت:

_ عزیزم یکی از اعضای خانواده‌ات اومده دیدنت و گفت چون قراره سورپرایزی باشه با یه بهانه بدون اینکه خبر اومدنش رو بدم تو رو برگردونم خوابگاه... جلوی در منتظرت بود، ندیدیش؟

گیج و شوکه سر تکان دادم:

_ نه! کسی جلوی در نبود! شما مطمئن هستید از اعضای خانواده‌ام بود؟!

_ بله عزیزم، مدارک شناساییشون رو چک کردم.

همان لحظه موبایلم زنگ خورد، بی‌حواس و ضمن یک عذرخواهی کوتاه از خانم صفایی فوراً جواب دادم:

_ جانم آذین؟

صدای شادش در گوشم یک سیالِ پرهیبت از حس‌های مختلف بود:

_ خانم تشریف بیار ببین کی اومده دیدنت!

هول و شتاب زده فقط یک کلمه گفتم "آمدم"، تماس را قطع کردم و مطمئن نبودم با خانم صفایی خداحافظی کردم یا نه!

راه رفتنم شبیه به دویدن بود! همین امروز صبح با مامان صحبت کرده بودم و حرفی از آمدن‌شان به بوشهر نزده بود! یعنی امکان داشت همراه بابا بعد از چندین ماه بالاخره به دیدنم آمده باشند؟

بی‌تعلل از در خوابگاه بیرون زدم و به ثانیه نکشید که با دیدنش کنار آذین جان از پاهایم گریخت!

ایستادم... ناباور و شوکه...

قبل از آذین متوجه‌ام شد، لبخندش کش آمد و تقریبا به طرفم دوید!

هاج و واج بر سر جایم مانده بودم که محکم به آغوشم گرفت و شروع کرد به بوسیدنِ صورتم.

_ عزیزدلِ من. نمی‌دونی چقدر دلتنگت بودم، نتونستم دیگه تحمل کنم و با اولین پرواز خودم رو رسوندم اینجا.

بینی‌ام پر از بوی حال به هم زن عطرش شده بود و نفس‌هایش پوست صورتم را می‌سوزاند...

به سختی خودم را تکان دادم... دست روی شانه‌اش فشردم و با عقب کشیدنِ ناگهانی خودم مقابل هم قرار گرفتیم.

حس می‌کردم اسید روی معده‌ام ریخته‌اند، داشتم بالا می‌آوردم.

_ آدرس اینجا رو چطوری پیدا کردی؟

بر سر جای خود ماند و در جواب صدای لرزان من چشمک زد:

_ کره ماه هم باشی پیدات می‌کنم!

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم چرخید به طرف آذین.

_ ببخشید ما بعد از مدت‌ها همدیگه رو دیدیم شما رو فراموش کردیم.

آذین محجوبانه لبخند زد:

_ خواهش می‌کنم.

دوباره به طرفم برگشت، از چشم در چشمش ماندن بیزار بودم... نگاهش وجودم را مالامال از کریه‌ترین حس‌ها می‌کرد.

قدمی به سمتم آمد، بی‌هوا دست دور شانه‌ام انداخت، مرا کشید در حصارِ ناامنِ آغوشش و جذابیت صدایش را با بم‌تر ساختن آن خیلی خوب به رخ کشید.

_ یکی دو ساعت از وقت باارزشتون رو به ما قرض می‌دید خانم خانما؟

مقابل نگاه موشکافانه‌ی آذین کوچک‌ترین بدخلقی نمی‌توانستم نشان دهم. ناچار و در حالی که چهره‌ام هیچ تمایلی به ثبتِ لبخندِ نمایشی‌ام نداشت، سعی کردم انحنای لب‌هایم بیشتر به چشم برسد.

_ با آذین جایی کار داریم نمی‌شه کنسل کنیم.

ابدا دوست نداشتم از وکیل جدیدم اطلاع پیدا کند. حتی از او بعید نبود برای همراهمان آمدن به دفتر مسیح پافشاری کند!

خواستم خودم را کنار بکشم، خواستم از آن حصار ناامن فاصله بگیرم که محکم نگه‌ام داشت!

شانه‌ام ماند زیر فشار بی‌رحمانه‌ی انگشتانش و خشمِ نگاهم پر کشید به طرف صورت خونسردش.

سر چرخاند، زل زد به چشمانم و لبخندش به دلم چنگ انداخت.

_ برو کارت رو انجام بده و بعد بهم زنگ بزن. باید صحبت کنیم.

می‌خواست بماند؟ تا کی؟

لب‌هایم را به هم دوختم، در حال حاضر فقط به فرار از او می‌اندیشیدم...

طولانی شدنِ این دیدار را حتی به اندازه‌ی چند سوال که خوره‌ی ذهنم شده بودند هم نمی‌خواستم.

سر تکان دادم و این بار که خودم را کنار کشیدم مانع نشد.

تند قدم برداشتم، ثانیه‌ای نگاهش نکردم و یقین داشتم او ثانیه‌ای از من چشم برنداشته بود!

لبخندِ دیوانه کننده‌اش را پشت سر جا گذاشتم و حین سوار شدن داخل ماشین به آذین اشاره کردم سریع بیاید پشت فرمان.

از حالت چهره‌اش مشخص بود تعجب کرده و قطعا انتظارِ برخورد گرم‌تری از من نسبت به عمویی که برای دیدنم تا بوشهر آمده بود داشته.

آذین برای هوتن که از گوشه‌ی چشم دیدم همچنان بر سر جای خود ایستاده بوق زد و به محض حرکت کردنِ ماشین به حرف آمد:

_ چقدر جذابه عموت! فکر نمی‌کردم همچین عموی همه چیز تمومی داشته باشی! مجرده؟

لب‌هایم کج شدند. بدون اینکه نگاهش کنم با لحنی عصبی پاسخ دادم:

_ دیگه کم کم باید براش آستین بالا بزنیم.

خندید! اصلا متوجه نبود چه انقلابِ وحشتناکی در وجودم به پا شده!

_ حتی دیر هم شده! تا حالا چیزی ازش بهم نگفته بودی! به نظر ارتباط صمیمی و خوبی دارید.

عمیق نفس کشیدم. چه باید می‌گفتم؟

_ حالا چرا اونطوری باهاش رفتار کردی؟ بیچاره به خاطر دیدن تو اومده بود! می‌تونست همراهمون بیاد دفتر مسیح بعد هم با هم وقت بگذرونید. دیدم اونطوری بنده خدا رو دست به سر کردی منم دیگه تعارف نکردم ولی زشت شد!

بهتر نیست دعوتش کنی خونه‌ی ما؟ اصلا کجا قراره بمونه؟!

کلافه از بحث پیش آمده برگشتم و به نیم رخِ متفکر آذین چشم دوختم.

_ اون خوب از پس خودش بر میاد. اینجا موندنش اصلا درست نیست باید زودتر برگرده تهران، کافیه مامانم متوجه بشه هوتن اومده بوشهر!

مردد و برای چند ثانیه نگاهم کرد.

_ چرا؟! عموت اومده بهت سر بزنه چه مشکلی داره؟!

منتظر جوابم نماند و دوباره به صورتِ کلافه‌ام نگاه کرد.

شک به جانِ چشمان و صدایش افتاد:

_ عموته دیگه؟ آره؟

خنده‌ام عصبی بود:

_ معلومه عموی منه! فقط مامانم یکم زیادی روی هوتن حساسه چون رزومه‌ی خوبی نداره.

دعا می‌کردم دیگر ادامه ندهد و بحثِ میانمان بر سر هوتن تمام شود...

سر تکان داد و سکوت کرد.

دیگر خیلی خوب او را می‌شناختم. باهوش‌تر از آن بود که در این مورد نخواهد به شک و تردیدش اعتنا کند...

خودم را کشیدم به سمت در ماشین و شقیقه‌ام چسبید به شیشه.

تمام تمرکز و فکرم درگیرِ دیدار اجباری چند ساعت بعد مانده بود و فعلا نمی‌توانستم نگرانِ دغدغه‌های ذهنی آذین باشم.

چرا دوباره به سراغم آمده بود؟ چرا به حال خود رهایم نمی‌کرد؟ کم به خاطرش درد به جانم افتاده بود؟

بی‌اختیار هشدارهای پاشا را به خاطر آوردم..

گفته بود بعد از طلاق هوتن وقیح‌تر خواهد شد و ابداً مرا به حال خود رها نخواهد کرد... گفته بود راه برایش باز می‌شود و دیگر مانعی نخواهد داشت...

اما... من دیگر آن دخترک ترسان و ساکت گذشته نبودم!

قبل از پاشا اول باید هوتن را برای همیشه از زندگی‌ام خط می‌زدم...

من ترس‌هایم را در تهران جا گذاشته بودم، روی تخت همان بیمارستانی که در و دیوارش تا صبح شاهدِ صدای ناله‌های پردرد و تنهایی‌هایم بود...

.....

پیوسته که مورد حمله قرار بگیری، از پشت سر... جلو و طرفین بر پیکرت که بکوبند از یک جایی به بعد تسلیم می شوی...

تنم زخمی گوشه ی رینگ افتاده بود و دیگر هیچ تلاشی در خود برای مبارزه نمی دیدم.

. غلط کرده که نمی خواد زنش رو طلاق بده!

آذین عصبانی با دستانی مشت شده در حالی که غرولندهایش تمامی نداشت دور اتاق می چرخید.

نمی توانست حتی یک لحظه بر سر جای خود بایستد. درست برخلاف من که خاموش و ساکت روی صندلی نشسته بودم... بی هیچ تکانی... با لب هایی دوخته شده به هم.

. اصلا حرف حسابش چیه؟

مخاطبش مسیح بود و داشت به میز او نزدیک می شد.

. با شما دارم صحبت می کنم!

مسیح چشم از روی برگه های مقابلش گرفت و آرام سرش را بالا آورد. از پشت شیشه ی عینکِ فریم مشکی اش خیره ماند به چهره ی عصبی آذین و هر دو دستش را به هم گره زد.

. می شه چند لحظه آروم باشی؟

خیلی خوب می دانستم آن همه خونسردی از جانب مسیح باعث می شود حرص آذین بیشتر خودنمایی کند.

. نه نمی شه! فکر می کردم حرفه ای تر از این حرفا باشی! همه ی پرونده هات رو اینجوری پیش می بری؟!

مسیح بی تفاوت به پشتی صندلی اش تکیه داد و شانه بالا انداخت:

.چطوری؟

آذین یک قدم پیش رفت و کف دست راستش بند لبه ی میز کار مسیح شد.

.دست روی دست گذاشتی که معجزه بشه؟ چرا هیچ کاری انجام نمی دی؟

نمی خواستم به خاطر من بحثی میانشان پیش بیاید آن هم در روزهایی که به نظر می رسید قصد دارند بیشتر به هم نزدیک شوند.

قبل از اینکه مسیح بتواند جوابی بدهد از جایم بلند شدم و خودم را به آذین رساندم.

دست روی شانه اش گذاشتم و سعی کردم او را عقب بکشم.

. آذین جان!

بی توجه به مداخله ی من خودش را به طرف میز مسیح جلو کشید و با تحکمی سراسر خشم غرید:

. اگه نمی تونی کاری انجام بدی بگو بگردیم دنبال یه وکیل دیگه.

ترسیدم. ته دلم خالی شد. کافی بود مسیح از روی لجبازی با آذین همین حالا از ادامه ی رسیدگی به پرونده انصراف دهد.

یک قدم عقب رفتم. نمی توانستم آذین را متوقف کنم. همان موقع مسیح عینکش را از روی چشمانش پایین کشید و روی میز رها کرد.

با عجز و لابه خیره اش بودم اما توجه ی او وقتی بلند شد کاملا معطوف چهره ی عصبانی آذین بود.

میز را دور زد و بدون اینکه یک کلمه بر زبان آورده باشد به طرف آذین آمد.

بعید می دانستم در مقابل آن همه پرخاش واکنش تندی نشان ندهد. حتی یقین داشتم همراهی او را همین امروز از دست داده ام.

یکی از صندلی های چرخ دار پشت میز بزرگ وسط اتاق را عقب کشید و خیره به آذین که اکنون سینه به سینه اش با چهره ای بی انعطاف ایستاده بود آرام اما جدی لب زد.

. بشین.

تعلل آذین را که دید قبل از اینکه اعتراضی به لحن دستوری اش بکند زمزمه کرد:

. لطفا!

عصبانیت آذین آنقدر سریع و در لحظه فروکش نمی کرد ولی آن لحظه انگار مسخ شده بود! وقتی روی صندلی نشست حس کردم هیچ اثری از خشم در وجودش باقی نمانده!

مسیح به طرف میز آمد و دست دراز کرد به طرف پارچ آب. نگاهش چرخید روی صورتم و پرسید:

. برای شما هم بریزم؟

سرم را به طرفین تکان دادم و درخواستش را رد کردم.

بی حرف اضافه تری لیوانی آب پر کرد و برگشت کنار آذین و لیوان را به دستش داد.

نگاهم دنبالش کرد... رفت دوباره پشت میزش نشست و حین خاموش کردن لپ تاپش رو به من که انگار بر سر جایم خشکم زده بود گفت:

. شما هم بشینید لطفا.

به خواسته اش عمل کردم و منتظر ماندم به حرف بیاید. هنوز هم استرس داشتم مبادا پرونده را به من برگرداند.

آذین لیوان نیمه خالی آب را روی میز کار مسیح که فاصله ی نزدیکی تا آن داشت قرار داد و خودش را سرگرم بازی با گوشه شالش کرد.

.خب! همونطور که گفتم من تماس گرفتم با وکیل پاشا و تقریبا نیم ساعتی صحبت کردیم.

نگاهش را دوخت به چهره ی پریشان احوالم و ادامه داد:

.باید قبول کنیم که هیچی توی دست نداریم. از طریق مهریه هم راه به هیچ جا نمی بریم و فقط اون رو بدتر روی دنده ی لجبازی می ندازیم. گفته زنم رو دوست دارم و می خوام که برگرده، وکیلش می گفت خیلی پشیمونه.

صدایی گرفته و به رعشه افتاده از میان لب هایم بیرون پرید:

. طلاق می خوام...

مسیح خودش را روی میز جلو کشید.

. منم همین رو گفتم. وکیلش پیشنهاد سازش داد. گفت اگه تو مهریه رو ببخشی می تونه پاشا رو راضی کنه طلاقت بده. این رو هم دوباره می گم که با اقدام روی مهریه چیزی دستمون رو نمی گیره. حتی یه ماشین در حال حاضر به نام پاشا نیست!

آذین به حرف آمد. حرص در تک تک کلماتش مشهود بود:

. باور می کنی وکیل اون نامرد بخواد با شما همکاری کنه؟!

نگاه مسیح چرخید و روی چشمان آذین ثابت شد.

. یاس اگه طلاق می خواد باید رضایت بده به سازش دو طرفه.

فورا واگویه کردم:

. می خوام خلاص شم... دیگه هیچی نمی خوام... هیچی!

مسیح به طرفم برگشت و متاثر سر تکان داد:

. از نظر منم گرفتن هر چه سریع تر طلاق توی این پرونده خودش یه بُرد به حساب میاد.

. پس به وکیلش اطلاع بدیم من مهریه ام رو نمی خوام بیاد توافقی جدا شیم.

. نگران نباش من حلش می کنم.

قبل از اینکه بتوانم با همان صدای لرزان تشکر کنم آذین پر حرص غرید:

. همه چیز یک نفر رو ازش می گیری و تهش هم سر طلاق دادنش می تونی به راحتی اذیت کنی و اگه موافق نباشی این قانون هیچ حمایتی از اون شخص زجرکشیده نمی کنه! واضح بخوام بگم، یعنی برای یه طلاق گرفتن ساده هم مرد می تونه زنش رو آزار بده و سال ها اون رو توی دادگاه بچرخونه... کلی هزینه هم روی دستش بذاره که فقط راضی بشه اون بیچاره رو طلاق بده!

بغض راه گلویم را بسته بود دیگر نمی توانستم یک کلمه حرف بزنم.

مسیح چشم از من گرفت و خیره به صورتِ آشفته ی آذین با جدیت گفت:

. برای همین همیشه توصیه می کنم یه دختر موقع ازدواج حداقل از اون شروط ضمن عقد که باید به صورت رسمی براش ثبت بشه حق طلاق رو بگیره. هیچکس از چند صباح بعد خبر نداره. حق طلاق اصلی ترین حق یه زن قبل از شروع زندگی مشترکه.

آذین باتمسخر و پوزخندی که روی لبش نشسته بود گفت:

. فقط توصیه می کنی یا خودت هم بلدی بهش عمل کنی؟

لب های مسیح هم به یک طرف کج شد!

. اگر به بلوغ فکری زنم ایمان داشته باشم چرا که نه! ولی اگر بدونم توی عصبانیت هیچ کنترلی روی احساسات خودش نداره و ممکنه سریع سر از دادگاه در بیاره و تا من به خودم بجنبم ازم جدا شده باشه ممکنه کمی مردد بشم.

شک نداشتم اشاره اش به آذین در مواقع عصبانیت بود و اگر در هر شرایط دیگری قرار داشتم قطعا حریف لبخندم نمی شدم.

سکوت آذین وقتی خبری از حاضرجوابی همیشگی اش نبود معنایش این بود که مسیح به خوبی او را کیش و مات کرده.

. بهتره بریم دیگه. من باید برم دنبال البرز منتظرمه.

آنقدر از او دلخور بودم که شنیدن نامش باعث شد بی اختیار اخم کنم.

آذین که انگار به دنبال فرصتی برای فرار می گشت سریع ایستاد.

. به البرز خان سلام برسون بگو سایه اش خیلی سنگین شده! این روزها تو بیشتر از من می بینیش انگار!

مسیح لبخند زد و مشغول مرتب کردن میزش شد:

. یکم فاز و نول قاطی کرده.

. چرا؟ چیزی شده؟

. نه نگران نباش. کارش زیاده به هر حال.

. الهی بمیرم اصلا به خودش استراحت نمی ده.

مسیح در حالی که سرش پایین بود زیرلب چیزی زمزمه کرد که صدایش به گوش من نرسید ولی دیدم که صورت آذین سرخ شد. مشخص بود که شنیده مسیح چه گفته چون فاصله ی کمی با هم داشتند.

آذین دستپاچه چرخید به طرفم و قدمی نزدیک آمد:

. بلند شو یاس باید بریم. دیر می شه.

بدون حرف از روی صندلی بلند شدم که نزدیک تر آمد و دستم را گرفت.

. درست می شه. همین که خلاص می شی از شرش کافیه.

حرفی برای گفتن نداشتم. همه چیزم را باخته بودم و در نهایت باید دعا می کردم راضی شود بدون اذیت بیشتری فقط طلاقم بدهد، بدون اینکه یک ریال کف دستم بگذارد! این وسط در کنار روح و روان بیمارتری که برایم به یادگار گذاشته بود، باعث آسیب مالی بالایی هم نسبت به من و خانواده ام نیز شده بود...

یک انتخاب اشتباه مرا به کجا رسانده بود! مگر چند سالم بود؟

آذین کیفم را دست گرفت و مرا به دنبال خود کشید، در همان حال هم از مسیح خداحافظی کرد البته بدون اینکه برگردد نگاهش کند.

آنقدر غرق سکوت بودم که تا لحظه ی آخر حتی نتوانستم در حد یک تشکر کوتاه به لب هایم تکان دهم.

دستم در دست آذین بود و از دفتر مسیح خارج شدیم که هیجان زده به حرف آمد:

. می دونی چی گفت؟

منتظر جوابم نماند. تند تند کلمات را بغل هم ردیف می کرد.

. اون موقع که گفتم الهی بمیرم گفت خدانکنه! یاس با جفت گوش های خودم شنیدم! نزدیکش ایستاده بودم و اون هم انگار طوری گفت که بتونم بشنوم. وای! باورم نمی شه...

برایش خوشحال بودم حتی وسط دریایی از غصه و غم خود.

کنار ماشینش ایستادم و سعی کردم لبخند بزنم... سعی کردم بغض لعنتی را قورت دهم تا بتوانم چند کلمه ای حرف بزنم.

. دوست داره آذین.

ذوق زده، هیجان زده و با صورتی گل انداخته به طرفم چرخید.

. پس چرا نمی گه؟ تا کی قراره منو سرد و گرمم کنه؟

دست روی شانه اش گذاشتم. حالم هیچ خوب نبود ولی آن لحظه نمی خواستم خوشی آذین را زایل کنم.

. می گه... بالاخره می گه.

. دیدی چطوری سر جریان حق طلاق بهم تیکه انداخت؟ هر چقدر تلاش کردم نتونستم یه جواب کوبنده پیدا کنم! ذهنم یهو قفل شد...

سر تکان دادم:

. به نظر من گاهی استثنا لازمه. توی رابطه ی شما تضمین دوام ازدواجتون وقتیه که حق طلاق رو بهت نده.

خندید و از کنارم گذشت:

. خودمم همین فکر رو می کنم. سوار شو بریم.

عمیق نفس کشیدم. روز خوبی نبود ولی باید کار را تمام می کردم.

. تو برو من باید برم هوتن رو ببینم.

کنار در باز شده ی ماشین ایستاد.

. خب بشین می رسونمت.

. نه تو برو.

مردد این پا و آن پا کرد.

. می خوای با هم بریم من توی ماشین منتظرت باشم؟

پیشنهاد خوبی بود.

به حضورش احتیاج داشتم و خوب می دانستم دیدار با هوتن اندک انرژی که برایم مانده را تحلیل خواهد برد پس بلافاصله گفتم:

. ممکنه یکم طول بکشه...

. فدای سرت. منتظر می مونم. بیا سوار شو.

جلو رفتم و کنارش داخل ماشین نشستم.

باید با هوتن تماس می گرفتم...

عمیق نفس کشیدم...

متنفر بودم از این همه اجبارِ ناتمام در زندگی ام...

.....

هر قدمی که پیش می رفتم تنفر بیشتر در وجودم ریشه می دواند.

پشت به من مقابل امواج دریا ایستاده بود.

به جای تماس گرفتن و شنیدن صدایش به پیام دادن اکتفا کرده بودم.

برایش تایپ کردم کجا باید بروم و او آدرس فرستاده بود...

چند قدم مانده تا او... تا فروریختن ایستادم، با وجودی سراسر آشوب چرخیدم و به آذین که داخل ماشین پشت فرمان مانده بود خیره شدم.

برای اینکه راحت باشم خیلی عقب تر تا هوتن ماشینش را پارک کرده بود ولی می توانستم ببینم که سرش را برایم تکان داد.

دلگرم شدم... ترس را عقب راندم، یک نفر را همراه خود داشتم که در هر شرایطی حامی ام بود... دیگر تنها نبودم.

چشم از آذین گرفتم و جلوتر رفتم. پشت سرش ایستادم. بدون اینکه تکان بخورد و برگردد زمزمه وار گفت:

. فکر نمی کردم به این راحتی راضی به اومدن بشی و خودت برای آدرس گرفتن پیام بدی!

پوزخندم مملو از حسِ انزجار بود.

. اومدم که تمومش کنم. اومدم که بهت بگم گورت رو از زندگیم گم کنی.

به آهستگی چرخید به طرفم. نگاهم ماند روی گره ی ابروهایش.

. قبلا بهتر حرف می زدی!

تلاش کردم هیچ ضعفی در رفتارم آشکار نباشد.

. قبلا یه دختر ترسو بودم که تو خوب بلد بودی چطوری خفه اش کنی!

خیره به چشمانم ساکت ماند و من تن صدایم را کنترل کردم بالا نرود:

.الان ولی چیزی برای از دست دادن ندارم!

یک قدم به طرفم برداشت. مصرانه بر سر جایم ماندم، عقب نرفتم.

.الان دیگه نمی ترسی؟

قبل از آنکه دهان باز کنم خودش ادامه داد:

.مثلا اگه بابات بفهمه دلم سُریده برات باز هم نمی ترسی؟

دستانم مشت شدند. دندان هایم چفتِ هم ماندند. نفرت در وجودم به اوجِ خود رسید.

.دارم می رم اون ور... کارهام تقریبا انجام شده، می تونیم با هم بریم.

خیره به چشمانش شمرده شمرده با تنفری که مخفی نمی ماند غریدم:

.چرا فکر کردی میام؟

دستش جلو آمد و روی بازویم قرار گرفت.

.با من بیا یاس. این نسبت کوفتی رو فراموش کن.

خودم را کنار کشیدم، دستش پایین افتاد و نفسش کلافه از میان شیار لب هایش بیرون پرید. همه ی جانم داشت می سوخت.

.چی می شد اگه عمو می موندی؟ حامی می شدی؟ چیکار کردی با من هوتن؟

چشمانم سوخت ولی اشکی در حدقه یشان نبود.

. نابودم کردی... من رو بدبخت کردی... تو این سن باید با یه موجود روانی مثل پاشا درگیر باشم! تو چه می دونی چه بر من گذشت تا گذشت...

سرش را پایین انداخت... نگاهش را دوخت به کفش هایش و صدا در گلوی من هزار تکه شد:

. یادته روزی رو که منو نشوندی جلوی لپ تاپت و اون فیلم کثیف رو برام پلی کردی؟ می دونی چه بلایی بر سر روانم اومد وقتی زیر گوشم گفتی دلت چنین رابطه ای با منو می خواد؟

چنین سرمایی در این ماه و در بوشهر غیرقابل باور بود اما من داشتم قندیل می بستم!

.می دونی هر بار که بغلم کردی هر بار که من رو بوسیدی چه بر سرم اومد؟

اشک مثلِ اسید ریخت روی صورتم... سوختم!

.چیکار کردی با من هوتن؟ چند سالم بود؟

عقده های انباشته شده روی جانم به خروش افتاد... قدمی پیش رفتم، فاصله ای نماند. محکم روی شانه اش کوبیدم.

.پدر و مادرم بهت اعتماد داشتن... من تو رو رفیق ترین و مهربون ترین عموی دنیا می دونستم... چی شد که اینقدر نامحرم شدی و یادت رفت من ناموس توئم؟

تن صدایش ضعیف بود ولی من واضح شنیدم:

.عاشقت شدم.

محکم تر کوبیدم روی شانه اش و تلاش کردم فریاد نکشم:

.این عشق نیست... این کثافتی که تو اسمش رو عشق گذاشتی روزگار من رو سیاه کرد...

دوباره روی شانه اش کوبیدم.

.هنوز هم بس نمی کنی...

هیچ دفاعی در مقابل ضرباتم نداشت و بی حرکت در همان حال ایستاده بود، مثلِ یک سنگ!

. برو... یه طوری برو که فکر کنم هیچ وقت نبودی... فکر کنم مُردی... در مقابل تمام بدی هات این خوبی رو در حقم انجام بده نامرد... برو راحتم کن... برو بذار نفس بکشم... برو بذار نفس بکشم... بذار نفس بکشم...

زانوانم خم شد اما تعادلم را حفظ کردم. صورتم با هر قطره اشک سوخته بود... بیشتر و بیشتر.

چند نفر جلو آمدند که از آن ها خواستم بروند... به دروغ گفتم اتفاق مهمی پیش نیامده که این مرد مزاحمم نشده است اما... حقیقت دردناک تر از این حرف ها بود!

او... او که همچنان با سری بر گردن خم شده مقابلم بی حرکت ایستاده بود قاتلِ عمر و جوانی ام بود... قاتلِ آرزوهایم... قاتلِ بهترین روزهای زندگی ام.

. برو هوتن... برو و هیچ وقت برنگرد...

صدایش را شنیدم، آن صدای خفه و ناآرام را:

. تو اینجوری می خوای؟

هق هق کنان نالیدم:

. آره... می خوام بری... می خوام نباشی... ازت متنفرم... از تو خیلی بیشتر از پاشا...

بالاخره سرش بالا آمد. نگاهش که به چشمانم رسید قطره اشکی روی صورتش چکید و در ته ریشش گم شد.

.خوشبختت می کردم یاس اگه مال من می شدی.

فریادم را در گلو نگه داشتم:

.نمی خوام مال کسی باشم... می خوام آزاد باشم... می خوام رها باشم... خوشبختی من وقتیه که دیگه تو رو نبینم... برو، برای همیشه برو.

قفسه ی سینه اش با دم و بازدم عمیق ناگهانی اش تکان شدیدی خورد.

.بدون تو خیلی سخت می گذره یاس... بدون دیدنت... بدون شنیدن صدات...

اجازه ندادم به آن اراجیفِ حال به هم زن ادامه دهد.

. من برای از هم پاشیده نشدن خانواده امون خیلی از خودگذشتگی کردم ولی دیگه ساکت نمی مونم... حتی اگه خون به راه بیفته... حتی اگه سرم بریده بشه... به همه می گم هوتن، به امام حسین قسم به همه می گم چرا زن پاشا شدم... چرا یهو ادای آدمای عاشق رو در آوردم... چرا از خونه فراری شدم... توی این آتیش همه می سوزیم اگه بخوای به آزار دادنم ادامه بدی... زندگی با پاشا، اون همه درد از من کسی رو ساخته که خودم هم نمی شناسمش پس بترس از این آدم جدید.

. من هیچ وقت نخواستم آزارت بدم یاس!

. ولی بیشترین آزار رو از طرف تو دیدم! هنوز هم داری ادامه اش می دی!

نگاهم کرد، خیره و در سکوت با لب هایی که روی هم فشرده شدند.

تن زخمی و بی نوایم را کشیدم سمت حاشیه ی قسمتی که می شد نشست. دیگر جانی برایم نمانده بود.

. برو هوتن...

با چشمانی گریان زل زدم به دریا و جوابی نشنیدم.

زیاد نگذشت که حضورش را نزدیک به خود حس کردم!

دستش از پشت سر روی شانه ام نشست و صدایش را زیر گوشم شنیدم:

.خداحافظ...

دستش با مکث عقب رفت... دور شدنش را حس کردم... پلک بر هم گذاشتم و لب هایم لرزید:

.خداحافظ عمو!

چیزی از رفتنش نگذشته بود که آذین خودش را به خرابه ی بر جای مانده کنار ساحلِ خلیج فارس رساند و بغلم کرد.

.خوبی؟

نه! خوب نبودم! شاید هم دیگر هرگز خوب نمی شدم!

سر روی شانه اش گذاشتم و با چشمان بسته گریستم.

. دل توی دلم نبود که بره و بیام جلو... داشتم از نگرانی پس می افتادم... دیدم بحثتون شد...

کامل به طرفش چرخیدم و دستانم را به دور شانه هایش حلقه کردم.

. آزاد شدم... دیگه می تونم نفس بکشم... رفت...

چیزی نگفت. خودم به حرف آمدم، گریان و فرو پاشیده.

. به خاطر فرار از اذیت های اون زن پاشا شدم... من... منم مثل خیلی از اونایی که پناه میارن به موسسه مامانت...

نتوانستم ادامه دهم... صورت خیسم را بوسید و محکم تر بغلم کرد.

. می دونم. همون موقعی که دیدمش شک کردم، منتظر بودم خودت بگی... نگاهش بهت عادی نبود...

او هم داشت گریه می کرد... باز هم برای غم من...

. هیچ وقت نخواست عموم باشه... نابودم کرد...

. تو خیلی قوی هستی یاس.

صدای گریه ام بلند شد.

قوی نبودم، پاشا لفظ بهتری به کار می برد!

من سگ جان بودم که هنوز نفس می کشیدم...

البرز آمد. در شب عاشورا و وقتی در حیاط خانه یشان هر کس یک گوشه از کار را برای آماده شدن غذای روز عاشورا دست گرفته بود.

حتی یک لحظه هم نگاهش نکردم!

سعی داشتم به خود تلقین کنم او آنجا حضور ندارد.

تقریبا هم موفق شدم، به خاطر حضور چندتا از همسایه ها و شلوغی حیاط خیلی زود توانستم آرام بگیرم...

در واقع تمام حواسم را معطوف پیازهایی کردم که داوطلبانه سرگرم خرد کردنشان بودم تا فراموش کنم می توانم سر بلند کرده و خیره اش بمانم.

آنقدر بغض روی بغض فرو خورده بودم که بی تاب یک گریستن از ته دل در حسرت مانده بودم. اصلا خرد کردن پیازها بهانه بود تا چشمانم راحت بتوانند غرقِ در اشک شوند.

از مامان شنیده بودم هوتن قصد دارد خیلی زود از کشور خارج شود و هیچ حرفی از آن دیدار کذایی نزدم... ولی مو به مو در جریان اقدامات مسیح قرارش می دادم.

او و بابا هم مثل من موافق هر چه سریع تر طلاقم بودند و دیگر گرفتن مهریه برایشان اهمیت نداشت.

چقدر دلتنگشان بودم... دلتنگ پدر و مادری که فکر می کردم خیلی زود به دیدنم می آیند اما حتی از من درخواست نمی کردند که خودم برای دیدنشان به تهران بروم!

نمی توانستم از آن ها دلخور باشم چون خوب می دانستم حالشان از من بهتر نیست.

دستی جلو آمد و سینی بزرگ پیش رویم را اندکی عقب کشید.

. بقیه اش رو من انجام می دم.

فشار انگشتانم به دور چاقو بیشتر شد و پیاز نصفه خرد شده در دست دیگرم بی حرکت ماند.

نمی دانستم یک روز می رسد که برای صدای یک نفر هم احساس دلتنگی کنم!

. انجام می دم.

سرم را بیشتر روی گردن خم کردم و خودم را به طرف سینی کشیدم.

لرزش دستانم وقتی به خرد کردن نصفه ی باقی مانده ی پیاز مشغول شدم محسوس بود و هیچ تمرکزی روی کارم نداشتم.

. سردرد می گیری!

چیزی به بریدن انگشتم نمانده بود که فورا چاقو و پیاز نصفه مانده را داخل سینی انداختم.

صورتم خیس از اشک بود و قلبم... امان از آن نبضِ کوبنده که به هیجانی باور نکردنی دچار شده بود.

گوش هایم میانِ آن شلوغی و هیاهوی داخل حیاط که انگار هیچکس حواسش به این گوشه و ما نبود فقط صدای او را می شنید.

. بلند شو دست و صورتت رو بشور به اندازه ی کافی یک دل سیر به بهانه ی پیاز خرد کردن گریه کردی.

حواسش به من بوده و زیر نظرم داشته؟!

با میلِ شدیدی که برای بالا گرفتن سرم و خیره نگاهش کردن داشتم جنگیدم، دلتنگی و احساسِ یاغی ام نمی توانست سر پوشی باشد روی دلخوری هایی که روی دلم تلنبار کرده بود.

بدون اینکه حرفی بزنم، بدون اینکه نگاهش کنم یا تمایلی به لجبازی کردن داشته باشم و بخواهم روی ادامه دادن به کارم اصرار کنم آرام از جایم بلند شدم.

نگاهم فقط شلوار و کفش های مشکی اش را می دید و بیش از حد خیالِ اوج گرفتن تا روی صورت او را همراه خود داشت اما دلخوری ها در بندش کشیده بود...

به همان آرامی که ایستاده بودم از کنارش گذشتم و برخلاف میلِ قلبی ام بی رحمانه دعا کردم تا آخر شب دیگر با او رو به رو نشوم.

از میان جمعیت داخل حیاط که هر کس در حال انجام کاری بود گذشتم و به داخل ساختمان رفتم.

خودم را به دستشویی رساندم و حقیقتا با دیدن صورت سرخِ گریان و چشمان پف کرده ام حسابی جا خوردم. مرا با این قیافه دیده بود؟

فورا چند مشت آب به صورتم زدم و وقتی قصد داشتم دوباره به حیاط برگردم با آذین سینه به سینه شدم.

من داشتم از در بیرون می رفتم و او قصد داشت با ظرف نسبتا بزرگی که در بغل داشت وارد سالن شود.

لبخند زد و گفت:

. امشب توی خرد کردن پیاز رکورد می زدی اگه البرز مانع نشده بود. چند نفر دیگه هنوز یک سینی سهمیه اشون رو خرد نکردن تو داشتی دومین سینی رو هم تموم می کردی!

خودم را در سکوت از سر راهش کنار کشیدم و فقط به یک لبخند ساختگی اکتفا کردم.

. بیا دنبالم.

از کنارم گذشت و باعث شد پشت سرش راه بیفتم.

وارد آشپزخانه شدیم و او به محض قرار دادن آن ظرف بر روی میز که حالا راحت می توانستم گوشت های داخلش را ببینم به طرفم آمد.

از پشت سرم گردن کشید، نگاهی به اطراف انداخت و تن صدایش را پایین آورد.

. مسیح وقتی داشت دیگ ها رو جا به جا می کرد یهو زنجیری که همیشه توی گردنش بود کامل از یقه اش بیرون اومد...

هیجانش عیان بود و وقتی آب دهانش را فرو خورد وقفه افتاد بین کلماتش، با کنجکاوی نجوا کردم:

.خب؟

.یه پلاک از زنجیر آویزون بود!

.خب!

با حرص غرید:

.خب و زهرمار! تا جایی که من می دونم اون زنجیر رو همیشه بدون هیچ پلاکی استفاده کرده!

گیج شانه بالا انداختم:

.چه ربطی داره! نمی تونه حالا یه پلاک هم توی اون زنجیر انداخته باشه!

نفسش را فوت کرد و دو قدم عقب رفت.

.درس هات رو چطوری می خونی و یاد می گیری؟

.من که نمی فهمم چی می گی! یه پلاک به زنجیرش اضافه شده، کجای این انتخاب عجیبه!

دوباره جلو آمد و ضمنِ اطراف را از نظر گذراندن پچ پچ کرد:

.یاس اون پلاک همونیه که برای تولد من خریده، مطمئنم چون اون فقط زنجیر بی پلاک می ندازه گردنش...

چشمانم گرد شد و من هم دچار هیجانی ناگهانی شدم.

.وای! یعنی همون پلاک بود؟

.به نظرم آره ولی نشد ببینمش! تاریک بود و اون هم سریع دوباره توی یقه اش پنهانش کرد.

.حالا چطوری می شه اون پلاک رو دید؟

سرش جلوتر آمد و زیر گوشم همانطور آرام پچ پچ کنان گفت:

.باید برم باهاش دست به یقه بشم که خب زورم بهش نمی رسه ولی یه راه دیگه هم هست، اگه بتونم اغفالش کنم و ادای بوسیدنش رو در بیارم...

صدای مسیح از پشت سرم باعث شد هر دویمان وحشت زده از جا بپریم.

. ببخشید! یه پارچ آب آماده می کنید؟

آذین با نفسی بند آمده به پشت سر من خیره مانده بود و حتی پلک نمی زد.

من هم حالم بهتر از او نبود.

. انگار ترسوندمتون!

آذین به خود آمد و بلافاصله اخم کرد.

. اینقدر بی سر و صدا وارد یه جا نمی شن!

قبل از اینکه مسیح بتواند جوابی بدهد سریع بدون اینکه به عقب برگردم گفتم:

.من الان پارچ آب رو آماده می کنم.

از کنار آذین گذشتم و نفسم را پرشتاب بیرون فرستادم.

.برو خودم میارم.

مسیح برخلاف لحن تهاجمی آذین کاملا دوستانه گفت:

.باشه ممنون. چندتا لیوان هم بیارید.

یک دقیقه ام از رفتنش نگذشته بود که من و آذین هر کدام روی یک صندلی خودمان را رها کردیم.

.یاس... این چرا یهو مثل جن ظاهر شد!

لب گزیدم و به چهره ی عصبی اش نگاه کردم.

.اگه می فهمید اون لحظه داری نقشه ی بوسیدنش رو می کشی...

سریع خودش را به طرفم کشید و انگشت اشاره اش را جلوی صورتم گرفت:

.هیس... ساکت باش.

نگاهم زومِ دستبند اهدایی البرز ماند... همانی که در شب تولد آذین به او هدیه داده بود.

.حالا چطوری به اون پلاک دسترسی پیدا کنم؟ نامسلمون بد جایی هم پنهانش کرده!

خودش را عقب کشید و ناامید آه کشید که برای بیرون آوردنش از آن حال و هوا نجوا کردم:

.خوشحال باش که توی شلوارش مخفیش نکرده!

خنده اش را آشکارا قورت داد:

.خیلی بیشعور شدی!

.جدی گفتم! اون وقت احتمال دیدن پلاک خیلی کم بود... دیگه نقشه هات ختم به یک بوسه ی ساده نمی شد عزیزم!

به طرفم خیز برداشت که سریع از روی صندلی بلند شدم و از آشپزخانه بیرون دویدم.

.اگه دستم بهت برسه توی یکی از همون دیگ های داخل حیاط ازت خورشت درست می کنم.

خیلی عقب تر و با فاصله از او ایستادم.

.چه خشن و وحشی! فعلا شما پارچ آب رو آماده کن و بیار تا بندگان خدا از تشنگی هلاک نشدن شاید تونستم باهات وارد مصالحه بشم.

با غیظ رو برگرداند و من هم بدون حرف اضافه تری به حیاط برگشتم.

نگاهم بی‌اختیار و در لحظه به طرف قسمتی که نباید، کشیده شد...

نمی‌توانستم آن همه میلِ به دیدنش و شورِ نشسته به جانم را نادیده بگیرم...

یاد گرفته بودم با خودم صادق باشم.

یاد گرفته بودم در مقابل خودم حقیقت‌ها را کتمان نکنم...

برای همین هم نمی‌توانستم منکر احساسم به او شوم!

در برابر این حقیقت چند شبی می شد که تسلیم شده بودم... دقیقا از همان شبی که سربند یاحسین را گرفته بودم.

البرز پشت به من با سری پایین مشغول خرد کردن پیازها بود.

زمان و مکان را گم کرده بودم، ایستاده در همان حالت انگار که با چشمان باز به خواب رفته بودم که با صدای فریاد "یاحسین" از پشت سرم وحشت زده سر چرخاندم و نگاهم ماند روی مسیح که قسمتی از پیراهنش آتش گرفته بود!

صدای جیغ زن‌ها و فریاد یاحسین گفتن‌های مردها انگار که باعث شوک مسیح شده بود آنقدر که بی هدف فقط به دور خود می چرخید!

_ یا امام حسین! بچه مردم سوخت! یکی اون آتیش رو خاموش کنه تا کل لباسش آتیش نگرفته. چیو نگاه می‌کنید! چرا خشکتون زده!

میان جمعیتی که دست و پای خود را گم کرده بودند و درست لحظه‌ای که صدای فریاد خود مسیح هم بلند شد آذین را دیدم که دوان دوان خودش را به مسیح رساند و کل پارچ آب را روی لباس او خالی کرد...

همه چیز در چند ثانیه اتفاق افتاده بود!

البرز نفس نفس زنان سر رسید و بلافاصله بازوی مسیح را گرفت، در کسری از ثانیه اطرافشان از جمعیت پر شد و دیگر نتوانستم ببینمشان!

در آن شلوغی و سر و صدای به راه افتاده وقتی البرز جمعیت را کنار زد و مسیح را دنبال خود کشید من هم پشت سر آذین قدم برداشتم. بی‌اختیار و غیرارادی!

نرسیده به پله‌ها خودم را به آذین رساندم، پارچ خالی در دستش فشرده می‌شد و لرزش بدنش کاملا محسوس بود.

بازویش را گرفتم و زیر گوشش آرام پرسیدم:

_ خوبی؟

گیج، شوکه و پریشان نگاهم کرد. لب‌هایش لرزید... آوای لرزانی که به گوشم رسید پر از ترس و تشویش بود.

_ داشت می‌سوخت!

_ بیا یه لیوان آب بهت بدم بخوری و یکم بشین. باشه؟

تند سر تکان داد و خودش را عقب کشید!

_ نه!

سریع از کنارم گذاشت و بی‌حواس به دنبال البرز و مسیح پله‌ها را بالا رفت.

نفسم را محکم بیرون دادم و با سه گام بلند دوباره خودم را به او رساندم.

می‌ترسیدم زمین بخورد، آماده بودم برای سد شدن مقابل زمین خوردنش... با تمام وجودِ ناآرامم مراقبش بودم و کنار در اتاق البرز پارچ خالی را از دستش گرفتم.

_ بیا دراز بکش.

_ نمی‌خواد!

_ باشه، بشین حداقل، چی شد آخه یهو؟! حواست کجا بود؟

من و آذین وسط اتاق بی‌حرکت ایستاده بودیم و خیره به البرز و مسیح در سکوت تماشایشان می‌کردیم.

ولی بخشی از حواسم درگیر اتاق بود که برای نخستین بار قدم داخلش گذاشته بودم.

نگاهم آرام و قرار نداشت!

_ فکر کنم پوست شکمم کم و بیش سوخته.

آذین بلافاصله قدمی جلو رفت و مضطرب گفت:

_ ببینم...

سر هر سه نفرمان هم زمان به طرفش چرخید و او که انگار تازه متوجه‌ی واکنش غیرارادیِ نسنجیده‌ی خود شده بود

قدمی عقب آمد. صورتش در لحظه گل انداخت و گونه‌هایش فورا سرخ شد.

_ منظورم اینه اگه بد سوخته برم پماد سوختگی بیارم...

پارچ خالی از آب را گذاشتم روی میز کار البرز بغلِ لپ تاپش و به آذین نزدیک شدم.

_ می‌شه بیای روی صندلی بشینی؟

احساس می‌کردم روی پا بند نیست و ترس در جانش رخنه کرده.
مردد به صورتم نگاه کرد، بی هیچ واکنشی!

_ همسایه‌تون داشت با بابات حرف می‌زد حواسم پرت شد نفهمیدم چطوری یهویی چراغ روشن شد و شعله زد سمتم!

_ تو که عادت به فال‌گوش وایستادن نداری مرد مومن! چه حرف مهمی بوده که داشتی از خودت خاکستر به جا می‌ذاشتی؟!

سرم چرخید، توجه‌ام سمت مسیح که آشفته حال روی تخت البرز نشسته بود جمع شد.

_ داشت قرار و مدار خواستگاری برای بعد از ماه محرم و صفر می‌ذاشت! شب عاشورا یادش افتاده باید برای پسرش آستین بالا بزنه!

البرز با جدیت بالای سر مسیح ایستاده بود و به خوبی می‌توانستم متوجه‌ی تردیدش باشم. انگار نمی‌خواست به احتمالات ذهنی‌اش میدانی برای جولان بدهد.

_ چی داری می‌گی مسیح!

_ البرز، من دیگه در توانم نیست ساکت بمونم و دست روی دست بذارم!

نگاهم ماند روی پریشانی چهره‌ی مسیح، بی‌قراری‌اش کاملا آشکار بود و وقتی با تحکم جمله‌اش را ادامه داد یقیناً به گوش‌هایم، به چیزی که شنیده بودم و حتی به آن لحظه شک کردم!

_ من آذین رو می‌خوام.

نگاه مسیح بدون هیچ تحرکی روی صورت البرز مانده بود و هیچ توجه‌ای به لباس خیس بر تنش مانده، بر سوختگی که احتمال داده بود و حتی سوزش ناشی از آن نداشت!

البرز هاج و واج انگار که در همان نقطه خشکش زده بود.

برگشتم به آذین نگاه کردم، حال او هم تفاوتی با برادرش نداشت.

فاصله‌ای باقی نگذاشتم و دستش را گرفتم، دستش سرد بود و انگار هیچ حسی در تنش نمانده بود.

_ عقلت رو از دست دادی؟ چنین موضوعی رو اینطوری می‌گن؟! توی این شب؟! وسط عزاداری! هر چیزی آدابی داره آقا مسیح!

لحن البرز پر از دلخوری بود و البته که سرزنشگر.

مسیح اما حکایت آن شخصی را به همراه داشت که هیچ چیز برای از دست دادن ندارد! می‌خواست تا آخرش پیش برود!

بلند شد و ایستاد مقابل البرز. پیراهن خیسش به تنش چسبیده بود و همان موقع توجه‌ام سمت پلاکی که روی سینه اش بیرون افتاده بود جلب شد. اصلا نمی‌توانستم متوجه‌ی شکل و نوع آن شی عجیب شوم!

_ چطور اون سبیل کلفت وسط عزاداری و توی این شب می‌تونه خواهرت و برای پسرش وعده بگیره؟! من آذین رو می‌خوام، بعد ماه محرم و صفر هم خودم می‌خوام بیام خواستگاریش، تا آخر عمرمم نمی‌ذارم آب تو دلش تکون بخوره. تو هم باید رفاقت رو در حقم تموم کنی و دستش رو بذاری توی دستم.

به گمانم البرز عصبانی شده بود! بی‌توجه به بر هم زدن حالت موهایش انگشتانش را محکم میان تار به تارشان فرو کرد و چنگشان زد.

_ لعنت بر شیطون! تو زده به سرت!

_ دارم می‌گم آذین رو می‌خوام! کجای حرفم بده؟!

_ مرد حسابی اینقدر این و تکرار نکن!

_ چرا؟ تو منو می‌شناسی می‌دونی چشمم به هرزگی نچرخیده روی خواهرت. دوستش دارم... امشب از فکر اینکه زن یکی دیگه بشه نزدیک بود جزغاله بشم... اصلا تو چه می‌فهمی ترس از دست دادن چطوری آدم رو توی یک لحظه می‌تونه ویرون کنه! ترس از دست دادن نترست می‌کنه البرز، اونقدر که به عاقبت خیلی چیزها فکر نکنی و

توی لحظه کاری که حتی منطق و عقلت نقضش می‌کنه رو انجام بدی!

قبل از اینکه البرز بتواند حرفی بزند و جوابی بدهد تقه‌ای به در اتاق خورد و پدر و مادرش هر دو با هم وارد شدند.

_ چی شده؟ خوبی مسیح جان؟

مسیح فرصت نکرد زبان در دهان بچرخاند چون البرز رو به پدرش با حالتی کاملا عصبی گفت:

_ چیزی نشده بابا. الان بهش لباس می‌دم عوض کنه میاییم پایین.

مادرش نگران جلو آمد.

_ جایی از بدنش نسوخته؟ خدا بهمون رحم کرد.

این بار مسیح زودتر از البرز جواب داد:

_ خوبم، ببخشید نگرانتون کردم.

_ الهی شکر. آقا امام حسین خودش هوامون رو داشت که پای دیگ نذریش بلایی سر کسی نیاد. زودتر بیایید پایین بقیه هم خیالشون راحت بشه. بریم خانم.

مسیح در جواب صحبت‌های پدر دوستش فقط به لبخندی نیم بند اکتفا کرد و خیلی زود دوباره داخل اتاق تنها شدیم.

_ شما هم بهتره برید پایین. مسیح بیا بهت لباس بدم.

البرز کلافه و عصبی به طرف کمد رفت و نگاه من بی‌اختیار دنبالش کرد.

_ پماد سوختگی بیارم؟

صدای آذین می‌لرزید و از تردید حل شده درون لحنش به خوبی می‌شد فهمید برای بر زبان آوردن همان سه کلمه چه جانی کنده است!

البرز پشت به ما و رو به کمد ایستاد. حتی آشفتگی‌اش هم از نظرم خواستنی به نظر می‌رسید و نمی‌توانستم باور کنم خودم هستم که درگیر چنین احساساتی شده‌ام!

_ می‌رم خونه، ممنون. البرز لباس نمی‌خوام.

هیچکس چیزی نگفت و مسیح هم بی هیچ تعللی از کنارمان گذشت اما لحظه‌ی آخر از من خواست چند لحظه‌ای همراهش بروم.

وجودم آشوب شد وقتی پشت سرش بدون حرف راه افتادم.

گمان می‌کردم کارش مربوط به پرونده و پاشا است اما به محض بستن در اتاق پشت سرمان، وسط راهرو سریع پلاک عجیب آویز شده بر گردنش را باز کرد و به طرفم گرفت.

مردد به صورت در همش نگاه می‌کردم و او حین بستن قفل زنجیرش آرام زمزمه کرد:

_ نشد خودم پلاک رو بهش بدم. خونم دیگه برای البرز حلال می‌شد. زحمتش با شما.

سر تکان دادم، دستم را بالا گرفتم و او پلاک را کف دستم گذاشت.

_ بارکدش رو با موبایل اسکن کنه. اسم برنامه رو بگم توی ذهنت می‌مونه؟

متعجب به شی داخل دستم نگاه کردم. یک شی عمودی بود که هیچ شکل خاصی نداشت! انگار که شبیه به ضربان قلب بود اما نبود!

دوباره که به صورتش نگاه کردم به او اطمینان دادم که اسم برنامه در خاطرم می‌ماند و او با تاکید و سه‌باره توضیح داد. بعدش هم خداحافظی کرد و رفت.

ایستاده بودم سر جایم و دور شدنش را نگاه می‌کردم.

آنقدر به تماشا ایستادم که تصویری از قامتش مقابل چشمانم باقی نماند و درست همان موقع در اتاق باز شد.

برگشتم و آذین را با چهره‌ای رنگ پریده کمی با فاصله تا خود دیدم.

پلاک درون دستم مشت شد، سریع به طرفش قدم برداشتم، دست دیگرم دور بازویش پیچ و تاب خورد و او با صدای ضعیفی لب زد:

_ یاس... بیدارم؟

چهره‌اش آنقدر مظلوم به نظرم آمد که فوراً او را در آغوش کشیدم و صورتش را بوسیدم.

_ قربونت برم معلومه که بیداری!

_ بریم توی اتاقم...

خواست خودش را کنار بکشد که اجازه ندادم و تکیه‌گاهش ماندم.

هم‌پای هم قدم برداشتیم و وارد اتاقش که شدیم همان کنار در زانو زد! ناچار کنارش نشستم که بی‌هوا زد زیر گریه! دستپاچه دست دور شانه‌اش حلقه کردم.

_ آذین! چرا گریه می‌کنی؟! البرز چیزی بهت گفت؟

سر بالا انداخت.

_ نه اون بنده خدا که یه کلمه هم چیزی نگفت فقط رفت نشست روی تختش! هیچی ازم نپرسید.

_ پس چته؟

خودش را جلو کشید و در آغوشم رها کرد.

_ فکر نمی‌کردم اینقدر زود... اینجوری... یاس! من اصلا حالم خوب نیست!

اندکی عقب آمدم. به چشمان گریانش زل زدم و فکر کردم شاید دیدن آن پلاک حالش را بهتر کند.

_ بلند شو موبایلت رو بیار.

تعجب کرد. انتظار نداشت چنین چیزی بشنود.

_ چرا؟!

_ بیار تا بگم.

مردد از داخل جیب مانتویش موبایلش را در آورد.

_ قفلش رو باز کن.

انگار که حوصله‌ی سوال پرسیدن نداشت و از طرفی تمایلی هم به تحلیل کردن رفتار عجیبم نشان نمی‌داد.

موبایل را گرفتم و زیر نگاه خیره‌اش سرگرم نصب برنامه مورد نظر شدم.

وقتی کارم تمام شد و پلاک را بالا آوردم تازه ذهنم جرقه زد.

نمای پلاک شبیه خط یک ویس ارسالی بود! شبیه سازی از کادر یک ویس پر شده در برنامه‌های پیام‌رسان!

_ یاس! این دست تو چیکار می‌کنه!

هیجان زده نگاهش کردم. گریه‌اش قطع شده بود.

_ گفت نتونسته خودش پلاک رو بهت بده، ازم خواست...

اجازه نداد جمله‌ام تمام شود و دستپاچه پلاک را از دستم گرفت.

_ چیه این؟

ذوق زده از کشف خود توضیح دادم.

_ ببین شبیه یه ویس ارسالی می‌مونه! گفت این برنامه رو نصب کنم و بارکد اسکن بشه. بده انجام بدم.

تعلل نکرد و فوراً پلاک را به دستم داد. من هم منتظرش نگذاشتم و با چندبار تلاش بالاخره موفق شدم بارکد را اسکن کنم...

صدای بم و مردانه‌ی مسیح در فضا پخش شد و من و آذین شوک زده به یکدیگر نگاه کردیم.

_ در راه رسیدن به تو گیرم که بمیرم
اصلا به تو افتاد مسیرم که بمیرم
یک قطره‌ی آبم که در اندیشه‌ی دریا

افتادم و باید بپذیرم که بمیرم
خاموش مکن آتش افروخته‌ام را
بگذار بمیرم که بمیرم که بمیرم

تن صدا کم‌تر شد و خش صدای مردانه بیشتر... نگاه ناباور من و آذین همچنان به چشمان هم بود.

_ آذینم، نمی‌دونم الان کی و کجاست که داری صدام رو می‌شنوی! نمی‌دونم توی این لحظه وقتی برای اولین بار گوشش می‌کنی کنارت هستم یا نه... ولی می‌خوام این صدا تا همیشه امانت دست تو بمونه، صدایی که صدای قلبمه وقتی دارم می‌گم... دوستت دارم.

.....

خانه در سکوتی غریب غرق شده بود. همسایه‌ها رفته بودند و نیم‌ساعتی می‌شد پدر و مادر آذین هم جمع کوچکمان را ترک کرده بودند.

خیالشان که از شب بیداری ما راحت شده بود رضایت به چندساعتی استراحت داده بودند تا انرژی کافی داشته باشند برای مراسم روز عاشورا و شب شام‌غریبان...

ما سه نفر مامور مراقبت از دیگ‌های بزرگ نذری شده بودیم... من، آذین و... البرز!

خبری از مسیح نبود! رفته و برخلاف احتمال ذهنی‌ام دیگر برنگشته بود!

به چهره‌ی غمگین آذین نگاه کردم.

زانوهایش را بغل گرفته و یک گوشه بدون حرف در خود مچاله شده بود.

بعد از شنیدن صدای ضبط شده‌ی مسیح به طرز عجیبی در خود فرو رفته بود! یک کلمه هم حرف نزده بود! حتی دیگر اشکی هم از چشمش نچکیده بود.

فقط پلاک را از دستم گرفته و بی‌حرف در زنجیر آویز روی گردنش انداخته بود.

البرز هم درست به همان اندازه خاموش و ساکت بود!

بدتر آنکه خواهر و برادر اصلا به صورت هم نگاه نمی‌کردند!

از گوشه‌ی چشم و نامحسوس به البرز نیم نگاهی انداختم، کمی آن طرف‌تر از ما کنار یکی از دیگ‌ها نشسته بود و زیارت عاشورا می‌خواند.

لب‌هایش بی‌صدا باز و بسته می‌شدند و من خیلی زود نگاه دزدیدم.

چه بلایی بر سرم آمده بود که دلم زل زدن به لب‌های او را می‌خواست! حتی... حتی اگر می‌خواستم با خودم صادق باشم فکر بوسیدن آن لب‌ها در لحظه به سرم زده بود!

مرا چه به چنین فکر و خیال‌هایی! عجیب بود و غیرقابل باور!

چهار دست و پا، مثل بچه‌ای که به تازگی آموخته چگونه خودش را تکان دهد به طرف آذین رفتم.

نگاهِ تیره و کدر شده‌اش به سمت صورتم چرخید.

خودم را بغل دستش بالا کشیدم و روی زیرانداز بزرگی که کف حیاط پهن شده بود به تقلید از او تکیه‌ام را به دیوار پشت سرمان دادم.

_ برادرت راه آروم کردن خودش رو پیدا کرده، کاش تو هم یه فکری برای آروم شدنت می‌کردی. با حرف نزدن نمی‌تونی منو گول بزنی که فکر کنم رو به راه هستی!

نگاهش از روی صورتم برداشته شد ولی قبل از آن نم اشک را خیلی آسان دیدم!

نزدیک‌تر شدم و دست روی شانه‌اش گذاشتم.

_ تو که الان باید خوشحال باشی! چرا زانوی غم بغل گرفتی؟! به خاطر البرز نگرانی؟

لب‌هایش لرزید و مثل من زیرلبی نجوا کرد:

_ البرز خیلی مرد فهمیده‌ایه. غیرت بیخود نداره.

لبخندم غیرارادی بود و محو!

_ اوهوم! رفتارش خیلی عاقلانه بود!

سرم را کنار گوش آذین بردم و ادامه دادم:

_ دم به دقیقه تکرار می‌کرد آذین رو می‌خوام! جون تو هر بارش منتظر بودم یه مشت تو دهنش بخوره!

لرزش لب‌هایش وقتی طرحی نامتقارن از یک لبخند پیدا کردند هم‌زمان بود با فرو چکیدنِ اولین قطره‌ی اشک روی صورتش.

_ من خیلی منتظر این لحظه بودم یاس... منتظر اعترافش... ولی...

ساکت شد! خودم را جلویش کشیدم، دست گذاشتم روی دستانش که اطراف زانوهایش گره‌ای سفت و سخت خورده بودند.

_ ولی چی؟!

نگاهم کرد. قطره اشک بعدی تندتر مسیر قبلی را طی کرد!

_ تا حالا شده از فکر داشتن یه چیز حالت دگرگون و خوب بشه اما به محض اینکه توی دستات ببینیش مضطرب بشی؟ شک بیفته به دلت؟

فقط نگاهش کردم. هیچکس مثل من نمی‌توانست اضطراب را معنا کند... شک را درک کند...

_ می‌ترسم یاس!

ترس‌هایش قابل لمس بودند برایم. کمرش صاف شد و من دستانم را عقب کشیدم چون او با رها کردن زانوهایش قصد داشت دستانش را کنار بدنش رها کند.

_ هر دختری قبل از ازدواج می‌تونه دچار این تشویش‌ها و دل‌نگرونی‌ها بشه!

زل زده بود به صورتم و من سعی کردم هنگام ادامه دادن حرف‌هایم، صدایم نلرزد یا حداقل لرزشش چندان جلب توجه نکند.

_ ما نمی‌تونیم بفهمیم اونی که ادعا داره عاشقمونه تا کجا پای قول و قرارهاش می‌مونه... نمی‌تونیم بفهمیم چندنفر بعد از به مراد دل رسیدن می‌شن پاشا و چندنفر همون خوبی که فکر کردیم و شناختیم باقی می‌مونن... اما وصلتی که خود امام حسین تو مجلسش جفت و جور کرده رو نمی‌شه به درستیش شک کرد آذین!

هیچ سدی جلوی چشمانش نماند!

اشک‌هایش راه خود را پیدا کردند... یک قطره، دو قطره، سه قطره و در چشم بر هم زدنی انگار که صورتش را شسته باشد همانقدر خیس و براق جلوی نگاهم قرار گرفت!

_ تو منو با مهر حسینِ زهرا آشنا کردی... تو خیلی بیشتر از من که دورم ازشون، نزدیکی به مرحمت نگاهشون... شک رو از دلت دور کن، مسیح پسر خوبیه، حستون به هم متقابله و من مطمئنم خوشبخت می‌شی.

تلاش می‌کرد به هق هق نیفتد. صدایش جان نداشت.

_ می‌دونی امشب وسط کمک کردن واسه سر گرفتن این نذر هر ساله چی ذکر لبام بود؟

تن صدایش را پایین‌تر آورد، نگران بود البرز صدایمان را بشنود و نگرانی‌اش بی‌جا بود...

البرز اگر گوش تیز می‌کرد هم از آن فاصله چیزی دست گیرش نمی‌شد.

_ از این بلاتکلیفی خسته بودم... ما سال‌هاست شب عاشورا داریم پای این دیگ‌ها خدمت می‌کنیم و تا حالا خیلی‌ها کنار همین دیگ‌ها حاجت گرفتن...

خودش را به آنی جلو کشید و دستانم را گرفت. دستانش سرد بود.

_ امشب شاکی بودم یاس! خودخوری می‌کردم که من سال‌هاست یه جورهایی میزبان این نذر به حساب میام و باید دل به دلم بده... باید گفتم به حسین... بارها و بارها گفتم باید امشب صدام رو بشنوه... با غیظ حرف زدم... گفتم یا این بند امشب پاره بشه یا...

آنقدر تلاش کرده بود صدای گریه‌اش بلند نشود که حس می‌کردم دارد خفه می‌شود!

_ قفل زبون مسیح رو کی می‌تونست اونجوری بشکنه؟ مسیح بدتر از البرز گوش به فرمان منطق و عقله، احساسات هیچ وقت اونطوری کنترل رفتارش رو دست نگرفته بود! یعنی من که ندیدم! بگم اتفاق مکالمه‌ی همسایه و بابام رو شنیده؟ اتفاق یهو اونطوری ریخت به هم؟ بگم اتفاقیه وقتی که ذکر باید روی لبام بود و به امام حسین می‌گفتم باید همین امشب به دلم نگاه کنی و نجاتم بدی از برزخی که گرفتارشم یهو همه چیز چفت هم شد؟!

دیگر تعلل نکردم، محکم و در یک حرکت ناگهانی بغلش کردم. سرش نشست روی شانه‌ام.

_ به خودم می‌گم دل‌نگران چی شدی وقتی ته دلت می‌دونی اگه یک درصد مسیح اونی که باید نبود امام‌حسین قهر و غیظ تو رو ترجیح می‌داد به اینکه با دلت راه بیاد... زبونم اگر می‌گفت یا تموم شه یا درست بشه خودم که خوب می‌دونم دلم تموم شدن رو نمی‌خواست!

او دوستی بود که بارها هم‌پای غم من اشک ریخته بود و حالا خیسی چشمانم دلیلش فقط حال آشفته‌اش بود.

من هم کم و بیش طعم چنین حاجت‌روایی را چشیده بودم. سربند یاحسین داخل کیفم پنهان مانده بود...

حس و حال عجیبی دارد صدایشان بزنی و جواب بگیری!

زیر بغل آذین را گرفتم و کمک کردم بایستد.

_ بریم دست و صورتت رو بشور بعدش یکم بخواب.

همراهم شد، بی‌هیچ اعتراضی.

خودم صورتش را شستم و بعد هم وارد اتاقش شدیم.

کمک کردم روی تخت دراز بکشد و قبل از آن فقط شالش را از روی سرش برداشتم.

بی‌قرار بود و ناآرام. برای نجاتش از آن وضعیت رفتم سریند یاحسین‌م را برایش آوردم و کف دستش گذاشتم... بی هیچ حرفی.

پلکش لرزید و دوباره به گریه افتاد.

سریند را روی قلب خود گذاشت و لب‌هایش تکان خوردند، تکانی خفیف و کوتاه اما شنیدم واگویه‌اش را وقتی گفت:

_ مرسی امام حسین!

.....

آذین که به خواب رفته بود، با همان سربند مانده روی سینه‌اش و صورت خیس بی‌فکر برگشته بودم به حیاط!

البرز کتاب زیارت عاشورا را بسته و کنار خود رها کرده بود. نمی‌دانستم حواسش بود باید به دیگ‌ها سر بزند یا نه!

آرام جلو رفتم و او به صدای پاهایم کوچک‌ترین واکنشی نشان نداد! سرش را گرفته میان دستانش لبه‌ی باغچه نشسته بود.

هیچ اثری از دلخوری بر دلم نبود!

بالای سرش ایستادم و نگاهم ماند روی سیاهی موهای پرپشتش.

_ می‌خوای شما هم یکم بخوابی؟ من بیدارم حواسم هست.

خب ادعای کذبی داشتم! چگونه می‌خواستم از پس رسیدگی به آن همه دیگ بر بیایم؟ نه می‌دانستم چگونه و نه توانایی‌اش را داشتم.

_ آذین خوابید؟

بی‌حرکت در همان حالت مانده بود. دل به دریا زدم و کمی آن‌طرف‌تر از او لبه‌ی باغچه نشستم. نگاهم پر کشید سمت کتاب زیارت عاشورایش.

_ اگه دوباره بیدار نشه.

_ خیلی گریه کرد...

دیده بود. صدایش گرفتگی زیادی داشت و حدسش سخت نبود که بی‌تابی خواهرش آشفتگی‌اش را بیشتر کرده.

_ نمی‌دونستم برادر داشتن اینقدر می‌تونه قشنگ باشه... یعنی تا قبل از دیدن ارتباط شما فکر نمی‌کردم یه روز اینقدر دلم بخواد برادر داشته باشم!

بغض در گلویم ریشه زده بود. شاید اگر برادری مثل البرز داشتم هرگز هیچ موجود نری شهامت و قدرت آسیب زدن به مرا پیدا نمی‌کرد.

سرش بالا آمد. بالاخره تکان خورد. منتظر بودم نگاهش هم بچرخد ولی فقط دستانش کنار بدنش آویزان شد.

_ خیلی از مسیح دلخورم!

_ دلخور نباش!

به ناگاه و بدون مکث جوابش را داده بودم. سرش چرخید و دلِ من به خروش افتاد.

نگاهش بالا آمد ولی فقط تا روی چانه‌ام.

_ همه چیز یهویی شد... رفتارش فقط رفتارِ یه عاشق بود که حسابی ترسیده!

رو برگرداند، به نگاهش اجازه‌ی پیش‌روی تا روی چشمانم را نداده بود.

_ هر چیزی آدابی داره! حرمت و احترامی داره! کم سن و سال هم نیست که بگم شورِ سن و سالش بوده! از روی

من خجالت نکشید، حرمت سال‌ها نون و نمک خوردن رو نگه می‌داشت!

ناراحت بود آنقدر که شاید بدون اینکه متوجه باشد با من درد و دل می‌کرد!

دلِ زبان نفهمم زد به سرش که دست روی شانه‌اش بگذارم! فوراً دستانم را مشت کردم!

مسیح و آذین هم درگیر چنین حسی بودند و چه بسا شدیدتر! او چه توقعی از کسی داشت که احساسات تا مرز بیچاره کردنش می‌توانست پیش برود!

تا روی زبانم آمد که بگویم چقدر از رفتارش خوشم آمده، از مدارا و صبوری‌اش اما دندان روی زبانم فشردم.

سکوتم را که دید دوباره سرش چرخید، این بار ولی نگاهش ناغافل روی چشمانم چرخید! نفسم بند آمد.

سرم را که پایین انداختم در دل هر چه ناسزا بلد بودم حواله‌ی خودم کردم... کاش بیشتر تماشایش می‌کردم!

_ آذین تنهاست برو پیشش، خودت هم سعی کن بخوابی. روز شلوغی رو در پیش داریم دیگه فرصت خوابیدن پیدا نمی‌کنی.

خواستم بگویم خودت چه؟ خستگی از سر و رویت مشخص است، بیشتر از ما به استراحت احتیاج داری اما سریع و به موقع لب گزیدم.

متوجه‌ی ایستادنش شدم و حتی دور شدنش را هم حس کردم.

نفسم رها شد، مثل پرنده‌ای که ناگهان از قفس رهایی پیدا کرده...

سرم بالا آمد، نگاهم دنبالش گشت و خیلی زود پیدایش کردم. داشت به دیگ‌ها سر می‌زد... یکی یکی و با دقت.

هر بار که قامتش مقابل شعله‌ی آن اجاق‌ها خم و راست می‌شد قلبم می‌لرزید مبادا اتفاقی که برای مسیح رخ داده تکرار شود.

قبل از اینکه نگاه خیره‌ام را شکار کند حواسم را پرت آن کتاب زیارت عاشورا کردم. دستم دراز شد و ثانیه‌ای بعد مشغول ورق زدنش بودم.

خانواده‌ی من هم مذهبی بودند... ولی دینی که من در این خانه بین آدم‌هایش می‌دیدم خیلی فرق داشت با دینی که از آن زیر گوشم گفته بودند!

هرگز دلم اینقدر پر از چنین مهری نشده بود! اینقدر که حتی خواندن چند سطر کلمات عربی بتواند دلم را زیر و رو کند!

بلاهایی که از سر گذرانده بودم پیش چشمانم قطار شد و سوختم!

از فکرم گذشت چطور آن همه وقت به حال خود رها شدم؟ چطور خدا کمکم نکرد؟ چطور مهری ندیدم؟

اشکم چکید روی صفحه... دلِ‌شکسته‌ام سالم نمی‌شد!

من هنوز هم در بند بودم! هنوز هم از قفس پاشا رهایی نداشتم! و دیگر هیچ امیدی در دلم نمانده بود!

متوجه‌ی برگشتنش شدم، آمد و سر جایش نشست.

سرم بیشتر به طرف پایین خم شد و رد اشک را پاک کردم.

_ امام حسین می‌دونست چی در انتظارشه! شرف و مال و ناموسش در خطر بود و تا لحظه‌ی آخر راضی بود به رضایت خدا. تا لحظه‌ی آخر خدا رو شُکر می‌گفت، تسلیم خدا بودن یعنی حسین! یعنی یک لحظه هم دلت نلرزه. در مقابل ظلم سکوت نکرد، به حق قیام کرد و شعارش این بود اگر دین ندارید لااقل آزاده باشید.

نگاهم با تردید به طرف صورتش کشیده شد، نگاهش روی صورتم مکث کرد!

_ قصه‌ی قیام حسین، قصه‌ی اعتماد به خداست...
قصه‌ی جنگیدن برای حق و سر خم نکردن جلوی ظلمه...

چرا این‌ها را می‌گفت؟! چیزی می‌دانست؟ مسیح به او گفته بود درگیر چه جریانی هستم؟!
اصلا چرا نگاهش را از نگاهم نمی‌گرفت!

_ دین و مذهب رو که کنار بذاریم، حسین بن علی نمونه‌ای کامل از انسانیه که به ما درس آزادگی و سر خم نکردن مقابل ظلم رو می‌ده.

نگاهش داشت مرا به قعر خود می‌کشید!
چرا این‌ها را می‌گفت؟ چه از زندگی‌ام فهمیده بود؟!

_ مشکلت هر چی که هست تسلیم نشو. حقت رو بگیر و ظلم رو قبول نکن.

نگاهش بالاخره از روی چشمانم برداشته شد.

_ به خدا اعتماد کن.

اگر به او می‌گفتم چه‌ها پشت سر گذاشته‌ام واکنشش چه بود؟ اگر همین حالا می‌فهمید من همسر قانونی یک نفر دیگر هستم چگونه برخورد می‌کرد؟

از شب‌های سیاه زندگی‌ام چه می‌دانست... از آن زنده به گور شدنی که تا لحظه‌ی مرگ کابوسش رهایم نخواهد کرد... از اسارت من چه می‌دانست!

سرم را رو به آسمان بلند کردم. خدایا با من بازی به راه انداخته‌ای؟ بنده‌ات را یک دفعه سراغم می‌فرستی تا با حرف‌هایش جواب سوال‌های ذهنی‌ام را بدهد؟!

_ دروغه اگه بگم نگرانت نیستم و دلم نمی‌خواد بدونم مشکلت چیه که یه سرش به قانون و وکیل ربط داره... دروغه اگه بگم برام مهم نیست وقتی بد حال می‌بینمت...

سرم پایین آمد و زوایه‌اش به سمت نیم رخ او تغییر کرد. دهان باز کردم بپرسم چرا! دلیل می‌خواستم...

چرا نگرانم بود... چرا حال من برایش اهمیت داشت... اصلا چرا یک تایم از من گریخت! از چه فرار می‌کرد ولی او اجازه نداد سوال‌هایم را بر زبان بیاورم!

تیر را مستقیم به قلبم زد... قلبی که ترسان بود او بفهمد من ازدواج کرده‌ام و برای همیشه از دستش بدهم.

_ و دروغه اگه بگم تا حالا به جز مادر و خواهرم توی زندگی پیش اومده برام که دل‌نگران یه دختر بشم! راستش اینه که تو اولین دختری هستی که من اینقدر نگرانِ حالشم!

سرش بی‌هوا چرخید و نگاهش وصلِ نگاهم شد! کجا رفته بود آن نگاه گرفتن‌ها!

ضربان قلبم را داخل دهانم احساس می‌کردم و دستانم جانی برای گرفتن کتاب زیارت عاشورا نداشت!

_ حقت رو بگیر خب؟ هر چی که هست.

پلکم لرزید. داشتم به گریه می‌افتادم...

حقم؟ کدام حق؟ عمر و جوانی و همه چیزم را گرفته بود نامردِ بی همه چیز... حتی سلامتی‌ام را!

در بدنم هنوز پلاتین وجود داشت و همین حالا اگر کمی بیشتر به نشستنم لبه‌ی باغچه ادامه می‌دادم فغان استخوان‌هایم بلند می‌شد...

معلوم نبود تا کی محتاج فیزیوتراپی باشم و مگر می‌توانستم فراموش کنم چه زجری کشیدم تا بتوانم روی پا بایستم و راه بروم؟!

حقِ من بی‌وجود حتی یک طلاق ساده و بی‌دردسر نبود چرا که درگیر بازی پاشا مانده بودم!

برای من از حسین می‌گفت و قیامش؟

فکر می‌کرد من همان اندازه جسور هستم و نترس؟!

نمی‌دانست شوآف راه انداخته‌ام که خودم را قوی نشان دهم ولی از درون پر از ضعفم!

نمی‌دانست کافی‌ست همین حالا دستش را برایم بالا ببرد، یا یک گودال مثل آن‌هایی که در گوردخمه دیدم ببینم، یا... یا هزاران مثال دیگر که قادر هستم ساعت‌ها بغل هم بچینم، همه و همه چطور مرا به وحشت می‌اندازد!

ترس با روح من عجین شده بود حتی اگر قصد مخفی کردنش را داشته باشم.

او نمی‌دانست من نقابی عاریه‌ای بر چهره دارم و واقعیت چیز دیگری‌ست!

آنقدر تکه تکه بودم، آنقدر فروپاشیده که کافی بود کسی دستش به مجسمه‌ای که ساخته بودم بخورد، فرو می‌ریختم، در لحظه... به آنی!

رو برگرداندم. کتاب زیارت عاشورا را بستم و میانمان لبه‌ی باغچه گذاشتم.

سنگینی نگاهش را روی خودم احساس می‌کردم و انگار امشب همه در به نمایش گذاشتن احساسات خود بی‌پروا شده بودند!

چه طولانی شبِ پرماجرایی!

بلند شدم و قبل از اینکه دور شوم زمزمه‌وار گفتم:

_ خیلی دلم می‌خواست مثل امام حسین بعد از اون همه... شُکر بگم ولی فکر نکنم اونقدری به تکامل رسیده باشم که از خدا برای نابودیم تشکر کنم... تشکر کنم که تا آخرین لحظه به تماشای کشیده شدن شیره‌ی جونم موند و حتی همین حالا هم خلاصم نمی‌کنه! حرف‌هایی که زدی قشنگ بودن، حتی تکون دهنده بودن ولی برای حال من همه‌اشون شعار هستن!

اولین قدم را برداشتم و لرزش صدایم بیشتر شد:

_ دلم می‌خواد امید داشته باشم و دل‌خوش باشم به اینکه خدا بالاخره قراره دستم رو بگیره ولی اون منو فراموش کرده! خیلی وقته...

دومین قدمم، درست بعد از بر زبان آوردن آخرین کلمه هم‌زمان شد با بلند شدن صدای اذان صبح!

بانگ "الله اکبر" حکم چوبی را داشت که بی‌هوا پشت پاهایم کوبیده شد. لرزیدم، تلوتلو خوردم و درد تا مغز استخوانم رسید.

کمرم خم شد ولی محکم بر سر جایم ماندم.

صدایی کنار گوشم هم‌آوا با اذان زمزمه کرد:

_ دیدی فراموش نکرده! دیدی می‌شنوه!

سرم چرخید، همانطور خمیده حال... نگاهم به نگاهش گره خورد. لبخند زد، چال لعنتی‌اش قلبم را متلاشی کرد...

هر چه انرژی در تنم مانده بود را کمک گرفتم و گریختم... از او... از خودم و احساسی که داشت مثل یک بادکنک

حجم می‌گرفت، آنقدر که نگران بودم بی‌هوا داخل صورتم بترکد... و از صدای اذان!

از همه چیز گریختم و به اتاق آذین خودم را رساندم.

غرق خواب بود و من برای آرام گرفتن خودم را محتاج آن سریند می‌دیدم!

باید از دست آذین بدون اینکه بیدار می‌شد بیرون می‌کشیدمش...

.....

نتوانسته بودم بخوابم! حتی دقایقی کوتاه را!

گوشه‌ای تاریک‌تر از اتاق را برای مچاله شدن در خود انتخاب کرده و تمام مدت سربند یاحسین را در مشتم محکم نگه داشته بودم.

صدای البرز... حرف‌هایش... حتی طرحِ نگاهی که به نظر می‌رسید تا ابد روی تکه‌ای از جانم حک شده لحظه‌ای رهایم نکرده بود!

آذین که بیدار شد و مرا در آن حالِ نا به سامان دید پریشانی خود را فراموش کرد و خودش را سریع به من رساند. پرسید چه شده و من با کلمات جنگیده بودم...

از دردم به آذین گفتن آسان نبود اما نمی‌دانستم چقدر دیگر می‌توانم سکوت کنم!

کلمات داشتند مرا می‌کشتند!

کلمات داشتند مثل بختک به جانم می‌افتادند... کلمات داشتند فلجم می‌کردند!

انگار خودم نبودم که مدتی طولانی عادت داشتم به سکوت... به صبوری و حرف نزدن!

دیگر تحملِ دردها به تنهایی در توانم نبود! خودم نبودم که عادت کرده بودم به حرف زدن، به باورِ پناه داشتن...

به هر حال... جواب آذین فقط یک توضیح کلی از حالم شد! اینکه دلم گرفته است...

بغلم کرده بود... صورتِ شوره‌زده از اشکم را بوسیده و به من نویدِ روزهای خوش داده بود!

روزهای خوش!

چطور باید پیدایشان می‌کردم؟!

روزهای خوش مگر امیدِ پررنگی نسبت به آینده همراه خود ندارند؟!

آذین نمی‌خواست واقعیت را ببیند! نمی‌خواست باور کند آینده، مقابل من چقدر تاریک و ترسناک قد علم کرده!

روزهای خوش برای دختری به سن و سالِ من که نه جسم سالمی دارد و نه حتی روحی سالم چگونه می‌تواند معنا شود؟ جز این است که چنین واژه‌ای برای امثالِ من فقط یک عبارت مضحک به نظر می‌رسد؟

برای اینکه از آن حال و هوا مرا در آورد شروع کرده بود به غر زدن با این بهانه که مسیح چرا غیبش زده!

برای اینکه حواسم را پرت کند حتی یک دور جریان آتش گرفتن آن بنده خدا را مرور کرده و گفته بود وقتی به حیاط

آمده و مسیح را در آن وضعیت دیده نفهمیده چطور لیوان‌ها را یک گوشه رها کرده و پارچ به دست دویده...

برخلافِ من حال او به نظر رو به راه به نظر می‌رسید... چندساعت خوابیدن انگار به افکارش سامان داده و وجودش را به آرامشی آشکار گره زده بود.

برایش خوشحال بودم، عمیقا و با تمام قلبم... قلبِ شکسته و مچاله‌ام.

همان موقع وقتی تنگِ آغوش هم گوشه‌ی اتاقش نشسته بودیم در صبحِ روز عاشورا و قبل از اینکه برویم سرگرم آماده کردن ظرف‌های نذری شویم دعایم شده بود لبخندی که روی لب‌هایش همیشگی باشد و خوشبختی که هرگز از زندگی‌اش خط نخورد...

آذین با آن قلب مهربان و روح تمیزی که داشت حقش بیشتر از این‌ها بود...

از دیدار با البرز گریزان شده بودم و انگار هر دویمان به نوبت دچار این انتخابِ مسخره می‌شدیم!

هر بار یکی از ما از دیگری می‌گریخت و نمی‌دانستم این چرخه میانمان تا کی می‌خواست ادامه پیدا کند.

شلوغی حیاط و آماده کردن آن حجم از ظرف غذا شرایط را برایم قابل تحمل کرده بود... با هم رو به رو نشدیم! کل روز عاشورا را... حتی مادامی که در یک فضا در تکاپو بودیم!

حتی وقتی مسیح آمد و چشمان آذین برق زد، برای آن دو بی‌نوا هم شرایطی قدِ چشم در چشم شدن مهیا نشد!

خانه شلوغ بود و پر رفت و آمد...

_ یاس! شمع تو خاموش شده! چرا هیچی نمی‌گی!

گیج، بی‌حواس، اسیر مانده وسطِ هزاران فکر به هم ریخته که مانند لشکری ترسناک از چندین طرف به مغزم حمله کرده بودند به چشمان آذین نگاه کردم.

چشمانش خیس بود... اعتقاد داشت که امشب زنی به وسعت یک جهان تنها و بی‌پناه است... زنی که وحشتناک‌ترین صحنه‌ها را دیده و زانو نزده!

حسرت می‌خوردم به حالش... به حالِ او که اینقدر زیبا قلب خود را گره به خدا و ائمه زده بود... او که اینقدر زیبا بود دنیای پاکش...

دلم می‌خواست بتوانم ایمانی مثل او داشته باشم، باوری به قدرتمندی باور او وقتی تسلیمِ خدا باشی!

دلم می‌خواست همانقدر که آذین را دوست دارند و هوایش را دارند به من هم نظری بیندازند... به زندگی متلاشی شده‌ام...

_ یاس!

نگاهم روی چشمانش بود... جسمم کنارش بود اما ذهن و فکرم...

عمیق نفس کشیدم.

_ چند بار روشن کردم ولی هر بار خاموش شد! شمع من روشن نمی‌مونه آذین!

قطره اشکی که روی صورتم چکید اوجِ استیصالِ چیره شده بر وجودم را به نمایش می‌گذاشت.

شمع درون دستم یک آینه‌ی تمام قد از زندگی و روزگارِ سیاهم بود!

_ صبر کن با شمع خودم الان روشنش می‌کنم.

خم شد، دقتش را گذاشت روی روشن کردن شمع خاموش مانده میان انگشتانم و خیلی زود شمع خودش هم خاموش شد!

نگاهش بالا آمد. لبخندم تلخ بود. آنقدر تلخ که قطره اشک دیگری را روی صورتم سرریز کرد.

_ نباید روشناییت رو درگیر تاریکی من می‌کردی!

اخم کرد. کمرش صاف شد.

ـ چی می‌گی! چرا حرف بیخود می‌زنی! یه شمع روشن کردن این داستان‌ها رو نداره!

یک شمع روشن کردن نبود! تا می‌خواستم روشنایی را پیدا کنم گم می‌شد! مثل همین شمع! چند لحظه از روشن شدنش ذوق بر دلم می‌نشست و خیلی زود وقتی خاموش می‌شد غم پر قدرت به سراغم می‌آمد.

ـ بذار با کبریت شمع جفتمون رو روشن کنم.

خیره‌اش ماندم. گوشه‌ای دنج از گلزارشهدا نشسته بودیم، به دور از هیاهو و شلوغی...

کبریت زد... آتش شعله کشید، شمع من برخلاف تلاش‌های چندباره‌ی آذین روشن نماند!

_ شمع خودت رو روشن کن.

صدایم هیچ حسی در خود نداشت. نگاهم کرد. ابرو در هم کشید.

_ بازی راه انداختی! اصلا نمی‌خواد شمع روشن کنیم!

لب‌هایم می‌لرزید، دلم هم...

_ روشن کن شمع خودت رو آذین.

نمی‌خواست! در نگاهش می‌دیدم که می‌ترسد با روشن ماندن شمع خودش دنیایم فرو بریزد...

_ بسه یاس! به شمع روشن کردن نیست که! همین که اینجایی یعنی تو رو خواستن، یعنی دعوتت کردن... هیچکس بی‌دعوت نمی‌تونه بیاد...

دستم را به زمین گرفتم تا بلند شوم، چادر روی سرم تکان خورد، محکم نگه‌اش داشتم.

_ کجا می‌ری؟!

_ اون خانمه داره شمع تقسیم می‌کنه... بذار یه دونه ازش بگیرم شاید اون یکی روشن شد... شاید این شمعی که دارم خرابه...

ساکت ماند. تند قدم برداشتم. یک دستم بندِ چادر روی سرم بود و یک دستم بندِ آن شمعِ کذایی که با دلِ منِ بیچاره حال راه نمی‌آمد.

فضا نیمه تاریک بود و صدایی مردانه پرسوز می‌خواند.

_ امشب شب شام غریبان است...

زینب پریشان است...

حالِ دل زنی را روایت می‌کرد که آذین از غروب برای زخمِ مانده بر جگر او اشک ریخته بود، همانی که در چنین شبی به وسعت یک جهان بی‌پناه، تنها و خسته بود...

رسیدم به زنی که میان جمعیت شمع تقسیم می‌کرد.

حتما حاجت‌روایی سهمِ دلش شده بود و حالا از روشنایی نشسته بر زندگی‌اش تعداد زیادی شمع برای امثالِ تاریک روزگاری همچون من آورده...

_ خانم...

صدایش زدم، حواسش به من نبود، نگران به دستش نگاه کردم فقط چند شمع باقی مانده بود.

جلوتر رفتم، از بغل چند مرد گذشتم.

_ خانم... می‌شه به منم شمع بدید؟

صدایم را نمی‌شنید؟

چند دست همزمان سمتش آمدند و فقط یک شمع دیگر ماند.

نگران خودم را جلوتر کشیدم، فاصله‌ی لعنتی میانمان پر نمی‌شد!

دهان باز کردم دوباره صدایش بزنم که آخرین شمع را به دست مردی میانسال داد.

چیزی در وجودم شکست... آنقدر سریع و محکم که در لحظه صورتم خیس شد!

ناامید و لرزان خودم را از دل جمعیت عقب کشیدم.

نگاهم افتاد به شمع داخل دستم... عقب‌تر رفتم... آنقدر عقب که پنهان شوم یک گوشه‌ی خلوت... که فقط خودم باشم و کسی نبیند زانو زدنم روی زمین را...

چادر اطرافم پهن شد ولی از روی سرم نیفتاد. شمع خاموش مثل چاقو به جانم فرو می‌رفت... بارها... انگار که یک نفر چاقو را به جانم فرو می‌کرد و فورا بیرون می‌کشید سپس دوباره کارش را از سر می‌گرفت!

کفش‌هایی که مقابلم ایستادند توجه‌ام را جلب کرد. قبل از اینکه بتوانم سرم را بلند کنم صاحب کفش‌ها خم شد، دستش جلو آمد و شمع بزرگ و روشن خود را به طرف شمع خاموش معلق مانده درون دست من گرفت...

لب‌هایم بی‌اختیار لرزیدند...

ـ روشن نمی‌شه... شمع خودت هم خاموش می‌شه...

نمی‌خواستم او را درگیر تاریکی خود کنم.

زانوی راستش روی زمین قرار گرفت. حالا می‌توانستم راحت نگاهش کنم. نگاهم از روی پیراهن مشکی‌اش عبور کرد و رسید به چشمانش...

حواسش به روشن کردن شمع من بود و نگاهش روی دستانم می‌چرخید.

چطور میان جمعیت پیدایم کرده بود؟

_ روشن شد...

مسجون🌸🌸:

صدای زمزمه‌اش باعث شد سریع نگاهم پایین بیفتد.

زل زدم به شمع روشن شده‌ام... شمع روشن مانده‌ام!

بعدش... بعدش نگاهم دوید روی شمع روشن مانده‌ی خودش!

_ دستت نسوزه.

بی‌توجه به هشدارش نگاهم بالا آمد. چشم در چشم شدیم. هیچ کدام نگاه نگرفتیم.

به همین شب سوگند، اگر روشنایی در زندگی‌ام می‌ماند سال دیگر تمام افراد حاضر در این مکان را شمع خواهم داد... حتی یک نفر را ناامید و دست خالی عقب بر نمی‌گردانم.

سر البرز خلاف جهت صورت من چرخید. موهایش مقابل چشمانم قرار گرفت.

عمیق نفس کشید، حس کردم حرفی دارد، حس کردم می‌خواهد چیزی بگوید و حتی دیدم دهانش باز و بسته شد

ولی همان موقع، درست همان موقعی که منتظر بودم حرف بزند ایستاد... ایستاد و با چندگام بلند دور شد!

حرف نزد... حتی یک کلمه بر زبان نیاورد... حتی قبل از رفتن نیم نگاهی به صورتم نینداخت.

به گمانم بازی میانمان از سر گرفته شده بود! این بار با فرار او! با گریختن او!

نگاهم پایین افتاد. شمع همچنان روشن بود و داشت روی پوست دستم می‌ریخت! دردی نبود... سوختن معنایی نداشت!

پلک زدم... اشک چکید... کاش نرود دوباره خودش را در آن برج حبس کند... کاش دوباره حکایت جن و بسم‌الله نسازد از دیدارمان...

کاش... کاش... کاش... روشنایی زندگی‌ام...

قلبم لرزید... دستم لرزید.. شعله‌ی شمع تکان خورد... هق زدم!

کاش روشنایی زندگی‌ام خود او باشد! از جنسِ او!

.....

آذین گفته بود این بار حق ندارم با بهانه‌های خنده دار خود، او را دست به سر کنم... در واقع به من حتی فرصت اعتراض هم نداده بود!

سد مقاومت سه ماه اخیرم را پر قدرت با تشرهایش شکسته بود...

گفته بود دیگر صدای مادرش هم در آمده است که چرا هیچ خبری از یاس نیست!

حق می‌دادم عجیب باشد این غیبت، این دور شدن‌ها و فاصله گرفتن‌ها...

شبِ شام غریبان آخرین شبی بود که در زیر یک سقف با او گذشت هر چند که بعد از تجربه‌ی آن روشنایی دیگر او را در طول شب ندیدم... ندیدنِ البرز ادامه دار شد... من دامنش زدم، آنقدر که سه ماه نبینمش!

ندیدنی که انگار مورد رضایتِ او هم بود چرا که هیچ تلاشی به ملاقات با من نکرد!

انتظارم در مدتی که طولانی از نظرم گذشته بود را نمی‌توانستم سر پوش بگذارم...

چشمانم لحظه‌های زیادی در کوچه و خیابان به دنبال او گشته بود، در مسیر دانشگاه... در هنگام ملاقات‌های دونفره‌ام با آذین که به رسم قبل‌تر هیچ کدام به خانه‌یشان ختم نشده بود...

تمام وقت‌هایی که دفتر مسیح بودیم و من باید تمرکز می‌کردم روی پیگیری‌های انجام شده، ذهنم تشنه و در تشویشِ دیدار با او بود... حتی چشم انتظاری‌ام تا چکِ مداومِ موبایلم نیز امتداد پیدا کرده بود!

احمقانه گمان می‌کردم امکان دارد شماره‌ام را از موبایل آذین بردارد و تماس بگیرد!

من چشم انتظارِ او بودم... که بیاید... که این دوری اجباری را پایان دهد... که بهانه از دلم بگیرد... که یک دل کند مرا... که نجاتم دهد از سیاهی، از حالِ بد!

در روزهایی که سخت می‌گذشتند، باناامیدی می‌گذشتند من شب به شب قبل از خواب سناریوی آمدنِ او را در ذهن می‌چیدم!

بارها با خود مرور کرده بودم قرار است چگونه از علاقه‌اش بگوید؟ حدس می‌زدم ممکن است مسئولیت گفتن را روی دوش آذین بیندازد؟

میان آن همه خیالبافی ولی نمی‌توانستم به یک نتیجه‌ی واحد برسم...

او اگر دوست نزدیک مسیح بود پس راه و رسم غافلگیری را خوب می‌دانست، اگر اندکی خلق و خوی مسیح بعد از

سال‌ها رفاقت رویش اثر گذاشته باشد بلد است چگونه قدم پیش بگذارد...

بی‌اختیار به آذین که هم قدم با مسیح کمی جلوتر پیش می‌رفتند نگاه کردم...

لبخند زدم.

حالا خانواده‌ها کامل در جریان این علاقه قرار گرفته بودند و مسیح قصد داشت به محض سر و سامان دادن به کارهایش و بازگشت از تهران طی یک خواستگاری رسمی تاریخ عقد را مشخص کنند...

با فکر به تهران دلم آشوب شد... ترس به جانم نیش زد...

پرونده‌ای که قرار بود مسیح هر چه سریع‌تر به سرانجام برساندش، پرونده‌ی زندگی من بود...

صدای خنده‌ی آذین بلند شد، مسیح داشت چیزی برای او تعریف می‌کرد...

هوسِ سر چرخاندن به سرم زد تا برگردم و ببینم چند قدم تا من فاصله دارد... اما دست راستم را پشت گردنم قرار دادم، محکم و با فشار.

نباید بر می‌گشتم، نباید با او که مرا از این بلاتکلیفی نجات نمی‌داد چشم در چشم می‌شدم.

به محض اینکه در ماشینش نشسته بودم، در جواب سلامم، بی‌توجه به حضور مسیح و آذین گفته بود "چه عجب بالاخره ما تونستیم شما رو ببینیم!"

آذین خندیده بود که "ببین چقدر توی غارت موندی که صدای البرز هم در اومده!" و من حیران پاسخ داده بودم "کم سعادتی از منه."

مکالمه‌ی میان من و او بعد از سه ماه همین قدر کوتاه و بی‌سرانجام بود!

_ گردنت درد می‌کنه؟

صدایش نزدیک بود! کنارم بودم، هم‌قدم با من!

در کوچه پس کوچه‌های محله‌های قدیم بوشهر و موقع سرک کشیدن به بافت قدیم بی‌هوا با حضورش غافلگیرم کرده بود!

این همه توجه از جانب او را چه باید تعبیر می‌کردم!

دستم روی گردنم چنگ شد، نمی‌خواستم برگردم و نگاهش کنم.

_ نه!

آن یک کلمه‌ای که بی‌میل از میان لب‌هایم خارج شده بود یک دروغ بزرگ در جهت عدم علاقه‌ی من به هم‌صحبتی با او بود!

پاسخِ کوتاهم دلیلش فقط یک چیز بود...

می‌ترسیدم کلمه‌ی دوم نیش بزند به تمام دلخوری‌های مانده بر دلم و بیکباره شروع کنم به گلایه کردن!

_ پس چرا اینقدر محکم گردنت رو فشار می‌دی!

برخلاف من او میل به حرف زدن داشت!

کم مانده بود دهان باز کنم بگویم برای اینکه تو را نگاه نکنم اما به موقع لبم را زیر دندان کشیدم و زبانم به سقف دهانم چسبید.

_ آذین گفت دوست نداشتی همراهمون بیای و به اصرار اون اومدی!

گردنم درد گرفته بود... مردمک‌هایم بازی‌یشان گرفته بود!

حریف چرخش بی‌امانشان نبودم!

از گوشه‌ی چشم دیدم که زیاد از من فاصله ندارد...
شیک‌پوش‌تر و آراسته‌تر از هر زمان کنارم بود!

در گذر از کوچه‌های تنگ و باریک به دنبالِ شنیدن یک صدای گوش‌نواز، فوراً گوش تیز کردم...

هر چقدر نزدیک‌تر می‌شدیم این صدا بلندتر و رساتر می‌شد.

صدایی خاص و زیبا که همان لحظه‌ی اول آدم را جذب خود می‌کرد!

_ مراسم خیام خونی بچه‌های کافه حاج رئیسه... تا حالا توی مراسم خیام خونی بوشهری‌ها حضور داشتی؟

برخلاف فشار دستم سرم چرخید!

مردمک‌هایی که آرام و قرار نداشتند روی صورت او به سکونی ناگهانی مبتلا شدند!

دستم از روی گردنم لیز خورد و او نگاهش را از رو به رو نگرفت... بعید بود متوجه‌ی دوخته شدن چشمانم به صورت خود نشده باشد.

منتظر جوابم نماند که بگویم هیچ چیز درباره‌ی چنین مراسمی نمی‌دانم خودش به حرف آمد.

_ خیام خونی کافه حاج رئیس خیلی توی بوشهر پرطرفداره، یه سبک از موسیقی محلی ماست که رباعیات خیام رو با فلوت و تنبک و نی‌اَنبُون و همراه با کف زدن می‌خونن.

نزدیک به کوچه‌ای که حالا خیلی واضح می‌توانستم صداها را بشنوم آذین و مسیح به طرفمان برگشتند.

خنده‌ی چشمانشان پررنگ‌تر از خنده‌ی لب‌هایشان بود.

فرصت نشده بود در مقابل توضیحات البرز واکنشی نشان بدهم.

_ شب‌های بندر و خیام خونی بچه‌های کافه حاج رئیس قشنگ‌ترین ترکیب دنیاست، قبول داری البرز؟

در جواب مسیح لبخند زد و سر تکان داد.

نگاه دزدیدم از صورتش، نمی‌خواستم آن چالِ خانه خراب کن را ببینم.

_ خب دیگه آقا مسیح خوش گذشت، کوپن شما تموم شد. دوست نازنینم زیادی تنها موند.

آذین بی‌توجه به چشم غره‌ی مسیح به طرف من قدم تند کرد و دستش دور شانه‌ام حلقه شد.

_ بزن بریم دوست قشنگم.

بی‌اعتنا به مسیح و البرز جلو رفتیم و در همان حال زیر گوشم گفت:

_ درسته آشتی کردن ولی هنوز معتقدم البرز دوست داره یه حالی ازش بگیره، دیدی چه کیفی کرد که مسیح رو پشت سرم جا گذاشتم؟

_ گمون نکنم داداشت اینقدرا هم کینه‌ای باشه!

_ الهی فداش شم اصلا اینجوری نیست ولی خب مسیح بد ضربه‌ای بهش زده.

آرام خندید و مرا هم به خنده انداخت.

_ حالا یهو چرا اومدی وردل من!

_ یه جوری رفتار نکن انگار چندین ساعته تو بغل مسیح بودم! بچه با ترس و لرز به خاطر حضور البرز گفت دو دقیقه باهام کار داره برم کنارش منم که زود برگشتم وردل خودت.

_ مطمئنی فقط دو دقیقه بود؟! درضمن به اون قیافه‌ی حق به جانب اصلا نمی‌خورد ترسیده باشه یا اینکه لرز کرده باشه! یه جوری گفت آذین جان؟ بیا لطفا کارت دارم انگار زنش بودی!

بی‌هوا یکی پس کله‌ام کوبید و صدای آخم را بلند کرد.

_ حسود پلاستیکی!

چپ چپ نگاهش کردم، با همان خنده‌ی ثبت شده روی صورتم.

_ سگ درونت رو کنترل کن دوستم.

به طرفم هجوم آورد که خندان خودم را کنار کشیدم.

_ زشته، آروم بگیر. پشت سرمون هستن! طرف رو نیومده پشیمون نکن.

با خنده نزدیکم شد و همان طور پچ پچ کنان گفت:

_ نمی‌ذاری که!

قدم گذاشتنمان در کوچه و دیدن جمعیت مقابل کافه باعث شد با اشتیاق به جمعیت شادی که دور هم جمع شده بودند خیره بمانم.

افراد زیادی روی کرسی‌های چوبی، داخل کوچه و رو به روی کافه نشسته و عده‌ای هم به خاطر کمبود جا سر پا ایستاده بودند و هماهنگ با اجرای مراسم که صدای ساز و خواننده‌اش به گوش می‌رسید به شکل هماهنگ و خاصی دست می‌زدند.

برای اولین بار شاهدِ چنین دورهمی و مراسمی بودم.

_ خیام خونی ندیده بودی تا حالا؟

هیجان زده به آذین نگاه کردم و گفتم:

_ نه! تا حالا همچین مراسمی رو از نزدیک ندیده بودم.

مهربان به رویم لبخند زد و دستم را گرفت:

_ پس بیا که قراره حسابی بهت خوش بگذره.

همراهش جلو رفتم و لحظاتی بعد در میان جمعیت به راحتی جا گرفتیم... در واقع بخشی از آن شادی و حالِ خوب شدیم.

البرز و مسیح هم خیلی زود کنارمان قرار گرفتند و من به شدت سعی داشتم حضور البرز را نادیده بگیرم...

دلم می‌خواست دل به دل آن مراسم بدهم و حداقل ساعتی را فارغ از هر چه فکر و خیال است بگذرانم.

صدای بلند کسی که با خنده و شادی می‌خواند تمام حواسم را بیکباره معطوف خود کرد:

_ ای دوست بیا تا غمِ فردا نخوریم
وین یک دمِ عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیرِ فنا درگذریم
با هفت هزارسالگان سر به سریم

فضا آنقدر شاد و سراسر خوشی بود که خیلی زود تحت تاثیر قرار گرفتم... تمام تلخ‌ها و ناکامی‌ها را از یاد بردم و صدای خنده‌هایم بلند شد.

تلاش می‌کردم مثل خودشان دست بزنم ولی موفق نمی‌شدم، آذین چند بار توضیح داد کف هر دو دستم را باید چگونه به هم نزدیک کنم تا به قول خودش بتوانم کف بزنم ولی به نظرم فقط یک بوشهری بلد بود و

می‌توانست آنگونه خاص و حرفه‌ای و سریع کف زدن را انجام دهد!

چنان مراسم‌شان دلنشین و گوش‌نواز بود که دوست داشتم ساعت‌ها آنجا بمانم و لذت ببرم.

وقتی مسیح برای خواندن داوطلب شد، هیجان ما به اوج رسید.

خندان و رو به چهره‌ی ذوق زده‌ی آذین شروع به خواندن کرده بود و چقدر صدایش جذاب بود اگر می‌خواست همیشه برای آذین چند بیت شعر بخواند.

_ از کوچه در آمدی گلِ مخمل من
رفتی تو تماشا و نخوردی غم من
آید به سرت کشته شوم ای معشوق

همه در عیش و نشاطند، تو در ماتم من

وای امان دلِ من!

حتی یک لحظه چشم از خنده‌ی نشسته در چشم آذین نمی‌گرفت حتی آن زمان که بقیه را به کِل زدن تشویق کرد و صدایی دسته جمعی و زیبا، آهنگِ قشنگ‌تری را به نمایش گذاشت.

آذین هم دست جلوی دهان خود گذاشته بود و برای او، قطعا در تشویق خواندنش بلند کِل می‌کشید.

مسیح پیش آمد و حدس می‌زدم در جنگ است با دستان خود مبادا مقابل چشمان البرز بدون هیچ محرمیتی دور بدن آذین حلقه شوند. حدس زدنش اصلا کار سختی نبود، نگاهش داد می‌زد چقدر تمایل به در آغوش کشیدن آذین دارد.

کاش توانایی متوقف کردن زمان را داشتم... همه چیز به طرز رویایی خارق‌العاده بود!

هرچند میانِ آن رویای زیبا تنها دغدغه‌ام نگاه نکردن به البرز بود...

به او که صدایش موقع هم‌خوانی با رباعیاتی که خوانده می‌شد زیر گوشم قشنگ‌ترین ملودی آن فضا به نظر می‌رسید.

تمام مدت کنارم ایستاده بود و چنین انتخابی از جانب او که به گریختن عادت کرده بود عجیب به چشمم می‌آمد... عجیب و قابل تامل!

چندتا از رباعیات دیگر خیام که همراه با موسیقی محلی و سبک بوشهری‌ها خوانده و به اتمام رسید، مقصد بعدیمان

ساحلِ دلارام انتخاب شد... شب زیبایمان انگار می‌خواست امتدادی طولانی داشته باشد.

آذین شرط کرده بود باید شب را به خانه‌یشان بروم... من هم به خوبی فهمیده بودم این بار مخالفت بی‌فایده است چرا که دائم ادعا می‌کرد مادرش هم از غیبت من بعد از شب شام غریبان و سر نزدنم به آن‌ها حسابی شاکی شده...

_ نظرتون چیه شب رو همین جا بمونیم و صبح بریم سمت دیلم؟ البرز تو هم که شیفت نیستی.

رسیده بودیم به آن ساحل باصفا و آرام و اکنون مسیح روی صندلی جلو مایل شده به عقب، منتظر چشم دوخته بود به چهره‌ی آذین.

تکان سختی را در قلبم احساس کردم! یک زمان طولانی همراهِ البرز؟! کنارش و نزدیکش؟!

فاجعه بود برای قلبم... برای احساسی که عقل از سرم پرانده بود.

من این همه خاطره از او را نمی‌خواستم... این همه خاطره بعدها از پا درم می‌آورد.

نتوانستم اعتراض کنم چون آذین و البرز کاملا موافق بودند و مسیح بلافاصله مکان اسکانمان را طی یک تماس مشخص کرد.

ناچار به همراه شدن در آن برنامه‌ی بی‌هوا چیده شده‌یشان بودم!

نمی‌توانستم و نمی‌شد مخالفت کنم! نمی‌خواستم شک کسی را برانگیخته کنم...

.....

پاهایم را از کفش در آورده بودم تا پوستم مستقیم با ماسه‌های شنی در تماس باشد... نسیمی که از خلیج و موج‌هایش به ساحل می‌رسید، دست نوازشی شده بود روی صورتم!

دریا برای من با غروبش زیبا بود، وقتی می‌ایستادم مقابلش و زل می‌زدم به غروب آفتاب، به خورشیدی که پایان روز، مهربان می‌شد و اجازه می‌داد یک دل‌سیر نگاهش کنی...

گوش می‌سپردم به صدای مرغان ماهی‌خوار و آن زمان یقین پیدا می‌کردم من یک اقامت ابدی کنارِ خلیج فارس را آرزو دارم!

تماشای دریا در سیاهی شب اما همیشه قادر بود ته دلم را خالی کند... مثلِ همین حالا که دلم می‌خواست به جای زل زدن به یک بسترِ تاریک و عظیمِ مواج، هنگام غروب خورشید قدم در ساحلِ زیبای دلارام می‌گذاشتم...

_ فکر نمی‌کردم مکالمه‌مون اینقدر طولانی بشه وگرنه صبح باهاش تماس می‌گرفتم. چرا تنهایی اینجا ایستادی؟!

خیره شدم به ماه و فکر کردم زیباتر از صدای امواجِ دریا هم در این دنیا ملودی دیگری وجود دارد؟!

در همان حال و وسط درگیری ذهنی‌ام لب زدم:

_ دوستت چطور بود؟

_ باور کن اگه چندقلو زاییده بود استرس جفتمون کم‌تر بود! به خودش هم گفتم!

چشم گرفتم از ماه که انگار نزدیک خلیج فارس و موج‌هایش نقاشی شده بود و سر چرخاندم.

_ راضی بود؟

لبخندش به آنی حرص را از صورتش گرفت.

_ خیلی خوب شده بود! می‌گفت وقتی توی مطب آینه رو دستش دادن و
خودش رو دیده تا چند لحظه زبونش بند اومده.

من هم لبخند زدم.

_ خداروشکر. خیلی تغییر کرده؟

_ هنوز دماغش ورم داره، چندماه طول می‌کشه تا شکل واقعیش معلوم بشه ولی همین حالا هم خیلی خوب شده. الان عکسش رو بهت نشون می‌دم خودت ببینی. آهان اینجاست، ببین...

حین حرف زدن صفحه‌ی گوشی‌اش را روشن کرده بود و در سریع‌ترین زمان ممکن عکس صورت دوستش را مقابل چشمانم گرفت.

لبخندم پررنگ‌تر شد. دوستش ساکن شهر دیگری بود و من چندباری قبل از عملش عکسش را دیده بودم.

_ چقدر تغییر کرده! خیلی خوشگل شده.

خندید.

_ جون من بیا از صدات ویس پر کنم براش بفرستم. از روزی که تصمیم گرفت دماغش رو عمل کنه تا همین حالا منو با استرسش به جنون رسوند، موهای خودش هم تا مرز کچل شدن ریخته.

خندیدم، همراه و هم‌پای خنده‌ی خودش...

_ بهش بگو دماغش واقعا خوشگل شده دیگه حرص نخوره.

_ تا وقتی که تماس رو قطع کردیم هزار بار پرسید خوب شده؟ راستش رو بگو! حیف که امشب اینجاییم وگرنه صبرم تموم می‌شد و با اولین بلیت می‌رفتم اصفهان اون وقت چنان لگدی می‌زدم توی صورتش که دماغش مثل خمیر بچسبه به پیشونیش! تازه هم عمل کرده قشنگ حالت می‌گیره.

صدای خنده‌ی جفتمان بلند شده بود. آذین به جز من دوستان نزدیک دیگری هم داشت و خودش تنها کسی بود که در زندگی‌ام دوست می‌دانستمش...

ابداً هم تمایل به رفاقت با افراد دیگر نداشتم!

زندگی من آنقدر پیچیده بود که ترجیح می‌دادم دور خود یک حصار محکم بکشم...

آدم‌های امن زندگی‌ام را پیدا کرده بودم و دیگر احتیاجی به معاشرت با افراد جدید نداشتم.

_ ولی خیلی تغییر کرده و خوشگل شده، قبول داری؟

حوصله‌ی ادامه دار شدن آن بحث را نداشتم... دلم سکوت می‌خواست و خلوت کردن با خودم...

در حالی که اثری از خنده‌ام باقی نمانده بود سر تکان دادم.

_ آره. ورمش که بخوابه قشنگ‌تر هم می‌شه.

موبایلش را گذاشت داخل جیب مانتویش و به رویم لبخند زد:

_ اگه فکر کردی تک و تنها این گوشه تنهات می‌ذارم تا خودت رو با فکر و خیال شکنجه کنی سخت در اشتباهی! من و مسیح این برنامه رو بیشتر به خاطر تو چیدیم تا حسابی تجدید قوا کنی و پرقدرت بری تو دل دشمن.

ناآرامی رخنه کرده در جانم شدت گرفت...

حالا هیچ میلی به تنهایی نداشتم! اتفاقا محتاجِ حضور آذین بودم.

دستش را گرفتم، دستانم سرد و لرزان بود.

_ می‌ترسم.

لبخندش محو شد و بدون لحظه‌ای مکث، جای دستانمان عوض شد... سرمای دستانم زیر فشار و گرمای دستانش حبس ماند.

_ تو از پسش بر میای.

چرا من به اندازه‌ی او مطمئن نبودم؟!

_ دیدنش کابوسمه...

_ ولی باید باهاش رو به رو بشی.

حتی قادر نبودم به چنین "تحمیلی" فکر کنم... محکم پلک زدم و اشک را عقب راندم، آنقدر عقب تا برسد به گلویم و بغضم را حجم دهد؛ درست مثل یک بالن بزرگ شود!

_ خیلی ناراحتم که نمی‌تونم کنارت باشم. جفتمون خوب می‌دونیم شرایط خونه‌تون و حال روحی پدر و مادرت مناسب اومدن من نیست... ولی مسیج کنارته، نترس.

آمدن آذین همراهم به تهران مثل یک آرزوی دست‌نیافتنی به نظر می‌رسید... به تنهایی سخت می‌توانستم قوی بمانم! اما حق با آذین بود، شرایط آمدنش مهیا نبود...

_ یاس! فقط یک قدم مونده... تموم می‌شه. خودت رو نباز قربونت برم.

بغض داشت خفه‌ام می‌کرد و آنقدر روی صدایم تاثیر گذاشته بود که لحظه به لحظه به آن گرفتگی وسعت می‌بخشید!

_ این مدت قوی بودم چون شما رو داشتم... قوی بودم چون دور بودم... آذین تمام این مدت اگه حالم بهتر شده بود، اگه خنده‌هام رو پیدا کرده بودم و تونستم قوی باشم به خاطر بستر امنی بود که پیدا کردم... پام برسه به تهران، چشم تو چشم بشم باهاش...

اشکی که قورت داده بودم، اشکی که بغض شده بود وسط گلویم؛ مثل یک باران وسط گرمای تابستان شروع به باریدن کرد! همانقدر بی‌هوا و غافلگیرانه!

آذین سریع جلو آمد و بغلم کرد... دستانش دور شانه‌هایم حلقه شدند و ساکت ماند. اجازه داد زیر گوشش مثل

همیشه هق بزنم دردهایم را... ترس‌هایم را... غم و حسرت‌هایم را...

_ مگه من چندسالمه؟ هنوز بیست و یک سالم کامل نشده ولی ببین چقدر بلا بر سرم اومده... چطور قراره خوب بشم؟ چطور قراره فراموش کنم؟ اصلا چطور می‌شه فراموش کرد و خوب شد! چی از زندگی می‌خواستم مگه؟ فقط یکی از اتفاقاتی که پشت سرم جا گذاشتم برای از پا در اومدن یک نفر کافیه من چطور زنده موندم آذین؟!

پیشانی‌ام را به شانه‌اش چسباندم و تلاش کردم صدای گریه‌ام بلند نشود، که باد صدایم را نرساند به گوش البرز که آن طرف‌تر کنار مسیح روی زیرانداز نشسته بودند.

_ شما پاشا رو نمی‌شناسید... نمی‌دونید چقدر می‌تونه عوضی باشه... نمی‌دونید که باور کردید قراره طلاقم بده! من باهاش زندگی کردم، خوب می‌دونم چقدر بیماره... اون

فقط به فکر آزار و اذیت کردن منه... می‌خواد بازیم بده... می‌خواد منو با این نقشه برگردونه تهران!

بالاخره به حرف آمد. صدایش غمی عمیق را فریاد می‌کشید:

_ غلط کرده. وکیلش با مسیح حرف زده، قول و قرار گذاشتن با هم.

دو طرف شانه‌هایم را گرفت و مرا اندکی به عقب سوق داد. گریان به صورت مغمومش نگاه کردم.

_ مگه نگفتی تا امام حسین رو صدا زدی سریع برات نشونه فرستاد؟

سرعت اشک‌هایم بیشتر شد.

_ یاس من به شرفم قسم می‌خورم که اونا کاری رو نصفه رها نمی‌کنن! ندیدم و باور ندارم رفیق نیمه راه باشن! خیلی نگذشته از تموم شدن ماه محرم و صفر پس اینقدر زود یادت نره نشونه‌ها رو!

به هق هق افتادم و او شروع کرد به پاک کردن اشک‌هایم.

_ مسیر رو بهت نشون دادن! ندادن؟ تا همین حالا کمکت کردن! نکردن؟ بستر امنی که گفتی رو کی برات ساخته به جز خدا؟ از چند طبقه افتادی؟ اون گِل می‌تونست خیس نباشه... یه روز باور می‌کردی از روی تخت بیمارستان بلند بشی؟ رَحَمی که به دل بابات نشست و حمایتش برای اینجا بودنت اگه لطف خدا نبوده پس چی می‌تونه باشه؟ مگه تعریف نکردی بابات قیدت رو زده بود؟ حکمت پرت شدن تو همین بوده یاس... اینکه بتونی برگردی خونه‌ی بابات!

هق هق گریه‌ام قطع شده بود ولی چشمانم همچنان پر و خالی می‌شد.

دستان آذین دو طرف صورتم ثابت ماندند.

_ رام کردن پاشا و اینکه بیاد طلاقت بده برای خدایی که تا حالا کنارت بوده قد پلک زدن هم طول نمی‌کشه! تو خدا رو صدا بزن، امام حسین رو صدا بزن، اون وقت می‌بینی چطور روشنایی به زندگیت می‌فرستن. فقط زود ناامید نشو... اعتماد کن و توی امتحانی که ایمانت سنجیده می‌شه و ممکنه یهو حس کنی صدات رو نمی‌شنون جا نزن، ایمانت رو سریع از دست نده...

گریان خودم را پیش کشیدم و دوباره به آغوشش پناه بردم.

_ می‌شه تو هم ازشون بخوای؟ می‌شه تو هم دعا کنی آذین؟

صدایش لرزید... خدا مرا لعنت کند که این چنین اوقاتش را تلخ می‌کردم.

_ من نذر کردم برات یاس... می‌دونم که وقتی برگردی برای همیشه از شر قفس خلاص شدی!

دستانم دور تنش محکم شدند. حق با او بود، این بستر امن را خدا برایم ساخته بود! خودش هم معجزه‌ی خدایی‌ست که بالاخره دستم را گرفته...

_ تو قوی هستی از پسش بر میای. دیگه اون دختر ضعیف گذشته نیستی، همون دختری که در مقابل هوتن ساکت می‌موند و ظلم رو قبول می‌کرد... روزی که تونستی هوتن رو برای همیشه از زندگیت حذف کنی و اون رو از خودت دور کردی، قوی‌ترین نسخه‌ای رو ساختی که یک نفر از ضعف‌هاش می‌تونه بسازه! پس قوی بمون، اونی که تو رو از دست داده باخته... اونی که دیگه نمی‌تونه تو رو کنار

خودش داشته باشه باید اون نسخه‌ی قوی تو رو ببینه... بهم قول بده که جلوش ضعیف نباشی، قول بده وقتی تو چشماش نگاه می‌کنی پشتت نلرزه و زیر نگاهش محکم قدم برداری... قول بده بهم یاس!

خودم را کنار کشیدم. مقابلش قرار گرفتم و خیره شدم به چشمانش. لبخندش اگر چه کم‌رنگ ولی دلگرم کننده بود. دست روی صورتم کشیدم و اشک را پس زدم.

تک تک کلماتش روحم را جلا داده بود... تمام آشوبِ این مدتی که برای رفتن به تهران و ملاقات با پاشا روی سرم آوار شده بود را خشت به خشت کنار زده و مرا نجاتم داده بود...

_ قول می‌دم قوی بمونم.

انگار که در لحظه یک سطل رنگ پاشیدند روی لبخندش!

_ از هیچی نترس خب؟ مسیح جلوی خودت با وکیل اون عوضی حرف زد، شنیدی که گفت اگه مهریه رو ببخشی بهت وکالت می‌دن برای گرفتن طلاق.

سر تکان دادم.

_ آره گفت تونسته راضیش کنه ولی پاشا خیلی زود قول و قرارش رو فراموش می‌کنه و زیر حرف‌هاش می‌زنه... وکیلش این رو هم گفت که پاشا زنش رو دوست داره و به سختی راضی به طلاق دادنش شده!

آذین پوزخند زد:

_ فهمیده که دیگه نمی‌تونه تو رو داشته باشه! فهمیده که هرگز به زندگیش بر نمی‌گردی... خوب می‌دونه فقط وقت خودش رو تلف می‌کنه و زور بیخود می‌زنه پس چاره‌ای نداره به جز طلاق دادنت!

_ بهم گفته بود تا روزی که موهام مثل دندون‌هام سفید بشه طلاقم نمی‌ده!

_ غلط کرده! تو به این چیزها فکر نکن، مسیح بلده چیکار کنه.

اشک قطره قطره دوباره سر و کله‌اش پیدا شد.

_ مرسی آذین... برای همه چیز.

دستانش را از دو طرف باز کرد برایم:

_ بیا بغلم.

معطل نکردم، پر کشیدم در آغوشش.

خیلی وقت بود که مهرش در دلم عظمتی داشت به وسعت خلیج‌فارس!

آنقدر کنار دریا ایستادیم تا من آرام بگیرم... آذین لحظه‌ای از دلداری دادنم خسته نمی‌شد.

وقتی با چهره‌ای خسته، غمگین و برآشفته همراه با آذین برگشته بودم کنار مسیح و البرز هیچ کدام به روی خود نیاوردند متوجه‌ی بدحالی من شده‌اند.

قطعا از آن فاصله‌ی کوتاه دیده بودند گریه کردنم را ولی هیچ نپرسیدند...

چقدر کنارشان حس خوبی داشتم.

_ من خیلی گرسنه‌ام شده، کی قراره شام بخوریم؟!

صدای اعتراض آذین بالاخره توانست توجه‌ام را به طرف آن‌ها جلب کند. در چند دقیقه‌ای که برگشته بودیم کنارشان یک کلمه هم حرف نزده بودم.

_ همین جا شاممون رو بخوریم، تو ساحل.

آذین در جواب مسیح غر زد:

_ کجاست شام که همین جا خورده بشه؟ یکی باید بره بخره بیاره.

_ من با کمال میل برای رفتن و خریدن و آوردن شام داوطلب می‌شم اگه تو هم همراهم بیای.

قبل از اینکه آذین چیزی بگویم البرز با جدیت به حرف آمد.

_ دیگه داره روت خیلی زیاد می‌شه!

مسیح خندید، بلند و برخلاف خنده‌ی بی‌صدای آذین.

_ تو به آشنایی بیشتر قبل از ازدواج اعتقاد نداری؟

نگاهم بی‌اختیار روی نیم رخ البرز ثابت مانده بود.
اخم داشت ولی چندان در مخفی نگه داشتن لبخندش موفق نبود.

_ داری از اخلاقم سواستفاده می‌کنی! هنوز شب عاشورا رو فراموش نکردم!

_ اصلا پشیمون نیستم! شکستن سکوتم و حرف از علاقه‌م کاملا به جا بود!

_ باز شروع کرد!

_ می‌شه این بحث رو تموم کنید و به فکر شام باشید؟

آذین عصبی مداخله کرده بود و احتمالا مسیح نمی‌دانست کمی دیگر بگذرد گرسنگی هر چه عشق و عاشقی است را از خاطر آذین می‌برد و دیگر هیچ خبری از نگاه‌های عاشقانه باقی نمی‌ماند.

_ خیلی خب؛ بلند شو عزیزم، بریم.

مسیح بدون مکث ایستاد و البرز تیز نگاهش کرد.

_ همه با هم می‌ریم.

_ خیر! شما اینجا می‌مونید، ما می‌ریم شام رو می‌خریم و میاییم. حیف نیست این فضا و ویو رو بذازیم بریم تو فضای سر بسته شاممون رو بخوریم؟!

تازه توانستم موقعیتی که داشت پیش می‌آمد را درک کنم! ذهنم تا قبل از آن انگار هیچ تعبیری از تنها ماندن با البرز نداشت!

_ خودت برو شام رو بخر و بیا، من اینجا کنار دخترها می‌مونم تنها نباشن.

مسیح مشغول پوشیدن کفش‌هایش شد و خیلی خونسرد گفت:

_ زنگ بزنم به بابات؟ بگم البرز نمی‌ذاره قبل از عقد منو آذین کمی بیشتر با هم معاشرت داشته باشیم؟ می‌دونی که اجازه‌ی معاشرت بیشتر رو بهمون داده.

حیران و مردد به آذین نگاه کردم. کاش می‌ماند و مرا کنار البرز تنها نمی‌گذاشت ولی کاملا مشخص بود راضی‌ست به رفتن!

_ مار تو آستینم پرورونده بودم! تو از کی اینقدر هفت خط شدی پسر؟! یکم از روی من خجالت بکش!

مسیح صاف ایستاد و حالا البرز هم داشت به خنده می‌افتاد.

_ از الان برام برادر زن بازی در نیار! مثل یه دوست خوب ما رو حمایت کن. بلند شو عزیزم مگه گرسنه نبودی؟

البرز زیر لب غرید:

_ عزیزم و زهرمار!

مسیح بشکنی در هوا زد:

_ شنیدم!

_ منم گفتم که بشنوی!

آذین میان بحشان پرید:

_ برم داداش؟

البرز موقع جواب دادن به آذین که لپ‌هایش گل انداخته بود لبخند زد:

_ برو بلکه طی شناخت بیشتر قبل از عقد، پشیمون شدی و روی این بچه پررو کم شد!

آذین شتابان بلند شد و مسیح باحرصی آشکار گفت:

_ مرد حسابی من یک عمر تو رو رفیق خودم می‌دونستم!

_ اون برای وقتی بود که پررو پررو نیومده بودی زل بزنی تو چشمم بگی خواهرم رو می‌خوای!

_ ببخشید که قبل از اینکه عاشقش بشم از تو اجازه نگرفتم! مگه دست من بود؟!

برگشت به طرف آذین و صحبتش را ادامه داد:

_ به خاطر این چیزها بود که ساکت مونده بودم و سعی می‌کردم علاقه‌م رو پنهان کنم! می‌بینی؟ بعد نگو چرا زودتر قدم جلو نذاشتم! من این دیو دو سر رو می‌شناختم که دل دل می‌کردم برای جلو اومدن.

آذین خجالت زده لب گزید.

_ باشه. می‌خوای ادامه ندی؟

مسیح با شیطنت گفت:

_ یه چیزهایی رو فکر کنم لو دادم آره؟! ولی چه اشکالی داره خان داداشت بفهمه تو هم دل تو دلت نبوده من قدم پیش بذارم؟

آذین با نگاهش داشت حسابی برای مسیح خط و نشان می‌کشید.

_ کم کم دارم با البرز هم نظر می‌شم! شناخت بیشتر داره باعث می‌شه پشیمون بشم از انتخابم!

صدای خنده‌ی البرز بلند شد و مسیح ابرو در هم کشید. نگاهم بلافاصله چرخید و بی‌شرمانه زل زدم به چال لپش.

درست چند دقیقه قبل‌تر، وقتی مقابل خلیج فارس به تماشا ایستاده بودم با خود فکر کرده بودم در دنیا چه صدایی می‌تواند زیباتر از شنیدن صدای امواج دریا باشد و به نتیجه‌ای نرسیده بودم! اما حالا یقین داشتم ملودی زیباتر و گوش‌نوازتر هم در دنیا برای من وجود دارد آن هم شنیدن صدای خنده‌های اوست!

_ باشه آذین خانم! تشریف بیارید توی مسیر بیشتر درباره‌ی دلیل‌های شما برای پشیمونی قبل از عقد صحبت می‌کنیم. بفرمایید لطفا!

آذین خندان، کنار مسیح که قبل از رفتن سوییچ را از البرز گرفت به طرف ماشین قدم برداشت و خبر از دلِ پرآشوب من نداشت...

نتوانسته بودم وقتی برق رضایت را در چشمانش می‌دیدم او را از رفتن بازدارم و بگویم بماند.

سر چرخاندم به طرف دریا، خیلی زود با البرز که دیگر نمی‌خندید تنها مانده بودم...

کاش زمان به سرعت می‌گذشت.

اگر بلند می‌شدم و به بهانه‌ی قدم زدن از او فاصله می‌گرفتم رفتار بدی به چشم می‌آمد؟

بهتر بود برایم مهم نباشد و خودم را از مخمصه نجات می‌دادم.

قبل از اینکه پشیمان شوم تردیدهایم را نادیده گرفتم و بیکباره بلند شدم!

_ یکم قدم می‌زنم تا بچه‌ها بیان.

هنوز کفش‌هایم را کامل نپوشیده بودم که دیدم او هم ایستاد! برنگشتم تا مستقیم نگاهش کنم ولی از گوشه‌ی چشم جلو آمدنش را دیدم و ضربان قلبم تندتر شد... تا حالا هیچکس نتوانسته بود این بلا را بر سر قلبم بیاورد!

_ اگه اشکالی نداره و معذب نمی‌شی با هم قدم بزنیم.

شوکه‌ام کرده بود! زبانم نچرخید چیزی بگویم ولی سر تکان دادم.

انتظارش را نداشتم بخواهد همراهم شود!

شرایط را برای خودم سخت‌تر کرده بودم چرا که نشستن کنار او روی آن زیرانداز به نظرم آسان‌تر و قابل تحمل‌تر بود...

قادر نبودم و نمی‌توانستم به خود بیایم و باور کنم در کنار او نزدیک دریا در حال قدم برداشتن هستم!

نگاهم تا روی کفش‌هایمان پایین آمده بود و ضربان قلبم را تا داخل دهانم احساس می‌کردم!

_ مسیح به خاطر پرونده‌ی تو داره میاد تهران؟

بالاخره حرف زده و به آن سکوت عذاب‌آور پایان داده بود.

_ با هم می‌ریم.

جوابش را فورا داده بودم و هر چند سرم پایین بود ولی خیلی خوب متوجه‌ی سنگینی نگاهش روی صورتم می‌شدم.

_ حدس می‌زدم سفرش ممکنه مربوط به پرونده‌ی تو باشه.

ایستادم، بی‌هوا و غیرمنتظره.
سرم بالا آمد و او یک قدم جلو زده از مرا به عقب برگشت.
به چشمانش که نگاه کردم با پایین نینداختن سرش غافلگیرم کرد!

چشم در چشم ماندن با او را تاب نیاوردم و به اجبار دوباره سرم روی گردن خم شد.

_ واقعا مسیح درباره‌ی پرونده‌ام چیزی بهت نگفته؟!

نجوا کرد:

_ فکر می‌کنی گفته؟!

صدایم لرزید:

_ نمی‌دونم!

_ نگفته! نه من پرسیدم نه اون چیزی گفته.

شجاعت سر بلند کردن نداشتم پس در همان حال پرسیدم:

_ یعنی کنجکاو نیستی؟

_ ترجیح می‌دم مشکلت رو از زبون خودت بشنوم.

چرخیدم به طرف دریا، دو قدم جلو رفتم و از او فاصله گرفتم... نگاهم را دوختم به امواجی که آرام عقب می‌رفتند و لب زدم:

_ مطمئنی پشیمون نمی‌شی از اینکه کنجکاو شدی بدونی؟

آمد کنارم رو به دریا ایستاد. چند لحظه ساکت ماند و بعد زمزمه‌وار پرسید:

_ من هیچ کمکی نمی‌تونم بکنم؟

لب گزیدم. دل آشوبه‌ام بیشتر شده بود.

اگر می‌فهمید ازدواج کرده‌ام چطور با من رفتار می‌کرد؟!

اگر در جریان پرونده‌ی طلاقم قرار می‌گرفت و متوجه می‌شد من همچنان همسر قانونی یک نفر دیگر هستم چه کار می‌کرد؟

اصلا او مرا دوست داشت؟

_ یاس...

اسمم را زیرلب تکرار کرد و نفسم را بند آورد.

چقدر قشنگ صدایم می‌زد... آرام، محکم و با یک آوای خاص! انگار که برای اولین بار بود یک نفر اسمم را بر زبان می‌آورد و به گوشم می‌رسید!

ـ می‌دونستی مثل دریا تو چنین شب‌هایی، وقتی که حتی یه دونه موج ناآروم توی دل خودش نداره تو هم خیلی آرومی؟

حسی که این مرد با کلمات در قلبم به وجود می‌آورد بیش از حد جدید و البته در نظر من ترسناک بود!

من یک فرد عادی نبودم که راحت بتوانم دل به دل احساسات خود بدهم...

سرم به طرفش چرخید، به نیم رخش نگاه کردم... خوب بود که چشم از رو به رو نمی‌گرفت.

_ تو دریا رو چطوری دوست داری؟

لبخندش قلبم را تکان داد، اصلا بهتر بود ادعا کنم لبخندش قلبم را از جا کند.

چرخیدن ناگهانی سرش و چشم در چشم شدنمان شدیداً غافلگیرانه بود.

نتوانستم یا شاید هم نخواستم که این بار هم بگریزم از ارتباط چشمی‌یمان. ایستادم و خیره‌اش ماندم!

_ دریا همه جوره برای من قشنگه.

با علاقه‌ی خود به تفاهم دلخواه رسیده بود؟

قصد فریب خود را نداشتم و نمی‌خواستم احمقانه فکر کنم این رفتارهای جدید دلیلی به جز یک دل شدن او با خودش دارد...

البرزی که دیگر فرار نمی‌کرد... عامدانه در کنارم می‌ماند... اسمم را با لحن خاصی صدا می‌زد و با کلمات بازی می‌کرد تا منظورش را غیرمستقیم گفته باشد... چشم در چشمم می‌ماند و نگاه نمی‌دزدید در آستانه‌ی اعتراف بود...

هر لحظه امکان داشت از احساسی که میانمان متقابل بود حرف بزند.

_ تو دریا رو چطوری دوست داری؟

هنوز هم لبخند بر لب داشت. هنوز هم خیره به چشمانم بود!

این البرز با احساسات خود خیلی خوب به تفاهم رسیده بود و همین مرا می‌ترساند!

ترس اجازه نمی‌داد ذوق کنم، خوشحال باشم و هیجانم سر به فلک بکشد.

میان ما یک دره عمیق قرار داشت!

مشکل اساسی ما یک دل شدن سر احساسمان نبود!

مشکل من بودم و گذشته‌ام... مشکل من بودم و شناسنامه‌ام!

رو برگرداندم، میخِ نگاهم را بیکباره از دل چشمانش کندم...

البرز برای من یک آرزوی غم‌انگیز بود که حسرتش تا ابد بر روی دلم می‌ماند.

چیزی به اسم "ما" برای من و او وجود نداشت...

_ از بچگی دلم می‌خواست نزدیک دریا یه تاب باشه که من سوارش بشم... بعد زل بزنم به دریا... باد موهام و به هم بریزه و اونقدر تاب رو عقب و جلو کنم که حس پرواز پیدا کنم... دریا توی ذهن من اینجوری قشنگ‌تر بوده همیشه ولی این فقط یه آرزوی قشنگ توی دلم بود که اونقدر به محال بودنش ایمان داشتم که حتی درباره‌اش به کسی چیزی نگفتم!

عمیق نفس کشیدم. بغض؛ یک درد آشنای قدیمی برای گلویم بود!

جان کندم تا نگویم آن آرزو همانقدر محال بود که داشتن او از همان لحظه‌ی اول که مهرش بر پیکر زخمی‌ام دست نوازش شده بود، باز هم یک آرزوی محال دیگر برایم ساخت!

سوار شدن روی یک تاب در ساحل و نزدیک دریا، تابی که برای خودم باشد درست به اندازه‌ی پر و بال دادن به احساسم نسبت به او شیرین بود...

آنقدر شیرین که تا همیشه در حافظه‌ام بماند! حتی اگر می‌دانستم یک امر محال است و در حد یک تصویرِ رویایی در ذهنم تا همیشه باقی می‌ماند!

همیشه دلم می‌خواست بدانم عشق چه طعمی دارد؟ چگونه است و تجربه‌اش کنم...

احساسم به البرز چیزی شبیه به "عشق" بود؛ هر چند بی‌سرانجام می‌ماند ولی بالاخره توانسته بودم مزه‌اش کنم و شاید باید به همین دلخوش می‌کردم...

_ حسِ پرواز رو دوست داری؟ روز تولد آذین هم با دیدن اون دستبند از شجاعت پرواز کردن گفتی!

بی‌فکر، بدون تردید و سریع پاسخ دادم:

_ پرواز و آزادی بعد از مدت‌ها در بند بودن قشنگه... خیلی قشنگه.

قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید صدای خندان آذین در فضا اکو شد:

_ بیایید که از شانس خوبمون یه جای نزدیک رو پیدا کردیم که زود ساندویچ‌ها رو آماده کنه.

از خدا خواسته البرز را پشت سرم جا گذاشتم و شتاب زده قدم برداشتم.

آذین و مسیح به موقع رسیده بودند.

نتوانسته بودم درست بخوابم. حال روحی‌ام هیچ خوب نبود.

نگاهی به چهره‌ی غرق در خواب آذین کردم و آرام از جایم بلند شدم.

موهایم حسابی به هم ریخته بود و حوصله‌ی شانه زدنشان را نداشتم.

مانتویم را تن کردم و شال را انداختم روی موهای در هم گره شده‌ام.

نمی‌توانستم یک جا بند شوم. بی‌تاب بودم و نگه داشتن آن نقابِ خونسرد و بی‌تفاوت روی صورتم سخت بود.

بدون سر و صدا از اتاق خوابی که با آذین شب قبل را در آن سر کرده بودم خارج شدم.

خانه‌ای که مسیح برای یک شب اجاره کرده بود یک اتاق دیگر هم داشت که خودش به همراه البرز آنجا خوابیده بودند.

بعد از حرف‌هایی که شب قبل میان من و البرز رد و بدل شده بود دیگر با او هم صحبت نشده بودم.

ساندویچم دست نخورده باقی ماند و در مقابل اعتراض آذین هیچ جواب قانع کننده‌ای نداشتم، فقط لحظه شماری می‌کردم برگردیم داخل خانه و پناه ببرم به سکوت و تنهایی یکی از اتاق‌ها.

خود البرز به دادم رسیده بود و گفته بود بهتر است زودتر بخوابیم که صبح سرحال باشیم و راحت از خواب بیدار شویم.

نیم نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم و متوجه شدم هنوز نیم ساعت مانده به هفت صبح!

بی‌خیال شستن صورتم از سالن بیرون رفتم و تصمیم گرفتم برای فرار از آن همه فکر و خیال بروم ساحل.

آنقدر وجودم پریشان بود و ذهنم به هم ریخته که سرم داشت از آن حجمِ آشفتگی منفجر می‌شد.

دست دراز کردم برای باز کردن در حیاط که از آن طرف کلید در قفل چرخید و لحظه‌ای بعد قامت کسی که تا صبح خواب از چشمم گرفته بود مقابلم قرار گرفت!

شوکه نگاهش کردم. لباس‌هایش خاکی و موهایش حسابی به هم ریخته بود!

نگران به طرفش رفتم:

_ چیزی شده؟

خستگی از سر و رویش می‌بارید و چشمان سرخش داد می‌زد چقدر تشنه‌ی خوابیدن هستند!

مهربان به صورتم نگاه کرد و لبخند زد:

_ سلام!

یک قدم عقب رفتم. زیادی نزدیکش ایستاده بودم.

خیال نداشت داخل بیاید و همانطور در آستانه‌ی در حیاط ایستاده بود!

_ تمام دغدغه‌ام این بود کی بیدار می‌شی؟ چطوری باید بهت خبر بدم می‌خوام ببینمت... دعا دعا می‌کردم وقتی بر می‌گردم خودت بیدار باشی و اومده باشی داخل سالن...

لبخندش عمق گرفت، تا جایی که گوشه‌ی لبش چال بیفتد.

_ چه زود دعام اجابت شد!

سر از حرف‌هایش در نمی‌آوردم و گیج نگاهش می‌کردم.

_ می‌شه با من بیای؟

مردد پرسیدم:

_ کجا؟!

از جلوی در کنار رفت و گفت:

_ اگه نگم نمیای؟

از کنارش عبور کردم و حین قدم گذاشتن داخل کوچه با تن صدای آرامی گفتم:

_ میام!

صدایش را از پشت سرم شنیدم:

ـ پس سوار شو.

قفل درهای ماشینش را زد و من در سکوت روی صندلی جلو نشستم.

منتظرم نگذاشت و بعد از بستن در حیاط مستقیم آمد پشت فرمان نشست.

نگاهش نکردم، ساکت بر سر جایم ماندم و او هم به انتخابم احترام گذاشت. تا وقتی که به مقصد نرسیدیم یک کلمه هم حرف نزد!

ماشین را پارک کرد و بدون هیچ توضیحی پیاده شد!

گیج به اطراف نگاه می‌کردم که در را به رویم باز کرد.

_ بیا پایین لطفا.

مردد نگاهش کردم. باز هم به رویم لبخند زد.

دسته‌ای از موهای به هم ریخته‌ای که از زیر شال بیرون ریخته بود را سر جایشان برگرداندم و پیاده شدم.

خودش در ماشین را بست و جلوتر از من راه افتاد!

ترجیح دادم حالا که خیالِ توضیح دادن نداشت سوالی نپرسم و منتظر بمانم خودش به حرف بیاید.

پشت سرش راه افتادم و فکر نمی‌کردم لحظاتی بعد چنین کیش و مات شوم!

احساس کردم یک قفل سنگین به پاهایم زده شد، دیگر نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم!

شوک مثل زلزله‌ای سهمگین وجودم را تکان داده بود و چشمانم داشتند از حدقه در می‌آمدند!

البرز چند قدم جلو رفته را عقب برگشت و به طرفم آمد.

_ نمی‌خوای سوارش بشی؟

هاج و واج نگاهش کردم. تمی‌توانستم حرف بزنم. لال شده بودم!

مقابلم ایستاد، در یک فاصله‌ی نزدیک!

لبخندش آنقدر عمیق نبود که بشود آن چال کوچک را دید.

_ برای تو بستم.

نگاهم از روی چشمانش گذر کرد و ماتِ آن رویای تحقق یافته ماند...

_ چطوری...

صدایم جانی نداشت و می‌لرزید.

_ دلم می‌خواست بدون کمک هیچکس، تنهایی برات درستش کنم.

دو چوب بلند و قطور با فاصله‌ای حساب شده از هم به صورت عمودی روی ماسه‌ها محکم ثابت مانده بودند و یک چوب دیگر به شکل افقی بالاتر از حد معمول و میانشان جا گرفته بود.

از آن چوب افقی یک طناب دوطرفه آویز شده بود که انتهای هر طرف می‌رسید به یک تخته چوب تختِ نسبتا کوچک...

او برای من تاب بسته بود! در ساحل و مقابل دریا!

_ محکم بستمش، اونقدر که راحت هر چقدر بخوای بتونی پرواز کنی.

قدم برداشتم... انگار که در خواب هستم و چنین لحظه‌ای فقط یک رویای زیبا باشد!

دست کشیدم روی تخته‌ی کوچکی که تکان می‌خورد و در حالی که نگران بودم به ناگاه از خواب بیدار شوم و فرصت تجربه‌ی زیستن در لحظه‌ای که عمری آرزو داشته‌ام را خیلی زود از دست بدهم، برای همین سریع روی تاب نشستم.

از پاهایم روی زمین اهرمی ساختم برای به شتاب انداختن تاب و دستانم از دو طرف محکم دور طناب حلقه شدند.

دریا مقابلم قرار داشت و نسیمی که به صورتم می‌خورد بیش از حد دل‌انگیز بود.

_ می‌خوای هلت بدم؟

تردید، کاملا در لحنش مشهود بود و می‌دانستم سخت خودش را برای چنین کاری متقاعد کرده.

چوبی که رویش نشسته بودم هیچ تکیه گاهی نداشت و خیال داشت دستانش، هم دلیل پرواز باشند و هم تکیه گاه...

بدون اینکه به طرفش برگردم و نگاهش کنم حرف دلم را بر زبان آوردم.

_ محکم هلم بده... اونقدر که فکر کنم دارم پرواز می‌کنم.

چیزی نگذشت که دستانش روی شانه‌هایم نشست. حس کردم قلبم از جا کنده شد! گرمای شدیدی در سراسر جانم پخش شد و شعله‌هایش پوست صورتم را سوزاند.

عجیب بود که تنم منقبض نشد... عجیب بود که هیچ حس بدی از آن لمس هر چند از روی لباس پیدا نکردم!

آرام شروع به هلم دادنم کرد...

زل زدم به دریا... هر بار که از دستانش دور می‌شدم اشتیاقم را به پرواز از دست می‌دادم!

تابی که برایم بسته بود بالاخره شتاب دلخواهم را پیدا کرد.

هیجان زده خندیدم:

_ هل بده... بیشتر.

عمیق و پشت سر هم نفس کشیدم.

_ خودت رو محکم نگه دار.

چشم بستم و سرم را بالا گرفتم تا کامل در معرض باد باشد. شال از روی موهایم سُر خورد و افتاد دور گردنم.

حسِ رهایی سراسر وجودم را تحت تاثیر قرار داده بود.

داشتم می‌خندیدم... روحم داشت نفس می‌کشید... جسمم انگار هرگز در بند و گرفتار نبوده است!

در واقع هیچ اثری از حالِ بد نمانده بود!

پلک زدم، نگاهِ هیجان زده‌ام به دریا افتاد. هوس کردم طناب را رها کنم، دستانم را از دو طرف باز نگه ندارم تا بیش از پیش احساسِ آزادی را نفس بکشم ولی

نمی‌خواستم البرز را نگران کنم. اگر می‌افتادم و اتفاقی برایم رخ می‌داد برای او دردسر می‌شد.

با تمایلی که پیدا کرده بودم جنگیدم ولی رو به دریا بیکباره فریاد کشیدم:

_ دیگه آزادم... تا همیشه.

بلند خندیدم:

_ آزاد هم می‌مونم...

باد موهایم را بیشتر به هم ریخته بود و هیچ اهمیتی برایم نداشت.

سرعت تاب کم و کم‌تر شد، دستان البرز روی شانه‌هایم مکث کردند و مرا نگه داشت.

ناراضی از آن توقف ناگهانی سر چرخاندم، نگاهمان چفت هم شد.

_ هنوز می‌خوام تاب بخورم...

لبخند زد.

_ می‌خوام باهات حرف بزنم.

تشویش؛ خوشی و هیجان و ذوقی که روی قلبم سرریز شده بود را به آنی مثل یک موجِ خروشان در خود غرق کرد!

_ درباره‌ی چی؟!

نمی‌دانم حالت صورتم چگونه شده بود که لبخندش محو شد. دستانش هنوز هم روی شانه‌های من قرار داشتند! اگر سرش را بیشتر خم می‌کرد خیلی آسان می‌توانست مرا ببوسد.

به او اعتماد داشتم و نمی‌ترسیدم! او هرگز به حریم من تجاوز نمی‌کرد!

این اعتماد از کجا می‌آمد؟ آن هم برای باورهای فروپاشیده‌ی من نسبت به این کلمه!

نمی‌دانم ولی او هم یکی از افراد بستر امن زندگی‌ام به حساب می‌آمد!

_ یاس...

داشتم در عمقِ نگاهش غرق می‌شدم. نمی‌فهمیدم چرا اسمم را نجوا کرده اما عجیب دلم می‌خواست "جانم" را در جوابش لب بزنم.

_ هر آرزوی محالی داشته باشی من مرغ آمین می‌شم برات، کافیه فقط خواسته‌ات رو به زبون بیاری.

آخ که داشت قلبم را به نیستی می‌کشاند!

اگر خودش را آرزو می‌کردم باز هم اجابت کردن بلد بود؟

دستانش بالاخره از روی شانه‌هایم برداشته شد. دو طرف طناب‌ها را گرفت و دوباره زمزمه کرد:

_ می‌خوام بهت شجاعت پرواز کردن بدم...

بی‌هوا عقب رفت. دست در جیب شلوارش کرد و من هیچ تعللی برای پایین آمدن از تاب نداشتم.

داشتم نگاهش می‌کردم که مشتش را به طرفم گرفت!

حیران به باز شدن انگشتانش چشم دوختم.

_ همون روز که گفتی به آدم شجاعت پرواز کردن می‌ده سفارشش دادم.

باورم نمی‌شد! لب‌هایم رعشه گرفتند:

_ برای منه؟!

یک قدم جلو آمد. حالا کف دستش و دستبندی که شبیه دستبند آذین بود را واضح‌تر می‌دیدم.

_ گفتی قشنگ‌ترین دستبندی هست که دیدی ولی به نظر من فقط روی دست تو می‌تونه قشنگ باشه.

البرز داشت قلبش را، علاقه و احساسش را کم کم برای من عریان می‌کرد...

چنین لحظه‌ای نهایت آرزویم بود اما حالا که داشتم شاهدِ تحقق یک آرزوی محالِ دیگر آن هم کنار خلیج فارس می‌شدم، آشفتگی؛ اصلی‌ترین حسی بود که مثل یک مار سمی و خطرناک دور تنم می‌پیچید...

یک قدم عقب رفتم، چشم از آن دستبند گرفتم، شالم را سرسری روی موهایم کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_ نمی‌تونم قبولش کنم...

سکوتش را می‌توانستم بگذارم به پای شوکی که نتیجه‌ی رفتار من بود...

چقدر زود حال خوب را گم کرده بودم!

بغض لعنتی چه از جانم می‌خواست؟! چشمانم تا کی اینقدر قوی میلِ به گریستن داشتند؟!

نگاهم را به تخته چوبی که همچنان تکان می‌خورد دوختم و سعی کردم حرف بزنم...

نباید به یاد می‌آوردم چند لحظه قبل‌تر روی آن تخته چوب نشسته بودم و البرز از شانه‌هایم مرا هل داده بود! حتی تصویر تابی که برایم بسته بود را هم باید فراموش می‌کردم. باید صدای خنده‌هایم را نیز فراموش می‌کردم...

_ البرز... من می‌دونم چقدر برای یک دل شدن و اینکه الان توی این لحظه باشیم با خودت جنگیدی... می‌دونم بالاخره تونستی با احساست کنار بیای و راه رو پیدا کنی ولی... تو هیچی از من نمی‌دونی...

صدایش بند دلم را پاره کرد...

_ اونقدر می‌دونم که راهم رو به اشتباه پیدا نکردم! اونقدر می‌دونم که این احساس نمی‌تونه یک طرفه باشه!

بی‌اختیار برگشتم و نگاهش کردم. دستبند در دستش مشت شده بود.

پلک که زدم قطره اشکی درشت از گوشه‌ی چشمم پایین افتاد.

_ احساست یک‌طرفه نیست!

لبخند زد! چهره‌اش خسته بود و چشمانش خمارِ خواب!

_ چقدر زمان می‌خوای برای یک دل شدن با خودت و اینکه با احساست کنار بیای؟

بعض داشت خفه‌ام می‌کرد وقتی جواب دادم:

_ زمان هیچ چیز رو نمی‌تونه تغییر بده!

لب‌هایش تبدیل به خط صافی شدند که انگار نه انگار ثانیه‌ای پیش لبخند توانسته بود زیباترین انحنا را به آن بخشیده باشد!

دریا تا خانه‌ای که ساکنش شده بودیم فاصله‌ی زیادی نداشت پس برای رفتن و دور شدن از او حتی لحظه‌ای دچار تردید نشدم.

تند قدم برداشتم و صورتم خیس شد...

صدایم نزد، دنبالم نیامد و من مسیر تا خانه را بی‌صدا گریستم...

بدون اینکه دستی روی صورتم بکشم در زدم و خیلی زود آذین در را به رویم گشود.

اسمم را باتعجب و نگرانی صدا کرد و من سریع از کنارش گذشتم.

مسیح هم کمی عقب‌تر ایستاده بود و در سکوت نگاهم می‌کرد.

برای هیچ کدام توضیحی نداشتم... حس و حالم شبیه کسی بود که به سوگِ عزیزش نشسته!

خودم را به اتاق خواب رساندم و کنار دیوار کز کردم.

او را از دست داده بودم!

آذین داخل آمد و در را هم پشت سر خود بست. توجه‌ای به حضورش نکردم ولی وقتی مقابلم زانو زد نتوانستم نگاهش نکنم.

گردنبندی که مسیح برایش خریده بود از زیر شالش معلوم بود و مرا به یاد آن دستبند انداخت. گریه‌ام شدت گرفت.

_ بهت گفت که دوستت داره؟

با همان جمله‌ی کوتاه باعث شد صدای گریه‌ام در لحظه قطع شود.

شوکه نالیدم:

_ تو... می‌دونستی؟!

لبخندش غمگین بود... خیلی غمگین!

_ دستبند رو بهت داد؟

چشمانم دوباره پر شد.

_ نگرفتم!

هق زدم:

_ خیلی ناراحتش کردم...

خودش را جلو کشید، دستانم را گرفت و لبخندش را حفظ کرد.

_ همونطور که کم با البرز حرف نزدم و گفتم باید قفل زبونش رو بشکنه، نباید دست دست کنه که بعدا حسرت بخوره؛ حالا به تو می‌گم... فرار کردن بسه یاس... به اندازه‌ی کافی دل دادم به بهانه‌هات تا خوب دور شی اما ندیدن البرز چیزی رو تغییر نمی‌ده! وقتش رسیده با

احساست رو به رو بشی... ببین اون تونسته با خودش کنار بیاد، حالا نوبت توئه.

کنترلی روی اشک‌هایم نداشتم...

_ چرا بهم نگفتی که می‌دونی؟!

_ چون تو دلت نمی‌خواست درباره‌اش حرف بزنی!

_ من متاسفم آذین... اصلا نفهمیدم چی شد که... متاسفم نباید این اتفاق بین ما می‌افتاد... البرز حقش یکی مثل من نیست.

لبخندش بلافاصله از بین رفت و در چشمانش آتش به پا شد.

فشار زیادی به دستانم وارد کرد و غرید:

_ بار آخرت باشه این حرف رو می‌زنی! کی از تو بهتر برای البرز؟

نمی‌توانستم جلوی هق هق گریه‌ام را بگیرم:

_ تو که شرایطم رو می‌دونی! برادرت کنار من خوشبخت نمی‌شه!

تن صدایم را پایین آوردم و نالیدم:

_ حتی همین حالا هم زن یکی دیگه هستم!

دستانم را رها کرد و صورتم را از دو طرف گرفت.

_ باید همه چیز رو به البرز بگی.

چشمانم گرد شد.

_ نه! نمی‌تونم!

اخم کرد:

_ می‌تونی. حقشه که بدونه. خودت باید بهش بگی.

گریه‌ام شدت گرفت:

_ ازم متنفر می‌شه!

_ اگه الان نگی و بعدا خودش بفهمه اون موقع ممکنه متنفر بشه، فکر می‌کنه خواستی فریبش بدی... شاید حتی از منم متنفر بشه که نگفتم... الان باید بگی... من شرایط گفتن رو برات فراهم می‌کنم.

خودم را جلو کشیدم و پرت کردم در آغوشش.

_ دنیاش خراب می‌شه آذین...

سفت و سخت بغلم کرد.

_ اگه عشقش بهت واقعی باشه از اون خرابه قشنگ‌ترین دنیا رو برای جفتتون می‌سازه اما اگه احساسش زودگذر باشه، همون بهتر که بره و پشت سرش رو هم نگاه نکنه! تو لایقِ یه عشق واقعی هستی نه کسی که فقط به زبون بگه دوست داره و مرد عمل نباشه و زود جا بزنه!

سر روی شانه‌اش گذاشتم و گریان با دردی که به جانم نیش زده بود نالیدم:

_ اون برادرته!

_ البرز جونمه ولی دلیل نمی‌شه اجازه بدم تو بیشتر آسیب ببینی.

خودم را کنار کشیدم و روی صورتم دست کشیدم. چقدر حمایت‌هایش قشنگ بود.

_ فقط حرف بزن و بهش همه چیز رو بگو. نترس، تو دیگه نباید با ترس‌هات کنار بیای و قبولشون کنی!

نگاهش کردم. چشمانم میلِ زیادی به گریستن داشت و اشکم بند نمی‌آمد.

_ بلند شو صورتت رو بشور. دیشب بهم قول دادی قوی بمونی!

همان لحظه تقه‌ای به در خورد. آذین اجازه‌ی ورود داد و مسیح در را باز کرد.

_ البرز برگشته، به نظرم دیلم رفتن رو بذاریم برای یه روز دیگه، صبحانه بخوریم و برگردیم بوشهر.

آذین از روی زمین بلند شد و با ابروهایی گره خورده گفت:

_ من خرید دارم! یاس هم که داره بر می‌گرده تهران مدتی نمی‌بینمش پس قبل از سفرش یه سر هم می‌ریم دیلم که بعد حسرت نخورم روزهای آخر زیاد کنار هم نبودیم.

مسیح بدون اینکه به روی خود بیاورد متوجه‌ی گریستن من شده لبخند زد و خیره به صورت آذین گفت:

_ منم هم‌سفر دوستت هستم پس قبل از سفرم یه طوری کنارم باش که چند روزی که نیستم حسرت نخوری!

مشت گره شده‌ی آذین روی بازوی مسیح کوبیده شد و غر زد:

_ جلوی البرز از این حرفا نزنی‌آ!

مسیح آرام خندید:

_ نه بابا من غلط بکنم! زیادی هاپو شده امروز! باید تا شب فاصله‌ی ایمن خودم رو باهاش حفظ کنم.

دست به دیوار گرفتم و ایستادم. بی‌حرف از کنارشان گذشتم و داخل اتاق به حال خود رهایشان کردم.

بدون اینکه با البرز رو به رو شوم به دستشویی رفتم صورتم را چندین و چندبار شستم.

قبل از رفتن به تهران باید تکلیف هر دویمان را مشخص می‌کردم، حق با آذین بود!

البرز حق داشت بداند من چرا پشت کرده‌ام به او...

حق داشت بداند چرا اجازه نداده‌ام کامل به علاقه‌اش اعتراف کند و پسش زده‌ام...

مرگ یک بار و شیون هم یک بار! باید می‌گفتم، همه چیز را!

صبحانه را در یک جو سرد و ساکت خورده بودیم!

البرز جلو نیامد و سردرد را بهانه کرد! گفت میل ندارد و کسی هم به او اصرار نکرد پای سفره بیاید.

اما آذین برایش لقمه‌ای نسبتا بزرگ گرفت و سراغش رفت، نتوانست دست خواهرش را پس بزند و به ناچار لقمه را از او گرفت.

حتی یک لحظه‌ی کوتاه هم به او نگاه نمی‌کردم. احتیاج داشتم تجدیدقوا کنم تا بتوانم حرف‌هایم را کامل به او بزنم.

قبل از اینکه همگی سوار ماشین شویم سوییچ را به مسیح داده بود و از او خواسته بود پشت فرمان بنشیند.

در سمت چپ ماشین را باز کردم و پشت سر مسیح نشستم. تازه آن موقع بود که فهمیدم البرز به راحتی از آینه‌ی بغل می‌تواند به صورتم اشراف داشته باشد!

آذین کنارم نشست و زیر گوشم آرام حالم را پرسید. به او اطمینان دادم "خوبم" اما حقیقت چیز دیگری بود!

حالم بدتر از همیشه به نظر می‌رسید!

_ البرز تو کل مسیر رو راحت بگیر بخواب. چشمات به زور بازه!

جواب مسیح را نداد و برای پلی کردن آهنگ کمی به جلو خم شد.

نیم رخش مقابلم بود، دلم گرفت برای آن حجم از پریشان حالی‌اش. معلوم بود او هم حالش خوب نیست...

آهنگ را که پلی کرد عقب آمد و تکیه داد به صندلی‌اش.

زیاد نگذشت که صدای خواننده بلند شد و با همان بیت‌های آغازین، قلبم را محکم فشرد!

_ مُهَ هر جا بِرُم سر وا وِگردانُم
تو او چیشای خُوِت سمبُل می‌کارُم
می‌خوُم بِرُم سَرِ رَه بِشینُم
وُ رفتنِ تُنهِ با چیش ببینُم
بیو بیو بیو بیو

نگاهش بالا آمد و زل زد به آینه‌ی بغل ماشین... به تصویر صورتِ من...

می‌توانست برق اشک را در چشمانم ببیند؟

_ مُهَ آ هر ساربون پُرسِ تو کِردُم

به سُرمه و نبات یاد تو کِردُم

نه هیشکی دیدِ تو بی‌بهاری

شو آ گپُم پُرَ آ نومی خیالی

بیو بیو بیو بیو

من هم داشتم نگاهش می‌کردم... به او که ناامیدش کرده بودم، به او که دلش را شکسته و ناراحتش کرده بودم.

سرم را به طرف شیشه برگرداندم... بیشتر از آن نمی‌توانستم چشم در چشمش بمانم.

دست کشیدم روی چشمانم و رد اشک را گرفتم، با خود تکرار کردم ابداً یادم نرود معنای شعر این آهنگ را از آذین بپرسم، خیلی از قسمت‌ها را متوجه نشده بودم منظور شاعر چیست...

معنای آهنگ:

« من از هرجا که برم برمی‌گردم به سمت تو و در چشمان خواب‌آلودت سنبل می‌کارم. (کنایه از اینکه هرجا که باشم برمی‌گردم تا چشمان خواب‌آلود تو را ببینم؛ شاعر در حال توصیف چشمان معشوقه‌ی خود است.)

می‌خوام برم سر راه بشینم و حداقل رفتن تو را با چشمم ببینم تا باورم بشه اینکه واقعا رفتی. (شاعر در حال تصور کردن وقتی‌ست که سر راه نشسته است و از هر ساربان و رهگذر از یارش سوال می‌پرسد.)

من از هر کاروان دار یا مسافر یا ساربان؛ سراغ تو را گرفتم.

هر وقت سرمه دیدم یاد سیاهی چشم تو افتادم و هروقت نبات دیدم یاد شیرینی تو افتادم.

هیچکس تو را ندیده و از وقتی نیستی بهاری برایم به وجود نیامده.

هرشب تمام حرف‌هایم شده زمزمه‌ی اسم تو و درخیالم است؛ اسمی که دیگر نیست!

غذایمان را خورده بودیم، در بازار و مجتمع‌های خرید چرخیده بودیم و البرز تمام مدت داخل ماشین خوابیده بود.

آنقدر خستگی‌اش مشهود بود که حتی برای خوردن غذا هم نتوانسته بود بیدار شود!

مسیح که ماشین را حاشیه‌ی خیابان و مقابل لنج‌های ردیف شده‌ای که یک منظره‌ی بی‌نظیر ساخته بودند پارک کرد به شانه‌ی البرز زد:

_ پاشو دیگه! مگه شب تا صبح بیل زدی!

البرز روی صندلی به عقب مایل شده کمی تکان خورد و دستانش را محکم‌تر بغل گرفت.

_ ای بابا! تو عادت نداشتی اینقدر بخوابی!

آذین انگار درد برادرش را خوب می‌دانست که باز هم گفت:

_ ولش کن! خسته‌س... پیاده شیم ما.

البرز برای ندیدن من، برای گذر سریع‌تر زمان تمام طول روز را می‌خواست بخوابد؟! پس چگونه باید با او حرف می‌زدم!

_ بیا پایین یاس!

کلافه از ماشین بیرون رفتم و خودم را به آذین رساندم.

_ می‌بینی چقدر جذابه این قسمت؟

به لنج‌های کنارمان نگاه کردم و فقط سر تکان دادم که خودش ادامه داد:

_ توی شب قشنگ‌تره.

ذهنم زیادی خیال پرداز شده بود و رویا می‌ساخت!

تصور کردم شبی را که کنار البرز در این پیاده رو، درست بغل لنج‌های ردیف شده زیر نور ماه قدم بر می‌دارم!

جلو رفتم و مقابل چند لنج رو به رویم ایستادم. خیره شدم به دریا و حتی پلک نزدم...

_ بیا مسیح ازمون عکس بگیره.

نمی‌خواست اجازه دهد حتی یک لحظه درگیر فکر و خیال‌های ذهنی‌ام بمانم.

لبخندِ کم رنگی به رویش زدم و بی‌هیچ حرفی همراهش شدم.

مسیح هم با شوخی‌های گاه و بی‌گاهش سعی داشت حال و هوایم را عوض کند و تا حدودی هم موفق شده بود!

از خودش و آذین هم در چند لوکیشن متفاوت کنار لنج‌ها عکس انداختم و مسیح از نبودن البرز کمال استفاده را برد

و در تمام عکس‌ها آذین را به آغوش گرفت... وقتی دوباره برگشتیم داخل ماشین؛ البرز همچنان غرق خواب بود!

مسیح ماشین را روشن کرد و حین راهنما زدن و خارج شدن از جا پارکش غر زد:

_ مرد حسابی یه جوری گرفتی خوابیدی که شک می‌کنم تمام مدت کولر برات روشن نبوده! تو که گرمایی بودی! حالا چی شده راحت تو فضای سر بسته گرفتی خوابیدی! هوا هم اونقدرا خوب نیست که بگم فاز هوای شمال پیدا کردی!

آذین خندید:

_ به ساحل که رسیدیم دیگه باید بیدار بشه.

_ به نظر نمی‌رسه حتی یه پلکش رو باز کنه! این قصد داره تا وقتی برگردیم بوشهر بیدار نشه!

_ بیدار می‌شه!

آذین مطمئن حرف می‌زد و نمی‌دانم چه در سرش می‌گذشت!

_ خواهیم دید عزیزم!

در جواب مسیح چیزی نگفت و تداوم سکوتی که بر فضا حاکم شد تا وقتی بود که به ساحل برسیم.

مسیح که ماشین را پارک کرد کامل به عقب چرخید، دهان باز کرد حرف بزند که آذین سریع گفت:

_ یاس می‌گه خیلی خسته شده می‌مونه تو ماشین. ما بریم یکم قدم بزنیم؟

ابروی من هم مثل مسیح بالا پرید که آذین با شیطنت لبخند زد:

_ اگه نظرت عوض شد بهم زنگ بزن بگم کجاییم. ساحل اینجا خیلی قشنگه حیفه دیدنش رو از دست بدی!

مخاطبش من بودم و بی‌اعتنا به شوکی که زبانم را بند آورده بود پیاده شد!

مسیح هم با شیطنت برایم لبخند زد و دستی به نشانه‌ی خداحافظی تکان داد!

_ فضای خیلی قشنگی رو از دست دادی! حیف!

هاج و واج خیره ماندم به پیاده شدن او هم!

باور نمی‌کردم مرا داخل ماشین بگذارند و بروند ولی مقابل نگاهِ حیرت زده ام دست در دست هم دور و دورتر شدند!

برگشتم و به البرز که همچنان خواب بود نگاه کردم.

نمی‌دانستم باید چه کار انجام دهم!

کمی خودم را جلو کشیدم و میان دو صندلی جلو قرار گرفتم.

باید صدایش می‌زدم؟ کلافه لب گزیدم.

این چه فکر و نقشه‌ی مزخرفی بود که آذین در نظر گرفته بود!

خودم را عقب کشیدم و تکیه زدم به صندلی.

چند دقیقه‌ای در همان حال ماندم و وقتی دیدم البرز خیال بیدار شدن ندارد دوباره جلو رفتم.

تا دیلم آمده بودم و به هیچ وجه دلم نمی‌خواست لذت دیدن ساحلش را از دست بدهم.

_ البرز...

آرام صدایش زدم و او حتی تکان نخورد!

بار دیگر اسمش را تکرار کردم و باز هم واکنشی نشان نداد!

عصبی غر زدم:

_ می‌شه بلند شی؟

این بار پلک‌هایش لرزید اما چشم باز نکرد!

خودم را کنار کشیدم تا وقتی بیدار می‌شود خیلی نزدیکش نباشم.

_ می‌خوام باهات حرف بزنم.

بدون اینکه کوچک‌ترین تکانی بخورد یا چشم باز کند با صدای گرفته و خش افتاده‌ای گفت:

_ حرف‌هات رو زدی منم شنیدم.

بی‌اختیار لبخند زدم. من همیشه او را آرام و طور دیگری دیده بودم، این روی لجباز و تخسش برایم تازگی داشت.

_ خیلی خب! هر جور که راحتی.

منتظر جوابش نماندم و سریع از ماشین خارج شدم.

امیدوار بودم دنبالم بیاید و قدم‌هایم را آرام برداشتم.

زیر لب هر قدم که از او و ماشین دور می‌شدم را می‌شمردم و دقیقا هفتمین قدم صدای استارت خوردن ماشین را شنیدم و حدس زدم قصد دارد شیشه‌ها را بالا بدهد...

دهمین قدم؛ صدای باز و بسته شدن در ماشین را شنیدم و لبخندم عمق گرفت.

آهسته‌تر قدم برداشتم و از ردیف پله‌ها بالا رفتم.

هشتگ بزرگِ طراحی شده از کلماتی که به انگلیسی نوشته شده بود "دیلم" مقابلم قرار داشت و خلاف جهت آن راه افتادم...

در همان نگاه اول؛ ساحل دیلم در نظر من خیلی قشنگ‌تر بود حتی از ساحل دلارام!

_ یاس!

هفدهمین قدم؛ بالاخره صدایم زده بود.

ایستادم و لبخندم را قورت دادم...
وقتی برگشتم به عقب فاصله‌ی زیادی میانمان نبود.

نفس نفس می‌زد و آشفتگی ظاهرش چقدر چهره‌اش را خواستنی‌تر کرده بود!

آن پیراهن کثیف و چروک عجیب به او می‌آمد!

ـ بریم پایین کنار دریا؟

در تایید سوالم سر تکان داد و نزدیک‌تر شد به من.

ـ بریم. از این طرف بیا.

کنارش راه افتادم و هنگام پایین رفتن از پله‌ای نسبتا بلند که در واقع مرز بین دو بخش از فضای سنگ فرش شده بود با تردید نگاهم کرد.

ـ می‌تونی بیای؟ پله‌اش ارتفاعش یکم زیاده.

لبخند زدم:

_ می‌تونم.

_ مراقب باش.

با احتیاط و در حالی که او حواسش معطوفم بود، پایین رفتم. کمی که جلو رفتم با دیدن قسمتی دیگر فورا گفتم:

_ بریم روی اون پل؟ به کجا می‌رسه؟

در حال شانه زدن موهایش با انگشتانش جواب داد:

_ یه قسمت از دریاست.

در جهت رسیدن به پل قدم برداشت و کش و قوسی به بدنش داد.

_ زیاد خوابیدی!

نگاهم نمی‌کرد! برخلاف من که خیره‌اش بودم.

_ خسته بودم.

_ از صبح درست چیزی نخوردی! گرسنه نیستی؟

_ نه!

_ خیلی اون تاب رو دوست داشتم. مرسی.

زیرلب زمزمه‌وار طوری که انگار با خودش حرف می‌زد گفت:

_ اون دستبند هم خیلی دوست داشتی!

دلخور بود، خیلی هم دلخور بود و بیش از حد حق داشت برای این دلخوری!

_ نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

_ فکر نمی‌کردم اونطوری رفتار کنی!

_ معذرت می‌خوام... نتونستم کنترلی روی رفتارم داشته باشم.

مسیر رسیدن به پل را پیش گرفته بودیم و نگاهم به طرف دریا کشیده شده بود...

_ من طور دیگه‌ای فکر می‌کردم درباره‌ی اون لحظه‌ها... حتی نذاشتی کامل حرف‌هام رو بزنم!

بغض کردم... او چه می‌دانست از حالِ من؟!

_ چطور بدون اینکه درباره‌ی مشکلم بدونی و متوجه بشی درگیر چه ماجرا و پرونده‌ای هستم جلو اومدی البرز؟!

بدون حتی یک ثانیه مکث کردن جواب داد:

_ چون به خودم و احساسم مطمئن هستم.

رسیده بودیم به پل و تمام جانم با آن جمله لرزید.

ضربان قلبم بیشتر شد و نتوانستم کلمه‌ای بر زبان بیاورم، رفتم روی پل و تخته‌های قرار گرفته رویش...

تخته‌ها زیر پاهایم تکان می‌خوردند و هیچ بیمی از افتادن نداشتم! او کنارم بود و مراقبم...

خیلی زود توانستم آذین و مسیح را ببینم.

انتهای مسیری که ختم می‌شد به یک ردیف پله‌ی سنگی مقابل دریا، ایستاده بودند و صحبت می‌کردند.

نزدیک‌تر که رفتیم هر دو هم‌زمان متوجه‌یمان شدند.

لبخند هر دویشان معنادار بود و من خجل سر پایین انداختم.

_ به به آقا البرز، بالاخره افتخار بیدار شدن دادید؟

_ کاری به من نداشته باش امروز مسیح. بهت اجازه می‌دم هر چقدر دوست داری اینجا با آذین معاشرت قبل از ازدواج داشته باشی پس فقط تمرکزت رو بذار روی همون آشنایی قبل از ازدواج و به من کاری نداشته باش.

صدای خنده‌ی آذین و مسیح بلند شد.

لب‌هایم را روی هم فشردم مبادا صدای خنده‌ی من هم بلند شود.

_ خیلی هم عالی. بااجازه.

در ادامه‌ی جمله‌اش، کاملا خونسرد بازوی آذین را گرفت و دنبال خودش راه داد.

_ بریم عزیزم که معاشرت‌های پنهانی به پایان رسید!

آذین سعی داشت خودش را کنار بکشد و مسیح اجازه نمی‌داد.

_ خودم میام!

_ نمی‌شه! می‌خوری زمین، نمی‌بینی پله‌هاش چقدر ناجوره.

_ زشته جلوی البرز!

_ خودش حکم آزادی رو صادر کرد نشنیدی مگه؟!

_ راسته می‌گن وکیل‌ها خیلی زبون باز هستن! چطوری قراره حریف این زبون بشم؟!

_ نگران نباش خوشگلم تو کاملا حرفه‌ای از پس زبون خودم و جد و آبادم بر میای!

پله‌ها را کامل در حال کل کل با هم پایین رفته بودند و صدای خنده‌یشان لحظه به لحظه دورتر می‌شد...

_ وقتی‌هایی که مد می‌شه آب تا اواسط این پله‌ها بالا میاد. موج محکم خودش رو به پله‌ها می‌کوبه و توی شب نور ماه فقط یه قسمت از تاریکی امواج رو روشن می‌کنه...

_ از دریا تو شب زیاد خوشم نمیاد!

چرخید و نگاهم کرد.

_ ولی حس آرامشش خیلی بیشتره.

خط نگاهمان را شکستم و زل زدم به دریا.

_ من عاشق وقتی هستم که خورشید داره بین موج‌ها گم می‌شه...

_ پس بیا بریم جایی که می‌تونی شاهد قشنگ‌ترین غروب از خورشید درست تو دل دریا باشی...

در سکوت دنبالش راه افتادم.

هنگام پایین رفتن از پله‌ها به او اطمینان دادم که احتیاجی به کمک ندارم ولی او نزدیکم و تقریبا پشت سرم قرار گرفت تا مراقبم باشد.

آخرین پله را که پایین رفتم به طرفش برگشتم و لبخند زدم:

_ دیدی نگرانیت الکی بود!

به چشمانم نگاه کرد... انگار قرن‌ها از وقت‌هایی که نگاهش گریزان از چشمانم بود می‌گذشت!

_ نمی‌دونستم بعضی از نگرانی‌ها می‌تونن اینقدر قشنگ باشن!

تنم گُر گرفت و نگاه دزیدم.

قلبم را تمام و کمال تصاحب کرده بود!

روی ماسه‌ها راه افتادم.

از آن فاصله می‌توانستم آذین و مسیح را هم ببینم.

در مسیر خودشان داشتیم قدم بر می‌داشتیم و گویا هم‌مسیر بودیم.

البرز شانه به شانه ام قرار گرفت و بی هیچ حرفی کنارم قدم برداشت.

می‌دانستم در انتظار شنیدن است و نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم...

اصلا چگونه باید می‌گفتم؟!

_ من توی زندگی کم قضاوت نشدم... دلم نمی‌خواد تو هم مثل بقیه با بی‌رحمی قضاوتم کنی.

به نیم رخش لحظه‌ای کوتاه نگاه کردم و سپس ادامه دادم:

_ بذار کامل همه چیز رو بگم... بهم فرصت حرف زدن بده.

سکوتش را نشکست. منتظر بود بشنود.

چند نفس عمیق کشیدم و خدا را در دل صدا زدم.

_ من... البرز من...

نمی‌توانستم بگویم. ایستادم و او هم ایستاد. مضطرب به صورتش نگاه کردم که پرسید:

_ تو چی؟!

باید می‌گفتم... حقش بود بداند... خدایا؛ کنارم باش.

_ من دارم از شوهرم طلاق می‌گیرم.

مردمک‌هایش در لحظه گشاد شدند و بر سر جایش خشکش زد. نبض‌های تنش انگار یکی یکی داشتند می‌مُردند!

دستپاچه یک قدم عقب رفتم.

_ بذار توضیح بدم، خب؟

لب‌هایش لرزیدند و مسخ و گیج در حالی که نفسش درست بالا نمی‌آمد نالید:

_ تو مگه ازدواج کردی!

_ البرز...

کلمات از ذهنم فرار می‌کردند! نمی‌دانستم چگونه باید برایش توضیح دهم. فقط توانسته بودم اسمش را لب بزنم... اسمی که خروار خروار خواهش و التماس همراهش بود تا اجازه دهد حرف بزنم.

او هم یک قدم عقب رفت! چنگ زد به موهایش و دوباره نالید:

_ ازدواج کردی!

سردم شده بود... دیگر خبری از آن گرمای دل‌انگیز نبود!

_ دارم جدا می‌شم...

انگار صدایم را نمی‌شنید! رنگ از رویش پریده بود و دستش نشست روی قفسه‌ی سینه‌اش... تند نفس کشید.

_ همه‌ی این مدت... زن یکی دیگه... بودی!

بیشتر از آنکه با من حرف بزند داشت کلمات را برای خودش واگویه می‌کرد!

قدمی جلو رفتم، فشار روانی که داشتم متحمل می‌شدم باعث شد بی‌هوا زیر گریه بزنم.

_ البرز... من فقط روی کاغذ زنش بودم...

طوری نگاهم کرد که پشتم لرزید! نگاهش خشن، منزجر و ملامتگر بود.

_ روی کاغذ؟!

لب‌هایم را روی هم فشردم و او قفسه‌ی سینه‌اش را محکم‌تر چنگ زد.

_ زن یکی دیگه بودی و دل به دل من دادی!

سوال نمی‌پرسید بلکه حقایق را به دنبال هم بر سرم می‌کوبید!

_ زل زدم به چشمای زن شوهردار و عاشقی کردم براش... هر شب به زن یکی دیگه فکر کردم...

حس کردم نفسش بند آمد! رنگ صورتش به کبودی می‌زد.

وحشت زده دویدم و دستم یک میلی‌متر تا بازویش فاصله داشت که خودش را فورا کنار کشید!

دلشکسته نگاهش کردم. رو برگرداند و نفس‌های عمیق کشید، پشت سر هم...

گریان به حرف آمدم:

_ به اجبار باهاش ازدواج کردم... هر لحظه سلاخی کرد منو... خونه‌اش قفس بود...

سرش را میان دستانش گرفت و سکوت انتخابش شد!

او فرد مقیدی بود و برایش عذابی دردناک ساخته بودم...

اینکه در خلوتش به زن یک نفر دیگر فکر کرده است؛ به تنهایی برای فروپاشی‌اش کفایت می‌کرد.

_ نمی‌خوای بگم؟ نمی‌خوای بشنوی؟

پشت به من ایستاده بود و شانه‌هایش خم شده بودند.

هیچ نگفت! اینقدر از من متنفر شده بود که حتی دلش نمی‌خواست هم‌کلامم شود؟!

در واقع فقط نفس‌های عمیق می‌کشید، می‌ترسیدم بلایی بر سرش بیاید.

نزدیکش شدم و تلاش نکردم صورتش را ببینم.

_ احساست به منو با حس گناه تاخت نزن!

گریه می‌کردم و حرف می‌زدم.

_ تو بی‌گناهی... گناهی هم اگر باشه بر گردن منه.

به ناگاه قدم برداشت! در همان جهتی که پیش آمده بودیم! خلاف مسیری که قصد همراهی‌ام را داشت تا زیباترین تصویر از غروب خورشید را ببینم!

نگاهم دنبالش کرد... مثل یک سرباز شکست خورده قدم بر می‌داشت، همانقدر داغان و سست!

داشت از من دور می‌شد!

گریان واگویه کردم:

_ بهم فرصت ندادی حرف بزنم! قضاوتم کردی... بدم قضاوتم کردی!

نگرانش بودم ولی پای دنبالش رفتن را نداشتم... همان لحظه دیدم که مسیح دوان دوان از کنارم گذشت و خیلی زود خودش را به البرز رساند.

نفسی از سرآسودگی کشیدم و خیالم راحت شد.

اگر تا ابد هم سر نمی‌چرخاندم، یقین داشتم صاحب دستی که بیکباره روی شانه‌ام نشست متعلق به چه کسی‌ست.

خیره به البرز و مسیح که داشتند از تیررس نگاهم کنار می‌رفتند با گریه نجوا کردم:

_ نذاشت توضیح بدم! تا فهمید شوهر دارم دنیاش زیر و رو شد!

آرام و مهربان به حرف آمد:

_ زمان لازم داره تا هضم کنه.

دلم می‌خواست با صدای بلند گریه کنم.

_ بهش گفتم این مدت فقط روی کاغذ زنش بودم.

_ از نظر البرز تو الان به شکل قانونی و شرعی زن یکی دیگه هستی و باید متعهد به شوهرت باشی حتی اگه عاشقش

نیستی و از نظر خودت فقط روی کاغذ زنشی. حق هم داره، زن شوهردار تا وقتی طلاق نگرفته اگه بخواد با توجیه اینکه در آستانه‌ی طلاقه یا اینکه شوهرش رو دوست نداره وارد یک رابطه بشه؛ ملائکه شبانه روز، هر لحظه بر اون لعنت می‌فرستن... هرگز نمی‌تونه اوقات خوشی داشته باشه یا یه رابطه‌ی قشنگ و جدید برای خودش بسازه! چون اول باید تکلیف اون تعهد مشخص بشه.

برای چرخیدن تعلل نکردم. گریه‌ام شدت گرفت:

_ تو دیگه چرا آذین! من چه خیانتی کردم؟ چه رابطه‌ای بین من و البرز بود؟ کم ازش فرار کردم؟!

خودم را کنار کشیدم و دستش را پس زدم.

_ من گناه رو می‌شناسم که هم‌گناه با هوتن نموندم.

روی چشمانم دست کشیدم ولی بی‌فایده بود؛ گریه‌ام قطع نمی‌شد.

_ گفتی بهش بگو حقشه بدونه، منم قبول کردم. حرف زدن از گذشته سخت بود برام ولی تسلیم شدم! نتیجه‌اش چی شد؟! همون چند جمله‌ی اول متنفر شد ازم و نموند بقیه‌ی حرف‌هام رو بشنوه!رفت!

گریان ادامه دادم:

_ الان از نظر اون من فقط یه زن خائن هستم که شوهر داشته و...

لب گزیدم. آذین سریع جلو آمد، خودم زودتر بغلش کردم.

_ البرز از تو نمی‌گذره یاس. الان فقط شوکه‌س.

_ گفت یه جایی هست که قشنگ‌ترین حالت خورشید موقع غروب کردن رو می‌تونم ببینم... داشتیم می‌رفتیم اونجا من غروب خورشید رو ببینم.

کمی از من فاصله گرفت و دستم را گرفت.

_ می‌دونم کجا رو گفته. بیا من می‌برمت، نزدیکه.

هق هق کنان دنبالش راه افتادم و او هم ترجیح داد چیزی نگوید. خوب می‌دانست هیچ کلمه‌ای نمی‌تواند در این شرایط مرهمِ دلم شود.

به قسمت‌های سنگی که رسیدیم کمک کرد بالا بروم و گوشه‌ای مقابل دریا نشستیم.

فضا خیلی زیبا بود ولی حال من آنقدر بد بود که نمی‌توانستم درکی از ذوق و هیجان داشته باشم!

_ الان به البرز فکر نکن، تمرکزت رو بذار روی تهران رفتنت و جدایی از اون نامرد.

مگر می‌شد به البرز فکر نکرد! البرز را من در این سفر ویران کرده بودم...

_ شما حواستون به ما بود؟

_ آره... از دور چشمم بهتون بود، به مسیح گفتم زیاد دور نشیم.

_ وقتی شنید داشت سکته می‌کرد!

_ دور از جونش.

_ خوب شد که نزدیک بودید و مسیح خودش رو بهش رسوند.

آخرین جمله‌ام را بی‌جواب گذاشت.

زل زدم به خورشید که داشت در دلِ دریا و میان موج‌ها غرق می‌شد.

حق با البرز بود، اینجا و روی این سنگ‌ها می‌شد قشنگ‌ترین نما از غروب خورشید را تماشا کرد...

_ ساحل اینجا خیلی قشنگه...

کلماتم را خیره به خورشیدی که انگار داشت به نیستی کشانده می‌شد زمزمه کرده بودم و او مهربان گفت:

_ منم خیلی ساحل دیلم رو دوست دارم.

همان لحظه موبایلش زنگ خورد، جواب که داد توجه‌ام جلب مکالمه‌اش شد.

_ یعنی چی که رفت! چرا جلوش رو نگرفتی؟!

کامل به طرف آذین چرخیدم و او عصبی از شخص پشت خط پرسید:

_ تو الان کجایی؟

برگشتم و به رد خورشیدی که دیگر اثری از آن نمانده بود نگاه کردم.

_ خیلی خب ما الان میاییم.

تماس را قطع کرد و بدون اینکه من چیزی پرسیده باشم خودش توضیح داد:

_ البرز سوییچ ماشینش رو داده به مسیح و گفته خودش بر می‌گرده بوشهر!

اشک به چشمم نیش زد، گریه‌ای که لحظه‌ای کوتاه قطع شده بود قصد داشت از سر گرفته شود.

او حتی دیگر نمی‌خواست جایی حضور داشته باشد که من هستم!

چقدر دلشکسته‌تر از همیشه خودم را می‌دیدم.

_ بلند شو بریم.

دستی روی صورتم کشیدم و قبل از ایستادن گفتم:

_ من می‌رم خوابگاه.

مخالفتی نکرد و خواسته‌ام را پذیرفت.

قدم برداشتم در حالی که یقین داشتم روشنایی را برای همیشه گم کرده‌ام!
آذین اعتقاد داشت حرف‌ها می‌توانند مثل خوره به جان آدم‌ها بیفتند، حرف‌هایی که هرگز قرار نیست گفته شوند!

من در گوشه گیرترین حالت خود قرار گرفته بودم و آذین به گوشم رسانده بود البرز هم حال بهتری ندارد.

از طرفی، هر چقدر خودم را تا زمان برگشتم به تهران نزدیک می‌دیدم، آشفتگی؛ بیشتر بر پیکرم تازیانه می‌زد.

من آرامشِ از دست رفته‌ام را در بوشهر و کنار خلیج‌فارسش پیدا کرده بودم و نمی‌خواستم از دستش بدهم...

خسته بودم اما می‌دانستم با چنگ و دندان باید بستر امن خودم را حفظ کنم...

تهران و آدم‌هایش برای من بوی مرگ می‌دادند!

مرگ همه چیز...

مرگ آرزوهایم... مرگ صدای خنده‌هایم... مرگ سوختنِ بهترین روزهای زندگی‌ام... مرگ دخترانگی‌ام...

خلاصه‌اش که بخواهم بکنم باید بگویم تهران بوی مرگِ تمام مرا می‌دهد!

حالا باید بر می‌گشتم به آغوش مرگ! بدون اینکه به ترس اجازه دهم تسخیرم کند!

_ اینقدر تردید نداشته باش! وقتی تا اینجا اومدی یعنی با من هم نظری پس بلند شو، به اندازه‌ی کافی انرژی ذخیره کردی!

نگاهش کردم، چند دقیقه‌ای می‌شد که مقابل هم در سکوت نشسته بودیم.

به محض ورودم گفته بود البرز در اتاقش منتظرم است و من همچنان آمادگی آن ملاقت را نداشتم.

نشستم روی مبل و گفتم کمی وقت بدهد به خود بیایم. نشست مقابلم و هیچ نگفت تا همین حالا.

_ بسم الله بگو و بلند شو.

نگاهش آرام بود مثل وقت‌هایی که دریا هیچ موج خروشانی بر دل خود نداشت.

مرا که به سختی راضی کرده بود، قطعا درباره‌ی برادرش هم این امر صدق می‌کرد.

_ دوتا آدم عاقل و بالغ از هم فرار نمی‌کنن! حرف‌هاشون رو راحت می‌زنن و خودخوری نمی‌کنن!

_ من که خواستم حرف بزنم... بهم اجازه نداد!

صدایم پر از دلخوری بود و آذین اخم کرد.

_ پای احساسات وسطه! چه خوشتون بیاد چه نیاد دلتون چفتِ هم شد و نمی‌تونید خیلی راحت بزنید زیر همه چیز!

_ مطمئنی دلش می‌خواد با یه زن شوهردار سنگ‌هاش رو وا بکنه؟!

اخمی که شدت پیدا کرد، پیشانی‌اش را چین انداخت.

لحنش تند و تیز شد، بی‌هیچ انعطافی!

دریا در چشم بر هم زدنی، پر از موج‌های ترسناک و طغیان‌گر شده بود!

_ البرز حرف‌هایی داره که نمی‌تونه به من بزنه چون مخاطب کلمه به کلمه‌اش تویی! داره خودخوری می‌کنه! داره خودش رو داغون می‌کنه و من می‌خوام تو قبل از رفتن یک بار دیگه با برادرم رو به رو بشی.

سر زده و بدون اینکه البرز نداند قدم در خانه‌یشان نگذاشته بودم، به گمانم همان حرف‌هایی که آذین می‌گفت خوره‌ی جان هر دویمان شده‌اند بعد از سه روز متقاعدش کرده‌اند تن به این ملاقات آخر بدهد.

_ فکر کن قضیه برعکس می‌شد، البرز یهو جلوت می‌ایستاد و می‌گفت من زن دارم!

پلک‌هایم را محکم به روی چشمانش بستم.

ـ می‌گفت زن دارم ولی دوستش ندارم! زنمه ولی روی کاغذ؛ قراره طلاقش بدم! تو چه حالی پیدا می‌کردی؟

نمی‌توانم حتی تصور کنم... من در کنار تمام ضربه‌ها و آسیب‌هایی که از هم‌جنس البرز نصیبم شده بود به او اعتمادِ عجیبی پیدا کرده بودم!

اعتمادی که گمان نمی‌کردم بتوانم یک روز نسبت به هم‌جنس هوتن و پاشا پیدا کنم!

اگر می‌خواستم با خودم صادق باشم باید اعتراف می‌کردم جایمان که عوض می‌شد من فقط حس بازیچه شدنی دوباره را پیدا می‌کردم!

شاید حتی بدتر از البرز هم رفتار می‌کردم...

_ از مرحله‌ی شوک عبور کرده و حالا...

سریع چشم باز کردم و جمله‌اش را با صدای آرامی به سرانجام دلخواه خودم رساندم:

_ و حالا رسیده به مرحله‌ی خشم!

آذین یک روی سخت و بسیار جدی هم داشت که حتی در کلماتش هم تاثیر خود را می‌گذاشت. استادِ این بود اراده کند حقایق را بر سرت بکوبد تا تو را به خود بیاورد.

_ تو جا زدن رو خوب یاد گرفتی یاس! یاد گرفتی برای هیچ چیز نجنگی! راحت دست بکشی و با تصمیم بقیه جلو بری!

دلم مهربانی و لبخندش را می‌خواست. از این روی او واهمه داشتم و ته دلم خالی می‌شد.

_ چیکار باید می‌کردم؟ باید راه می‌افتادم دنبالش التماس می‌کردم بذار برات توضیح بدم؟!

_ روز اول باید بهش می‌گفتی، حتی اگه خودت مستقیم نمی‌تونستی بگی باید می‌ذاشتی من یا مسیح غیر مستقیم به گوشش برسونیم جریان زندگی تو چیه... اما تو از روز اول شرطت این بود البرز نفهمه! چرا؟ دلیلت جز این بود که فکر می‌کردی تصویرت توی ذهنش خراب می‌شه؟!

اشک به چشمانم نیش زد. حق با او بود!

_ نمی‌گم وقتی نخواست بشنوه باید می‌افتادی دنبالش ولی اینقدر هم خودت رو تو هر زمینه‌ای محق نشون نده!

حتی قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمم چکه کرد هم نتوانست دلش را به رحم بیاورد! دستانش مشت شد و لحنش سخت‌تر!

_ اینقدر ضعیف نباش! تا کی قراره بشینی گریه کنی و ادعا کنی قربانی خودخواهی‌های این و اونی! این خود ما هستیم که از خودمون قربانی می‌سازیم! همون روز اول اگر محکم جلوی هوتن ایستاده بودی و حماقت نمی‌کردی قصه به ازدواجت با پاشا نمی‌رسید! فقط هوتن مقصر بود؟ جواب بده بهم! تو با سکوتت با انتخاب اشتباهت و با ظلمی که قبولش کردی مقصر نبودی؟ تو ظلم رو پذیرفتی یاس!

اشک‌هایم آرام و بی‌صدا روی صورتم روان شده بود.

حرف‌های آذین اگر چه تلخ و دردناک ولی همان تلنگری بود که احتیاجش داشتم...

_ تو زندگی مشترکت با پاشا چی؟ همه‌اش اون مقصر بود؟

بالاخره به حرف آمدم...

_ نه... منم خیلی جاها مقصر بودم... می‌تونستم خیلی وقت‌ها بهتر رفتار کنم تا نذارم دیوار بینمون بلندتر بشه... خیلی وقت‌ها نباید باهاش لج می‌کردم تا دیونه‌اش کنم...

صدایم تمام مدت لرزیده بود و با یک ترس جدید رو به رو شده بودم! اینکه آذین بالاخره از من و ضعف‌هایم خسته شود و عاقبت رفاقتمان را پایان دهد...

_ اون آدم روانی بود و نامرد شکی هم وجود نداره، منظورم این نیست که تو باید با اون عوضی مدارا می‌کردی؛ فقط

می‌خوام بگم صفر تا صد حال امروز تو دلیلش فقط بقیه نیستن! یه سرش هم می‌رسه به خودت.

دست کشیدم روی صورتم و سعی کردم گریه نکنم.

_ یاد بگیر حتی اونجایی که بهت اجازه‌ی حرف زدن ندادن و خواستن محکومت کنن؛ حقت رو زیر پا بذارن و قضاوتت کنن تو محکم بایستی و از خودت دفاع کنی. البرز اگر چه حق داره ولی تو باید از حقت دفاع کنی، نباید سکوتت رو ادامه بدی! نمی‌گم باید راه می‌افتادی دنبالش و بهش التماس می‌کردی که باید بهش توضیح بدی چون تو خواستی همه چیز رو بگی و اون اجازه نداد... کاری ندارم که حق داشت یا حق نداشت، تو فقط باید یاد بگیری حرف‌هات رو روی دلت نگه نداری! باید یاد بگیری نذاری قضاوتت کنن. در کنار همه‌ی این‌ها تو البرز رو دوست داری مگه نه؟

منتظر تایید و جوابم نماند!

_ برای این دوست داشتن باید یک قدم دیگه برداری. همونطور که اگه جاتون عوض می‌شد قطعا البرز می‌اومد جلو که توضیح بده. اون فکر می‌کنه بازی خورده، احساس گناه لحظه‌ای به حال خودش رهاش نمی‌کنه... با من بدتر از تو رفتار کرده، بهم کلی توپیده که چرا وقتی فهمیدم دوستت داره همه چیز رو بهش نگفتم ولی من مثل تو براش کوتاه نیومدم چون منم به اندازه‌ی اون حق دارم! نمی‌تونستم راز دوستم رو فاش کنم وقتی خودش راضی نبوده و ازم خواسته حرفی نزنم!

اشک‌هایم بند آمده بود و نمی‌دانستم چه باید بگویم.

_ بلند شو برو باهاش حرف بزن. برو از حقت دفاع کن، برو از احساست دفاع کن و اگه باز هم به نتیجه‌ای نرسیدید؛ همه چیز رو پشت سرت جا بذار... تمومش کن!

محکم گفته بود "تمومش کن" و قلبِ رنج دیده‌ام را کنج سینه انگار که درون دستش یا شاید هم زیر پاهایش مچاله و لگدمال کرد...

بی‌هیچ حرفی برخاستم. دست کشیدم روی صورتم؛ نمی‌خواستم ردی از اشک باقی بماند.

همان اول موقع ورودم گفته بود البرز در اتاقش منتظرم است.

نمی‌دانستم غیبت پدر مادرشان اتفاقی‌ست یا آن‌ها هم در جریان ماجراهای پیش آمده قرار گرفته‌اند!

هنوز چند قدم تا پله‌های منتهی به طبقه بالا فاصله داشتم که آذین صدایم زد.

_ یاس...

ایستادم و با تردیدی آشکار چرخیدم به طرفش.

سریع پیش آمد و غافلگیرانه بغلم کرد!

_ فقط می‌خوام قوی باشی؛ یاد بگیری از حقت دفاع کنی و هر کسی نتونه راحت بهت ظلم کنه.

اشکی که عقب رانده بودم پر قدرت به چشمانم برگشت. سر روی شانه‌اش گذاشتم و دلم می‌خواست یک سیر گریه کنم...

_ قول می‌دم بهت... دیگه نمی‌ذارم کسی حقم رو زیر پا له کنه...

صورتم را با دستانش عقب برد و مشغول پاک کردن اشک‌هایم شد.

_ تو خیلی دختر قوی هستی؛ کم‌تر کسی اون همه اتفاق رو می‌تونه پشت سر بذاره... ضعف‌هات رو بیار برای من... گریه‌هات رو بیار تو خلوت من که دوستم و محرم؛ جلوی من هر چقدر که می‌خوای ضعیف باش و گریه کن و غر بزن... اما...

عقب رفت، خیره بود به چشمانم و من دیگر گریه نمی‌کردم. دستش را در هوا تکان داد.

_ جلوی چشم بقیه حتی یک لحظه زانو خم نکن... خیلی‌ها منتظرن زمین خوردن آدم رو ببینن؛ ضعفت رو اگر پنهان نکنی فقط یک راه پرقدرت به بقیه برای ضربه زدن نشون دادی!

لبخند زدم، برای پر کردن فاصله‌ی به وجود آمده درنگ نکردم. محکم در آغوشم فشردمش و صورتش را بوسیدم.

_ مرسی... برای همه چیز.

_ برو تا البرز صبرش تموم نشده.

اسم برادرش قلبم را به تکاپویی باور نکردنی دچار کرد! قلبم حکم کوره را پیدا کرد و تنم داغ شد.

منتظرم بود و من می‌ترسیدم این آخرین دیدارمان باشد...

آذین کنار رفت و ساکت خیره‌ام ماند.

عمیق نفس کشیدم و او برایم پلک بر هم گذاشت که نگران نباشم. قصد داشت دلم را قرص کند.

سر تکان دادم. رو برگرداندم و لحظاتی بعد آرام، با قلبی سراپا آتش پله‌ها را بالا می‌رفتم...

امیدوار بودم این بار بتوانم حرف بزنم و مانع نشود...

برای من که عمری پر از سکوت بوده‌ام حالا که قصد گفتن داشتم سخت بود جلوی زبانم گرفته شود.

پشت در بسته اتاقش مضطرب ایستادم و دست روی قلبم گذاشتم. بی‌امان می‌کوبید، لحظه‌ای کوتاه چشم بستم.

چند نفس عمیق کشیدم و وقتی چشم باز کردم قبل از اینکه پشیمان شوم ضربه‌ای به در اتاق زدم.

پاسخی نشنیدم، مردد به در بسته خیره ماندم. نمی‌دانستم باید بروم داخل یا منتظر بایستم.

دستم برای ضربه‌ی دوم بالا آمد اما میانه راه مشتش کردم و پایین انداختمش.

بهتر نبود بروم و دلخوش باشم به اینکه ممکن است باز هم ببینمش و این آخرین بار نیست؟

بین رفتن و ماندن این پا و آن پا می‌کردم برای گریختن که در اتاق به رویم باز شد!

نگاهم بلافاصله و با دلتنگی که برای خودم هم باورش سخت بود بالا آمد... درست تا روی چشمانش.

باز هم برایش غریبه شده بودم! نگاهش باز هم فراری از صورتم از گردنم بالاتر نمی‌آمد!

دلم گرفت... من همانی بودم که ادعا داشت برای اولین بار به جز مادر و خواهرش؛ نگران یک دختر شده... ولی از آن نگرانی و شورِ خواستن چه مانده بود؟

بدون حرف، بدون اینکه نگاهم کند از سر راهم کنار رفت. در سکوت به داخل اتاقش دعوتم کرد و من برای دومین بار قدم در آنجا گذاشتم.

در را نیمه باز رها کرد و آمد پشت به من جلوی پنجره‌ی اتاقش ایستاد!

شاید نمی‌دانست روح درد کشیده‌ام چقدر حساس و زودرنج است که ناراحتم می‌کرد.

دلم می‌خواست بروم و محکم در اتاقش را ببندم اما پاهایم را روی زمین فشردم مبادا رفتار اشتباهی داشته باشم.

او قصد حرف زدن نداشت انگار و منتظر بود من شروع کنم.

به قامتش، به او که پشت کرده بود به من زل زدم و سعی کردم صدایم موقع حرف زدن نلرزد.

_ شب عاشورا بهم گفتی حقم رو بگیرم... هر چی که هست! حق من خنده‌هامه که ازم دزدیده شد... حق من سلامتی و دنیای رنگی دخترانه‌م بود که از دستشون دادم... حق من جدایی از یه نامرده که مدت‌ها سلاخیم کرد و بعدش باعث شد از سه طبقه پرت بشم و استخون سالم توی تنم نمونه!

قرار بود صدایم نلرزد اما هم صدایم رعشه گرفته بود و هم حالا گریه می‌کردم!

البرز قصد داشت بچرخد به طرفم که فورا گفتم:

_ نه... همونطوری بمون...

مکث کرد و به خواسته‌ام احترام گذاشت.

_ بارها بهم تجاوز کرد... زنش بودم ولی به حریمم وحشیانه دست درازی می‌کرد...

همانجا کف اتاق نشستم. مرور آن روزها تا ابد سخت بود برایم.

_ لباس تنم تکه و پاره می‌کرد... دست و پاهام رو می‌بست... حتی... یک بار به ستون وسط سالن من رو بست و...

دست دور گلویم گذاشتم، بغض راه تنفسم را بسته بود.

_ من از رابطه می‌ترسیدم و اون متنفر بود پسش بزنم... رفتارهاش عادی نبودن و بعدها فهمیدم اون سادیسم داره! لذت می‌برد از تحقیر کردنم، از کتک زدنم و رابطه‌ای که نفسم رو قطع کنه...

فکر نمی‌کردم یک روز از خصوصی‌ترین قسمت‌های گذشته‌ام بخواهم برای یک مرد غریبه بگویم اما البرز که غریبه نبود... او آشنای قلبی‌ست که به دست خودش احیا شده...

_ نمی‌تونستم بمونم... از اینکه در آینده یه بچه هم کنارم بدبخت بشه ترسیدم... خواستم ترکش کنم که... اون اتفاق افتاد.

بعد از پاشا و تجربه‌ای که برای گفتن رازم به او داشتم ابداً نمی‌خواستم حرفی از هوتن بزنم...

تکرار اشتباه؛ حماقت است!

چند نفس عمیق کشیدم و همان‌طور نشسته روی زمین سر روی گردن خم کردم.

دلِ تعریف زنده به گور شدنم را هم نداشتم؛ حتی درباره‌اش به آذین هم حرفی نزده بودم...

_ من تا اینجا تنهایی پیش اومدم؛ بدون اینکه دیگه منتظر باشم یکی بیاد نجاتم بده یاد گرفتم به خودم تکیه کنم... باز

هم بلدم حتی وقتی خیلی سخت باشه... اما می‌خوام بدونی قصد نداشتم تو رو فریب بدم؛ من فقط برای اولین بار حسی رو کنارت تجربه کردم که دیگه بهش باور نداشتم... حسی که هرگز تجربه نکرده بودم!

دستانم را روی زمین فشردم. بلند شدم و کمرم راست نماند!

هنوز هم رو به پنجره ایستاده بود. آرام؛ ساکت و خاموش!

ندیده بود زانو زدنم را... ندیده بود چگونه ضعف زمینم زد و چه جانی کندم تا حرف بزنم...

_ من فردا پرواز دارم...

قطعا می‌دانست... آذین حتما به او گفته بود.

_ دعا کن این بند اسارت از دور پاهام باز بشه حتی اگر ازم متنفر شده باشی...

روبرگرداندم... باید می‌رفتم بدون اینکه بدانم این شب را تنهایی چگونه قرار است به صبح برسانم...

_ صبر کن!

صدایش؛ قفل شد به پاهایم. ایستادم اما برنگشتم.

خودش آمد و مقابلم ایستاد. نگاهش نکردم تا اگر می‌خواهد برای آخرین بار خوب تماشایم کند.

دستش را جلویم گرفت و دیدن دستبندی که از او نگرفته بودمش سرعت اشک‌هایم را بیشتر کرد.

_ اگه هنوز هم شجاعت پرواز کردن بهت می‌ده، قبولش کن.

این بار هیچ تردید و مکثی نداشتم. هق هق کنان دستبند را از او گرفتم و زیر سنگینی نگاهش که کاملا حسش می‌کردم؛ بی آنکه من هم نگاهش کنم، دستبند را دور مچم بستم.

_ مراقب خودت باش.

جمله‌ی آخر را با صدای آرامی لب زد و از کنارم عبور کرد. نگاهم دنبالش کرد...

دوباره برگشت پشت پنجره!

توقع زیادی بود که دلم می‌خواست قبل از رفتن تکلیف احساسم مشخص شود؟ که بدانم منتظرم می‌ماند یا همه چیز شروع نشده قرار است تمام شود...

_ نمی‌خوای چیزی بگی؟ حرف‌هات رو توی دلت نگه می‌داری؟ آذین گفت داری خودخوری می‌کنی من نمی‌خوام...

_ حرف دل من فقط یه چیزه!

اجازه‌ی تمام کردن جمله را به من نداده بود.

آرام چرخید و سرش بالا آمد. حسرتِ چشم در چشم شدنمان را قبل از رفتن بر دلم نگذاشت!

چشمان او سرخ بود و چشمان من گریان.

_ هنوز هم دوستت دارم!

حس کردم زمین را ناگهانی از زیر پاهایم کشیدند. پاهایم لرزید، با میز داخل اتاق فقط اندکی فاصله داشتم. به اندازه‌ی چند قدم کوتاه.

سریع تلو تلو خوران خودم را به آن رساندم و تکیه‌ام را دادم بهش...

چرا او برخلاف تمامِ باورهایم بود! من آمده بودم خشم و نفرتش را ببینم و تهمت‌هایش روی جانم بنشیند... چگونه می‌توانست آن همه با پاشاها و هوتن‌ها تفاوت داشته باشد!

_ احساسم بهت چیزی نیست که راحت از بین بره! می‌خوام پای تو و احساسم بمونم... هیچ چیز این زندگی بی‌حکمت نیست... مثل آشناییم با تو وسط روزهایی که تمام فکرم کار بود و کار! تعریفی از دوست داشتن نداشتم و دلم نمی‌خواست بقیه برام انتخاب کنن بقیه عمرم رو با کی

شریک بشم! دیگه نمی‌خوام خودم یا تو رو سرزنش کنم چون این علاقه توی طالع ما بوده!

کاش همه‌ی آدم‌ها وقتی با خود خلوت می‌کردند و تنها می‌مانند مثل البرز می‌توانستند اینقدر زیبا به نتیجه برسند...

هر چقدر پیش می‌رفتیم یقین پیدا می‌کردم تا کجا زندگی کنار چنین مردی می‌تواند برای یک زن امن‌ترین بسترِ دنیا را هدیه کند...

لبخند زدم به او که همچنان خیره‌ام بود.

_ پر از دلخوری بودم... طوماری از گله و شکایت ازت داشتم اما وقتی اومدی... وقتی با اون حال برام از گذشته‌ات گفتی حتی یک کلمه هم از اون طومار خاطرم نموند! نمی‌خواستم وقتی هنوز ازش جدا نشدی به دوست

داشتنت اعتراف کنم ولی نتونستم دم رفتن اونقدر پریشون راهیت کنم!

دست کشیدم روی چشمانم. همه چیز این ملاقات خلاف انتظارم پیش رفته بود! چیزی شبیه به معجزه!

_ زود برگرد خب؟

خیره در چشمانش از همان فاصله و با لبخندی که از روی صورتم خط نمی‌خورد در جوابش سر تکان دادم.

_ زود بر می‌گردم.

می‌دانستم تنها ماندن با او حتی وقتی درِ اتاقش را نیمه باز گذاشته چقدر می‌تواند آشفته‌اش کند چون من همچنان زنِ مرد دیگری بودم و قطعا از نظر البرز خلوت کردن

بیشترمان جایز نبود... حتی تا همین جا هم خلاف خط مرزی خود پیش آمده بود!

نمی‌خواستم حس و حال بدش بیشتر شود.

من احساسِ به گناه را خوب می‌شناختم و می‌دانستم کسی که اعتقادات و خط قرمزهای خودش را داشته باشد چقدر در چنین شرایطی می‌تواند اذیت شود پس بدون حرف اضافه‌تری اتاقش را ترک کردم!

بدون خداحافظی رفته بودم چون ابداً تمایل به خداحافظی کردن با او نداشتم... دلش را نداشتم.

پایین پله‌ها آذین منتظرم بود، نشسته روی لبه‌ی اولین پله.

بلند نشد و فهمیدم باید کنارش بنشینم.

زل زدم به چشمانش و لبخند زدم:

_ همه چیز رو گفتم.

_ حتی جریان هوتن رو؟

لبخند سریع از روی لبم پاک شد.

سری از روی تاسف برایم تکان داد.

_ پس نگو همه چیز رو!

تن صدایمان آنقدر پایین بود که به سختی به گوش خودمان می‌رسید. نزدیک‌تر شدم به او و مضطرب نالیدم:

_ من اون اشتباه رو تکرار نمی‌کنم! هوتن رو هیچ وقت به البرز نمی‌گم.

_ البرز شبیه پاشا نیست!

البته که نبود! اما من هم دیگر آدم اعتماد کردن در این مورد نبودم حتی به البرز.

_ هوتن داره برای همیشه می‌ره... قرار نیست دیگه ببینمش... دلیلی نداره البرز چیزی بدونه... نمی‌خوام بگم.

کلافه بود، مثل من که اثری از حال خوبم نمانده بود.

_ بهتر نیست دیگه چیزی رو ازش پنهان نکنی؟!

سرم را به طرفین تکان دادم.

_ نمی‌خوام بدونه... نمی‌خوام بگم.

شانه‌هایم را گرفت. چشم در چشمم نجوا کرد:

_ پس نذار بفهمه.

آب دهانم را قورت دادم.

_ هیچ وقت نمی‌فهمه. نمی‌ذارم.

_ یا از زبون خودت بشنوه یا هیچکس؛ متوجه‌ای؟

در جوابش دوباره آب دهانم را قورت دادم. دهانم خشکِ خشک بود.

_ باشه... جریان هوتن چیزی نیست که راحت بشه ازش گفت! سر رابطه‌م با پاشا هم اشتباه کردم که گفتم... اون راز باید باهام دفن می‌شد.

فقط نگاهم کرد. بی‌هیچ حرفی. در واقع اتمام حجتش را کرده بود.

برای فاصله گرفتن از آن همه تشویش و آشفتگی دستنبندم را نشانش دادم؛ گفتم البرز از علاقه‌اش حرف زده و از من خواسته زود برگردم...

حقیقتا هم موفق شدم هر دویمان را از آن پریشانی که داشت گریبانگیرمان می‌شد نجات دهم.

لبخند به لب هر دویمان آمده بود و تداومش دقیقا تا آخرین لحظه قبل از جدا شدنمان جلوی در خوابگاه بود...

مرا رساند خوابگاه و تاکید کرد همراه مسیح برای رفتن به فرودگاه دنبالم می‌آیند و شب را آسوده بخوابم.

هر چند بعید به نظرم می‌رسید بتوانم راحت بخوابم! خیلی دلم می‌خواست حضور البرز را نادیده می‌گرفتم و در مقابل اصرارهای آذین شب را در خانه‌یشان می‌ماندم.

اما آزرده خاطر شدن البرز را نمی‌خواستم؛ حضورم نزدیکش مادامی که زن یک مرد دیگر بودم اصلا نمی‌توانست خوشایندش باشد و من این حقیقت را پذیرفته بودم.

.....

تنهایی هر چقدر که درد باشد... غمی بی‌انتها به همراه خود داشته باشد و روح انسان را مچاله کند اما خیلی خوب می‌تواند سمِ هر ضعفی را از جان بگیرد...

همین تنهایی قدم برداشتن‌ها داشت قوی‌ام می‌کرد... تا آنجا که نترسم!

در روزهایی که حتی پدر و مادرم را پا به پای خود همراه نداشتم فهمیده بودم یک روزهایی در زندگی فقط خودت می‌توانی به فریاد خودت برسی!

وقتی در فرودگاه بوشهر آذین بغلم کرد و زیر گوشم گفت می‌داند از پس همه چیز بر می‌آیم؛ مطمئن نبودم بتوانم از پس هیچ چیز بر بیایم!

وقتی در هواپیما روی صندلی کناری مسیح نشستم و سعی کردم به البرزی که نیامده بود؛ برخلاف شب تا صبحی که فقط به او اندیشیده بودم، دیگر فکر نکنم و ذهنم را معطوف کنم روی روزهای پیش رو و آنچه در انتظارم بود در واقع حتی یک لحظه هم نتوانستم از آشوب رهایی یابم!

فکر البرز... فکر فهمیدن اینکه آذین به گوشم رسانده بود زمان پروازم او در برج مراقبت حضور دارد حتی ثانیه‌ای مرا به حال خود نمی‌گذاشت!

دلم می‌خواست به جای اینکه رد مرا روی یک مانیتور دنبال کند برای بدرقه کردنم همراه آذین می‌آمد؛ دلتنگی برای او چیزی نبود که بتوانم کتمانش کنم... حداقل در مقابل خودم خیلی وقت بود؛ تسلیم احساسی شده بودم که هر روز کنج سینه‌ام حجم می‌گرفت! انگار که قرار بود در سراسر جانم ریشه کند!

در سالن فرودگاه تهران اما زنی سرگردان و حیران بودم که مسیح به هیچ عنوان نمی‌توانست با چند جمله مرا به آرامش دعوت کند!

او می‌گفت کنارم است نترسم... همه‌ی کارها را انجام داده و حرف‌هایش را با وکیل پاشا زده؛ توافقشان را کرده‌اند و حالا همه چیز مهیاست برای خلاصی همیشگی‌ام و من فقط نگاهش می‌کردم!

ساکت و با خروار خروار ترسی که به پریشان حالی‌ام دامن می‌زد.

لحظاتی بعد وقتی موبایلم زنگ خورد و متوجه شدم مامان به دنبالم آمده بدون اینکه بخواهم وکیلم را به خانواده معرفی کنم از مسیح جدا شدم!

او قرار بود در این چند روز به هتل برود و من هم سر بر گریبان فرو برده هم‌پای سرنوشت شدم برای ورق زدن فصل‌های جدیدی از قصه‌ی زندگی‌ام...

مامان تنها آمده بود؛ بدون حضور بابا... بغلم کرده بود... گریه کرده بود... گریه کرده بودم... دیدارمان غرقِ ماتمی بی‌انتها بود! بدتر از آن اما، فضای خانه بود... انگار که خاک مُرده در فضا پاشیده بودند و یک طلسم ترسناک به یادگار مانده بود!

طلسمی که حاصلش سکوت؛ غم، ناامیدی و نگاه‌های بی‌حس و پوچ بود...

بعد از مدت‌های طولانی به خانه برگشته بودم و بابا از قبل هم در مقابلم سردتر رفتار می‌کرد!

انتظار داشتم در مدتی که دور بوده‌ام و مرا ندیده؛ دلتنگم شده باشد اما حتی تمایلی به هم صحبتی با من از خود نشان نمی‌داد!

مامان هم دیگر تلاش نمی‌کرد دلداری‌ام بدهد و وعده‌هایش را ردیف کند کنار هم که آتش پدرت هم بالاخره سرد می‌شود! انگار او هم فهمیده بود هیچ چیز قرار نیست مثل سابق شود. حتی رابطه‌ی عاشقانه‌ی خودشان که اکنون چیز زیادی از آن باقی نمانده بود!

مثل کسی که درد او را در خود می‌چاله می‌کند به خودم می‌پیچیدم که مسبب همه‌ی این‌ها من هستم و کاری از دستم بر نمی‌آمد! نمی‌دانستم چگونه روشنایی را به چشمان خاموش بابا برگردانم تا معجزه شود و حداقل نگاهش به مامان مثل گذشته شود... همانقدر شیفته و با عشق ولی او بیشتر از هر چیزی خسته بود و من خیلی خوب خستگی را در نگاه آدم‌ها می‌توانستم تشخیص بدهم.

داشتم میانِ آشوب و حال بد دست و پا می‌زدم... هرچند آذین از پشت تلفن سعی می‌کرد هر طوری‌ست نبودنش را جبران کند ولی من خودم را بیشتر از هر زمان تنها می‌دیدم!

بدترین اتفاق ممکن هم آن بود که باید برای چند جلسه مشاوره قبل از طلاق می‌رفتیم به محلی که ارجاع‌یمان می‌دادند؛ و حالا در این مکان بالاخره او را می‌دیدم...

مهریه‌ام را بخشیده بودم و وکالتنامه‌ای که می‌خواستیم را از پاشا گرفته بودیم...

حالا روی پله‌های آخر قدم بر می‌داشتیم.

تنها بودم و از رو به رو شدن با پاشا واهمه‌ای غیرقابل انکار داشتم...

به آذین قول داده بودم قوی باشم؛ خودم را نبازم و حالا داشتم تلاش می‌کردم محکم قدم بردارم.

این تنهایی ولی یقین داشتم قوی و نترس می‌کرد مرا...

جلو رفتم و مشخصاتم را گفتم؛ اطلاع دادم برای چه کاری آنجا هستم و لحظاتی بعد گوشه‌ای به انتظار ایستادم و هنوز زمان زیادی نگذشته بود که متوجه‌ی آمدن پاشا شدم.

آراسته و مرتب پیش می‌آمد.

نفس روی سینه‌ام گره خورد و بی‌اختیار در همان فاصله از او محکم پلک زدم...

تصویرش واقعی بود! بعد از مدت‌های طولانی داشتم او را می‌دیدم... قاتلِ روحم را... زندانبان بی‌رحمم را...

چشم چرخاندم روی سر تا پایش و گذشته روی دور تند در ذهنم مرور شد...

نفس کشیدم... صدای جیغ‌هایم در سرم تکرار شد... نفس کشیدم و صورتم از یادآوری سیلی‌هایش سوخت...

نفس کشیدم و درد به جانِ تنم افتاد وقتی به یاد آوردم چگونه مرا زیر مشت و لگد و ضربه‌های کمربندش می‌گرفت!

نفس کشیدم... نفس کشیدم... نفس کشیدم؛ بدون اینکه دستش دیگر روی دهانم فشرده شود!

همان موقع سرش چرخید و متوجه‌ام شد. نگاهش ماند روی صورتم و حتی پلک نزد.

ایستاد؛ ایستاد و نگاه از صورتم نگرفت...

بی‌اختیار و تحت تاثیر مرورهای ذهنی‌ام در خود جمع شدم!

نمی‌خواستم حس کند هنوز از او می‌ترسم... به آذین قول داده بودم...

بی‌اختیار دستبندی که تداعی حضور البرز بود برایم را لمس کردم و در لحظه توانستم ترس را عقب برانم!

از آن حالت مچاله و در خود فرو رفته خارج شدم اما مچم را رها نکردم!

نگاه سنگینش را؛ همان نگاهی که راه نفس کشیدنم را می‌بست از روی صورتم برداشت و رفت با همان شخصی که مسئول رسیدگی به مراجعه کنندگان بود صحبت کرد.

عقب که آمد خودم را بیشتر به دیوار پشت سرم نزدیک کردم. دوباره نگاهم کرد و چشم در چشمم قدم برداشت!

دستبندم را محکم چسبیده بودم که مسیرش را کج کرد و ترجیح داد برود یک گوشه با فاصله از من منتظر بماند تا صدایمان کنند ولی خیلی زود؛ بعد از دومین یا شاید سومین قدم پشیمان شد و برگشت به طرفم!

خودش را رساند به من که مضطرب کمرم را چسباندم به دیوار و مقابلم ایستاد!

_ رسیدن بخیر خانم یاس!

شنیدن لفظ "خانم یاس" از دهان او آتش به جانم انداخت... یادآوری آن روزها اعصابم را به هم می‌ریخت.

دندان‌هایم را روی هم فشردم... هدفش قطعا آزار دادنم بود...

_ آب و هوای شهر جدید بهت ساخته! خوشگل‌تر شدی!

من هم آراسته مقابلش ایستاده بودم تا ببیند تا کجا سر پا شده‌ام... رنگ پریدگی و اضطرابم را نیز پشت نقابی از آرایشِ رنگ پاشیده به چهره‌ام پنهان کرده بودم.

قصد نداشتم بعد از مدت‌های طولانی با یک ظاهر رنجور و شکست خورده مقابلش قرار بگیرم.

دستش ناگهان پیش آمد و به طرف صورتم دراز شد! فوراً واکنش نشان دادم و خودم را کنار کشیدم.

با نفسی بند آمده و چشمانی گرد شده نگاهش می‌کردم که پوزخند زد:

_ هنوز زنمی!

دست‌هایم مشت و فشار دندان‌هایم روی یکدیگر بیشتر شد.

_ اگه بخوای می‌تونیم دوباره شروع کنیم عروسکم. بد رفتاری‌های تمام این مدت هم می‌زنم به حساب وضعیت جسمی و روحی بدی که داشتی.

واقعا فکر می‌کرد حتی چند دقیقه را حاضرم دوباره کنار او و زیر یک سقف سپری کنم؟! مرا چقدر احمق شناخته بود؟!

_ هیچکس برام تو نمی‌شه عروسک! چرا از خر شیطون پیاده نمی‌شی؟

نفرت در وجودم لحظه به لحظه بیشتر خودنمایی می‌کرد. همان موقع صدایمان زدند و من از خدا خواسته بدون اینکه جوابش را داده باشم از کنارش گذشتم.

همچنان مچ دستم را گرفته بودم و مستقیم به طرف اتاقی که راهنمایی‌مان کرده بودند، می‌رفتم.

چند قدمی در اتاق قرار داشتم که با گرفتن بازویم غافلگیرم کرد!

_ یاس! من می‌خوام که برگردی خونه.

عصبانی و با وجودی پر از خشم برگشتم سمتش؛ قبل از اینکه فرصت دوباره دهان باز کردن پیدا کند کوبیدم زیر دستش.

_ یادت نره چرا اینجا هستیم!

تن صدایم کمی بالا رفته بود و به عقب هلش دادم.

توجه چند نفر به سمتمان جلب شد و او دستی به صورتش کشید و لبخند زد!

_ خیلی‌ها توی همین راهروها پشیمون شدن و برگشتن سر خونه و زندگیشون عزیزم!

خشم اجازه نمی‌داد حس کنم تنها هستم و بترسم!

_ خیلی‌ها شاید مجبور شدن! شاید بچه داشتن؛ شاید عاشق بودن و شاید هم چاره‌ای به جز سازش نداشتن!

پوزخندم را مثل شکسته‌های یک شیشه به طرف چشمانش فرستادم.

_ من اما نه بچه دارم ازت؛ نه عاشقتم و نه حتی امیدی به سازش با یه موجود روانی دارم!

هیچ اثری از لبخندش نماند و چهره‌اش در هم مچاله شد!

قدمی جلوتر آمد و من جسورانه بر سر جایم ماندم!

صورتش را اندکی پیش کشید و زیر گوشم زمزمه کرد:

_ جای بهتری برات نریدن خوشگلم! تو پس مونده‌ی تو دست منی که بعد از خودم شاید هر مردی فقط واسه یه شب بخوادت! یه زن مطلقه می‌شی و خیلیا قراره با دیدنت فقط به فکر ترتیبت رو دادن باشن! به نظرم قبلش بهشون از مشکلت حین رابطه بگو شاید الکی دندون تیز نکنن!

حس می‌کردم آب جوش بر فرق سرم ریخته‌اند! تمام جانم می‌سوخت!

او همان مرد بد دهن؛ عوضی و مریض گذشته بود!

حتی بدتر از قبلش به نظر می‌آمد!

چه کسی می‌توانست از روی قیافه و ظاهر موجه‌اش متوجه شود او چه موجود روانی و مریضی است؟!

شتاب زده عقب گرد کردم و تند به طرف اتاق مورد نظر قدم برداشتم.

ادامه‌ی آن بحث فقط به خودم آسیب می‌زد... روحم جایی برای زخم بیشتر نداشت!

بعد از هماهنگی لازم؛ وارد اتاق شدم. او هم آمد؛ با چهره‌ای خونسرد انگار نه انگار که چند لحظه قبل‌تر چه اتفاقی میان ما رخ داده بود!

زن نشسته پشت میز از هر دویمان خواست بنشینیم و شروع کرد به سوال و جواب کردنمان.

اولین سوالش هم این بود که چرا قصد جدا شدن داریم و مشکلمان چیست؟

اولین سوالش هم این بود که چرا قصد جدا شدن داریم و مشکلمان چیست؟

پاشا هم با همان خونسردی حال به هم زنش فورا پاسخ داد که مشکلی بین ما وجود ندارد و اصلا نمی‌داند من چرا خانه را ترک کرده‌ام!

من هم با همان حال بدی که حاصلِ مکالمه‌ی کوتاهمان قبل از قدم گذاشتن داخل اتاق بود رو به همان زن از عدم امنیت جانی که در آن خانه داشتم صحبت کردم... از ترس‌هایم گفتم؛ از آخرین باری که معجزه بود زنده ماندنم و پاشا هم کم نیاورد و باز هم انگ خودکشی کردن به من زد!

هنوز هم نامرد بود و من با نفرت توضیح داده بودم او قبلا هم در دوران نامزدی مرا به خودکشی کردن تشویق کرده و

من هرگز در هیچ شرایطی حاضر به انجام چنین کاری نشده‌ام...

بعد از آخرین حرف‌های من سکوتِ بدی حاکم شد، قرارِ ماندن نداشتم، بی تابِ رفتن بودم، دلم می‌خواست بلند شوم و از آن اتاق بگریزم.

_ خب با وجود همه‌ی این حرف‌ها الان حِستون به هم چیه؟

من پوزخند زدم و پاشا قاطعانه جواب داد:

_ دیگه دوستش ندارم. پشیمونم از اینکه همین چند دقیقه پیش بیرون در این اتاق ازش خواستم برگرده!

نگاه زن چرخید روی صورتم؛ حالا نوبت من بود که باید به آن سوال پاسخ می دادم.

تعلل نکردم، پوزخندم عمق گرفت و کلمات را مصمم بر زبان آوردم، بدون اینکه صدایم بلرزد.

_ مشخصه! حالم ازش به هم می‌خوره.

از گوشه ی چشم دیدم که حالتِ خونسرد و بی‌تفاوت چهره‌ی پاشا بر هم نخورد!

حتی ناخواسته سر چرخاندم و نگاه دواندم در پی دستانش اما مشت نشده بودند!

_ پس تصمیمتون برای جدایی قطعی شده؟

پاشا به چشمانِ من خیره شد و لب هایش تکان خوردند.

_ بله قطعیه! ادامه دادن ما اشتباهه چون من هنوز نمی‌دونم زن من چرا خودش رو از پنجره پرت کرد پایین!

عمیق نفس کشیدم مبادا نتوانم بر خود مسلط بمانم.

واقعا نمی‌دانست؟
دستبندم را لحظه‌ای رها نمی‌کردم. حضور آرامش بخش البرز را کنارم احساس می‌کردم!

_ چرا دعواتون شده بود؟

حتی یک ثانیه هم نگاه از چشمانِ سراسر خشم و حرص من جدا نمی‌کرد.

_ دعوامون با سیلی که همسرم تو گوش من زد شروع شد.

لبم را کشیدم زیر دندان و نفس‌هایم داغ شدند.
جانم در حال سوختن بود.

میانِ سوال‌هایی که پرسیده شده بود با جدیدترین‌شان بالاخره نگاهش از روی چشمانِ آتش گرفته‌ی من برداشته شد.

_ تو رابطه‌اتون خیانت بوده؟

من به او خیره بودم و اما او، نه!

_ از طرف من نه!

مکثش تداوم اندکی داشت.

_ ولی ناگفته نماند که همسر من باکره نبود!

دستانم مشت شدند و ناخن‌هایم مثل میخ در گوشتم فرو رفتند... لب‌هایم را روی هم فشردم مبادا فریاد بکشم و ناسزا بگویم...

شدت تنفرم نسبت به او بی‌انتها بود! بی‌انتها!

نگاهش برگشت روی صورتم که سریع و منزجر رو برگرداندم.

_ خیلی خب فکر می‌کنم بهتره که یه مرکز مشاوره انتخاب کنید و با هم برید.

_ منم باید حتما برم؟

_ خانمتون برگه وکالت دارن؟

_ بله.

_ نه احتیاجی نیست ایشون به تنهایی هم می‌تونن برن ولی حتما چند جلسه‌ای که بهشون اعلام می‌شه رو باید حضور داشته باشن.

حالم هیچ خوب نبود و دعا می‌کردم زودتر کارمان در آن اتاق تمام شود و خیلی زود هم دعایم اجابت شد.

قبل از اینکه پاشا بتواند دوباره سراغم بیاید؛ راهم را سد کند و با کلماتش مرا به جنون برساند مثل پرنده‌ای ترسان که پر زنان در آسمان غیب می‌شود؛ گریختم!

اجازه ندادم با دوباره دسترسی پیدا کردن به من دیوانه‌ام کند؛ به اندازه کافی با حرف‌هایش سلاخی‌ام کرده بود...

این دیدار مرا سوزانده و به خاکستر تبدیل کرده بود!

.....

هنوز از پاشا جدا نشده مامان به گوشم رسانده بود که نوه‌ی عموی بابا مرا خواستگاری کرده!

او یک بچه کوچک داشت و من واهمه داشتم از رضایت خانواده‌ام... هنوز طلاق نگرفته مشکلاتم چندبرابر شده بود...

خوب می‌دانستم قدرت مخالفت ندارم و باید با کسی ازدواج کنم که بابا امر می‌کند؛ من دیگر هیچ حقی نداشتم و باید چشم می‌گفتم!

جلسات مشاوره را رفته بودم و به من تاکید شده بود قبل از ازدواج مجددم حتما باید با کسی که قرار است همسرم شود به روانشناس مراجعه کنیم چرا که باید روح آسیب دیده‌ام را درمان می‌کردم.

_ چرا اینجا نشستی!

چشم از آسمان گرفتم و سر چرخاندم.

_ خوابم نمی‌بره.

نگاه از صورتم گرفت و خواست داخل برگردد که فورا صدایش زدم:

_ بابا...

مکث کرد اما برنگشت به عقب تا نگاهم کند.

بلند شدم و ایستادم.

_ چرا منو نمی‌بخشی؟

بدون اینکه بخواهد جوابم را بدهد قدم برداشت که شتاب زده خودم را به او رساندم و با گرفتن بازویش متوقفش کردم.

_ من فردا از پاشا جدا می‌شم؛ دلم می‌خواد از اول شروع کنم و همه‌ی تلخی‌ها رو یادم بره...

نگاهم نمی‌کرد! دستم را عقب آوردم اما خود بر سر جایم ماندم.

_ می‌دونم دوست نداری بعد از طلاق جلوی چشمت باشم؛ دلت نمی‌خواد یه دختر مطلقه تو این جامعه‌ی کثافت داشته باشی و حرف بشنوی ولی اگه هنوز ته دلت منو گل یاس خودت می‌دونی؛ آزاد نشده دوباره اسیرم نکن... من... من دلم نمی‌خواد چون یه ازدواج ناموفق داشتم هر کسی به خودش اجازه بده و منت بذاره بیاد سراغم! نمی‌تونم زن کسی بشم که یه بچه داره و منو هرگز به چشم مادر خودش نمی‌بینه! نذار گل یاست رو بیشتر از این پر پر کنن بابا!

آرام و سر به زیر با بغضی فرو خورده از کنارش گذشتم و او هیچ حرفی نزد! حتی خشم و غضبش هم نصیبم نشد!

ساکت بر سر جای خود ماند! ساکت... ساکت و خاموش!

.....

شب بدی را گذرانده بودم و حتی لحظه‌ای خواب به چشمم نیامده بود.

همراه مسیح حساس‌ترین فصل زندگی‌ام را البته بدون حضور پاشا ورق زده بودیم و من حالا آزاد بودم!

آزاد و رها...

از محضر که بیرون آمده بودیم باران شروع به باریدن کرده بود و مسیح باید امروز به بوشهر بر می‌گشت؛ کاری برایش پیش آمده بود و قبل از من تهران را ترک می‌کرد.

حالم چندان خوب نبود که بتوانم حسابی از او تشکر کنم برای تمام زحماتش؛ فقط گفته بودم حق‌الوکاله‌اش را سر فرصت به من اطلاع دهد و او به رویم اخم کرده بود!

با جدیت گفته بود قرار نیست حق‌الوکاله‌ای از من بگیرد و تاکید داشت کار زیادی هم از دستش برای این پرونده بر نیامده و حتی نتوانسته یک سکه از پاشا بگیرد پس حق ندارم با او از حق‌الوکاله صحبت کنم!

تا ابد خودم را مدیون آن‌ها و مهربانی‌هایشان می‌دانستم... تاابد.

رسیده بودم جلوی در خانه و غرق در افکارم قصد داشتم کلیدم را در آورم که نفهمیدم چگونه شناسنامه‌ام افتاد داخل جوی آب!

دستپاچه و سریع خم شدم؛ شناسنامه خیس خورده را از آب گرفتم و با دیدن مهر پخش شده طلاق به گریه افتادم. بغضم خیلی ناگهانی شکست!

همان جا کنار در خانه هم‌پای باران باریدم...

چند لحظه‌ای به همان حال ماندم و سپس موبایل از کیفم بیرون کشیدم.

تندتند شماره گرفتم و به محض شنیدن صدای آذین؛ هق هقم بلند شد:

_ الو؟

نگران و مضطرب گفت:

_ جانم؟ چی شده؟

_ آذین شناسنامه‌ام افتاد تو جوب کنار خونه؛ حسابی خیس شده... من چرا اینقدر بدبختم آخه! مهر طلاق چند ساعت سالم نموند تو صفحه‌اش!

مهربان به حرف آمد:

_ قربونت برم اینطوری گریه نکن... تو الان باید خوشحال باشی، بالاخره جدا شدی.

سرم را چسباندم به سطح خیس در خانه.

_ حالم خوب نیست...

نگفتم دلم نمی‌خواهد تا ابد هیچکس متوجه شود من یک مطلقه هستم!

از نگاه‌ها؛ پچ‌پچ‌های در گوشی و قضاوت‌ها و تهمت‌ها بیزار بودم...

_ زیاد نمون و زودتر برگرد. ما اینجا چشم به راهت هستیم.

گفته بود "ما". البرز را کنار خودش جمع می‌بست؟ البرزی که در این روزها حتی یک پیام به من نداده بود!

نگاه گریانم تا روی دستبندم پایین کشیده شد.

_ منو ببخش که نتونستم امروز رو کنارت باشم یاس... نشد تنهات نذارم...

دلم می‌خواست همین حالا اینجا باشد تا بغلش کنم.

_ همه‌ی این مدت مثل یه خواهر کنارم بودی... برای نبودن امروزت شرایط رو درک می‌کنم و می‌دونم که نمی‌تونستی باشی... دلم برات تنگ شده آذین... دلم خیلی برات تنگ شده...

لحنش شوخ شد؛ می‌دانستم قصد دارد مرا از آن حال و هوا در آورد.

_ دلت فقط برای من تنگ شده یا...

پریدم میان حرفش:

_ بدجنس نشو!

قهقه زد:

_ تاریخ برگشتت رو زودتر مشخص کن که یکی حسابی اینجا چشم انتظارته؛ حتی همین حالا داره چپ چپ نگاهم می‌کنه! گمونم تماس رو که قطع کنم از خجالتم حسابی در میاد.

هیجان زده و دستپاچه گفتم:

_ من برم داخل خونه؛ حسابی خیس شدم بعد بهت زنگ می‌زنم.

_ باشه برو؛ منم اصلا متوجه نشدم تا فهمیدی البرز بغل دستمه چطور یهو در رفتی!

خنده‌ام را فرو خوردم و سریع خداحافظی کردم.

بلند شدم و با حس خوبی که بعد از آن مکالمه پیدا کرده بودم وارد خانه شدم.

کلیدهایم را داخل کیفم انداختم و برای سریع‌تر خشک کردن شناسنامه خیس شده‌ام تند قدم برداشتم.

بابا خانه نبود و مامان به محض شنیدن صدای در سالن از آشپزخانه بیرون آمد.

زل زد به چشمانم و من کوتاه لب زدم:

_ تموم شد.

شناسنامه خیس میان انگشتانم فشرده می‌شد و تابِ نگاه پر رمز و راز مامان را نداشتم.

به طرف اتاقم رفتم که میانه راه با حرفش غافلگیر شدم و ایستادم.

_ هوتن امروز از ایران رفت! برای همیشه.

نفسم پر شتاب از روی سینه‌ام بالا آمد.

هوتن رفته بود...رفته بود... برای همیشه!

پشت به مامان ایستاده بودم و ندید قبل از اینکه وارد اتاقم شوم و با سشوار به جان شناسنامه‌ام بیفتم چگونه از ته دل لبخند زدم... ندید!

.....

مرگ!

رسیده بودم به تکرار همان کلمه ترسناک!

دوباره!

هیاهوی اطرافم اضطرابم را بیشتر می‌کرد و ته دلم لحظه به لحظه خالی‌تر می‌شد...

علیرغم ممنوعیتی که برای سیگار کشیدن در هواپیما وجود داشت یک مسافر قانون شکن با سهل‌انگاری خود جان بقیه را به خطر انداخته بود.

با بردن مخفیانه سیگار با خود به سرویس بهداشتی، سنسور حساس به دود را پوشانده تا بتواند راحت سیگارش را بکشد! در آخر هم ته سیگار هنوز روشنش را انداخته بود داخل سطل زباله پر از دستمال کاغذی!

آتش از از سرویس بهداشتی شروع شده بود و حالا به سرعت داشت گسترش پیدا می‌کرد!

کابین پر از دود شده بود و نفس کشیدن حتی به کمک ماسک‌های روی صورتمان هم چندان راحت نبود!

تا به حال حتی به مرگ حاصل از سقوط هواپیما فکر هم نکرده بودم و حالا همه چیز بیش از حد ترسناک بود!

صورتم را به شیشه پنجره هواپیما نزدیک کردم و جز ابر هیچ چیز نمی‌توانستم ببینم!

در بالاترین ارتفاع از زمین قرار داشتیم و چون به فرودگاه بوشهر تقریبا نزدیک بودیم به گمانم هواپیما در نهایت داخل خلیج فارس سقوط می‌کرد...

_ با عرض سلام خدمت مسافرین گرامی؛ خلبان پرواز صحبت می‌کنه، متاسفانه مطلع شدیم به دلیل بی‌احتیاطی یکی از مسافرین در رعایت نکردن مقرارت پرواز در خصوص ممنوعیت استفاده از دخانیات در طول پرواز، در قسمت انتهای هواپیما دچار آسیب دیدگی و حریق شده‌ایم که جای نگرانی نیست... با برج مراقبت ارتباط گرفته‌ایم و باند برای ما و فرود اضطراری کاملا آماده‌اس تا در اولین فرصت به زمین بشینیم... همکاران من که از آموزش‌های لازم و کافی در این زمینه برخوردار هستند در حال اطفاء حریق می‌باشن؛ لطفا با آرامش و خونسردی خودتون؛ همکاران ما رو در قسمت کابین مساعدت بفرمایید.

بعید به نظر می‌رسید وحشت و اضطرب به هیچ کداممان اجازه داده باشد درکی از حرف‌های خلبان داشته باشیم!

میان تمام ترس‌هایم ولی به البرز فکر کردم که آذین گفته بود باز هم در زمان پرواز من در برج مراقبت شیفت است...

یعنی او بعد از فهمیدن این اتفاق چه حالی داشت؟

زن کناری‌ام که به گریه افتاده بود ماسک را از روی صورتش برداشت و شروع کرد به تایپ کردن مطلبی در گوشی‌اش!

_ شاید بعد از... سقوط... پیامم به دست همسرم برسه...

نمی‌دانستم نفسش از زور گریه درست بالا نمی‌آمد یا دلیلش دود غلیظ داخل کابین بود...

دوباره صورتم را چسباندم به شیشه؛ هواپیما به تکان خوردن‌های مداوم و ترسناکی افتاده بود و نمی‌توانست ارتفاع کم کند!

مرگ را از همیشه به خود نزدیک‌تر می‌دیدم و دست و پایم سِر شده بود...

به پدر و مادرم فکر کردم و لحظه‌ی خداحافظی‌ام از آنها که نمی‌دانستم آخرین دیدارمان ممکن است باشد...

به آذین فکر کردم که به محض نشستن داخل هواپیما با او تماس گرفته بودم و حدس هم نمی‌زدم آخرین مکالمه‌یمان است!

هواپیما تکان‌های بدی می‌خورد و حالا به وضوح صدای جیغ و گریه بلند شده بود.

می‌شنیدم که چند نفری داشتند اشهد خود را می‌خوانند و مردی فریاد می‌کشید امکان ندارد یک نفرمان هم جان سالم از این پرواز به در ببرد.

ماسک از روی صورتم برداشتم و صدای سرفه کردن من هم بلند شد...

به تیتر خبری که بعد از سقوطمان منتشر می‌شد فکر کردم و تنم یخ بست.

این پایان برای هر انسانی زیادی تلخ و ترسناک بود...
زیادی!

اشک بالاخره روی صورتم روان شد و سرم را چسباندم به پشتی صندلی‌ام.

پا به پای بقیه سرفه می‌کردم و نفس نداشتم؛ چشم بستم و بی‌اختیار دستبندم را نوازش کردم...

کاش قبل از مرگ به او گفته بودم که چقدر و تا کجا عاشقش شده‌ام... کاش به او گفته بودم زندگی ساختن کنار او آرزویم شده... کاش با این همه کلمه‌ی فرو خورده نمی‌مُردم.

نمی‌توانستم ادعا کنم نترسیده‌ام و با این چنین مُردن کنار آمده‌ام...

اتفاقا از وحشت زیاد چشم بسته بودم تا نبینم؛ تا وقتی هواپیما سقوط می‌کرد و همه‌یمان دچار چرخشی ترسناک می‌شدیم هیچ چیز نبینم...

شاید کمربند ایمنی باز می‌شد و سر و صورتم حسابی آسیب می‌دید؛ شاید گوشه‌ای زیر صندلی‌ها پرت می‌شدم و نفسی برایم نمی‌ماند... تنها چیزی که آن لحظه‌ها می‌خواستم یک مرگ آنی و سریع بود!

دیگر برای زنده ماندن دعا نمی‌کردم بلکه از خدا می‌خواستم بعد از سقوط هواپیما ثانیه‌ای زنده نمانم...

صدای جیغ و گریه و سرفه‌ها بیشتر شده بود؛ پلک‌هایم را بیشتر روی هم می‌فشردم... نمی‌خواستم ببینم... تکان‌های شدید هواپیما داشت قلب وحشت‌زده‌ام را از سینه در می‌آورد.

هر لحظه منتظر بودم صدای یک انفجار را بشنوم... حالا احتمال می‌دادم قبل از سقوط به خاطر آتش‌سوزی، هواپیما داخل آسمان منفجر شود؛ هزار تکه شود و خاکسترمان بر روی خلیج‌فارس بریزد!

دستبندم را محکم گرفته بودم و با نفسی بند آمده سرفه می‌زدم؛ خیال باز کردن چشمانم را نداشتم و کاش برای فرار از شنیدن آن همه هیاهوی رعب‌آور گوش‌هایم را محکم می‌گرفتم.

در پس ذهنِ ترسیده و ناآرامم تصویر البرز در حال جان گرفتن بود... قبل از مرگ فکر کردن به او می‌توانست تسکینِ عجیبی برایم باشد.

مقابلم زانو زده و شمع مرا روشن می‌کرد... میان تمام دیدارها و خاطرات هر چند اندکمان؛ شب شام غریبان بارها و بارها در ذهنم مرور می‌شد... البرز بارها و بارها شمع مرا روشن می‌کرد... تصویر صورتش خیلی واضح پشت پلک‌های بسته‌ام جان گرفته بود.

ترس فلجم کرده بود؛ باورِ به مرگ فلجم کرده بود... کاش به او گفته بودم چگونه قلبم را احیا کرده... کاش گفته بودم تا حالا طوری که برای او دلتنگ شده‌ام هرگز برای شخص دیگری آنگونه احساس دلتنگی نکرده‌ام... کاش؛ کاش... کاش...

تکان بدی خوردم، سرم محکم با لبه صندلی برخورد کرد و لحظه‌ای که منتظر بودم صدای انفجار به تمام آن جیغ و گریه‌ها پایان دهد و دیگر صدای سرفه‌ای شنیده نشود زنی که بغل دستم نشسته بود ضجه زد:

_ تونست... تونست هواپیما رو کنترل کنه... وای خدایا شکرت...

می‌ترسیدم چشم باز کنم... می‌ترسیدم!

داشتند اطلاع می‌دادند باید سریع هواپیما را ترک کنیم و من وضعیتم را بر هم نمی‌زدم!

نمی‌توانستم باور کنم خلبان توانسته باشد هواپیما را به باند فرودگاه برساند و حتی ذره‌ای ارتفاع کم کرده باشد!

دست و پاهایم یخ کرده بودند و وقتی یک نفر بازویم را گرفت، وقتی صدایم زد و شک داشت از حال نرفته باشم به سختی پلک زدم...

سر چرخاندم؛ تصویرش با آن لباس فرم مخصوص تار و کدر بود...

_ می‌تونید بلند شید؟

نمی‌توانستم حرف بزنم... نگاهم چرخید روی افراد وحشت زده‌ای که برای ترک هواپیما بی‌تاب بودند.

_ باید سریع‌تر هواپیما رو ترک کنید. اجازه بدید بهتون کمک کنم بلند شید.

زن جوان جلوتر آمد و بازویم را گرفت. داخل کابین فقط یک کیف دستی همراهم بود که آن هم پرت شده بود زیر صندلی‌ها.

موبایلم.... کیف پولم و شناسنامه‌ام در آن قرار داشت ولی در شرایطی نبودم که خارج کردنش همراه خودم از هواپیما برایم مهم باشد!

تلو تلو می‌خوردم... سرفه‌هایم زیادی خشک بود و شاید اگر ادامه‌دار می‌شد تا دقایقی دیگر خون بالا می‌آوردم.

شخصی موقع دویدن محکم به شانه‌ام کوبید و اگر زن جوان نگه‌ام نمی‌داشت بدون شک زمین می‌خوردم.

خودم را عقب کشیدم و او را بدون حرف کنار زدم. باید سراغ بقیه می‌رفت من احتیاج به کمک نداشتم؛ حتی اگر زیر پای جمعیت ترسان می‌ماندم!

از کابین دود گرفته که بالاخره بیرون آمدم همه چیز مثل معجزه می‌ماند! همه چیز!

باند فرودگاه شلوغ بود و چند ماشین دیگر به همراه ماشین آتش‌نشانی آنجا پارک شده بود.

برخلاف بقیه مسافران که دوان دوان از هواپیما دور می‌شدند من گوشه‌ای ایستادم.

باد به صورتم می‌خورد و بیشتر از چند لحظه قبل احساس سرما می‌کردم اما راه نفسم باز شده بود!

نمی‌دانستم چند مسافر مثل من دچار شوک شده‌اند و نمی‌توانند آنطور که باید درکی از شرایط داشته باشند؛ نمی‌دانستم تداوم آن شوک تا کجا بود اما وقتی صدایی آشنا میان آن شلوغی اسمم را چندین بار تکرار کرد فوراً برگشتم به طرفش.

داشت سراسیمه و پریشان حال می‌دوید... به سمت من!

دیدن او در آن شرایط وقتی تنها و لرزان گوشه‌ای هاج و واج به تماشا ایستاده بودم و باور نمی‌کردم توانسته‌ام جان سالم از آن هواپیما به در ببرم؛ پایان شوک بزرگی بود که مرا به تسخیر خود در آورده بود!

پاهایم جان نداشتند؛ نمی‌توانستم مثل او با دویدن به کم و کم‌تر شدن فاصله‌ی میانمان کمکی کرده باشم اما تلوتلو

خوران پیش رفته بودم... من هم به طرف او قدم برداشته بودم.

لحظه‌ای که گمان می‌کردم خودم را در تصرف او ببینم... دستانش از دو طرف بنشینند روی شانه‌هایم و مرا سمت خود بکشند... سرم قرار بگیرد روی سینه‌اش؛ روی نبض بی‌امان قلبش... و تند کوبیدنش را احساس کنم یک قدمی‌ام ایستاد! فاصله را کاملا حذف نکرد!

دستش که بالا آمد و روی شانه‌ام قرار گرفت تردیدش عیان و آشکار بود.

چند لحظه در سکوت به یکدیگر نگاه کردیم که دستش را از روی شانه‌ام برداشت و کشید روی صورتش.

شنیدم که زیرلب خدا را شکر گفت.

به گریه افتادم؛ ناگهانی و بیکباره! کابوسِ مرگ در آن هواپیمای آتش گرفته تا ابد رهایم نمی‌کرد... یک کابوس دیگر به کابوس‌هایم اضافه شده بود!

_ البرز...

اسمش را صدا زده بودم که حس کنم حضورش واقعی‌ست... که من واقعا کنارش هستم و نمُرده‌ام.

برای جلو آمدن و پر کردن آن فاصله دل دل می‌کرد ولی قدم از قدم بر نمی‌داشت.

_ جانم؟ جانم... گریه نکن؛ تموم شد.

صدایش می‌لرزید؛ صدایش آن آهنگِ آرام همیشه را نداشت... آشفتگی‌اش کاملا مشهود بود.

عجیب بود که دلم می‌خواست جلو بروم؛ فاصله‌ای باقی نگذارم، به پیراهن سفیدش چنگ بزنم و خودم را به او بچسبانم؛ تا جایی که حلقه‌ی دستش به دور بدنم تنگ شود.

آغوشش قطعا پر از حسِ امنیت بود.

_ من... من خیلی ترسیدم...

اصلا تمایلی به نزدیک‌تر شدن نشان نمی‌داد تا هر دویمان سفت و سخت بند آغوش هم شویم.

برای من که مردها را طور دیگری شناخته بودم چنین رفتاری عجیب بود... خیلی عجیب!

_ اولش نمی‌خواستم باور کنم اون هواپیمایی که دچار سانحه شده همون هواپیماییه که تو داخلش هستی... نمی‌خواستم باور کنم یاس... من مسئول اون بخش بودم ولی دست و پام رو گم کرده بودم! نمی‌تونستم درست با خلبان صحبت کنم و هدایتش کنم... نمی‌تونستم کارم رو با مهارت بالای همیشگی انجام بدم... می‌ترسیدم هواپیما هر لحظه از رادار خارج بشه... احساس می‌کردم هیچ تجربه‌ای از کار توی برج مراقبت ندارم! خودم رو گم کرده بودم چون تو داخل اون هواپیما بودی...

تن صدایش پایین‌تر آمد و زمزمه کرد:

_ چون تکه‌ای از من توی اون هواپیما بود...

هرگز فکر نمی‌کردم روزی از استشمام عطر تن یک مرد وقتی در نزدیک‌ترین فاصله تا من ایستاده بتوانم غرقِ در یک آرامش بکر و بی‌نظیر شوم!

تجربه‌ی تلخی که از آن پرواز به دست آورده بودم؛ اینکه هیچکس نمی‌تواند از چند لحظه‌ی بعد خود خبر داشته باشد پس نباید حسرت هیچ ناگفته‌ای همراهمان دفن شود

این جسارت را به من داد تا به او بگویم چقدر وابسته‌اش شده‌ام... تا بگویم تا کجا عاشقش شده‌ام!

_ برای کسی که هرگز درکی از عشق نداشته تو توصیف کاملی از این واژه هستی! من تو رو به اندازه‌ی تمام غم‌هام... بی‌پناهی‌هام... اشک‌هام... دردهام و تنهایی‌هام دوستت دارم البرز!

فرصت نکرد چیزی بگوید؛ فرصت نکرد حتی یک نفس از سر آسودگی بکشد بعد از اعترافم... فرصتش را به او؛ به ما ندادند!

مقابل نگاه هراسانم خواستند به او دستبند بزنند که شخصی اشاره کرد احتیاجی نیست و به جایش از دو طرف سمت راست و چپش قرار گرفتند؛ بازویش را گرفتند و او را همراه خود بردند!

همه چیز آنقدر ناگهانی اتفاق افتاده بود که نمی‌توانستم هیچ چیز را هضم کنم!

از لحظه‌ای که صدایش کردند و او پریشان حال از من فاصله گرفت تا زمانی که جدایمان کردند از هم حتی نتوانسته بودم یک کلمه حرف بزنم!

این بار اما به شوک اجازه ندادم مدت زمان طولانی تسخیرم کند... متنفر بودم از خودم که در مواقع حساس دست و پایم را گم می‌کردم و لال می‌شدم.

هر چه انرژی در تنم مانده بود را کمک گرفتم و پشت سرشان دویدم. خودم را نزدیکشان رساندم و اعتراض کردم:

_ کجا می‌بریدش؟ مگه چیکار کرده!

سر البرز به طرفم چرخید و برخلاف آن نگاه‌های نامهربان به رویم لبخند خسته‌ای زد.

_ چیزی نیست. برو روی اون صندلی بشین تا بیام.

به مسیری که اشاره کرد ناراضی نگاه کردم که دوباره درخواستش را تکرار کرد.

به صورت گرفته‌اش نگاه کردم و نالیدم:

_ نمی‌تونم تنهات بذارم! کجا دارن می‌برنت؟!

یکی از مردها با لحن تند و مواخذه‌کننده‌ای گفت:

_ نمی‌تونی دنبال ما بیای خانم!

البرز ابرو در هم کشید و با نگاهش از من خواهش کرد دنبالشان نروم. می‌دانستم نگرانی‌اش برای این بود که مبادا رفتار تندتری شامل حالم شود.

ناچار و فقط به خاطر او که مخالفتم ناراحتش نکند عقب رفتم... عقب رفتم... عقب رفتم تا جایی که برسم به همان صندلی...

به قامتش خیره بودم و قبل از اینکه از زاویه دیدم خارج شود سرش چرخید؛ نگاهم کرد و با لبخند برایم پلک‌هایش را باز و بسته کرد.

دیگر نتوانستم سر پا بمانم... تقریبا سقوط کردم روی صندلی.

کاش آنقدر لحظه‌ی خروج از هواپیما بی‌دست و پا نبودم و کیفم را بر می‌داشتم تا حالا بتوانم با یک نفر تماس بگیرم...

تنم را کمی پایین کشیدم و سرم را به صندلی فلزی تکیه دادم.

وقتی از یک فاجعه جان سالم به در می‌بری ممکن است تا مدت‌ها درک درستی از هیچ چیز نداشته باشی...

گیج و منگ فقط با خود مرور کنی و شاید با هزارمین مرور هم نتوانی چیزی را در ذهن هضم کنی!

اگر ساعت‌ها روی آن صندلی می‌نشستم و لحظه به لحظه‌ای که در آن هواپیما سپری کرده بودم را بی‌وقفه با خود دوره می‌کردم باز هم نمی‌توانستم با اتفاق رخ داده کنار بیایم!

می‌توانستم زنده نباشم! امکان داشت همان موقعی که مثل یک ترسوی تمام عیار چشم بسته بودم و خودم را فلج شده می‌دیدم؛ درست در همان موقع همراه تمام ترس‌هایم به خاکستر تبدیل شوم...

این فکرها دیوانه کننده بودند.

نشستن آن هواپیما روی باند فرودگاه بوشهر و زنده ماندن مسافران فقط یک معجزه بود... یک معجزه!

.....

_ یاس...

صدایش زیر گوشم مثل لالایی بود برایم... به نظر می‌رسید روی صندلی کناری‌ام نشسته.

پس می‌توانستم سرم را کج کنم و پناه ببرم به شانه‌ی محکمش...

خسته بودم و دلم نمی‌خواست چشم باز کنم؛ هر چند که درد گردنم داشت اذیتم می‌کرد.

ذهنم آنقدر آشفته بود که تمام مدت کابوس‌های مختلف به روحم تحمیل کرده بود... چند بار نفس بریده از خواب پریده و دوباره چشم بسته بودم!

دوباره صدایم زد که این بار از جا پریدم! از آن خلسه و منگی در آمدم.

سریع دست روی شانه‌ام گذاشت و نگاه نگرانش را به صورتم دوخت.

_ نترس...

تنم سرد بود و عرق کرده بودم!

_ چی شد؟ چیکار داشتن باهات؟

دستش را عقب کشید؛ سعی داشت چهره‌ی خود را خونسرد نشان دهد اما نگاه آشفته‌اش دستش را رو می‌کرد!

_ هیچی! بلند شو بهتره بریم؛ آذین رو با بدبختی راضی کردم خونه بمونه تا برسیم.

کاملا به طرفش چرخیدم و از همان فاصله‌ی کم میانمان زل زدم به چشمانش...

_ چیکار داشتن باهات؟

داشتم به کلافگی‌اش دامن می‌زدم ولی باید می‌فهمیدم چه شده!

_ چیز مهمی نیست، حل می‌شه.

_ می‌خوام بدونم... چرا اونجوری اومدن دنبالت و تو رو همراه خودشون بردن؟ اصلا کجا بردن؟!

_ همین جا توی فرودگاه بودم؛ احضارم کرده بودن.

_ کیا؟ چرا؟ مگه چیکار کرده بودی!

بالاخره رضایت داد توضیح دهد:

_ خلاف مقررات رفتار کردم.

زل زده بودم به چشمانش که با نگرانی آشکاری پرسید:

_ چرا رنگت اینقدر پریده؟

بی‌تاب گفتم:

_ چرا کامل تعریف نمی‌کنی چی شده؟ خلاف کدوم مقررات عمل کردی؟!

کلافه و عصبی دست کشید روی موهایش و سرش را خلاف جهت صورتم چرخاند! ارتباط چشمی‌یمان در لحظه قطع شده بود!

_ از لحاظ قانونی من نمی‌تونستم پستم رو ترک کنم و بیام تو باند فرودگاه...

خیره ماندم به نیم رخش؛ حتی پلک نزدم.

این بار به جای دست کشیدن روی موهایش قسمتی را میان انگشتانش مشت کرد!

_ کار من شبیه جراحی می‌موند که حین یه عمل مهم و حیاتی، یهو اتاق عمل رو ترک می‌کنه!

به خاطر من چنین کاری را انجام داده بود! چقدر نوع دوست داشتن او با دوست داشتن‌هایی که یک دوره می‌خواستند بر من تحمیل کنند فرق داشت!

_ یادته اون شب وقتی مسیح اعتراف کرد آذین رو دوست داره در مقابل حرص و ناراحتی من چی گفت؟

نگاهش بی‌هوا برگشت روی چشمانم و در انتظار جوابم نماند.

_ گفت من چه می‌فهمم ترس از دست دادن چطوری می‌تونه آدم رو توی یک لحظه ویرون کنه! بهم گفت ترس از دست دادن نترست می‌کنه، اونقدر که به عاقبت خیلی چیزها فکر نکنی و توی لحظه کاری که حتی منطق و عقلت نقضش می‌کنه رو انجام بدی!

دستش پیش آمد، شاید قصد داشت دستم را بگیرد که خیلی سریع پشیمان شد و آن را عقب کشید!

_ ترس از دست دادنت من رو ویرون کرد یاس!

نگاهم از روی چشمانش پایین آمد، رسید به لب‌هایش!

_ وقتی پستم رو ترک می‌کردم هیچ چیز برام مهم نبود به جز رسوندن خودم به تو... نمی‌تونستم به هیچ چیز دیگه‌ای فکر کنم... نمی‌تونستم.

نگاهم برگشت روی چشمانش.

_ حالا چی می‌شه؟

به رویم لبخند زد.

_ نگران نباش عزیزم.

"عزیز" او بودن چقدر قشنگ بود برایم... یک رویای تعبیر شده‌ی دلنواز!

_ اگر فرودگاه مهرآباد بود اینقدر راحت گذر نمی‌کردن؛ قطعا گزارشم رو رد می‌کردن و ابداً دوستانه مثل اینجا حلش نمی‌کردن...

پریدم میان حرفش؛ صدایم می‌لرزید:

_ یعنی می‌تونی برگردی سر کارت؟

مهربان جواب داد:

_ بدون تنبیه کردن که نمی‌شه خطای به این بزرگی رو نادیده گرفت! پستم رو از دست دادم و یه چندماهی تعلیق...

دوباره اجازه ندادم حرفش را کامل بر زبان بیاورد.

_ باهاشون صحبت کن... براشون توضیح بده...

این بار او میان حرف من پرید:

_ تا همین جا هم خیلی بهم لطف کردن.

لبخندش عمق گرفت و گوشه لبش چال افتاد... بند دل من هم پاره شد.

_ اتفاقا حالا که فکرش رو می‌کنم بد هم نشده! حسابی وقت آزاد دارم برای سر و سامون دادن به همه چیز. می‌خوام به محض اینکه زمان عده تموم شد ازدواج کنیم.

تن سردم در لحظه داغ شد! پوست صورتم سوخت و سریع نگاه از چشمانش دزدیدم.

_ این رو برگردوندن از شرم و خجالته یا داری بهم جواب منفی می‌دی؟

خیره شدم به کفش‌هایم. عطرش را نفس کشیدم و واگویه کردم:

_ الان داری ازم خواستگاری می‌کنی؟

موجی از خنده در صدایش راه افتاده بود:

_ نه! هنوز خواستگاری نکردم. فقط خواستم در جریان باشی که قصدش رو دارم و لطفا این بار برنامه‌هام رو خراب نکن!

داشت به آن روز و تاب زیبایی که برایم بسته بود اشاره می‌کرد. لبخندم بیش از حد غمگین بود.

_ می‌خوام برای تک تک آرزوهای محال زندگیم، مرغ آمین باشی.

صورتش نزدیک صورتم شد... هرم نفس‌هایش اصلا برایم آزار دهنده نبود!

_ کافیه فقط خواسته‌ات رو به زبون بیاری...

موبایلش همان موقع زنگ خورد؛ کنار رفت و خندان گفت:

_ آذین اگه بفهمه هنوز توی فرودگاه هستیم موهای سر جفتمون رو دونه دونه می‌کنه! خبر رو که شنیده بود با بدبختی تونستم راضیش کنم خونه بمونه تا ما برسیم. بلند شو وسایلت رو تحویل بگیریم و بریم.

همانطور خیره به کفش‌هایم لب زدم:

_ کیفم داخل کابین هواپیما مونده.

_ هماهنگ می‌کنم بیارن.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. لبخندش رنگ گرفت و مهر حل شده در نگاهش را نمی‌شد تخمین زد؛ برابری می‌کرد با عظمت خلیج‌فارس!

ما راه طولانی در پیش داشتیم؛ من باید درمان می‌شدم... باید به روانشناس مراجعه می‌کردم... نمی‌دانستم اگر بخواهد مرا ببوسد؛ اگر بخواهد رابطه‌ای که از آن وحشت دارم را بعد از ازدواج با من تجربه کند چه حالی پیدا خواهم کرد؛ اصلا نمی‌دانستم بابا به ازدواجمان رضایت می‌دهد یا نه... مسیر پیش رو غرق مه و تیرگی بود اما یک چیز را خوب می‌دانستم... من او را بی‌نهایت دوست داشتم و

همانطور که آذین شب قبل از پروازم به تهران از من خواسته بود؛ باید برای این عشق می‌جنگیدم. با خودم و تمام دنیا...

لبخند روی لب من هم از خود ردی پررنگ بر جای گذاشت...

"امام حسین" حاجتِ دلم را داده بود! این حاجت روایی هدیه‌ی پسرِ زهرا در مقابل تمام رنج‌هایم بود.

آذین درست می‌گفت؛ آن‌ها هرگز کسی را که صدایشان زده دست خالی بر نمی‌گردانند!

پایان مجازی.

مَـــسجون

نویسنده: ص.مرادی

برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید
Touch the photo to join our channel
@VIP-ROMAN